


۹
۷۳۸۳
۷۳۸۳

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

کتاب
مؤلف
مترجم
شماره قفسه

جمهوری اسلامی ایران
شماره ثبت کتاب



کتاب طراز اخبار و اشعار النوار

قد داد اقا این کتاب
شبه صد و سی و هفت
بیت و پنجاه بیت است از قوافل
و نارسا و ناهنجار باشد

۳۵۸



۱۵۲
۴۴۴
۴۴۴

در این کتاب
از اشعار
و اخبار
و نثر
و غیره
و غیره
و غیره
و غیره

۱۵۲
۴۴۴
۴۴۴

بسم الله الرحمن الرحيم

خداوندی را ده زبانی که جز جهت خوانند داستانی
دلش را با زبان همدستان کن بجز خویش آنکه درشان کن
طراز اخبار سلاطین نامدار و زینت قصص صاحبقران روزگار
بزرگ خداوندیت جلت عظیمه اسمی از اسماء مبارک او تاج طغیان برین
فرمان روایان روی زمین است و حکم نافذ جاوید بادشاهش در اعتبار
امور ملکی و مالی مالکان دهر سپهر تا انقراض عالم بر نقش کین مبدعی که
عارفان وادی گاهی و واقفان اسرار نامتناهی در حمد و ثنای بی
منتهاش متوقف بجز و انکسارند و تحت نشیمن محفل معنی آری و صدق
که بیان این نظم پیرایی در وصف آلا و نهی لایحه اش متوقف است
و اضطرار جای بجز من بجز من سزا قدر طراوت آه اندیش زبان در
امسا نه خوان باوان بسیار کوی پیچ مدانی دم از توحید و تجیدی
که شایسته احدیت و با حشر صدقش باشد تو اندر **ش**

کسم من که با این تنگ مایکی بجز است کم طرح هماسی
و دیار نیرودان ستایی کنم بجز از ظرف آزمای می کنم
مضیع عرب چون در آمد گفت بجز ما عرفان کزوری نیست
خدا آگاهان را دور راه نیست چه جای کسی که خود آگاه نیست
همان که دزد و زباز با کلام که شیر چوپان با اندر نیام
چون بهترین شیخ در طریق بندگی است که و باس بی قیاس خداوند حق است
نیابان بقدر مقدر و آنچه از دست دل بر آید بر زبان می گوید و بدین
طریق رسیدن به تابد و فایده بر صحیفه ظهور می نگارد **و**
نام بادشاه باوستان که او باستان پناه بی پناهان
خداوندی که عالم گرد سید ز خاک بر آدم کرد و بسید
زهی قادر قدرت نما که ایجاد کونین از ترکیب کاف و نون در یک طرفه
العیین کرد و انواع نبی آدم را از وحدت برای عدم کثرت آبا و وجود حق
قدرت خود آورد **من** کاشن ز جفاف قدرتش دم بر قلم و هزاران نقش
لوح عدم در قی توانی بر این بخش که بعضی از او میان را بجز هر شجاعت پاد
که در حین رست و تمیز بر روز مستیز و آویز در راه شناخت و طریق معرفت
او چون ساقیان سسم اندام نرم طرب در سکام رزم جام حسام و پیمان نجر
شراب رمانی از خون بی دینان برین خاکدان مردم پر و مردم خوار پائید
و بندگی ازین گروه جرات پر و راه به تلخ اعمال و افعال بتان کندم کن
آدم فریب که بکمانداری ابرو و سیسره گذاری ز گان رخسار در جان و دل

چون آب در کل می کند مشغول ساخت تا سهم و نان قلب و روان از بر و سینه
و نماند دین بر بایند و نمانی که تحملان حمله خصم را بکار فرمودن که از البرز
روین مامور نماید تا در وقت گیر و دار در معرکه کارزار سر کوب
حریف جح کین و غر آشوب کا و زمین گردند پرواز کبوتر تر از خانه و کمان
بر موجب فرمان اوست و انداز افی کند از کاش از قراک حکم واجب الای
او حافظی که کیخسرو خنجر سپهری بر سر کردد تیر بر و کار نماید ناهری
نون فقرتش بهر تنی را که یاری دهد اجل مرم پیش پای او بسد و **لوه**
کسی را که خنجرش ننگبان شود اجل ز نو داسه بر کز آن شود
در هر نگار و رزمی که آتش جلال و قتال التهاب و اشتعال بدارد تا که
شر آتش قهر قناری اوست و در هر بزم عیشی که سر کرمان عیش و طرب
از زمزمه جگ و فی و کیفیت نغمه و فی علم غررت برافرازند از فیض اثر
مستادی بی خطر و **لوه** هر جا که زند آتش بکار بدارد میدان بهر
که اثر قهر الهی است از نغمه و فی هر که شود دست بهر بزم بی ریب و لطیفیت
که آن نشانی است عاشق دوست معشوقی که از کیفیت بی نیازی او کلر فان
سمن بویی شکین نواز نامدار در دانه طالب پر و مطلوبی که برکت عشق
نوازی او تبار شکلی از جبین ابرو و پیش مو کشماد و کار پیدلان میکنند
هر صحنه حیران جل با کمال و نیند و احجار خانه و کعبه و اله عظمت جلال
میت ای شوق تو آورده بیک چشم یا تو بانه ریشه فرو برده صنم را
خوشید خنجر که از با یک ماه سیار با هر بوی پیش روزان و شبان در

میدان آسان به بلاد و پایان روی شوند و روستن این الگو چها
بیکم الویش بصورتی و بهبوط منزل هر یک از افراد انسان از اینین
ورونده معمول **لوه** کواکب با مژگان بجز سرخ برین شده روز و شب ز پنی
آن دامن یکی را سازند بخت و کلاه یکی را نشاند خال سیاه
طیعی که حکای حافظ چهارستان و بهر سخن نویس و اراشغای حکمت او بیکر
فاصلی که فضا ی کامل جستان کیتی بهج مدان کتاب فضیلتش بر جی آیند
صانعی که نادره صنعت کران دنیا تیر صلیح مختلفه او نیند مخرعی که سر لید
مخرعان عالم بخوشترحات بدید و او هر خبری را اول اوست و بهر ولی الکر
او بهر ظاهری را باطن اوست و بهر باطنی را ظاهر او هو الاول والاخر
و الظاهر و الباطن در هر صورت که می بینی از معنی او آشکار شده
و بهر ظاهر که می نموی از باطن او بر روی کار آمده **لوه**
بهر سو آوری رخ جلوه اوست اگر در مغر کاوی و و کر پوست
بخند و کل از و فصل بهاران و زود و گریه آید ابرینان
از و در سیکر کل منعتی و زود و جوهر مل خاصیت
همه شب را رسالی و نوبت خلیع سازد و از قدرت
بهاری بزر چون رنگ ملیحان خوانی سرخ چون خون شسیدان
یکی را حسن دلو و ناز آموخت یکی را عشق داد و بهشتی بخت
ز دل آورد معنی بزر با نسا رقم فرمود الفاظ از نبا نسا
زمین و آسمان از صنعت اوست و عالم شمه از قدرت اوست

از و کردیده هر چیزی بریدار **م** او گوید در آخر ایس فی الدار
 جل جلاله و علم نواله العباد نگارش حد و تنای ایزد چون و پیش از شکو
 باس خالق کن فیکون درودی که عدوان پروان از حد و حساب باشد و بخوا
 که شمار در چرخ گمان و امکان نیاید از محبت قلب خداست ناسان نه از سر زبان
 خودش ناسان شمار و خدای مظهر و مرقده نور سوری باد که حضرت آفرینگار
 با ساکنان این فیروزه کون حصار در لیل و نهار تفرص و صلوات بر روان با
 کش که بهترین کائنات است فی فرستادن الله و ملائکته یعلون علی النبی
 که قادر و ذوالجلال بحیث رفع حزن و ملال و جبریل امین را به رکش تقصیر
 خوانی فرستاد تا قصه بر قصه ایوسف را بکلم آسمانی در خدمتش خواند و خاطر
 مبارکش را بشنوند آن داستان غریب از قیام الام و دشمنان را نماند
 که بگوید سخن نقض علیک احسن القصص مصداق این معنی است بل دلیل و برهان و حد
 این دعوی **الموعف** کسی که جبریل است قصه خوان چنان لغت او را نماند
 همان که بر وی فرستاد با خداوندی و دود **حسب الله علیه و**
 الا الطاهرین اما بعد بر سر آمد بخواران و خشن طرازی و نادره قصه خوان
 محبت قصه بردازی و تحب و مستتر غامد که مرسته با دیسره کردانی عبد النبی
 بن خلف فخر الزمانی در اول جوانی و آغاز بهار زندگانی از ایران بهشت
 نشان بردارالامان هندوستان آمد و درین دیار مملو از نقش و نگار
 از روی اضطرار بودی قصه خوانی افتاد **الموعف** مرد محتاج بهر کار
 که از پیش رود چون را خلاص زندگست شود بر خوار **العقده** برکت

سخن برای از و بر سر پریشانی را نیای یافت و سبب آن بخاطر زبان رست
 و در زبان ضیق گذرانید که این سخن و تقاسم اشغال سببیده میگرد و ملک
 جالباب حجاب مطالب و مقاصد مینو و تارک اینکار باید گشت و از
 ننگ این عار باید برآمد **م** هر چه دلم خواست نماند میشود **ا** آنکه خدا
 خواست همان میشود **ب** تقدیر ربانی و قضای آسمانی ده سال شغل حیات
 و تجارت مشغول گردید و در ایام مذکور در سنین و شهر اکثر اوقات و ا
 ساعات صرف مطالعه و اشعار و آیین متقدمین و متاخرین ساخت و
 کتب تواریخ و قصص آنچه بدست آمد همه را از اول تا آخر خواند و آنچه از
 نظم و نثر برگزیده برای هر کاری نگار می آمد فراهم آورد و گاهی که کتابی از
 برای متبع بهم نمیرسید در مقام انتظام نظم می شد اشعار خوب و آیات
 مرغوب مرقوم قلم شکسته رقم می کرد و اندر عالم مل نیز مهارتی بهر ساند و خبر
 منصف هم یاد گرفت و در علم اشعار و شک فرمای امثال و اقوال گردید
 و من العجایب آنکه هنگام جهان کردی و ایام کسبی نوردی بهر دیاری که
 میرسید آوازه و قصه خوانی خود را بلند می شنید و پاییز بهر نای دیگر راپ
 میزد و حکام هر ولایت این ضعیف را تکلیف و تان سرایی عم غنی و
 ولی می نمودند و در ترغیب آن امر مبالغه زیاده از حد و نهایت می نمودند
 آری منظر طبیعت مشک دار و هر چه بهمان دارند بوی آن خود را آشکاری
 سازد و قصه خاصیت زعفران ممکن نیست که متبع از استماع آن چون
 گل شکفته و خندان نکرد **الموعف** هنر جو مشک کند خوشش را از بو فطرت

عجب کی کہ تواند نمودنش بهمان سخن مفرح و لذت بخش هر که در عالم
شنید حرف خوشی گشت همچو گل خندان خلاصه کلام آنکه چون دید که این
بار گردن مانده و این کار در سر افتاده لاجرم باید که این شیخ مردم
فریب شمار خوش ساخت بلکه وسیله روزگار خود گردانید و دوازده سال
در صوبه بهار که حال حسار خوبی هندوستان و خطا آرائین جبهه و این
شکرستان را که گرفت هر حال که جز است این ملک بی آنکه این ضعیف را بداند
دانش این فن و جهت گذارش سخن از روی خوشش یاد میکرد و مجلس
خود طلبیده کمال بهر بانی بخامی آورد **مولف** بهر آن صاحب که او صاحب
تیمز است بخور پیش او چون جان عزیز است چون سال اجرت حضرت
خاتم الانبیا از گردش این برج اکنون دو تا هزار و سی و هفت رسید
خدیو جهانگیر کیتی بنابه جهان مروت جهانگیر شاه
بجای کل نفس ذالقیه الموت از دست ساقی اجل جام فنا گرفت و دست هر که
بهمراه او گردید آفرید کار عالمیان تاج خورشید خاک نشینان آفریننده
انفس و افاق بادشاه علی الاطلاق بموجب فطرت اصلی و قابلیت
جلی استحقاق اشرافی و امتداد مکتبی شایستگی تمام و بابتی که لاکلام از
برای انتظام مهمام عالم و انضباط جمهور بنی آدم خلف از شد اعظم و ولد
اسعد اکرم آن حبیب مکان که در ایام شاهزادی مسیحی شاه خرم و فاطمه
بش جهان بود و امثال و اقوان و جمیع هنر اداکان بر گردیده بر بزرگ
بلند سلطنت و جهان بانی و مهربان ارجمند جهانمیزی و کیتی ستانی

رسانید عیان اختیار و نام افتد ارشده پادشاه بدست اشارت و ارادت
او داده خدمتش را بختاب و القاب شهاب الدین محمد صاحبقران ثانی
مخلم و مکرم گردانید در اول جلوس میمنت مانوس پیکار من و تمارست
و کمبانی دولت پیدارش عیون حوادث ایام بر بستر آسایش و راحت
نمودند و کافه اسلام بلکه عموم انام از خاص و عام در بنه سایه عافیت
و احسان و ظل رفعت و مرحمت بی بایانش در نهاد امن و امان فریفت
و آسوده گشتند دنیا دگامانی و کاه و ای بی بر تیر استیقام داد که تا آن
انچنان گذران از صادر و وار و روزگار خلل نپذیرد و اساس شریعت
و مودت را بطریق مستحکم ساخت که تا اقطار این دوران بی پایان از
گردش لیل و نهار روی و پیرانی نه پند ملک را از برکت نیت نیک
در خستین ساعت تخت نشینی خوشی سرسبز و سیراب نمود و هندوستان را
در اولین روز او ملک گردید از فیض تربیت خویش تن خرم آباد نمود
سده و قدر پیش رنگ فرمای ملک الافلاک گشت و عتبه و عجم پیش از
اوج سماک گذشت باز بلند پرواز بهمت و الانهتس با عتاج حبیب و عوی
همی کرد و با شه پیر و همای سپهر و طایر زرین مهر و هوای برابری گرفت
با صابت رای صاحبقرانی این صاحبقران اکبر تجدد تازه گردانید
و تقویت شوکت سکندری قانون سکندری را بلند آوازه **مولف** **عبدی**
نفسه الزمانی جوشه ثانی اشین صاحبقران از زمانه شد عدل و شیرین
روان سکندر ز خود شاد کرد که آئین او باز ایجا دگر د

جهان سبز و خرم شد از وی جهان که چون خلد هرگز نه بدید خست زین
 بعدش غم از دهر شد تا بدید کلید درش وی آمد بدید
 ز عدلش برافشا و ظلم کجاست که نامش نیارد کسی بر زبان
 و زاری مملکت آراستگار این موبت عظمی که این سعادت از وی مسند
 نشین بارگاه عظمت و اجلال گردید حاصل حیات خویش را بفرستاد
 و عجز و مستحقین دادند و امرای شجاعت پیر استبکانه این عطیه کبری
 همچون قدر دان تمیز شناسی صاحب سیر اقلیم دولت و اقبال گشت
 جوهر جان و قدر روان از برای ایشان خدمتش بدست اخلاص گرفتند
 شوی زمان از برای شایسته نیست جلوس همایونش در مای معانی
 و کوهر مای فی تنانی از دریای طبع و کان ضمیر بهای مردی خواست
 و بدست یاری تعالی اندیشه بدست آورده بر انگشت دانش در رشته نظم
 کشید زلفه بر این بلبل نوا و مخنیان خورشید تعالی با یک رود و اینک
 سر و صدای مبارک با دوازده خاک با فلک رسانده غنچه غایب
 قریب از استماع این نوید چون کل اقبال صاحب سیر آن شکوفا شد
شهر نیکین خانه تخت و تخت نشین جواز کوهر شاه شد با نیکین
 نثار افکنان کوهر نشان شدند جوار کعبه زرافشان شدند
 جهان سر بر فراخت بهم نثار که گشت چون ماهیان گسار
 از تنبیت رشته از در کشید مبارک مبارک که بدون رسید
 سخن گستران تنبیت خوان شدند ز درج شاکوهر نشان شدند

دین کوهر آفرین شد نثار کران گشت بر کوششها کوهر نثار
 چون خبر سعادت از جلوس سمیت مانوس نهبت افروای ریاض کا مبر
 حین آرای گلشن صاحبقرانی جبهه کشی جمال جهانانی بهین رموز اسما
 بلند بی بخش بهمت بلند سعادت افروای طالع ارجند مجموع کالات انسانی
 حرکت تجلیات یزدانی ماحی جوهر ما و ظلمها و مستماد بدعتهای ماضی
 ابوالمظفر شهاب الدین محمد صاحبقران ثانی شاه جهان بادشاه غازی
 بصورت بهار و پند رسید خاطر ما از تفرقه برآمد و دلها از برشتنی
 رمایی یافت این ضعیف بر خود واجب دانست که قصیده غایبانه
 بجهت تعزیت کامروایی البتادکان آستان جاده و حلال آنحضرت
 در سلک نظم کشد جز که جبار سال پیش از ان که طراز کرموت فرمان روی
 کرد و نیکین خاتم کشور گشتی شود از بنگال در ایام شایسته
 ملک مبارک آمده بود و این مملکت را همین قدم خرمی از دم سیر
 و شاداب ساخته و کمترین تاریخ جلوی بخت تعالی نیک پیدا کرده
 بود و قطعه منظم نموده به بندکان درگاه عرض است با هوش گذار
 و صلوات خود از بحر نوال می شائش یافته مدحی که آثار آن فال
 نیک بر دوزگار اقبال این بادشاه بی مهال عاید شد **قطعه تاریخ نیست**
 دلاست خرم خدیو جهان شد فرازنده و جبر تیمور خان شد
 ز دوا و الهی و اقبال شایه فروزنده شمع صاحبقران شد
 تا بنین صاحبقران و سکندر جبار الکر دید و کیتی تان شد

بهر که بنام و رخ شاد خرم
 نظر پیش پیشش دوا به دوان
 جو خورشید طالع شد از روی
 باقبال بر سمت مغرب روان
 بس از فتح بنگار لطف ایزد
 ملک بهار آمد و کامران
 زمین قدم سرت ازومش
 بهار خوان دیده بلخ جهان شد
 زمینش بالید از فخر بر جود
 بر انسان که گشت بلند آسمان شد
 باقبال شد عازم تخت و هلی
 گرفت و خداوند هندوستان شد
 چو بخت نبشت ازین سبزه خور
 نثارش همه که بهر اختران شد
 ز عدل طبعی این شاه عادل
 زینجا صفت نال دنیا جوان شد
 ز بسبب محبت در زمانش جهان را
 ز خاطر برون عدل و خروان شد
 و لا فایع البال نشین لغیرت
 که هندوستان باز آلا مان شد
 چو پرسیدم از عقل سال جلوسش
 بگفتار شد بهند شاه جهان شد
 قصیده که بخت تمینت جلوس سمیت مانوس ابو المظفر شهاب الدین
 محمد صاحبقران ثانی شاه جهان با دشت غازی مولف این تالیف عبدی
 بن خلف خرم از زبده خیال بر روی کار آورده امنیت که
 بهر ارشاد گشت بادشاه روزی کین
 ابو المظفر شاه جهان شهاب الدین
 بهر تبصیر صاحبقران که خرم گشت
 زمین محبتش ماه و بی جو فوران
 ز سر ملکی اوقاج رفت بر مروج
 ز نامیردی اوخت گشت با ملکین
 چو با نهاد بغیرت سریر وین داری
 سبزه فزای شد طاق چون بهر کین
 فلک بهر جلوسش روان نثار نمود
 ستارگان ز دل خود بجای دین

بهای خردی افکنده کجا ساید
 بر آفتاب تقا خرم و خاک نشین
 ز رشت یقی او بخت نباشد اگر
 ازین بسبب نزد کج بروی زمین
 قضا بغیر رضایش نمی تواند کرد
 بهیچ وجهی را بر وز کار کین
 نفاذ حکم جلالتش چو بد شخص قدر
 تمام گشت زبان دل ازلی تحسین
 فلک بگرد سر او دام زان کرد
 که خاطرش دید از صدق و یقین
 بآب تنی سیاست گشت آتش کز
 ز عین عدل خود آباد کرد خازین
 جهان زبک شد از اراده عرو گشت
 بعد دولت این شاه محبت کین
 بر آستانه دولت برای او هر مهر
 چنان بصیقل نهادند صیقل کین
 که نقش بخت خطره نوشتن بر قضا
 بدان صفت که توان خواند چو کین
 جهان بخت جلالتش جو جود و سما
 خود جو کرد پس از عمر ما بهم تخمین
 ز صیقل ناصیه دولتش کل اقبال
 جو آفتاب جهان تاب بر سبهرین
 بی عاصبه بطینش محاسب جرج
 خود دهند کس از سبب کار پرورین
 پادشاهت آورده روی اگر گیرد
 بقدر قوت خود شک پاره در زمین
 شود بدست امیدش همان ز کس مهر
 بدان طریق که کرد و گشت بدین
 کجاست قاتم علی تا بستمین سخا
 کس ندید بر خوانش از بسا کین
 چگونه وصف جلالتش بیان توام کرد
 که آسمان بودش خاتم آفتاب کین
 زهی کریم بطینی که ابر جو و شیر کرد
 جهان و هر چه در دست بهم خورین
 ز رزقشالی و حش فخله جور
 بدان طریق که هر شب فروردین
 دلمان مدح نگارش جو که ز کرد
 فلک زار شرفی اختران بی تحسین

چو قشای بود در محل وقت شرف
 در آن نفس گشت سینه میانه خاز
 گشت خاموش چون بوجوه کرد
 سخن نگار خود نظر کند رنگین
 تبارک ادا دان مرکب بی روی
 کنیت تیره وی اندر نگار
 گزاش از او غوغا کند که یه
 پری رخ کرد و رنگ جو خلد برین
 شود زهری الکیو آسایش
 تمام کار استم بهی بوی دم شکن
 نقاری که برق ناه افند پیش
 هزار تیر چو تندی او کنی بخشین
 چو بجهت کبری بال پر همی پرو
 میتری که بر دست سپردن
 ایام پر کابی که نعل مرکب تو
 سر و که باشد از ناه و میخ کن پرو
 زمین کسایشین همای و گشت
 هزار نما کند به نشین بخر برین
 بنی نقه کجا و مدیح تو ز کجا
 که جگر کند مدح شاه جم آیین
 سکندری تو چو تشنه وقت رایاید
 تنگاری کند اندر زمانه و دیرین
 بهر جبهت جایت کم جهان بود
 گذشته است جلالت از جهان و جلال
 نگو تا که کنم ختم مع خود بدعا
 که دست مایه جز اینم نباشد و این
 ندانم تا که اثر بادعایم آغوش است
 همیشه تا که بود و دعا آمین
 بدوستان در دشمنان و نکاست
 ز جبریل و عابد و از بنی فرین
 چون بنیان سلطنت و کار مکاری بود
 فانی بود و فانی بود و فانی
 استقامت گرفت و اساس قدر عدالت
 و جهان داری از دنیا من ذات
 انکی صفات حضرت صاحبقران ثانی
 است حکام بذریعت جبرئیل
 که حسن الله الیک بزموت همت کردون
 اساس خورشید اقتباس

و لازم دانست که دفع شر است و دفع ظلم از سر بندگان حضرت ملک
 منان حکم ان الله یامر بالعدل و الا حسان فرماید ایوم یمنع ان
 تبا یح آن روز کار فرخنده آثار بندگان آستان جلالتش عاید کرد
 عدل تو قندیل شبافروز است . مونس فدای تو امروز است
 لاجرم از حکام صوبجات هر کدام که در مشرق حکومت خود درایم سلطنت
 و جانیانی حضرت جنت مکانی نسبت بسپاه و رعیت ستم و بدعت روا
 داشته بود منحل نمود و بجای ستم پیشگان در هر دیاری صوبه داری
 که از صمیم قلب مودت میده و نیکی اندیشه بود نصیب فرمود خلاصه کلام
 آنکه در دوم سال جلوس بمایون پادشاه جمشید جاهد سکندر قانون از مساحت
 بخت این مملکت و معاونت طالع این ولایت بجا بهمت محیط کرد
 مروت چو بهر شیر شجاعت دست آستین جلالت خال میثانی بخت
 نورنا صید دولت کیوان آسمان رفعت مشرقی فلک سعادت بهر هم سپهر
 صلابت آفتاب کردون عزت ناهید مقام عشرت تیر قلم قدرت و بیا جبر
 قانون حکمت سر غزال دیوان املیت مصدر و قمر مودت صفی ریاض
 خلعت یوسف حسن طلعت ابراهیم خوان نعمت کلدسته باغ جلالت
 مروج زمانت بر لبه جبهه دیانت محبوبه دانش و پیش این جزو
 زمان فخرت کتاب آفرینش ایزد بجان مبارک الدین صفی خان
 سیف خان حکومت این دیار آمد **لؤلؤ** صفی خلقی کا ندرین روزگار
 شده سیف از نام او نام دارد . امیری که از عدل یزدان شربت

جهان را کند همچو باغ بهشت . کرمی که از بهر دست کرم
 بسیلاب داده است بنیاد غم . سعادتمندی که بهمت عالمیست
 تقویت دین مبین و خشیت شرع سید المرسلین فرموده دو لقمه‌ای که
 انوار آفتاب عدل او در هر جا که حاکم شده آثار بد و پنهان نموده بنال
 تیغ آید از شر حسد رگزار عدل سرخورد داشته و غنچه بیکان جوشن
 کدازش خانه ظلم از سینه و جروح هر دل خسته بیرون آورده مضیف که سر
 رشته طناب انصاف از غایت اطباب بمشرق و مغرب رسانده عادی
 که در دست مصلحتش کربان مظلومان بچاره از چنگ ظالمان ستمکاره
 رها نموده غریب پروری که از روزی که نهال مال او چون اقبال بالا بلند
 کرده بام سایه عنایت بر سر سوختگان عین انداخته و از ساقی که خمره
 امید او بخرامه بارور گردیده به نسیم روح پرور سخاوت مستام
 ایام محط ساخته روشن راغی که اگر کعبه از پر تو بختی رای انوار او
 بیکرانه رسد سرمایہ نور تا صبح نشور بجز اعظم خشت مدبری که اگر از
 روی تندی بر دل وید ملک گیری کند چون آفتاب جهان تاب بیک رای استوار
 عالم را بی شتر و شور و بغیر تلاش و زور متحر کند **موصوف**
 روشن جرج در پوزه کند از لای و نور باطن خود بر وزو اثران شبهای
 کردوست و کل او گردند و بر چرخ کان بود که هر کار و دین بود و باقی
 بی تکلف جاحضلت داد این رخسار کان خضایل است هر یک در کمال
 عدل گیری بزیل حاتم دانش و زهر قدرت رستم درین عالم بود کارزار

چون صوبه بهار از زمین قدم بهمت از زمین چمن جاب به فضل بهار سر سبز
 و شاداب شد بمناوبت فرمان آبی و اطاعت امر ظل الهی در دفع و رفع
 مناهی و خلاهی غایت مبالغه فرمود و ابواب مفت و بجزر بدست تقوی
 پیرا بروی محضیت پیرومان این سدر زمین مسدود نمود و شراب چون
 انجساست در ظلمت کده طلمات نماند و صیاد در میان خاران وجود
 و غنای بهر ساینده **بیت** رسم میخوردن چنان برداشت نمیشد که اثران **بیت**
 شب بر روی گردون سرگون دارند کاس . و به غنای نابندیده غنای
 اندر در سال و ماه بهشت آن افعال و اعمال از عمر و زندگانی خود پیرا
 بودند بر انداخت و بر سبهای قبیح و ظلمهای صریح که حکام سابق از دراز
 دستی طمع رواج داده بودند و مندی ساخت بعد از پرداخت در آمد
 شغل صوبه داری و ضبط و رباعی حکمی و استواری شروع در این خیر نمود
 چرا که از بد و فطرت تا حال که سال عرش بخیل و پنج رسید به بی رخ خاطر
 کینه حرف راه خدا ساخته هم غارت کل کرده و هم تعمیر دل بجا آورده سیاه
 که باحد آباد کرات رسیده اند و کل تفرج از باغ فتح این بلند اقبال چید
 و تحقیق سست تیا **بیت** خان از خدمتش شنیده و از دیدن
 قلعه و مآلای دریا تا شال آب در دیده نظاره گردانیده دلیل ساطع
 و حجت قاطع بهمت و شجاعتش میدانند و هر متعبدی که در مسجد جامع
 این حق شناس به لکده اند که نماز جمعه که کرده کیفیت پر بین کار و
 حقیقت نیکو کرداری او از پرداخت آن مکن فیض ادراک کرده و هر طایفه

که در مدرسه این فضیلت مآب فاضل بروی سبقت خوانده برداشته و پیش و
اکاهی و خیرخواهی بندگیش مطلع گشته هر مرد و روز صفائی که از آب
هوای جام خیرش صفای ظاهری کدی نموده باکی باطن قدسی موطن وی
از ساختن آن صفا خوانده است هر مجلس بیماری که از دارالشفا ارتقا
توانمندی شفا یافته بر طبع سلیم و فهم مستقیم ذات فاضل الهامش از
جان و دل آفرین خوانده زبانی صادق و دلتنمندی که از توفیق سبحانی
باین نوع کارهای خیر موفق گردد و خنی صاحب طالع بزرگی که از الطاف
یزدانی در پنهان گذران از واثار نیک پادگار ماند **مولف**
نمیرد کسی اندرین کسند و یر که در جهان ماند آثار خیر
مخلص کن آنکه هر بنای خیری که در احد اباد با انعام رسانده بود در ملبه
پشته بزرگوار رود گنگ بنیاد نمود و دوسری عالی با یک قیصر بر نیز بران
افزود که حاصل آنها دایم صرف تعمیر مسجد و مدرسه و خرج سکنه آن
اینه و تدایمی پیران و مستحقان این ملبه طیبه گردد و بدستاری توفیق
ایزدی و پیرای روی بهمت جلی در اندک ایامی تمام اینیه خیر خویش را بکار
و خوبی از آغاز با انجام رسانید و کل این عمارت را با تکمالی ساخت
که اگر فی التلک آب طوفان فوج پدیدار گردد و عالم را در کس و دشمنی نم برد
کله تراش نه نشیند و اگر با قیامت آشکار شود و فرشی از بدینجهه یک جبهه
مدرسه بر جنبه سخن از رنگ بادیاری و استواریش چون مار در پیج و تاب
ست و کز دیده بخوان این دیار در وصف ثبات این اینیه همچو ماهی

کدابر

کرداب اضطرار باین ضعیف این چند بیت بحجت تاریخ بنا این مجید طیر از
برده و خیال بروی کار آورده **قطعه تاریخ مجید طیر از کدابر مولف**
صفی خدایف خان آنکه توفیق رفیقش شد و ساختش کتی آزا
کریمی که فضل جهان آفرین را درین دارش شد بود کارش با
ملک سباز عمارات عالمی برده خدا ساخت خدی یکجا
از انجلیک مسجد رفیق بخشی که چون کعبه اش نیست مانند و بهما
عبادت سراسی که در وی ملایک نماز تهجد گذارند سبها
زبس رفیق طاق با طمطاش سموات افتاد از طاق دلها
باروی محراب او کشته عاشقی بصد چشم دل مهرشوق سیما
توان کرد در پیش صفی زصا چو آینه عکس خود را تماشا
بهر کندش نه فلک جانانید زبس رفیق و وسعت قطره پینا
یکی مدرسه از بهر تدریس یک سمت مسجد نمود و مینیا
که هر چه ازش چون صفا خواند بود جزان فیض ایزد تعالایا
اگر فی التلک جل کرد و خستم بکدایش رود اندر انجا
ز فیضی که با آن ملکات کرد یکی عالم کامل علم پیرا
بسمت و کسافت دارالشفا کد کدش خرد صحت آباد دنیا
شفا خواند کادرو فرشت گشته شفا هر دفع مرض چون اطبا
شفا از اشارات در وی پند شد به پارسیت جواز دهم سیما
بسمت و کسافت یک قومه خان بپیشین ترز جان در مینیا

طرب خانه کاخ و ساز و آواز یکی شادمان نگاه و دینیت
 ز خاصیت قهقهه اش خواب غفلت بزمک بکویت از چشم دانا
 بنی سال مجموعه ایگز خاسینه چو برید از عقل آن بسینه
 ز لعل قبول خدا خواند و آنگه بکشا که مجو و احسین و نیا
 چون بر شایخ و علما از دور و نزدیک این مملکت حقیقت قدر دانی و کیفیت
 مهربانی این کریم طبعی واضح و لایح گردید از اطراف و انکاف این دیار
 دولت مثال و بهستان فرخنده نشان آوردند و هر یک بقدر حال
 فراخ احوال از لطف عیم و طبع کریم وی فانی و بهره ور گردیدند و انگاه
 کم و بزل نم و خوش کوی و شکفته روی این خلیف طبعی معتقد در ویش
 دوستی و غریب بر روی او کشیدند و از ممتد قواعد احسانش انکشت خیر
 بندگان تفکر گرفته **دلمو** بگفتند با هم ز روی یقین که بیشک بود
 دنیا و دین عدلیش نه بینم در **دلمو** بکار بعلوم و حیل و وجود و وقار
 و قبی از حق پرستان که در گوشه و کنار این دیار مشغول پرستش پروردگار
 بودند بجهت هر کدام از نزدیک و دور بقدر مقدور از نقد و جنس بربیل
 نیاز فرستاد و ابواب رعایت بی ریا بروی روزگار جمع کرد که در کج
 و از و ایای تردد در دامن صبر سجده بودند غایب از **دلمو**
 شنیدم که حاتم درین کمنه ویر نشسته بزمگاه از بهر جنبه
 شندی میزبان بر سر خوان خویش بهمان نمودی پس احسان خویش
 ولی این کریم حبیبی سخن فرستد عطا بر در خانه

اگر کوشش رشک حاتم رواست تفاوت بین از کجا تا کجا است
 چون این چرخ کارخانه قضا و قدر از یاری تخت و آخر و محفل طاعت
 این والا که بدستور معهود را به رخ برآید یافت از مثال او ان خود مردم
 فتمین و نکته بخان بسندیده بسیار دید و از سخن ساز و نحوه طراز با جمیع
 تاش گشت که آن زمان مانند ایشان کم دیده بود و هر قصه خوانی کرد
 خدمتش شعر مناسبی در قصه میخواند یا فقه و شری بیان مینمود و اغلب بیدار
 و اکثر بخاطر داشت و آنچه نمیدانست شنیده بود و گوش زد و هوشیار بود
 کمترین را در دل این اراک گشت و در ضمیر چنین داعیه گذشت که آنچه
 از نظم و نشر از کتبی که تهیه نموده بدرونشته فرام آورد و از کتیخانه این
 فهرست کتاب آفرینش کتابهای که نظر درینا ورده ملاحظه نماید و هر چه که
 بجهت فن قصه خوانی و امثال آن لکار آید بدر نویس و مانی جنیف از کل
 انتخاب قدیم و جدید در صفت هر چیزی ترتیب دهد تا روزمره و طرز
 انش و شعر هر زمانی بردانایان این جزو زمان ظاهر گردد و بر این خوان
 دستگای باشد و آنچه از صفات اشیا که ضروری باشد از موصوفات منقول
 بگرد خود داشت نماید و برشته نظم در آورده بلکه در بعضی تعریفهایی که
 باشد هم اسم خود اظهار بجهت کمنه دانی خویش کند و بطریق که شایسته
 و بایسته باشد بر بار بیاورد و کتبی بجهت قصه خوانان محفل این دستور
 بسند روزگار تصنیف نماید تا بهنگام رموز نقص و اخبار این نسخه
 برگزیده نظر آورند و بجهت مناسب خوانی هر مطلبی از نظم و نشر با آنچه تمایز

باشند مگر کوزه خاطر سازند شاید که در وقت سخن بردازی یک بیت بر جبهه نیکواری
یاخته و نثری تازه مسجع کسب شریف این دانش بزوده روزگار گردانند
و مجری خود در خدمت این خان نکته دان کنند هر چند امکان این نیست
امریت محال و اظهار این دعوی فکریت باطل **مصرع** نهی تصور
باطل نهی خیال محال بهر تقدیر بدست یاری اقبال این بلند اقبال این
مشکت بال ترکب این امر شد و کتابی مبنی بر مقدمه و چهار خبر و خاتمه بت
ساخته می بطراز اخبار گردانید مقدمه ششستل بر پنج فصل و از اخبار
یکی برزم و یکی بزم و یکی بعاشق و یکی بعیاری و ادب اگر تمام قصه از این
چهار داستان بیرون نیست و بنیاد هر خبری از اخبار را بر دو دوازده طراز
گذاشت و در هر طرازی از تعریف هر چیزی که تعلق بدان طراز داشت از نظم
و نثر برگزیده و سبندیده از کلام متعدد و مندرج نمود و در بعضی از آنها
بعضی ورود و تعریف یا سر تعریف بر نگارش افزود تا از بکشت عدد دوازده
که موافق اسامی آئینه معصومین است بیرون نباشد و خاتمه و ختم و قافیه
از هر چیزی که باین چهار جنبه تعلق نداشته باشد برای هر کاری یکجا
ایدا داشت و اشعار در هم و علیحد بر بیاض بر دو فهرست مقدمه را
با منسوبات اخبار از فضل و طراز با التمام درین مقام بر بیاض بر دو
در صدر مقدمه و اخبار و خاتمه بیکبار رقم زده کلک بیان ساخت که از
تقریر فهرست مجمل و مفصل طالبان هر طرازی سهیل و آسان محصل باشند
و تمام هر مورخی و شاعری بصدد دانش و شعر او مرقوم قلم برایشان رقم کردند

و هر پایانی که اسم قایلش نمیدانست باشارتی که در میان مردم اهل قمر را
اکتفا نمود پس ازین فهرست اخبار و غیره کتابهای که این کتاب سرانگشت
از بکشت مطالعه و سمیت مشاهده آنها صورت نمیشد بذرین فیه بر ویاج
ظهور نگارید **مقدمه کتاب طراز اخبار ششستل بر پنج فصل فصل اول**
در ایجا و قصه و اختلاف روایات در باب اشراعی و ایجا دان **فصل دوم**
در صفت قصه و قصه خوان و آنچه متعلق است بدان **فصل سوم** در رجحان
قصه خوان بر شاعر بد و دلیل **فصل چهارم** در شرب و لذت شکی و قدر بهر خود
و استن قصه خوان و با بهنگان از روی مروت پیش آمدن **فصل پنجم**
در در آمد و بر آمد قصه خوان بهنگام قصه خواندن و در آداب مناسب خوانی
که در اصلاح سخن سخن بیان معروف است بر صفت خوانی و طراز نشستن و بر جانستن
و حرکت کردن و حرف زدن از هر ششم **منسوبات خبر اول** که متعلق برزم
است ششستل بر دوازده طراز است **طراز اول** از منسوبات خبر اول در توصیف
حضرت رب العالمین و لغت میدا المصلحین **طراز دوم** از منسوبات خبر
اول در صفت سلاطین نامدار و خواصین محدثان شکار از ذکر و انانیت
و صفت تاج و تخت و انگشتین و اقسام خبر **طراز سوم** از منسوبات
خبر اول در صفت و زبانی صواب نامدار و تعریف قلم خسته رقم
و صفت دوات و کاغذ و مجر **طراز چهارم** از منسوبات خبر اول در صفت
انواع مبارزان معارک دلاوری و اقسام فارسان میدان کید آوری در
کشتی گرفتن نیزه گذاردن و شمشیر زدن و غالب آمدن بر خصم و اشغال

طراز پنجم از منوبات خرد اول در صفت اقسام سلاحها از شمشیر و چوبدول
 و تیر و نیزه و کرز و تبر **طراز ششم** از منوبات خرد اول در صفت فیل و کرک
 کله و فیلان و فوج فیلان **طراز هفتم** از منوبات خرد اول در صفت مرکب
طراز هشتم از منوبات خرد اول در صفت طلوع آفتاب جانشاب برایت
 باستمال **طراز نهم** از منوبات خرد اول در صفت غروب خراف و عظیم و عطیه
 بخش عالم **طراز دهم** از منوبات خرد اول در صفت قلعههای مستین و حصن
 حصین و صفت قلعه خراب و اهتمام و تعمیر قلعه خراب و تعمیر توب
 تفنگ **طراز یازدهم** از منوبات خرد اول در صفت اقسام کشت کشتیها و کشت
 و کوی سواران با سباه و عرض حال لشکریا با دشته و رفتن سباه
 نگاه بر زمکاه و صف آرای و عزم رزم حزم نمودن و سلاح پوشیدن
 و یکتا خن سوار و سوار را دکان **طراز دوازدهم** از منوبات
 خرد اول در صفت اقسام جنگهای مخلوبه بعضی با طلوع و غروب آفتاب و صفت
 فتح و نمان و غیر میت و مرگان و در شرح کربلا و کربلا و کربلا و کربلا
 فتح و ظفر و در بیان آله و جلال فتح عظیم تعاقب بناید کرد و صفت غارت
 و تالاج و صفت کشتن سردار بدست در آئینه و در تلقین کردن کبری که
 اگر ده مسلمان کرده باشد **منوبات خرد دوم** که متعلق است به زمین و آن نیز
 شمل است بر دوازده طراز **طراز اول** از منوبات خرد دوم در صفت
 شراب و میخانه و صفت خمی **طراز دوم** از منوبات خرد دوم در صفت ساقی
 و جام و طراح و صفت تشیه و صفت عیاش **طراز سیوم** از منوبات خرد

دوم در صفت مطرب و مطرب و منفی و منفی و صفت ساز و آواز و صفت نغمه
طراز چهارم از منوبات خرد دوم در صفت بهار عالم آرا و نور و دلکش
 و صفت رعد و برق و باران و صفت ابر و باد **طراز پنجم** از منوبات
 خرد دوم در صفت تیز و هر چه متعلق است بدان **طراز ششم** از منوبات
 خرد دوم در صفت خوان و هر چه متعلق است بدان **طراز هفتم** از منوبات
 خرد دوم در صفت وی و هر چه متعلق است بوی **طراز هشتم** از منوبات
 خرد دوم در صفت طلوع آفتاب بر اقصا باستمال **طراز نهم** از منوبات
 خرد دوم در صفت غروب آفتاب بر اقصا باستمال **طراز دهم** از منوبات
 خرد دوم در صفت باغها، میوه دار و صفت انبه و پان و صفت قنار
 و سرکاه و صفت کوهها و صفت مرغزارها و سبزهها **طراز یازدهم** از
 منوبات خرد دوم در صفت اقسام شکارها و جانوران شکاری از و
 خوش و طیور و سباع و صفت چوکان با ختن و کوی زدن **طراز دوازدهم**
طراز دهم از منوبات خرد دوم در صفت اقسام بزها، تمام عیاش و شکار
 ملو از نقش و نگار و صفت خوان مایده و صفت شمع و چراغ **منوبات**
خرد سیوم که متعلق به شمشیر است بر دوازده طراز **طراز اول**
 از منوبات خرد سیوم در صفت عشق و عاشق و حسن و دل و نظر **طراز دوم**
 از منوبات خرد سیوم در صفت حسن اقسام صاحب بنان **طراز سیوم**
 از منوبات خرد سیوم در صفت دایه و کنیزان و غلامان **طراز چهارم**
 از منوبات خرد سیوم در صفت اسب بر لغت باستمال **طراز پنجم**

از منوبات خبر سوم در صفت عاشق شدن و شکوی طالب و مطلوب با یکدیگر
طراز ششم از منوبات خبر سوم در خطاب عاشق و معشوق با یکدیگر و با یکدیگر
 غیر مکرر و ناز و سرکشی معشوقان و نیازمندی و افادگی عاشقان **طراز هفتم**
 از منوبات خبر سوم در صفت طلوع و غروب آفتاب جهاناب
 برکت باستمال **طراز هشتم** از منوبات خبر سوم در صفت شب فرا
طراز نهم از منوبات خبر سوم در صفت کریه و زاری و سبقراری عاشق
 و خطاب نمودن عاشق خود و صفات اضطراب و بیزاری و دیگر نظایر آن
 و خطاب ساختن از اشک و بخت و شمس و زنجیر و صفت نامرئوس شدن
 عاشق معشوق و معشوق عاشق **طراز دهم** از منوبات خبر سوم در صفت
 شب وصال **طراز یازدهم** از منوبات خبر سوم در صفت عروس آوردن
 و صفت صبح وصال **طراز دوازدهم** از منوبات خبر سوم در صفت
 زفاف نمودن و تولد یافتن فرزند **منوبات خبر چهارم که متعلق است**
بیماری شغل است بر دوازده طراز طراز اول از
 منوبات خبر چهارم در صفت زرد و جوهر و مانند آن **طراز دوم** از
 منوبات خبر چهارم در صفت درد و عوارض و قاصدان **طراز سوم** از
 منوبات خبر چهارم در صفت یراق عیاران از خنجر و کند و فلان و فلان
طراز چهارم از منوبات خبر چهارم در صفت زمان مکاره
طراز پنجم از منوبات خبر چهارم در صفت ساحران **طراز ششم**
 از منوبات خبر چهارم در صفت قول و ناس و امثال آنها **طراز هفتم**

از منوبات خبر چهارم در صفت پیاپیها و راهها و شوار **طراز هشتم**
 از منوبات خبر چهارم در صفت اسبان **طراز نهم** از منوبات
 خبر چهارم در صفت ارباب حالت و اصحاب صناعت و امثال آن **طراز دهم**
 از منوبات خبر چهارم در صفت طلوع آفتاب و برکت باستمال **طراز یازدهم**
طراز دوازدهم از منوبات خبر چهارم در صفت غروب آفتاب و برکت باستمال
طراز دوازدهم از منوبات خبر چهارم در صفت دیوان و بدر و بیان و
 جلادان و زکیان **منوبات خاتمه کتاب که متعلق است به بعضی**
اشیاء متفرقه مثل است بر دوازده طراز طراز اول
 از منوبات خاتمه کتاب در صفت انسان و فعل و نفس و علم **طراز دوم**
 از منوبات خاتمه کتاب در صفت سخن و سخنوران و آداب سخن کردن و صفت
 خط و کتابت و خوش نویسی و امثال آن **طراز سوم** از منوبات
 خاتمه کتاب در صفت توکل بر کاه خالق جز و وکل سلطنت یافتن و
 شکر نمودن سلاطین عطایای الهی را تجویض عطیه فرزندان یافتن و صفت
 نمودن ولایت از روی عدل و احسان **طراز چهارم** از منوبات
 خاتمه کتاب در صفت صدق و راستی و صبر و رزق و قناعت **طراز پنجم**
 از منوبات خاتمه کتاب در صفت خاص و عام و آخر از آن صحبت سلاطین
 و پادشاهان و نمودن دولت و منتهی دادن خدمت **طراز ششم** از منوبات
 خاتمه کتاب در صفت همت و نجوت و امثال آن و صفت عدالت و صفت
 خلق و تواضع **طراز هفتم** از منوبات خاتمه کتاب در صفت تدبیر و

نگاه داشتن راز و شناختن حد خود **طراز هشتم** از منوبات خاتم کتاب
در صفت طاعت و ریاضت و اخلاص و در صفت پیری **طراز نهم** از منوبات
خاتم کتاب در صفت تسکین غم بامیداری و بهار شدن و بهر شدن
بهار و صحت یافتن با دانه **طراز دهم** از منوبات خاتم کتاب در صفت
آرامش دنیا و مدارا و مواساقت از جنگ و در منع شراب و مسجد ساختن و
صفت مسجد و مکتب خانه و مذمت شیطان و صفت کرم **طراز یازدهم** از
منوبات خاتم کتاب در صفت نامه های ملوک و جواهر آن و صفت حاکم
جیان **طراز دوازدهم** از منوبات خاتم کتاب در صفت مراسلات سادات
و قضات و مختبان و طبیبان و خطاطان و نقاشان و شعرا و وسایط
طلب فزا و خوانندگان و نویسندگان و قصه خوانان نادانان بیکدیگر **طراز دهم**
از منوبات خاتم کتاب در صفت ارسال مراسلات طالب و مطلوب
بدر و فرزند و صفت تهیت زفاف تهیت عید و تهیت جشن عید و تهیت
صحت بیمار و صبر از دندان برآمده و پسرش از دندان برآمده و تهیت
فقر و تهیت کردن و اثر ناکردن و در احراز بهشتین بدو در صفت
بسیار **طراز چهاردهم** از منوبات خاتم کتاب در صفت سادات
رفیع الدرجات و اعطای شیرین زبان و صفت زنا و عباد و صفت
مردم شهر و صفت شهر گردان و صفت شهر ویران و صفت بازارها و صفت
بازاری و صفت مراقد و صفت مسجد برابره و صفت برهمن
طراز پانزدهم از منوبات خاتم کتاب در صفت ماه رمضان و صفت

کودکی و ایام شباب و ایام پیری و رسیدن اجل **طراز شانزدهم** از منوبات
خاتم کتاب در صفت دریا کشتی غرق شدن کشتی و صفت رودها و
صفت آبگیرها و ماهیان و صفت جابه جایی و صفت کوزه و صفت جام آبجو
طراز هفدهم از منوبات خاتم کتاب در صفت سفر و صفت محط و
بخل و صفت کفران نعمت **طراز نوزدهم** در صفت یخ و صفت از دما و
صفت مار و صفت شراب **طراز بیستم** باریک کردن سخن و در آمد تعویذ و
سوکاری و اقسام تعویذ پیری و صفت مناجات بدرگاه قاضی الحجاب
فهرست کتاب های که از انتخاب آنها این مجموعه ترتیب یافته است
اینست مجموع از نظم و نثر و صد عدد است اول اسمی کتب نثر
جامع حکایات محمد عوفی حبلدی تاریخ سینه باد حبلدی
نزهت الارواح امیر حسینی سادات حبلدی تاریخ مجسم حبلدی
مقامات حمیدی حبلدی تاج المآثر حسن نظامی دهلوی حبلدی
نظم نامه مولانا شرف الدین علی شاه المشرق نجف امیر حسینی حبلدی
مطلع السعیدین کمال الدین عبدالرزاق حبلدی بهارستان مولانا جامی حبلدی
نکارستان مولانا حسین قزوینی حبلدی انوار سهیلی مولانا حسین واعظ حبلدی
حاصل الحیات حبلدی مجمع اللطایف مولانا مظفر
قصه خوان حبلدی منشآت شیخ ابو الفضل سمرقانی حبلدی
میخانه و نوادر حکایات مولانا حبلدی **فهرست اقسام مشنویات**

شاهنامه فردوسی سر دفتر
 یوسف زلیخای دی حسبدی
 کرشاسب نامه اسدی طوسی جلبدی
 حدیقه حکیم شای حسبدی
 کل و مهر منشیخ عطار جلبدی
 منطق الطیر وی حسبدی
 منشوی مولوی روم سر دفتر
 ویر ورامین و کرکافی حسبدی
 مهر خیزی محمد عصار حسبدی
 حنسه و امیر خسرو دهلوی
 عشقه و غنی حسبدی
 قرآن السعدین وی جلبدی
 بوستان شیخ سعدی حسبدی
 گلستان وی حسبدی
 جام جم شیخ اودهی حسبدی
 خورشید چهره بشید سلمان جلبدی
 هفت اورنگ مولانا و جانی
 بهای بهایون حسبدی
 کل و نوروز حسبدی
 بیتور نامه تاقی حسبدی
 شوحات شای وی جلبدی
 شهنشاه نامه میرزا قاسم جاببدی
 خاور نامه ابن حسام حسبدی
 ایلی و مجنون بکیتی شیرازی جلبدی
 شاه کدای بهلای حسبدی
 کوئی جوکان وی جلبدی
 منظر آثار باغشی حسبدی
 فرنا و شیرین وحشی جلبدی
 ناظره منظور وی جلبدی
 خلد بین وی حسبدی
 نان و حلوا شیخ بهاء الدین حسبدی
 منشوی تذروی قزوینی جلبدی
 مجرود خیال حکیم رکن حسبدی
 منشوی زلالی خوشناری
 منشوی ظهوری حسبدی
 اندر نامه حکیم عارف جلبدی

نسب نامه میرزا

خرو شیرین مرزا جعفر آصفهان جلبدی
 منشوی عرفی حسبدی
 سکندر نامه خواجہ حسین شایجلدی
 جهانگیر نامه طالب آملی جلبدی
 ذکر العیش یوسفی حسبدی
 هفت یک عنابی تکو حسبدی
 خرو شیرین وی جلبدی
 باغ بهار مولف کتاب جلبدی
 فهرست دوادین تقدیم و متاخرین رودکی عسفری ازرقی کسائی
 قصای اعیان صانعی رازی قوامی ادیب هاب صغی الدین سراج الدین قزوینی
 جلال عضد ابوالمعالی فاس خاقانی انوری جمال الدین عبدالرزاق
 کمال الدین اسمعیل مؤخر شصت کلامی بهروی امام فخر رازی سرایجلدی
 اسیر خسیکی و عمار شهر یاری عثمان فتماری رمی الدین منشا بوری
 رشید و طوطا بهر و سعد سلمان سیف استرک کچهر بیلانی طلیان سیفی
 شرف الدین متعل ظهیر فاریابی اشیر اومانی عبدالواسع جلی ابوالفرج رومی
 ابوالعقیم کوسوی رفیع الدین انهری شرف الدین شروه افضل الدین
 کرمانی کافی ظفر سلمان ساوجی لامع فرید احول مولانا نظام
 استر آبادی عبیدزاکانی امیدی رازی میرزا شرف جهان قزوینی
 قاضی نوری ابوالمعالی منشا بوری سالی میرزا قاضی سلی میر حاج
 شاه طاهر دکنی ولی دشت پاشا حسین شای بهلای جلی علامی عرفی
 طالب آملی شکی نظری میرزا غازی اقدی میر شیرین جید رستمی
 میرزا فصیح حکیم شای مولانا محمد صوفی ملک قبی میرزا ملک شرقی قدسی
 فاضل شیرازی قاسم پور محب علی سندی نوعی خوشناری ابوزاب بیک

سیر و جادو

میرزا نظام دست غیب حکیم کنا عینات حلایح حکیم عارف طالب کلیم
محمد قلی سلیم میرزا دانش یزدونی سر قندی باقر خورده شراری همدانی
ذکی همدانی رونجی همدانی عسائی تکل و میر والهی قتی مرشد برنجی
عزیزی کاشی نادم کیلانی حساب فرونی استر آبادی میر ملک قزوینی
غیاثی مضاف میر نعمت الله و صلی و جوی روی عسکری کاشی حیدر رضا
مولی کتاب عبد الباقی خرمی از مانی **کتاب طراز الاخبار** مشتمل است بر
پنج فصل **فصل اول** در ایاد قصه و اختلاف روایات در باب ابداع
واختراع آن **فصل دوم** در صفت قصه و مقصود خوان و آنچه متعلق است
بدان **فصل سوم** در رجحان قصه خوان بر شاعر و دلیل **فصل چهارم**
در شرب و لذت شکلی و قدر استماع خود دانستن قصه خوان و با همگان از
روی عروت پیش آمدن وی **فصل پنجم** در در آمد و بر آمد قصه خوان
مستکام قصه خواندن و آداب مناسب خوانی که در اصطلاح سخن بجا آید
است بر صحن خوانی و طرز نشستن و حرکت کردن و حرف زدن از بهر تم
فصل اول در ایاد قصه و اختلاف روایات در باب ابداع و اختراع آن
بر ناظم مناسطه خندانی محجب مستتر نمائند که در ایاد قصه و امر عرب در
میان ارباب فر اختلاف بسیار است بعضی در مولفات خود آورده اند که یکی از
خلفای بنی عباس مرضی دق بهر سید حکما نامی آن عصر هر چند در علاج
کوفت خلیفه سی نمودند بجای نرسید حکیم دانشمندی از اعراب بجهت
دفع آن مرض این قصه را تا بر ترتیب داد و بطریق که حال متعارفت

فایز بنیاد

روزی روزی به خلیفه می خواند و سخن را در جای که کمال شیرینی داشت میگفت
و روز دیگر از بهانها باز بر سخن حیرت تارقیه رفته از استماع این حکایت
شیرین آن علت بالکل به طرف شد خلیفه بعد از صحبت بدین خوشتر اکثر
اوقات این قصه غم زده و آشوبی خوانی شنید تا در میان مردم اشتها
یافت چون در میان اهل غیر منتشر شد حکیمی از حکما بجم با فقر و غلات
بر آن افزود و طلسمی بر آن بست که بهیچ رباب دولت و عزت نمی شنید
باشند و هر چند که پیشتر شوند با زبیل شنیدنش پیشتر نمایند مولف بخوان
اخبار میر مختار رازی در تالیف خود آورده که این سخن راه بجایی می برد
جناخودین روزگار از خاص مقام هر کس که مکر از اول تا آخر شنیده و
تمام بخاطر دارد باز آرزوی استماع آن می نماید برخی از قصه خوانان
برینند که یک راوی قصه مولانا می بخند و مکر مولانا ملک العرب و البوم عربین
امیه ضمیمی است و بعضی گفته اند که قصه در ایام سلطنت کسری ترتیب یافته
و باقی اصل قصه فراج در ایاد و الا که فراج ابو زر محمد حکیم است پیش از آنکه
این ضمیمه بنده و شان آید و اراده این تالیف نماید علی مدید و عجمی
بعید در ایران بهشت نشان بجهت تحقیق اختراع این ضمیمه مردم فریب اول
خوانی با قصه خوانان خوب صحبت داشته بود و روزهای ایشان دیده
بود بطریق که سطر گشت دید و شنید فاما فاطمه هیچ کس ازین اخبار
نشد چون در سنه شان و عشرين و الف بار اخبار او آکره رسید بهر آمد و
حال این جزو زمان محقق اخبار انبسیا و سلاطین دوران خلیف

غیاث الدین علی نقیب خان بن میر عبد اللطیف بن میر محمدی که مولف این تاریخ
 است نهایت آشنایی بهم رسانیده در آن سال روزی به تقریبی خبر رسیده
 شکوه جمید و سگانه نورالدین محمد جهانگیر بادشاه از وی استغفار نمود که
 از وزیران ملوک ماضی چند کس ناپیدا بودند آن لوح مخوف اخبار سلطان
 نامدار بعضی مقدس رسانیده حضرت از وزیران و ارباب کوری پرسند یا مدبرانی
 که ختم راست ایشان از حلیه پیش عاقل بوده بادشاه کیتی ناه از این
 برنش بجای استبداد نمود انگاه فرمود غریب حرفی از تو می شنوم و
 عجیب دعوی می نمای ازین هر دو کرده می برسم نقیب خان بهر بهر قعد او ساسی
 وزیرای ناپیدا از حب و است کرد و سال ایشان را با ایام شغل و زار
 معروض داشت ایام سلاطین که این گروه تدبیر بزرگ مملکت ایشان را
 بزیور تدبیر آراسته داشته بودند با نام کتبه های که احوال ایشان در
 مندرج بود موصوف را می شرف کرد اندید جهانگیر از فرمان داد تا
 کتبه های که خان مذکور نام برده بود حاضر ساختند و همه را دیدند و تفر
 دی مطابق تحریر یافتند و قتی که این مصنف این قدرت از بندگی ایشان
 در فن تاریخ دید از خدمتش غنیمتش اندام و اخرج قعد سید الشهدا
 امیر حمزه صاحب قرآن نمود آنجناب فرمود که در زمانی که سلطان محمود
 و لکه سلطان محمود غزنوی بر چهار باش سلطنت تکرید اعلم العلماء آن
 عهد حکیم ابی بکر بعلانی بود سلطان مذکور در ایام جهانگیری خوشی صرع
 بهم رسانیده حکما آن روزگار در محال جاری سلطان بخوشی در ماندند

حکیم مذکور این قصه را در ساجی که مناسب تمام به ترویج تصنیف و تالیف
 داشت بینا و نهاد و تا بهر بر بخت و قتی که کمال سعادت با آن زمان بود
 در پیش خلف ارشد محمود مسود آغاز خواندن کرد و روز بروز بجهت او بطریق
 نقل بگذرانید و سر رشته سخن را از دست نمیداد تا و قتی که آن حکایت
 با فخر ام رساند و بندگی سلطان بهر کت این تصنیف غم زد و در عرض جهان
 از قید صرع رهایی یافت و مصنف قعد حکیم ابی بکر بعلانی نخستین مرتبه
 در شش ماه نزد سلطان شتم قصه نمود و بعد از وی حکیم رودکی نیز
 تعریف چند درین تصنیف بی بدل کرد و آداب خواندن به طوطی را از
 برده و خیال بروی کار آورد و هم نقیب خان گفت که قصه تصنیف بی
 ماندست و بجهت دفع طال شغلی به از شنیدن آن نمی باشد را و این
 که در او از درین داستان و لذت بردست و باز ده اند و حکایت را ازین
 کرده یکی سیرغ که خیال ملاحلال بلخی است و دیگر نصر بازرگان و ابو
 المعالی نیشابوری است و مولانا حسین شتاقی است فاما بدیع و قاسم املا
 سید کرده در ایام سلطنت خرم و سکندر شکوه دارالواحدیو جهانگیر کشور گشت
 شرح و دو مان بوی شاه اسماعیل حسین صغوی زمینت دهند و اخبار
 و کهن و کلگون نمانیده از خسار عروس سخن محبوب القلوب سلاطین دور
 زین العابدین تکلوتو خان در تبریز پیستیز نورالدین هر نامه و اینج
 تصنیف کرده در خدمت آن جهان پناه در کوشک نوکله رانده شاه
 عالم ناه در آن روز بجهت تمام قصه شهن عالی کرده بود چون تکلوتو خان

داستان از اینج نامه خواندند شاه بنایت خرم و خندان کردید و هر یک هزار
 تومان بجایزه آن داستان بولوی مرتضی و او آن کوشتگ را کوشتگ
 نکلتو خان نام نمود و با فرزند و بختیبه حال آنکه آن قدر در تبریز
 هست تکلف بر طرف آن نادره جهان داستان تویر و لفرق طبعیت
 امثال و اقربان خود بر طاق بسیار گذاشته و درین فرخ به چکس بازو
 نمکدشته نفرات خوب و تکلفات مرغوب در قصه کرده است چنانچه حکایت
 روایت از داخل او یکی در حدیثه و این مقدمه استهار سرشاری دارد که
 جمعی از بزم سباه میل نامی تهیه داشته چنانچه وقتی که از دقایق با ایشان
 فرزند می عطا می نموده نام آن فرزند نام سبلو نامان قصه میکند داشته
 گویند در وقتی که نکلتو خان سر رشته جنگ طعناست رسانده بود روزگار خلقی
 در کنار آن جهاندار نهاد و پراطمه است نام کرد و همچنین در جنگ القاص
 یکس بر خود را مسمی بالقاص گردانید چون نکلتو خان یک مرتبه در خدمت
 شاه سر رشته داستان بهرزم قهرش و لندهور بن سعدان میرساند
 بدو توری که در شان سربانان قدیم تهنیت نکند را امتیول می سازند
 او نیز در دست خرد قهرش را قبول می سازد شاه محبت بسیاری بفرست
 معدوم داشته میفرماید که التماس از بولوی داریم که خون قهرش را بجای بید
 زمین العابدین بپوشد میسازد خون سباعت فرماید تا کشم بهر تقدیر
 شاه خون او را بعد نومان میزد و خون طعناست بن عنقول دیورا
 نیز از روی خواهرش بختی وقت بدو دست نومان میزد و از آن تاریخ

تا حال این دو کند او را قصه خوانان در قصه می شنیدند وقتی که از خان نکند
 حقیقت پیدایش قصه را بخیلی که مسطور شد استماع کرد و خاطر نگار داشت
 تا بعد از روزگاری بجهت این تالیف چنین بکار آمد **قطعه** صحبت و انابر
 ارباب بهوش عمو و بارست نمکدار کوشت کاجی میزد و خت مبر در از
 عرض کند بر تو روزی نیاز **فصل دوم در وصف قصه خوانان و آنچه**
معلق است بدان برابر با دانش و صاحب پیش پوشیده و بهمان نیت
 که قصه صاحبقران حکایت بنایت شیرین و افراست بی نهایت
 رنگین با وجودی که دروغ است و از حلیه صدق عاطل از خواندن و شنیدن
 آن فایده تا بعد خوانان و قصه شنوان میرسد اول آنکه مستلزم را با شمع
 فیج و بلنج و صاحب روزمره در حرف زد و نهامیکند دوم آنکه در امور
 دنیوی و اشغال ملکی و صاحب تدبیری نماید و قصه خوانان را در نظر ارباب
 و دل عزیز و مکرم گرامی و محترم می سازد و دو لکنند از ار سر رشته اندیشه
 باطل با وجود بطلان خویش می اندازد بهیچ واسطه و وسیله بجهت استیلا
 سلاطین دوزخ و امرا و امر از او کان به از قصه نیست چنانچه این کربین
 و لغت اعد صفاتی که یکی از سیاحان جهان بود در کشیک یکی از امرایان
 آن سرزمین کمال تعلقی بهر سیدیم میبرد و در تلاش آن بودیم که باطلوب
 لحظه عدم شویم وقتی از تاثیر کلام و غم از دل بگرییم سیاح مذکور علوم غریبه
 را خود میدانست و هر یک از سبب بختی وقت معشوق نمود و یک کره
 از آن امر عجیب ابرقه خوش نکند و بیار را بوی خوشش آوردن نیازست

صاحب این فن در باب خداوند این هنر مجلس آرا باید که مقید بقید مشرب
باشد نه در بنده تعصب مذنب چرا که هر یک از سلاطین روزگار و ادای
عالی مقدار دینی دیگر و آیینی غیر مکرر دارند بعضی سنی اند و برخی شیعی و
موحدان و جمعی ملی مقصد خوان را با هر طایفه از فرق مختلفه در پیرایه
سر و کاری افتد اولی آنست که کشش خود را در آنکه مخالف بر ملا کنند
تا با کار هر ملکاتی مختلفه تواند شدند که اگر یک جا خود را سنی و انما
جای دیگر بشیعه آشنا شودنی تواند با او سب بردن باین سبب که امکان
دارد که پیش از نقل مکان قیمت مذنب او با طرف و انکاف ملکی که مدتی
در آن ساکن بوده منتشر شود و بهترین شیوه مستحکم گذشتن است و هر چه
بهر سائیدن در راه خدا بحرف رساندن و با بسلطان از روی مروت
پیش آمدن شاید که دل مردمندی دین ضمن بدست آید و خاطر نامردی
از و پاسبانید که در دنیا کفاره دروغ کوی وی کرد و در عقبی باعث
سرخروی او شود و هرگاه که در مزاج یکی از حکام تصرفی تمام بهرسانند
در استداد و همراهی در ماندنی که امثال و اقوان باشند سعی کند بلکه
در باب مردم بی نسبت هم خود را معاف نازد که گوشت اند **میت**
خدا را بران بنده بختایش است که خلق از وجودش در آسایش است
و قصه خوانی که قصه دان نباشد در فن خود ناقص است باید که آنچنان در تمام
قصه تصرف باشد که از هر جایی که قصه شوازه نکند تواند بهر خواننده
کویی که حال مطالعه کرده است قدر هنر خود دانست قصه خوان را از جمله

امور واجب ترست و باس عادت کسب خود داشتن از هر چیز بر ولازمت ندارد
نظر را باب دول خوار و بی اعتبار نگردد و هر چند که از روی استغنا
این فن مردم فریب گردد و بسندین و خوش آئیده است **نقل** **میت**
و برآمد قصه خوان به حکام قصه خواندن و آداب مناسب خوانی که در اصلاح
سبب آن مودقت بر صص خوانی و طرز نشستن و حرکت کردن
و حرف زدن از هر قسم بر نادره و صیرفیان جواب بخند
و یکانه و اطفال اخبار نو و کس و واضح و لایح باشد در آمد قصه خواندن
بر سه نوع است اول بطرز اهل ایران و دوم بر دوش مردم توران و سیم
بقانون هندوستان و این که قاعده اهل روم و دین فضل یا دینی کند
باعث اینست که کمترین بآن مرز و بوم رسیده و آنچه شنیده بدان اعتبار
نیمایند که گفته اند **مصرع** شنیده کی بود مانند دین و چیزی که در باب
قصه خواندن و میان مسموع شده که دل برستی آن کواهی میداد نیست
که ایشان قصه را ترکی روی یا عربی و ترکی قزلباش کمیته است میخوانند
هرگاه همچنین باشند این تالیف خفیه محتاج بشرح و بیان آن نیست
طرز در آمد اهل ایران اینست که هرگاه شروع در قصه خواندن می نمایند
اول حکایت نقلی که مناسب بد استانی که خوانند خوانده داشته باشد
میخوانند و از زم زم و جزع عاصی و جویاری و سبلان و سب
صفت را و بیان قصه میروند تا رفقه بدیع سید الشهدا میر حره میر
دور وقتی که نام نامی او بر زبان می آورند ازین عالم دو بیت میخوانند که **نقل**

آنکه بی دماغ طاعتش تقدیر نماید از آسمان بروی زمین
 و آنکه بی مهر خازنش در خاک نهد آفتاب هیچ و زمین
 آنکه شروع در سر رشته سخن میکند و در مناسب خوانی از غایت نزاکت
 قدم از بر لغت باستلال پرون نمی گذارد چنانچه اسبی که از خواتین
 به تقریبی در قهقهه بران سوار میشود و صفت آن اسب را عاشقان میخواهند
 و همچنین در رزم و بزم و عیاری و عاشقی طلوع و غروب آفتاب و مثال
 آن ایچو بخوان را به هنگام تکلم پیش این ادای نازکی را از دست نمید
 و در موضع خوانی قهقهه و نثری یا دیو یا سه پیت بدستوری که مذکور شد قوتی
 که سخن تشنه مناسب خوانی باشد کثرت را خود را آب و رنگی میدهند و کم خوانی
 شکر از برای آن تجویز کرده اند که مستمع را از مطالب باز میدارند و بلکه از
 اصل مقصود او که قهقهه شنیدنست دور می اندازد و صاحب این فن را باید
 باید تا وقتی که قهقهه را از بابت افسانه و حکایت باشد بر سر یکی نانو
 نشسته شمرده و بچیده حرف زند و چون بمقدار از سر رسید کرم سخن شود
 و در وقت شمر زدن و ذکر زکار فرمودن ابد و زانو نشیند همچنان که خوش
 خروش در آید که قهقهه شود از تکلم او مگر که جنگ را در آن هنگام که او قهقهه
 بنظر تصور معاینه به پیوند و در وقتی که سر رشته سخن بخوار بجای رسد که
 یکی از دلیران تبریزی بند باره کند البته بر سر دو باشند و همچنان آن
 مقدمه را با انداز باره کردن ادا و بیان نماید که کوئی خود را بخیر نسخته
 و مستمعان نیز او را از آن عالم القور نمایند و در گمان کشیدن و صدایه

نشستن و نشستن گرفتن انداز نای که هر کدام نسبت دارد از دست ندهد و نشستن
 بنوعی را شگفته و آرمیده بخواند و عاشقی را از بابت ناز و نیاز طالب مطلوب
 با کثرتی و افتادگی باز گوید و در عیاری باید که باره کرد و قهقهه شود و خوانی
 ببرد و مضحک و انماید و تعریفات مرغوب بخت الیگز در گفت و شنید عرو
 حکنیک کند و بعضی از سخن طرازان عراقی قهقهه در در آمد قهقهه شروع نمود
 اند و در مقامی که قابل آن قهقهه که بریزد بجهج محدود شده بهوض نام او اسم
 امیر صاحبقران را داخل کرده و چند بیت نیز از همان قهقهه در مدح او
 خوانده بر سر سخن برای رفته اند و بر لغت باستلال مغلطه روا داشته و
 درین طرز صفت راویان قهقهه در دیار چوستان جایز میدارند و کجایی
 در هندوستان متعارفست بلکه اولی و انب در در آمد قهقهه اینست که
 قهقهه خوان چند بیت از هر که باشد در مدح بزرگی که در خدمت او سخن می
 گذارد بخواند پس از آن قهقهه بر دانی متحول گردد چرا که درین دیار خوش
 آمد و استادی هر کاری بجا بیت خوش آئیده است واکا بر هندای شیوه
 را پسند خاطر ساخته اند و خوش آمد را باین برداشته و در توران در موضع
 خوانی معتدیه بر لغت باستلال نیستند و قاعده در آمد ایشان در
 سخن امنیت و قانون شان در شروع نمودن اینچنین که اول چند بیت
 در توحید میخوانند و بعد از آن چند بیت دیگر در لغت ادا می نمایند و آنکه به هیچ
 جبار یا نموده بر سر قهقهه اسم را بیان قهقهه میروند چون نام هر می بر بند
 شروع در خواندن قهقهه میکنند و در وقت تکلم معتدیه بر و زمره حرف زدن

نیتند چنانچه این ضعیف مکرر از قصه خوانان خوب توان در مجالس کابر
 سکرستان پسند سخن سرائی شناسد و دهر را سوار شنیده و آنچه را بر گیر در حرف
 زدن دارند که اگر اتفاقا و حاصل کلام از قصه که میخوانند بر کسی بیاید
 نمی ماند گویا که تصرف طبیعت ایشان منحصر باین دو کلمه است فاما در بعضی جا
 بطرز خودی و شوخی و بی وقایق بسیار شیرین و مکیب باز می گویند
 داستان عیاری را بهتر از داستان های دیگر خوش خود می خوانند و آداب
 سر دادن بر برشته این مکیب فسانه که باید که گویند امنیت و قانون
 با نفرا رساندن فعلی ازین داستان انجین که عقد جوهر سخن را در متقا
 باید که بخت که کان قصه شو جهان باشد که بهتر ازین مقدمه در تمام قصه
 خود پیدا بود تا داستان تمام آن بی تلبات و مشتاق باشد اگر اچنانکه
 بگوید و نوبت مستحکم را با تلباس برین دارند که تمهید فضل را بخوانند و باید که
 تا قاصد باشد خود اندوختن شوق مستحاز را زیاده سازد و چنانچه اهل
 مجلس عزیز باشند و قصه خوان لا علاج کرد و باید که اگر صد نوبت بخوانند
 هر صد مرتبه بگفت و وقتی که قصه را سر بدید بهتر از جای دیگر باشد و این
 راویان در اصلاح میانه خوانی گویند درین امر هر سه روش پیش سر آمد
 سخنوران یکی است و در هر دباری ابتدا فضل قصه را تا دره مکته و ران
 باین قسم با شما میرسانند بر بلبل نوایان گلشن روایت و نظم بزدان
 انجمن حکایت مخفی مانند کاین ضعیف تمام مضامین که درین کتاب برایش
 برده از نظم و نثر در هم و علی و همه را در اینجا بطریق برایت با سه شلال

اخبار

در جنب حضور انقدر مقدور و میسر و قوت قلم شکسته رقم گردانیده اول از اقامت
 حکایات نظم و سر قصه با سبده بجهت پیش خوان بدستوری که مذکور شد
 از هر کدام دوازده عدد از برای مجالس و غیره رقم زده و کلک بجان خست
 پس از آن تفریح مجالس را بطور پرداخت غنچه در آمد و بواسطه رزم موعظه چند
 مرقوم نمود و چرا که حکایت رزمی که در ابتدا قصه خواند خواند نظر در دنیا

موعظه و امثال آن بحمت پیش خوانی قصه خوان

در رزم از شاه نامه فردوسی

جهان آسایشیت پر کیمیا که بر خون همیکه در این آسیا
 دو ننگ بر زیر او چون مکیب یکی آسمان دان و دیگر زمین
 تو بچاره اندر میان دان که نگو بکار مرد مردانه
 جو بر سر بگرد و همی آسیا کند اشوان ترا تو سب
 بس کن اشوان را بسان غبار بریز و بریزن روزگار
 ترا از دو کیتی بر آورده اند بخندین میا بخی پیورده اند
 قوی کرده کرد کار جهان فرو زنده اشکار و نهان
 نخستین فطرت سپین شمار نومی خوشیستن را بازی مدار
 نگو کن سر انجام خود را بر این بکن کاری از هر دنیا و دین
 بر بچ اندر آری منت دار است که خود بر برون بدانش سر است
 جو خواهی که یابی زهر بدرنا سر اندر نیاری بدام بلا
 غنچه از جهان آفرین یاد کن پرستش برین نام بنیاد کن

کرویت کردون کردن بباي هم اویت ازینک و بدر بهنای
جان شکفت چون سبکری نادر کسی آلت داوریس
که جانت شکفت و تن هم شکفت غمت از خود اندازه باید گرفت
جهانم پرور خواهی درود جوی بدوی پروریدن چه سود
باری یکی را بخرج ملبس بازیش ناکه بجاک ترزند

از کتب نامه اسدی طوسی

جوانی و پیری بهارست و دی نه آن دی که باشد بهارش ز بی
بشیجی بی کیتی از رنگ و بوی اگر که و پیری نبودی مروی
زمان جیت بنگر از سال گشت انصاف بود چون دال گشت
تن و جان در ساز کار آمدند جفا دتا هر دو یار آمدند
خک آنکه جانش از خود روشتند خد بر تن مرد چون جوشتند
بدونیک را هر دو از نایشست خود هر دو را کار فرمایشتند

در شناخت روح گوید

چنان دان که جان برترین گوشت نه زین کیتی از کیتی دیگرست
در خشنده شصیت از جای پاک فاده درین درمائی مفاک
یکی فورینا و تا مبدی که سزاوار پداری و زندی که
تفت خانه دان بباغ اندرون چراغش روان زندگانی خون
فروشته زین خانه زنجیر جبار چراغ اندر و سبزه زنجیر دار
هر آنکه که زنجیر شد مست بند زهر کوشه ناکه بخرید و کزند

شود خانه ویران و پرزنده باغ پیشه تن و پیر و حیران
از ان بس چو پیکر گوهر سبزه همان پیشش آید که بدر برد
چو در یاست کیتی تن او را کنار برین زرف در یاست او را کنار
برفتن ریش نیست زنی جانی پیش مگر کشی و توشه سازی ز پیش
تو کشیش دین و هتس توشه دین ره دوا باد و خرد باد بان
و کز ندان سرمدانی رسید درین زرف در یاستی ناپدید
پایا ز سپید شو نیم دست که پیشه نتوان ز سپید درست
چه ندیم دل در جهان سال و ماه که هم دیو خانه است هم غول راه
جهان و ام خویش از تو کسیر بود بجز در سبب غرور و
چو باران که میکش میا شود شود میل و آنکه بدر یاست و
پایا خویم آنچه داریم شد درم بر درم چند جوان نهاد
چه باید نهادن درین خاکدل که و کج قارون فروشد بکل
از ان کج کا و در قارون است سر انجام در خاک پین چون نشست
وزان خشت زین شداد عااد چه آید بجز مردن بی مراد
جهان که چراگاه خوشست شتابنده را فعل در نشست
دین باغ رکنین درختی زرت که ماند از جای بر زن درست
دو در دار این باغ آراسته در و بند از هر دو بر خاسته
در از در باغ و سبزه تمام زدیگر در باغ بیرون حسنه ام
اگر عاقلی باکلی خوشه مکسیر که باشد بجای ماندنش ناکویر

از کتب نامه شیخ نظامی

پی داد

از بوستان شیخ سعید

یک آئین پنج در در بیل می بگذرانید بیک ز بیل
 ندوختی آید به یکش فدا از جوانی جانموز و بیکار
 به خاش جستن جوهر ام کور کند یکتیش بر ادا خام کور
 به بجه تیر خد کشش بر د که بگو به بیرون زلفت از خد
 دلاور در آمد جوستان کرد بچم کندش در آور دو برد
 بشک کش بر دو در خیمه بست جوزدان خونی بر گردن بست
 شب از غیت و شرماری تخت سر که پرستاری از خیمه گفت
 تو گاهن بناوک به وزی ویر ندوختی را چون قادی اسیر
 شنیدم که می گفت و خون میکش غزانی که روز اجل کس ز نیست
 من آنم که در شوه طعن و حرب بستم در آموزم آئین حرب
 جو بازوی خستم قوی حال بود سطر ی سیم ندی نمود
 گونم که در بجه اقبال نیست ندیش تیرم که از پیل نیست
 بر روز اجل نیزه خوشن درد زیر این بی اجل نکذرد
 ورش بخت یا ورشد و دهر بست نشاید به نه بشیر گشت
 ز دانا بهی از اجل جان سپرد ز نادان بناس از خوردن کرد

اندر باب از جهان کتاب

حکایت کنند از بزرگان دین حقیقت شناسان راه یقین
 که صاحبی خوش شیری نشست همی اندر هوار ماری بدست

یکی گفتش ای مرد راه صدای بدین ره که رفتی مرا رهنمای
 جگر دی که درنده رام تو شد نکلین سعادت بکام تو شد
 بگفت ای پیکم ز بونست و مار و کر بل و کرکس بشکفتی مدار
 تو هم کردن از حکم داور هیچ که کردن نه چید ز تو شکم هیچ
 جو حاکم انفسر مان داور بود خدایشین نکلین و یا و بود
 حالت چون دوست دارد ترا که در دست دشمن گذارد ترا
 رهانیت روی از طریقت متاب بنکام و کانی که داری پیاب
 نصیحت کسی سودمند آیدش که گشتا سعدی بسند آیدش

نوع دیگر از جهان کتاب معتبر

یکی بند میداد مندر ز ندرا نگه دار بند خردمند را
 مکن جوهر بر جود کان ای سر که یکروزت افتد بزرگی دسر
 نمیرسی ای کودک کم خرد که روزی ملنکیت از هم درد
 بخور دی درم ز در سر بخور بود دل زیر دستان ز من رنج بود
 بخوردم یکی شست زور اوران نکردم و کر زور با لاعت ران
 غم زیر دستان بخور زینا نبرس باز بر دستی روزگار
 نصیحت که خالی بود از غرض جو داروی لغت و دفع مرض

و

جهان ای سر ملک جاوید نیست ز دنیا و فاداری امید نیست
 نه باور در رفتی بحرگاه و شام سریر سلیمان علی السلام

بآفرندیدی که بر باد رفت خاک انگه بادانشش و دافرت
 کسی زین میان کوی دولت برد که در بند آسایش خلق بود
 ز کلام آملها که برداشته شد که کرد آوریدند و بکشد آشته شد
 بهین پنج روزشش تنم بود که شادیش در پنج مردم بود

از مکنده نامه مولانا جایی

دلاده دورین بر کشای درین دیر دیرینه دیر بای
 بهین غور دورشبار ویش بخورشید و عالم افزویش
 نگویم قدیمش ز آغاز کار که باشد قدم خالصه روزگار
 حدوث ارجشده که نام او نهاند کس آغاز و انجام او
 شب و روز او چون دنیای اند دو چانه عهد پیمایی اند
 و دوطر از مشیار و توغنه میست یکی سپهر بیدست تیز دست
 ز نقد امانی ترا کیسه پر بجان تو هم کیسه هم کیسه پر
 جو کیسه سیم وز را کنده است دل کیسه داران بر اکنده است
 یکی جمع شو زین پر اکنده یک تنی کن دل از کیسه اکنده کی
 بهرت نظر کن که کردون جبرود غریبون کی رفت و قارون جبرود
 ملک کن بر دند بسیار رنج کون خاک ریزند بر سر جگر کنج
 ازین سوره بگر که در مرک و ریت نجیب تو با این همه خلق جعیت
 نفسی تو زان نیت یک اتو پیش نه بران رنج بر جان خویش
 طلب را نگویم که انگار کن طلب کن ولیکن بهنجار کن

بردار جوی چو کس مباحش کر قمار هر ناکس و کس مباحش
 بی اتمه چون سک تعلق مکن بغیر اک و نمان تعلق مکن
 میامیز چون آب با هر کسی میامیز چون باد با هر کسی
 خوش انکو درین لاجوردی روا ز آئینش جنت طاعت طاق

از مکنده نامه مولانا جایی

شیر خدا شاه ولایت سیطه صیقلی شکر خفی و سیطه
 روز احد چون صف پیکار رفت تیر مخالف تنبش جا گرفت
 غنچه سپکان بکل و نهفت صد کل محنت ز کل او شکفت
 روی عبادت سوی جواب کرد رشت بد بر سر اصحاب کرد
 خنجر الماس جو بند آهستند جاک بتن چون گلش انداختند
 غرقه بخون خنجر ز نهار کون آمد از ان کلین احسان برون
 کل کل خویش بمبلا جکبید کنت جو فارغ ز نماز آن بیدید
 این همه کل جمیت تا بای من ساخته کلزار مصلا ی من
 کز الم تیغ مذا رم جنسبر کز جرم من نیت خبر دار تر
 طایر من سدره نشین جبراک کز نوم تن جو قفس جاک جاک
 جامی از آسایش تن پاک شو در قدم پاک رواں خفاک شو
 باشد ازین خاک مگردی رسی کز تنگانی و مگردی رسی

از مثنوی حکیم بیهقی

دلایر بود از روزی کار بسته بهر برده و روز کار

بمقی جو کل چاک زن پیرهن
 کز نوتان زدن دست و پا در کفن
 جهان برده این دعا را بدر
 که اسرارش از برده افتد بدر
 بکن ناخوش دهر بر خویش خوش
 بمستی از و انتقامی بخش
 بکش برده خرج بخشش
 که بر روی کاش قد خیمه
 ز پیر او خرج مرقع لباس
 علم وارد ام مگردن لباس
 مژد بجا هر و افشوس جسیخ
 تبه کرده این پیغمبر طایوس جسیخ
 صد اهرم آید ز دیو ارو در
 کزین خاکدان محمد ز محذر
 زهر در آید غم سینه سوز
 درش دمانی شده میخ دوز
 درین خاکدان بریشان نهاد
 که کلک کاشش همه برده باد
 نهینی بری بر درختان دهر
 بجز میوه و جل آلوده زهر
 ملاوت نمادست در شند دگر
 به طفل نهرست در همه عمر
 نه دانش و راز از دانش بری
 ز تقوی و راز از تقوی سری
 عجب روز کاری کران محنت
 که بر مردگان زنده راحتست
 مرز و کی باشد غره سلخ
 لکام انکین جیانت تلخ
 جان چون دل عاشقان حنین
 بیکبار روز بر شد حبسین
 ز قحط وصال و غلوی سراق
 کند کار زنگبین در مذاق
 بلای ز کردیده گردون دون
 شده کار دین همی دنیا برون
 جسته و دگر او جنگ و جبهه
 زو مانند کاند در کار خود
 جز زلف تبار عالم آشفته است
 به دل سپید مار غم خفته است

ملا دیوان میرزا شرف جهان

غیب مانده ام زمین غم نیلگون
 که صد کوز رنگ آید از وی برون
 جواز است آیین یاد داشته
 فلک زود خیمیت و میرا شتی
 درین باغ کشت خار شد دلخیزش
 من دل ناسا که باغ بخشش
 کز دکن ازین منزل پرستیز
 تو برخیز از و تا نگویند خیز
 اگر رفت سرمایه کل ز دست
 غنیت شهر بخیز روزی که هست
 جکوبی ز غم روز ایام او
 میر با چنین کویسته نام او
 فزون جنت عسکر از دگر سردار
 سکندر که کمر بست از دگر ان
 بیتی کسی یافت عمر و بار
 کز و مانند نام نکویا دکار
 در دنیا که باران خاکی است او
 بر فتنه زین خاکدان بهیج باد
 بهجت همه شمع مجلس فروز
 جوانم شب آورده با هم بروز
 همه روز در بوستان یار هم
 جو کلها شکفته بدیدار هم
 یکی نیست زان فلک از ان همه
 من و غم که رفتند یاران همه
 کند کج تنهایم دل بوس
 نزار و سر صحبت بهیج کس
 نزار و سر همدان پیش و کم
 اگر است پری سر خویش هم
 جزییم امین درین مرحله
 که ماندم تنها و شد قافله
 مانند درین مرحله بهیج کس
 تفاوت بود لیک در پیش و پس
 کشته جهان شد که گویی نبود
 رو و نیز آئینه چون رفت زود
 پیش ازین راه چون ماند کیت
 رونق اگر پیش بر سرش کیمیت

خزانه از پنجاه کجا مسیر ویم
جرا آمدیم و چرا مسیر ویم
درینجا که ناپرده راهی بحساب
نبا کام باید شدن زین سرا
غایت را از جهان مسیر ویم
جهان کا دیدیم آنجاست بر ویم
زانده خورشید جگر کبابی
ولی حل نکند این معسک کی

از اندر نامه حکیم عارف ابی

جهان بر هر حیث دریای باد
در کوشت کربان دان کرد باد
زمین کشتی و کوه دان لکس
قضا نا خداوان بکار اندر ش
در آفرینش بگردار موج
روان از بی یک در فوج فوج
مرین تن که جاننش بود آخور
که در جنب کتی جهانیت خورد
تنه کشتی دان به بند و کش
خورش لنگر و جانست دریای باد
در نا خداست فرنگ و هنگ
بود خوش اندیشه در رنگ رنگ
کمی که خورش باز ماند تنه
بود کاکشتی فرورفتست
دل روشن اندر سیاهی شود
نفت همچو کشتی تباهی شود
نزدیک و همت اگر نا خداست
ازین زرف دریا مایی تراست
و اگر داشت نیت در خورد کار
ز دریا نداری مسیر کن ر
جهان ماساری بود کج نهد
کجهما بدو راست دارد زاده
دل از انسان راستی را نخواست
کج میرود مار در راه راست
چکما درین پر لکارا جستن
بر پیش دید جهان بین من
جو کتی کم آید کجی راستست
بر آیتها کج و کاست است

دو کونست رفتار این جرخ زلال
یکی نیمه خواست و نیمه خیال
ز یکین خواب آمد از تیریکه
زین یکی در روشن اندیشکی
نبرد جهان بین و انش خدای
جهان یک لکارت سر تابای
سرش جرخ و رای خزان شکوف
هوایی و فصل باران و برف
دو بیننده باک اور و زو شب
حوادث در ورنج کیر و لعب
قضا و دوست و زمین بائی
بود خشیان علمای او
تنش شکوه و روان زرف آب
دین مرگ و ارمان اوست خوا
بر بخردی که جهان روشنست
جهان زمین بر آنگد کی یک منت
تن ما از وزده آکسده
بر آکنده و از بر آکنده
بدان کین جهان هست ارا عا کا
نکارنده آفرینش سکار
رسن سپه این گذرگاه سپر
کند سیت کج و جحیر کیر
فوسا که در زیر این نه کلاه
کند آشت نایند مزد و رشت
لکاری نباشد که بچار نیت
کسی را ازین دام که جاره نیت
هنوز آیات مجید پیش خانی بریم اول از سکندر نامه شیخ نظامی
بیا باغبان غمی ساز کن
کل آمد در باغ را باز کن
ز جغد خسته بر انگیز تاب
سر زکست بر کن ز خواب
لب غنچه اکا بدیش بوی شیر
لکام کلیم رخ در دم عبیر
در شان شکفته در طرف باغ
باز فوخته هر کلی چون جبرائیل
برخ زبان سبته آوازده
کبر و از پای رسیده را بازده

یکی مزده بر سوي بلبل برآز که ممد کل آمد بچنان باز
 ز سیمای سبزه فرو نوی کرد که روشن شب من شود لاچار
 دل لاله را که مد از خون بچوش فرو مال خونی بجای بپوش
 سر اینده کن ناله چک را در آور بر قص این دلنگ را
 از آن سیکون سکه انوهای دم یز کن بر سر جو چار
 ریاضین یراب را دست بند بر افشان بالا سر و بلند
 بپیرامن بر که آب کیر ز سون بکن با طحسیر
 دران بزم که حسروانی خرم در افکن می حسروانی بحام
 بمن ده که میگردن آموختم خرم خاصه که تشنگی سوختم
 پا در حیفان مجلس که ای کز ایشان نه بینم کی را بجای
 جو در و ران ماهم مانند سی خور نیز بر باد ماهر کی
 پاسا قی آن می که ناز آورد جوانی دهد سر باز آورد
 بمن ده که این هر دو کم کرده ام قناعت بخت ناب خرم کرده ام

از سکنه نامه ایبر حسرو و دیوی

پایا بشادی و فرخندی برآیم با هم دی زندگی
 بهم صحبتان دوستگانی هم نشینم و داد جوانی و هم
 اگر باز کاویم بسنیا و را بنابر عفت آدمی ز اود را
 جو غم را که اند به یر نیست باز نسا بودن و کار غمت
 یکی امروز در خوشی روینیم غم دی و فردا یکسو بنسیم

بهری که قدرت از غم تمی است غم غم سیر فوری المی است
 جو خواهی غم شادمانی گذشت جابجوش که دارا توانی گذشت
 بی نامه کردن دل ریش را رکن ساسب کم و پیش را
 یاسا قی آن جام شاد فنی که بنیاد غم را و آرد زبای
 بمن ده که راحت بجایم دهد ز خوانا بهر امانم دهد

از حامی های یارون خواجگر مانی

پایا خور را قلم در کشیم زمستی بعالم علم در کشیم
 ز جام و ما دم می دم ز نیم بی آب بر آتش غم ز نیم
 می خوش برآیم با همدی غمی باز کویم با محسرمی
 یک امروز با یکدیگر میجویم جو فرصت نباشد در کجوریم
 شنیدم که در عجب بجز ز فیر و ز روزی منو جبر جبر
 نوشتند در جام نوشیروان که بنواید از جام نوشین را
 ز من بشنوا این بناموزگا مکن تکیه بر کردش روزگا
 درین دار ششدر نیاید بحام محال جمال و معیت مقام
 بر ساقی آن آبش خوش کرد آن آب با هم ز آتش خلاص
 درین سخن نه بایه رشتش رو توان زد یکجام می جار طاق

از دیوان خواج حسین سنایی

پادل بچنان اهل راز بکش جام معنی صورت کداز
 جان خوش را کن نصرت ی که از دید هر دی نمان خون ی

کمرشوق آن ز بهنایت شود بکوی خرابات جایت شود
 جانی پانی لبالب ز شوق در داشت او فریده ز ذوق
 هر گوشه و اوزا بهل نیاز شده محبت از بی در پس راز
 در و کرده بتسلیم شخص سبوح و اشراقیان علم بی گشت و کو
 پاساقتی آن شمع خلوت نشین که چون دست مویست در زمین
 بدست زده و روشن ساز دست که از وی کشایم با عاز دست
از دیوان مولانا شکیبی پاتاز میخانه بستان کنیم
 پوز از گشت گلستان کنیم خرد اکل با ده بر سر زمین
 چو کتان دمی بهت ساغر زمین کلی را که بلبل بود شیشه اش
 نشانیم در باغ دل ریشاش بسینه درخت کلی بروریم
 که بر هر گلشن بلبل پروریم پاشینه بر داری ساقی پیا
 پیا چشمه اعتر با سینه پیا بهار دلی برستان پیا
 طرب را کلید گلستان پیا که چو در مرا تا گلستان بود
 منش جاندهم او غم جان خود **از دیوان صیغی دولتقدیر**
 پاساقتی آن آب گلزار که از کبر و دل از یخ برده باز
 کشایم ز روی مدار آفتاب بیندایم از کل رخ آفتاب
 عنایت کنم ز درس برده صیت نیارم ازین پیش برده صیت
 درین برده باشم می جلوه کرد که هم برده دارست و هم برده
 ز بهنایی از ذره مخفی تر است ز پیدایی از مهر روشن تر است

بره ساقی آن شازندگی که با جباب از جام فرخندگی
 ز دوران فراموشم آرزوست برندان هم آغوشم آرزوست
 ز بهت پیاریم هیچ نگشودگار که ز دلکار دلم روزگار
 مفتی میا برده و ساز کن دری از تو بر رخم باز کن
 منم تشنه و لقمه آب دار تو کام من تشنه لب را بر آرد
 مغرب جان بخش به دست باش خلاصم کن از فطرت و طریش
از شمس المیرزا قاسم خجندی
 دلا کر نسیم خزان شد و زان بهار است و میجر ارکان در زمان
 جمن از خزان پر نقش و نگار خزان جبین بهر از صد سبا
 درختان ز با و خزان جلوه ساز چو طاس رعنا بجو لان ساز
 جمن سرخ و زرد از در قفای جواز پر تو تا بدان صحن کاخ
 خزان است و بلبل از زان سرخ و زرد سرخ زرد ما بدی سرخ کرد
 دل آید بوی مستوح ما لیم دعای قدح حرز جان و دلم
 چرا جام صبا نیکم به دست جو نرس کنم صرف می بهر بهت
 دلم با می جاره ساز می کنم وزان دلیق قوی غازی کنم
 نهم ز پریشاخ خزان جام پیش در آینه بینم رخ زرد خویش
از دیوان اقا صیف
 ایلا ای خود پرور کام جوی همی با ده مکذار و روی نکوی
 ازان غم برون کن ز انبار تا وزین شادی او را بخوار تا

علاج غم آن به که از می کیست
کنون کنکر دی و کر کی کنست
کمش عقل را کار فرما بود
پیش جل را رونق افزا بود
حکمانه کرده ریزی بجام
فلاطون و لقمان در آری بلام
و کر ساغرا می لبالب کنی
دل روشن از تیرگی شب کنی
و کم فوری زین کلید حسن
کشای در گنج لعل و کسر
اگر من ز ساقی شدم کاجوی
مکن عیشم ای یار فرخنده خوی
شکوهی نماند ز کرد و نخرانج
بساقی کشاید کف احتیاج

از دیوان میر علی قزوینی

دل ام نه کام روز روز ماست
می ارغوانی دل افروز ماست
شده رنگ جنت گلستان ما
بهشت برین کشته بستان ما
غواهم جانی بحسب جام می
بخویم نانی بحسب نام می
جی انکه نیخانه اش جان بود
جی انکه هم رنگستان بود
بده ساقی آن آتش آلوده را
همان دیو در شیشه آسوده را
بس ده که هم رنگستان تویم
جو آتش سر با گلستان تویم
برون آرم از برده اسیر را
کشیم سر خم خورشید را
دوکس بر در دوشی بار یافت
دو دیو درین راه دیدار یافت
یکی رفت و در آتش طور دید
یکی دیگر از آب انکور دید
بهارست و کلست من در خانه
بیاست قیاسا غمی سپار
ازان می که کشته نبوده تاب
بیالیدش بر تو آفتاب

اگر نام آن میرو در زبان
زبان مست و بچو قد در دمان
دل سوخت بر جان دیوانه
که میکشت بر کرد ویرانه
سری پر سودا دلی پر زیار
بر آورده فریاد شوریده و لار
که کبرم یکیش محبت اگر
بخزیا دارم حسد ای دگر
بدو کوشتم ای کافرق کذا از
ازین حرف من بس نبالیدار
که بهر پرستین آن حسنم
بلک وجود آمدم از عدم
و کر نه مرا ذوق هستی خود
سرو برک یزدان پرستی خود

از دیوان حکیم فنوری

ساقی زخم آن دشمن فرنگ برآور
گو بنود انهم بیکر نک برآور
آن دختر زار که ز دروی نهان
از برده با آواز دق و جک برآور
خشت از سر خم بر کن و چانه دران
صد لالستان از تان این ملک برآور
در سیکه بکنای سر خسته ز فرم
راه حرم از منزل فرنگ برآور
خاک زور سیکه بر پرچم هم ریز
از طنبت او حرت او نک برآور
تا بگو که ز آینه مار رنگ برآور
از آینه آن صیقل چون رنگ برآور
جودست مده دور مرا خط خور
ناموس من از دایره رنگ برآور
ماد جلد کشی یا دگر فتنه هستی
مارا خط بعد از خط بعد

از دیوان شیخ فیضی

مطرب بلند ساز کن از شب تراز
در سوخته بخوان غزل عاشقانه را
روغن بر آتش زن و هم درخت
باشتر تر از از چیک و چغازه را

آن بک شکم که بتار برشمن بوس خورند تا زیان را
ای کام دل پاک بعد حشر دراز فرصت و دای میکند مشی را
کلکل شکسته و زمی و و شکسته در کل کشته و در دیوار خانه را
روزی که کنج کنج نهادند آرزو عشق بدست داد کلیه خدایا
فیضی تو خاشی و حریفان در انتظار تا آتش هفت بر آرد ز بار را
نموده ایست بجهت پیش خوانی اول از کثرت شیخ عطار
شیدم که موسی در مناجات مکروری ز حق میخواست حاجات
که یارب یارب از فضل خدایی بهیچم که خاصانم نمایی
مذا آمد که یا موسی سفر کن برو اندر فلان کویم نظر کن
کز آن خاصان ما اینجا کی هست که در سر شور عشق اندکی هست
چو موسی قسم کرد آن حکم مطلق برفت آنجا که فرمان بود از حق
یکی را دید که کوی بر حسن که او را عقل و مار را هیچ ره نه
بر موسی سلامی کرد آغاز از و چه جویند هیچ آواز
بدو گفتش که ای مست آملی ازین بسیار ده گفتن چه خواهی
اگر مقصود دیدار است بر کو و کربا حق و کربا رست بر کو
چو نام حق شنید آن مست حیران بر دوا و دایا دحق جان
دل موئی بخوش آمد از آن کا چو دریا در غروشن آمد پیکار
مذا آمد که یا موسی چه دیدی مگر با مست و جیرانی رسیدی
در بسیار از ندیان دوستانند که نام شنیدند جان بر نشاند

تو نیز عاشقی عشق بخشنید باز که هر کونیت عاشق نیست جانبا

از امیر خسرو دهلوی

شیدم که محم و جوان بخت چو دقت آمد که در صحرای کشت
در آن ساعت که شربت نوش میکرد نوید آنجان کوشش میکرد
یکی گفتش ز مقبولان درگاه که گریست آرزو بی در دلش
بگو تا دل کسیت ز آرزو پاک که توان برد حشر در تر خاک
بگریفت مرد خانه بر و از که ای مهمان یکدم را نواساز
چو رسیدی که بر جان حوین صیت بگویم کار زوی و اسپین صیت
نظر تاملتند بود با زم بگردانید رخ سوی ایازم
که یکدم در خوش بینم بنانی برم با خور و نصیب آن جهانی
طلب کردند از ناز نین پیش که تا تم کند برشته و خویش
آیا ز آمد که شسته ساز کرده جهانی نیم گشت ناز کرده
چو عاشق دید در معشوق حالی یک نظاره قالب کرد خالی

از گلستان شیخ سعدی

چو آنی باک باز و پاک رو بود که با بالینزه روی در کر و بود
چنین خواندم که در دریای غم بگردانی درافت اند ما هم
چو طالع آمدش تا دوست گیرد مبادا که اندران سختی بخورد
همگفت از میان موج و تهور مرا بگذارد دست یار من گیر
درین گفتن جهانی بروی گشت شنیدندش که جان میداد و ملکیت

خسرو شیرین

حدیث عشق از آن لطیفان پیش
که در محنت کند یاری فراموش
جنین کردند ما را زنده گانی
ز کار افتاد و بخت ما بدانی
که سعدی ماه و رسم عشق باری
جان داد که در بغل او تازی
دلارانی که داری دل درو بند
در چشم از همه عالم فرد بند
اگر مجنون و لیلی زنده گشتی
حدیث عشق ازین دفتر نوشتی

از سلسله برین مولانا وحشی

یادش بود ملائیکه سیاه
بر فلک از قدر زدی بارگاه
در رخسار برده نشین و خری
اخر سعدی و جبهه اخری
زلفش حلقه کشش کوش ماه
چشم غزال از بی چشم سیاه
خال رخسار داغ دل آفتاب
غالبش برده در مشک ناب
طره که دلبای خود انداخته
دام ره کلبه دری ساخته
منظره داشت جو قهر سهر
شمره طاقش کل زرین مهر
نفر فلک طایر و یو اراو
تاج زحل متبه از کاراو
بود بران غیرت بام سهر
صحنه جلوه ناهنجو سهر
جلوه او دید یکی خرقه پوشش
آید از آن جلوه کوی در خروش
تیر که در دوزی از آن غره جنت
بر کبرش آید و تا پرشت
تیر که از سخت کاسی نبود
رخنه کوفه ای جایی نبود
داشت زیرش جگر در دناک
آه کشیدی و طبعی خاک
مضطرب از درد نهانی کرداشت
جان بلب از آفت جانی کرداشت

دامن مقبره و قفا و دشمن کین
رفت و بخت تو که عشرت نشست
مرد که اینه که انبار رسید
از بد و همت و الار رسید
همت اگر سلسله جنان شود
مور تواند که سلیمان شود

از فرزند شیرین وحشی

بچون گفت روزی عیب چویی
که پیدا کن باز لیلی نکویی
که لیلی که در چشم تو جویست
هر چه وی ز حسن او مقصورت
ز حرف عیب چون مجنون برآشت
در آن آتش که خندان شد و کشت
اگر بر دیده مجنون نشینی
بغیر از غولی لیلی بینی
تو کی دانی که لیلی چون گوشت
کرد و جنت بهین بر زلف و رویت
تو قد پینی و مجنون جلوه و نماز
تو چشم و او نگاه ناوک انداز
تو مو پینی و مجنون عیش مو
تو ابر و او استار تهای ابرو
دل مجنون ز شکر خنده نوشت
تو لب می بینی و دندان که جوت
کسی که را تو لیلی کرده نام
نه لیلی است که من برده آرام
اگر می بود لیلی بدعی بود
نزارد کردن او صد معنی بود

اندازان باب از همان کتاب

ز لیلیا را جویر سیاه توان کرد
کلیش را دست فرسود و خزان کرد
ز چشمش روشنی بر دایام
نهادش بلبا بر بنم جو بادام
کمان لبشش ابروی کماندار
خونک انداز غره رفتن ارکار
لبش را شکسته در حشبه نوشت
بکلی نوش خندش شد فراموش

دران ببری که صد غم حاصلش بود همان اندوه یوسف در دشت بود
 دشت با عشق یوسف داشت چونند بلوغ بود از هر چیز خرسند
 سر موی ز عشق او غمی کاست بجز یوسف غمی حبت و غمی خواست
 کمال عشق در وی کار کرد نهال آرزویش بار درشت
 بر و برکت ایام جو آینه می کرد و در زنده گانی
 بزد این که داد بندگی داد دوباره عشق او را زنده کی داد
 اگر بی بایست عمر دوباره مکن چون عمر از عشق باره

از زلالی خنک ری

رفت پیشین گاهی از ویرانه سوی بازار طلب دیوانه
 داده بر باد و چون فرزند آینه کرم بازی گشته با دیوانه
 در جگر سوزش چون لاله بود بندهش به جو سینه پر ناله بود
 باره باره خرقه چون کل در برش به آتش مهربان بر سرش
 در زمان دیوانه شورش در پید بر در دکان شیشه کر سید
 صد هزاران شیشه دیوانه بلست بر در و دیوار جیده بی شکست
 شیشه از آن شیشه ها رنگد در شکستن شیشه بر آنک زد
 چون در شک شیشه بر کوشش آمدن دل درون سید در جوش آمدن
 یک یک بر سنگ میزدی در شک کردش بروی شکست شیشه رنگ
 در شکست شیشه باز کرد حبت تا بجای آمدن کشته در شکست
 شیشه گرازان تا نهادن شکست دور از دیوانه در کجی شکست

شکست و بلک بر دیوانه زد معشیت را آتش در خانه زد
 کرد و در این شیشه ها آمد شکست صد هزاران دل شکست از بی بر
 این سخن دیوانه چون از وی شنید در جنون اخون معشیت و مید
 گفت کای صاحب کرم معذور در شکستن خاطر را دور در
 کاج کرم بی تامل کرده ام شیشه را هم دل معشیت کرده ام
 شیشه گرازان امر چون آگاه شد ساقی بزم قبول شیشه
 چون زلالی میل او در شکست بت شکست و خود بجای نشست
 در شکست دل جو آن دیوانه باش بر سر شعله چون بر آتش
 در جنون دیوانه را ز کجی بست خانه بشیشه را سنگ بست

از محبوبه خنک حکیم رکن

شیشه تم که در ایام محمود غنیم بود دست از طام محمود
 جان مخصوص بزم بادشاهی که موسی بود در کار آسید
 شدی پوسته باغور شیشه که او چون سایه بودش محرم راز
 بهر خلوت که شاد ما و اگر هست در آن منزل جو صورت جاکر فتی
 حریف سر کشی عاشق نهادی تو کوی آتش در جان بادی
 غزال خنجر در صحای شه بود که هر یک رنگ مهر و داغ نه بود
 یکی زان کلر خان آتش خوی بدان مسکین نمودی همچو مردی
 بزماری رکش جانش کر فتی بجوی کز وایانش کر فتی
 جز سایان سر زلفی حیا کند نفس سیدانش باز نذر خان کرد

برسم کو دکان بیوفی خوش چشم
 بهاشق کشتی از هر گوشه چشم
 بمن در هر نفس صد عهد نو کن
 پیاپی جان صد جان دگر کن
 لبش هم شکرستان هم نگذار
 نمکدانی دروشتگر بخوار
 نایم خاص با خود در تا مل
 ولی بلبل ز کل مار و قفسل
 چنان عشقش عیان از کف کرفی
 که بواز سینه او کف کرفی
 رموز سینه اش جان ارتق جان
 سندی در استخوان چون مغز بهمان
 ولی عشقش پاک همچو کوهر
 با کسیر نظر خالص تر از زر
 برادرانش از کرد شهوت
 که در عشق نبود مرد شهوت
 که باغانی ازین معنی خبر یافت
 سبک حرفی رساند و شاه در یافت
 به بخشیده خسرو آن بری را
 بکافراد نقش آذری را
 حریفان از حد تن در تب و تاب
 دلی پر آتش و جگر بر آکاب
 بسته جای در خر مهره سفینه
 حدیثی خام تر از فویش گفتند
 دلش هرگز ندیده روی مردی
 که منوری خیانت نشسته مردی
 دلتش هرگز ندیده روی مردی
 دلتش هرگز ندیده روی مردی
 جواد در بزم خسرو بار یابد
 که طبع حسد وی آزار یابد
 خیال کج کند چون تا که در
 به نیل کج روان خاک بر سر
 کشاید چشم بد در مجلس شاه
 به نیورست شود نیک و بد لگا
 چگونه هر که میزد از بس و پیش
 که شت ز نیکو به بخشید و به بخش
 ولی چون شاه شاه عاشقان بود
 برو حال دل عاشق عیان بود
 رخ هر کس که ز راز و در عشقت
 کیسه میزد که او خود مرد عشقت

بر روز باد انگس نثار باشد
 که اورا ز معنی در باد باشد
 ز امرار دل زارش خبر داشت
 که عشق باک آفرین هنر داشت
 ز حرف هرزه چون کل بر نیافت
 برسم غنچه خندان کشت گشت
 که من خود صاحب انعم درین باغ
 تو انم فوق کردن بلبل از زانغ
 کسی چون بلبل ز بجزر دارد
 بدست خود کل از وی دور دارد
 شکار زانغ کینج لاله زارید
 حدیث کل بلبل و اکو ازید
 و که خود بلبل این گلستانید
 صغیری بر کشت داری تو انید
 سخن با آنکه بس بر جای خود بود
 عیان کردند بر کشت که خود بود
 در باغ و کل شست و کشت
 سبک زبان جویان تو کل داد
 بر اند هر که یکدیگر با شد
 که یک کل بهتر از صد باغ باشد
 خوشا دل کریمی با کل غداری
 که از هر سوی کس چو شنه بهاری
 چنین سوزی نصیب نوشین خاتم
 و که هم پیش باشد پیش خاتم

از منظر آثار عاشقی

بود بت شیشه کرمی در طلب
 نازک و شیرین دهن و نوش لب
 بر کج رخش بود بوجه کمال
 نام خوشش بود بدیج اقبال
 عارض او قبله عشق بود
 ابروی او چون ماه و طاق بود
 هر روز رنگ جالش خجل
 آبجیات از لب او منوخل
 ابروی آن در فروغ جمال
 لم نزل الا کد قیق السلال
 بود ز خورشید نگو تر سبسی
 داشت جالی که به کوی کسی

برسم کو دکان به فوی خوش چشم
 بهاشق کنی از هر گوشه چشم
 بمن در هر نفس صد عهد و کن
 پانجم جان صد جان دگر کن
 لبش هم شکرستان هم نگذار
 نمک افی دروشتگر بخوار
 نیم خاص با خود در تا مل
 ولی بلبل ز کل نارد و متسل
 جهان عشقش عیان از کف کرفی
 که بجز سینه او کف کرفی
 رموز سینه اش جان ارتق جان
 شدی در استخوان چون مغز بهمان
 ولی عشقش پای کی همچو کوهر
 با کسیر نظر خالص تر از زر
 بهر او دانش از کرد شهوت
 که در عشق نبود مرد شهوت
 که باغی ازین معنی خبر یافت
 سبک حرفی رساند و شاه در یافت
 به و خشمه ضرر آن بری را
 بکافر داد نقش آذری را
 حریفان از حد حق در تب و تاب
 ولی پر آتش و جگر بر آت
 بسته جای در خر مهره بستند
 حدی خام تر از فوشتن گشتند
 که مغز وی خیانت شیشه مردی
 دلش هرگز ندیده روی مردی
 جواد بر زم خسرو بار یابد
 که طبع حسد وی آرد یابد
 خیال که بزند چون تا که در
 برینان که روان خاک بر سر
 کشاید چشم به در مجلس شاه
 برین صورت شود نیک و بدگاه
 چگونه هر که میزد از بس و پیش
 کشته ز نیکو به خشمه دل خوش
 ولی چون شاه شاه عاشقان بود
 برو حال دل عاشق عیان بود
 رخ هر کس که ز راز و در عشقت
 کیسه میزد که او خود مرد عشقت

بود ز باد انگس نثار باشد
 که اور از مرغی در باد باشد
 ز اسرار دل زارش خبر داشت
 که عشق باک آفرین هنر داشت
 ز حرف هرزه چون کل بر نیافت
 برسم غمخنده ان کشت برشت
 که من خود صاحب انم درین باغ
 تو انم فوق کردن بلبل از داغ
 کسی چون بلبل ز بخور دارد
 بدست خود کل از وی دور دارد
 شکار داغ کینج لاله زارید
 حدیث کل بلبل و اکند ازید
 و که خود بلبل این کلمه تانید
 صغیری بر کشت داری تو انید
 سخن با آنکه بس بر جای خود بود
 عیان کردند بر کز حد بود
 در باغ و گل شست و بکشت
 سبک زبان حریفان تو کل داد
 بهر اند هر که یکدیگر با شد
 که یک کل بهتر از صد باغ باشد
 خوشا دل کریمی با کل غداری
 که از هر سوی کس چو شمشیر باری
 چنین سوزی نصیب نوشین خواهم
 و که هم پیش باشد پیش خواهم

از مظهر انار نام ششمی

بود بهت شیشه کرمی در طلب
 نازک و شیرین دهن و نوش لب
 بر کز خوش بود بود به کمال
 نام خوشش بود بدیع بحال
 عارض او قبله عشق بود
 ابروی او چون در فو طاق بود
 هر روز ز شک جانش فجل
 آجیات از لب او منعصل
 ابروی آن در ز فو غ جلال
 لم یزل الا که قیق السلال
 بود ز خورشید نگو تر بسی
 داشت جالی که که کید کسی

بس که نظر داشت بآرای خویش
 خواست یکی قصر به ایچ نگار
 بر در و نشش هزاران اساس
 سرسبز از عینک مینا هم
 هر یک از آن ستیزه برنگ در
 جلد جو آئینه حسینی معیر
 ساخت بنای و کدشت از فلک
 کشت جوان منظر صافی تمام
 برده وحدت ز تقار گرفت
 عکس نشش تافت بهر عینکی
 یافت صفات خط و خالی گشت
 با شستی این منظر مینا مال
 ماهم چون عینک این منظر م
 ساده نواز خویش که خوشید خود
 تافته بر آئینه ممکنات
 وه که بعد نور و صفای دوست
 طوف که در آئینه بهر نمود
 در همه ذرات جهان عکس بار
 نشان جهانی که آلهی بخود
 خواست بعد دیده عاقلی خویش
 بر در و حیل و صنایع نگار
 اینها ساخت برون از قباس
 چون نه و نور شدید محلا هم
 طینت هر ستیزه ز سنگی در
 صاف و جلاداده و صورت پذیر
 چون حرم دیده پر از مردک
 کرد در و بهر تاش حسنام
 صحبت آئینه دلان بر گرفت
 نور در کشید ز دانه هر یکی
 دید به عینل جالی که داشت
 نیست بجز جلوه که یک خیال
 کرد و جهان صغوش بر تریم
 در خور آئینه محبتی نمود
 عکس آلهی تجلی صفات
 از همه رو با هم کس رو برست
 عکس خوش جلوه دیگر نمود
 جلوه نمود پیکان دوبار
 جلوه اونا متناهی نمود

بر در و دیوار بنای وجود
 این همه آئینه که صورت نمود
 نیست یکی عین یکی جلوه کرد
 شد متعدد ز مرابا صورت
 هست مرابا صورت مختلف
 هر یک از نور صفت متصف
 کون و مکان نسبه ایات او
 جلوه جهان آئینه ذات اوست
 آه که آئینه ما تیره است
 چشم جهان دیده ما خیره است
 که بجاش ز خطر مای ما
 دیده ما و انشودای ما

از همان کتاب

شیخ حبیب عجی شمیمین
 چشم و چراغ همه اهل یقین
 پیش خرام صف مروان عشق
 بر قور راه نور دان عشق
 امکه ز لالیش تن پاک بود
 نقد جهان در نظرش خاک بود
 از دم گرم ز قضا ناکسان
 کرد که ز بر در دیر معان
 منجیه دید بعد آب و آب
 برده بوی کروان آفتاب
 زهره چینی که ز نیک اشتری
 بود بعد حسن مودشتی
 لعل لبش ریخته در می نیک
 شور بر آورده ز ملک و ملک
 دیده جو بخت او بدیدار او
 گشت یک چشم خریدار او
 در خم زلفش چو گرفتار شد
 شیفته حلقه ز ناز شد
 بیک شد از جام چون مست او
 رفت عنان خرد از دست او
 نمکه بر آمد ز دل انگشش
 بیخبر افتاد بجاک رهش
 منجیه زین واقعه حیران ماند
 محوالم گشت و هر اسان ماند

بس که نظر داشت بآری خویش
 خواست یکی قهر به ایغ نگار
 هر درویشش به ازان اساس
 سرسبز از عینک مینا همه
 هر یک از آن شیرین برنگ در
 جمله چو آینه حسینی مصیر
 ساخت بنای و کشت از فلک
 گشت جوآن منظر صافی تمام
 برده و وحدت ز نقار گرفت
 عکس رخسار تافت بهر عینکی
 یافت صفات خط و خالی گشت
 با شمی این منظر مینا مثال
 ماهم چون عینک این منظر
 ساده نواز خویش که خورشید نمود
 تافت بر آینه ممکنات
 ده که بعد نورو صفادی دوست
 طرفه که در آینه بهر نمود
 در همه ذرات جهان عکس بار
 شان جالبی که آبی نمود
 خواست بعد دیده قماش خویش
 بر در و جلوه صنایع بکار
 آینه ساخت برون از قیاس
 چون مود خورشید شایع
 طیت هر شیرین ز سنگی در
 صاف و جلاداده و صورت پود
 چون حرم دیده پر از مردک
 کرد در و بهر تماش حسام
 صحبت آینه دلان بر گرفت
 نورد که شمس از دانه هر یکی
 دید به عین جالبی که داشت
 نیست بجز جلوه که یک خیال
 کرد و جهان صفتش بر ترم
 در خور آینه جلی نمود
 عکس آینه شمع صفات
 از همه رو با هم کس رو برست
 عکس رخس جلوه دیگر نمود
 جلوه نمود و پیکان دوبار
 جلوه او نامتناهی نمود

بود و دیوار بنای وجود
 این همه آینه که صورت نمود
 نیست یکی عین یکی جلوه کرد
 شد متعدد ز مرا با صور
 هست مرا با صور مختلف
 هر یک از او به صفت مصطف
 کون و مکان نسخ ایات او
 جمله جهان آینه ذات او
 آه که آینه ما تیره است
 چشم جهان دیده ما خیره است
 که بجالش ز خطرهای ما
 دیده ما و انشودای ما

از همان کتاب

شیخ حبیب عجب شمعین
 چشم و چراغ همه اهل یقین
 پیش خرام صغیر و ان عشق
 مرد قور راه نور و ان عشق
 انکه ز لالیش تن پاک بود
 نقد جهان در نظرش خاک بود
 از دم گرمی ز قضا ناکسان
 کرد گذر بر در دیر معان
 منجه و دید بعد آب و باب
 برده بخیلی کرواز آفتاب
 زهره چینی که ز نیک اشتری
 بود بعد حسن مرد مشتری
 لعل لبش ریخته در می نیک
 شور بر آورده ز ملک و ملک
 دیده چو بخت دهر دیدار او
 گشت یک چشم خریدار او
 در خم زلفش چو گرفتار شد
 شیشه حلقه ز نمار شد
 بس که شد از جام خون مست او
 رفت عنان خرد از دست او
 نامه بر آمد ز دل انگشش
 بجز افتاد بجاک رهش
 منجه زین واقعه حیران ماند
 محوالم گشت و هر اسان ماند

بس که نظر داشت بآرامی خویش
 خواست یکی قهر به ایح نگار
 بر درویشش هزاران اساس
 سرسبز از عینک مینا همه
 هر یک از آن شیشه برنگ در
 طینت هر شیشه ز سنکی در
 صاف و جلاداده و صورت پذیر
 ساخت بنای و کدشت از فلک
 گشت جوآن منظر صافی تمام
 برده و وحدت زلقار گرفت
 عکس رخسار تافت بهر عینکی
 یافت صفات خط و خالی گشت
 با شیمی این منظر مینا مال
 ماهه چون عینک این منظریم
 ساده نواز خویش که خورشید خود
 تافته بر آینه مکناست
 ده که بعد نورو صفادوی دوست
 طوفان که در آینه بهر نمود
 در همه ذرات جهان عکس یار
 شان جالی که آبی نمود
 جلوه اونا متناهی نمود
 خواست بعد دیده قماش خویش
 بر در و جلوه صنایع بکار
 آینه ساخت برون از قیاس
 چون نه و نور شید محلا همه
 طینت هر شیشه ز سنکی در
 صاف و جلاداده و صورت پذیر
 چون حرم دیده پر از مردمک
 کرد در و بهر تاش حسام
 صحبت آینه دلان برگرفت
 نور در رخسار دانه هر یکی
 دید بتخیل جالی که داشت
 نیست بجز جلوه که یک خیال
 کرد و جهان صفتش بر ترم
 در خور آینه تجلی نمود
 عکس آینه صفت
 از همه رو با همه کس رو برست
 عکس خوش جلوه دیگر نمود
 جلوه نمود و یکسان دوبار
 جلوه اونا متناهی نمود

بر در و دیوار بنای وجود
 این همه آینه که صورت نمود
 نیست یکی عین یکی جلوه
 شد متعدد ز مرابا صور
 هست مرابا صور مختلف
 هر یک از نور صفت متصف
 کون و مکان نسبه ایات است
 جلوه جهان آینه ذات است
 آه که آینه مایه است
 چشم جهان دیده ما خیره است
 که بجانش ز خطر مایه
 دیده ما و انشودای ماه

از همان کتاب

شیخ حبیب عجی شمعین
 چشم و چراغ همه اهل یقین
 پیش خرام صف مروان عشق
 بر قور راه نوروان عشق
 امکه ز لالیش تن پاک بود
 نقد جهان در نظرش خاک بود
 از دم گرم ز قضا ناکسان
 کرد که ز بر در دیغسان
 منجه و دید بعد آب و آب
 برده بوی کروان آفتاب
 زهره چینی که ز نیک اشتری
 بود بعد حسن مرد شتری
 لعل لبش رینه در می نیک
 شور بر آورده ز ملک و ملک
 دیده جو بخت و بدیدار او
 گشت یک چشم خریدار او
 در خم زلفش چو گرفتار شد
 شفته حلقه ز ناز شد
 بر کشته از جام جنون مست او
 رفت عنان خرد از دست او
 ناله بر آمد ز دل آگوش
 بیخبر افتاد بجاک رهش
 منجه زین واقعه حیران ماند
 بچوالم گشت و هر اسان ماند

دید که افتاد ز با عاشقی عارف ثابت قدمی صادق
 از اثر جاذبه عشق پاک آمده برداشت سرش را ز خاک
 گفت که ای بو حشمت مهلا رهن راه تو که شد جا بجا
 این همه افتاده کی واه جمیت این همه درد دل جا بیکاهیت
 عاشق صادق خوشنید این سخن دیدی آن بت شیرین سخن
 گفت که ای ارزوی جان من عشق تو شد رهن ایمان من
 همچو قلم بود ز روز مرشت سجده روی تو را سر نوشت
 ورنه من از اهل فایم سیکه از صف دران چند ایم سیکه
 گفت خدا کیت خدا را بگویم شش کن این سلسله را بگویم
 گفت خدا آنکه جهان آفرید در جدم تو جان آفرید
 روی ترا منظر انوار کرد جان مرا عاشق دیدار کرد
 لایق روی تو از سوی اوست میل دلم سوی تو از روی اوست
 منجه چون نام خدا را شنید در دل او نور صفا شد بدید
 ظلمت کفر از دل او دور شد باطن او آینه نور شد
 جز به اسلام دروکار کرد قطع نظر از بت و زنا کرد
 گشت مسلمان و به آید ز دیر شت ز لوح دل خود نقش غیر
 کوهر و پیش و شفا شد با دل عاشق دل او صاف شد
 با شستی از روزنه آب و گل هست ره عالم دل ابدل
 در دل اگر مهر و اگر کنیه است نیست نشان دل بدل آینه است

عاشق و معشوق بهم یکدستند هر دو بهم از ره دل و اصلند

از تخته الاحرار

بوالهوی بر سر راهی رسید جلوه گمان جاده ماهی بدید
 ناله شده کرد قمر معجزش خیمه زده بر سر و خور جادش
 نغمه سر اجنبش خلخال او ناله کش زلف ز دنبال او
 نمره بر آورد که ای خود پرست بای مکن نیز که رفت ز دست
 از تو بفریاد شد هم نفس راه کرم گیر بغیر پادرس
 تاز چشم چون شوق او بدید وان همه شور و شغب او شنید
 چون کلفتان زد دم او شکفت غنچه نو شین شکفانید و گفت
 خواهر من میرسد ایک ز پی بر ز جوش صد سر بگیوی
 نیت ز خوابان سخن ایجا که اوست من کیم و صد جوش ایجا که اوست
 با شرف من خدا داووس رفته بشاکریش استاد من
 ساده دل آن و سوسه چون نون کرد قاعده و کار فراموش کرد
 در غلغل افشا دز گفت را او چشم و فغانفت ز دیدار او
 کرد بسی در ره و بی ره نگاه دید رهی دور کسی بی راه
 بار در کلبه سخن باز کرد لا بگری پیش وی آغاز کرد
 با نکی زوان ماه که ای هزه گویا بیکه دانی ازین هر ره روی
 قبله مقصود یکیش پیش نیت قاصد کن قبله دو اندیش نیت
 شتر طلب ترک دوی کردن است روی آدات یک آوردن است

چون ز یکی رو بدو آورده
 رسم نوست این که تو آورده
 جند کشیدن ز دو پنهان کردند
 دیده دل جامی از نینان بر بند
 چشم ترا گزید عبارش کیست
 چون ز دو عالم ز رفت در یکیت

اندازان باب هم از ان کتاب

کعبه دی از سر جد عظیم
 در صف پیران حرم شد مقیم
 مرغ دل او جز زدی پرو بال
 رستی ازین دامک پرو بال
 وجدالش جورمانی ز خویش
 جذب قش باز ساندی ز خویش
 آمدی از همتی حق شسته صاف
 رفتن کنان که حرم در طواف
 روزی از اینجا که قصار روزش
 زخم طار بر دل اگر زدش
 مطرب درون قمارش برود
 وز دل جان هر و قراش برود
 ذوقی عثوه و نازش کشید
 دل خیمت بجا زش کشید
 بود همان حالت وجدش بجای
 لیکن از ان شاهستان سبای
 در دل من وجد آهی نمساند
 جنبش من جز بملاهی نمساند
 ز آتش اغیار درونم بجوشش
 خرقة اصحاب جوارم بدوشش
 خوش بود تکره دل زان نگار
 خلعت اسلام ببر کعبه وار
 جامی ازین قاعده دل سیر
 تا توانی سبق صدق گیر
 زانکه درین مزرع مرد آزمای
 هیچ نیز زد و کس ندی
 نمونه حکایات بخت پیش خدای
 اول از منظر آثار باستانی
 رست روی از صف مردان پاک
 فرش مصلاهی ندین شد جفاک

فیض خدا در دل او راه یافت
 لوحش نقش مع الله یافت
 فرو شد و کنج قناعت گرفت
 رسم سلوک و ره طاعت گرفت
 در ره معنی ز سر سر کرد شت
 از خود و از هر دو جهان در کرد
 شد ز سر صدق و نیاز تمام
 فانی مستغرق ذکر دوام
 چون کهرش قابل درگاه شد
 از دل و جان زاکر الله شد
 در نفس غفلت و دفع ملال
 یافت بروز هر شیطان محال
 گفت کای کشته کرد قد خویش
 بجز از عاقبت کار خویش
 این همه شور و شجب و اجتهت
 تمام و بحر یارب الله جیت
 چیست که نامد بلبان خطاب
 این همه الله ترا یک جواب
 یارب و الله تو ای بو الفضول
 منیت بدرگاه آهی قبول
 کز سوال تو جواب آیدی
 با تو ز لبیک خطاب آیدی
 دل شده چون این سخن از دوی
 دست بدندان تا مسک کریدی
 آگشید از دل و آرزو ده شد
 سوخت ز محرومی و افرو ده شد
 ذکر خدا محو شد از یاد زدود
 بود درین حال که خواش ر بود
 گشت بجان غرق محیط خدا
 ثلث غیب از حرم کبریا
 کرد بان شریفه خاطر ندان
 کای شده سودا زده از فکر ما
 فکر تو سه مایه و اوراد ما
 ذکر تو از ذالیه یاد ما
 خواش ما بد رفقه و عزم است
 جذب و ما داعیه خرم است
 ذکر ترا از نفس ما صد است
 گفتن الله تو لبیک ما است

هر که در طاعت ما خواست نیت کرد مثل قنبر شود رست نیت

افزون باب از جهان کتاب

بود قنبری ز میقان روم	علم بر برده بدرست علوم
کر چه با دراک و هنر شهر بود	لیک از انشا به بی بهر بود
زرق وریا شیوه خود ساخت	وزره دینار دین باخته
از بی افزون شدن و مال غنا	روزه دین بود به سال و ماه
بود بی مایل هر زیوری	داشت دستار معده سری
از رس و نبیه و کرباس و بشم	شینه هر چه در آمد بختش
آن همه را داخل دستار کرد	بقیه و خود بر سر بار کرد
از جهت رفعت مقدار خویش	کرد کلان خفته دستار خویش
نیم شبی محرم همچو آب شد	وقت سحر جانب کر ما بر شد
وز دسیه بخت در آمد چو دود	تعبیر از سر مفتی ر بود
از عقبتش کرد او مویس	کای زده خود را بمطاعی قوی
دست بپوشان که بجل کرد دست	از ره اقبال کسل کرد دست
وز دو جان جنس و غل غشاند	پیچ پیچ پیچ بهر تشنه ماند
ماند بعد حشرت و غم شک لب	نرسد از ان واقعه بوجوب
کنت کای بدکش خالی عیا	جنس تنی مایه نیاید لکار
عالم خانی ز عمل نمر نیت	بوست بود هر چه در دهن نیت
ما ششم از علم را بهی چه بود	وز جدل هر زده در لای چه بود

علم که پیرایه جا بهل شود
اکت حق حجت باطل شود
علم تو که نیت جرائع عمل
دین تو از ان علم بذریع عمل
علم و عمل هر دو بهم جمع کن
خانه دین روشن از ان جمع کن

افزون و حلوا شیخ سهاؤ الدین محمد

بود در شهر هری پوه زانی	کس نه زندی جیل سازی بر نفی
نام او بی بی متسینه خالدار	در غارنش بود غیبت پیشما
با وضوی صبح خفتن میکرد	نام او از اولی دادی مراد
کم شدی خالی دوشش از نظم	بر مراد کسی میزد و رقم
در همسازای او با شش و رونود	دایما طاعتش در کرد و بود
از ته هر کس که چستی بنا زد	میشدی فی الحال شغل غماز
گفت با او زندگی کای نیکون	حیرتی دارم ازین کای نیکون
زین جنایتهای بی دربی کرد	هیچ ناید در وضوی تو شکست
نیت و اداب این محکم چو	میکرد از روی کرم با مالک
این وضو از شک و روقا کیم ترست	این وضو بنود سه اسکندر

افزون پیران طالب علمی

یکی روز سلطان کردن واز	که بدخلقه در گوش حکمش ایاز
نشین بقعر فلکی داشت	که آفاق را در تله بای داشت
مکانی بهش عرش را زد بان	سر و گردنی بر تراز هر مکان
نقش بر زمین کسیر در راه او	کان سوده سر بر کمر گاه او

هر که در طاعت ما خواست نیت کرد پیش قبل شود دست نیت

اندر ان باب از بیان کتاب

بود قیسی ز میثاق روم	عمر سهر بوده بدرس علوم
کر چه باد را که و هنر شهر بود	لیک از انسا همه بی بهره بود
زرق وریا شود و خود ساخته	وزره دنیا به دین باخته
از بی افزون شدن و مال نا	روزه دهن بود هر سال و ماه
بود بسی مایل هر ز یوری	داشت دستار معصومری
از رس و بنیه و کرباس و بشم	شیفته هر چه در آمد بچشم
آن همه را داخل دستار کرد	بقیه و خود بر سر بار کرد
از جهت رفعت مقدار خویش	کرد کلان خفته دستار خویش
نیم شبی محرم بهیچ او شد	وقت سحر جانب کر ما بشد
وز دسیه بخت در آمد جودود	تعبیر را از سر مفتی ربود
از اعتدیش کرد او مویس	کای زده خود را بمبتاعی قوی
دست پنهان که بجل کرد دست	از ره اقبال کسل کرد دست
وز دو جان جنس و غل و غش ند	بپنج بپنج بهیچ بهیچ نشاند
ماند بعد حیرت و غم شک لب	نزد شد از ان واقعه تو بحجب
کنت کای روکش خالی عیا	حبس تنی مایه نیاید لکار
عالم خانی ز عمل نغز نیت	بوست بود هر چه در دهن نیت
ما ششم از علم ربایی چه بود	وز جدل بهره در این چه بود

علم که پیرایه جا بهل شود
اکت حق حجت باطل شود
علم تو که نیت جرائع عمل
دین تو دان علم بذریع عمل
علم و عمل هر دو بهم جمع کن
خانه دین روشن از ان شمع کن

از ان و حلوا شیخ بهاء الدین محمد

بود در شهر هری پوه زنی	کس نه رندی حیل سازی بر فنی
نام او بی بی متسینه خالدار	در غارنش بود غیبت پیشما
با وضوی صبح خفتن میکرد	نام را از اولی داوی مراد
کم شندی خالی دوشش از نظم	بر مراد کسی میزد و رقم
در هم سازی او با شش ورنود	دایما طاقونه اش در کرد بود
از ته هر کس که بچستی بنا ز	میشدی فی الحال شخول غماز
گفت با او رندی کای نیکین	حیرتی دارم ازین کار توین
زین جنایتهای بی دربی کرد	هیچ نماید در وضوی تو شکست
نیت و اداب این محکم فو	مگیره از روی کرم با مالکو
این وضو از شک و روقا کیم ترست	این وضو بخود رسد اسکندر

از دیوان طالب علمی

یکی روز سلطان کردن فراز	که به خطه در گوش حکمش ایاز
نشین بقعر فلکای دشت	که آفاق را در ده بای داشت
مکانی رهش عرش را زدن	سر و گردنی بر تراز هر مکان
نقشه زمین کسیر در راه او	کان سوده سر بر کمر گاه او

نناده همی بایه جایش بای
 که صد نیزه بالای آن تفت جای
 تو کوئی بی حفظ پیمان او
 و یا هر نگین ارکان او
 تری بای کاو زمین او ستاد
 تنی کرده و خشت خشتین نناده
 هم از منظر و تب و زرقار
 که میزد همی برق آئینه وار
 صدش در دیده دولت و جلایار
 تنی کرده و خشت خشتین نناده
 هم از منظر و تب و زرقار
 که میزد همی برق آئینه وار
 صدش در دیده دولت و جلایار
 شنه از منظر و نور کسرت شده
 همی در شش چشم منظر شده
 کوی دیده می بست و که میکشود
 تماشای خلق جهان نمینود
 نظر داشت چون خیل افلاکیان
 جب و راست بر زمره و خالیکان
 در آستان آن ترک تاز نگاه
 که پوش بر اطراف آن جلوه گاه
 یکی رنژ او با شش دید از نو
 که در بای او منظر افشا ده بود
 نظر دوخته بر شنه داد و کرد
 چو جاکه بر مهر دوزد نظر
 بر ستور و دهقان سلطان بست
 اشارت کنان خفت مرغی بست
 دما دم در مد عایی کشود
 مران مرعکان را شنه نمینود
 مکرر چو گرد این ادا باد شنه
 تعجب کنان کرد در وی نگاه
 بپرسید از و کای فلان کستی
 درین بای قهر از بی جیستی
 نه باز مگر مرغ غایبی ندور
 کجاست که مرغ غایبی ندور
 بگشایکی رنژ با رنژده ام
 قلم بود سپیده تارنژده ام
 شنه یک شنه امر و زشتی نهال
 شد از زمین شنه دایرین حال
 در این خفت مرغی که آورده ام
 بانباری باد شنه برده ام

مرا نیست حد کین امانت خورم
 هر کس اشارت ننود بسیرم
 بخت بد نه بس کی بر کاشت
 که گرفت از او بخیر دست داشت
 و کرد و ز کین مرغ زر مدینه بر
 بر آورد از میهنه صحر
 همان رنژ با خفت لکس در ی
 برون تاخت از حلقه لشکری
 سبک خویش از و سلطان بد
 تنه جو در زیر چشمش بدید
 تبسم کنان همچو کلن تکلف
 با جفا مجلس نظر کرد و گفت
 نه انیم کین نه شنه یک و غا
 نمانش چو فکرست در حق ما
 بر ستور یکفته زان حیلان
 همی بر دایه شنه راغز
 یکی روز جزم در شاه کرد
 تنی کف چو باد و مکرر چو کرد
 با ستاده شنه را بهد لطر
 کتف دار و بر خود فرو برده
 تبسم هر سر موی او در غنی
 جدا کانه هر عضو در مایه
 بدر دهمیکرد در شنه نگاه
 که بر تیغ قاتل کسند یکین
 ششش چون تهنیت و از رده
 سوی اهل مجلس کی میسب کردید
 که امر و زانبار ما در غم است
 غمش را را مادی نفس بست
 و یا مهره و بخت او نامراد
 شنه شده بای بندک
 چو شنه باز هر روزش و آید
 بسر بنجه صید مرا آمدی
 چو پیش آمد امر و زگان پر بنر
 فرو برده چون جغد سر ز پر
 دستاویش در دل صیدش نمک
 فرو مرده حالت و شکسته رنگ
 شنه ای که پرسند از حال او
 نماید تحقیق احوال او

مناده همی بایه جاپیش بای
 که صد نزه بالای آن تخت جای
 تو کوئی بی حفظ پیمان او
 و یا بهر تکین ارکان او
 تبهای کا و زمین او ستاد
 تنی کرده و خشت نخستین نهاد
 هم از منظر و تبه از رنگار
 که میزد همی برق آمینه وار
 حدش فرق بخت و همه سرفراز
 حدش دیر و دولت و جلیباز
 شته از منظره نور گستر شده
 همی در مش چشم منظر شده
 کمی دیده می بست و کمیکشود
 تماشای خلق جهان مینمود
 نظر داشت چون خیل افلاکیان
 جب و راست بر زمره افلاکیان
 در آستان آن ترک تاز نگاه
 که بودش بر اطراف آن جلوه گاه
 یکی رندا و باش دیدار نمود
 که در بای او منظر افشا ده بود
 نظردوخته بر شته داد کر
 جو جاکه بر مهر دوزد نظر
 به ستور و دهقان سلطان بست
 اشارت کنان بخت مرغی بست
 دما دم در مد عایی کشود
 مران مرعکان را لبه مینمود
 مکرر جو کرد این ادا بادشاه
 تعجب کنان کرد در روی نگاه
 پیر سید از و کای فغان کستی
 درین بای قهر از بی جیستی
 زبازم که مرغ غم نایب ندور
 مگو مطلب صیت ای ناصبور
 بکشا یکی رند بازنده ام
 قارم بود همیشه تارنده ام
 شتریک شتر امر و زکشت هم فبال
 شد از زمین شتر و در برین سال
 مران بخت مرغی که آورده ام
 بانباری باد شتر برده ام

مرا نیت مدکین اما نیت خورم
 بهر کس اشارت نمود بسرم
 بخندید شتر پس کی بر کاشت
 که کرفت از و آنچه در دست داشت
 و کرد و زکین مرغ زر مینه بر
 بر آورد از سپهر صبح سر
 همان رند با جفت لک لک دری
 برون تاخت از حلقه شکاری
 سبک خویش از و سلطان پید
 شهنشه جو در زیر جیش بدید
 تبسم کنان همچو کلن تکلف
 با جفا رحلیس نظر کرد و گفت
 نایم کنین مر شتر یک دعا
 نهانش جو فکرست در حق ما
 به ستور یکفته زان جلیس
 همی بر دباخته شتر را نسا
 یکی روز جزم در شاه کرد
 تنی کف جو باد و مکرر جو کرد
 با ستاده شتر را بهد لطر
 کتف دار و بر خود فرو برده سر
 متین هر سر موی او در غنی
 جدا گانه هر عضو در مایه
 بدر و همیکرد در شتر نگاه
 که بر تیغ قاتل کند یکین
 ششش چون تیغ دست و از ده
 سوی اهل مجلس کی سبک پید
 که امر و زباز ز ما در غم است
 غمش را رادی نفس کمست
 و با مده و بخت او نامراد
 شتر شده بای بند کشت
 جوش سباز هر روزش و آید
 بسر بنجه صید مرا و آمدی
 ج پیش آمد امروز کان پرینر
 فرو برده چون جغد سز پر
 دستا و شش دول نه صیدش بخت
 فرو مرده حالت و شکر یک
 شتر با که پرسند از حال او
 نماند تحقیق احوال او

و شاقی بر رسید از دور نرفت
کدول نلکیت را بسبب صیت گفت
من امشب با بازی باد شده
که بادش فلک ساری طرف کلاه
تبر کیسه از نقد بردارم
هزارم درم بود در باختم
بخندید سلطان با مضد درم
بر آن کرد احسان ز راه کرم
نمان گفتش ای زنده ترین قمار
که بود حریف تو در روز کار
بس است آنچه کردی با بنابر تو
ازین بس مدر برده و از تویش
در تو من حیدر بر ما ستار
حریفی ناخاسپانه مبارز

اندران باب از همان کتاب

چو اندوی از تنگ سستی نخل
بزد و فیتیله شد آرزو ده دل
کجاست ای کل شمع را رنگ بوی
کستان دین از تو با آب روی
یکی مشکل افتاده پیش دلم
امیدست کاسان کنی مشکلم
زنی دارم از دودمان اصیل
با ندام نازک بصورت جمیل
بری بگری رشک جور هبشت
غیر وجودش ملایک سرشت
سباری بامان صد بوستان
رخ زلف و طاقوس بند بوستان
نگارنی سمر تا قدم رنگ و بوی
چسب کل و سنبش روی بوی
سید آتش روی او آبدار
سید ابر کیوی او نافه دار
تدروها فرو سیس رخ پر
چسب او ماده طاووس تر
شب کیویش نطفه مشکاب
مد عارضش عطسه آفتاب
دو نرس دو چار بر هیز کار
بالیشان ششم چهار دار

کل شوخیش در نقاب حیا
نمان چون اثر در حباب دعا
در خانه حبشیم ناکرده باز
مگر بر رخ عشو یار و یس نماز
نقابش طره خم بخشم
شب و روز او خوشش بر دیکم
ب بر دل برک کلداع نه
گفت باش از روی آمینه به
چو برفش نخل نمید کند
بیانش خلد خواب نخل جوار
لطافت کین جبره جام او
زده اکت قبا ی بر اندام او
ز بس نازکی کردش ننگ بای
اگر کوش پوشد ز ننگ حنای
نظر نمی که خندد بر آب حیات
لطیفه که سفل افکند از نبات
سرمای آن خانه سوخت
نمایند انسان تراکت سرشت
که کر میده جان نماید خنجر
جلد خوشش از پنجه بهوشه
و کر پا بر هم نهد در گذار
چو بر گیرد از ناز کرد و فکار
جنینش بد در خور خلوتست
زباب بر تری خدمتست
کفی را کاز بوسه کرد و فکار
بکیشش آب و آتش حکار
مرا هم کجاست نیت جنین درم
کاز به خدمت کینزک خرم
بناچار گردیده ام خواستگار
زنی از فو مالیکان دیار
که در کار نبشت ناسد نه خوب
کینزی بود مان خود خانه روبر
شب در روز غمخوار آن زن بود
معنی پستار آن زن بود
ولی مادر او سر و پای زن
برین شش طو و عمدش سازد بین
که بر زن که باشد مراد و شاق
نخستین دهم یک یک اطلاق

تو خضره شش بخیمبری
فرومانه کاز ابقی رهبری
یکی حیدر آموز شتری مرا
کران جیلد میسنم کل مدعا
فقیهی خرد پرو و رهوشیار
بدو کنت کای یار افتاده کا
زن خوب روز از مردم نهان
بهوی زیارت کش کن روان
چو کردی در مکر و مکش می نمن
بهتدویر سوکند ما خور کن
چراو زن که دارم کج فسرار
نه بکفایت که باشد صد هزار
نه بیکه سه ره میدهم شان طلاق
بآن قادری که ز جنت است طاق
حرف این سخن چون شنید از فیه
بشد نزد مادر عروس نصیه
بدان جیلد بر بود و خوش از برش
در آورد در عقد خود کو پیش
چو باد این خبر برده سوی مزار
که آن زنگ غامگی شد تکار
چو عروس نو اورا پرستار شد

از ذکر همیشه یوسفی

طوبی هر غزار کو یا سیست
پنجین کرد فقه آرایینی
کاشمی بود و ولایت میند
ملکش از کورتا سیر حدند
ظلم افغان کنان ز جورش بود
حیدر چان دمان بدر دش بود
داشت آن کسری سیر سیر
بر در بارگاه خود سه وزیر
نام دستور اولین عاقل
دو دمین کامل و سیم فاضل
هر سه روشن ضمیر بر تدر
هر سه دتورزان کوه قمر
خواجه کامل که تخت بودش رام
سبری داشت سالم اورا نام

خواج عاقل که صبح بدش
دختری داشت سایل نامش
کلشن روی او جوبانغ نعیم
حلقه رموی او جو حلقه حبیم
نسبیکون او مغرچ دار
بهندی خال او مغرچ خوار
آن پری رو که بود عالم را
نامزد کشته بود سالم را
آن دو کلخه جو زان هم کشتند
عاشق مهربان هم کشتند
هر دو در شریختند تنگ
هر دو بستند دل سپید کیک
سایه شد جو چارده ساله
دور در کرد زلف را مال
فکر ساز جبار او کردند
تخت را کار ساز او کردند
شادمان طرح سوار فکندند
طرح بزم سرور افکندند
تا برهانش اطالی سیرند
شادمانه سبالمش سیرند
ناگهان کرد جانها را کل
زن دستور سیم فاضل
خواج فاضل شد از مصیبت
از کناره صدف که مشکین
زبان بهوش روان شدند
بالم توانان شدند همه
ریزاه مصیبت آوردند
همچو عشاق که بها کردند
خواج فاضل جو بعد روز چند
غمت تو نیست ز بر افکند
غم شکوهرابی سر کرد
بهوی بزم شاه رو آورد
گفت شاه امل تیرین بود
بکراقبال هم نشین تو باد
اندر کام بر سرت باد
شاهد عیش و در برت باد
نیت پوشیده نزد شاه جهان
کشته خان مان من ویران

خان و نامم خراب کردیده / دل و جانم کباب کردیده
 رفته کد با نوم ز خانه برون / مانده تنها مرا بخانه درون
 زمر تاب درد تنهایی است / نه مرا طاقت شکیبایی است
 میل دارم که خدا کردم / عیش را باز آشتا کردم
 ظاهر آنکه هست لایق من / نیست جز بکر عاقل بر من
 لیکن آن دوستیار فتنه زده / خواهد او را دید به بیکانه
 کر و وحکم شهر یار جهان / بسوی خواجه عاقل همسان
 که شود بهر شادیم مادی / شاد سازد مرا ز دامادی
 شاد کرد مرا دل نماند / جان خود ز غم شود آزاد
 ماتم من بدل بهر شود / نار شودیده محض نور شود
 شاه با او چو لطف داشت بسی / بسوی عاقل فرستاد کسی
 کاینچنین مصلحت مرا داد / که شود خواجه فاضلت داماد
 آنچه شایسته جهان فسر بود / قاصدان گفته را بخواه بود
 خواجه زان حکم که جسته ناخوش / لیک خوش شد نکر در روی ترش
 و خرم گشت که جسته شک مست / کترینه کینز باد شست
 آنچه فرمود شهر یار جهان / کیت کونیت تا بجای ماند
 چون کینه غلام اویم من / جز اطاعت و کبر که یوم من
 چون ز حکم شسته عادل / عاقل آورد در سوی فاضل
 راه رو کرد در ره شادیش / شد در کار خطاب دامادیش

آن دوست شاق با رخ جو نازد / ساختند از دوشاخ گل کیس و
 دید را ساختند کوهر بار / هم دو بکر بستند عاشق دار
 اندر آشنای کریم و زاریه / سالگفت از وفا داریه
 کین نه حکامه بهم وزیر است / بلکه به کام مکر و وزیر است
 که تو انی محبیل رو آور / حبه عیش را بجو آور
 تا بهر آن هم شویم حلاص / خون بریزیم حبه رانقباص
 فارغ آنرا و از فغان کردیم / هر دو در گوشه نهان کردیم
 روی در بزمگاه عیش آریم / ماسه و از از دیده خون آریم
 با هم از جام کام مست شویم / وز می دلچسپه ز دست شویم
 دید عالم چو که وزاری شان / راه و روشد براه یاری شان
 گفت با ماه اوج دلچسپی / ای بری که تو راست می گوئی
 معجزه بکش لباس از سر / در لباسم دراز پا تاسر
 در بر افکن لباسم لکه فاش / بهر چه به معنای سالم باش
 من لباس ترا کنم در بر / بسوی شوی تو کنم ره بر
 چو نتواند مرا عروس شوم / مایان بهر آن خروشن شوم
 ساله کان شنید از عالم / آنچنان کرد و رفت با سالم
 عالم از خفت آن بری بیکر / شده عروس و نهاد روی بدر
 چون بر آن آمد از مزار عروس / کرد افغان بغیر و دوله کوس
 سوی داماد با عروس زنان / ره نوشتند جلکوس زنان

چون رسید خرم و شادان
 پیش آن سرفراز و ابادان
 پیش رفتند جمع که با نو
 سبزه آن عروس بدو
 کشت خالی جو حبله گاه از غیر
 خواجه آورد و لکباری حسیر
 روی عروس خویش آورد
 جانب صاف نوش خویش آورد
 چون با نیا رسید کار عروس
 که خورد خوب بر مشاء عروس
 همچو آهوی وحشی از جابست
 جت اما بجای خویش نشست
 روی کرد انداز دلارایی
 کشت آهوی دشت بدرا می
 کاش از لعل می برست نداد
 چون با دست کرد دست نداد
 لب که در اضطراب و ناله آه
 دست از دوا داشت خواجه جبه
 دشری طشت خواجه عالم نام
 که ملک بود پیش کبوتر با نام
 لب او حسد و شکر زبان
 حسیم او شاه فتنه انگیزان
 روی او رشک ماه جابده شب
 قدا و شمع بز مگاه طرب
 آن پری رو که بود عریضه جو
 عالم ناز بود عاشق او
 داشت آن شوخ هم با ویلی
 چون بخون ناتوان لیس
 لیکن از دست شوی اعنیا
 هر دو بودند با جدایی یا ر
 خواجه چون از عروس کشت جدا
 دختر خویش را نمود ادا
 کشت مان جانب عروس شتاب
 ساز عیال باش بر ستر خوا
 شیدا از بوی تو شود راحم
 دید از جام آرزو کاظم با
 عالمه در زمان ز محکم بدر
 کشت با آن عروس هم ستر

کنت

کنت ای شهره در دلارایی
 نیت نیکو طریق بدرا می
 دخترانی که غیرت ما هند
 کام و حبتن از خدا خواهند
 چون تو صبا ی عیش ریزانی
 وز جود کام دل گریز ایینه
 کس ندیدم چنین درای تو من
 کاش من بودی بجای تو من
 عالم آن نوجوان سیمین بر
 دید چون مار خویش را در بر
 خوش خوشک از خویش کنت باو
 کو هر جز از سفت بر و
 سلم کنت رفت با سلم
 من نیم سلم منم عالم
 عالم من کین غلام تو
 عاشق زار تلخ کام تو
 عالمه چون شناخت عالم را
 شکر بسیار گفت سلم را
 دشت با انجوان جو میل نام
 داوش از جام عیش باده کام
 کشت چون از وصالش آوده
 کنت با یار حیرت آوده
 ای که آسوده شد ز تو جانم
 اندرین کار و بار حسیر انم
 من و تو پیش از آنکه جویم
 بکرین خواله کار خست بریم
 دور از بز مگاه غم با شیم
 هر دو پوسته با هم با شیم
 بعد ازین کنت آن جوامه تمام
 بسوی مخزن بدر زد کام
 از جو اهر بهر آنجه مکنون بود
 وز نقایس بهر آنجه مکنون بود
 برفت بسوی عالم کرد
 سوی آن نوجوان عالم برد
 انکی خواستند هر دو ز جان
 خویش را خواجگه ساختند سر
 با جهان کنجش لکبان نذر
 رو نهادید ند جانب پرون

در برون ره گزین شدند دوان
 بوی سالمه و سالم خان
 چون بکن هر دو یار در خور دند
 سخن از ما جبر آور دند
 با هم آن هر چهار یار شدند
 حبت و جالاک از ان دیار شدند
 روی در وادی سفر کردند
 جای در کشور و کر کردند
 دور از فتنه سازی ایام
 اندران جای ساختند مقام
 همه با کام تو امان بودند
 تمام مردم کشا دمان بودند

اندان باب از همان کتاب

بود در ملک هند هندوی
 داشت منکو حدیری روی
 غنچه باغ روی او خندان
 برک کل بنچو نیز خار دران
 روزی کن زن ز خانه رفت بدر
 از برای خریدن شکر
 چون نزد شکر فروش رسید
 شکر چون نبات خوش خرید
 نسبت در جگر کشته شکر را
 بکشت و انکه از کره زر را
 کنت شکر فروش کای دلبر
 هم شکر از تو هم بهای شکر
 موجب رفتن غم من شکر
 یکدم از لطف مردم من شکر
 کام من ده از ان لب خوش شکر
 کرج من شد از غم تو خور شکر
 شکر لب از ان حکایت نرم
 برده را بر گرفت از رخ شرم
 آن شکر را نهاد در برون
 رفت از بهر شکر بدرون
 چون در آمد دکان دکان
 حبت شکر در دکان دار
 شکر از تنگ شکرش برداشت
 داند و خاک که دست کشت



چون زن اندر دکان بازاری
 کشت فارغ ز نیشکر خوری
 رو به برون نهاد از ان دکان
 شکرش را گرفت و کنت روان
 چون در آمد بخانه شوهر او
 بست از دست تنگ شکر او
 میزد داشت چون ز تنگ شکر
 دید خاک اندر و برنگ شکر
 کنت با زن که ز برون برودی
 در دکان خاک از جگر برودی
 کنت مانند جوبای در بازار
 زر قمار کنم براه کد ار
 زانکه در مت مردم بی بابک
 خوش نیامد که خوشی در خاک
 زانکه ز را خاک کم کردم
 خاک را جمع کرده آوردم
 تا بغیر مال من کنم بیزم
 ز خود یارم نکش ریزم
 چون شد مهرای خرج میر
 کشت سامع مرا بگوشت وزیر

نوع دیگر از همان نسخه معتبر

مدنی پیش ازین درین دکان
 بود سوداگری در اصفاغان
 داشت آن خواجه ابدل خوش
 سحر سازنده و بخانه خوش
 روزی آن خواجه منکو خط
 از برای خرید کرد سحر
 مرد چون روی در خرید آورد
 زن دکان فروخت را و اگر
 از بی سود در دکانچه خوش
 شد چو سوداگران متاع خوش
 کالسیه بر دمان میداد
 که کسی هم بران کالان میداد
 خواجه چون بعد چند کرد خسر
 بوی شکر خوشش کرد کد زر
 از بی حاجت آن خسته نهاد
 بار اندر برون شهر کشاد

ساخت چون بار را جدا از بند / خواند زالی و داد تن که چنبد
 گفت بهر من از یمن و یسار / کلغذاری بهر سان و یسار
 زال چون آتجر را گرفت از نو / شد روانه بجانب زن او
 برنش داد آتجر را و روان / ساخت او را سوی شوی روان
 زن چون زد یک سوی خوشش رسید / چشم بکشا و شوی خود را دید
 حبت و جاک و دید جانب شو / جنگ در زو برایش سبقت او
 گفت ای کیدی خر که ریش / که ز ریش تو بهترست حشیش
 پنج ما هست بلکه افزون تر / که سلامت رسیده از سفر
 وز می جام عیش و عیش مدام / کرده اندرین مقام مقام
 نه سوی خانه کرده که در سیه / نه خانه گرفته و حسدی
 زن و فرزند را که داشته / زن و دو چاره دست داشته
 چون چنین آمدی تو ظالم من / چون دگر خانه تو باشم من
 مان روان شو بجای قاضی / ساز خطم از خود راضی
 خاست آنکه از زبان در قال / ریش شو هر یک در خجال
 سوی دار التفاز خانه درون / ریش او را زانش بر درون
 مردمان چون نزاعشان دیدند / سوی ایشان روانه گردیدند
 در ره صلح مانند مقدم / صلح دادند هر دورا با هم
 از همان تصنیف صیغ
 پیش ازین مرد خود فروخته بود / خود فروشی جاوید داشت وجود

داشت آن خود فروش عریض / زن مکاره را بجای خوشش
 مکر بازی او برون از حد / بی حیایی او فرون از حد
 روزی آنکو بهی کشید لطف / خواند از سرای خود مذاق
 تالیف کند و دست پر یار / پیش او بکشت بنده بسیار
 مرد مذاق را بکار نشاند / آنکه از خانه بای بیرون ماند
 و آنکی بود اندر آن خانه / که جوی پیش بود مرز زانه
 رفت آن واه پیش آن مذاق / که بر او برد بجای لطف
 چشم مذاق چون برو افتاد / شته اشش را افتاد در سر باد
 سر کن شته را که بدو نمود / از میان سرین و ساق نمود
 دید آنرا چو داه رو پوشید / واریمن به سوی سار کنید
 چون بانوی رفت روی شود / شته زن باز شته را بنمود
 واه بی تاب بکشت و کشت روان / سوی بی بی خوشش دل لکران
 گفتش ای تو بیکر موی شکاف / دو فلان چیز دارد این مذاق
 سر هر یک مثال شته او / بیم ساقان تمام شته او
 سبب بود در از بهر منار / سخت چون علاج و زرم حنجره دار
 بی بی آن حرف چون زده شنید / آب اندر دمان او کرد دید
 گفت روی او زده طرب / کو که شو میهمان ما مشب
 داه آنرا شته زن بنمود / وز لب او جواب خوشش شود
 چون دکان بست شته کار بهر / وز کف خود نهاد شته مهر

مشت زن ترک کار خوش گرفت / خاست از راه و راه پیش گرفت
 گفت بی بی بخواب کای پرکار / بشنم دارم و بنه سار
 مشت زن را نکند از مشب / که کند تا صبح کار مشب
 از آن مرد که حمار آمار / مشت زن را نشاند در کار
 شد جو خفتن محل خواب سید / زن بر توی خوشی و اغلطید
 شوی چون شد ز خواب بر جودا / خواندند از رازن پر کار
 مشت زن شد روان بجانب / که رفتن بمشبه بهلوی شمر
 چون زن رو سیاه را آن دا / کرده بود از دو جا نور آگاه
 گفت با مشت زن کای عیار / لطف کن هر دور آرا بکار
 دود و گوشت و نام دومی برد / دوهی زدولی یکی میخورد
 چون شد آخر ز شوق هوش او / ننگ با هر دو هر دو خواست از او
 بس که با هر دو گفت از آن فغان / سر ز بر گرفت خواجه نلان
 خواجه بر خاست چون زیر طاف / حبت از جای خوشین نذاف
 مشت زن چون ز جای خود بر / خواجه از آن جانب اودست
 مشت او بدست خواجه فنا / او کشید و راه روی نهاد
 چون در آن کار مشت تر شده بود / گشت تر دست مرد خواب بود
 بمان بای زن جو دست کشید / دستش از پیشش تر کردید
 گفت هر چه بود غوغایت / دین تری صیت در میان بایت
 گفت دیدم بخواب خوش اکنون / که توانا ده بهر درون

م

یکی آشنادران در یا / با یکی دست عکس اهل شنا
 چون بند دست در شنا هر دو / گشت از کران که با هر دو
 بس که با هر دو گشت بی تاب / زن فغان تو آمدی از خواب
 گفت آنکه دور ز شد که مرا / شده غالب رطوبت اعضا
 تا رطوبت مرا شده بسیار / شده انجا برای آب گذار
 بس که انجا آب در گذار است / زنان رطوبت میان بای تربت
 گفت این مرد که حبت کرد / که گفت من را نشن آلود
 گفت بودی تو خواب آلود / با تو خود را حسیال نموده
 ورا چنانچه مرد بود زن / که بود با تو یار یا ما من
 پیمای بای من جگه سو ذی / کف خود زن رطوبت آلودی

از همان مشوی

پیش ازین مرد نبود ولای / داشت اندر نکاح شو مالی
 کید او بردی از خواب پلاس / ملک او کنده از برهنه لباس
 زانکه دلال بود ز اهل خفا / رفت رویش میمان سبلا
 مها زانکه اند و خورد آورد / خورد آورد و بهره او خورد
 خوان جوارش پیش میمان بر خفا / میمان دار کرد قلمت راست
 میمان را آنجا نه ماند درون / وز بی کار خوش رفت برون
 مرد چون شد برون ز خانه روان / ز او رو نهاد با همسان
 دیدگان میمان روی صواب / مانده در پیش خوشی جل کباب

گفت ای نوجوان نکته سرا
 گفت روی زخامه دوزبان
 گفت ای عارض تو غیرت شمع
 گفت تا خواش که و بکاه
 مکر از مکر حیل هیچ زنی
 گفت هر چه مکر دار و نام
 گفت کویا که کرده کلک بیان
 زن مکاره آن سخن جوشید
 دست مهران گرفت و کرد زام
 و اندر انجای رو مهران کرد
 تازه شد چون زمینان چال
 چون بآمد ز خلوتش مهران
 حله همسایه از آن فریاد
 میهنانش ز بیم جبت از جا
 روی او نه گفت و رفت از پیش
 مردمان چون ز مکر آن ناست
 گفت شان بی بی از بس بره
 تا زبان بوده باشش غمخوار
 حالی آن نوجوان چو قامت زجا
 چو نوشت در کتاب ترا
 شده مرقوم مکرهای زنان
 از مکر زنان نمودی جمیع
 شوم از حله زنان آگاه
 نتواند زدن ره جویی
 در کتابت نوشته است تمام
 اندر نقش مکر حله زنان
 برقع مکر ابروی کشید
 سوی خلوت زهر مستی تمام
 آنچنین است خاطرش آن
 رو بر پرده نهاد میهنانش
 او ز حله نهاد و رفتن
 رو نهادند سوی او ناست
 لیکتای شده قناد را با
 در زمان هم کرده کشت خوش
 آمدنش بخانه از جیب دست
 شوی زن میهنانی آورده
 کرده با در سفارش بسیار
 کشت کرد سر و قفا در جا

هم جد است ز عقل و هم از بهش
 نیست چون محرمیت با او
 کرم افغان از آن سبک بشما
 بگریزش که چیت حال او را
 مردمان چون شدند اگر از آن
 چلیک ره بسوی او ماندند
 برخش چون زدند آب روان
 مرد و پش چون بهوش آمد
 مردمان چلیکی بر و رفتند
 مردمان چون بر و شدند
 ای که رفتی ز مکر من از دست
 زردش و همچو کاه کشت خوش
 توانستش ز آب بر و
 سوی او و میند بهر حشا
 و زجر و داده و رطلال او را
 رو نهادند جانب مهران
 برخش شست آب افشانند
 عطسه زد و دیده را کسود او را
 مرغ خاموش در سر و ش آمد
 خانه خوشش او را و رفتند
 گفت آن مکر از با مهران
 بکراین مکر در کتاب تو هست

نوع دیگر از همان کتاب

پیش ازین مدتی به بلده خاف
 عشق بازی چنانکه دلجو است
 آن زن حلیه جوی با یاری
 که سوی او روانه کردیدی
 گاه خواندی بسوی خوشش او را
 روزی آن یار را ز لطف تمام
 محبت آنکه در سر رار است
 شادی داشت خواجده را
 لیک بس قلب بود و بس ناست
 داشت بر غم شوهر و کای
 میوه از نخل وصل او چیدی
 نوش دادی برای شیش او را
 داد اندر مقام نوشش مقام
 لب در بار پیش یار شست

خواست از لب دید پارسشگر که بزواج حلقه را برد
چون جهان دید حبت رندان پیده است اندران خانه
در لب برده یا را جاد او انکار زهر خواجه در بکشد
چون در آمد بجای خواجه دلیر گفت هر چه در گشودی دیو
گفت ای راحت دل و جانم و خرقه که گشت مهمانم
چون تو محرم نه برای او برده ای نسیم از برای او
خواجه چون دید آمده مهمان روی مهر جاسوس درون
انکار زبانشست در خانه جایی خود داشت رندان
چون زد و نمود بود برون خواست تا او کشد بجای درون
گفت بی بی بخواجه کای دلسوز سپید خورونی نخورده بنویز
سوی بازار روز راه شتاب هر همان پاران و کباب
خواجه بر خاست رو نهاد بر هم نفس شد پاران منون که
پارسش از عجب کارانی دل خواست پروان رود از انزلی
ز دهنو نگر بدامن او خیک بنشانندش زبانی او نرنگ
چون نشاندش در کمر برده چون خواجه با خورد آمد از پروان
حلیه خود را گرفت و سپرد پیش مهمان نهاد با او خورد
خورده چون خورده گشت آن غلام آمد از اندرون پرده برون
گفت با خواجه اسر سزد ویر شد در این پرده میهمان لکیر
خیز و نه بجانب دکان که خورد مباد بر دل مهمان

مرد مهمان نواز حبت از جا سوی دکان روانه شد ز سزا
خواجه چون رفت جانب بازار کام دل حبت حیل کر از یار
زیر کرا آسمان جو دردم شام کرد اندر دکان خوشین مقام
گشت حرفی عکس او ز دکان با تاج دکان بجای روان
چون در آمد بجای و نشست زبلی خدمتش میان در بست
روی در راه خدمتش آورد آنجناب خدمتی که باید کرد
چون در آمد سخن ز لبتر خواب گفت زن شویر از رای صواب
چون درین خانه میهمان باست با تو سخن نه از طریق حیات
ز خصم ده که تاروم بر او سر نهیم تا سحره سبزه او
خواجه چون داد رخصتش فی الحال رفت بایار خوش فارغ بال
چون ازین برده ز هر دکان صبح گاهی برآمد از خاتون
آن زن و حبس آورده سوی شوهر برآمد از پرده
باز درنگ وی میکرد منون تاخت از خانه نوی پارسون
باز چون شرب سید همچون دوش گشت بایار خوش هم آغوش
بود ازین گونه در مقام طرب همدم یار خود سه روز شرب
میباشش که بود برده نشین گشت در روز چهارم اندامکین
حلیه چو از خوشی غافل ساخت انگی روی پروان تاخت
چون شد آگاه حلیه را بدو شد روان از درون در حجب
گشت گفتن مرد بیچاره حبیب جان کرده از غمش باره

زواج غنا و دور نشین
 یک از دو وانشد زن برین
 هر دو با هم بد جنگ گفان
 که زره در رسید خواجگان
 چون زن مکرم از کار
 رویش نهاد از او پرسید
 که کجاست و زو است وطن
 اندرین خانه خاله خست من
 که با ما است شب سه روز تمام
 اندرین جا بکاه داشت مقام
 گفت بون که خدا جواب سوال
 دست از یار داشت حلیه مقال
 باز او چون بره روان کردید
 خواجها حوال را از او پرسید
 گفت اینک که شورش رفتش
 و خرقه داشت آتش
 ز نش امر و ز چون ز خانه ما
 بسوی شوی گشت ره میا
 گشت شوهر بان جهان افزون
 که کجا بوده درین دوسه روز
 گفت در پیش و خرقه خاله
 که رخ اوست غیرت لاله
 گفت اگر غیر ازین بود سخت
 صد غم آید بروز دست مست
 بعدین گفت حبت حبت ازجا
 به تحقیق رو نهاد بمب
 پیش من آمد و من پرسید
 راستی را من جواب شنید
 گفت با من دروغ میگوئی
 سخن بفرم می گوئی
 میروم سوی آن شلیک کنون
 ما بریم به خنجر او را خون
 زان سخن بهر خسته خاله
 رخت اشکم روی چون لاله
 تا تو آبی و تازیش سرور
 نکش داشتم براری وزو
 آیدی چون تو سخن گفتی
 در کوهی در عدن سفتی

داشتم دست از میان او را کردم از پیش خود روین

اندازان باب از جهان کتاب

قبل ازین بود مرد معانی
 داشت در خانه نامسلمانی
 حلیه سازی جو روبه ماده
 مرد پکار پیش او ساده
 آن منو که بود عشو کری
 بود عاشق بازین سبزی
 آن سبزه صید و ام او شده بود
 مرغ بدرام رام او شده بود
 کیشی چون جهان سبزه بود
 آن سبزه سوی او روان کرد
 چون در آمد خانه اش نهان
 بر او را ییاسب ایوان
 و اندر بجای رویار نهاد
 مادلش در و لکار نهاد
 چون از ان کار جان او آسود
 بهمان بار سر نهاد و نمود
 بدو شوهرش در انعامت
 خاست از خواگی بی طاعت
 طاعت از وی بجا آورد
 بس گشت رو بصحر کرد
 چون بی گشت کار گشت روان
 گذری کرد جانب ایوان
 در گذر دید بر صاحب خیر
 خفته آن نوع و کس را با غیر
 چون جهان دید چون طلال چنید
 خوش خوشک سوی او روان کرد
 دید شکار را ز بازش بدر
 برگرفت و نهاد روی بدر
 پرده تان جسته برون ز سرا
 آن زن خواب رفته خاست زفا
 خواست غم را در گذر ز برای
 دید شکار نیستش بر جای
 یافت در دم ز روشنائی رای
 که که شکار او بود ز جای

یار را عذر خواست و زده دید رفت و بهلوی شوی خود خسید
 لفظ ملک کرد و خواست زجا گشت باشو که کرم گشت هوا
 جودین خانه خفته ای جان خیز تا و نسیم با ایوان
 شوهرش چون نهال قد فراخت همه شوی سوی ایوان تاخت
 و اندر آنجا یک گرفت قرار لیکن آنجا بود که همدم بار
 رفت آنجا چو شوهرش در خواب از سرکشش بروی افشاند آب
 مرد برخواست سر ز خواب کران و دید زن را در آب دیده نهان
 سبب گریه را از و پرسید او ز دل آه سوزناک کشید
 گفت ما ندیم چو سر برین بالین بهلوی تو کنون بر بنه جنین
 بد تو بهلوی من آمد سوی من همچو شتری من آمد
 آمد و شد باقی من گفت سا بر گرفت انگم و و پا از جا
 من که بودم بخواب و خواب آلود را که شتم ملک آن بو خواهی بود
 چون یارست رفت یار بقار کرد از خواب غفلت بیدار
 گشت معلوم کان نگارنت ما مرده نه تیر ما رگست
 زان فغان کردم و در میدانه خوشی تن را روان کشیدم اند
 که جرم من ناله کردم و افغان نگوفتی تو سر ز خواب کران
 چون ندید او بخویش تن یارم رفت و از قهر بر دشمنوارم
 شوی او شد جو و افغان از غم شزد دست بد دلش بر خون
 خون دل گرفت از دو دیده تر تیغ کین بست بهر خون بدر

چون بهنگام صبح زارع مهر شد روانه ملک گشت زار سهر
 سر و پنهان مقصد بدر کرده را بهلوی مزرعه سر
 چون بزود بر رسید آشت و اندر آشفتگی و عریه گفت
 ای بر این چه شیوه ابد ریت وین جوی دینی و ستیزه کیت
 کس ندیدست در جهان که بدر رفته باشد به بستر و حشیر
 چرا تو بی دین کادی در شب شدی از دخت خویش کالم طلب
 او دران کار چون نشد تو مار نور بودی زبای او شلوار
 چون شنید این سخن بدر سبر گشت حیران و گفت جان بدر
 من جو در نصف شب ز خانه درون کردم آهنگ رفتن سپرو
 چون بر ایوان مرا افتاد گذر خفته دیدم عروس و مرد و در
 زور بودم برای آن شلوار که بدوش دار کند انگار
 گفت ای بی حیا تیز سخن من در ایوان بدم بهلوی زن
 شرم دار از خدای مرد و جهان زن چاره را مکن بهتان
 سکه از هم شد نه عیب نا از دو جانب بلند شد غوغا
 آخر آن زن صفت بر تنی ملاک ریخت خون پر مرد را بر خاک
 چون بسبیل از عمر ما جان دید حیل از زن برو عیان کردید
 دست غم را بجانب سر برد و ز برای پدر تا سف جوزد
 بد دل خویش تخم حیرت گاشت جوز دهرت و لیک مودند آشت

نمونه ایات حجت پیش خوانی قصه در مجالس سلاطین کردن توان بدست نوی

که خوشش آید است در هندوستان اول در کال اسمعیل

همیشه تازمین و آسمان باد
بقای بادش کاهران باد
شکلان سبزه تاجداران
کوازه ملکش تمتع جاودان باد
سرخش جبار جان ستانند
دم جانخش او جان جهان باد
ناب تیغ او آتش برافروخت
زرای پیر او دولت جوان باد
میان در خدمتش هر کوفتند
جو نیزه تا رکش جای نمان باد
بدج و آفرین و دست و پا دوش
نظر چون خورشید رطلان باد
لجابه که آتش حشم حشمش
زنی کی شکل ناروان باد
جو کوزه خیمه خمش آید است
جو کوزه از دمان آتش نشان باد
سحر راجوه کاهان آستین است
عمل را نمیکه کاه آن آستان باد
ز دست درفشانش دور بخشش
همه روی زمین چون آستان باد
غوغه کوهر از دست و زبانش
نثار و امن آهسته زمان باد
حیات ملک زاب خنجر است
بجوی لغت آب اوروان باد
کس را که خلافتش دل سبک شد
علا حشیران سرگردان باد
زبان دشمنش آفشته دوزخ
چوبه خون گرفته در دمان باد
کرم با عادت او هم نشین است
نظر با موب او هم عنان باد
همیشه تا بود بر جرخ آخسرم
بقای حسد و صاحبقران باد
نذار آسمان و سیرا آخر
جهان کت از واید جهان باد

طیور فایا

زهی بر خفت آسمان
جهان بر سر جاهت افروند
تف تیغ خونخوار آتش فشانست
عدوی ترا خون بدل درند
و شاقان افلاک یعنی کواکب
بهزم تو ساعه کف بر نهاده
حرینان ایام یعنی طبایع
بلکم تو چون کردمان سر نهاده
سر نیزه آب رنگت میدان
که علامتش در اخص نهاده
ز رشک قهقشای ملک عطارد
قلم خود شکسته و قهر نهاده
ایا قبل کاهی که بر خاک بایست
سر دران هست کیست نهاده
هر کاینات آنچه زیر است و بالا
ترا هست خالق برابر نهاده
همی تا بود زنی بر روی خوبان
چو ربک کل غنچه تر نهاده
جهان باد کاهت بهاک که باشد
ز زینت قدم هر دو یک نهاده
زمن این دعا خوشش تا بدو
پادشاه زلف جام و ساغر نهاده
تو در خانه ملک بادی و حصمت
از ان خانه چون حلقه بر در نهاده

و

ای حکم تو چون قضای مبرم
در زیر لکین گرفته عالم
مشاط فحمت جز نبات
از هم نکش دوزنی بر خیم
میدان تو بخت را معسر
دیوان تو عدل را مخسرم
اقبال تو هم زبد و فطرت
چون مجرّه مسیح و مریم
هر جا که زده لعنف زخمی
لطف تو بر و نهاده مریم
در کشف عبارتت مانع
بلوح وجود مسیح مبسم

پوشیده ز شوق مجلس تو فون دل جام در کف جم
 از شکسان دیو بندت دیوانه شده روان رستم
 وز غیرت آستان عالیت پوشیده فلک لباس ماتم
 هر جا که رسیده موکب تو از جرج شنیده خیر مقدم
 با کوه بالکت از خیالت در خاک نشسته آب زمزم
 تا بست نکرده از جوادش بنیاد بقای نسل آدم
 همواره بقای دولت باد چون قاعده اسبهر محکم

و

شما تویی که بادل تست آوازه دما و غور شکسته
 بر جبهه ملک دست فحش زلف سیاه طغش شکسته
 اینجا که در تو نیست هستند مرغان امید پر شکسته
 کردند که مهر در دست موف از قهر تو مانده سر شکسته
 گیتی که بنقره کیت معروف از پست تو جزر شکسته
 بی مردمی تو مردم چشم غار بیت بیدیه در شکسته
 دیدار تو خواهم زنه گوش نوک مزه در لهر شکسته
 تا زلف منقبضه در سحرگاه باشد زدم سحر شکسته
 با دال و شبست دشمنانت ایام زبده سحر شکسته
 بدخواه ترا نامه صد تیر بر دل زده در جگر شکسته

ابوالفرج رومی

خروا بخت با سبان تو باد قاهر روم قهرمان تو باد
 جگر کویان و نیزی هیرام از رکاب تو و عنان تو باد
 منبر عدل و خطبه انصاف در زمین تو و زمان تو باد
 شهر دولت موافق راز ز شورش صحن بوستان تو باد
 جگر تشنه و مخالف را آتش خیزد بستان تو باد
 که قضا آسمان نرساید اوج قدر تو آسمان تو باد
 در قنار جهان بخشاید عرصه فضل تو جهان باد
 با کرم محبت میان طلبید کرم ملک در میان تو باد

از دیوانه انوری بجهت پیش خواند در روز عید

خدا بیک سال فوت هایدون باد همیشه روز تو چون روز عید میمون باد
 بگرد طلوع سحر که کعبه فلک است هزار در و طواف صبح و در و دون باد
 چنانکه رای تو بعد از امان نیست زمانه بر تو و دولت تو میمون باد
 جهان عمارت سنگین همچون عمارت تو باد همیشه هم تو معرکه باد سکون باد
 اگر نه لاف سخا را کنش ز بند دریا بجای دیگر در دل صدف چون باد
 همیشه تا که جهان در کجی افزون نیست حدود ملک تو کم باد دولت افزون باد
 بگرد از بهر طاعتی که قصد کینه هزار اجرت و آن اجر غیر میمون باد
 ز روزگار بهر نعمتی که رواری هزار خدمت و مهر خدمتی در کون باد
 خدا بیکانا از غایت علو علو همی ندانم کفایت کرد دولت چون باد
 دعای خدا که مستجاب باشد که در دمان سخن حبله در مکنون باد

بران دلیل که مردم سهری گوید
همین زمان و همین ساعت و همین باد

ول

یار باین دولت چنین بایند باد
آفتاب دولت تا سنده باد
روز عیدت این و قربان تو
انجمن عیدی ترا فرخنده باد
همچو چشم ابر پر پرست خشم
چون دمان کلست فرخنده باد
کوش این جرح صدف شکلی
برز لفظ تو بهی گشته باد
آفتاب دین ز تو تا سنده باد
سایه تو تا به پائیده باد
تا ز جرح آمد دور کی روز
روز کارت را مگر جرح نبده باد

از دست پندار و دوستی

جهان داد و داشت یار تو باد
سر آرزو در کنار تو باد
که از بخشش کج نماند هیچی
بزرگی ز ناحیه بیالهی
جهان را جو باران شایستگی
روان را جو دانش با سبکی
سودن ملو را ندانم همی
از اندیشه جهان بر فغانم همی
من زنده بیل و جان جبریل
کفن ابر بهمن بدل رودیل
که بزم در یاستش خواند سهر
بزم اندرون شیر خورشید چهر
خرد دار و نیکنامی و داد
جهان بی سر و دافرو با
که از این جرح کرده او
بزم اندرون ابرار بنده او

از بوستان شیخ سعدی

جهانت کلام و فلک یار باد
جهان کفر و مینت نکند رار باد

بلند آخرت عالم از فوخته
از ان آخرت و منت سوخته
غم از گردش روزگار بگذارد
وز اندیشه بدال قیامت
که بر خاطر بادشایان غمی
بریشان کند خاطر عالمی
دل و کوشش جمع و جور باد
ز ملک با کنز کی دور باد
ملت باد پوسته چون تن در
جهان پیش پوسته تر است
در و نیت بناید حق شاد باد
دل و دین و اقلیت آباد باد
جهان آفرین بر تو رحمت کند
در هر جویم فناء است باد
بهیست بس از کرد کار مجید
کو تو فوخته خیرت بود بر مجید

از دیوان طالب

صاحب بارک عیث افزون باد
نقل آبجیات میمون باد
دامن سپان اقبالست
همچو بال هما یون باد
مطر بان نوای زمزم را
زلف ناهیدتار قانون باد
جاده مال از اراضی ملکست
یک سهر و ارضی کردون باد
عدل کاسالیش تن جاده است
یادش اندول تو افزون باد
ظلم کاشوب خاطر ملک است
نامش از کشور تو سرچون باد
یک شمع ز شمع خلقست
ما بر صد عاف کردون باد
لطف کوهر شادش دایت
شبنم غنمای میمنون باد
خیرت کان زبان مار فضا
بهر عدل کام بیرون باد
دیو اگر در اطاعت کوشد
روی مردان کشش کلگون باد

در سلیمان خلافت اندیشید
از کفایت کشتیش بیرون
رست گویم بعد طاعت من
دوستدار و معاونت چون با

از دیوان شیخ سعدی

ای پیش از آن که در قلم آید شای تو
واجب بر اهل شرق و مغرب دعا
در پیش پادشاه نه اندم زمین زمان
الایز سایه و همچون بهای
نوشتر روان حاتم طایبی که بوده اند
هرگز نبوده اند بعد از حای تو
منصور در فلجی و شهباز در جهان
آوازه و بعد خوف و رجای تو
گر آسمان بداند قدر تو بر زمین
در چشم آفتاب کشد خاکبای تو
اسلام در ضمان و امان سلامت
از من و همت قدم بارسای تو
شکر سافران که با فاق میزند
کر بفلک رسد رسد دعا
تیغ مبارزان کند در دیا رخصم
چندان از تو که همت کوشای تو
بخت نیست در همه عالم اتفاق
الا کسی که روی تباد ز رای تو
ای در بقای عمر تو خیر جانان
باقی مباد هر که نخواهد بقای تو
خاص از برای مصلحت عام در سال
بشین که چون تو نیستی نیکو
تا آفتاب صبح میزد و میدید
یار بخیر باد صبح و مساف
آن صیبت در جهان که نداری لایق
تاسد از فدای بخوابد برای تو
یار رضای او تو را و فضل خویش
کود و زو شب میطلبید جود رضای
بجهت پیش خوانی قصه در وقتی که در پیش یکی از خوانین بود
مندیچو امند مناسب است از دیوان سلمان

ای سر برده عصمت زده براج کمال
نام خلقت برج انفس خط کرده
بایخت تو بظرف زحل زمین تاج
سایه خیر تو بروی نظرت کین
تاشو و حلقه بکوشان ترا حلقه بکوش
زهره آونجیه از حلقه زرین سلال
زهره آونجیه کل سر و شود با و شمال
کرد مرغ جمن از خوی تو بوی مایه
بل غنچه کل سر و شود با و شمال
فلک من کی بجناب تو رسد که غنمت
مرغ اندیشه فرو می بلند انجا بروی
من تجریر کنم مدح تو چون پروست
دامن بخنود و صف تو در دست خیا
کشتی فکر جوشه غرقه در بای ثنا
سوی ساحل نهان رود نشالاید
هر که دور تو فرخ فلک سی تو باد
تق عصمت حق سر معلا ی تو باد
از فرخ زحل لعل سم اسب تو شد
سر در چشم فلک کف بای تو باد
هر قبا که سعادت یار ادب دارد
زیر این طاق خیم است بالای تو باد
اطلس کجی جرجی که تبارست فنا
کترین استر خلقت وای تو باد
جرج فروزه و شش حلقه صفت خون لولو
حلقه در کوش کین مندوی لای تو
هر افعال نقصا متق حکم تو شد
بهر احوال قدر متقاضی رای تو باد
بر تو صد گونه دعا بعد و تفرین
دین دعا را از هر خلق جهان امین
نموده آیات بجهت پیش خوانی قصه بروش ایلان بهشت نشان و طراز دارالامان
بمند و ستان رفقه ده ملک جان ساخت اگر خواهند که سر قصیده در ابتدا ی
داستان خوانند به سوتی که مرقوم شده منظر دارند اگر ارباب باهتلال
را خوانند مرغی داشت بهر بایز و چون و خالق کن فلکین که تا نهایت شد
که مظهر یک فضل قصه از هیچ قصه خوانی در هیچ دیاری نشینده از کشت کرم

در سلیمان خلافت اندشید
از کف انکشتن شیش بر پون با
رست کویم بعد طرکت من
دوستدار و معاونت چون با

از دیوان شیخ سعدی

ای پیش از آن که در قلم آید شای تو
واجب بر اهل شرق و مغرب دعای تو
در پیش پادشاه اندام درین زمان
الایز سایه همچون بجای تو
نوشیروان خاتم طایبی که بوده اند
هرگز نبوده اند بعد از شای تو
منصور در فلوجی و شمشیر در جهان
آوازه و تعجب خوف و رجای تو
که آسمان بدانند قدر تو بر زمین
در چشم آفتاب کشد فلکبای تو
اسلام در ضمان و امان سلامت
از زمین و همت قدم بارسای تو
شکر سازان که با فاق میرند
که بر فلک رسد رسد در عطای تو
تیغ مبارزان کند در دیار خصم
چندان از ترک همت که کوشای تو
در بخت نیست در همه عالم اتفاق
الا کسی که روی تابان زاری تو
ای در بقای عمر تو خیر جهانیان
باقی مباد هر که نخواهد بقای تو
خاص از برای مصلحت عام دیر سال
بشین که چون تو نیستی نیشهای تو
تا آفتاب صبح نرود و میدد
یارب بخیر باد صبح و مسای تو
آن صیبت در جهان که نزاری لای
تاسد از خدای بخوابد برای تو
یارب رضای او تو بر او رفیق خوش
کود و زو شب بطلبه جز رضای تو

**بجای سپیش خوانی قصه در وقتی که در پیش یکی از خوانین ملوک
هند بخوانند مناسب است از دیوان سلمان**

ای سربار به عصمت زده بر اوج کمال
نام خلقت بر خ افلاک مظهر کرده
بایخت تو بر طرف زحل درین تاج
سایه خیر تو بر روی نظرت کین
تاشو و حلقه بکوشان ترا حلقه بکوشان
زهره آونخیه از حلقه زربین لال
کرد باغ حسن از خوی تو بوی مابد
بل غنچه کل سر شود باد شمال
فلک من کی بجناب تو رسد که عظمت
مرغ اندیشه فرو می بلد ای بربوب
من حیرت کنم مدح تو چون پرو
دامن بخت و وصف تو در دست خیا
کشتی فلک جوشد زرقه در بای ثنا
سوی ساحل نه ان رونش الای عا
هرگز دور تر هر فلک سی تو باد
تقی عصمت حق سر معلالی تو باد
افزون زحل لعل سم اسب تو شد
سر در چشم فلک خاک کن بای تو باد
هر قبابی که سعادت یار ادب دارد
زیر این طاق بجز است با لای تو باد
اطلس کجای جری که بقدرت فنا
کترین استر خلقت و الای تو باد
جریخ فزوده و شل حلقه صفت خون لولو
حلقه در کوش کین هندوی الای تو
هر لعل فصل متوق حکم تو شد
همه احوال قدر مقتضی رای تو باد
بر تو صد گونه دعا بعد دست نقرین
وین دعا را زهره خلق جهان مین با
نموده آیات بحجت پیش خوانی قصه بروش از این بخت نشان و طراز دار الامان
هند و ستان رفته ده ملک بیان ساخت اگر خواهند که سر قصیده در استبدای
داستان خوانند به سوری که مرقوم شده منظور دارند اگر ابرار است به تسلل
را خوانند مرغی داشت بهر بار و چون و خالق کن فلکون که تا نهایت بلاد
که مظهر یک فصل قصه از هیچ قصه خوانی در هیچ دباری نشنیده از کشت کرم

این دو متعال امیدوار است که این کزیده قانون در ربع سکون رواج یابد
 اکنون وقت آن آمده که قلم برآیند رقص شروع در تحریر مجلس اربعه نماید و
 فقرات نثر بنده و اشعار برآمده از انجمن نسبت باین جبار محلی و شسته
 باشد و برپایض بر **منوبات خراول** که متعلق بر زم است مشتمل بر دوازده
 طراز است **طراز اول** از منوبات خراول در توحید حضرت رب العالمین
 و انت سید المرسلین **طراز دوم** از منوبات خراول در صفت سلاطین مدار
 و توافیق محدث شمار از ذکر و امانت و صفت تاج و تخت و انکسرتین
 و اتمام چیز **طراز سیم** از منوبات خراول در صفت وزرای صواب
 و دیران نامدارا و توفیق قلم خسته رقص و صفت دولت و کاغذ و مجروح **طراز**
چهارم از منوبات خراول در صفت انواع مبارزان معاکر دلاوری و
 اتمام فارسان میدان کید آوری در کشتی گرفتن نیزه گذاردن و شمشیر زدن
 و غالب آمدن بر خصم و امثال اینها **طراز پنجم** از منوبات خراول در
 صفت اتمام سلاطین شمشیر و سرب و گمان و نیزه و نیزه و گرز و تبر **طراز ششم**
 از منوبات خراول در صفت نبل و کرک و کلاه و فیلان و فوج و فیلان **طراز هفتم**
 از منوبات خراول در صفت مراکب قیمتی **طراز هشتم** از منوبات
 خراول در صفت طلوع آفتاب جهاناب براعت باستمال **طراز نهم** از
 منوبات خراول در صفت غروب سراج عظم و عطیخ شمس عالم **طراز دهم** از
 منوبات خراول در صفت قلعه های متین و حصن های حصین و صفت قلعه خراب
 و اتمام و توفیق خراب و توفیق توب و تفک **طراز یازدهم** از منوبات

خراول در صفت اتمام لشکر و کوی سرداران با سباه و عرض حال لشکر
 با باد شاه و زینت سباه و پیکار بر زمکا و وصف آرای و عزم رزم جزم نمود
 و سلاح پوشیدن ایشان و دیگر تا صفت سرور و سرداران و گمان **طراز**
دوازدهم از منوبات خراول در صفت اتمام جنگهای معلو و بعضی باطلوع و
 غروب آفتاب در صفت فتح مومنان و عزیمت مردکان و در منع کریم از
 کربین بنده و ان و مقدمه فتح و طغ و در بیان آنکه بعد از فتح عظیم قلم
 بناید کرد و صفت غارت و تاراج و صفت کشتن سردار بدست و آمده و
 تعلقین کردن اسلام کبری که را داده اسلامی کرده باشد **طراز اول و هجده**
حضرت رب العالمین و توفیق سید المرسلین در باب دانش پوشیده مانده که مختصر آن مقصود
 صاحبقران و مبدع ان این نادره داستان در قصه این چنین مقرر کرده اند
 که هرگاه سید الشهدا یعنی عم کبار رسید ابرار احمد محمد صلی الله علیه و آله و سلم
 حمزه بن عبد المطلب بن هاشم بن عبد مناف نامدار به شجر دایری یا
 که فتن شهر باری عازم خود اول بدان سلطان نامد نویسد و او را
 بین و آئین خود مدایب فرماید و بس ازان دلالت خیر میدید رزم نماید و
 بعد از اتمام حجت بر بنی النعمان دین و ملت با ایشان کارزار کند تا بران فتن
 اول مصلحتات رزم با توحید حضرت رب العزیز و نعمت حضرت رسالت
 قرار داد و انتحاب و پیاپی جنگ کتاب برآید و اگر بخت در آمد نامد خوانی
 و بجاری آید درین فصل مندرج نمود تا مقصد خوانان هنگام الهی کری اندود
 و غیره اول فقره اشتری با چند بیت از نظم و نثری که اختیاری شده در وقت

کند اینند بخوانند و پس از آن شروع در اصل بر عاقلی نام نمایند باید که بنام
نام را آنچنان عبارات مستند و جد و نفوذ حاصل نمایند که مستمع از ادراک
افراق و امتیاز آن هر دو عبارت عاجز آید **انتخاب از دو پادشاه قسم اول جواب**
الحکایات و الامور الروایات محمد عسکری شهادت محمد مبدعی را که از رواج
صبح و جود و نهایت مسای عدم هر چه هست در حد بادشاهی اوست و شکر
و سباس موجدی را که از هیچگاه عقل با یکاه طبع هر که هست در تحت او
نوابی اوست و احدی که فردی از افراد صنع او در حد صغیر نیاید احدی که
اعاد نقش او در هر عقل کجبه قدرتش در میدان کاینات جولان کرد از هر
وجود حوادث به فاست رفعتش چون نهای هر حوادث بخاست نخواهند
قیام نمود و وجوب او صفت وجود داشت و جهت پیش گرفت تحقیقش منز
آمد از غایت هر چه که پیش گرفت حکمتش شریف بر آنکه از غایتی داد سخن
رفتش صبح کافوری ریا و رواج مشک ختن زلف مشکش زمان تافته
تعدیر اوست و فرش نقش زمین یافته تدبیر او آفرید کاری که صدف
دماغ انسان را بگوهر عقل بپارست و خورشید مشرق فرخنده را از مشرقین
دماغ انسان علی حسب ما اقولوا او بلقوا فی طالع گردانند تا بوسیل
آن فضیلت نیک از بد و مقبول از بد باز نشا خند و از برای انتظام امور
معاش ایشان ملوک و سلاطین را بنفاد امر و جلال قدر و عظمت بید و
قدرت و استیلا و قوت استلا مخصوص گردانید و صلاح عالم کون و فساد
بامر و اشارت ایشان منوط کرد و سکون آتش فتنه در اضطراب تیغ

آباد ایشان بست و رعایا را بر امتثال امر و انقیاد احکام امر جزم فرمود
قوله عز من قایل یا ایها الذین آمنوا اطیعوا الله و اطیعوا الرسول
و اولی الامر منکم و از برای تشبیه قواعد عدلت و عقیده متواتر قد فرض و
سنت انبیا و رسل الخلائق فرستاد تا که کرمان وادی حیرت و سر
کشکان تیره شقاوة را به عالم نجات راه نمودند و دست نیکان پنا
کردند وانی را از عین بحیات عصمت شربت جابجش علم جابجش نیند
و در مقام تبلیغ رسالت هر چه راه راست بود به نیشان نمود و آخر
ایشان بقدر و رتبت سید المرسلین و رسول العالمین محمد بن عبدالله
بن عبدالمطلب را گردانید چنانکه بزبان نبوت بیان کرد قوله صلی الله
علیه و سلم کنت نبیا و آدم بین الامم و الطین صلوات صلوات بعد
اقله امطار بر تریب با بر تریب او متقل با و **انتخاب از دو پادشاه قسمت**
الارواح امیر حرمین شهاب بن یقیاس و منتهای بی منتهای ملکی را که ملکش
بی زوال و بی انبازست و درگاه لطفش درگاه و سیکاه بر دستگاه
او باز است قدیمی که نیک نیک زد و هم مدویه و قدش قدم نهاد
حکیمی که حکم حکم رای عقل در محکم و قضایش دم زد و رجیحی نسیم
لطفش هر یکی را در برگرفت که بی که قبول فضلش بهر شاخ نامشکفته
را بار داد و صانعی که انکشت آراوشش نه فلک را بی پای در جرح آورد
مبدعی که دست ششیش چهار تخلف را بی پنجه بر هم تافت **منوی**
یکانه کرد کار مسبت و بالا شاد و جسم نه او جوهر لغالی

طبايع كرج باشد خلعت و نور همه العبد ربي گفت از دور
 از و اندیشه را و ارشيد مانده يعين هم در گمان خویش مانع
 کاش روی هر اندیشه برست خود را نبشت ازین اندیشه تنگست
 خوا چنانچه دی می آورد و پیش عبارت را اشارت کرد و خاموش
 اشارت هم نهایت اقتضا کرد کسی کو دم زند اینجا خطا کرد
 بی عیبی که در غیب و شهادت بی ادا و اوشی نیست بی شکلی که مثل و
 و صفش در حضرت اوشی است که امکان ندارد کوی که او را زمان
 و مکان است بر عقل اینجا کمتر از فضل امکانست **مثنوی** اگر از خویش
 چو نیست ضیعی خبر دارد از جهان چنین او سپید است اگر جهان کنی
 ای هوای باب و خاک مین نور حق را بدید باک نکرد خوان دیدن من
 علی که علم قدیمش بر دایره و جزو و کل محیط است لطیف که لطف عیش
 بردامن خار و کل بسیط است جانور را در دل تنگ نوازش از اثر وقت
 اوست و مسکن در دل جانور که از آیت قدرت اوست گاه هم
 لطفش از سب و نار باغی را دباغت دهد و منند حکمت در هیچ کون
 رقم تفریر بدید او کشد نقاش طبیعت بر فرش و قلمن قلم تصویر خدای
 او را انداز سخنانی شایسته آسان از اسبیری دهد گاه از ریاح
 ریحی برک ریاحین را سه خرویی بخشد قدرتش را در هر باب
 قوتی است بواسطه اکت حکمتش را در هر فضل صفتی است بی شایسته
مثنوی ز باد و روان صنع کاشن روان کرده بر روی برگ تاب ز

ز نوره هر بسته به کام دخی کمر میان همه خوب و سینه
 و کرباره باز آن عروس چین هم از لطف او گفت که همچو من
 نسیم بهار و سموم ممتو ز خود را دلیل است روشن جوهر
 بعد از حمد خالق و دو درود و نما حمد و ثنای نامحدود بر آن محبوب عا
 محمودان سیر مرغ قاف قدس و آن شاه بهار فضا انسان صاحب
 مسند کنت نبیا و آدم بن الا و الطین و آن نازنین چهار بار
 و ما رسلناک الارجمة اللعالبین آن طوطی سرای سبحان الذی
 اسری و آن بلبل سبتان و ما نطق عن الهوی آن شاه بهار بلند
 پرواز از آن سید ولد آدم و آن عزیز بوفتن آواز و ملک عالم ملک تقسم
نظم سبب آفرینش عالم منبع وجود سعدن الطاف
 شرف دو دمان آل قضا نافه سبب بهر عبد مناف
 همچو قدرتش بلند رفته قدم همچو بانفش توده بود اوصاف
 زود بانفش فلک شب مزاج دیده بانفش ملک برز مضاف
 آن نیر خاص خاص محبت عند بی و آن برید صاحب جلاص و لاینا
 قلبی الی ملک الی الدلیل از آفرینش قمری بموی شکبارش الی الهی
 از انجلی قمری است از رنگ رخاوش **نظم** رسول شرق و مغرب ایا م الملک
 که بر لب طرشف شهر او کونین است زهی بلند گمانی که در صف دی
 بهر نشانه و قلب قاب قوسین است فتوحه در فتنش کارخانه کبری
 را که سری افکند و دیندار سالتش قدر فقیر را در شکست که برای مجوه

دشمن بدای بدکاران را یک انگشت دو نیم کرده که بکس بدتر دشمن نباشد
 بدستش تمام شده فروش راه فرسای او کارخانه فلک را ازیر می کرده
 دوست ابراسای او بار بار ماحتم را طر کرد در بایش گفش همچو کون پیش دریا
 خوار نموده آفتاب در پیش نظرش همچو نظر در پیش آفتاب خجل مانده **شعر**
 صدر عالم آفتاب شرع و دین قدر او را عرش اعظم چون زمین
 یک پا ده در کاشش عقل کل یک سوار اندر صفش روح الامین
 در ازل منشو را و فر ابشر تا ابطغواش ختم الرسلین
 من بگویم وصف او جبار کنت وصف بکش رحمة للعالمین
 قلند و زباز است او دست نداده هیچ کس را انگشت بر حرف او نباشد
 تیغ بگردش دست منافقان را قلم میکشد تا همچو کس ای از خط او
 برون نهند تیغ چون همگی خود را در میان نهاد از دست او بر سر
 آمد قلم از دست او کوشه گرفت از آن مسرور آمد **شعر** قلم بر خط او
 جویند کس از آن آرزو زد و چهار ماند جوان دولتش و شکری
 نکود سید روی گشت و کون را ماند و جویش عالم علوی را کوه را رخ
 بود اما عجب کوی که در غار آمد طلوعش ظلمت کفر را صبح صادق بود
 اما طوف صبحی که در شام دمید آن خلاصه کوی غالب که لای دولتش
 همیشه غالب بود اگر چه اول برابر او طالب آمد تا از بدر هر طالب آمد **شعر**
 میان بدست خورشید جان و دل بدست بدویش مکر از دوزخست فحاش بود
 جو که خدای بخت و خنج محشر او اگر بعدی نیاید چگونه جات بود

صد هزار تحفه تحیت شاد را و اوج مظهر و اولاد اکرم و اقبال محترم و اصحاب
 محترم او بود که هر یک ساره اوج سوری اند و سیاره ابرج متری علی
 مخصوص بران سوره مطلق و این عم بنی ان اصل شجره دولا بیت دان
 فرع شجره و نهایت آنکه بی او مدینه علم را در می بایست انکه با او بفر دین
 هیچ در نمی بایست مردی که در پیج ابرج روی ثبت نداده شری که در هیچ
 جا هیچ ثبت روی نیارود آن فردی که یک نفره شکری را دوباره ملکیت
 آن صغری که یک حلقه را دوباره می افکند سخنی که روی بود از آن
 در دل دوستان می نشست تیغش دور روی بود از آن در میان دشمنان
شعر شیر زدن که نهیب خورشید خضم العبد به خون در صغره
 بود از آسیب او پیش از اسبل جان دشمن از غنا در غر غنره
 اوست قلب شکر اسلام از آن مهر دین بی مهر او نماند سره
 بر فراز قدر عالی منظرش من بگویم آسمان را کس سره
 چون کم از یک نقطه موهوم شد در محیط مرکزش نه دایره
انتخاب از کتابهای الماثر من تألیف حسن فنی مرد بگو حدود سباس
 پقیاس خالق را قدم شمسوار عقل و دلبسته بر حد و انحصار آن بر سه
 و ختم و هم در بین صورت حق و شمسار آن در مدینه خیال خواب نه مند
 مرضی باطل جلاد و عیال که وجوب وجود او را بجهت برایت منزه است
 و کمال خود او از منفعت نهایت مقدس ذات چویش از رحمت زمان
 و مکان بری و متعالی و صفات بکش از نشانه بشیر و تمثیل عالی و عالی **شعر**

ذات او هست عارف و عالم برتر از ما و کین و از بهل و لم
 پاک زانسان که عالمان گویند باکتر از آنچه عاقلان گفتند
 ز دست مهندس فکر و نظر بدامن علا و کبریا و اورد و نه باطلی بیاچ و هم
 و خیال بسیار است عر و جلال او را به بد قوت عقل در فضای شناخت او
 صفت صغوف و فتور و ج. و تصور یافته و دین فطرت از انوار دید جمال احد
 او خیره و تیر کشنده و سیرت در اوج همای هویت او بال قدره
 و امکان شکسته و همای روحانیت در پر تو خورشید الوهیت با سلطانیت و
 توان کوخته **منتهی** هیچ دال را بکند او غنیمت عقل و جان از کاش که
 هست جولان ز غر دانش مهم تنگ میدان ز کرد و منش فهم
 عقل او خارج از درون و برون ذات او برتر از جلوه و چون
 عقل کل یک سخن زد و فراق عرش و کرسی پیاده در او
 با تصانیف نفس عقل و حواس کی توان بود کرد کار شناس
 جو که در علم خود را بون باشی عارف کرد کار چون باشی
 آفریننده که از ترکیب کافی و فنون آیت وجود شکاقت و لطایف صنع چون
 رایت حدوث بر افراشت و قبل ابداع و اختراع دایره و این میدان بچرا
 بکشید و بهر کار ایجاد و تکوین نیز تنگ وجود این کوی اختر زد **ش**
 کاف کن در شتیش جو شکست صنع نیز تنگ هر دو عالم زد
 شعله و امر و نهی تکلیف نفس خیمه باب و خاک آدم زد
 روح را قهر مقدس سبقت طبع را حسنه که محسب زد

و نیز خنده سبزه افلاک مهره ملون خاک را نبات و دوز این معنی تو
 مطبق معنی قلمی محلق روان کرد **ش** مقدری نه بکالت بقدرت مطلق
 کند ز شکل بخاری جو کند ازرق نه خشت و شسته معماری را در و باز از نجو
 تیش به بخار را در و زرق در و بکرم روان کرد و هفت سیاره ملطین داده
 وطن شان دوازده و چو چرخ و از خروانه اعطی اکمل شتی خیره که از احو
 کائنات و افرا و ممکنات خلقت صورتی مخصوص کرد و از جاده خانه انقیض و
 فضل و انضال لباس کرامتی و کسوت عطیاتی با است و بکمال قدرت معج
 لطیف را با جم کشیف چو نداد و از امتزاج و از دواچ این دو گوهر علوی و
 سفلی حقیقت آدمی را که با طلاق اشرف و افضل موجود است و با اسطر
 نور عقل زنده و خلاصه اکثر آفرینش که و فضلا هم علی کثیر محسن خلقا فضلا
 پیدا آورد **نظم** خرد و با نور به نورم که مردم توانند به یزدان رسید
 سهر سیت او پر ستاره با سیه همانست که حکم رونق ز جهای
 جو نجیب در خوبر منظر سیه در و این دی دانش از هر دری
 مر این کنج را هر که یاد بکشد در و از پر دانش آید به بدید
 جهان دان که جان برترین گوهر نرین کیتی از کیتی دیگر است
 در شنده شمعیت از جهای پاک فشاوه درین نرین تاری خاک
 ز آقام جوینی به جنبش بندیر نه از جهای بیرون و نه جای گیر
 سهر و زمین سبزه بند او جهان استاده به چو ندوست
 کند در زمان هر چه رای آیدش ز سر جی کان هر جا بایدش

و بنامه تریزین و خستین جبهه این تنگویی مصور بکاشت و در کمال حسن
تویم و لطف ترکیب برهان و صورت کم فاحسن صورت نمود و باغ ارم
صفت صورت را بطاوس شب و بهار امیش داد و در نهادش شیرین
قامت استقامت مروتی و کبر در نهاده و کبرک عارض و حسن
غذا بشیر طوطی خطی است و از پر زلف زان پیکر بر خورشید رخسار
یم ساسایه سترانید و طاف بال آسانی خجسته برون را مانند نیم طوق قوی
بر روی قمر سپید آورد و تماشا گاه میرغ جان یعنی فنود و جازا پرده وار
سمط وار دسایه بان عقد کرده بلبل زبان را در قفس دستان مجذوب و ثنا
خود کو یار و اندازد رستبان و ما امر و الا لیجد و الله خالصین دستان
فتبارک الله احسن الخالقین فی سرائر عایش و از خدا لا اله الا الله و الامر
بسبح عالمیان رسانید **شعر** بهین بکار و نشان بصد به از زبان ن
نکار کردی کو چنین نگار است **شعر** خمد لثم له حمد علی ما کنا ناکرم
و شکر لثم شکر علی ما هدانا لشر النعم و شبهه از مدخل را از
آشنایان دماغ بالای مریج بی جوابی بر آورد و از حقیقت تعلیم بزرده
فلک التخیق و اوج آسمان عرفان و توحید رساند و عالم محسوس و محمول
که سدر نیم ایاتانی الا فاق و فی النفس هم و نمود و بدایع و غرایب
ملک و ملکوت که اولم نظیر و افی ملکوت السموات و الارض تروی جلوه داد
جنان نکاشت بر الواح عقل سور عظم که خیره مانده در دیده اولی الاله
و با نوا احسن هدایت ختم دوستان را شبیه زتاب صوفیه مطلع خورشید

موقت گردانید و آینه دل شتاقان را محل نظر رحمت و پذیرایی نقش معانی
و صورت غیب و شهادت کرد و با نوا لطف و کرم از سرشته با نوا طوطی وضع
بنات را در مهند خاک برورش داد و در مضغه در پس برده مشیت چنین
پیکر نوزدینی زیبا نکاشت **شعر** از هیچ لایحه نظر دارد که دست است
بآب صورتی بکار که پیکر است جیح مگر کش از در او خاص مغذا
که کشان حایل سیمینش در دست که بهر از جوهر آبی کند در دست
و رگونه بچهره فانی دهد در دست و از لعل گسی نوش داروی ن
گردانید و از رخسار کرم و با صفت رنگی بدیده آورد و آن یکی را بر کمال
خانه سوسن طریق و خار شمع و الکین نمود و آن دیگر را در میان
کنند مقرر نس صفت پنج جری و پریان آموخت و از ماده و خونین در
نموده آهوی چنین شکاب و فین نهاد و از جواهر آبی شکم صدف را
معون در عین گردانید **شعر** که افزوخت این شمع آمیز و شش
که افزوخت این کینه کینش که کوب در و شعل افزوخته
بمسار غارت برو و خسته که اندر دل شک آتش نهاد
که از دیده خار حبه کشاد که رباب کل نقش بنیا در کرد
که ما نادر پیشی با و کرد معاون که در سنگ خار نهاد
منافع نبات شک دار و کرداد زخون شک در ناف آه که کرد
لعاب بکینشش دار و کرد بجز و اور راست و ای باک
میزمان او از سک تاسک بستی یزدان سحر اسر کو است

کویان خاموش کوی منج راست جہ تاریک و روشن جہ بالا و بیت
 نشست بر پیش بر جہ است داعی الطاف او چون بظاہر است
 خلیل نشست عنان احراق از دست طبعیت آتش بسند و سماع احسان او
 چون بساعت کلیم بر فاست لکام امساک بر سر آب خلیج العذرا کرد و
 حامی رحمت او و عکسوت ضعیف ترکیب بر بر غار پرده داری صاحب
 شمع مثال او و سیاق چشم و شبه حقیر جہ را برده دری دماغ غرق
 تمام کرد **شعر** شہ را کو ولایت دهدش برده دست ملکوتی که تحت
 کندش برده منت باره گوشت که جان دادش ماه کجاست قطره آب که
 برورش در عدالت و از برای اظهار دعوت و امانت حجت پیغمبر
 و رسولان را که در دریای اصفیاء در آری سہر اجتناب عقدہ کشایان
 راہ وین و پیش روان عالم یقین اند بخلیق فرستاد و لیا کون لانک
 علی العجۃ عبد الرسل و بنور علم و معرفت ایشان پیغمبر ادیان و ماسل و
 حوزہ بشیرای و کل را با برست و از میان جمع رسل خورشید سہر رسالت
 و ماہ فلک جلالت و شتری جرج سعادت و قطب کرد و ن سیادت و مہر
 جبریدہ مصطفی و فذلک جمیع انبیاء محمد مصطفی صلی اللہ علیہ وسلم را انجیز
 مقدمات آفرینش و خلاصہ عالم گوشت بر کرد و اورا بر بطن و عنایت
 شرف و قربت خود مخصوص کرد **دانیہ مشق** رقم او بود صفی جان از حقیر خاک
 امریزوان را انبیاء که جہ چشم بودند ہر یکی صغر آن رقم بودند
 کہ جہ پیش اندیش این جہنت پیش صغر شہی رقم است و صغیر دیش کلیم

جاذبہ لطف و قداح برق تابد آتش محبت می افروخت با ضوای تجلی ساد
 و صمی خورش را کہ چون کچ اسرار و صرف در غیب بود بانوار روح ارباب
 داد **شعر** غیب پر دان نہادہ در دل او آچون سر شہ در کل او
 و خاتم نبوت را بود شرح کامل او کمین تلکین از انانی داشت و کمین این
 ہری را شہرف خاتم مالتش بزیای نقش دوام و خلود کرد **دانیہ مشق**
 ایہو کہ رقیب جان جہر کرد نام تو ردیف نام خود کرد **مشق**
 قایل آتش نبوت اوست لوح محفوظ شرح سنت اوست
 اوست معراج کچ خانہ خود اوست مصباح آسمان وجود
 صورتش دیوار پری و شکرت پرشش مغز ما فرافروش کرد
 و قد بلند آسای آسمان از رفعت آستان فرقد سای او بستی یافت و صحن پناہ
 زمین از سبط سبہ عریض او تنگ بند یافت **نظم**
 خواہ از کوہ قدش برترست خاکبایش جرج راناج سرست
 آفتابش بارہ از مذمت آسمانش باید از مذمت
 و ماہ تبارق آفتاب رخاںش تلویذ و اسرار از ان سہر گویند آورد
 آفتاب از عضد ماہ دیدارش جہر را ند و در ترق نبض رنگ آسمان
 نہان کرد **بیت** تائب تیرہ صبح ستی زاد آفتابی جو تو ندارد یا د
 بلکہ ماہ از شک آفتاب طبعت ہما یون او چون کل از دست باد پر زپ و
 من بنداشت و آفتاب از شرم ماہ خزہ نہادنش مہان کل سہر در
 نقاب غنچہ با شکر کشیدی کہ ماہ از برای دیدار آفتاب جلالتش مانند کل از

منظور و مهر زردین آسمان پروان آمد و آفتاب از غربت ماه جبهه نشسته
 کلاب آساده نوحی خلعت و عرق تشویش است **بیت** ز باک خلعت او برده
 تا که کی بود **نقطه** ز غلبه او خورده چرخ ز شور **و** افعال او سره کباب فضایل
 سیر و ادب شد و مکارم اخلاق و فضایل او سره دفر لطایف هم و عادات
 کشت **قطعه** با دلفش در بهر آنک که کرده شک بر **ز** آب او بوی کلاب
 آید آتش بوی بان **و** کر کند شکرش خرد از آب و آتش التماس **و** در کند جش
 روان از ناز و خاک امتحان **و** خاک بهر دلیج او چون باد بر خیزد ز جای **و** آب
 چون آتش بگردد بر آواز و زبان **و** شب معراج بنوا آسا قصد کند مینو
 غامینا مثال که دو کجوتر و روی از نشین خاک بهر ج خانه افلاک آورد
 یک بر آواز از پشت کره زمین بیلا **و** لکه فقر آسمان بر آید و از ملا اعلی
 که ملازمان کجوتر خانه این نفس اکنون و ساکنان سب طهارت و مراقب
 عصمت اند در کند شت و پر و بال لطف و سخاوت بر و فور ملک و جواهر و حاش
 کس ترا ند **نظم** ای بال کشته مرغ جبر **و** عالم همزیر بر گرفته
 طوطی شکرش از لطف **و** جانها به در شکر گرفته **و** عند لب لفظ کوهر
 بار و درستان برای و حدت و ستان برای تمهید و تجرید شد و بر تاخت
 تنزیه و قصد پس لای الذی اسری بعد لیل **و** **نظم**
 ای از جسد شاه راه است **و** وی قبه عرش ملک است
 ای طاق نهم رواق بالا **و** بشکسته ز کوشه کلا است
 در طاسک کردن سمزدت **و** شب طره ابرجم سیاه است

هم عقل دو بیج در زکات است **و** هم شمع خرمیده در بنا است
 این جریج کبود زنده **و** در کردن سپر خفا است
 در هوای قربت طلاس ملایکه جمال جلوه کری تنگ یافت و شاپین هم
 بلند پرواز از طیلان باز ماند و شمشیر فتم نیز پیش پنداخت و میسر عقل
 کشته بال مقصور اینجا شد **بیت** عقل کانی رسید سر نهند **و** مرغ کانی
 بریده پر نهند **و** بسبب شای سپرد و در و سپید که از طلی آن نسیم اخلاص آید
 ضمن آن بوی وفای نایب نیازی که رای کرد از سپهر غم بر آورد و طیب آن نزد
 هوا چون ناله آهوان ختن مشک اذ فرشتون کند **بیت** سلامی چون
 نسیم سبیل و کل **و** که از زبان صبا آرد کلاه **و** از مار و بار و لوح
 اشباح انبیا **و** حضور صابر مرقد مطهر و شمشیر معطر **و** **و**
 سید انبیا **و** صدر رسل **و** مقصد شت و همت خج و جبار
 آن رسولی که عقل جان خرد **و** کرد پیشش به بندگی است **و**
 هر داستان که آن نشانی محمد است **و** دستان کا بهمان شمر از اند دستان
و همچنین لطایف شاد و خف در دو خوشتر از نسیم شای **و** ای کج که بروی
 سمن و ز کس طری و زیده باشد و از جبهه شکین غنچه و زلف بر تاب
 نبینه صدافه مشک بکشد **و** شاد را بچشم آسمان ششایع و لالی اصداف
 حقایق و جواهر مکان مفاخر و لواقت مکان فضایل **و** عقود قلاید متری
 تمام و شمع خرمی اهل بیت و یاران او با که در باغ اناه است کلمای
 طری بودند در کلین امکان و ملکین شسته و در بوستان کرامت ترو

سبب من احسان و کفایت رسته و با نثار قلم فتوی قدم صدق ایشان خطبه
 عقل و شمع نایب و آرایش یافته و از ضیاء طلعت شری بیکر یک
 صحن صفا و در و صفا و زینت و نهایت گرفته **شعر**
 به جبار جبار خداست عسری به جبار جبار غفر ارواح انبیا
 بی مهر یار جبار درین پنج روز عمر نموان خلاص یافت دین تشنه
 از دوزخ و دم مطلع السعدین کمال عبد الرزاق **سفر قدر** فاعلم کلام حمد
 و ثنای ملک علای باید که ثنای ثنائیش از خمیر نیر جون خورشید مهیا کبر
 تا مدراج سبهر برین بآید و خاتمہ مقال شکر و تاس و بحلال شاید
 که انشا اعلا اس از سبزه سینه تا معارج سجود و سجود نماید الحمد فی الاول
 و الآخر الملك الملك تکریم آنکه صدای خطبه انی جاعل فی الارض خلیفه برای
 اعزاز ایشان بر مبرزه باید سبهر بالارسانید و باد ثنای تخطیم سلطان
 که نفع دولت بشریت را در دار القرب عنایت لبیک و الله کرمانی آدم
 تمام عیار گردانید و لوای ارتفاع انفس را از شرف و رفعا به کمانا علیا برافراشت
 و بای زشن فرسای ایشان را بر بر سر سلطنت و فضلنا هم علی کثیر من
 خلقنا قاعده جلوس از زانی داشت **شعر** حدیث عدم و دریای
 کبریا جلال **شعر** بهی که بر بحر ملک بدر قوی و صلوات
 نکایات و تحفه تحیات طیبات نثار بارگاه ماه فلک جلالت مهر سبهر
 رسالت مهر ششم نبوت در درج نبوت سزاوار علمت نامی لولاک سیه پر
 اما رسد که نور حدقه بینایی مانع و نور صدایه بینایی ابلان **شعر**

جراح افزون چشم اهل بینش طراز کارگاه آفرینش
 سریر عرش را غلین اوتاج امین وحی و صاحب سدر معراج
 سید و سرور آفرینش علی الاطلاق شهنشاه رضا لا یغنی عنکم مکارم
 الاخلاق المصطفی البجلی الباقی که **پیت** محمد کازل ابد هر چه هست
 بآفرینش نام او نقش سبست **صلی الله علیه و علی آله و اصحابه وسلم**
از نخبین جلوه رفعة العفاس تا لیت محمد بن قاضی المشتهر بنحو اندیشه
 دیندار سلطان عالی مکان و زینت طغرای ملوک که دون توان سنکر
 منمیت که مبدعات عالم نبات بر خوان احسان او فوالا لایت و رنجات
 حشر حیات از مکر امتناش پادشاه مکی کسان مقال ضمایر و رب
 در رفعت کلمات فصاحت یا تش عاذر و الکن و زبان پان طنبای عجم
 در وصف مقالات بلاغت سناش قاهر و اکبر است تعجب ایام دولت
 خروان کار کار و شهنشاه یاران ندارد دلیل ساطع و محبت قاطع دوام
 بادشاهی اوست و تبدیل منشور و اعوام حشمت خواقین عالمی مقدار و جبار
 داران سپهر اقدار آریه ظاهر و علامت بپهر لغای آگهی او فرمان ارادت
 بی غلتش مضمون نشیند فیه را از زو فور لطف و ترحم بر مکارم اجلال و
 مسند خلافت انی جاعل فی الارض خلیفه ممکن بمقبول سبحان ملاه اعلی را
 بکمال استغناء و تعلیم از سر بر کرامت میر فضلالی ملکوت برخاک اودا
 وساحت بوار فاخر خننه فاک بریم انداخت کبری که جن و انس معشر بشه
 بکرمت موفور الاستقامت و الله کرمانی آدم مغر و سرافراز داشت

اطراف رنج سکون و جهان بظلمون تنگ و استیلا که فیما علم دولت برافراشت
رایت فتح بادشاهان عادل مبرور و فرمان فرمای و اوج کیتی کیتی رسانید
وصفی رخ تجا بدان برادر احرار حمال نهایی عروس فتح و ظفر کردانید فتدای
کرد و ایجاد و اکمال موجودات با دوات محتاج نشد و در احتضار و استکمال
کائنات بمقتضای هر دو معاد و انت میفرست مصوری که بکل تصویر و تکمیل
منظور غرض غایت خویش را بر وجه حسن چهره کشای نمود که واقعاً خلقا
فی حسن تویم و در کمال حسن تویم وجودت ترکیب آوایی همین ^{علا}
متین لغت و نوید که صورت کم فاحسن صورت کم و اسمیه المیر ^{نوی}
نگارنده دیگر انس و جان نویسنده و دفتر نگار
بشتر اشرف داد از فضل خود بشتر این ادراک و فضل و خرد
نهی حکیمی لطیف که چون کارخانه آفرینش تعالی وجودات آن مکمل
یافت از عین حکمت و محض لطف صمد بارگاه شهود را ندواب ملائکه عظام
زمن داده هر که دایره هستی را تنگ و استیلا از افراشته که مصدر خیر
شتر از نایب و زینت بخشید و بنا بر آنکه طبقه ثانیه بحسب تبارین قابلیت
اصیل و تفاوت استعداد جلی باضاف متدوره منقسم گشته هر کس را
ازین طایفه استحقاق آن نبود که توسط اجتهاد نفس خویش بآبائی عالی
تشبیه نمود و معرفت حضرت الوهیت حاصل کرده بمقتضای و اصل سندی
و بجز در انهای عقل شبیه اندر سلوک مسالک هدایت از وی صمد و یار
کرد و سادات عزت کشتی حضرت همین کار ساز لغات صفات

توانت علیات هم از جنس انسان انبیاء رفیع ایشان در سل مویشتان که
هر یک در دور یا اصطفا و درین برج است دادند و منتقم است تعالی و
مقتضی بصفت تقید و تفرز و بر یکجسته تا بمقتضی است از عالم قدس
گرفته بجلوه تعالی سرکشندگان قیافه ضلالت و لبشکان بودای غایب
بامن هدایت و سر حشبه رعایت دلالت نمودند و مدتی ممتد ارسال
رسل و رسائل متعاقب و آثار ایشان متواصل بود تا مقادیر رسالت
علیا از مطلق العظمی طالع شد و نور نبوت عظمی از مشرق ام العزیز شارق
گشت یعنی حضرت سید انبیا و سنده اصفا که در آمده اسرار غیب و
رساننده اخبار لایب نو باوه و جمن کائنات فرست کار نامرکت و
سلطان تکناه ملی مع الله شرف بشتر این بیغیر لک الله شمرع خراب
نبوت و امامت خرم خلوتخانه قرب و کرامت صاحب مکان قاب قوسین
او ادنی خورشید آسمان رویت الی الارض قرابت مشارق و مغاربها
مصطفی مکی نجفی مدنی مهدی قرشی مادی مائمی شرف دو دمان
نوی سن غالب محمد بن عبد الدین عبد المطلب صلی الله علیه و آله و سلم
مذاکره گشت نبیا و آدم بین الال و الطین پوش مقیمان خط خاک و
ساکنان طبقه افلاک رسانیده صلی قبول بعثت الی الاسود و الاحمر کشید
نیلگون و جرج خضر افکنده مقدی که مبدای فطرت مخلوقات نور چنین
همایونش بود که اول با خلق الله تعالی نوری فرخنده مقدمش که استنار
ظهور مشرایع و دعوت کرشمش آمد که و لکن رسول الله و خاتم النبیین

سروری که در پیم سنان جانشش بهلوی بهلوانان ریح و مغر از او
 گردانید و هم حدت تیغ افش فشانش ششکان بنی غالب را بخش جان
 و منزل برابر سائید بهتری که معجزات با هر چه قدر او تا دهن آخر الزمان
 بر قوم بجا مرقوم است و ایات زاهرت امر از ساعت تمام و قیام سائت
 بسمت دوام موصوم بلند قدری که در شب محراب از خلیص غبار برافزایطام
 خضر ابر و از کرده جناح رافت و عاطفت بر حال کوشش نشینان و خطای
 قدس مبهوش است هواری که از ان منزل پاک عنان عزیمت العطاف
 داده تربیت قاطنان مرکز خاک برداشت راه نوری که غبار غسل
 بر افش با اتفاق کللی مغارق اشرف عالم علویت جهان کردی که کردی
 نعلین مبارکش با تحقیق توتیای دیده اعیان خاکدان غایت **شهر**
 آن زمین مستبک افلاکیان بر فلک امید که خاکسین
 اللهم صل علی علیه و آله و عترته و اصحاب عترته صلوات لا یتقضی بالقضا
 الدهور و الايام و لا یقطع بانقطاع السهور و الاعوام موصوم علیه
 علیهم اجمعین و ایا مبارک کشیر **انتخاب از قسم دوم همان تالیف ضیف**
 طراز عنوان نامه هر ممکن الوجود حمد و ثنای واجب الوجود نیست که هستی حقیق
 موجود است بر توی از مقتضای وجود او احسان اوست فایض الوجودی که
 خلقت چرخ مخلوقات خلقی از خزانة بر و امتنان او دانایی که علم قدسش
 محیط سراسر این دایره افلاک و میکان مرکز خاک اند و توانایی
 که خاوه قدرتش معذرات و مرکبات را بر کسب و دحرف از فضائیب

بهر چه شهادت آورد ریحی که نزول آیت سخن نقص ملک حسن القصص
 جهت انشراح سحر خیل مقربان درگاه نشانه است از وفور رحمتش
 کریمی که مضمون کربیه و الذین جاهدوا فینا در او داشت ان مجاهدان
 سبیل الهدی نوره است از کمال کلمتتش صافنی که تیغ زبانه البصیر
 توفیق انجلا داد که بکار کردی آن در میدان جان قطع دعوی مدعیان
 و انکار منکران آیات بنیات کند سببی که جواد خوش خرام قلم را
 باید ابر قوت جولان سرفراز کرد این که بدست یاری آن در مضارضا
 عنان عزیمت تجریر سبغات ضمیمه معطوف سازد قوری که از محض
 لطیفه برده دقیق غلبه قوی را که از پرده کمال لطیفه است در دیده سبکدلا
 شدید انصاف مظهر سبکدلا سبکدلا سبکدلا تا غنیمت مراد در جبین ضمائر
 معکفان تنگ قضای غار ثور شکفت قاهری که از شراره
 عصف لبشیر منقول غازیان که در جبهه غایبی سپر نفرت و ظفر است
 سر کردن کشان عرب و عجم را با نذک بدتی و ربای مذلت و هوان
 انداخت تا وود از دودمان فیما انان ملت حنیف با وج فلک اثر
 رسید میخیل الدماشب و یکم باید و کلکسته تیات طپات که
 از شمایم مشام خرد و غنیمت و کلکسته دماغ عقل بر آید کرد و نثار
 طینت و تربت مقدس و مشام عطرسای و مرقد جنت آسای و
 جبین نبوت و سر و گلش محبت معصوم و جواد قاطیان قبره خضر و معصود
 نگویند ساکنان خطه غنیمت صد رصده امکان محرم سدرای لامکان

خیر البشر و من یوم **الطریق** احمد رسول که خرد خاک اوست هر دو جهان
 سبزه فراق اوست **صلی الله علیه و علی عتره و اصحابه و عشیرته و احبابه**
 با اعداء الیقین و تجدد اللوآن و سلم علیهم سلیمان و یاسار کاکثر **منتخب از**
قیمت از جهان تاریخ جواهر حمد و سباس و لای شکر بقیانیشا
 بارگاه بادشاهی سزد که سر ابرده غلظت او برتر از کون و مکانست
 و در وان عزت او خارج از زمین و آسمان **شعر** کل ما برقی الیه
 یوم من جلال در فقیه و صفا فالدی الیج الرب اعلمی منه **بسم الله**
بیت نیایی تویی حمد شکر خدای درون سر ابرده غیب جلای
 مالک الملک که اساطین تا سر رفیت و عبودیت در حضرت ذوالجلال
 زمین سکت نه مندر مشورا اختیار و اقتدارشان نشان عنوانانی
 ایتکم سلطان مبین موشخ نکر دو ارباب الملک و لب که خواجه
 آئین تاسپانی خضوع و خشوع بر ساحت عز لا یزالش مال بزرده
 نمره و نمکنان مکانست و لعد کنایه فی الارض مشط نشوند **نظم**
 بادشاهی که بادشاهان را بادشاهی ز رفیع لغت اوست
 سرفرازان و تاج داران را کردن جان بطوق منت اوست
 و صلوات و سلام بر سیدانام و مانی سارع دین اسلام که لوی دولت
 او بطراز آدم و من دوزخ تحت لوائی مطهرت و رایت نعت بارعب
 میر و مشیر معلم و الی منصب کنت نبیا و آدم بین الادیان الطین متکین
 و مسند لیکن من المنظرین کستان عربی مبین نص نبوتش مهر ایش

وکنز رسول الله و خاتم النبیین و رایت رسالتش بطراز کایت و ما از سنک
 رحمة للعالمین ماه مجلس احترام آفتاب بهر افشام مشوا زمره انبیا
 مفتدای فرقه اصفا صندرتین بارگاه اصطفا ابو القاسم حبیب الله محمد
 مصطفی صلی الله علیه و سلم **نظم** ای شین صدر هر دو عالم
 محراب زمین و آسمان هم ای کنیت و نام تو موید
 بو القاسم و احمد محمد و انکی شریف روح و ریحان و
 لطائف رحمت در ضوان بر روان آل اطهار و اجداد و اصحاب و اخبا
 و اوتاد او باد که بادی دین را شیران غزین و شترستان ملت را حصین
 حصین بودند **از منش است شیخ ابوالفضل** سباس قدسی اساس مبدی را
 که عالم کو نام کن را با جبین شون و فنون که عبارت از صوره علمیه اوست بیرو
 قدرت ابدی را نهان غایب چون بارگاه ظهور آورده طوائف نام را گاه
 قمران زمان روایان معنی که نفوس قدسیه را بنیا و رسل علی نبینا علیهم
 الصلو و السلام از وحدت ارادی منظر ساخته انتظام التیام بخشید و
 گاه در سلوک جلال سند آریان صورت که اساطین سلاطین اسلام
 داده بودت قهری نظام کارگاه ظاهر را آرایش داد پس جهان جهان
 نیایش بر روان قافله سالاران شاه راه مقصود که سلاطین
 معنی و مسکنان شاعر صورت را از نامون ضلالت و بیابان اختلاف
 بارالک ابتداء و استیلا آورده محمود الهی و مسعود العاقبه بخویشا
 بقاشته اندام و عالم تائیدات علوی و توفیقات سماوی قرین

روزگار بزرگان والا نژاد که زمان حال از شورش فتن و آشوب حوادث
 نگا داشته همگی هست علیا معروف آن دارند که چه برانام از منقح و مخفی
 را در سباط امن و سبط عافیت داشته در مهوری خراب آبا و صورت بی کو
 کرد اند و نو عکیر از نوادر الحاکمات **مولف این تالیف صنیع عبدالعزیز الزبیدی**
محمد بن محمد بن ابی منتهی و شکر و سب و احصا بادشاه علی الاطلاق
 و والی باستحقاق را جل شاد و عم احسان سزا است که چنین قدرت کامله
 و محض حکمت شامل بعضی از ادبی نوع را بجهت کمال ذاتی و استعداد
 فطری بر تبار علیا سلطنت و کیتی ستانی و در تزیین حکومت و جهان بینی
 رسانیده و قامت با استقامت ایشان را بطراز اعدا ریاست عامه مظهر
 گردانید و تاج و تاج خلافت و کامکاری و انسر رفیع قدر عظمت و بختیاری
 بر فوق هر قدر مای ایشان نهاد هر یک را فراتر از اهل بیت و قابلیت
 جلی بر بند بخت و عظمت و سر بر شوکت و خمت تنگ ساخت فوجان
 الذی ملکوت کلشی و صلوات زاکیات و تحیات نامیات حضرت رسالت
 بنایی را زید کرد است کرامت انی رسول من رب العالمین در میدان بلند
 ایوان و ما محمد الا رسول برافراخته و منتشر فایض النور و لکن رسول الهدی
 خاتم النبیین را بطراز غزاه لولا که لا خلقت الافلاک موش و مزمین ساخته
 مطلع الرسول فقد اطلع الله منظره آثار قتل ان کنتم نجون الله فابتهونی
 یحییکم الله محمد مبارکاه کبریا و عارض معارج سبحان الذی سری **بیت**
 محمد کا نزل تا ابد هر چه هست **کبار ایشان نام انقش سبت**

جیبندای کریم و رحیم شفاعت کن روز امید و بیم
 علیه الف صلوات و الف الف سلام و علی ابن عمر و محلی غم مخصوص آتیه
 وافی هدایتها و لیسکم الله مخصوص بنی من کنت مولا فاعلی مولا
 مدح و سوره اهل اتی موصوف خطاب است منی بمنزله مرون
 من موسی امیر المؤمنین و یحیوب الدین و قائل المشرکین همد الله
 الغالب و المطلوب کل طالب و منظر الغرائب **نظم**
 شیر یزدان و سرور غالب شاه مردان علی ابی طالب
 ابن عم و وصی بنجب بر همه خلق مادی و رهبر
 فاسم خلد و ساقی کوثر باب شیر و خواهر و تنبر
 مادی شریع و شاه کشور دین پیشوا و امام اهل یقین
 و علی الامیر المعصومین سلام الله علی الذین نزل فی شانهم
 انما یرید الله لیزیب عنکم الرجس اهل البیت و یطهرکم **طهر**
 قل لا اسککم علیه اجر الا الموده فی العترة **شعر**
 سر نهاده روح افزای نام ایشانست بعد نام خدای
 ذکرشان سابقست در افواه بر همه خلق بعد ذکر الله
 جانشان را بمسند تمکین خاتم الانبیاست نقش نکی
 که بر سدر آسمان با فرض سالی من خیار اهل الارض
 بر نشان کواکب و نجوم هیچ حسرتی نیابد الا هم
فصل دوم از مجلس نخستین و صفات طالین نامدار و قوانین

کردون آفت را از ذکر و انانیت و غفلت تاج تخت
 اول از تاج الماثر در تلویت دو باد است و در یک بیت
 دو شیر یار کزین دو نامدارین دو افتخار زمین و دو اختیار زمین
 یکی بدست جواد و نسیم او دنیا یکی به تیغ جبار و سرکش او جفا
 یکی جواده خورده زهره بادش ساقی یکی جو کوی زندخرج ز پید شدن
 یکی مکان موالی دهد بدست یقین یکی بعین معاذی کند به تیغ کمان
 همیشه دولت او باید از بادش آید بهار نعمت آن جای که باشد از آن
 نه خوش گوشتش این را بدیدیشما نه بخوشش از ابد بدیدیشما
 و باز وی ملک و ساعد دولت بدو شهر با جرشید رایت قوی شد
 سباه دین بدو شمسوار میدان کین استظهار یافت **نظم**
 جهان را در که اینست مقصد فلک او دولت آنست مقصود
 جابین در تار و اندر موقوف ندم جوان بشنید اندر مجلس جود
 سراناز و لطف بر رسم معاد در وقت نذیف بر جسم محمود
 تو کفایتی و اختر سعد در برج جهان داری قران کرده اند و دو کوهر شرف
 در درج بختیاری اجتماع یافته **بیت** وفاق هر دو را نامید بر جبرج
 زشت دی ز خرم سوی زیر و بر بدو شیر حکمی رایت مردی و
 مردی و فرزانی و مردانگی از افواج زهره و پروین گذاشته و دو لیر
 دلاور رایت شجاعت و جلالت بر روی ماه و شتری نکاشته **نظم**
 به بخت این کندان خیل دشمنان بخیل آن کندان غم دشمنان و در

بدست این بود و را همیشه را بهی بدولت آن بود این را بهار و کو
 نه ختم کردون پر چون شاه جوانیت جهانیکه صفدری دیده بود و کرد
 روزگار چون تحقق خروفتان سروری شنیده **نظم**
 ستاره هست در این راه همیشه نیکو زمانه هست در این راه همیشه نیکو
 همیشه روزگار این را بدین زشتی هماره روز و غار را از و بند مثال
 یکی محض اعظم بود همیشه بر صبا سبک یک پیشی میکفت یکی بر ثبات حرم
 بایزده بر خاک کزین سبک حاج می آید از ابراز هر که با لطف او روز نهم
 برابر می کند آتش را یاری آنکه با این هنگام ندم است و نماید **بیت**
 زاین ز دشمن کرد و کرد بر دوشه زان ز سایل کرد که نوال ملال
 یکی بجایم از نوال حجت حاجت ارباب آمال تاده کرده و دیگری بشیر قبال
 بینا و شکر و کفر برانداخته خنجر صیغ فتنه نشان بر تیغ فتح
 ملک باب فتح کشته ده در گریه برکت در فشان این مرد بیت از نفع
 داده این بدست سیاه انار باران سخی جهان افشاند که صحن
 زمین چون کلبه خراب بدم و دنیا ریشون گشت فی فی که تیغ آن که
 افلاک را در موج خون چون کوی نقضا غلطان کرد و دست این
 سباطا دیم را چون کیمیت سبز آسمان بهر کوهر مبارک **بیت**
 یک بوز و دماهی به تیغ در دریا یکی به روز و زهره به تیر بر کیوان
 آن یکی با خنجر خونخوار مغرور سپار بر سر زده مانند ریح از دما یک بر جهان
 کشای بر میان سبته بر خط که نشا می راند که **بیت**

کر صبح بکام من نگر دو جرش از هم فرو کشایم
و این دیگرش با کند بجان و کوبال نشسته بر آورده سنان
آسمان کون بر گوش شریک زهره حسن راست کرده این معنی برین سبق
ایراد بیکر **نظم** مرا چون کف کر ز شریک زیر به پیشم چیر از دما و جیر
کنم زاز دمای فلک بکین جبالک آیدم زاز دمای زمین عجب از تنگ
نارنگ آن که بخار خون اوسیده زار آسمان رالار کون میکرد و شکفت
از سراب کون خنجر این کوی زمین را در موج دم غوطه میداد و از بنیب
مصاف آن ماهی در قعر بحر خوشن صمین می پوشید و از شکوه غریب است آن
مهر سپهر نگاری سپهر بر روی می کشید آن یکی از الماس جگر شکاف تیر
دندان با ظاهر میکرد این یکی از کوه حرم آئینه وار آسمانی پراز زهره
مینمود **نظم** یکی ز کوه خشتان و لون یک خوشن جوانیه است در و عکس
کو کز خشتان یکی کوه دمانیده کوه هراتن خوشن جز غنچه بر آئینه قطره
باران **از تاریخ محرم** بادشاهی بود با صولت و شهنشاهی صاحب دولت
جانی در صورت جهانانی عالمی در کسوت سلطانی کمال بطش و ریاست
با جمال عقل و کیاست جمع کرده و صورت خرم و پیداری و ثبات بنیادی
در شکار شهر یاری عرض داده قواعد مردی و مردی در عهد دولت اوتید
یافت و میانی عدل و احسان در ایام سلطنت او رسوخ پذیرفت **مختصر**
بادشاه ظالم بهرام زکتاب بادشاه بی باک بر خا خجی و شهر یاری
سنگ درشت بدخوی **پیت** در ایام او این سخن عام بود که ایام او

ایام بود سوم خشتی کاب را طبعیت آواز دادی و در ازاد چشم ازین شعله انگریختی
چون تفسای بر هم برید و جوان نه بخندیدی و چون اجل محویم بر خورد و بزرگ
انجام کردی از نخوت ثروت و سلطت حروت و غرور نفس و علو قدر و نور
کنج و سباه و کثرت خدمت جلالت جاه بودای ظلم و طغیان و بادیه اظلمات
و عصیان افتاده بود تو کفشی بشیر خرم و غضبش برورده اند و از عیب و
کبر و شسته و فساد آفریده **پیت** ز سیرتی که از و خاطری با سودی نه صفت
که کسی دوستدار او بودی **صفت ملک عادل از بهرامی** بادشاهی بود و
شکوه و شهر یاری حکمت بزوه در تدبیر امینت جهانانی در میان طین
عصر خود ممتاز و در شیت احوال اقامی و امانی بر ملک الم فرزند **پیت**
و کوشش کعبه حاجات خلائق بودی **صفت قشربان** محراب جلال بودی
هر کجا ذکر سلطانین بفضایل فتی فضل می مست او بر همه سابق بودی
و در روز کار دولت و ایام سلطنت او همه خلائق از ظلمات ظلم تشر
آب حیات عدل و انصاف رسیدند و کافرا هم در ریاض امن و مسکن
و حدیقه فراغ و رفاهیت خوشدل و آسوده شدند اقبال حضرت
عیش و رحمت سرای حضرت او بار یافتی و نفرت زب رخا از سر
زار تیغ آبدار و کوفتی **شعر** دولت نهاد مارک بر خاک آسایش نفرت
کرده فطرت ارتج آبدارش کلزار دین شکفته از نو بهار عدل دستم
شکسته از عدل در تارارش بنیاد عدل حکم از مرجع رست قدش سبلی
ملک فرید از خاند زارارش و در تجدد به محال عدل و مبنیه قواعد

چو پلنگ و می چو پیل و می نمود که انوار تو اندر دلائل آن بر روی روزگار ظاهر و لایق
گشت و در شیدار مکان دین و دنا مین بنیان شش و شریع و نوعی که در
شام جان و رخساره روزگار بزرگتر است آن معطر و مورد ماند
بادشاه از مطلع السعدین بادشاهی بود عالی قدر و کامیاب و
سلطانی بود عظیم الشان و گردون جناب و در عدل و فطانت ضرب المثل
و در فضل و نفست بی مثل و بدل **نظم** به روش همه مودلت کار بود
شش تا بحر همیشه مکرار بود اگر چند کوشش نمودی بر زم
بدانش فتنی کردی خسرم بجز انکان سیم دادی و زر
براندی فسر و مایگان راز در بهر مندر را بهیچ جان داشتی
زمره تیش برتر از افراشتی **صفت و یک در جهان باب از جهان کتاب**
بادشاهی بود حکمت بزود و شهر یاری صاحبش که در روزگار دولت
و ایام سلطنت او رعیت تمام مملکت از ظلمات ظلم و جور عدل و احسان
رسیدند و جمیع خلایق امین و امان و در جمن فراغت و رفاهیت ازین
نوع دیگر از انوار السعید بادشاهی بود که صیت دولت و کامکاری
او در اطراف و جوانب عالم سایه و ذکر عظمت و شهر یاری چون نیر
اعظم در لطف الهی از ظاهر سلطان نامدار حلقه طاعت او در کوشش
جان کشیده و بادشاهان رفیع مقدار غاشیه امثال او بر دوش دل
گرفته **نظم** زیند و نشتی شید جایی سکندر نو کتی داران
ز عدلش چون رخ فغان مهوش یکجا جمع گشته آب و آتش

بر حاشیه دولت روز افزونش بهر پست اهرای عالم گیر و وزیرای صاحبش
که خد متکالی بسته و درهای تخت آسمان بایانش همواره فضلای نزد
کوار و حکما بصیحت شمار بر سر کرسی هواداری نشسته خزانده با انواع
جواهر و احسان نفوذ مستحیون و لشکری جبار از حد و شمار بیرون و بجای
با سخاوتی قرین و سلطنتی با سیاست هم نشین **مثنوی** داغ زنده
سرکشان تیغ زن تارک کردن کشان مدتش قاهر و خوشکار کان
مرعش چاره هیچ ارکان **دران باب از جهان کتاب** بادشاهی
بود پیدار بخت و فیروز روز برای جهان آرای و رعیت نواز و ظالم سوز
بخت شاهی بزور عدل نامتناهی او جمال یافته و سریرش پشاهی
ز رعیت از انوار و نواهی آرایش گرفته و رنگ ظلم و سباده و صوفی جان
ز دوده و چهره عدالت و کیمیا احسان بکار جهان نموده **نظم**
بوز عدل اطراف جهان را کرده نورانی بلی از عدل روشن کرد آئین جهانی
و حلقه کینه هست جز در کنگره بهر بنیداختی و از روی استغنا نظیر
معبانی امور عظیم مهمات نکردی و هزار قلاده نیل داشت و عدد در
کاری و دلیران کارزاری در خیر حساب نیامدند خرابین موخر در
و مالک محو **طرز دیگر از جهان تالیف** بادشاهی بود روشن دل و
روشن ضمیر و شهر یاری مابرای پر و بخت جو اندیده که درون تیز کرد در
مدت سیاحت مانند او آفتابی در سهر سلطنت ندیده بود و کوش روزگار
مردان ز نای بصفت او جباری در عصر زمانه نشینده **نظم**

بزم آفتابی رخ افروخته
 بزم از دمای دمان سوخته
 جهان را بدو دیش کرده رام
 زمانه مطیع سپهرش بکام
قسم دیگر از همان تصنیف بادشاهی بود نامدار و فرماندهی کامکار
 اکثر سلاطین روزگار حلقه انقیاد او در کوشش جان کشیده و اغلبه فتن
 جهاندار غاشی استال او بدوش جان گرفته **نظم** سروری که فوعدش
 بست او بینا نین قیصری که نورالشیر داشت آینه زمان هر کجا ازم
 جهانگیری کران کردی رکاب فتح و لغت را بدایان لبیک کردی عنان
روش دیگر از کتاب مذکور بادشاهی بود که عنان افتد بر سر قون
 سبزه شک فلک کردی و گنبد تصرف در گردن روزگار سرکش افکندی
 بیم شمشیر بدارش با دوزخ و آن نبود که خالف راستی تواند و زید از
 بیست سنان صاعقه بارش آب قوه آن نداشت که بر دور خاک کج تواند
 رفت **نظم** جهان را خلقت این آفرینان داد که تنی از تنگ قربانی
 شد آرد و فوعدش جان مظلومان خرگاه فراموش کرده تیر اندازی
آه صفت دیگر از همان نسخه بادشاهی بود که بنای سلطنتش مهابت
 و افزو سیاست کامل ارتفاع یافته بود و اساس دولتش حکم نافذ و عقل
 شامل است حکام بذریعته رعایا از میان احسانش ملبوی رفاهیت بر
 امن و امان نهاده و سالکان و بلایشگر هوا بس پیکانش زبان دعا کردی
 و رضا جویش ده **بیت** ستم را زبان عمل با سودا و خدای خدای
 خلق خشنود از نو **نوع دیگر از همان نسخه** بادشاهی بود در رعایت قانون

عدالت جمشید و ارجام جهان نای عقل را آینه روزگار ساخته و بملا خط
 قاعده ایالت سکندر صفت خبره آیت نصف را کاشته از معد
 شامل گرفته ستم صد منزل از ان سوی پیا بلون عدم **همدان بابا از همان**
کتاب بادشاهی بود نیکو سیرت پاکیزه سیرت اساس جهان داری بر عواطف
 رعیت پروری نهاده و بر سریر شریاری و اوجت کسری داده **بیت**
 کشاد و جنت او دست جبهه عالم کشیده بیست او بای ظلم در زخیر
قسم دیگر از همان تالیف بادشاهی عالی بود با جوده که حل آن بر کوه
 قوی پیکران آمدی و لشکری که اندیشه حساب ایشان در ضمیر هم
 دقیقه شناس نیکدستی را بابت جهان داری و کامکاری بر تبه افک
 دنگاری افروخته بود و ایالت عدالت کسری و رعیت پروری بر خیز
 دواریل و هماره نکاشته **نظم** زمانه تابع حکم و انش سلاطین
 خاکپوشی آستانش رسوم دودین بنیاد کرده بدو دین جهان
 آباد کرده **طرز دیگر از همان کتاب** بادشاهی بود با کنو زود فاسین
 بکران و اموال خزان بی بابان **بیت** روح دولت بر درش ملک دولت
 در بناه تن نفرت کسرتش ازمین و دنیا و رضمان و اواز سلاطین
 روزگار با انواع مغاخر استیا یافته بود و از خواصین کامکار با صاف
 ماثر اختصاص بذریعته **صفت دیگر از همان نسخه** بادشاهی بود بهمت
 عالی و رای روشن مفرغ رفیع مقدر سلطنت را بس معار شکت بوجه
 سماک رسانیده و بنای وسیع انضامی مکرمت را بدو و مهندس شمت از

بهرم آفتابی رخ افزوخت
 بهرم از دمای دمان سوخت
 جهان را بدو و شش کرده رام
 زمانه مطیع سپهرش بکام
قسم دیگر از جهان تصنیف بادشاهی بود نامدار و فرماندهی کامکار
 اکثر سلاطین روزگار حلقه انقیاد او در کوشش جان کشیده و اغنجا قین
 جهان را غاصشیر استال او بر دوش جان گرفته **نظم** سروری از فوعدش
 بست او بینا بنین فقیری که نورالرش داشت آینه زمان هر کجا هم
 جهانگیری کران کردی رکاب فتح و لغت را بدینا بنام بک کردی عنان
روشن دیگر از کتاب مذکور بادشاهی بود که عنان اقتدار بر سر قون
 سبزه شک فلک کردی و کند تعریف در کردن روزگار کشش افکندی از
 بیم شمشیر آیدارش با دوزخ و آن نبود که خالف راستی تواند و زید از
 بهشت سمنان صاعقه بارش آب قوه آن نداشت که بدور خاک کج تواند
 رفت **نظم** جهان را خلعت من آینه ان داد که تیغ از تنگ قربانی
 شد از آاد فوعدش جان مخلو مان محرگاه فرانش کرده تیر اندازی
که صفت دیگر از جهان نسخه بادشاهی بود که بنای سلطنتش بمهابت
 و از ویاست کامل ارتفاع یافته بود و اساس دولتش حکم نافذ و قتل
 شامل است حکام بذیرفته رعایا از میامن احسانش ملوئی رفاهیت بستر
 امن و امان نماده و سالکان و بایر بکر مواهب بکشانش زبان دعا کردی
 و رعنا جوی کش ده **پیت** ستم را زبان عمل با سودا و ازو خدای حق
 خلق خشنود ازو **نوع دیگر از جهان نسخه** بادشاهی بود در رعایت قانون

عدالت جمشید و ارجام جهان نمای عقل را آینه روزگار ساخته و بملا خط
 قاعده ایالت سکندر صفت خیمه آبیات لطف را کاشته از معدن
 شامل او رفته ستم صد منزل از ان سوی بیابان عدم **هردان بابا از جهان**
کتاب بادشاهی بود بیکو سیرت پاکیزه سیرت اساس جهان داری ربوعا
 رعیت پروری نماده و بر سر یر شهر یاری داد و رحمت کتری داده **پیت**
 کشاد و رحمت او دست جرجالم کشیده بهشت انو بای ظلم در زخیر
قسم دیگر از جهان تالیف بادشاهی عالی بود با جزانه که حل آن بر کوه
 قوی بیکران آمدی و شکری که اندیشه حساب ایشان در ضمیر هم
 دقیقه شناس نکدشتی را بابت جهان داری و کامکاری مرتبه رفک
 زندگاری افرشته بود و آیات عدالت کتری و رعیت پروری صحیفه
 دواریل و هنار نکاشته **نظم** زمانه تابع حکم و انش سلاطین
 خاکبوسی آستانش رسوم داود و دین بنیاد کرده باد و دین جهان
 آباد کرده **طرز دیگر از جهان کتاب** بادشاهی بود با کون و دفا ین
 بکران و اموال خراین بی بابان **پیت** ریح دولت برورش ملک ملت
 در بنه تیغ لغت کترش ا دین و دنیا در ضمان و اوار سلاطین
 روزگار با انواع مغاخر امتیاز یافته بود و از خواتین کامکار با صاف
 ماثر اختصا ص بذیرفته **صفت دیگر هم از ان نسخه** بادشاهی بود همت
 عالی و رای روشن مقرر فیق مقدار سلطنت را سبب معار شکست بوقت
 سماک رسانیده و بنای وسیع انضامی مکرمت را مبد و مهندس شمت از

ذروه فلک الافلاک کنایه **بیت** ملک کو کبریا چرخ فلک
 خورشید خشت **طرز دیگر از همان کتاب** بادشاهی بود که همای
 بی انتها اوسا یصلح و خراج بخارق عالمیان مبروط ساخته و عقاب
 لوی والای اوس رفعت را شبیه طلاس ریاض سپهر کد را نین
 عدل کاملش مهلت ملک داری را انتظام تمام از انی داشته و بدل
 شاملش مصالح شهر یاری با از روی اهتمام با تمام رسانید **نظم**
 حسن و تاج بخشش نشان بر سر تاج و تخت کج نشان
 در جهانگیری و جهان بینی جم وقت سکندر شانی
صفت سلیمان بن علی السلام بادشاهی بود فرمان عظیم الشان
 اوست برف نفاذ آراسته جن و انس و طیر کمر انقیاد و متابعت او بر
 میان جان بسته منشی قضا و منشور سلطنت او را توفیق مصلحت
 ملک لایق لاحدین بعدی موشح ساخته و سالیس قدر زین تنگین او بر
 پشت مرکب صبا که عدد ماسته او را و اجهانمونه از سر اوست نهاده **نظم**
 فلک سده و آفتابش غلام زمانه مطیع و جانش بکام
 شده انس چون جن جان جبار زده و حش چون طیر صفی بر دشت
صفت بادشاه ظالم بادشاهی بود دست تسلط و تعدی بر
 کشته و بای طنیان و عصیان از جاده عدل و احسان بیرون نهاده **بیت**
 جهانمونه پزخت و خیره کش ز تلخیص روی جهانی ترش
 شب و روز سپرد او دست دعا برداشته بود مذوزبان بفرین نشا

۷۵
 و زبان روزگار در باب ظلم و بدین بیت مرمن شده **بیت**
 ترس ناکه شب پاد را کرده خواب از کس بر عاوست تیار آورده
صفت دیگر از انوار سیاه بادشاهی بود فروغ صبح عدالت از جن
 بین او با هر و لحد نور بصفت بر جبه احوال و ناصیه آمل و ظاهر **نظم**
 شمشیر کاسمان در پیشگاه با زبر وین جو زامود و شمشیر
 نشینده بزم کسری و کی فریدون کمر شاه فرخنده بی
صفت دیگر از کتاب حبیب بادشاهی بود که موی خورشید پیک
 از افق محدث و احسان طالع گشته بود و عرصه امالک عالم را منور
 کرد اینده ظلام ظلم و عدوان از اطراف امصار و بلاد و روی بدم
 آبا آورده و سرکشگان بودی نامرادی بخشید سارسن و امان
 رسانیده و نسایم سلطنت و جهان بینی و شمای خلافت و کتی ستانی
 از ریاض احوال و کلذ ارا قواش و زبیده و مید و قطار آفاق را محط
 ساخته ملک وافر فرامست و سلاطین کامل کیامت سعادت دو
 جهانی در تابعتش دانسته حلقه مطا و عش در گوش جان کشیده
نظم سکندر دولت جو بنام تو شد بادشاه مصر و سلام تو شد
 یافت ز اقبال تو فیض خبر کرد برون تخت افریخه
 حسن و حسن بنده فرمانت نه خطان خطا ریزه خوان
در همان باب از همان کتاب بادشاهی بود دین بناه که بر افقت
 توفیق ایزدی و موافقت تائید سرمدی رسوم معنوم نبی و جفا

که بتادی ایام و عزان همام رسوخ گرفت بود هیچ یک از سلاطین بارخ
آن سپید بر فیه و در صفت اولم منسوخ ساخت و مبعی و منت بخت
بیدار و مبعی عدت تخت بیدار و مبعی سید مانی دین و دولت و تمهید
قواعد ملک و ملت دنیا بی که نامح علامات ملک کار کار و مانی آثار
قوانین سروران رفیع قدر و توانم و طرح انداخت **نظم** در ایوان
سعادت پیچکاهی بنوده همچو او کتی بنایی رسوم بدست از عالم بانو
لوائی کاروانی تر توغ ساخت نقالی اندر نهی شاه مکر مبابی از
آل حاتم از **مینیانه مولف این تالیف حنیف عبدالبنی بن خلف فر**
الزمانی بادشاهی بود دانش تابه از فکر دقت اندیشه توفیق حل مشکلات
ارباب تحقیق میز نمود از حق آگاهی و سخنان دلپذیر و نصایح بی نظیر
چون قاطع مدال مستحان جانم و **بیت** کلاش با کلام حق لوفی
ضمیرش پیش خبر صحادق عالی هست که بان رفیع که هر فردی از
مکرش عقلی مصور و هر موی بر غفر مغشوش خورشید زره بر و صد شنید
بریک کاه و صد فریدون بریک خگاه خدش و در یک مکان و صد افزاسیا
در یک میدان هنگام شجاعت چون شیر زیان همه دل و زمان بخاوت
چون اربابان همه و ایل آفتاب رایش چون رای آفتاب شرق و ما
رامیش چون راست ماه حافق آیت فتح مبین از خرمناختی خبر
ذوالفقار آثارش مبرهن و تفسیر مفر من العدد از زبان سنان شهاب
میکر و رومن **بیت** ز سهیم نانش بر روز مصاف هند بر زمین جرب

از منطلقات اول
از خود و

ازین نام جهان نرم کرد و کاروان که چون آتش از وی بریزد
صفات اقامت سلاطین از متقدمین و متاخرین خصوصاً
ستودن مراد اندام همی زانندیش جان بر فشانم همی
که بزم در یایش خواند سهر بزم اندرون شیر خورشید
بتن زنده پیل و بجان جبریل مکلف ابرهین بدل رود نیل
جبار از جوباران بیاستگی روان از جودانش شب استکی
خرد دارد و یکنامی و داد جان بی سهر و امن را و مباد
که آرایش جرج کرده اوست بزم اندرون ابر بارنده اوست
همی بجایست کردان سهر ازین بخش هرگز سهر او مهر

نوع دیگر از کفار اسدی طوسی

بر کی که با آسمان هم سهر است ز تخم بر اسیم بنمیر است
فروغت نورش دل و دیده ما پناهست دانش سمدیده را
نوشت بخت ازلی کاخ پیش بدیوان فرنگ او نام خویش
اگر بابت روم کین آگور و بشیرت را بدین آگور
جوانت بازش که امین باز بخشد همی کبک بر زیر باز
شود در یکی روز ده بار پیش به بریدن کرک چهار میش
زهر افری سهر ترست افرش زهر کوهری با کتر کوهرش
دو دستش تو کوهری که کین و مهر یکی هست میا و دیگر سهر
نوع دیگر از کفار زارمشیر کرانی طرفدار منوب برد اینک

قدر خوان مشرق بفرز انکی
 خداوند شمشیر و تخت و کلاه
 بر نوبت زن پنج نوبت باده
 اگر دیکان حاصل شان آید
 هم مردم اندوهم مرد و صیت
طرز دیگر از کتاب لیلی بخون
 دارنده تخت بادشاهی
 دارای سبیدی و سیاهی
 در لطف جو باد صبح تازد
 هر جا که رود حاکم نو از د
 لطف از دشت جان نشان تر
 قتل از شب هر جان سنان
 آن فیض که ز بردا و یک خوش
 در یاسش نیاورد در آغوش
طرز دیگر از کتاب هفت سیکر آن جناب
 بادشاهی که ملک هفت اقلیم
 دخل دولت کند با و تسلیم
 محبت مملکت توت قمر
 آیت رحمت خلاق و دهر
 حسد و تاج بخشش زن
 بر سر تاج و تخت کج نشان
 اوست آن عالمی که از کف خوش
 مردم آرد هزار جوهر پیش
 در بزرگی برابر فلک است
 در ملذی برادر ملک است
 بر تن دشمنان برقع دوز
 برق شمشیر اوست برقع سود
 فتح بر زیر پای او زده فرق
 فتنه در آتش او شده فرق
 در بزمش که شیر خار هم
 اسب دشمنش سر نخورده سم
در جهان بالین سمان سادی
 که کردی پیدان نند جو شیر علم
 رود در جلوه قهرش بباد شیر عزم
 نهر بر شیشه بزم بچکند بجه
 مگر بمرکز اتفاقی از سکرین

قضا توان و قدر قدرت و سار سنا
 زمین و قار زمان سرمت نمکین
 بر مردمی و کمیت شهر و فلک
 غزال نام زنی جز تاج جانشین
 ز تاج برجم او نور فتح می تاب
 خاک که از شکن زلفش تاجین
 ز داغ طاعت او سر حاکم کردن را
 ز راه مرتبه بر سرش گرفت سرین
 از ان گذشت که در روز کلا احسا
 برای رزق کسی خون خور و لقمه
در
 سایه لطف خداوند مهر جهان
 مردم و دین دین بست باده سلام
 آنکه بجز طواف در اومی بندد
 هفت ابرام بهر از بی طاعت حرام
 آفتابی که چو در زخم دست تیغ
 از میان سپهر مرغ بر آرد و جام
 هم ز طیفش بزم ملک غالی بوی
 هم ز گردش روی فلک غالی فام
 کار دین از روش نیست او یا فکار
 عقد ملک از کوهر خورشید آمد بنظام
در
 چون کوه کربش ای که زلف بر جام
 عروس ماه رخ فتح را شنبات
 چهار باغ تختش که با دیا بنیده
 درین سرای سنجی چهار ارکانت
 بروز بخشش او باد در کین نیست
 بحدب همت او خاک بر سر کانت
 علو همت او دامن از جهان اند
 سهر با همه قدش غبار دانا
 خرد جوید که نقشش گفت این کن نیست
 سهر کن کفن میت عین عانت
 سواد جز ترا آفتاب در سایه
 مثال خطره آسمان لغمانت
 مدار کار جهان در نام دولت
 بی سهر که او تخت مست پسات

شاهی که از برای صلاح جهانیان
پوست سخت افزا و صلب مغفرت
خورشید نیزین که بر تیغ کمرهای
از شرق تا مغرب جهانش میخیزد
یا جوج فتنه فاسد ملکت و تیغ فتنه
اندر میان کشیده جسم کندر است
در عهد او خاک فرورفته است
و از آسمان کدشته بعد بایز است
کردن بجای حد جهان پنج نوبت
کاین بادشاهش حجت و هیئت است
سستی که راست جنبش جور است
هر طرف که رساند دیار یکشاید
تمتی که حوزه بر گمان کین بند
نظر کین زمین و دیار یکشاید
اگر خاومه آسمان کند رایش
ز جرج طایر واقع بدیده باز آید
چو قید باز بعد شکار یکشاید
زهر زمین که خنجر رسد و خنجر
چنانکه هوازان بهار یکشاید

و

شکوه افزای طراز کسوت عالم
نکین خاتم دولت نظام کوه آدم
خداوند خداوندان شهنشاه جهان
که هست احسان افلاکش فروز آدم
جهانگیری که تیغ اوست فتح قهر عالم
جهان بخش که دست اوست رزق خلق آدم
ز باد خلق جان بخش افزای دولت
ز آب تیغ سرسبز کشیده پنج خفت هم
طایفه خیر افلاک باد فتنه کسوتی
با و تا دجاش در ازل کرکسی حکم

صفت بادشاه سید رفوعات شاهی مثنوی

برو ختم شد منصب سروری
چو مدش آئین بیغمبری

نثر

مثل در زمانه بعسر ز املی
سرشته زمردی و مرد املی
چو مردی که هر کس که نامش نشود
در زن نیامد از و در وجود
نمی آورد تاب بندش کرم
رم منتهی بی نهایت کرم
بهم دخل کونین کرم بود
ز انداز و بزل او کم بود
هر بادشاهان شد سب او
چو شان شطرنج دوست او
ز شان شطرنج او پیشک
بود شاه بهرام جوین یکی

از کتاب عشاق عبید زاکانی

خسته بادشاهی داد گستر
جهانگیر افق هفت کشور
غلام باد کاهش تا جداران
در او سجده کاه شهر یاران
ز خلیش هر سری صاحب کلاهی
سباهش هر یکی مری و شاهی
در همان باب از همان کتاب
شهنشاه جهان دارای عالم

جراغ دودمان نسل آدم
بها یون کوهری دریای شاهی
وجودش آیت لطف آسمی
ضمیرش نقطه بر کار سمنی
در ویش مبطا اوزار معنی
همان معنی از سبیل
شهنشاهی که اگر رای روشن خواهد
سباهی جنبش و زنگار یکشاید
تمتی که جرم جسم منطقه را
و فارس از ملک چو قمار یکشاید
کلید تیغش از انبوی لامکان کفج
بروی خویش در صحرای یکشاید

صفت همان از کتار مرزنا شرف جهان

همان شیر دل شاه خیرین بای
که و تازده شد عدل نو شیروان

ز نور دلش نیم تاب آفتاب
 ز کفش ز فلک یک جناب
 حاصلش ز صفت عدل سبب
 ضمیرش جلالتش مآت مهر
 بود نقد اقبال در منت او
 کلید در فتح انکشت او
 بریدی بود ماه در راه او
 فلک برده داری بدرگاه او
 قضا ناوک اندازار شصت او
 کربان اقبال در دست او
 مد اندر شبتان او یک چراغ
 فلک از افق تا افق هم ایام
 بهوت سلاطین کرد و ننگه
 بر پیش کمر بسته ماند که

در همان دای از کشتار قاسم کون آبادی

فلک دل انکس بود بادشاه
 که او را بود خیل و لهما سباه
 فلک بای تختش ز اقبال و تخت
 که لایان او صاحب تاج و تخت
 درش کعبه حاجت اهل دل
 ولی طوق دلهما کند متصل
 برعت بر اهل زمین و زمان
 بود آیت رحمت آسمان
 ز خلقت رسد که بستان نوید
 همه نافر باز آورد مشک پید
 بدوران او نیست در روزگار
 کسی مردم از ارج چشمه بار
 ز عدلش جوکار جهان گشت راست
 بجز شمع دود از دلی بر نداشت
 بهروش ازین کند آئین سبب
 غالد ز دست کسی غیر کوبس
 کویت زن از وی برآورد خوش
 ز بس مرده فتنش آید کوش
 کسی را جز اندیشه خطایار
 نباشد بر آئین دلی غبار
 بهروش بجز کس بی بصیر
 فرو نارد هیچ کس سبب

نظرش ز آب ار شود کامیاب
 سبب افکند ز کوشش در آب

مهران باب از سوز که از نوعی

فلک قدری عطار و خیل باقی
 قیامت از نگوشت دور باقی
 اطاعت سچ امش قاف تا قاف
 جهاد اری خدیو عدل و انصاف
 به تیغ صبح گاه و آه شبگیر
 زمین و آسمان را کرد تسخیر

از بقی نامر مسکیم کن

شش کاسان زیر زمان اوست
 دل شمنان وقف بیکان اوست
 کشایز روی دولت کند
 کند ی که کرد و ن در آرد به بند
 کمن تیغ تیزش بقطعه خون
 جو ماهی که غر از افستد بر و ن
 زبانش چون کر زشت آتشگاه
 بر آورد کاو زمین ز زمینار
 دلش عرش توفیق شاه بود
 کفش بکر انکشت ماهی درو

از مجرعه خیل وی

شش کرد تیغ اگر آتش فروزد
 جبار سر بر جون حسن بسوزد
 شود طافان نوح از آتیه بخش
 بود خورشید کلین تاب قدرش
 به تیغ عدل چون عالم کبیر
 بابت عاشقان از غم بکیر
 عجب بود ز نور شهید جهانگیر
 اگر دی زمین کید و بشیر
 خداوند جهانست او خدا نیست
 ولیکن از حد ایدم جد نیست
 بود آن فیض کرد در کفش را
 بود آن خاصیت خاک ریش را
 که کس بر درش صحت تاب
 ز خاک در کفش خورشید باید

صفات خوانین ملوک تحت نشین مودت آئین که سکه بنام

شان زده اند و خطبه با بقا بشان خوانده

دلش چشم یقین ار در یکلام	همه مشاهد احوال عالم فرداست
ز شادی کند شش بدم مجلس	امل و تنه خندان جو با غصه است
قصور عقل ز دور کمال رفعت او	مثال شبیه اخلاص است و خشم ناپاست
ایستاده سباهی که برج عصمت را	فروغ قسب اهد تو غره اغراست
تو عین لطیف و دریا غدر بستر عمل	تو نور مخفی کردون غبار استعلاست
بعضی رای تو جری همه ثبات و امان	شریف ذات تو ببری همه دوام بقا
ز ماهی تو خطی که جسم را بچایات	وجودی تو ز پی که چشم را در ضیاء است
پایض تیغ تو آینه جمال طغر	زبان گلگ تو دانه کلید و عا
تکلن تو سدا برده در مقامی زو	که زهره با همه بارش کز برده سرا
مجدد عدل تو رسم خلاف بر پدست	ازین مهامش افتاده لرزه برضا
برده که رسد مزده اعنایت او	جو غنچه در کنش آرد وی نشو ناپاست
بناکبای تو کردن خطا است نسبت	بناکبای تو کان خون سبای
ز لباس تیغ زهر دلباس خور زیزیت	علامت برقان در جبین کاه دریا
ز جبین او بر ما هست بخت خروجه	فضای مرصع جبین شکسته زنده بقا

من گنجینه ساد و جی

هزار بار بروی شکسته از سنگین
سعادته از بی درنا به جاده تو مدغم
شکوهمند او کلاه کوسه سحر
شقاوت ابری در خلاف رای تو خضر

زفاکبای شریفیت عیون خور کمال	زبوی خلق لطیفیت دماغ روح معطر
ترا بود ز صبح و روح رایت پرجم	ترا بود ز سهر و ستاره خیمه و لشکر
ز عصمت کشیده مثال کوشه برف	ز غنوت گرفته خیال دامن معجز
تویی که دور فلک است ظل حرم کز	تویی که ملک فقار است ملک رای تو مطر
اگر بنا ز کشایش ز برضیه تو یابد	کلید صبح خود فضل بر در بچه خادر
فنا ز ایت ز بنم تو ذکر و فضیلت	نشانیست ز رای تو اوج طلام
ز پیچ سینه عهد تو بر بناده دود	که دامن تو میکرد مکر ز سینه بحر
ز کلمه تو کی بر دل نشسته غبار	مکعبار هست کان نشسته بر دل اختر
به طلوع کشور کشای صبح بهجت	زمانه نبینون کسی بنیاده بر
شب به صفت آمدش بیگلک با	ازان بکشت کلمه هزار دانه کوهر
خوش آینه در قیدت همیشه	مبار حق کشت ز روی گلشن باغ فیرابر

و

مشاد و شاد و سرور شادمان جهان	که جهان آمده بر بخشش موی اساست
علی از برق تو غره اغرا صبح	موی از برج تو طره اشکین میناست
ای که با هر حد ملکتو جهان میکشود	وی که با هر توری تو فلک کز سناست
گلک بی رای تو حرفی نخواهد بگفت	تیغ بی حکم تو موی نخواهد سیراست
گلک را با صفت موی تو فلکی در سر	برق را با روش غم تو خدا اندر با
کاه در حل فایق نظرت موی کاف	کاه در کشف خایق قلقت جبهه کاش
هر که یکسر موی تو در دل بنشیند	یک یک موی تو اندام کیشش بر خا

وهم آینه را روی سید باد چوبی در زمان تو باجم کردی شایسته
چرخ تو بر بوسیدن بایت دارد بخت چون موی رزقش از آن وی

و

آن خداوند کش که ز خداوند خطاب با نوبی هر دو جهان مریم یحیی حسنا
ای زبانت تو کردن کردی شدخ وی ز موی کرمت زهره در باشد کجا
بقی با سرعت عودت هر جریست کوه با نسبت طلت همه سرشت تاب
تیر که مرمت زلاطین زو خان فضل دی تربیت لالا و ما ز سر لب
ملک در مدت تکر که باقی با د فتنه در چشم تان دیده وان هر خوا

صفت تاج سلاطین محدث آئین اول از قرآن السعید

حفت ندیده در ناسعت او مهره پیشانی شسته حفت او
کوهرش از شسته شده سربلند بلکزه شسته یافته کوهر بلبلند
فرق نشین شسته والا شته موج کمر بر سر در باشد
هر در و کوهر که براه افکند خود و در بر سر شاه افکند
فیت سرش که بدو هم سر رود یک سر از آن بر سر شسته بر رود
سبک فشانده سبزه کمر رشته کوهر شسته هر موی سر
سر شده بر فرق بلند آفران و آند بر سر زهره سروران
او سرشته را که آرای کرد شسته بزرگ بر سرش جای کرد
از تاج آن فرقی که نگه قدرتش با غفر فقر منار ملک سر در سر آورد و از
کوهر فشان می هر موی بر سر شاه تاجار رشته که هر کرد اند

بیت

رسیده عکس آن تاج مرصع بچرخ ماه چون ماه متسخ
در جهان باب از موی کتاب کوهر آئین تاجی که هوا از فروغ کوهر مای

آتشین شش نورانی گردیده بوده و کوهر زمین از بر تو شجاع جواهرها
یابش همگ سبیل یابی شده لولاه فروده از و قدرت بنشی
جو قدر جهان دیده از آگهی صفت تخت جهانانی از نواد حکایات العبدی فی الزمانی

بلند بایه تختی که هر بایه اش سایه بر سر کلمات بهی انداخت و از بلند
قدر و رفعت خویش شان و شوکت مسند خوشین را یکی صدمی ساخت لولاه
به بهنای کردن انجسم کار ز با لاش کوید مکر و کار

صفت نظم از طالب الکی

مریج سهری صمد آب و تاب ولی انجمنش کام بر داری
ز کوهر بر و انجسم بی حساب همه ثابت و هیچ سیار نی
ز بس آتشین کوهر شب فروز از و انجمن در چراغان روز
هر بایه بر بعضی ماند بای

از قرآن السعید

تخت نکویم که سبزه بلبلند هفت سریر از شرفش هر چند
هر سه تاجوران تکیه کاه نمکینه بر کرده سران سباه
اوج مکان یافته را مکان ملک جاد طرف کردی ارکان ملک
باید او دست که شهر یار ملک از دستکش باید ار
تا نگند عرش بر پیش فراز که به با عرش کند مادر از
ساخته از خوب و گرفته بزر جب ولی یافته با لاش ز سر

و بعد از آن را روی سید باد چوبی در زمان تو با قوم که روی شایسته
جوخ ز تو بر پوسیدن بایت دارد بخت چون موی بر زلفتش از آن وی

و

آن خداوند گشت آنده خداوند خطاب با نوبی هر دو جهان بر یک طایفه حسنا
ای زبانت تو کردن کردن شدیم وی نموج کرمت زهره در باشد که
برق با سرعت عزم هر دست سکون کوه با نسبت حلت همه بر شتاب
تیر که هست زاده چکانه زو خان فضل دی تربیت لاله ماند زرب
ملک در مدت عمر که باقی باد فتنه در چشم بمان دیده وان بر خاست

صفت تاج سلاطین محدث آئین اول از توان السعیدین

عفت ندیده در ناسخت او مهره اسپانی شسته عفت او
کوهرش از شسته سر بلند بکزه شسته یافته کوهر بلند
فرق نشین شسته والا شته موج کمر بر سر در باشد
هر در و کوهر که بر اه افکند خود دهد و بر سر شاه افکند
فیت سرش که بدو هم سر رود یک سر از آن بر سر شسته بر رود
سبک فتنه ز سر بر سر کمر رشته کوهر شسته هر موی سر
سر شده بر فرق بلند نسران دانه بر سر ز همه سروران
او سر شسته را که آرای کرد شسته بزرگ بر سرش جای کرد
از تاج آن تاجی که نگاره قدرش با غدا فقر میانه زک سر در آورد و از
کوهر فتنی هر موی بر سر شاه تاجار رشته کوهر کرد اند **میت**

رسیده عکس آن تاج مرصع بلخ ماه چون ماه متسرخ
در جهان باب از مولی کتاب کوهر گشت تاجی که هوا از فروغ کوهر مای

آتشین شش نورانی گردیده بوده و کوهر زمین از بر تو شمع جواهر
یابش بکرم سیل یابی شده مولف فروده از و قدرت بنشی
جو قدر جهان دیده از آگهی صفت تخت جهانانی از نوادگان ایات الهی فی الزمانی

بلند باید تختی که هر مایه اش سایر بر سر کلمات بوی انداخت و از بلند
قدر و رفعت خویش شان و شوکت مسند خویشین را یکی صدی ساخت **مولف**
به سبای کردن انجسم کار زبالاش کوید مکرر دکار

صفت نظم از ظالب انکی

موج سبهری صمد آب و تاب ولی انجمنش کام بر داری
زکوهر بر و انجسم بی حساب همه ثابت و هیچ سیارنی
زبس آتشین کوهر شتب فروز از و انجمن در چراغان روز
به رقیبه با جرح دست آزمای

از و توان السعیدین

هر بایه بر عسفری مازد بای تخت نکویم که سبهر بلند
هفت سر بر از شرفش بهر بلند بهر تاج و آن تکیه گاه
تکیه بر کرده سران سباه اوج مکان یافته را مکان ملک
حاج طرف کردوی ارکان ملک بایه او و دست که شهر یار
ملک از دستکش باید ار تا کند عرش بر پیش فراز
کر همه با عرش کند مادر از ساخته از خوب و گرفته بزر
جوب ولی یافته با شش ز سر

باش چهار و کند رای کشت کوب برشان مشکبای کشت
کرده جهاز اسبکوت عدم ثابت مطلق بر ثبات قدم
صد قدم آید جم و خافاش پیش او زود مکیدم از جای خویش

در صفت آنکشتین لعل سلاطین هم از وی

درخشان سیلی بنیک اختری که آنکشتی برده ارشتری
بش کرده از غیرت آب و رنگ دل زهره چون طلقه خویش رنگ
بروز فروزنده از نور تاب زده بجه با بجه آفتاب
چون ماه ناز که شمع شبت شب در روزا رخس این کوکبت
عجب خاتمی قیمتی تر ز جان کس نگ میلان و صفش زبان
ز شمع خرد نور بخشنده تر باب و برنگ آتش دلوز
بگو هر چراغ شب و شمع روز

صفت استاد چیزهای بادش بان عظیم ایشان من کلام

غواص عمار معنوی عین الدین حسن و دهلوی علیه الرحمة

جزم صبح جو فلک بزرنگ بسته از خوشه خورشید رنگ
اطلس و سبز تر از آسمان موجب سرسبزی شاه جهان
سبز درختی ز کمر بافته سایه زنی بر سر تافته
طرفه درختی جو در آید ببار بر نه در جز کمر شاه وار
کله او کشت جو با جرخ جنت در غلط افتاد جهانی و گفت
جزر شسته آنت که شد جرخها جرخ در امنیت که شد جرخ شاه

صفت جزیر جواد
قوان السعدین امیر خرو

جزر ز بعد شده خورشید تاب لعل منور جو بلع آفتاب
نه فلک از پیش روی در بشن خوانده کوکب فلک اطلدیش
سوده برش بر فلک سبز فام کشت فلک سرخ و شوق یافت نام
از رخ شسته نور جو در یوزده کوه شبت بن قبه و منیر و زده
ابر بار در جو شو و لعل بار او شده ابری که بود لعل بار
روشن و سرخی چو گل شده سرخ زرد و شیش همه کثور شده
سرخی تو تا ز فلک بگردشت دیده و خورشید از سرخ کشت

فروع دیگر از همان کتاب

جزر سپهر اشب قدری شام کشته شب قدر بر در آشکار
کونه اوزان سیاهی شتافت کز نه و بالاش دو خورشید یافت
بر سر او سایه و فرهای در ته او سایه عون خدا ای
سوخته خود را ز آفتاب باز مانده جهاز از تاب
خامه نقاشی سحر تان نقش نکر دست سواد جهان
کوهر آن جز که بر شد ماه قطره ابراست در ابر سیاه

در صفت جزر سفید از همان نسخه معتبر

جزر سفید آمد جبرخ امید پخته اسلام از رو سفید
سفید ز در کرده ستون از دین و ز کله او بر شش سر تان
داشته ابری ستون در سما قطره معلق بمیان هوا
ابر سفید و کمری بهایش قطره اودان که نمود از صفایش

سایه ز نور شید بود رسیده سایه روشن بسفیدی جو ماه
نورده روشن و عالم مسرور چون رخ نور شید که نیم روز
طراز سیم از منوچهر خبر اول در صفات و زاری صواب نای
دیر فلان نامه آرا و تعریف قلم محبتیه رقم و صفت کاغذ و خزه
دوات اول صفت و زید از تاج الماس
وزیر بود که صد نشین انجمن ووز را بود و زمینت دهنده سندان کرده
که اصف بر نیا در زمان دولتش در حیات بودی آن آتش غیبت آب جیا
برنجی و صاحب عباد اگر در لایم و زارش زنده گشتی پیش آفتابش
چون سایه رخ بر خاک نهادی بلکه خاطر آتش صفت او اب روفی طلاق
از روی کار نامه آن پیری و نامه با و در قمارش خاک ثبات در چشم باز
نامرین انداختی **نظم** روان بخت اوتار زنده جو جان بجزد خرد بطاعت
او زنده شد جوتن برهان جهان شود و ز خیال خلاف او چو ستر ستر شود
ز نسیم رضای او جو جهان کران نموده با طبع او هوای سبک سبک بودی
با حلم او زمین کران **هدان باب از همان کتاب** وزیر بود که بر اوصایب
در شب تار نواب جانی نور افزای بود و ششمی ظلمت زدای از سر
همران و امثال چون با دواتش از هر که خاک و آب بر سر آمده **نظم**
راشیش ارباب فلک خطاب کند خاک در چشم آفتاب کسند
جمع بدست را بجایم غمخوار را بی شیار او جز آب کند **بیت**
به پیش پای او نور شید را بر بزم دل با اگر دامن منجر کریمان سحر کرد

بکمال فضل و جمال افضل که بولیت آن فضایل و فضیلت این سبایل
حامد ملک و دین به بین و سار کرفت و خاتم عهد و ملکن را در گشت
سحاب آثار کرده سبتان جبار ارکان انکشت نمای جهانیا کشته **نظم**
آسمان چون مکتب پرورده است دهر زن آیدت بزرگین
از یار تو جرج برده یار بر یارین تو جرج برده یارین
تو که کلک تو را ز دار فلک نور ظن نور بهنای یعتین
از تاریخ سیم وزیر بود که در عصر خویش از وزرای آفاق کمال فضل و
جلالت و و نور کار دانی و کفایت کوی مسالمت می ر بود **شعر**
بلند قدر و زبری کرد زمانه اندا عدیل و شه مجرم تنین و رای صواب
عظیم و در فلک با همه جناب رفیع غیر سینه خیمت بدان رفیع جناب
که همواره از است عدل و فاضله احسان سخن رانندی و خلق را بداد و
دش و ایثار و بخشش خواندی و ترغیب ملازمان درگاه تخریص ملاز
مقیمان مجلس خویش بدرویش پروری و سخا کثری کردی و معانی
ایات عاقانی بر جواشنی کتب خاطر و صد لوح ضحای انسانی نوتی **شعر**
هر جا که عدل سایه کند زشت دین کاین سایه بان ز طوبی و اخیر ملک
از همان کتاب دانایی بود محقق که بصفتی فکر نقش استقبالی اوصاف
دفر ماضی و حال بر خواندی و بر زانت رای و اصابت اندیشه فایده
دی را با حاصل امر و ضرر کردی **شعر** دی خبر دای فکر روشن دای خبر
هر چه فردا منتش گشته بر الوضویر **صفت دیگر از دفتر دوم مطلع**

مولانا عبدالرزاق مستنیر وزیر بود که از کل احوال ابراهان بی بیا
 آرزو بر سر استراحت برفت خفته و از زنجارهای غایت فیض بی غایت
 در کلزار امید یاسمن حرا نگشته **نظم** در مملکت آصف مکانی
 که معمورست از عدلش جهانی جهان از کجاست خلقتش محو
 نخل از طبع پاکش آب کوثر **صفت دیگران جهان دفتر** وزیر بود
 رضا مملکت با قضا را می صواب نامش منزه و اسایش قلوب بسیار
 و رعیت با محبت تدبیر عالم را اسایش تمام عیار اقدام خداش نور حق
 مرادات و فقرات اقلام فیض انعامش شمرده صد لایحه سعادت **نوع دیگران**
کتابخانه ای بی مللنا حین وزیر بود در رعیت پرور و رحمت کسرت که رای
 عالم را اسایش بخشش مملکت بودی و فکر صوابش او یک نام از
 عقد مشکلی بر کشود کی شتی در پای فتر را حکم کلان سنگ او در کرداب
 اضطرار بکن ساختی و خارتای دامن گیر خارستان پیدا و از اندام و سیاه
 او بر رخ و دنیا و بر انداختی **شعر** چو رای خورده و آن در کارستی
 پیکر مکتوب اقلیمی شگنی جو کار مملکت را نظم دادی
 هر مکتوب اقلیمی شگنی **در همان باب از همان کتاب**
 وزیر بود و بمنانت عقل مشهور و معروف و مذکور و رقم ملک جهان
 کشایش فتنه مد نفرت بود و نور از فکر عالم را اسایش طراز عباد علم سلطنت
 ارباب دین و دولت را برای روشن او اعتضا و بودی و اصحاب ملک
 ملت را ارفا در خضر نما صیتش ماده حیات افزود **پیت**

ملک تو بارک الله بر ملک دین کشاد **صد چشمه آب جوان در قطره میا**
طراز دیگر هم از آن نسخه معتبر مبارک روی وزیر بود روشن رای و
 ملک آرای شهره آفاق خجسته ندیری بود در خصم ندی و ولایت کشای
 چون غرضش طاق دلائل کیاست و کار دانی و شواهد فراست و مهربانی
 بر جبهه افعال او ناصیه احوالش لایح و ماثر اخلاص و بهو اداری
 میامن اختصاص و رضا جوی در ساعی جمیل و اجتهاد جلیل و شغل طاهر
 واضح زبان زمان در وصف کمالش برین مقام نرغم نمودی و در ادای
 شمره از اوصاف قدر و جلالش برین توسل جستی **نظم**
 ای آصفی که صاحب دیوان پنج در مجلس تو منصب والا نمیرسد
 اینجا که کاتبان تو تحسیر میکنند حکم تو بمصاحب چو نامیرسد
قسم دیگر از نخستین جلد حبیب وزیر بود و کرم طبع کامل کمالش
 بود و فضیلت موصوف و ضمیمه و افزافراستش بصفت نصف معروف
 آفتاب اقبالش چون لطیفه لایزال و چون اقبال بی زوال او و
 کرامت اخلاصش چون اخلاق کرام در مرتبه کمال **شعر** سبب فضل و مهر اوج
 اقبال مثال شکر کار اقبال بعد از بدل در عالم علم اوست
 بنابه اصل شایسته و قلم اوست بود و دانش و اقلیم جبارم
 جو بر جرح جبارم شاه انجم **طراز دیگر از همان دفتر ملک**
 بناهی که تا پرتو ز منیر خورشید تاثیرش بر جبین ملک تافته صد لایحه امانی
 اهل دولت و کار دانی بشکفتن انواع کوکب آسمانست اصناف گرفته

در شجاعت احسان و ادانشن رکشن جلالت غایب گشته در در و در اقبال
 اصحاب فضل و کمال اصناف ریاحین لغزانت آئین صفت غایش پنهان
 و نهال قامت با سقا مشن با در جو پار اقبال بر کشیده ستمیدگان زمان
 در ظلال نصفت غنوده اند و غام دست در شارش تا بر گذار فاصل بازل
 کشته محنت زوکان دواز دور و زو یک فیضها بوده خلق کیتی ملازی
 کسب خلق جان افزایش هوای ریحی با قوت طبعی بر اعیان گشته بوده
 و لطایف کلام و لکثایش ابواب برام بر روی متعلقان زوایای ناکافی
 گشوده نام فوق او بر ضار دید اتفاق از وصفت شروار بنا و حروس و محزون
 و بایه اقتدارش در اساعت انوار بر و احسان از منزلت آفتاب جهان شایه
 افزون تدبیر حیاش حارس حدود ملک و ملت و ضمیر تا قبش بدر امور
 دین و دولت در شایش مشتمل احوال عالم **یا** ز کلشن کلشن اقبال
 ز عدلش عرصه آفاق معمور ز لطفش گشته رسم جوهر مجور
 و جودش در دریای غنای کفش کویرش ن هرق سبیل
 سلیمان ز ما را اوست آصف سیر سروی از وی شرف
 سهر جو در خورشید انوار باغ فضل سروی سایه کسره
 افاضل پروری عالم مناسب فضیلت کسره و از مناقب
 ارسطو فطنت کامل درایت عطار دکنش شاعلی درایت
از مجمع اللطایف مولانا مظفر قصبه خوان وزیر ی بود که بادشاه در بیج
 هم پلشت ورت وی حوض نمودی و بی تدبیر و لبر او در جبه و وی

کلی امورش شروع نمود و بی اجازت او در میدان رزم کمر محاربت می بست
 و بی استارت او در دیوان بزم بر سنده غیش و عزت می نشست **نظم**
 دران انجمن بود و منترانه بغیر از انکی گشته افسانه
 بر اندیشه و چون خمی بخوش برون آرمیده درون پرز خوش
 سخن سنج کم کوی بسیار دان خرد سپیده و زبرک و کاروان
 جوهر فلک کس نبیش عوض بر اهل جهان تا فنی بی عرض
نوعی دیگر جهان باب از جهان کتاب وزیر ی کرای میزیش در شادانه
 آقامیت روشنی فواید و شمع ضمیرش در تیرگی هر واقعه نور سیت
 زوای **میت** بی دستتاری ظلم سقار او تخت ملک بود بای بزار
قسم دیگر از ان مجموعه معتبر اعظم قدر رای روزگار خلاصه لطف و رحمت
 حضرت آفریدگار آصف سلیمان مکان سلطان و زرای عهد و زمان مجرب
 لطایف معانی و بیان نکته مباهی اقلام خوش خرام کوهر باد میامن
 انفس در بارش کز شانش نظام عالم و انتظام نسل نبی آدم مضبوط و
 مربوط است **مشرع** ای صلاحیت عالم الکمل نظام رزق ذریت
 آدم کف کوخیل کوه اگر نام بر دنام تراقی تعلیم ابرار کربا و کند دست
 تراقی تعلیم کوه را ز لوله در کله در میوزده ابرار صاعقه چو یک شعله
 قندیل روشن **دیگر از جهان نسجه** انگار از رایش شو و مقنن انوار مهر و انکدر
 جایش در شک زحل میر فلک همواره غدار نازک بری جبر کلان دین و
 وسعیه سمن نوره و سان ملک و ملت بزبده جوهر متعاطر خامه و قصه تدبیر و کلا

باز در حاضریه میر میر سهرورد وزارت که طراوت امور نظام عالم و رونق احوال
 بنی آدم شد از ریاض ماثر و فطره از باری ناقب و مضارعت اوست
 موج و مزین باد **پیت** خدای خواست که بر عالمی بنجاید بغض خویش ترا
 کارب از عالم کرد **صفات نظم** ای ذات تو بر سهر دولت تو بنید محتاج به
 تدبیر تو ملک جمشید روشن ز غبار کوی تو دیده بخت بر تو در رای تو بود
 چشم امید **طیغ فارابی** وزیر مشرق و مغرب بغیر دولت و دین کو باد
رایت عالیشان تا بدین تصور ز در حدیقه فکرش زبیده باد غلط ز بر صبیحه
 عرش نشسته کرد فتور ز طولان جنان کمال او صدره مندر
 فلک ترقین شده تصور نشسته در دل و چشم ملک بهیت او چنانکه
 صورت می در طبیعت محمود زهی و فائق لطفت فنی جوهر جسم سها و لیک
 کشته جوهر شید در جهان محمود بزیر ملک تو در کشف مشکلات جهان
 چنانکه نغمه داود در ادای زبور **توسعه دیگر** نسیم لطف تو هر که وزیده
 جسم مرده جان نو دمیده شهر اتره او چون بر سر فردا
 لباس عز و اعدا را بسوزد امین دولت شاه زمانه
 محسن و خلق در عالم فناء **حکیم رکنایه کاشی**
 وزیری یک رویی شیکر اینی سرای عاریت را که خدای
 رخسار دانه بر روز عید عیدی جو صبح صادق ریش رسیدی
 می در برج مسلم او بقبال شایسته روی خورشیدش موج اقبال
 غلط کفر چه مهر جهانگیر خطا کردم چه عالم عالم سیر

مشهور

میسر ۱. فصیحی

ای ملک تو مشکبار چون طره
 چون خیمه حر و دوات نو خیمه نور
 از هر کسبت فلک دوده گرفت
 زان شمع که افروخته شد در خطب
عقابی نکلور در معراج میرزا غیاث
 سخن صدر رسالت غیاث دولت
 وزیر مشرق و مغرب خدا لیکان زمین
 برای حل و قار و طبعی قدرش
 مطلق اندر از وی کسمان و زمین
 بلا کسیت قلم در کوش قلمح سوال
 که هیچ خبر مرگان نشد بنام نشین
 به نیر و قلم ختم خویشین با کشد
 زبان کشته برون آید از غیبتین
 بنفشه است ز کله دار دولتش کرد
 مشکوفاست ز سبستان نعمتین
صفات پیران صفت اول از نایب المکار تاج دیر روشن ضمیر که باز بود
 میر از سرعت کاتبش انگشت کردیدی و تیر راست تیر از غیرت ذهن
 صافیش بنان نقش کرد بدندان تیر کوفتی و زهره خوش نواز رشک
 زمره قلمش جنگ بر سنگ زدی و آفتاب کیتی آرای از انوار الفاظ در
 فشانش مهره از با طوفان با ز چیدی و مرغ مرغ زان از تیزی لاس
 زبان او خنجر عاود و مضامینادی و شتری خوب حدیث پیش در سخنش
 حدیث درست کردی و زحل بلند محل موبک عبارات عالی او غاشیه
 مبدکی کشیدی **نظم** صیر کلکتر در کشف مشکلات جهان چنانکه نمود
 داود در ادای زبور ز در حدیقه فکرش زبیده باد غلط ز بر صبیحه
 فکر نشسته کرد فتور **صفت دیگر از جهان نغمه معجزه** دیری بود روشن
 رای و منشی مشکین رقم که چون ذکر فتوحات نامدار در عالم مشکبار

عقابی نکلور در معراج میرزا غیاث

می آورد کلامی چون آب زلال و بحر حلال نظم میداد و در کلام در خط سبک و بدست
و سبک کتابت می آورد و آتش از شک طبع چون آتش آب بود و خوی
خجلت می نشست و باد از غیرت ذهن و خاطر زود یا سبب خاک پستی
کرد و خواص که دار از در می فلکده های شب افز بر می آورد از کان تر
که هر می قیمتی عرض میداد و بر خفته دانش حراف وارف و الفاظ هر
مینمود و خراب صفت مدار القرب منیر و رستهای زمعانی میزد **نظم**
نکتهای نهفته در سخنش همچو اسرار غیب در تزییل
از برای شار طبعش سبب رخ عقد کوهر کشاد از اکلیل
نوی دیگر از همان کتاب معتبر در آن باب هم از آن کتاب
نادره و دیری که در فلک بنده زبان و ریهین پائش کشتی بالاس فلک
در سخانی می نشست و آنرا در سبک الفاظ عذب و کلمات خوب بلام میزد
و در حسن کتابت و لطف عبارت بدینچه می نمود کشتی زبان کلک سیاه بار
او تقریر ابر بلاغت بود و صریح خامه او عند لب کلین باغ فصاحت **شعر**
ای همه بر کتاب ترانه شباهی منشی فلک او برین قول کوای
زلف خط مشکین نو یک طلقه ندارد بی راجه خاطر اسرار الهی
با جذبه نوک قلم کاه ریاست بزرگ بر نه بیونی سخن صورت کاهی
از تاریخ معجم دیری که هر رفته از شایخ خاطرش در حجاب دیران
وقت کبابی بود و هر گاه از مسایح قلمش نقش بندان کار خانه فطرت را
کار نامه چون طفل معال از کوهاره خیال بر مرکب مال قلم بر کردی

کتاب از برین و مرغ از طیران بازداشتی و هنگام آنکه تعصبات البکار را
از حجاب ضمیر بحال تجرید جلوه دادی ذرات آن کسب بالبر علی الاطلاق
بالمر علی الاوراق بمسامع فاضل افان رسانیدی **بیت**
جواهر کوفی ز ساعد قلمش بر تخته بروی رضوان زهر کردن چهر
هم از تاریخ معجم دیرانی که نوک خامه شب رنگشان ببلستان
بلاغت و این کلک غالیه بارشان عند لب اعضان براعت خون
بر خدای می صی از زلف مشکفام شام و ام بهر کشند رخساره
کف و جبهه دولت را خط دوام و خال خلود را ستر دارند و هنگام
تحریر طایرندین و طوطی نور آفرین را از ناف جبین ترقم مشکین و هند
در یاد رنگین و از کان خزینه قارون بیرون آوردند **بیت**
چنانکه تیغ شیشه اساس ملک نهد زبان خامه دستور کار دین را
نوی دیگر از همان کتاب معتبر نامه بر دازی که خامه زر و یکدش بر خط
پایض خال مشکین مینهاد و بر روی هر خط خطی کشید و در
میدان علاج دوا سبب یاد سببی بود و جبین عارض روز روشن
بخال و زلف شب تاری کر است کشتی که ملک کلک غالیه خوار و بخت
در میافیر شده و دست و زبان خامه اسبیه مار و عاشق در باقی
کشته **بیت** قلم در کفش مردم از بحر قیر بر آرد و از اعجاز خود کوهری
از انوار سهیلی مولانا حسین واعظ نادره و نهشی که تیر سهرگان پنا
اورا نتوانستی کشید و در هر فلک بقدم تامل بر مدارج مصنوعات

پانش نیارتی بید کوی که زبان کلک لطافت شخارش مخزن اسرار
 فصاحت بود و صیر خار نظرافت آتاش مطلع انوار بلافت هر در که
 بالاس تفکر سستی قابل برشتش بودی و هر نکته که از زبان قلم بر روی
 کار آوردی لایق تاش **بیت** معانی تحسیر او جان فرای میانی
 تحسیر او دلبر را فی کلک او طولی نطق را خجل کرده از لغت های

صفت مستطیل عبد الواسع حبیبی

دور زبان بته بیان برودان نالان
 کمر بریده روی تیره زرد یکپاشکبا
 کمر بر او کشاید حصنای استوار
 روشن و سرخ چو آن زان خیمه روی
 چون بگریز بار بار در جان بجای
 کاه قفای کند بی بای بر صغای سیم
 از شرک او همواره درین نو کا کور
 و زبیر او بود پسته شب بار دنیا

حکیم انوریت

کلکیت که در نظم جهان خاصه ملک
 احوال خرد بشود و دراز به سپند
 ابریت که ز کشت امل تازه و بر
 با زبیت که صیدش به مرغان خیا
 چون برستم موج زندگشتی فوج
 از ابو المعالی **نحاس**
 یکی هر بان لمبستی کینه ور
 تا عدل و ستم هست بیزیت و بیزیت
 زین روی یقین شد که محبت بیزیت
 تیر لیت که در کار جهان است چو بیزیت
 شافیت که بارش همه صفیون بیزیت
 چون که بلا نشو کند ابر بیزیت
 یکی هر بان لمبستی کینه ور

کازم هر و از کین مزار و خنبر
 سرشکس زبان و دمان و لبهر
 کدانه تباشند سخن سر بسر
 همی تمام او را بزند سر
 همی تمش مر شود سر بسر
 همیشه تمش بر سرش مهربان
 همیشه تمش بر سرش کینه ور
 بعضی جانبیت کوی دست
 بهر کرم سر و بهر خشک تر
 حوادث بدید کرد اندر گذر
 سبای است بی کوب و بل شام
 شمی و ز هزاران تن او پیشتر
 کلید هر بند های قفس است
 روان هر بند های متدر
از مکر او و اوستخه مینوی
 از خود پر به تدبیر تر
 منیت جوانی ز دستم پر تر
 با همه پرورش و دوزان بنوا
 تیز زبانی ادب آموخته
 حرف ازل گفته و لب و خنبر
 طفل سخن راست زبانی سلیم
 سطح خرد راست خط سقیم
 کرم روی سالک هر دوسرای
 بر خط کوفین بنده بشت بای
 جاکب و شب کرد سر انداز هم
 والو و دیوانه و سر بار هم
 خورده عاقل صفت تیغ پیچم
 چون ز کربا شده فرقت دو نیم
 مرغ در سر و خود عدم
 نمار پیچیده ز ملک عدم
 برده سر خوشی نزدیک کوش
 رفته سر کوشی ارباب هوش

گاه و زمان شده نقطه ریز
 کرده و دوات از بی خلوت کزین
 بسکه درین بادیه شبگیر کرد
 چون بکشاید دم پیغمبر را
 موی بوی قلم شک فام
 گاه سبخی بکشد حرف را
 از خط زرین جو شود برده در
 و از خط نیلی جو شود روزه نورد
 کز سبیدی طلبد تاب را
 حل کندش صبح سبیدی آب را

مولانا ظهیر ریس

از دوشم حرف و نقطه کشته اند
 درین عصر اسالکان برده کوی
 نیار و خونسنه در نظر
 نکرده کسی ارعید و خدم
 کسی از سینه جا کالان جواد بی دریغ
 بر سطوت او اسطوت کم
 بجفتش زبان آلودان جمله بیج
 یکی از عرب دیگری از عجم
 ازین شمع در دو زمان دوات
 باورشته گفت کورشته اند
 کوا بر سر قدم کرده در جنت و جوی
 کنگه کشته باشد بر سر
 جواد جنت در راه خدمت قدم
 بر جنت نیار و ده سر زیر تیغ
 که دارد سری چون فلاطون خم
 همه حرفه کرده انکشت بیج
 همه را ز کونید در کوشش هم
 نوسید بر مثل خور بر است

بان در مای بند گاه خال
 سطور آنچنان در مقابل کشد
 زبان بر سر کار گفتن نهاد
 موقت رک خنجر آورد راه
 دل لوط و معنی از نوازده جان
 خرامش جوابا لایحه ان نیاز
 مزید چاکس عشق سخن
 نمی بود اگر چون سخن کوهری
خلاق المعانی کمال امیل الصنعتی
 همی بود بفرق سرعاش عالمی دردم
 همه کار جهان مضبوط از ان بیابانه هم
 لب امید رانق و کنار آرزو اصم
 یکی مرو ستار نوش و یکدیگر شمساز کم
 که در یک برده بر جگ و محاکبه بر دم
 جیت آن سبیک ضعیف و زودار
 هم حمایت آسمان تاثیر
 بس که آلود و شب بروز صبح
 طره اشب فکنده بر رخ روز
 جوهرم دهر کشته ز خلقت و نور

ساده جری وی اصلش ز پیش
 با قصب و خسته پند خویش
 نامی حیر آمده اندر نو د
 طرف جری که توان حس زد
 آمده از پیش فراهم ز آب
 یک پاکد کیش هم ز آب
 بس کشد از گوش بسیار بست
 رشت دو تا کردش از یک سنگ
 کبود از دست تیغش گذر
 که در از تیغ بختراض سر
 که خله سوزن سطر کشد
 که کشش رشته و دگر کشد
 که هدف تیر شود از بهوس
 الغرض از دوستی ملک و بس
 برنده از وی سبیدی علم
 یک سیر روی شده از قلم
 نام خدا یا فسته بروی گذر
 زانش بر بوسند و نهندش بر
 عاشق خلهای تراکد ز اصل
 می بایش کردن در بند وصل
 با خط عارض نکند ارد و فا
 که جگنی بند بندش جدا
 حرف جوف از قلم آرد سخن
 یک بر بیچد همه بر خوشین
 کار کشای همه ز اسرار خویش
 پیچش اواز خود و از کار خویش
 قدر کران یافته لیکن سبک
 وان سبکی هم ز مزاج تنگ
 خامد که صد علم بای نوشت
 علم جهان را همه بروی نوشت
 آینه دیده و صورت کران
 صورت هر نقش که جوی دلان

صفت حجره از همان کتاب

دیک خوش و خشن سو داد و
 خامد جو غلیظ هم سیر و
 خانه در مین و ز جوشن تون
 کشته برون روشن دما ز درون

دید چنین نادره کس در جهان
 خانه بجا مانده متولش روان
 کرده جی زرف لصد نیکویی
 چون جابل همه بر جا وویی
 کس نکشد سایه در جبهت
 سایه این جبهت هر جبهت
 کرده در خانه مصری سباه
 یوسف مهر آمده در قهر جا
 کله دیده روشن سواد
 میل در خانه و گلش مدا
 پس که خزون یافته رزق قلم
 آب سیر رانده بوزق مسلم
 شمن او با همه دانندگان
 رفتن او جانب خوانندگان
 همه سواد ورق مشکس
 حل شده چون آب درون دیش
 درست که از خشک و ترش بیهش
 کرده قناعت تر و خشک خویش
 بلکه شکم کرده پرازدیش و کم
 مانده وین باز برای شکم
 گلی از زخم خشکی نبات
 دافع خشکیش دوسه قطره آب
 معتبر عالم و جا هل شده
 که در درون دار و سیدل شده

صفت دوات از کمال اسمعیل

جیت آن دریا که در دور و دل تمام
 همیشه خشک لیکن جز روشن درونم
 قلم این دریا که تیره است و آب بیابا
 فاند و هم نیم جان خلق و هم بگیدم
 عقد نای کو بر دزد برون خواص فکر
 چون صدق که قطره دیا بد از بر قیام
 او ترش رویت زوشا و شایع شکر
 او سیر کاست و از وی خلق را و جفا
 زن خاتون طاهر را اسک شرم و خفا
 رختهای ملک آب دمان او غلام
 سیم او نهدت لیکن نهد او شب دریا
 جلبش نور میت لیکن جشون را و غلام

چرم کپوت و او را با باده نوا اتصال
 آفتاب است او و لیکن یعنی از وی
 باره از ریش فرعونست در دست کیم
 یا بوی انباشته جاده ز خندان تن
 یا دل یا نیست اندر پیر سین او
 دیده ملکست روشن در پاشان بود
 نازنینی خوفا کرده با کسوف و غیب
 شد دامن سترقی سودا و غلبه غافل
 هر جزئی و سیر کاری فرو خورده
 کزنی در ناخشنودی در یک قصد کش
 مبروات توکل او چون قلم جانان
 از میان بی صورت فقرست کوئی که
 اندرون او به جانت پیرون
 فخره خلک گشت آفتاب بر جوی
 با کبریا سخن را زین شب آخر بگو
 مبرین زلفت برین تن که هر ساق
 از سودا و دل از زنده جان ملک و
 چون سیر دارد در سبستان خرد و شیر
 وین بیکان طفل کز وی خیر خواهد

آنگونه است او را دل ز غلبت مقام
 روزگار است او که به صورتش از چشم
 منفذی از دود و دوزخ کرده در دارام
 یا چو شکین بر جی در طاسکی از غلام
 یا کشت و خربزه فیز دل ملک مقام
 شرب غنبت و بروی از ابا بی طعم
 با کتا رخواج گمان پرورده با صد
 زان دزد روی و سر افکنده است چون
 بسنج نکو بهیا عوض داده بر آئین
 با کمال سلایقه و در باشد زان مقام
 عقل گوید که زان بجان من کجی
 مستندان شرح طبعش هم خواص عجم
 نام او فونست او خود کرده از کون
 هم برودن رجه هم طوق زین هم
 آهوان بسوی رادست با پیش پای هم
 عاشقان نرد و چاه از دانه
 و ز مولا چشم او روشن معاش غافل
 چون کند سببان سید که کند وقت طلاق
 هم آید خط مستکین هم در آید دلا

تا بود در دست بزرگان بیدار و لیکبر
 فتنه حال دل خود بر سر نی میکند
 طراز چهارم از منسوب است خبر نخستین در صفت انواع مبارزین
 معامک و لاوری و امتام فارسان میدان کسینه آوی
 کشتی گرفتن و نیزه کردن و شمشیر زدن و غلبه کردن
 بر خشم و امثال آن اول از تاج الماس
 که ازاری قادر اند از که خدنگش دروا کرد و با سیاهی چشم از میگفت
 و در بر عیار چون برق بی حجاب از طبقه چشم می گشت اگر در دل جایی
 چون مردم در چشم می نشست و اگر به کس می افتاد کاس بر میان
 گویا صد چشم میکرد و پت جرج مقوس نهاد و خورشید شدی چون زنگار
 شدی جویبار ز کان در همان باله همان کتاب مبارزی کان و اگر پیش
 از تنگ و دندان چون سوزن از حری و پریان میکند شست
 چنان چون مکر و سوزن ز طلم بهیجا مکر و تیرش ز خندان
 کان چون پیش تیرش خم و بدشت سعادت روی نماید بیکان
 کلک الف یک از خم فون و دال جشمهای شرم میزد و نوک و شمشیر
 الف و ارامر که ز دیده سوئی قفا می گذرانند نو عید از همان کتاب
 نوک و دندان که نوکش از پشت طوقن خردن سبقت قصاری بسوی
 خواره چشمه سبنا و دوازدهم چون جان قدر سان به توجیل هدف سیدی
 جت فونیکه که از آن سبزه مبارزوی تیر انداز که زبان بکس خود خواهد

صفت کماندار

او از دستان خود و چشم زده های رک بکوش جان میسازند و از نا بهنجار چشم
 بجای شک جوی خون کی کشا و کشتا و یک مقلد نور دیده چشم می بست
 و بزخم کمان از چشم که حسنه زورست خون روان میکرد و مردک دیده را در
 میان موج خون آشنای آموخت و از خون چشمش زمین را گونه لوح با تو
 میداد و نوک پیکان زهر آلود را بخانه عین عقیق غام می کرد و **میست**
 تیر تو کل کند از خون عدو و پیکان از خون عقابیت که شباهت نظر تو آید
صفت مبارز زین بار کند از مبارزی که بز و بین رجم بر صاعقه خرم
 روی سیر و دما چون بر زمین باز بدیدی آورد و طلقه و کند که کشتی غلاد
 جو ز است در کون جلیان بجای طوقی افکند **میست** با سیم جلیان
 زنجیر کند او از طلقه که بر اسد دل سوار **صفت** **کماندار مبارزی**
 بود که لاس پیکان جوع دیده بان در میست با دهم چشم بیکل و میان
 بستری شکافت و بر عقاب خیزد و نور خورش آفتاب بماند چشم
 پوشانید و مرغ تر از کان باد خانه با شیان دل و دیده میسازند
نظم طرفه رعیت تیر او که بر نم بر کرکسان پر و هموار
 کند جزه دل عدو و طعم کند جز حیات خصم شکار
و غدیگر کمانداری که تیر جگر و در شش ترک تیر تارک سرش آن میدو
 و در شب متلکم کرد چون سحاب روی هوای افروخت و در ابر غراب
 لبان برق و صاعقه میدرخشید و تابش از رخ از سحر الگوین کوکب
 میفتانند و نوک پیکان در مغز و لا و لان بولا و میشت و درین دایره

لبان خواب در چشم روان می شد و در سینه و جلیان چون باز در دل سنان می
شمر که صاعقه رنگ همی کاید تیرش برانان کاکر آید بسیر بر
 آن تیر تیرست عقابیت که **میست** خط اجل و فتح بمقتار و پیر بر
صفت تیغ زن مبارز بود شیر رخا که تیغ شمشیر سینه شیر سوار فلک
 سوخت و در صفت پیکان تاب تیغ جوهر آتش کار زاری فروخت **میست**
 تو کشتی ز جلیان سرشت آسمان نیار آمد از تاختن یک زمان
در جهان تیغ دلاوری بود که تیغ آسمان رنگ کرد و صغیر جو پر شمع
 نمودی روز سنجید آوری و بخیر الگوین که آتش از تیزی او زینا
 خواستی موج باوج قبه و نیلگون رساندی **میست** جندان بر خیز خنجر
 خون دشمنان کا جرای خاک تا بتری جمله گرفت **و غدیگر از جهان کتاب**
 بهلوانی بود که روز و نو که کوی سبقت از هکسان می رلود و بجز بر تیر نفیر از
 جان خصمان و فغان از دل دشمنان بر می آورد **صفت مبارز ناخ دار**
 زبردستی که بهلال ناخ ماه عر اعدا در عقد تیر کوشاری گردانید و شمشیر
 رخ کوکبه غیبی او را شنه خون حکم خزان میداد و از نوک سنان تن بر
 جلی چون مرغ از باب زن می آوینست **میست** سنانش همی ک
 چنگ داد و خدکش بخون رنگ ازنگ داد **صفت مبارز تیر انداز**
 کماندار مبارزی که یکدم تیر دیده و در عقد جرخ و دوتا و چون که در شتر
 یکتای کشتاد و در سهره از چشم عقد شایا بر کند جو را امید وخت و
 بر قهر زین خورشید دیده تنی بدیدی آورد و از پیر سیمین ماه اما جگا

می ساخت و در شب تار دیده ز بار بادل مورد یک ملک می کشید **صفت ناک انداز**
 ناک اندازی که فدا از پیش ناک انداز چشم یک عیان میزد و در ز صفت
 بسوزن ناک خار ز کان بر کلک چشم میدوخت بلکه در دیده و دشمن
 چون خار در چشم ورشته در سوزن میرفت **از لفظ ناک** مبارزی که چون
 برف و باد در صحرای بزد می تاخت و همیشه آید آتش بیک کجاست زمین
 بجز نیکبخت میگرد و بر تیغ از دماغ پیکر و مار از روزگار خضم بر می آورد
از لفظ کتاب و لاوری که بفرستیش آید آتش بار و مار از روزگار کفار
 بر می آورد و عرصه درشت و صحرای بجز ناک انداز میگرد و بسوزد و تیغ
 از نهال اقبال غنچه فروزی میروید **صفت تیر انداز از کتاب طوطی مبارک**
 که به تیر بگرد و ز سینه سوزان زگر چشم که خیمه سار نیست چشم خون می
 کشد و مردک دیده را در میان موج خون آتش نامی میخیزد و از خون
 اعدای دین زمین را رنگ یا قوت را می میداد و سپکان آید از آنجا چشم
 عقیق نام میگردد و زمین معرکه را از سبیلان خون کلاهی گردانید **از همان کتاب**
صفت آن شمشیر پیش کارزار بر خیم سوزان زخم سنگ خار آتش کین
 می افروخت و از کشته و جگر راه باران سبز میکرد و از خون کشته گان لعل
 لکاو را را رنگ لعل در شان میداد و سر سر و دل در بای باد بایان
 چون کوی در خیم چکان می انداخت **از لیلان باب از همان کتاب** که کوی
 که بفرست تیغ کین ترک و تارک اعدای دین مدیث کافت و لباس
 حیات دشمنان چون قبا لالاجاک میزد و جرم نبضه نام تیغ ارفع

میگرد و از عکس صفت تیغ خون آلود و سر قیون کرد و در شکر می کشد
 و در صفت زنگاری حرج سهره و مانی یکشت **صفت مبارز نیر که از کتاب طوطی مبارک**
 مبارزی که از نوای رنج جنگی را از خانه زمین می ربود و بان بر جرم سر و دل
 از نوک سان می آویخت **صفت کمانداز از همان کتاب** که تیر جگر و دل
 در تن و دلیران لبان خواب در چشم می آید و در سینه بهادران چون راز
 در دل نهان می کشد **صفت مبارز که در دار** و لاوری که بزرگان کردار
 ترک و تارک کردن نشان بر می آورد و با ضرب عود چون صاعقه در کین
 و آتش می افروخت و بنا که بر تند ناله مار و مهر مبارزان بر خاک میدان
 می ریخت **صفت مبارز تیغ زن** تیغ زن می کشد خون آلود و از چشمه نیل
 یا قوت میراند و بر صفت الاس رنگ خورده عقیق و ریزه و مرجان می افشانند
 و بیک نیکوگون گلگون میکرد و جهره اضمحلالی که شتابانی می شست و جرم نیم
 فزی را رنگ کل اهرمید و قطراتی خون بر پیکر زنگار کون او کشتی قطراتی
 شکر کشت بر روی سبزه ریخته **صفت** جهان از صفت تیغش نمود خون عدد
 که آب شکر از روی خنده رنگا **صفت رزم دو مبارز از همان کتاب**
 تو کشتی دو پیل اند هر دو زیان بی کین تیر تنگ بسته میان
 بی بر سر یکدگر تا خنثی شدند سراز بای خود هیچ نشناختند
 میان بختگان در آوختند بی خاک با خون در آسختند
 یکی رستخیزی پیاپیید که هرگز جهان کس ندیده و شنیده
نوع دیگر از همان کتاب معتبر در شیر زبان و دو بر زبان

همی زور کردان برین این بران
 تو کشتی که زنجیر تا مید رند
 که فریاد بر فاست زان انجن
 جو شیران جنگی بر آتشو فستند
 زبان شان شد از تشنگی فست
 پاده شدند و بر آبو نجیستند
اندران تعریف از همان تعریف
 بگو تا نه نیره همی باخستند
 همی تا بن آتش فرو ریختند
 جرزنی که یاد آورد رستخیز
 که خرنیدند سودی دران
 نهادند سر بر سر یک دیگر
 زبان کشته از تشنگی جاک جا
 خستین سوی نیره بردند دست
 ز بس نیره بناک و تر کس
 نیره بگو بال بردند چنگ
 سر از امیزه انداخته و خوش
 مانند هیچ نیروی رفتن بجای
 دمان خشک و لبشسته رخ پر ز خاک
 هر زور کاشان بهم میزدند
 بران نوع کشتند آن هر دوتن
اندران باب از همان کتاب
 همی بر سر یکدیگر کوفتند
 برایشان شد از تشنگی کاکشت
 همی کرد کینه برانگیختند
 یکی تنگ میدان فرو ساختند
 بشمشیر مندی بر آبو نجیستند
 بر زم اندران تیغ شد ریز ریز
 کوفتند زان بس عودی کران
 بچنگال بازی نهادند سر
 تن از خو بر آب و دهن پر ز خاک
از های هاپون خواجه کی مانی
 تو کشتی دو آشفته سپید مست
 منزل شد از نوک نیره سپر
 همی خویشتد مغر و خوش بننگ
 خلل یافت زان کار کوبال کوش
 باب اندرون غرق سر تا بجای
 بتن جاده اندرم کردیده جاک

۹۲
اندران باب از همان کتاب
 همی رفت از ان جنگ بر آسمان
 به پوست کردی بگردون تار
 به نیره جبل حله کردند سخت
 بکندند بس نیره تا و در کر
 بر کب سر و دانه نوح بام
 نهادند شمشیر بر یک دیگر
 بگردند بر هم مکین و سستیز
 مکشی کوفتن نهادند سر
 جوشیران جنگی در آبو نجیستند
 جویان از حسن طوم با هم زبند
در غاب آمدن به خضم از همان کتاب
 مرا و را جو باد اندر آورد زیر
 شگفت و بر آمدن تن تیز جانش
 بگرداد شیری که بر کوه نره
 کوفتن جب کردن و راست جت
 همه مهره بشت او همی سین
 یکدیگر بگوین بر کشیدند
در سر استیضاح خضم از خضم
 حله جاک نیره ازین و از ان
 بگردند جنگی دران کارزار
 دو کرد اندران کرد انگیخت سخت
 نه این را طعم بدنه آنرا خطره
 کشیدند شمشیر کین از میان
 دو کرد زمانه و بر فاستخو
 جویگاه حله بشمشیر تیز
صفت کشتی کوفتن از شاه نامه
 همی خاک با خون در آبو نجیستند
 به چید خرطوم را حم زبند
 بز و بچه در و وجود نده شیر
 جانش بر دوزمین کاشان
اندران باب از همان کتاب
 زنده دست و کور اندر آرد سر
 بر آورده زوز زمینش درست
 بلزید و از در دیکست بی
 سر اسر مرا و را جب بر درید
 ز غیرت بر و زد یکی با یک مند

کشت دست او دست و شمشیر کند
 ببرد برسان تلخ در دست
 بروز بزد آن یل ارجمند
 برید درید و شکست و بخت
در شمشیر زدن بر هم آورد
 تو کشتی تنش سرینا و دربار
 یکی تیغ زو بر کمر بند او
 ز بر نیزه مرد جنگ از مایه
او که شتاب ناممندی
 زدش بر سر و ترک و یال از نیزه
 پیک زخم هر جا بر نداشت
 جان زو بر سر شد نشیب
 بزخمی دو نیم شد از خشم و زو
در نیزه زدن و خشم ربودن
 در آمد سان راست کرده بروی
 زین کوه بر بودش اندر شتاب
 گشت از نیزه آهین و ارگرد
 بکند و بخت و برش کرد خورد
 با کینت آن باره و آتشی

دش برکمند و خندان و کر
برآوردش از کو به زین با بر
بسان و خوشی را با و افش
به پیش صف و نمان تا خوش
بس از نوک نیزه بر خم درشت
زدش بر دوش هر ستر را کشت

یکی از بونیزه بر کرده کا
 رهاوراک نیزه ز دی سیلوان
 رجو دو مینداخت بر خاک راه
 ز شش کش کز کردی اندر زمان

یکی را بودی به تندی ز رین
زوی بر سر دیکری بر زمین

موان هر دو جان دادی آن جا که
جهان گشت بر چشمشکرباه

طراز بنجم از منسوبات خبزا اول در صفت اقام شمشیرها و سرب و کلاه
و تیر و کمر و نیزه و تبر اول از عریف شمشیر از تاج الماس

آسمان رنگ بکری گراز کوهر خشنده صد هزار زهره و بر وین می نمودش
فعل آبداری که بر خفاصیت برق و صاعقه پیدای آورد و در مبارک دم

ماتیزی دندان مار نهان میداشت و برالاس صغیر که مژ مورعیان می
کرد **نظم** کوهری کا ندر صفت مانند آب روشن است ما به ننگام مل

سوزان آفری . کرنه آبت وند آتش بس جابده خواهر . هست از نور
و دیگران سیلی او در دل خلگری . اصلش از نکت و چون آتش فروز در روز

جنگ خارا از منیب او شود خاستری ، روز رزم از خون و کفن
 بشکفا ناز خون ، از جگرش در کبودی هست چون نیلوفری نو عهد کیز

هذه کتاب معجزه شیر بود که برچشم آسمان نقش اشکال

93

دست محدودی ایستاده
 خنجر باده و این فغان
 خاطر دین و دنیا
 تیرا زلف
 سپیده دم که تیغی را از
 غلاف نوب برآوردند
 سحرگاه را از شرک و دای
 خنجر باده و این فغان
 بدین تاوان رسید فغان
 تحقیق آن کشته
 غمناک یکدیگر رسیدند
 برای تحقیق هر چه شد
 چون میدان رسیدند
 بانچه دیدم دست از جا
 بسته و تیر کشیده

کواکب چون چاه سبزین و توکشی که بر شش مینا فام هر سبز زینا و آن
 نشانه اندازد بر زرد نگین خردنای سیم فشانده یا لوارق کلک طری را
 قطرات شبنم اگر است یا بروی سبز تر عقد کلک شیده **بیت**
 نمود رخ کبودش جوهر زین چوین جو بر شش سیراب قطره باران
در همان تفریق از همان لایف شمشیری که متعاقب ابرو اعدا بود و از کوه
 خشنده بر یکر الال شکالهای موزله بر یکر بر صغی مینا نشان بر کلک
 میسازد و چون خون آلود میشد توکشی بر نیلآب بفرم خیمه اندازد باز مرز
 را بر شک لال رنگ سرشته **اندازان بایار همان** تینی بود که از چشم مینا
 سیل یا قوت میراند بر صغی الال رنگ مر جان می افشاند و یکر کلکون خون
 کلکون یکر دو چهره و ضمیرانی باب ستاین می شست و بچرم نیلوی کون
 کلکنا رسید و بر زمین الی رنگ دانه اندازد بر خیمت و حیدر ابر شک خارا
 بسان زرد طبعی ارق میکرد و با شش زخم سوز شکل بر زمر بر دین می رشت
شعر صبح و بطن هوا و صفت کب طبع برق و لعل کباب و لون اخضر
 فتود با بعد اگر یاد او کند یا جوج بریده کرد و صد جای سدا کند
 نخست بار که بر کان او گذشت فلک بریده دید شرب و روز را ز یکدیکر
از همان لایف صیف اگر در تینی از شش نمود در شک غباری بارید و بر یک
 سدا سیل را غوانی میسر اندوز کند تا آب لای شست و زلفی بفرست
 بری از خضاب سیکر و کخی از صغی لولاد چاده می بارید یا از حشید الال
 یا قوت می زاید و قطرات خون بر یکر زنگار کون او کخی آست بکرفت بر نیلای

سبزه چیده و یا دانه های انارست بر یک انار فاش و **بیت** همی نمود زردی
 حام خون عدو و جاست کلک از روی خفته از نگار **نوعیکر از همان** **نسخه**
معجزه شیشری بود که بر مای جوهر آست و بلالی تینی بر آست کخی مکر
 صیغه سبز را قطرات مرصع ساخته اند یا ساحت سپهر را بر مای شاموار
 کواکب مزین کرده جوهر اصلی ذاتی او بر صغی الال شکل بای موری نمود
 و بر تخته مینا نشان بر یکر شکال را یکدیکر دکن بر شش یکر ابری بود خون
 افشان یا بر قی آتش نشان **نظم** چون یکر کند ناست بیزی و کخی
 در بوستان مهر که چون شام از غول نیلوی از اندازن بیان باشد ای غیب
 نیلوی فریت این شده آید زینا **نوعیکر از همان** **کتاب** تینی کردی آمینه
 صنی بیاورد احرای آلود و چهره او سیم رنگ بلال سیراب خضاب
 میکرد و عارض ضمیری از شقایق نمانی آب میداد و حشره نیلوی
 یکر طری می آست و بر صغی سبزه تر شکوفه از غوانی بدیدی آورد
 و بر صغی زربجی عقیق و مر جان می افشاند و لوح مینای بلبل بفرست
نسب میداد **صفت می نظم لول از اکا** کاهی جو بوی آب بود که بر یک سپر
 کاهی جو لوح چنانکه چون زبان بار زنگار کون چو سبزه شود و در مکان شین
 شکوفه کون جلال شود و زنگار **د**
 بسان قطره آبست و تیز رو چون کوهان خضم چو کرشته آستیا کرد
 چو قطره آبست که بر جان خضم کش **د** و در پروغدا آتشنا کرد است
 پریان رنگت و این را که چون **نسخه** کند ناگشت و سر می بدرد و چون

شبنم

کوهش پادشاهان ذره اند آفتاب
 پیکرش مانند چرخ آفتاب اندر سما
وله نامیت آب و رنگ و غرار اندر
 آیت نام فعل و حساب اندر و شر
 در آب کرمیات نهانند پس چرا
 هر کاب او بخورد حیاتش رسد
 طبعش همی خوردن چون معدن بود
 کوه و خشک آمد و این باز کرم و
 آتش که آسمان زربکان او شد
 تاثیر او مجرعه کشید اندر و به
 ای زرد رنگ افی سپید که هر کجا
 آتش هیات زرد بود یا قوت با
 مار را مانعی که بر تو قتل از چهرت
 دین عجب کرم بود هر وقت بر تو
 مافطالتی و هستی پوفا مانند کت
 دشمن جانانی چون جان همی می
نوهده بکرم بطریق معبر
 آن جمیت کاهنی تن میسین برده
 خون ریز چون بنان پری سپید
 در بر نکلند چه در بر نهاده خود
 بای کرده استوار از هر سر آمد
 کاهی جز جو یوسف مصری براند
 ماروت وارفته کمی سرنگون
 جگونی تنی تنی جو کوه و دری
 بوقت خنده جو دندان نکلیت
طهر از دیگر
 جونی و جو بجز بر کوه
 فتح بر صغای او بیدا
 مرک در جبهای او مضمر
 لاله و دیه عجب نگاه از و
 کرج باشد نهال سنبلو فر
 قاهر صد هزار تاج و کلاه
 آفت صد هزار خود سپهر
روشن دیگر

بر نیان کرد و بولادی که سپیش خرم
 روزگین بر آهین و بولادی خند و بر نیان
 آفت از دلخ طبع و جوهر حضرت جبر
 ابر و روی سر شک و تیش چکان
 آب و آتش را قوتنداری هر کج دهاند
 آب یا قوتی سر شک و آتش هر جان
 کان بچادست کوی در تعالی جود
 صد هزاران حشر و خورشید در لاله
اندازن باب از جهان کتاب
 یک تیغ الاس کون گرفتار
 که هفت آسمان و هفتی آفتاب
 بوقت بریدن سبعت جهان
 که بر فرق خمش چو ساز درون
 بنایند از ویج سر رنجر
 که سپیانش از ناف آید بر
من الا کابر
 یکی تیغ تیز از میان بر کشید
 که مرگ و دشمن و مبدم می بکشد
 تنش چو الاس و رویش چو کجا
 ز کوه روی شعله بر آفتاب
از قرآن السعدین امیر خسرو
 قطره آبی که به بنام غرق
 بگذرد از گردن و اندک ز فرق
 او بخوشی خورشید میان نیام
 خواب غفلت شده بروی علم
 شعله آتش بر زبان آوری
 ز آهین و سنگ آمده در داوری
 آب و کوه و نفرت بر پشت
 آهین او را ز عالم محبت
 قیمت زرشپه از آهین است
 لیک ز آهین او ریششت
 آتش از نیست قوی تر ز زر
 هر جز رسیست به پیش کمر
 بوزه آهین که بر زور خور است
 خدمت آهین ناز و بر زارت
 از تن بخواه کشد گاه کار
 رشته ارک و دگر شت هزار

کردن دشمن زده با سرهم مهره در آغشته کوهر هم

از کمال اسعیل

از بک دل شکفتت بوی رنگدل وز بس که جان ر بود گرفت بوی جان
در بار که پیکر او مست چون فشر در کام صبح کوهر او مست چون فشان

از مشنوی مولانا ظهیر

بگو هر چو تیغ دم واقفان بصیقل جویج دل عارفان

از شعله درخشان اهل کین وز آب در خندق حصن دین

مجانوز چون شعله اشتیاق بجز نیزی سناوتیغ فراق

سر خشم از برق پیکر حجاب زنده جرج در خون چون جناب

چو برق شبنم در خورشید ازو جهان چشم بدخواه نرسید ازو

که خواش بر پیوند او دید ما شبی کرده صد بار تغییر ما

کل ملک ازو هر زمان نازده تر که نه نیست از چشمه سار ظفر

ازین صیقل تیغ نغم غلاف برای خود از رنگ سازد غلاف

معترض شد از بشیم آفتاب که با عکسش افتاد بر روی آب

مگر کشته ز خمش بدخشان که کاشش چنبر کشته خوانه برای

عجب نیت ازین تیغ الاس بار که امید عاشق بر روزگار

زایش کرد بوستان بکشید که کلین سر غنچه از تن برید

شود که تجریر و صغش علم رقم رجمی آید برون از قلم

بروش کسی پند از تیر تیر نکاش قدس پیش با زیر زیر

فتکر

چوین کوهر تیغ می ساختند بی آتش الاس که با خشتند

در آینه فحش سیاه خنگ بجزن تر شود دست ازین آب

از دیوان طالب سیاط نود با عدلان افغی زمر و فام

که طعن سازد بر عترت سلیمانی میانه خضر و وی آن امتیاز کرد

همیشه خون خورده خضر انجیوانی چو شرم من نمان زیر برده یک طبع

جور از عشق تمام آرزوی عریانی **هم از دیوان و**

کدام تیغ همان آب خربی که بود ز شکل جوهر خود موج زن بوی نام

همان نمونه بسین طلال از دلال که بر اشاره او سر نهانست و نام

ز شرف طلوع آفتاب به عکس ز منظر آینه این آفتاب خوش صفا

شباست که او عجب نباشد اگر ملین سازد خورشید را ز منظر فام

از مشنوی که در دیوان اوست

یکی تیغ کفن خشنده چون آب که در آتش کرید و همچو سیلاب

جواب موج زن از مقصد ما ش هم که نگار از جوهر خویش

یکی چون ماه نو غم دیده قامت دلی با دی صد آفتاب قیامت

ازو الاس در آب و عرق فرق دم انفارگی بران تر از برق

فضا تا بید چون فولاد نانش بزهر چشم فوایان و دانش

زبان مار کردیدی بکاشش تا شکن در آغوش نیاشش

نانش از بی جگری درد کند **از دیوان مرشد بر و جری**

کردن خشم زنده از گفتار **صفت سپهر**

سهری داشت آن کز بیده سوار
 آمیزش شکل و آسمان کردار
 همچو دور فلک دور بود
 بر زیا قوت و دور کوهر بود
نوع دیگر
 یک روج آفتاب در روج ماه
 همچون قسم مدور بر اختر آمده
 همچون دغاصار بن بشک آمده
 با کرده ستار میان مبارزان
 او را نه از ضربت اگر بر سر
از نظیر بنیاد بر
 سهری زنده بر دستش جوهری
 نه سهری بلکه کرده سهری
 بود حلقه آن جرج حنبر
 نماید فلک چون حلقه زر
 دورش در عمل بهرام و ناهید
 فضا نشین بر جرم ماه خورشید
 کند دانه اش صاحب شمشیر
 توان مهر و موزان کردانی
از مولف کتاب عبد الله بن فخر الزمانی
 این جرج دور سهری فضا است
 دم کردان شمشیر و شمشیر است
 از صدمه و جبر بر نکند رنده
 دارنده و خویش را چو تا شمشیر دعا
در صفت کمان از قزاقان السعیدین امیر خورشید و دیوید
 طرزه کانی که کج سیری بدست
 از رخ اوج رخ شود در شکست
 از نهرو عالم کشش حوزه
 افکنده ناز بر ابرو کره
 هست کشش علم ندانده کسی
 علم بدست اگر که هست اوسبی
 مایه پایی کنایه امیر
 و آمده از کش کش اندر نصیر
 خانه دود از زبان خوری
 تیر زنی خانه بدان محسبی

کوشه خانه زکشت کش دو ان
 خانه بجا مانده و تیرش روان
 تا کند او دیده و خواه ریش
 زان پشت زنده بشیر خویش
 هر چه بود خشک نیا پیش آب
 تر شده زو آب نه بینی صواب
 اوسبک از وزن کران یافته
 اوسبکی نرغ کران یافته
 زشت بود آب جو پر و ن کدشت
 زشت تر افکاهه کبی آب کشت
 چون کشش غرق حنر او ندو
 ماه شود سبته پائیده او
 چون زنده بر کشتش مانده
 زده کشش مهر که بود زور دست
صفت تیر هم از آن کتاب
 تیر لپک افکن آهوش کار
 از دل آتش شده سندان کدار
 کاه پریدن جو عقابی درشت
 کرده ز خون کر کش خود سرخ شبت
 بیمه عقابی و جو مایه شبت
 شست بدان کوه کما بخت
 فی علم بدینش تیر راست
 یکی از دست شمشیر خاست
 دور و با نشین دو کره جایگیر
 زان دو کره مانده عقابان اسیر
 رانده جو بر روی هوا سیز کام
 از کره که کرده فلک را تمام
 چلک سوزان سبوی زده
 شعله آتش سبوی زده
 دیده ز شمشیر سبوی زده
 جان عدو کنده لکاه کشش
 از بی زمان مکه بان خویش
 نماند کشش کرد جو پیکان خویش
 تیر کشش کرده جو سوفا را باز
 کشش ز دستش سرفار باز
در صفت کمان از مولف ابن تالیف عبد الله بن فخر الزمانی

کرزی کران جهان که اگر سالی پیش رفت
 برکوی ارض بگذرد از هفت آسمان
 هر یک جریخ نیلی و هم سنگ هر یک
 میزان دانشش از کشتش بهر آسمان
 و کلوب تر ز بای غم اندیشه سرش
 در خاطر سخنو رهنگام وصفان
صفت نيزه از تاج الماثر نيزه بچان چون زلف خويان که برق
 سنان آتش به خرس جان می افکند و بشعله بر چم آب از دیده مبارز می
 کشود از هنب آن مار زدن دفتر دریا مای خوش سین می پوشید نخلی
 بود که خون بجزر دوسر باری آورد و عجب چون عصای موسی از و لیا
 سنگین جسمهای خومین روان می کرد **نظم** زلف سان تو
 نازاده دشمن جو سیاه بگریزد از ناف مادر کس که ز سان تو جان
 داده باشد ز بیم سنان تو ناید بجز **صفت دیگر از همان کتاب معجزه** نیز
 بچانی که از سنین تا بنین شعله های آتش منبوه بیش تخم غم بود و بیش
 سج اندوه و ماتم نهالی که بجای برک از زیر ترک سسری بود **دیت**
 نهال سنانت سپیدان بهجا همی باری آورد و سرق اعدا
صفت برتر از آسمان رنگی زرد و ده زنگی ماه صورتی خورشید
 شبانی مرغ جبهه لاس بهره که اگر روی بکوه نویدی تیغ از کمرش بودی
 و اگر قطعه اشش کاشی تا دامنش شکافتی دهران سنگ که از زخم دش
 حبتی شکست در پله میزان افکندی **نظم** فنج و لهرت فزین
 او بمحافی بر آید اگر که مشکاف رنگ او زنگ روی سحر دالان
 رشت او یکشک قجبالان روزی بجا بکافه البات کرده با قوت زنگی

نوع دیگر بر زحل هیت شتری رفعت مرغ هیت آفتاب طلعت ز هر جهت
 عطارد و فطنت قمر صورت آتش فطنت عدو مال موسی نواز خوانج کد از
 کران سنگ سیاه رنگ فوق کوب مغز بنگانی که انش از خون خوانج بود
 و قرارش در دل بکبر و انیان **قسم دیگر** تر آسمان صورت ابر سیات
 آفتاب طلوع ماه فروغ و زوشت الباس تنقب صاعقه خلیل برق نای جان
 ربای که کشتی از و طاییت که هر خوانج را بدم در میکشید **روشن دیگر** تر بنگ
 آسای سندان نای بلای لکیز انتقام آید کردن شکن دشمن شکن زنگی جبه
 بجه زحل بنفشه کون تشنه خونی که جبه بر صناعی رحمن دم در خون اعدا زدی
 و بغیر از هر سبجان سر بر فرق جباران فرو نیاوردی **نوع دیگر نظم**
 بتری که هنب هیت او شیر درنده دید پوشیدی
 هر که احشتم بروی او شای از صلابت جو سپد لرزیدی
طراز ششم از منو بات خمر خستین در صورت سیل و کرک و کله افغان اول از
نمای اول ابر بیانی با و حرکتی برق سرعتی از و تا خرطومی دمان مو هو می کشد
 نش کوی ستون این بارگاه خلق مبدون است و خرطوم حمیده جویگان
 شانش کوی را بنیده این صفت کردون **نظم** از و تا صورتیت خرطوم
 تانسان دمان مو هموش هست دندان او میان ستون
 که عمارت برش بود بیرون **از نظر نامه** آسمان پیکر بلبل که در جری
 مرکز چون در بای دمان از باد بچوش آمدی در زیر بستوان مانند حصار
 آسین بودیدن گرفت **نظم** حصاری که هر بود و بنجینش

بیالاقن که بدینش بگر تو کوی که طور بست موسی همداد
 بجای عصا انگیزی مار بیکر **از مطلع السعدین** پیل قوی بیکل که
 سر و دندان خویش بخون دل برهم خون اشام خضاب میکرد و آب سب
 زخم روی ماه و بخت ماهی حسته می کرد اند و خرطوم ثوبان شکل او قلا
 شیر فلک می شد و منطقه جودا حلقه از برای کشت کشتی از بیکل آن بر
 صورت جهان بیل کند و انداز بالای آن که بکرسد بکند و بزرگ **نظم**
 جهان که کزوی شود که سبت جو بیک بند بر سر که دست
 جود و پوز سایه و چون که لبند جویش بخشم و جود با کزاند
 ز جنبش فلک باز ماند جو باز جو خرطوم بار و سبوی سبز از
از انوار سید پیل که بیکر و گردون لکار بر کردار صاعقه دیدار عدد
 بانگ جوشش آتش خروش که بر حسن آورد گاه چون ابر و باد بویان و
 روان کشتی **نظم** خار خورشید است خار بدن
 خیره کش بیکلی است خیزی کوش قابی با و حسیز و خاک نهاد
 پیکری آب کرد و آتش کوش کوهن بسته بخت غار وین
 ابرنگ برق خوش رعد خروش گاه بادش کوفت بر گردن ر
 گاه که درش کشید در آغوش در دمانش دو تا ستون بخت
 در دمانش دو چشمه قیر و ش بر کند جلال فتح بر بخت
 بر نهاده سر بر ملک بدوش راست کوی که با در قناریش
 خاستند دو باد تیز کوش از دمای دمانش بر دمنه

زهر اند کرده عیش جو نوش **از همان کتاب** زنده پیل کروون توان
 کرد میدان مبارزان چون باد و آتش مشتافت و از خون جنگ
 اوران و دیران بر دندان بلورهای یا قوت میز آب میراند و خرطوم زبر
 حضرت بگونه لعل مر جان میکرد بکس توان و عاری بپار استند **نظم**
 هر کوی که بدینشش بپار آیند شکفت کوی بر کوه سار لال است
 مگر بگرد عاریش منطقه جودا مر عاری مانند ماه در سلطان
 زمین طرز آسب او جود اندیش بختی سوی درگاه شهر بار جهان
 و هر ساعت از غایت خشم و کین خرطوم کند آسار ز بر زره سیم سیم
 میزد و گاهی خمیده بشکل جو کان کشتی کوی فلک را بخوار بود و دیگر دار
 از دمای جان کشتی کروون دم در خواب کشید **نظم** ابر بخت بیادند
 بادست همامون محرابست بکوه اندر و کوه هیمت بچرا چون ربیل
 بکراید سوی بستی چون آتش سوزنده شتاب سوی بالا با نره ارعد
 آمد و ماسوختن برین بارفتن با و آمد و با کوشش منیا **نظم** پیل که
 در میدان جنگ چون باد جهان پاشتنی و بدندان خار شکن سینه
 کوه سنگین بر شکافتی همیشه آهمن در کوه نمان باشد روان خود کوی
 بود بخلاف عادت در این نمان و پوسته کوه بی تون بر بکلی
 ثبات دارد بر سر سمع و کوی بود بر چهار ستون روان **نظم**
 سوده کبر دون مستغرق سای رنگ شغنی زوشه شغری زای
 بچشم خرطوم مبان کند از دوی افتاده ز کوهی بلبند

بیالاه تن که بدیدنش بیکر تو کویی که طور بست موسی سعاد
 بجای عصا انگیزی مار بیکر **از مطلع السعدیه** پیل قوی بیکل که
 سر دندان خویش بخون دل بهرام خون اشام خضاب بیکر و آب سب
 زخم روی ماه و بخت ماهی حسته می گردانید و خرطوم ثعبان شکل او قلا
 شیر فلک می شد و منطقه جودا حلقه تریامی گشت کشتی از بیکل آن بر
 صورت جهان بیل کننده اند و از بالای آن کوه پیکر سگند را برآورده **نظم**
 جهان کوه کروی شود کوه سبت جو بیک بند بر سر کوه دست
 جود و باز سیاهی و چون که ملبند خویش بخشیم و جود او باز کند
 ز جنبش فلک باز ماند جو باز جو خرطوم بار و سبوی سبز از
از انوار سید پیل کوه بیکر و گردون لپکار بر کردار صاعقه دیدار رعد
 بانگ بر خوش آتش خروش که بر صحن آوردگاه چون ابر و باد بویان و
 روان کشتی **نظم** غار نور حبه است خار ه بدن
 خیزد کش بیکلی است خیزی کوش قابلی باد و خیز و خاک نهاد
 پیکری آب کرد و آتش کوش کوه تن بسته بخت غار و تن
 از بیک برق خوش رعد خروش گاه بادش گرفته بر گردن ر
 گاه کردش کشیده در آغوش در دمانش دو تا ستون بخت
 در دمانش دو چشمه تیر بخت برکنده حلال فتح بر بخت
 بر نهاده سر بر ملک بدوش رامت کویی که باد رفتا بش
 خاستست دو باد تیزر کوش از دمای دمانش بر دمنش

زهر مانند کرده عیش جوش از **هنگام کتاب** زنده پیل کردون توان
 که در میدان مبارزان چون باد و آتش میثاق است و از خون جنگ
 اوران و دیران بدندان بلور غای یا قوت میزاب میراند و خرطوم زبر
 در صفت بگونه لعلم جان میگرد بکستون و عاری پارس استند **نظم**
 هر کلمی که بدینانش پیا آیند شکفت کوی بر کوه سار لایق
 مگر بگرد عاریش منطقه جودا مرعاری مانند ماه در سلطان
 زمین بلرز آسب او چو ماندش بختی سوی درگاه شهر بار جهان
 و هر ساعت از غایت خشم و کین خرطوم کند آسار ز بر زره سیم سیم
 میزد و گاهی خمیده بشکل قوس کان کشتی کوی خلک را بخوابد بود و بگرد دار
 از دمای جهان کشتی کردون بدم در خواب کشید **نظم** ابر بست بیادند
 بادست بهامون صحراست بکوه اندر و کوه هیبت بهر چون بسیل
 بگرد پیل سوی بستی چون آتش سوزنده شتابد سوی بالا با نره ارعد
 آمد و ماسو خن برق بارفتن باد آمد و بارش منیا **نظم** پیل
 در میدان جنگ چون باد جهان پاشتا فتنی و بدندان غار شکن سینه
 کوه سنگین بر شکافتی همیشه آیین در کوه نمان باشد آن خود کوی
 بود بر خلاف عادت در این نمان و پیوسته کوه بی ستون بر پیکای
 ثبات دارد بر سر سمع و کوهی بود بر چهار ستون روان **نظم**
 سوده کردون سترگ سبای رنگ شفق زوشده بخرن زای
 بچش خرطوم بهان کند از دوی افشاده ز کوهی ملبند

زان سرانگیز بی سهندک در ته پایش بری کشته خاک
صفت دوفیل با هم از اسبیلی دوفیل ستره بود نه بنایت نگویند
 و از غلظت اجز او اعضا مانند کوه الوند که بر طوم جوکان مثال سربهای
 کردن گشتان را کوی میدان ساختندی و بدستهای عمود گرداگرد دنیا
 سرکش را با یال گردانیدندی و دندان بلور نماشتان از سینه اعدا
 شخ مرجان بر آوردندی و بدستین علاج از بدن دشمنان توده
 لعل درختان ظاهر کردندی **شعر** ابرزدولی قطره ایشان بر خنجر
 بر خنجر ولی باره ایشان صفت بجا دندان یکی سخت شد و در دل مرغ
 خرطوم یکی حلقه زده کرد و زنا **کلمه پلان هم از کتاب** ننده پلان
 کوه اندام خون آشام که فلک کجی از آزار بنیب خرطوم از دنا پیکر هر یک
 خوشتر چون کشف بدن دزدیدی و شیر کردون از بیم دندان خویش
 ایشان ناخن در بجه نهان کردی همچون آتش بلاشتا سپیدندی
 و بسان آب به نشیب رو آوردندی و مانند باد در برکتش بک فادر
 بودندی و کبودار خاک بر جل کران صابر **نظم** یک دم کوه دیده هرگز
 که روان شد بوی صحرابر هر یکی ایمانه دوستون
 از دمای فروغ فکنده ز سر کرد فاشان بکوه و بدشت
 بانک آوازه شان به بحر و بر همه غریبیت شخص و صاعقه فعل
 همه خار سربین و دندان بر **از مجمع اللطایف از مولانا مظفر**
 فیلان کوه پیکر غریبیت منظر که چون دریای خروشنده از باد سیاست

بخش آمده بودند در سباج و یکم تب داشت بودند و بر دانه های ستون
 کردارشان دشمنای نهرو دار استوار کرده و پیکشان از مصلحت خشی
 که تیر و شمشیر بران متصورند درختان قوی ترکیب را چنگ از پنج بر آوردندی
 و بناهای عالی بنا داشت برت بهلو و بران ساختندی و بهنگام کارزار خرطوم
 نشان کردار اسب را با سوار در ر بودندی و بهیو انداختندی **میت**
 ز خرطوم مانند چنان کند در آرنج یال پلان را به بند
نوع دیگر از همان نسخه معتبر فیلان مشکو مند الوند مانند که هر یک
 سب کوهی بودند بخلاف عادت در آسن همان ولی سوتنی نه برسم
 محمود بر چهار ستون روان پکری پر زکوه از دنا مون
 بی ستونی روان بجای ستون شده حصن حصار او آهن
 زخم دندان او حصار انسکن چون فلک نیلگون و و بران
 سر رساید گشتن خاک سب **در همان باب از همان نسخه**
 خیال ابر پیکر صاعقه منظر که در صفت شکر از خون دلیران خرطوم ز بر جد
 قام رالعل سرب می ساختند و بدستین علاج از معدن بدن دشمنان
 توده جل درختان ظاهر میکردند و بدندان بلور نما سینه اعدا شخ
 مرجان بری آوردندی **میت** چون آشتی تاندر آینه بدستی از دست جو
 آتش شتابند بالا **در همان باب از همان کتاب** ننده پلان کوه بنیاد
 ابر نهاد غریبیت صورت صاعقه بدست صاب اندام آتش کوشش آب
 خرام خاک اگر کم کرد وقت خرب و کارزار دندان بلور نما جگر اعدا می کشند

و خنوم خنجان شکل ایشان کنی چو کان هلال است که از میدان سبکوی مهر
می ربانید و در صفت یکم فیلان نوح آنا نظم اول از ابوالمعالی
خنجره میکان که کوه شکل مرغ توان بکوه ماند و بیشک ولی جو کوه روان
چون ستون تن او دست و پای جو بروی جبار ستون بی ستون گرفته درگاه
بوی کرم روست که می که جمل کند جوهر شود زیر پای او سندان
دو گوش او جو دو کیلی شش پیرا و دانش در پس پنی او شده بنیان
مثال صورت خنوم او بدان ماند که از دای مطبق ز کوه کشیده روان
سلاح خنک خنوم سار شود مبارزان یلان را بدان سلاح مان
کمی سلاح خنوم آبخان سازد که کند بوی کاه تیر و کاه کان
نبرد ولی جو بر دامنینه بنجانند به رخ آینه کون کشته خروش عیان

از زبان السجدین امیر خسرو

فیل جو کوهی که بود دلی ستون جارتون زیر کبی ستون
کر بدل غار بود جای یا ر زو بدل بار بود جای غار
کشتی حاجت تو کو بی روان کشته دو گوشش ز دو سوا بوان
گوشش که با چشم همیکرد لاغ موحود بود به پیش جراح
روی جو در حله هند کاه کین را و میان حامل کرد در زمین
بر کشد از تاراک بدخواه منور و ز مردمان کند این کار نشنور
چون جرسش در روشش آواز داد کند کرد نده صد بار باز داد
با کله بلندش زده بار غد کوس ابر بلندش بیدم داده برین

از شیخ آذری

به بندی جو دریا و بیگل جو کوه به بند و پست کرد و ن شکوه
جو دست اجل پنی او در از و دانش جو در واز و مرک بارز
از ان معر کفیل تو که ز کرم روی در با بان بلا شنبه ریکت روان
تن او سد سکندرنه ولی با در کل سر او کند کرد و ن زولی کران
بهیت دایره و گوش خم خرطوش تن کین را بر روی باران جو کاه
آسانیت که از بنده نداری ماور فیلان را بنابر سر او چون کوان
کر شدی بکوه و روز خشتین موجود بهر نگین شدی می زمین کوه کوان
از دل شک دو حشر خنم بکشاید از خشم جو بر کوفت رودندان
از جابانگیزه مطالب آملی بهیکل کی کوه بولا و بست
بهیت نمودار عنایت مست زدم تا بگوش و ز با تا لفرق
جو آتش بر پای فولا و غرق ز دندان او عقل اند شیه مند
که نادر بود و خیر تیغ سبند از مشنوی چرا تقارب و یوان

مکوبیل ابر فرو شنده مکوبیل طوفان جو شنده
بدندان دو دستی بار ک زنی بخرطوم هر سو کند امکانی
تو کشتی ز سر بار خاک سود زمین نامون و دست او دست
ز درختان آن لخت کوه سیاه زمین ابله روی ز آثار جاده
بر هاشم اگر کنج بودی زمین فلکندی نقاشش ز روی زمین
در ختی کرش در که از آمدی که بار کیشش چنار آمدی

چنانش بخرطوم کند ز جایی
کوفاری کند ز نوری زبای
ز نیشش همچو برهسار
بریدی آسان تن کو بهسار
که چون مرغ گشتی هوا گیرسند
فناوی سیاهی ز داغ پلنگ

صفت پل از بند حبسته از جهان شوق

خود بوی برید آمد از یک طرف
وزوشش جفت را بهم خورد صفت
برفتن نقش بی هوایک
سبر زار کوی همه روی خاک
جو سیلی بمعده تنباد روی
در آتش در شهر باز روی
تو گنجی که از دست نبوده قهر
هی کوه البرز آمد بشهر
ز کوش جهان تیره و تار شد
علامات محشر بیدار شد

از ناله پیشین فیض

شان شوق و ذباغ ز گشت
بهند سر کلاه ناموس
چو ترسیان بباغ ناطق
تجی است روان بجار بایه
بر کون و مکان نکلند سایه
دستی خود بخیره دستی
از روی نفی همدان

از روی نفی همدان
سرا و نیم جرخ را مار تن
و هم از بلندی بایش نشان
ز زنجیر با لکشان دگر
چو به کام رفتن شود شکمین
کز نند اشیا بیز از زمین
تجین که از وی شده هوا پاک
ز نند قدم دست بر پشت خاک

از ناله

از منوی مولانا طهرس
چنین فیل در عرصه کسیر و دار
نایان زمین لقمه و دروش

که چیده خرطوم او در همش
نایان سستونان دندان جهان
کود بای بام فلک ز دبان
دانش ز خرطومش اندر خفا
گرفت در غار را از دما
علم شسته چون بر تارشان

نشان داده از گشتی و بادبان
نکته ناشتا کرد در بحر دید
چنین گشتی جالس کند بید
مکان طولی اصراف هبنا کند
جود آب خوردن شکم و اکند
جود آردن بود کار بند و ستان

بر آب بر بام از نانو دان
نهند بهلوار سوی مشرق بخواب
مبغوب بر آید زمین از آب
جود آبستی سر بهوش او

دهد باری از ترک از کوش او
همیشه ز بسته و ماغش زنت
بلی حشره افی خوش در سرست
ز با کنده بر بای دشمن نهند

ز دندان دو شاخش بگردن بند
فشار و چو بر کوه دندان کین
دو کوهان شود و دوشش کاو زمین
از اکابر

زمین را بیکش سد کند
هوار قاشش قد حبارست
بن چون کرد باد و در خبارست
سبک چون کرد باد و در خبارست

از عتاسه نکل

دندان دو کوه بخت ملک آرایش
خرطوم عسای از دما سایش
فیل تو که جبار غفر آمد بایش
از مولف کتاب عبد الباقی فخر الدین

چو فیل آسمانیت رویین بدن / که باشد بروی زمین جریخ زن
 نترسد ز جریخی که گیر و دار / خور و همچو آب آتش کارزار
 ز چم دو دندان او هر زمان / که یزد و بر زمین آسمان
 جواز سر بلندیش کویم سخن / که تو اتم از بای او دم زدن
 ز رفت هر اختر می جا کجبا / بر خشد کلاه از نش سنا می

صفت فرخ چیلان از روان السعدین

همی که فیلان زمین خم نکند / ز لوله در عرصه عالم نکند
 زان همه دندان که بلا سنج بود / روی زمین عرصه اشطیخ بود
 از چشم پل دران بیل مال / حشر جد ثابت و بر حبال
 انزلان باب از همان کتاب / بلون ابو بصر صبا و زور فلک
 بخیل کوه و تحمل زمین فعل زمان / میان موی عزان تو بگردن خضم
 نشان بجاک درون هر کی می لغنا / یکی نیب قیامت نموده از خطوم

انزلان باب نو عهد کیم

یکی عذاب جهنم نموده از دندان / ز کوه هندسیکن همه کوه سنگر
 نه جودند لیکن همه جریخ کردش / بجوج اندر آمد همه بحر خضر
 چنان لرزد از عرض شان و کوهی / که کوخیزه بزار جبرخ مدور
 جو زنجیر داود و خطوم ایشان / جبار اتم از خیر بهره هم از شتر
 که درون کرده مانند وزین / عدد و همه محنت و کسب اختر
 ولی با هر طالع سعد و نعمت / بندگان بد زنده بود و مرمر

صفت کلدان از لیلیت جنیف عبد البنی فرخ از اساطیر

یکی کلدان بخت جان هیچ کوه / که از رم او غار به کشتی تو ه
 فلک بر شاخ آن بخت کین / جو بر شاخ کاوست کوی زمین
 تبار و ز شیر در رزم سیم / که بر پشت از پوست دارد و کیم
 جو بای ثبات از شر و بر زمین / نشیند زمین و فلک چون نگین
 طراز هوشم از منوبات خراول و صفت اسپ از شر و نظم در هم علی حده

از ابو المانی نیش بکر مرکب فلک چای ملک سیاهی آسمان میدان

کچان جولان خورشید یک پر از شهاب چشم بهرام چشم بهره جهت عطارد
 نطقت جودا شامیل ثیا فضا بل قطب ثبات سهیل حرکات مرصع بالک
 یال خردم لولوسم سنبیل موی قر نفل بوی زمر و طام زبر جیستام باقوت
 زمین ستاره صحن دندان و صدف آخر خوش دندان مشک افشان از چشم
 رک اندیشه تک معطر نعل مدور کفل نظر بر قدم قدم بر بلط

ازین وادی نور و باد چپا

کذر کردی جو باد از روی دریا / سفیدش بر حسن یک خال جوان
 درازش کردنی و پشت کوتاه / نو کفنی بود یک شعل بر آتش
 بزر خال حشم ابرین و شش / کین منزل و وحدت و سنگ بوی
 جو در مهینر امیرشش آرمودی / شست یک هلال و شش تاره
 ز تابسم او بر سنگ خاره / از تاج الماکثر حسن نظام در دیه
 خاک در می نوشت و مسرع با فنام در قطع ساک از مرافقت او عجب

می گشت و برید جریح بک که اقدارش بود هم تیرنگ در نیافتی بوشه سوار
 کرد و در آن دو سبب لغاری که از رفتار آن خوشتر از آن بر خاست نیافتی
 رسید **بیت** سوار اگر بکشتاید بهشت او برتر ز تیر که در دوزخ است
 شود **اندازان باب از همان کتاب** مگر می بود که چون ماه که خاک می سپرد و چون
 باد نازل و مر اهل اهل میگرد و صاعقه که در بزم غل از آبش می افروخت
 و برق و بار بر سالک و مضائق میگذشت و بگرد چشمه آفتاب و آمدن هوا
 را تا رنگ و سیاه میساخت و در نشیب و فراز هم رکاب صبا و هم فشان
 با هم که روم بیکای می گشت **بیت** شمع نوری که بر تندیش نبود و می
 را بهاری که بر تندیش بودی **همه اندازان تعریف از همان کتاب** حرف
 نمکی که از صدف است و کوش اوشت ماهی در وی ماه اسب می یافت
 و از زخم غل آتش انگیزش سخن خاک چون سطح آب که از باد شکل زده
 می پذیرفت و از تر از است این سخن فرسایش روی هوا را ز زهره و برون
 می شد **نظم** زخم غلش نقش بند که خاک می شد که در امش تو بای خیم
 کیوان آمده شکل او کویت از آن با شمع جو کانی بود دست او تیرست
 از آن کوشش چو پیکان آمده بی عیار ارکان بنا شد ساعتی عالم بای
 عالم است اینک از آن با عیار ارکان آمده **نوع دیگر از همان کتاب معتبر**
 شب بیک براتی برق اندام که از غایت خوش فشان که بی لکام لکام رکاب
 کردیدی و بهان خاک سبزه تیر که در ماه خاک را نور دیدی در جستن
 با سببم جز فلک می شکست و شهاب که در بار روی هوا به بوجل می گشت

و اینها بگردون کردن هم سایه می شد و بطرف رفتار چون سایه بر
 روی دیوار میرفت و از غایت سرعت بر سایه خود بخت می گرفت **شعر**
 چون فلک عالمی نور و چون قمر ز لک گذار چون ثوابت رهنا و چون عطارد
 کاروان چون پوشیدی زمین را زخم غل از زره بر فلکی آسمان از
 کرد او بکستوان **اندازان باب از همان کتاب** مگر می پل پیکل خوش بیک
 شب در کام برق اندام برق ناز عداوار که در نشیب و فراز چون
 نعلنا محشوم و دعای مظلوم بر رفتی و در سبب و ملندی صفت ابرو با و محفل
 آب و آوری بجای آوردی **شعر** زهره طبع مشرقی خالی که نپیدگاه جفت از
 شهاب اورا عنان و زلال او را رکاب بر زمین از شکل او بپسته نامیده
 نبر بر به هوا از شکل او بهواره کرده شهاب که شتاب سوی بستی چون مضاعفی
 آسمان که کایه سوی بالا چون دعای مستجاب **در همان تعریف از همان کتاب**
 آتش بک بر فراخ جل آتش طبع با و در سرعت ظاهر حرکت بر خج طاقت
 غنچه ترک آهونک **شعر** مایه که چون غلش خورشید و زهره نش ط شری
 صورت عطار و عقل مرخ انسان از کین سپردن جبه چون بار و زمره
 که کسی کوید زهره که زمره او را که ثامن چون سموم زکوه و انکار آتش و زخم
 فلک چون درخش از آب و آذر ز زمین تیر از کمان همچو از قوس غل او پیکان
 نامون بر شاره و ز غبار کام او بالای گردون بردخان خوب صورت
 خنم بیکل سخت سم مالید ساق آتش سر سپین سینه تیر کوش آکنده ران سر
 چشم تنده که در او بوم لوعا حلقه کوش مجر لعل و بوم الزمان **در وصف**

نکته در این مسئله باد با تله وری که بسکلی ملان وقت شیر زبان
 بود و در جستن که در مرغ تیز پرواز اندر وی هوا میکشد و باب کوشش
 آسناخته بر روی ماه پیری آورد و بر عزت سیر کرد و بخیر راه می بست و قوم
 سبقت در پیش سرع جری تیز کرد و میکند و در شیر به سهم غار اسکن آتش
 غبار کارزار میزد و لصد و فعل صخره مشکاف آتش در دل سنگ و سندان
 می فروخت و با سانی بر آتش و در تار جون خواب چشم و راز در دل میشت
شعر یک گلی که کرد و ز خویش سپار اگرش باشد بر پشت خیم خفته گذر
 کندش و یک عالمی به سجایه نشان بای نه بیند از جوار دم
در همان باب از همان کتاب بسک تنگ مرگی که اگر به موج دریا که زد کردی
 خیم آن هم جدا گشته از سلاخ آب چون عره نمودی چنین بر جبین او
 در نیفتادی نه مر مر باد و در وندگی بگردش رسیدی و نه شمال تیز کام
 غبار رشارش در باقی کران سیمی که از باز نه غم غلش روی صخره بلال
 نگار میشد **شعر** بشت زمین ز رفتن آتش بر از بلال روی ملک معین
 او گشت بر غبار بادوست که پیکر کو بهیت باد بای بر قیست اگر گردش
 و ابر سیت برق دار تا مومن می گذارد و در دوزخ و غل صراحتی نورد
 و در بار و سوار اندر جبهه دیده استیران که نبرد و اندر رسد با هوای
 دشتی که شکار **نقدیکر از همان کتاب** بهتر خوش غمان مرگی که تبار برین
 چون کوه بر جالی استادی و هوا ناز ناز بگرد مرغ پر بر آوردی **نظم**
 سنگام نرمی و سنگام تندی سبک گشتی کران تر از لنگر

بخش

بخشتم و بوی و بسم و سرین که جوین جو مشک و جو بولا و مرمر
 بگرنگ و بر فشارش بین لغت بدین و بر و غصه
 آب اندرون بهیج لولوی چنا آبکش درون بهیج یاقوت
در همان تفریق از همان تصنیف مرگی که دست تیر مانند دمای کان کرد
 بیان تیر از کان بر بدن خاک میکشد و سایه از مر افقت آن آفتاب
 جهت عاج و در مانده میکشد و در تشنه اگر در باران خوی
 عرصه میدان را آب می با شنید **شعر** آب گردش مرگی که جای سنگام تنگ
 فعلت از خاک نم نگیرد غبار خردموی و زناغ خیم و حسن روی گرد
 تیز کوش و در زمین ره نورد راهوار **از مطلع العین** سمنه بسک سیری
 که از غایت سرعت برایام ماضی سبقت میزد و بوقت غمان کشیدن زما
 مستقبل را در حال در می یافت و در سستی مانند فضای آسمان فرود
 می آمد و در ملذی چون دعای سحاب بالا میرفت آسمان از بهیت آواز
 زخم نمشش که بر آورده و ماه نواز ششم غلش فروخته **بیت**
 در مقامی که کند خشک بسک سیر تویر ماه نواز بنود جای مکر صف غلال
از انوار سیلا مرگی چون عمر کارمان روزه و چون اجل ناکمان رسیده
 باد را در دوزخ بی زده و برق را در جبهه کی حکم سوخته بر تبه اگر کر عیان
 مر و سیر دندی و تمانه بماند و نموندی از کره خاک پر قبه افلاک حسته
شعر نگاروی که یکدم زیر آبی کرد کر از رازی امید باشدش میان
 زمین نورد چو شوق و فراخ کام خوش بسک که در جو جالی و قیچی جوردان

چو سرعت حرکات زبان زعفران
 کند ز شرق جنوب انتقال در جوان
اندازان باب از همان کتاب مرکب چند دونه اند بزرگ استخوان خزان
 قو کوش لکب در میان خنجر زبان باد بای رعد صدای آهن خای کوه برین کم
 کین **شعر** زما ز کردش اندیشه رشار چو شب کارا که چون روز
 بیدار بکاه که کندن آهین کم که در یاریدن حسیران دم
در همان تعریف از همان کتاب سهند تیز کام سنگین سسم زرین لجام که اگر
 عنان او را گردندی بر باد صبا جهان چای پیشی کرفتی و شمال کتی نورد
 بگرد او ز سیدی تا بنز خنک فلک بر جوالی این کره خاک میکرد و نظیر آن
 مرکب ندیده و تا ابدی روز کاره و اداری چای نام جهان بار کشتی
نظم گردون کردی زمین نوردی که چشمت مهراب خوروی
 هر بار که در عرق شدی غرق باطن بودی و در میان برق
 سنگی که رسم او جیستی مینای سپهر را شکستی
 هر بار که در بنزد رسته صدا بد صبا کرد و رسته
اندازان باب کیتی بود بر فتن ابرو شهاب و جستن برق و باد بطن
 خاک را سبعت عظمی میکرد و از آتش تک دود بجای کرد از مرکز خاک
 بجای افلاک میرسانید **پت** آهسته تر ز خاک و شتابند ز باد راه چو
 تر ز آب و سه نواز تر ز باد **از همان کتاب** لقاوری بود که براق شمال از شک
 عرش ستم در خوی غلبت می نشست و دلدل صبا بود و او خاک
 بر سر پیچت و آب روی دوبرسبک لکام و جنوب تیز کام مرغی **نظم**

بیلوری چو تدر و بولانی چو همای بر بهری چو کلنگ و بر کشتی چو قلاب
 روزه تر که رفیق ز ماه بر کردن سبزه تر که حب بن چو تیر در بناب
 و وحشتم او چو دود و لوبیا بد و دوش و خنجر بر آخته ز غراب
نوع دیگر از همان کتاب سمرکی بود که در سبزی و بلندی صفت ابر و باد
 و فصل آب و آذر نمونی بکاه جولان از غایت نشاط بر ساطع میدان
 آرام گرفت و چون برق و باد از گشت و میر سیر نکشتی **بیت**
 که اندام و متنازش و جبهه کرد زمین کوب و در یار بر و روزه
نوع دیگر از همان کتاب باد بای آهن خای رعد صدای کوه
 فزین زمین از لعل افشش و پای چمن کرفتی و بکاه سرعت روشا ز
 کرد و غبار روی چشمت خورشید پوشیدی و در وقت حبت و خیز غلغل
 کرد در را کو شواره کوشش کرد و کردی و شش کاه کشتان آبی
 حلال دایره و نامید کرد اندی **نظم** به سیکل جویل و به پیست هنر بر
 بر سبزی جویل و با لاجواب ترا سبب کوش و شمش کاه تک
 نشان در رخ ماه و شبت تک فلک شد این آرز و جحاب
 که از ماه نوساز و او را کاب **وصفت دو پد در یک مقام**
 دو سب رعد خروش برق خوش تیز هوش سخت کوشش **شعر**
 ز فعدمان حمن زمین کوه ز کوشان روی هو انموده دستان
 ز در محاصل آن سست ز تاب کاب ز در طبع این نفی ز زو و غنا
از تارخ سبزه سب ماه جبهتی شتری طلعت صخره و کداری صحرانوردی

کوه پکری زمین پیکلی ابر و شادی رعد آوازی برق هیاتی صاعقه پی
کورسری غزال خشمی آهنگ سسی بولادک مرمر تک که مرمر عنان از
مسافت او بر تافتی و برق عاقل دور سبزه اورا یافتی **بیت**
جهان گذاری کار و شرب را بر لکیدی بهالیت رساند که اندر و فرود است

صفت نای نظم اول از کرکشت سپ نامر اسدی

یکی دشت پهای و برنده راغ برقرار راغ و ولیکن نزار راغ
یر چشم و که پیکر و مشک دم بری روی که تو تک و کور سم
بجستن جو باد و ببالا جو ابر شننا و چو مانع دلا و چو سپر
زاندریشه دل بک بوی تر ز راه خردمند ره چو سیر تر
چو شب بد ولیکن چو شتاب فتنی تنگ روز یکدشته را یافتی
جهان شد میان هوا تیز بوی که چو کان شدش دست و خوشنیدی
لکرسینه بر طور سینه زدی مکنیدی و بر زلف دریا زدی
بهیفت چون تیر در دار و گیر زلفش زمین چون نوحه ایگیر
کم آسای و دساز و بهیاری جوی سبک تا و آسان رو تیز بوی
چو موج از نوب و چو تشرباب چو خاک از ترک و چو باد از شتاب
برای از خود سپر دیدار تر بیای از کان تند رفتار تر
کمردار بر ناله دل و تیز هوش برودیده بان خشم و جاسوس گوش
به جای کودیده بجا سستی سبکتر زد و دیار بگذاشتی
بکشتی جب و راست به کام کار چو پر کار بر نقطه حسد بار

چو مینا پینی بی رنج را ه رسیدی بهر جا که کردی نگاه
دو کوشش جو و دخنر آید برویال فربه میانش زار
چشم و افزاشته کاو دم سپید خایو بند و بولاد سم
تمش بر نگار ارکان تا کران چو غلغله رخ بر زعفران
جب و راست کنی که جاد و مست بر آوردن زنده آهوش است
از دیوان او حدال دین

بهم خار نیل آتش بر کهن تنگم نکو شاد خوش میدار و زیر طبع جلیق
زحل کین و عطارد فتنه هر طبع یکم سنجای نبرد و بازی و آتش و شش
گاه بر رفتن چو مرغ و گاه چو کبک از کشتن چو باد
چون نهنگان اندک و چون نهنگان کوه چو شوق بر آرزو و طامش کوی
دیر خواب و زود خیز و بر و بار و زدن خوش همان و کشت خرام و بانگ آو کوی
ابر و باد کرد و در حد بانک و بر چ کوه کوب و سیل و بر و شش نوز و در و چ
تیز چشم آهمن جگر بولاد و کسم کیمت سیم دندان جاده پینی با نه کام و کوی
نیزه تیغ و کند و مانع و تیر و کان کردن و کوش و دم و کم و زمار و فتنه
هم از دیوان آن چسید در و کیم

کرتن و باد بای خوش رفتار که زمین را کند ز بویه هوا
که هوا را کند زمین ز غبار از وادرات آن فرید زمان
چو کشتش سوزان رعایت کوی چه آتش آب روان در که خرامید
به سرعت و افلاک سپر و کوه شکوه نیر بهیست کردن و قار و مومن

لکاه بویستد کرم در فغان آید
 چنانکه عدد به میان و برق کیمین
هم از وار دات طبع است
 ملک بیات و غرقاب بالگر و پزین
 عقا طبع و عنقا شکوه طوطی پر
 بوقت جلوه کری چون تیز و خوش
 بروز را بهری چون کلان حلیت
 خروش دوشبندی ز روم دکان
 مثال موی بریدی رسد در شتر
در جهان تعریف از جهان دیوان
 بشکل آب رود چون فرد در نشیب
 بشبه باد بود چون بر اید از بالا
 نمودن پیش اندوه غایت حدت
 ندیده راهی برون کشد ز قفا
 ملک بید و برشت ندرش نقدیر
 و گزنی بخارش رسد سوا دکان
 هلال فعل و فلک قامت و سازه میر
 زمین نوردی دریا کز رک و پیکر
 بنو برج با آواز عد حبتن برق
 نقد کوه و تن بل و بویه در صرم
 کدر نکند و طیر خورده بای خیال
 کشتاب درو خیزه مانده مرغ پر
 قوی قوام و بامیک دم فراخ کفیل
 دراز کردن کوتاه سهم میان لاغ
 لکاه کفید هوا در و بای او مدغم
 بوقت حله صبا در دست او ضمیر
از دیوان از رسیه
 آفرین بر بگی که ماه بیکر کفیل او
 جرم خاک اندر سبزه ملکین کیر دقرا
 چون به چید چون بار در دست ندری که
 استخوان اندر تن او و طعنا ی غزیرا
 چون را لکیزی بهیجا آتش خریک او
 همچو آتش بر فروز دغیبه و کبریا
 در میان نقش خاتم در و دماندا
 بگذرد از چشم سوزن همچو تار سیاه
 تیز و همچون سپهر و بارش همچون زمین
 راه دان همچون قضا و دور بین همچو کمان
از دیوان معبود محمد سلیمان

بنار الله

بناک اندازان بیکای کسبت کرد
 تنقش کجوه میر و کشتن مباد و از ان
 بیال و گردن دریا بداد و هدایت
 برشت و سبلاش نسا و اشارت
 جود دست و بایش بر کار واریخت
 هزار دایره صورت کند یک دور
هم از دیوان آن نادره زمان
 که از تیزی جوتیج آید راست
 یکی بدرست لوز آینه یک چند
 هلال ظلمت انکیزش چهار
 بویید هر صحرانورد دست
 بجزه زورق دریا کد راست
 شتابش نده از طبع صولت
 ز کشت سسته از پیج و قارست
 که جوشش ننگ عمر بردان
 که کوشش عقاب جان شگارت
از دیوان عبدالواحد حبیبی
 نگاری که زمین از ترک کسم او
 بود چون قطره سیاه دایم از زلزله
 منتظر از شر کام او هوا شب تاب
 نقش از اثر نعل او زمین بهلال
 ننگ واکه بویه در شود به جای
 ملک واکه جمله بر روز بحال
 سرین کا و زمین را چون خار بخت
 که در یک مشک کند بهیج نعل
در تعریف نذکر از دیوان پستور
 هر صرک و فلاوک و صاعقه نیک
 کردوش و غفرت دل و کوه تحمل
 در هر که اطراف زمین از خروش
 چون قوط سیاه غاید ز لرزل
 دیو بیت که خنک و شهابت کیر
 جفت کزین و زمینیت که حل
هم از دیوان آن وحید زمان
 جندان باره دلدل ننگ غریزیک
 که نسیب نعل او کوید زمین ابن المخر

تیز گوش اندر ترک بجز گوش اندر
نعل او صیقلی است خفایا و میخ زو
از غبار او بود چشم فلک پرست
من الاکابر

بخت ماهی نعل او باده تو دگر
چون ملک در آب وز کاشش شکست

چو گردان ابرو بر لبه چو غزل
ز جنتی که جبر بر آید نشکند آنرا

خاک وصفی در درنگ با شکل درشت
کرد با شین به اراغاس که در نفاقت

که کند بخت سکه آتش نعلش کباب
وز سر جویان کند و گوشت پر ماب

قربتی داری همانا با دعای مستجاب
میخ زو رویت دگر و اجل رکاب

افشاده همچو سکه بر راه و زمین
بغاسته چو کردی نعل او زمین

خاک پاشی اصلی که نشستی زبانی
چون فلک عالی نورد و چون قمر نزل

چون پوشیدی زمین از زخم نعل او
کوی رکاب او کندی خاک را کربان

کام آوری که با دوزانت با عیان
چو هر کبی که جهان عاشق است برکت

زمین جهان بر دوزیری که نزاری
از دیوان سراج الدین بلینی

آهن بخی که زخم سم او بکشد
چون جرم سپیدار و سبزه برون

پهرون رو دوزخ دانه بختی
از دیوان فرید احوال

شناوری که بر دخیل رانست
در ازی خط مخرج و کلام او کوتاه

باد گردون سرعت دریا خروشان
همچو باد اندر فراز و همچو باد در شیب

مرکبی بیون رخ گلگون تنگ کون
در دویدن طی کند تا دیده با بین

تکم با دست در میدان از تو با شکی
از دیوان طایان بجی

بطلندی آسمان از گرد او کربان
کوی عنان او کندی باد را بک
کوی رکاب او کندی خاک را کربان
کام آوری که با دوزانت با عیان

چو هر کبی که جهان عاشق است برکت
زمین جهان بر دوزیری که نزاری

آهن بخی که زخم سم او بکشد
چون جرم سپیدار و سبزه برون

پهرون رو دوزخ دانه بختی
از دیوان فرید احوال

شناوری که بر دخیل رانست
در ازی خط مخرج و کلام او کوتاه

باد گردون سرعت دریا خروشان
همچو باد اندر فراز و همچو باد در شیب

مرکبی بیون رخ گلگون تنگ کون
در دویدن طی کند تا دیده با بین

تکم با دست در میدان از تو با شکی
از دیوان طایان بجی

آید از صورت جنبش بسان جانور
برگشتنی که جهان نور بر ابر کائنات
در زمان آنکه بودی چرخش را بهر
با در قناری که آتش قندک در دود خاک
خاک چای که آب آنک باشد ز مال
با فیه کیتی که آتش را ز پر دوزی غنا
ساخته کردون رکاشن را بهر دوزی
خاک را بهر عزمش بر مرجم فلک
ماه نو بادست و بازش ساکن چرخ فلک
از بوستان شیخ سعدی

صبا سر عقی رعد بانگ ادهی
که بر برق سپیدی گرفت سیاهی
یکی سیل رفتار و نامون نوزد
که با دوازش باز مامدی جو کرد

از حسنه و شیرین شیخ نظامی

جهان چای از کیتی نور و ی
بقی برده ز جرج لاجوردی
نابله از برسیان در نشان تر
ز باد از باد میان خوش عثمان تر
وله قوی پشت و کران نعل و یک نیز
بریدن تیز من و در شدن تیز

از دیوان رشید و طواطا

مشتتری جهت و قمر رفتار
آسمان کردش و زمین پیکر
سوی بالا جو دعوت منطلوم
سوی سستی جو رحمت دوار
جرج چشم از عباد او شده کور
کوشش دهم از صیل او شده

از دیوان باب از همان کتاب

جون کز با مهابت جون کوه باشکوه
جون با صلابت جون دهر با کوه
اطراف او جو فامه در سیل کند
جون مایه صفت قسم زمین با کوه
کلی شکل بلبلان رونده کسار
کیسه سینه نهنگان رونده در چمن

از دیوان شریف الدین سناری
نقشه خلک زمان ازان در تباب
نقشه خلک ازان در واد
تند چون آتش و سبک چو باد
از دیوان همان نادره و زنا
ساره چشم فلک سدید و مجرّم
بلال که دهنش بزرگ و ماه پیشانی
وله از زار و امش بر زور
از سبیل سپهر کزدم کوه

سیرخ وقت و یک ز پنج چرخ سما
ترکیب دارد بودش جبار و لامن
هست ز باز فرزها و ملک نعام
طوق و شخب رفاخته قوت ز کله

وله مار سیت که پیکر گوشت با دای
بر قیت ابرک و دش ابریت کردای

وله نامون همی که کار و کرد و دل
صحرای نوزد و دور یار و سوار
اندر جهد بدیده شیران که نبرد
و نذر رسد با هر دوشی که شکله
وله بسم جو جو بر کرد و نقشش زنا
بک چو رشته بدون آید از دل کوه
وله چشم دل اندر دگر نرسد
سیاه او هم انور و نرسد

عمادی شهرباری

چون شیشیت تا بر زیل در گذرد
چو بر عقاب جهانی عقاب ماند
هر چه قصه کنی در رسد جاندیش
قصای تیرکت زود با بماند

از دیوان امیر خسروی

فلک وری که قوی تر ز رخسار
بکله همچو بر و پویه همچو غزال
مکاه جلجرج اندر افکنده آشوب
بوقت بوی پاک اندر افکنده زلزل
که در یون خوان شناخت در سبک
شمال او زمین و زمین او شمال

نیز حبشی درفش ولی تو اندید
شب سیاه بجای اندرون ز نور خیل

از دیوان منوچهر شصت و یک

آفرین در کبی کو بشنود در نیم شب
بانگ بای مورچه در زیر جاده پست
بجنان سکه که میل او را بگردانده
گاه از مینو گاه از ان کشتی و کشتی
چون کلنگان از فراز آینه کاشی
چون لبخان از نشیمنک او سوی
گاه رهواری جو یک و گاه جولان
چون عقاب گاه جبین جو باشد گاه کشتن

از دیوان ابو الفرج رو سی

که رفتن جو خضر از کل عالم
زمسکن دانی او را ز منزل
که گشتن جو مور از خطا و درد
ز خارج یعنی او را ز داخل

از دیوان قبال الدین عبدالرزاق

تبارک الله از ان ما و سیکوه توان
که به صاعقه در حمله کمان بجهد
نفاوری که یک طرفه در یک لحظه
جو هم نریک از عرصه بجهان بجهد
چار از کوه سهند بر کرد
جو برق از سر در بای یک این بجهد
تبارک الله از ان کوه شل خوش قضا
زمین نورد و فلک میر آسمان کل
رسنده تر ز قضا و دودیه تر ز خیل
جنبه تر ز جهان و دودیه تر ز خیل

از دیوان حسن شلاق المعانی کمال اسمعیل

نقادوری که ندارد زمین خبر کیش
که از برش یکی بای رفت تا بجبار
هزار دایره بر نقطه بدید آرد
مگر قواش از آهنت چون کار
بخش غنائی بر آب مگذرد و جو نیم
بزم نازی نداشت سبون جبهه

بسان قلعه استکی کار مرز بدود
که رگند ز تار موی در شب تار
فراخ کام جو اندیشه دور بین جو طبع
نظر ستان جو نکوی خسته بی خوشار
رسنده هم او رسنده چون روزی
جنبه جو نیم دور زده آتش وار
چشم آتش بای و جو هر آن خای
چو کنگر و جو هر خوش رقرار
بر بر دباری ماند جو باشد بسته
بلکارانی ماند جو میر و در سوار
از انکه از یک او باز منته آهو
شکار آهو بر پشت او بود و شوار

اندر ان باب از همان کتاب

ز کاش آتش و نخل و سم آهین و سنگ
دید آهین و سنگ که جد به چو شتر
همچو نوری که ز خورشید افتد در درون
گاه سرعت بجهد جاک و جبهه از جنه
در سه آید ز یک بای او مردم چشم
هر که خواهد که درش رسد از راه نظر
همچو فلک ز نجای بجهانی برود
که تر از حرکاتش بود هیچ خبر

نوعه یک از همان دیوان معتبر

سوی شیش تابان جو قطره در نور
سوی ملندی تا زان جوار در آزار
برنگ آتش و نبال او جو دو سیاه
شکل لا و اطراف او جو نور از نا
جو که گشته نیار و جهید با برق
جو گشت زنده بر پشت غبار

در همان تحریف هم از ان قایل استغنی از تو صیغ

برده حق از قریب بک با شیش حل
کرده بی با شهاب جا به لاش قران
از رسم او همچو برق شعله ز آفتاب
ذره او همچو کبر بشده جرج کین
کز سب و دسب و بیلوی او را راکاب
زانوی ارکان مند بانی حد کین

نیک تصور کرد و سپید او را زمین / و یک معنی نخت هر پیش را رمان

از دیوان همان نادره زمان

لکاه هر پیش پای آب المبتد / حباب نام نهاد بر وی لیل بیان
چو سیاه بر زرباب بگذرد جاک / چو آفتاب بر یوار بر شود آس
رسد هر چه بود جانور و جزوی / در کوی رسد همه آرزوی جان
سوی فراز رستی جان کند حرکت / که بر خارج افلاک نکرت انسان

از دیوان اثر اخسیکتی

کوی داشت بر کشف عار بار زمین / جری که بود بر زربار مردوان
آتش یکی که که بیماری عیان بود / بالای بام چرخ رود است چون
شیر غزال کردن و کوری کوشان / مرغی بهیچ صورت و دیوی فرشته جان
ضیق سسل پذیرفته اسب / طایری نام نهاده بیکران
آشنایی که ز جاکب متدی / بر سر ذره نماید جولان

از دیوان سلمان ساوجی

نور خجسته ایمنی سلم نشی غیر عیار / رشت پستانی و دنباله و سانی
کوته و بس و دراز و نرم و سخت و سوار / میرو چون آب و می فروزدش آس
به نعل او در آتش آن نیکو قرار / سزاوار

سزاوار

دل او و جوش شیر و نثار و چاکو / تن او و چیل شاور و چو ماهی
قدوایم از رحم کوشش منتظر / زمین دایم از شکل نعلش مخمر
سمش و شستار جنین و زلفور / که گشت مردم و رتقای دفر

از مخمخه الامار مولانا جاسی / رفتن او بختن تیر از کان

حسبنا و وقت طلی مکان / پیش زفته نظر از کام او

بود هم جنبش و آرام او / از دیوان طالبای آملی

لکاه و کوی که جوی بر بند جاک شود / نش از هم او بجهده کاه با بختال

تبارک الله از آن مری که از سر خوش / بیخ سم بتواند زدن رک نفعال

چو در خیال کان آورد که خاطر من / کند که معنی مرصعش دم و بال

سب از نیز طبع بخار و شش سلبو / که از جهان نکل بر برون جندق بهال

از دیوان طالبای آملی

لکاه و کوی که چشم او در کوشش نعل / رباید از خم کردن طلال بهال

ببال و پر جو هر بر و چشم و کین جو / ببال و خطه جو تدر و بدست و باجو

نه جوشش بود تا بود بر آرزو / کنی جو قصد عنائش بر آرزو

جوست بوی خوش و کف زبان بهر کاس / هزاره قدم سوده ماند از دنبال

زحمت جلوه بهنگام کاکل افشانی / شمال بر دمش آویزد و صبار بال

از دیوان خواجه حسین شامی / به بزم خیزی در وادی که کام نند

بود حال که کرد و دهانش موج نیر / ز حال بانگ سوار آبخیز جیکه نند

هزار ساله سافت میان کوشش و غیر / از دیوان باب از همان کتاب نند

یکی خنک جو کانی باد و پا / که از کردش کشته چرخ سما

کر کوته و بر فراخ و بلند / که کردش بر کشته نقش بند

نکرده قلم شکل دستش تمام / ز دست افکنش چو برق کام

حاضر نور اصفهانی

کشتی که غنای بس در اندیشه اش
نیایی بغیر از سکون پیشه اش
چند بجای که گردیده و
بر بالایش بر بندد کند نظر
جگر زگری ز جاجون
شود باره از کوتهی آن کند
نگردد اسبزی تمثال او
بهم متصل همچو دنبال او
که هر عضو از اعضا شش گاه رقم
نه استند از ره با تمام هم

از دیوان جهان نادره زمان

یکه تیز روشنی همچو موش
چو کالای جان مانده بکار ز روش
برفتن نگو تر فکر درست
ببست گرفتن چو روز نخست
بهان سلامت بوقت سکون
که جنگ بی باکتر از جنون
بمیزل بریدن چشم شیر برق
چو لالان فرمبند مانند زرق
سرشته وجودش زیسب تاب
چو بخشش بین کرده جان امطر
بود دست و بالایش بسان تسلیم
ولی صفه خاک رویی رقم
از ان بر زمین سایه افاق
کاز سرخوشیش خبر ساقی
بوزان بری چون غمان مطر
هر کار اندیشه را راه سیر
چو سستی به پیشش یک کوه در
چو کیفیت از جاجان تدمت
که شد دست کس که بروی شست
برفتن همه عضو او را شتاب
نه هر جوی با کرده چون آفتاب
از ان کرد و از نخل آتش نکلن
که موز و پکن ساید و شستن

از دیوان عیسی شیراز

آن

آن سبک میر که چون کرم غناش مایه
از انزل سوی ابر و انا بد آید ز بل
قطر کاش دم رفتن جگر از پیشانی
شبنم آساش که رجعت بر نشیند کف
که بجز رشید و بدسرت خود در کرم
آید از نور ترقیب سازل بکل
سکنت قدم از شوخی او ناهول
حرکات فلک از سرعت او استعمل
که سر خضم تو بندد بالایش در مرغ
تا قیامت بکل کوشش زسد و است
در غنای گردش او ناکره و ناهول
چو شود و میره در ابر و مانند فصل
هم از دیوان آن نادره زمان
که لعل آینه ز کوشش ندیده رنگ
اگر ساحت میدان او در آید غم
و گشت و شود از هیچم خود تنگ
درین موس که رود همچنان او
شبان روز ز زشت طر سحر تنگ
سبک روی که جهان برود و جود
که نغمه آتشید بهر صده آینه
چند که بکام چند کی شایه
که چو هر نفس آید برون ز جاد
اگر کند عیسی ط ساحت اخلاص
ز طبعش شد بکامی رود و بطبعش
اگر کند بوی نسبت در نیک سبب
شباب فهم شود و بعد ازین زلف نیک
زمانه گفت زهی آسمان قوس قزح
بزی سینه او چون بدید نیک
در جهان تعریف هم از دیوان
اگر بلی زمانش ز جابر انجیری
بجای کرد و مشهور و سنین فروزید
بدون جبر و حصار و زور کردش
صبا بر این خلوت نشین فروزید
چو حسن ز پیش کاش بکل عظم
مطالعه از استین فروزید
کوشش حیات ابد غمان شود در دم
بجاست نفوس بسین فروزید

چو نایز به جند هزار بهر شتاب ز خیمه قدم اولین مسرور یزد

از فرهاد شیرین طایفا خوشتر

ازین روی زمان بی زخم همیز بدان سوی عدا حسنی یک خیز
جواو صاف گد و بولیش کرم راز سخن در گوش تار و پیش از آواز
بزیار شش اسقام رقرار نیکو دیدم مورخسته سپدار

از میر سنجین میر حسید در معا

نه خفته خشنکی که ابر بهار نند سر بد نال او کرد و وار
سر و مال سودای بسیم او کفلسایه پرورده دم او
جوبی زغیش تار نواز سبک تاب دودستش کند کار جنت رکاب
شو دیال او کر نباشد بهوش معترض بریشم ز مغراض گوش

از دیوان مولانا طمور

موا را عقاب و زمین را غزال ننگ کلاه و بنگ خیال
ز بهر ای آن زمین در کنگ زمین گیرم بعد عذر لنگ
جنان مست و عابک نند دست و پا که نعلش دهد خاک مال هوای
کواکب ز زینش درین آرزو که دوزند خود را بخی بر و
کال ملکان لحظ باشد کمال که بهلوه نند بار کاشش هلال
طافا خوشیتن را جواهن بکام بهیچو ابد آن دم که خایه بکام
سبکیا بزی سلاح کران جواشش که باشد در این نهان
بوصفش معانی همه تازه زور جلوریز آید از راه دور

از یوسف بلک انیسر از بس آتش اثر کان تیز و بود

بوقی بویه نوعی کرم رو بود که جتی چون زغال و سشاره
چو آتش زوی بسنگ خاز صبار سوی مغرب کردی آنک
باندی سلیا ش از وی بوسنگ بهر جا که ساندی شیرین خوش
بدانجا آمدی از شیرین پیش از میر ز انعام دست غیب

سمندی شتا بنده آهو خوشی چو آتش بیلا دوی سر کشته
نذار دس بستی آنک راه عنان بر سرش چون هیکلگاه
برشت از سمش که باند نشان شو خاک آن دشت ریک رون
از و نگر دور جهان هر چه هست مگر بای خود مگر راند دست

از خرم شیرین عتاسی ننگو

چو بر شنگ زین زر نهادند بهلال در دل شب جلوه دادند
ننگ میری که از هر پیش ماه بماند بهنجش نعل در راه
نزدیک سایه داری همه خوشیش ز لب کافاده از خوشید پیش

از دیوان شاد در همدان

چون کنم آنک و صفیران دلایل بایدم اول کدشتن از دما بر و
یکه تواند هم عنانی او شدن گلگون یک سو کردن بود پیش از برق

از دیوان رفیع همدانی

ز دست و پای سبک خیز سرعت لک نشن خاک غا دست در گرفت
چو کشته کرم دوییدن زمین هر که ز بهر دیدن جلالتش که ده چشم جفا

من الاکابر
 صد نور الکلا بر زمین زین حال
 چون بگرد دایره کرد در وقت ل
 نشان کوش جوی دارد لعل جود
 نه سکه مانند از وسایه باز
 شد از سر خود آسمانها کبود
 برکتی از فلکها چون برق مصطفی
 همچو بکارت کرد نظر اندر کوه منیر
 نیز یک جابک عنان فلاحه رخسار
 شیر صولت پیل بکوه کن دریا لود
 در دم آتش سمندر دل دریا ننگ
 خیزان دم غنیزین سم سوخته و ناز
 جبر خش طوس دریا کلا را مامون
 درون آتش دریا منیر و دماهی
 نگاه رفیق بلا چو شعله آذر
 لقاوری کجوا جاذبه حصه طبع
 سد با بزم افلاک بر کوی چین
 غزال حشم و قوی شکل و بلند آبر
 سم دوم و بدن و کاکل و بنا کوشش
 صد هزاران کوب آرد در دل غار باران
 آسمان نطق شود در زیر دست و پای
 نه بر آنگه گزند جو جملهای سدر
 سمندش زندی جوشد جلوه سنا
 زمینی که بر رفت آید سدرود
از دیوان ابوالقاسم
 کرم پشت او شدی کا و من سوی آسمان
 چه طاعت است کاه جلوه اندر بنیان
 تو هر کجایک ثامن لاغریان قدرین
 رعد هست برق سرعت با جبهه تیرین
 بی قرین در هر قران لایحه جوی صاحب
 دشت چاکوه فرساته رو حکمین
 جبر خش رعد قمر میر شتری جلال
 میان باد هوا چون شتاره ایچان
 نگاه آمدن شیب جوی آب روان
 بجای کرد بخیزد ز زیر باغ و خان
 جبر زبند کردن اگر کوی بی ثامن
 کنل بزرگ و کمر کوه و منیر ان
 حریر کون و فولا و سنبل و جبران

از دیوان ولی دشت پاشی
 کتاب بمش جو موم کرد و بهن
 سبقت گیر در بهمه جرای سخن
 بهم شیرین زنده یل و چشم و چراغ
 قوی توایم فریب سیرین و چیده بنا
 اگر جکوه و سپایان و پیشه تو پیش
د
 تبارک الله ازین آسمان خوش فیا
 دل چون حرکات سبزه بهار
 کسب است با صطل بر سر نشانی
 ز غار کرد بر انجیت و ز جارجا
 تار کفایت که با دست در میان
از مکتب من شیخ فیضی
 رخشی که بر بوم نیم جولان
 در زم روی و کرم خوینی
 بایست کوه مایه و بخت
 از خلک نظر گرفته پیشی
از دیوان مولف عبدالبنی فخر المانی
 آسمان رنگی که چون جویان مانده
 آتشین جوی چون غرق عرق کردید
 شب و یز توایم برق کک کوه بدن
 از تیزی عزمش چو سخن را ز طبع
من الاکابر
 جو عزم بر سر کوه و جو موج در دل
 در از کسیری و آنچه کوش و کرد و شکم
 همین دیش شب تاریک هر سر را بر هم
 تبارک الله ازین آفتاب برق عنا
 علی الدوام بود چون سبزه درخت
 ازان با خور کردن فرو نیارد
 نگاه بوی سبزه و ستاره کیهان
 سبزه کفایت که بر بنیت در میان
 کوی کردن را کند از خم سبزه
 از سنا تاش بجای قطره های خوشه

آب جوی از زمی رفتار آب است نخل
آتش از گرمی او در روز چنان
هم از دیوان آن فرستادن
چنان که از هوش با خبر باشد
ز صاحب خود پیش من زمین و زمان
که قاصدی چون ذریه قاصدی از هر
کان کان جدا از جا و کیر و حق
اندر آن تعریف هم از آن دیوان
چو کعب سهری پر کار از نیکو بو
ولی روز کین موبو جنگ جو
سهر جو تیر کان راست رو
زیر قضا خندت و وقت دو
فضا که کند تیر خود هم عیان
بر آن سب نمازدش امتحان
چو پروان کند تیر است خوش
از آن تیر صد تیر افتد به پیش
چنان نرم رو باشد اندر شب تاب
که پشت او خوش توان کرد خواب
تواند ز نیاری آن نیز نک
صفت استر از انوار سبیل
استری باو جنبش آتش جوشش که برق
وار از سالک و مضائق زود کند شتی و صاعقه کردار بر ختم فصل از سنک
آتش افروختی بهیست
سیم سم و ز لکام تند و تیز کام
باغ سهرش کام حشمت پر بخور
نظم از اکابر
هر دو دست وی از شمال جنوب
هر دو پای وی از دبور و صبا
کعبه دریا بود و را منسل
در در آتش بود در امریست
هر دو چون سمندر از آتش
بگذرد چون سینه از دریا
از غنبدی جو در شود به نشیب
چون به سستی در آید از بالا
به شود عالی و منور و آید
راست مانده و دعا و قضا

این عجب تر که کر ز جالبعت
کوی او را جو بر نشینی صا
نار سیده هنوز تا لب
کور سیده بود بجای لب
رونده استری چون باد شکیر
خودش چون تیر و بادش چون تیر
یکی ستر ساره چشم و یک رنگ
که درون بود بار و شمار او انگ
طراز هشتم از مشروبات خبر اول در صفت طلوع آفتاب جهان تاب اول
بر آن استیلا
از تاریخ سنده با
چون علامات خبر نور خورشید از
افق خاور سر بر آورد و روایات اعلام تیر و ماهید در افق با خبر می شوند
شد مواکب بخم و کواکب رجوم از بهیت غربت بیشتر آفتاب سهر بخور
چکند و انجم سهر لکاری از خجالت رخسار نورانی مهر سر در نقاب تواری
کشید و غناب خیام ظلام از ساحت حدیقه سنا رنگ فرو کشد و دند
چو در حدیقه سنا و جرح ستملاطو نهفته گشت علامات خبر آمدند
نوع دیگر از آن کتاب
چون راست لشکر روز یعنی آفتاب عالم فروز از افق
مشرق طلوع کرد اعلام فیروزی سبانه شب در قیرون مغرب نهان گشت
از مقامات قاضی حیدرین
چون صبح سیم اندام زبده ظلام بیرون آید و
حشر و انجم در سایه جرح بنجم نور کسب شود و قی که صبح عالم آرا از افق شرق
طالع شد و آنما طلوع سحر در قطار جهان ستر گشت و شایانم سهر
شگرفی از افق سیاهی بر آورد و تاج کوه لکا از سر کوهسار بنمود و
راست لعل سحر از طرف شرق برافراخت و بر جام از روی براق روز گرفت
از تاریخ جوم روز دیگر که سینه صبح از تاریکی شب بر ساحل افتاد و نلک

سیر غلبه را که در بخت کشیدن زایل زرد که شمشیر در برف و خ
 سر کشیده نهادند این کلاه زر کشیده **از تاریخ مطلع السعدین** دیگر روز که
 خورشید عالم افروز بر سر تاج قلمه افروز رخ جهانگیری برآورد و سباه
 را که خود نمایی میگردید شجاع شمشیر عالم متاع نمابود ساخت **بیت**
 در غمت سلیان بر کس کشنگاید بر عقل و دانش او خندید مرغ تو
اندان باب از همان کتاب روز دیگر که سلطان جهان گشای خورشید بر سر
 حلق فلک سوار شد و تیغ لعل سپاز نیام بر کشید و پسر زین آفتاب از روی
 سبزه نگاری برآورد **از همان تصنیف** تا زمانی که شمشیر بر نیلی حصار بر سر
 حلق فلک تیز رفتار سوار شد و تیغ شجاع لقبه اطلاق لشکر رنگ بر کشید
 و تمام لشکر ظلام را بکند شد **از همان تصنیف** تا زمانی که شمشیر جبین
 لقبه لشکر رنگ خنجر کین از نیام بر کشید **نقد دیگر از همان کتاب معتبر**
 تا وقتی که زر کسومی روز نقیب نور در پوشید و طلسم خورشید از مطلع
 افق جلال نمود و بنای روز درو با آفاق زار را ندو کرد **از همان تصنیف**
از همان تصنیف روز دیگر که شهاب عرصه انجم تیغ زار اندو در قراب
 نیلگون بر کشید و از لعل آن عرصه کتی منور گردید **از همان کتاب**
کتاب روز دیگر که شمشیر منوهر بر سر تاج خنجر حصار زبرجد نگار بر سر
 لولای ضیا افراخت و شهر نیکو درون را به تیغ جهان مستان شجاع از خرات
 موکب کواکب بر داشت **بیت** کشد از کین تیغ کین شاهر بر جود
 ز انجم حصار بر **نقد دیگر از همان کتاب معتبر** روز دیگر که شمشیر خورشید عالم فتح

برق خنجر خورشید عالم فلک برافراشت و ساه سیالکان جاب ظلمت از پیش
 ایوان صفه سبز نیلگون برداشت **بیت** چون از دمای سرو صبح تمام
 یکدم طشت صبح افشا داد بام **از روضه الصفا** تا زمانی که خورشید
 اقلیم را به از کین کاه افق ما علمهای افراخت و شمشیر آخته بجانب سباه
 زنگبار تاخت و لعلبان سبزه طلی جانور زنگاری از دیده نظر کیان
 نهان کشید **از همان کتاب** **باب از همان کتاب** روز دیگر که شمشیر کردون سوار
 لعل عالم از قراب خاور بر کشید و برشت کتی از روی سبزه نگاری برآورد
از انوار سبلی مولانا حسین واعظ چون صبح جهان افروز برده و ظلمت شب را
 از پیش روی جهان برداشت و آئینه کتی نای صبح آفتاب چون خام کشید
 در خشان شد بر افراخت رایت سبزه از شرق شرع غرب در بحر خون گشت
 غرق **از همان کتاب** **باب از همان کتاب** روز دیگر که غراب سباه بال شب روی
 با شیان غروب نهاد و خیل ستارگان چون زمره و بومان در گوشه ظلمت
 منواری شدند **بیت** تیغ کشید اختر عالم زور را لشکر شب با نخت **بیت**
 ز روز **نقد دیگر از همان کتاب معتبر** روز دیگر که شمشیر خورشید عالم
 و لغت برافراشت و ساه ستارگان جاب ظلمت از پیش ایوان سبزه
 میافام کون برداشت **شعر** جواز دمای سده دهر تمام یکدم طشت
 صبح افشا داد بام عروس آفتاب خوب رخسار ازین نیلی تیغ نمود
از همان کتاب **باب از همان کتاب** روز دیگر که عالم سباه دل چون رخسار خوب
 نورانی گشت و محبت خورشید به بخت منیای برآمد **بیت**

سباه کرجون علم برکشید جهان حرف شب اترق در کشید
 در همان توغیت از همان تالیف روز دیگر کشت و انجم خجنت فلک جبارم
 بآمد و رایب سلطان در دارالکک سهر برافراخت بیت صبحین قبا یی بیک
 تاج تاج از زرینا تخت از عاج در صفت مذکور از کتب مطهر روز دیگر
 کشتیر زرین جنگ آفتاب در پیشه دنیا یک آسمان بچلان در آمد و شب
 تیره روی سیاه مانده کوشته از دندان قحطواری کشت بیت ز نور
 عالم کشت روشن شب ظلمت فرا در چید و امن صفت از نظم اول از کشت
 نامه جو خوشید نمود زین شب سبیده بر خجنت تیغ شنبش
 سر شاه انجم بر آمد و خواب بر آجنت کافور بر مشکاب
 و شاه حبش سوی غادر کجخت
 همه رخت دینار و کوه بر خجنت شتر و مینشت بر تخت معج
 پادشخت زایوان پر روز تاج و لوز که جواهر خست زرین گلاه
 شب از سر میند اخست شتر سیاه و لوز که جواهر خست زرین گلاه
 یکی دانه العسل بر لاجورد و لوز که جواهر خست زرین گلاه
 زمین کشت از نور و در کز خوش و لوز که جواهر خست زرین گلاه
 بکنده آن همه مهر مایه طهور زردی آب آتش سندر و لوز
 در افتاد در خانه آبنوس از منطق الطیر شمع عطار
 روز دیگر کین جهان بر عسور یافت از مهر چشمه و نور شید
 ترک و ز آمد از زرین سپهر هند و شب اترق از کتب مطهر

روز

ص

صبا جی کا قناب عالم افزون مرشب را جگر دازتن روز
 از قناب در نام این صبح کشت آسمان از ستاره نخی
 شب تیره زرد و امن اند کشید از همان کتب
 دم صبح دم چون دید آفتاب تو کشتی که آتش بر آمد ز آب
 من الاکابر سر کرج جانب مشرق بر آمد رایت مهنا
 فروشد لشکر انجم درین سیاه کون سیا بی سباه زک چون شد از نظر
 ز فوغ برقی برای شاه روم شیدا مثال خضر کرطلات نا کر وی جاث
 نمود از برده سلطان جبار قلم دنیا
 سر چون خسرو خا و صبا م قادیکیا برون آمد و صبا م از این جهان دنیا
 فریدون سان بر آمد بر و اکتخت شیدا سکندر و از مشرق نمود و اوست
 از دیوان صبح بر فراشت ز مشرق نوازی
 من الاکابر منقوشت خرو جین بر مساه نیک
 خرد و خاور جو سر ز و صبحم چوین در بر این بر شد سیاه بر مای شین
 جت برقی ناگهان از پیشه آفتاب صبح دامن کرد و کوهت مانده شین
 ش بهین آمد برون از کشتان حله عالم را روان آورد در زیر کین
 از دیوان اثر اخیس یکتر
 چون شب با قناب جهان را دجا یک کشت قبا یی که لغت آسمان
 صبح سیدنا صبح چون سب زده خط دوزک زده سده و قد افق کین

طهران خرج نخستینا برکش ماه دوتا چوپر مسلم دران میان

ازهای هالیون فرا جو کرمانی

سبیده جوزد خنده در کار شب هم خورد زور روز بازار شب

شبه روز نهاد بر سر کلاه بجلوه درآمد بر تخت کا

درباره جون کشتی آفتاب روان کشت دیگر بزرین طناب

جوانگند کشتی بر ریای زروف **د** یک مادر بغاست ناکه شکر

نخا در آمد سر اسر جو دود شده آب چون تا رو بادش جو

سبیده همان دم زکو برید **د** شب تیره را روز در هم درید

جو خورشید سر زرد سیب حی جان کشت روشن بزرنگ و نکا

جوت نشه روم لشکر کشید **د** سبیدار مشرق علم بر کشید

جو کل روی شرفی جابگیر کشت **د** فلک المین موبد پر کشت

زطادس برین زمین کشت باغ کل سرخ شکفت ازین بزرمان

زطادس خورشید سر کشید **د** زانفاق مشد زان شب نابدید

بر آورد غنای خور بال زر میداد این لعبت بر بسر

جو بخت مینا نشست آفتاب **د** سرسلطانان برآمد ز خواب

جو بخت سلطان ز زمین تاج بر تیغ زار حسن و رنگ باج

شهر دم بر ابلق تیز بوی بچکان در آورد ز زمین کوی

از قمر نامه مولانا **ت** دم صبح کاین قلعه گیر آفتاب

بران قلعه بر شد بزرین طناب کشتند شب زندان جراح

برون رفت سودای خال باغ **دران باب از همان کتاب**

دم صبح کاین قاتل سید ریخ ز مشرق برآمد باطشت و تیغ

ریخ از آتش کیه آفرود خسته که کرد و جانی از و سو خسته

دم صبح کاین قهرمان سپهر **از عده کپاز همان کتاب مجتر**

همه کینه کردید یکداشت مهر برآید برین تو سن تیز کام

برآورد رخسند تیغ از نیام **از دران ترفیع از همان تصنیف**

صف آرای این لشکر کینه خواه خنجر بست صفهای آورده

که چون صبحک شهر یار سپهر یکینی دلیران برافروخت چهر

در ترفیع مذکور از مشهور سطور

چو از آسیاب سپهری سباز برآید برین بار که صبح کا

در آوردن خان شرفی هجوم برانگی در سباه بخم

دم صبح کاین آتشین آفتاب ز دانه جبهه آتش شکین نقاب

زور رفت دوران بخار و بهر غبار شب از کارگاه سپهر

از شهنشاه نامه میرزا قاسم جابج جو بخت دارای کردان سپهر

جواز با تیغ جهان سوز مهر بخت اونی شایخم نشست

وزیر سباه شب آمد شگفت **از دران باب از همان کتاب**

جو صبح از نیان تیغ کین کشید هم اندر شام را در کشید

بطل و علم شایه کرد و کسیر برآید برین قلعه و دلنیر

جو تیغ سپهر را بخم سباه علم زده اوج فلک صبح کا

افزون توفیق از همان نظم صیف

چو خورشید تابان برآور دستخ
که برفق دشمن زندلی درین
نخواب قضا فستنه بدارند
خوش قیامت نمودار شد

از جهانگیر نامه طالب اساطیر

دگر روزگین ترک عاشق مصاف
برآور دستخیر جیح از غلاف
و جیح از افق کوفت طبل حیل
برون راند مرکب ز دریای ثیل
طراز نهم از منو بابت خبر نخستین
در صفت غوب نیز اعظم و طریقت عالم
از نظم و نثر در هم و عجمه اول از قیام
الهی تر حسن نظام مرد با وسع
مخاشام که در دماغ کیتی از غلبه
سودا هم آمده چشم زمانه ز سفیدی
بسیای کیمیه چون دیده بر کن کشیده
تا یک ماند و چون والی قصر سبزه
پیم خون بر شقی از حد و دشتام
محبوب مغرب کجیت قریش شب بردا
مشک نام ظلام از جمیع اطراف
و جوانب عالم فرو آویخت در همان باب

همان کتاب تا وقتی که مرغ زرین جناح خورشید عزم آسمان مغرب نمود

و غراب سیاه شب جبهه بال ظلمت
بر عالم بکستد شعر شب آمد چو شب
از دمای سیاه فرو بسته ظلمت
بس پیش آه ستاره که رسته
بر کار تا فرو دوخته لب سبهار
از همان توصیف هم از آن کتاب مستغفر
از توفیق نماز شام که زنگی
شب تو بید خداین روز شب راه سپهر
بو قفلون نهاد و در غلو غنائی
و کردون کش ده جواهر نهانی آسمان
مال اشکارا کرد و صد هزار در خوش
ب از دامن روز بر صحن فلک سیاهی

چو زرین علم شد ز عالم نهان
شب تیر کون سرزد از قیوان

چو خورشید از جهان نامید
شب تیره بر روز لشکر کشید

از تاریخ مطلع العین تا وقتی که شب
لوت ظلام و لباس نیلی فام در بر

انگند و بر سریر سلطنت عالم
استیلا یافت و ادیر لشکر زنگار بر خیل و تبار و تار

شیرین عباسی را بزا شست
بنت سباط زمین غبار آلوده شد زوایای

کردون بر باز و دوده شد
نقد کیم از آن کتاب معتبر تازمانی که سلطان

ممالک صبح و شام از میدان
سبزه میا فام بجانب مغرب غیبت کرد و غایب

غروب جبهه چهار ایتر و قطران
اندود عقل دور بین در بیان اندیشه

سرگردان و و هم تیر گت در رتبه
ظلمات حیران شد از همان توفیق از

همان توفیق تا آن زمان که جرج
دمن از شقی چون مزه عشق در خون کشید

و آتش ب از نظاره آن محاربه
لول شد در توفیق مذکور از آن کتاب مطهر

در آن وقت که هندوی ظلام
شب صحن سبزه را بقر و فطران آلوده کرد و سبزه

زنگ بر صحن کیتی استیلا یافت
درایت قمر سیاه بر ظلام نیلی و کنگر کلیه باز

کش دو نقاب و خانی بر جبهه
روشنان کردون بست و جاد و مشک و مشک

پیکو هر روزی هوا باز گسترده
و صد لغو میا جرج از تیرگی لبان دریای

قار شد و حو کبود فلک از ثوابت
سیارات خالی ماند و غراب شب و رنگ

شب صحن زمین بچو ادم و خدائی
بوشید شعر از سیاهی شب بزل و شکل

بود چون ماه منکف روزن
رخ نیل منیر بر صحرای

چخته جرج و دو بر روزن
جرج کردان جوشه روان سپهر

درو که هر شانه در کردون **از ان باب ان جهان کتاب**
 در زمانی که شاه رنگ پیر رنگ تیغ الاس کون از غلاف بر کشید و کلاه دراز
 سر کمان چون سر برود این کلمای طبع برین طبع از برق بخوبه زدند
 و جهان جلوه گاه سباه رنگ شد **و دیگر که از ان باب** **نیم شب** که
 صبح بر بیدار و از سیارات و از ثوابت که ریش یافت و از اجرام نورانی
 چون که هر تایی شب افروز از حلقه اکنون کردون یافته بود **در توفیق مذکور از**
تقصیف مطهر شب که کو تو ال بن نیل حساست جراحی که کاکب و کاکب
 با زوفت و بر جرم خورشید استیا طین و فرقه ملائین را در هم سوخت **از**
تاریخ **نیم شب** که بزمی غلام بر نیل سوار گشت از کرد و غراب خورید
 در نوحه و غیره **نظم** جوش در قیوان خورشید غرقاب **برون** زو از
 سام جرم سیاه **جابر** اهره قیر اند و در کوزه **زناهی** تا بر پر دو در کرد
از انواریسیله چون شب بر سر دست و زد میرغ آفتاب در پس کوه قاف
 مغرب بال و پر میخاست و باز در زو هم زشب در استیا ز طلت نهان
 فاسافت **از ان باب** **کتاب** چون جوشید خورشید از اوجان زرافتن
 غلوت مزای غروب و خال همان افروز روز در نقاب شب تیره نهان
 کردید و غرض عالم جلان کاه سباه رنگ اند و جیش جیش از زشت کرد
 خلک روی نبرده افلاک نهاد و عقل در بین در او ای اندیشه سرگردان
 بگشت و وهم تیرنگ در براه سلامت گرفتار شد **نوع دیگر که از ان کتاب**
معتبر و روفتی که سلطان شترقی انساب با دیوان مغرب خراسید **پت**

چو روی خراش چپ زد و شد **از کردون** **سوز** در کردون
مستبای نظم اول از ان کتاب اسماعیل
 چو نیل رنگ پیار استند صفت جل **سباه** روم هر میت گرفت **حال**
 فلک کلاه زراذ و در گرفت از **هوان** بگفت و از انکه بنیرین **بر بال**
 فرود داشتند بر عارض خورشید **دوایر** شب تا از برای **نیل** **حال**
 فروغ داده بگلبد استغنی رخا **حساب** کرده کدست را **عوض** **شال**
 بزوق سر بر نهاده تا جاز **کلیل** **سباق** بای وی اندر زاده **نوحه** **شال**
 و شاح مقدس یا کله در کردون **نطق** بسته میان **میان** **شال**
 بهی و مد زشت آفتاب **شال** **همی** حید زبس **عوض** **شال**
 ساک **ماح** میوت دو **باش** **کعب** **شباب** تا قیام **میز** **میان** **شال**
از جزییات مولانا نظام استر ابادی
 فشی ما جرش نام گلگون **زناهی** **تا** **بر** **دو** **در** **کرد** **شال**
 یکی زین قوح در بر **میز** **کمان** **زناهی** **تا** **بر** **دو** **در** **کرد** **شال**
 فلک قمره چو کرد و مخفی **زین** **شال** **زناهی** **تا** **بر** **دو** **در** **کرد** **شال**
 کیمت زوئی چهار ساخت **طلانی** **زناهی** **تا** **بر** **دو** **در** **کرد** **شال**
از انهار و این فراعده که با سینه
 بر افروخت رنگی شب **جراغ** **زناهی** **تا** **بر** **دو** **در** **کرد** **شال**
 زانچم سینه **کرم** **باز** **شال** **زناهی** **تا** **بر** **دو** **در** **کرد** **شال**
از ان باب ان جهان کتاب
 در سلطان روی **ابر** **کوسار** **زناهی** **تا** **بر** **دو** **در** **کرد** **شال**

سبانی سیارگان بر کشید
 به انسان که ستر روشنی نماید
 - **اذن از توفیق از مشهور حضرت**
 جوینشت در زیر مشکین نقاب
 ز قندیل به مشعل آفتاب
 فروزان شد از ماه و انجم جلال
 شبانگاه کین مهر فوسفه چه
 شبانگاه که سوک آن روزگار
 - **از مرزا قاسم جاب**
 شد از مشعل ماه نوهره مند
 جوینشت شب شاه فرخنده
 به ریافروشد نینک سهر
 لشکر سیاهی شب
 شبانگاه کین آتشین آفتاب
 شب تیره از روز آمد برون
 جو دو دل از مشعل لاکون
 - **اذن از همان کتاب**
 بهجت دی چون قیامت بخیل
 شد تیر حصار مافی الغیر
 ز ناریک دیده حسی سیر
 ز نس طلیت از بر تو خود جری
 ره دیده را خواب کم کرده بود
 بهشتی به انگوته و مسازند
 که نظاره بادیده ناسازند
 شبی چون آتشند ترا از بلا
 سیر و روز از روز کار کرد
 - **طراز دهم از منویات حضرت**

در صفت قلعه های متین و حصنها محکم و ساقین چهار و توفیق توفیق
 از مشهور و نظم در هر هم و علیحد اول از تاج الما تر حسن نظم مرد بگو
 حصنی که باره دکان در رفعت از ایوان کیوان گذشته بود و دیده
 مشاهده و انجم و افلاک در مشاهده آن حیران و خیره گشته کوئی
 در کمال رفعت و متانت و سهری شایخ در غایت مناعت و صحت
 - **اذن از باب از همان کتاب**
 ساکنانش از طفل سحان افلاک آگاه بودند معینش هم نشین
 آفتاب و ماه و انجم و جلال که در فتح قلاع مقصورت از بنجین و عراد
 محاصره و غیره ثابت آن قلعه چون وزین باد بر ایوان شایخ
 - **شعر** ز سبک عادت برج سهر را بخل ز باد و پارسه مستاره راج
 زبان شمشاد آرزوی سلاطین کامکار در بوی نسیم آن قلعه
 دار پر و از کرده بود و جلال سعی بسیار عاجز و مایوس باز گشته
 - **از همان کتاب معجزاتی لطیف آن قلعه کویت سر بر کرده** اثر کشیده و خارا
 برده بر جرح اطلس درین و هم را بر بروج آن خیال خیال کار ارباب
 نظوری باطل بستم زمانه ما اطلال بر ارتفاع آن عیان نمودی بهمت
 نیز و کوشش نمی نمود که از انگوشتش نمینو اندک شود و لیکن خوشم
 آورد و بخت شوم شود و سنگ خاراکه در موم **اذن از توفیق نظم**
 حصنی جرش جواهر بارک زین به جوش افلاک
 پیشش بر نشیب برده آنکس نان سوی سبک هزار و سبک

تیش بوز از بر خسته گاه زان سوی سما بسیلها راه
 سیر غ زفتش فرودید سیر غ در کج خود پروید
 صد ساله بلند رفت هر یک قافی بدمان گرفته هر یک
در توفیق نیکو از کتب بطور حصنی بود نامدار و حصاری بجایست
 بلند می مار و شش بر تبه که اگر با سالتش بر نگردد بر آمدی از آسایش فلک
 در خطر بودی و در زنی خندقش بخشی که اگر در کش سبزه دیدی از نظر
 کا و زمین امان نیافتی از مینای او عقاب یک پرواز نتوانستی گذشت
 و مرغ بنگره استل شدت حرارت آفتاب نتوانستی شدت **شعر**
 فلک مثال حصاری که سد کند بدی بنبت او پنج عکسوت راز
 ز حکمی بطریق که نجیبی سهر سبک حادثه گاهش کند از دیو
 بقای زبلندی که عقل نتوانست کند فکر فکند روم بهام حصار
 ز ارتقاء اعلی عقل سرگردان ز سنگ لاج خویش بای و هم فکا
اندازان توفیق از جهان تالیف قلم دید که بر فراز و کینیت عقد برین از
 حقه سهر آینه وار می نمود و حقیقت اشکال کو کلب برباط لاجوردی
 آسمان مخفی نمیکشت و خندق عیش از غایت زنی با قور مجیط بهلو میزد
 و از لکه برق شمشیر و آینه اسلحه که از اطرافش آو میزد بودند آن
 قلم مانند درج کو هر درج اخر می درخشید کفی که ابرام نورانی از آسمان
 بر زمین آمده اند با جام ظلمانی صفای جوهر روحانی گرفته **از جهان**
کتاب تنوع از توفیق قلم دید که بسایان با شش با بندوی فلک از

بود و از ترشح آب خندقش کا و زمین با ماهی در شناوری اناز **بیت**
 کردون جو خاک و خاک جو کردون نمی نمود از بستی و بلندی کن خندق
نقد بر اندها کتاب قلم بود که اندیشه را در ترقی معارج آن زو بان از طبق
 سموات باید ساخت خندق چون بر محیط می با میان کشت این تیر بر به
 پرواز فضای آن مکدر شده و شمع بهار خفیف شده قات آن سوز
 از غایت استواری و استقامت کشدن آن در نگار خانه ضریح با شاه
 عالم گیر مقهور می شده و از غایت رسوخ هست های پیچ یک از ملوک
 پراسن استخلاص آن نمی گشت و از همار تفاع با و سبک بزرده
 عرض آن غیر رسید و اربند بوسای بران غیبت است از رخت و دم
 سیرج السیر باره آن ترقی نمیکرد چشم سهر رخت آن خیره میکشت
شعر کشی که تندی کشتی فلک زانه جاک از سبک پوسته اکلان فتنش
 را با سماک با سبان بر باره او بار تا در تیره شب ماه را چون چشم
 ماهی دیده اسوی سماک کرنش فی الشل ریح دیو اکلین با ش
 از زمی بلوغ بدی و غلطی بدی بخاک **اندازان باب از جهان کتاب** قلم در غایت
 ارتفاع و شانت و نهایت استقام و حصانت بهالای که بلند ی
 واقع شده که خورشید بکریده ما از دیدن آن چشم خیره شدی و کلا
 از سدا افتادی و ارتفاع آن قلم بدی که تیر بر تالی قضا بزرده اش
 ز سیدی و عقل نسیم آن از فیل حالات غمروی و دهر دور بین کردن
 آن هیچ وجه تصور نکردی و در هیچ تاریخ کسی ندیده بود و نشنیده

و استحکام از همان کتاب معتبر قلعه ایست که کاتبان ایوان منیلو فری
 بنابر خوشنویسی خاوری بر کتاب آن نوشته اند **پیت** فلک را این
 افزای از است که برج از حصار سیه جانت از همان **تالیف**
 قلعه که بای بر ایوان کیوان نهاده و عیوق در مقابل آن مواضع از چشم
 فلک فاشده و با این رفعت مقام در غایت حصانت و استحکام و هزار
 مرد کار دیده کرم و سرور و نگار چشمیده که سر طایران زخم تیرایشان
 بر خط بودی و کوی راسخ زمین از پتیمختشان خدای نمود در اینجا
 بودند از همان **تالیف مستغنی از توفیق** کوئی سر بر که انیز کشیده و
 خاریجی برده برج طلسم ز دیده و هم راجع بر بروج آن خیال
 حال فکر اصعود بر مصعد آن تصویر باطل چشم نما را اطلاع
 ارتفاع آن نمود و کوشش بهر غیبتش و کائن قلعه را بکوشش توان
 کشود **صفتی نظم اول از شاه نامه فردوسی** یکی قلعه دارد در اندر
 محاب بنجاره بر آورد از قوایب مگر پر کس بود یا بهای و کز
 بران ذکر رفتی ببا **از کثرت اسب نامه سی**
 یک قلعه بر روی آن کو بهار بر آورده ست تا بخرج چهار
 فلک آستان درش بود پس بدینان حصار ندیدست کس
 زحل بود دروازه بان درش فرطه بر دراز از پوریش
 اگر سکی از برش آمد بذر زکا و زمین خاستی با کسیر
 حصاری که از روزگار دراز تا بد در مهر تابان جو آرز

اگر خواستی اشقاب جهان که اید موی دری آنجنان
 یکسال بر کرد من جنین کشتی بودش ره در حصین
 مکاره مهرش آمدی و کز بدان جای خوش آمدی
 بعد محنت و آذنه جا نگذاز سوی حصن رفتی ز روی نیا
 بس آنکه ز دروازه خوشید بر رفتی ز پیش زحل در حصا
 کشتی و کشتی و کربان جای ز روی محبت خورد و کشتی
 و کز به تو دیش یک ذره را بحسن جنین نبال و به ماه
از کثرت راکا بر انواع فتنه راشده اطراف اوقر
 اسباب کینه راشده اکناف او کما باشت کاوماهی در اصل هم ترین
 با برج کاوماهی در فوج هم قران توان در و مشاهده کردن چشم پر
 کینیت کوکب و اشکال آسمان جاسوس قران شود ما طر فلک
 در سطح او عده نزدیک دید با **اندر ان توفیق از همان توفیق**
 هزار سال با بلان بر و زبان برسد اگر بجای سکه هزار سکه
 تا قباب نهاد دست افری بر سر زجز لهر کمری ساخته است کرد میان
 ملوک را ز رسیدن بد و کشته است ستاره را ز کشودن در و نمودگان
و صفت قلعه که بر بالای کوه از مایه توفیق
 سپهر کردید از اجسته ز رفعت برین سیه انداخته
 نشیمنی که کردی در آن کز نگاه ز بهینده آتش درشای نگاه
 اگر موزانجا بر آید ز لغزین جان سپر آمدی

مکن کشتی بد احباب دلیر
 از شمشاد نامیر زانجا بدی
 فلک سنگی افتاده در دانش
 ز خورشیدش افتاده از سر کلاه
 بود از زمین فرق تا آسمان
 در اول قدم بر فلک پائین
 تحت اثری خندش توانان
 برده نیاید بخشدین کند
 نمودی جو تو را ز سهر برین
 جو سیرغ پر امن کوه قاف
 سخن کرده مالک غرض ساز
 دور وزن ز دیواروی ماه مهر
 از تو مالک عدم کیستدم
 نیند در و پر تو ماه و مسر
 بعرض برین رفته آوازه اش
 جو قوس قزح در جهان طاق بود
 کاهنای رستم در آوخته
 درش سبته چون خانه بدخلان
 از ان قلعه چون قبهای سپید
 بلوریدی و در فدا سیاه بزی
 جو سد سکنر بناز آتش
 زحل کرده بر خاک ریش نگاه
 از تو مالک خندش پیکان
 از انجا قدم هر که بالا نهاد
 فیضش کشته ز منت آسمان
 یکی سرفرازی که مهر لبند
 یکی در نشیبی که کاور زمین
 بگردش کند طایوف
 بر جش بدعی دمان کرده باز
 بنایش بود طاق کردن سهر
 لب خندش آستان عدم
 ز بسیاری عیوی از سهر
 معاق فلک طاق دروازه اش
 ج طاقی که زین آفاق بود
 ز دروازه اش کافیت انکس
 بنایش جو دلهای سنگین دلا
 برآورده خورشید تانده سر
 کاهنای رستم دلا ن زمان

نمایان جو قوس قزح آسمان
 ملک بر فراز ملک پر زده
 کو قلعه یل آسمان لبند
 سر گذرش بر فلک کرده راه
 نیند ز بس رفعت بایش
 لب از قوتها بر فلک سیر اش
 ملک خندش بر طوفان موج
 حصاری جو کشتی و موجین بر امواج
 فیض و سر باره اش کذا ف
 درش بت مانند باب قزح
 زحل نشود بر درش با سبان
 درش از روانی فلک بهره مند
 فیض توک خندش در زمین
 رسید از دو جانب بحر برین
 کواکب ز سوی زمین بی حجاب
 نمایند چون چشم ماهی در آب
 بود برج خاک فلک خاک ریز
 در افتاده کشته البرز کوه
 ز نیکو کز ان قلع پر شکوه
 ز نیکو کز ان قلع پر شکوه
 از و کو تانده شمسار اکند
 سر رفتش بر تر از آسمان
 نیار و کند آسمان لبند
 جو خیز در و امن کوه قاف
 زبالاش نکی که افتاده بخت
 اتا قس از برجا بر زده
 اندران باب از همان کتاب معتبر
 و مهر را کوه از وی کمند
 شده اره فرق خورشید و ما
 لب از قوتها بر فلک سیر اش
 حصاری جو کشتی و موجین بر امواج
 سهریت در دانش کوه قاف
 کند درش کشته قوس قزح
 کند طوبی و سدره راز دمان
 بر و حلقه مار سهر لبند
 رسید از دو جانب بحر برین
 نمایند چون چشم ماهی در آب
 بود برج خاک فلک خاک ریز
 در افتاده کشته البرز کوه
 ز نیکو کز ان قلع پر شکوه
 ز نیکو کز ان قلع پر شکوه
 از و کو تانده شمسار اکند
 سر رفتش بر تر از آسمان
 نیار و کند آسمان لبند
 جو خیز در و امن کوه قاف
 زبالاش نکی که افتاده بخت

در آسمان گشته زان لخت لخت
در او گشتد فروش ادب فروخت
نقوش سنج حلقه داشت سهر
فلکاش کرد لنگر انگیخته است
سوی خاکستر او بخت است
سهرش مجاری مرد و رو
زطلوبی ببالا بر خوب خو
از همان شش زب
زمین دیده از خندش کاو کاو
نمانده در و جای ماهی و کاو
لب خندق و خاک ریزش بهم
نمایات ملک وجود عدم
بدان وی کافت انگیخته
فلک بود خاکستر بخت
ز رفت بران قلمسه و دواز
ملک نبردست آدمی سرفراز
از گشتار اکابر
سهریت رسته ز بولاد
حصاری بدید آمد ز دور کفتی
به پناش جهان شده خاور خو
بالاش پوشیده فلاك و انجم
ز خورشید راسوی بالای اوره
ز اندیشه راسوی پناهی او در
و
ز موج و ریاسک نباش چون میا
ز تن هر کل بارش چون هر جان
ملوک رازره فتح اکسیدت بید
عقاب گاه خوش فکند بال لوان
میان او نتواند خرد و یوزند
فرز او نتواند وزید با دوزان
بجلی چو در دمسک سهند
بیرک چو دل آدمی بی ایمان
از و بکنند گردون بدان صفت بید
که از زمین بگری سوی کند گردان
بود بنیت او هیچ عینکوت ذباب
چو قلع و حصاری که سب اسکند
چنان رعایت رفت کثیر فلکندش

برای کشتن او کند فکر طناب
از قرآن العیدین امیر خسرو
دوش از آنگاه که پر کار شد
دایره و حسن زبر کار شد
تا که نیافت بکیند پیش
در همه عالم زبر کی خویش
حسن درویش تو کوئی مگر
جرج بزرگست حصارش زبر
حسن برویش ز عالم برون
عالم پرورش بحسن اندرون
کنت حصار ز او را سهر
کای فلک تو بکین دار مسر
برج بزرگش در جات سهر
گشته بکرم آن ماه و مهر
لنگر او گشته زبان عسرتن
و آمده با با سمار سخن
جرج ندارد و در و یو ار کس
کتیبه بدو یار و دشمن کرده بس
از مسکن نامه فاج حسین ثنائی
حصاری ز مردی سرفراز تر
ز مغرور در صلح نام ساز تر
اگر تا با بش نگاوی زمین
نیستی در و حسب ملندی و فین
ز جایش ملندی مرنا مسید
ملندی ز او حش شده نابید
نیکننده سایه جوهرت خاک
ببر از مینش جوهرش از مغاک
از مولانا مرشد بر وجود
حصاری از و عایه لجه حصا
جوهرت ملندی جوهره استوار
فلک با صید سید مکه اختند
در و قلع و انجین ساختند
ملندی ز جیش گرفت
کنده اش تکیه بر طاق عرش
مند گشتش از هر بساق عرش
قلمز ان ملندی خطی در کشید

سخن بپوش و ورق سرکشید / زیم شکستن و ان سنگ لاخ
 فلک کام اندیشه نهند فراخ / زنجیر و روزه آن حصا
 توان بست ایام را استوار / در و بوی سیکانه باد شمال
 نیاورده بی رخصت کو تو ال / **از منشوی مولانا طه**
 بران قلعه تا کرد کیوان گذر / در آسایشش فساد از نظر
 از و کلضم گرفتد بزیر / نهد بر فلک طعم در کام شیر
 بنظاره او که احرام بست / که از عیب کوتاه بینی زست
 بکوش کین سنگ را آن شکوه / که تخلفم خواهد السبر زکوه
 شود سایه او چو دریا نشین / شود موج چین حسین زمین
 با طراف او نهامی روان / نمایان چرا آسمان بکشتان
 در و رخت آسمانها زمین / از و سینه کوبان کا و زمین
صفت قلعه خراب از جهانگیر نامه طالبی آملی
 کل و خشت و دیوار تاریخته / بموی سر بر جش آویخته
 روان بلندش سر آورده نیر / حصارش زمین کیر همچو حیر
 بار و طاقش رسیده شکست / شده سخت عایش چون خاکست
 دماغ آگه لکزش را زود / درش کرده مراست از اجود
 زوایش بکانه غولان شده / عرب خانه را بوالغولان شده
 در و فنی در و مانده بی نور تاب / شده خانه آن بکمش خراب
 نه بر جوار در صورت آب و گل / ز صد خانه یک خانه چون شمرل

عمارت نه در خانه / یک کین
 ز بس کز ز بخت افشاده نیر / بسی کلهها کشته صورت نیر
 بسی خانه بنمود هر سحر و نور / ولی حبل از طرح و اندام دور
 از ان قلعه بر جانی چون کلونج / بران تل بازی کلاخان سوخ
در تعریف اتمام تعمیر قلعه خراب از همان کتاب
 جو دست از عمل کامی نمود / زبان میشد انکشت میگفت زود
 مصور ز هر صورتی نقش بست / بجز صورت جان که نامزدست
 بر حصن بر شد برج بره / بسی کشت بر خنده از کسکه
 هر برج از ان قلعه کا کنگا / قشاد از سر برج کیوان کلاه
در قلعه بندی از شهر شاه
 در فتنه بست آسمان بر زمین / پر شک از شد بر جوار زمان
 زمین را کشیدند بر آسمان / کران شد ترا زوی کردان سپهر
اندر ان باب از همان کتاب
 بر بستند در وازه قلعه سخت / و زمان شد شب تیرشان ز سخت
 کشیدند بالا پیش در زمان / بستند در می منت آسمان
 کند پیش آفتاب بلند / سپهر بر نیش بود در کند
صفت قوب از مولانا طه
 قوب بزرگ از دمای سترک / قوی بجز نفرت ببار ووی او
 سبک کو بهار در ترا زوی او / مبر بوزنه آتش از آهش

از آن برق می گشت پیرانش
 شب از دود ساز و دگر شعله
 شب از دود ساز و دگر شعله
 جویبار بهر از دغانش کند
 بخارج از سردان در افتد به بند
 شود جرج زو و پیش غریش تباه
 ز کوشش اکثرد بنهر و ماه
 شود در مد اکر دم کش ساز
 خوردیم کز زیر ست او از او
از مولف کتاب عبدالحی فی الزمان
 چیست آن فی که باشد مهر اش خرم
 یک دمان باشد فوق او املی اندر میان
 بای او در ز چلق و دست زد یکیرین
 است بر هر بند او بندی نرمانین
 از دمان سرخ و زردت آوی
 لیک آن لیک نباشد نام بود چون
 افق دیگر بود چون بجاش انضویل
 کز فوط دوست جاش بود و جاش
 افق دیگر بود و چیده او را بر سرین
 لیک از دور قدر عرو ستمن از شربان
 هر دین چون بجنبه در طایق دوستی
 این دمان آتشین خود کند در کام
 کاه می آید چون حلاجی قبح بر روی
 که نبرد و دش مردم بای خود چون
 بر زمین هرگز تراش نیست لیکن بر
 می زبانت لیک وقت مهر با ناز پیش
 می خردانی بای خود بدست بران
 کوش کردن که کند در زرم از باک فغان
 طرازی از دهم از منویات خبر نخستین در اقام شکر کشید و گفتگو سرور و امان
 با سباه و عمن حال بیاید با دشا در رفیق باده و بر زم کاه و صفایا که
 و امثال اینها از نظم و نثر در هم و علیحده اول از تاج الما تر حصن نظر
 و هندی در صفت شکر کشی سبایی نمودار شد بهر چون
 نیزه که جوید و کین بسته و لبان شان در کوره دجک آتش حدت

در صفت تفنگ

از دودهای تیر در تیر راست ایستاده و بگردارگان در وقت گشت
 جنابت خرم داده و شبکل بومان از صدمت سومان نیران و غایت
 آمد و بشبه سربینه بد فیز کینه ساخته و شمال تیغ در گردش
 جرجا جلایا بفریاد و با نند خیز از آستامیدن واری بیکل کوهر شجاعت
 باورده و شتاب چوشتن از خشم و کین جین ابرو بر همه جای بدن در
 آورده و مائل زده از حرص و شوره و کارزار همه تن دیده شده و نظر
 خود در زیر مصقله کوبال قبال زوده کشته و مانده کار در بسنگ فغان
 آسیای حرب تیزی الی اس یافته و بصورت کوهر لکار کتاره جسته بین
 کشاده و لبان حرب بره بجز نابسته است **بیت** کسب نام آورده زان
 بروی **چو کز آن سب سر کرده موی اندران باب از جهان کتاب**
 کوهی رزم بزده پراست که سینه طایرانیم زخم تیر تالایشان
 انداختی و کوه ثابت قدم از صدمه کوبال ایشان بر سر افتادی بهر چون
 تیغ دوروی خون آستام و لبان قلم دوزبان سیاه کام و بگردارگان
 هم گرفته و کوشش کشته و مانند تیر در غایت سبکساری سلاشت ز
 راستی بچیده و بگردار نیزه میان جوی و کین بسته و بصفت حلقه زره
 بوالجی در هم آورده و بصورت غیبه جوشن رشت بر باز نهاده **نظم**
 همه بدوی عصمت بر آده جویک و لیک بود و جلیس از لیل ملون
 فخل چون عسرات را بزمنا مضبوط بطبع چون حرکات سبب موزون
 کشیده سر سوی کردن ز کبر چون کران شد زمین بر زنجار چون قارون

نوع دیگر از جهان کتاب معتبر لشکری نمودار شد همچون ماه راه جوی
 وز دو مسیر چون عطار دکاروان و صاحب تندیر مانند زهره بزم
 آرای وی کسی رو بگردار آفتاب تیغ زن و خنجر گذارد و مثل مرغ کین
 جوی و خون خوار حله بر حله پذیر و مثل مشتری صایب و صافی ضعیف
 بصورت کیوان مثل دار و بهل انداز و مصیبت شهاب جانوز و جنگ
شعر نماینده اشب بر روی خنجر کشانیده کنج سپیش امید
 چاسپیده و بزم به کام کرد جاننده که کس اندر سبب
 فزاسپیده اباد آورد کاف نشانده چون برابر سبب
 که مینده ارج و وزیر کس نشانده شاه بخت زر
اندران تفریق از جهان تالیف لشکری نمودار شد زیاده از ذرات آینه
 نور بخش حسد و میارگان و سپهر از اعدا اختران بر روی پنهان و گریه
شعر زور یا تو کشتی که خواست موج سباه اندر آمدی فوج فوج
 شاز به پاسبان زمین بلبلک زبزه هوا همچو بشت بلبلک
از کتاب مصلوح در صفت مذکور لشکری نمودار شد چون طیور و چون سیاه
 و حشره بچید آمد بان مود و بلخ به شمار و بر شکل زنبور که جبر و کسرت
 و مثال مار در غار عذر کین ساخته و شبیه شبیه و غوغای سپهر
 و بگرداگس بید شوخی و بی شرمی کشاده و بصورت خرچک که رو
 روی از راه رست بر تافته و مصیبت مایه تیز رفتار غای شبیه سپهر
 جوشن خطای جویشیده و مانند حکمت بلبلک سیخ بر نیانی شبیه داود

سلب ساخته و مثل زانغ و غلیظ از کرسنه را بنیده و مثل کل خنجر و عتبات
 خرابی جوی و ظالم سپه و شباه طوطی و زرد استان سخن فرخنده
 سرای آورده و بسیرت بویجا رو خروس قرم کوزه و بنجاشوی
 کردند **نظم** بخلق و خلق زشت و بد چون فعل دام و دود با حاصل و ذرات
 دود و دود و جنت طبع و شوهر پیشه نغز دست بکشاده و لیکن خشک چون
 بشوخی چشم بکشاده و لیکن کور چون مهر سر عرق آهن کشته کزنی
کتاب لشکری نمودار شد همچون صیاح جهان کرد و شمال کتی فزود
 دست بچو رو سپرد کشته و عتقا صفت سر پرست و فغولی در پس
 قاف فتنه و فتنه و بر کشیده و در کین کین مایه مکر و خدای زمین کرده
 و در مقام انتقام کان اقدام و قیام زه بر آورده **نظم**
 یکی لشکر که سراسیمه است برانند چون کوه بر گردون بر
 در آمد صاعقه کردار در بای برایش لبان آتش سوزان که افتد بر نیاید
 شعاع تیغ و آتشهای فحل اسب بلبلک همی مایه یافتند بر خوش تیغ بلبلان
من الاکابر سببای ملکیت و امواج دریا که روی کثرت جاعل و آخر
 بر تیز همه حافظه عدل رستم بجنج همه وارث ملک حیدر **صفت سبب**
و نظم از کتاب مذکور لشکری نمودار شد که هر یک علاقه ماده افتد و فضا
 بودند و سبب شمر و عتاد و پوسته تیز خنجر در گمان کشتی رانده و
 بس سپر جنگ و عدل کشیده جوشن کارزار در بر و مخفی سبک بر سر

نماده و سرسان خونریز برای سینه و آویز تیر کرده و تیغ مرافان نبرد
 چو رعد و ان آگاه و رنج ذوالنیران چون سر دوک بوه زن ضعیف
 شمرده و حمله شیر بر فراز و غار جلیله و باه دانسته و صولت پیل انداز
 چون پیل شطرنج با بازی شناخته در میدان مروی با دشمن کینه جوی از
 روی شطرنج بر سر بساط و لفظا طلسان رخ در رخ دشمن آورده و در
 دست چون ماسته خونخوار حلقه دشمن غدار چون رفتار فرزند دانسته
 نزد و در سر سینه باخته و در میدان سروری آتش کین و کرد و بلا را کینه
 و سر بر پا و فضول را به نسیب و تاراج برهنه کرده و سر حذلان و
 جبال بر سر آب افکنده و از روی نام نیک از راه سرور برضایت
 و چون جان جهان پیشه ساز از کربان توخ حبشی برآورده و بسان خود
 روزگار سرور و دم کید گیر نهاده و خلیج العذار کلام احترام از سر
 باره خود را کی شیده و پرکار مانند بر مرکز خلاف ابراسیاده و سر
 کردن چون دایره سر کرم از هم پیشی گرفته و سر رشته ایداد و زما
 خطه ارشاد بدست امیرن داده و سر پر هوس بولادی کنز و ضلالت
 فرو نهاده و در بلاد خانه سر بیخ و دیک سودا بخفته از خربت عقاید خیال
 فاسد بباغ راه داده و ارحیت چون آتش از بار و سر ایستاده و از
 جمیت بسان اجزای خاک و آب سر در آورده **نظم**
 کوهی سید دل جو غنچه خندان به تنگی جو که جویدان خنجر
 سلب رخسار شک خدایم بهر فتنه و غر شورش و شرف شنه

چو تناس با کین جو خنجر و حشی جویا ج چو و با جوج بی مر
نوعه کیران جهان کاسب معتبر لشکری نمودارست که همه جلال و قبال
 اما ده کشته و در کنز و ضلالت سبب حد کمال رسیده کفنی از غایت
 حرص و غم و جنگ بوند از حیان بریده اند و از نهایت شره و بوجفت
 کارزار با هر پستکی خسته همه چون سوسن کمر بدی بر میان بسته
 و بسان گل خیز رخ خزه کشی بون شسته و شکیل ز کس چشم شومنی
 بر ره جنگ و جدل نهاده و مانند گل احمر سپهر لعل سبک برست کین گفته
 و کبردار خنجر نوک بیکان بنی و عدوان تیر کرده **شعر** هر ساخته
 ترک خفتن و خنجر و ز کینحت کرک و ز جرم پیکر بجزه سیاه و
 ببالاد از بدیدار و دیو و بهندان کار از طراز دیگران **همان نسخه معتبر در صفت**
سباه موغان لشکری نمودارست که همه جلال و قبال
 و طمع خنجر کسان تیغ آتش نشان از نیام بر آورده و سنان فتنه
 بر کوشش نگاه و ان راست کرده **نظم** جیشی همه بدست و تیر و
 شتره شیر خنجر و سینه و باروی زنده پیل همه چون کلین با زین
 لعل یک و بسان لاله و تر کس با خود و مغر و چون غنچه پید با پیکر و تیر
 و کبردار برق و صافه با جبر و خنجر آتشین و بشمار و رعد بابل و نای
 روئین بر مثال باد و آتش طشان و خراب و بصفت خاک و آب به کام
 و نیک و شتاب چون سماک و کویان نیزه و روشل انداز و بسان
 بهرام و شتری روشن رای و رزم آزمای و کبردار خورشید و نایب

تیغ کند روی کسی را مانند تیر و ماه گلگ کیو سب در **نظم**
 همه کردن کشتان و کرد افکن همه نزه زبان و تیغ کردار
 سخت و اندر حرب را بدیز نیک بیند جنگ را بهنجار
اندر این باب از جهان کتاب لشکری نمودار شد همه اکثر ایشان سرور
 روز کار و اغلب آن کرده صفدران کارزار که با سبک تک از دست
 طول و عرض ایشان عاجز بود و خاک کران سنگ از تحمل آلت و عدت و
 شوکت و بهشت آن سپاه تو به و شیره هر یک با تش رزم و قتل
 زیادت از حرص مستحق باب زلال و شرف مجور بر روز وصال و پیوسته
 بیاد مرکب کرد با انگیخته و از ابروی تش بر جمعی فرو خند و از گام
 خاکساری و غایت شقاوت از بلا پر و بال بشارت میخواستند و چون
 آب در شیب و تش بالای شتا فتند تا بیا و کبر تش فتنه را بالا
 دیند و خون مسلمانان چون آب بروی خاک ریزند و با تش جور
 و پید آب روی کار عدل و انصاف بهزند **مهر** لشکری که جنبش
 ایشان زمین جنبش گفت **نوع دیگر از جهان کتاب معتبر** لشکری نمودار
 شد که عدد ایشان از حیرت یقین و مرکز کان که شسته بود و شرج استقصا
 اگر که احصاء آن بخت قصور پذیرفته مانند موج دریا بر صحرای جوش
 آمده همه سپهر صف سرد روی کشیده و شمشیر اعدا از قواب کارزار
 بر آورده و کلک تش بیکر بر کان بیکار پیوسته و کند افنی شکل در میدان
 کارزار بهنجار داده و مرج از ماصولت بدست قدرت و توان

کشته و نوک سنان آتشین بزرگترین آب واده بر باد با سوار شده
از مطلع السعدین لشکری نمودار شده کوه پیکر کردن بیکار و غفرت
 منظر آهمن و دیدار بر خوش رعد و خوش صاعقه کوش که تداوان در عدا
 بنده فکر بگنجینه تا عفو و اهبام و خضر محاسبان مستخر دران
 معرض جبهه **اندر این باب از جهان کتاب** لشکری نمودار شد که کار
 زمین از بار اسلحه و کلب ایشان در درازای افادی و اطراف جهان
 از رخمن فلک ایشان در حش آمدی همچون کوه تیغ در آتش نشسته و
 مرکبان باد بای شان چون تش از دل سنگ جبهه در شان
 از حد و قیاس بیرون بکثرت ساره و صولت کردند زبان تیغ پدید تیغ
 شان منظر آفات فتح و نصرت شان فتنه شان شان نگاهبانان
 دین و دولت همه لیران کارزار و جانها از آن روزگار که بنیزه خطی
 که چو را کشودند و نوک نیزه کلک از زبان عطار و نکین از کشتی مشی
 ربودندی از افتخار صیاح که سلطان انجم لوا حیا برافراشت به کلام
 شام که بهرام خون اشام بعضی سپاه کواکب قیام نمود می آمدند **نوع دیگر**
از جهان کتاب معتبر سپاهی نمودار شد که از عقاب خدنگ بلند پرواز
 ایشان نظریه فلک بال فراغت نمی توانست کشت و نوک نوک
 هر یک در شتاب رسیده مورد ما در سنگ استقام میداد و از چشم سنان
 چون نبیان و کوه تیغ خونتشان ماه و قمر و نه بر جبهه خواب می گشت
 در حشر چون کلان شیر سوار کردند نشان جبهه آبی زرد فام می شد

بهرام خون آشتام بهان سردر پس بزرگاری می کشید **در همان تالیف**
از همان تالیف لشکری نمودار شد چون شیر هم شربت و چون شیر
یکه بان مجوع ایشان چون شیر سخت جنگ و چون جنگ زد و آهنگ
بی باک و سمناک و شمشاک و سفاک **بیت** هر یکی جسد و از موده
بجنگ بر زمین از دما و آب ننگ **در صفت مسطور از کتاب مذکور**
سباهی نمودار شد همه مرد و دلاوران صف بزرگ و چون هر دست
بجسته شیر خون آلود زده و چون سبزه عین کین در جبین صلابت
آوردند اندر آن **در صفت از همان تالیف** لشکری نمودار شد چون که
آهین و سباهی بدید آمد چون دریای موج امکن همه بر دلاوران فولاد جنگ
و صفه دران خیز و جنگ از غایت شجاعت و دلاوری و در دیده شیر و کام
ننگ میرفتند و بهنگام سینه و از اندان پیل و چنگال ملک می کشیدند
اندران باب از همان کتاب لشکری نمودار شد که از باس هر اسکن و شب
اساس ایشان دل در جمل با وج فلک خنجر می شدی و از نیرب سنان جان
ستان صاعقه بارش میزد در سر و چون نوره در بوبه یکدستی و از جنگ
تیغ خون آشتام برق اندام ایشان جان در تن و و یکبار بآن کوبه
و در ضرب انتظار بودی و خرنج یک کج رو افلاک بهیست جنگ ایشان
بفروری آسمان فرو شدی و شیر ثابت قدم از هیما هوای نوره
ایشان ناخن بهیست در بجه نمان کردی گاهی بهی باس هر اسکن
را از گشت زار فلک میدروند و گاهی بسنگ امتحان شکست در زمین

ر

می افکندند و عقب جفا میزدند از چرخ ایشان نوش سر و دوان ایشان
کردی و قوس تراندا از از هول ناوگان ایشان کمان پیدا و از زه فرود
آوردی و جدی خاکی طبع از بار و حلا ایشان از مرعدار سپهر و از بار
و دلو پر آب از گردش جرخ و دلاب متی بر آمدی و ماهی سپهر کردن
صلابت دست و شصت ایشان مراد بر سپهر بر نیاروی **نظم**
زنج بسته سباهی که هر یک از ایشان فرودن ترند و پویند و از او کمان
زمانه سیرت در میان و جرخ فلک سبیل است و هر جبهه و شتری و ننگ
نقدیکر از همان کتاب سباهی نمایان شد که از فلک خاکی
مثال آن تصویر بندید و شنسوار و هم دو اسب فبار بخیل آن شکاف
و شت همین فکر و دراک کینت آن از بر و از بار ماند و صورت
کر بیان بواسطه نقش بندی خط جبهه و وصف آن نکشاید یکبار کوه
آهین صف بسته می آمدند و روی سینه بوی صحر و میدان نام و ننگ
می آوردند **بیت** و داند ز حال سباه کران تو گشتی کشته کوه و پیش
اندران توفیق از همان تالیف گروهی در زم بزرده نمودار شد و همه
همچون نیزه تمام قد و مانند تیر است انگشت و یکبار دکان کشت
شبه بر فراخ رو و مثال یکان نیز جنگال و بنابر سنان زده و جنگ
و بان تیغ بخون جبهه بسته و صفت و شش خون تشنه **نظم**
هر که گشت و رزم از مای تراندا همه مبارز آهین کد او و چون
هر طعن از دمنه کهای هلاک همه نهاد و دل اندر زشت نهاد خط

وصف مطهر از کتاب غرر لشکری بیدار کردید که عدد ایشان در بخار
 خانه خیال نگنجیدی و صورت گروه را وقت سباهی آن سباه بودی
 همه در آلت شوکت عزم یافته و بکثرت و پیشت کرده و صحرای فرود گشته
 و نفس صبا و سینه فضا شکسته بعضی بسان دریا زده پوشش و گرویی
 لشکر آسمان چو شش در و چون زحل بر کینه و چون شتری با منقوش چون
 بهرام با تیغ و چون خورشید با سر چون زهره بلر و دامار و ایشان نای
 زمین و چون عطارد با کلک اما کلک ایشان خشت و زوین چون ماه
 زرد سیر اما سیر ایشان از روی خشم و کین **نظم**
 هر غای بز آرمای مردن کن نظر فرای و لایث کنای و طلب کن
 همه بسان پرسی باز کرده بر تیغ همه چو هر شیر عروق در آهن
اندران باب از جهان کتاب گروهی بخواه نمایان شدند که همه جنگ جویان
 که چون قضا و حکم و صلیت مانع ایشان نشدی و مانند اجل هیچ سلامتی
 و دفع حربشان نکشتی و از کثرت چون باران آسمان بی نهایت
 و بسان ذرات زمین بی غایت همه مردان کز دیده و دلیران کاریده
 از خوف خدک و هم رفتار ایشان سر طایر ازواج کردند و منهر م
 سدی و از نهیب بسان از دماغ کلاش شیر تر زده کردند و سپهر
 خالی گذاشتی **فصل دیگر از جهان کتاب** معبر لشکری نمودار شد که باز را
 بنغم تر از که شیر فرودی آورد و دماغی با بونک سنان سینه از فقر و دیا
 می کشیدند روز مصاف را شب زفاف می رسیدند همه مبارزان

دلاور و سب فرزان مانهره و حکم بود و دلاور همان تعریف از جهان تالیف
 سباهی بسان شد چون ذرات آفتاب فراوان و چون قطرات
 حساب بی پایان **نظم** لشکری سپاه بر موج شکوه ثابت و پایدار
 همچون کوه همه بر ارم طبع و گویان هوش همه بولاد ترک و آیین بول
وصف مذکور از جهان کتاب سباهی نمودار شد که هر یک بزرگ
 بیکان کلاه از تارک کپان می ربودند و بستان قبر ازین آفتاب
 از سر آسمان بر میداشتند **نظم** همه تند و کینه کش تیز جنگ
 نیز روی شیر و لحاح لیلک جو غریت از بهر چون آمده
 ز دلیز و فرخ برون آمده **اندران باب از جهان کتاب** لشکری نمودار
 شد که سر مرده دیده اقبال کرد و در میدان جدال قتال مذاشتندی
 و کلک بوز و خسته سعادست چو خون مبارزان در میدان جلادت
 شناختندی **شعر** همه شیر مردان رزم آزمای دلیر و عدو بند کشتار
 کشای نگاه و غایب یک صد غری از ایشان تنی و ز عدد لشکری
فصل دیگر از جهان کتاب معبر فوجی فراوان از سواران جنگی چون موج دریا
 نمایان شدند که از همه شیر هر یک برق طوفانی فروخت و از کوه
 خنجر هر یک آفتاب نصرت می یافت **نظم** همه بولاد پوشش
 آیین و خای همه شان دیو بند و قلع کشی هر یکی در نهاد خود
 شیری قایم لشکری شمشیری **اندران تعریف از جهان تالیف**
 سباهی نمودار شد که عدد ایشان از عدد و حد زیاده بود چون ادوار

فلکی چید و نهایت همه از حرص کارزار با بر باد و همتان و در رزم
 و شمشیر زمر و فام را بهر از السبل چون خون طنازان می در بستند
 و بیخ و تاب کند از خوشتر از هیچ و دشمن زلف لعلبان چین می بستند
وصفت مذکور از کتاب مسطور که روی بر آینه از غبار مواکب روز روشن
 بسان شب تار شد و چشم غورشید تابان در میان گردنهان گشت
 لشکری از میان کرد نمودار شد که از چین حنن ایشان روزگار
 چون زلف بریشان خوبان هم بر آمدی و از همدی خروش قهرشان
 مهر سپهر چون دیده ابلادیده عاشقان تیره ماندی **بیت** همه تیره
 جرج از نیزه ستا خیزد بکاه کینه جانور ز هیچ آتش تیز **اندران باب**
از همان کتاب شیشه دلی خند نمودار شد مذکور است حلاوت شیر
 فلک را دل از جای برستی ثابت قدم خندید بر دید چون در روز
 مصاف بای در کاب آرنده فلک با آبان همه قوت و شست از بای
 آرنده چون دست بهارت کری کشاید اکلیل از قلب باه و لکر از میان
 جویا بکشد **بیت** که روی دلیران زدم آزمای همه غرق آس بر سر
 تابای **نوع دیگر از همان کتاب معبر** لشکری نمودار شد که تا فلک
 آینه کوکب در گردان کردان می بیند نظایر آن مشاهد نکند و جی چون
 ماهیان دریا همه زده پوشش و گویی از خود و بزرگ مانده سگهان
 در جوش و خروش **نظم** چو شیر بر دل و در زیر بار ما چون پیل
 جو رعد نرزه زن و بیج برق تیغ کذا جواد حمله بر و بیج که حمله بذر

چو بر چیدر دست نیز ما چون **اندران تعریف از همان تالیف** سبای
 نمودار شد که حد و معرآن در حمله صاب هیچ مستوفی نیکبندی و عدد
 مصوف صوف ایشان را میزبان کان و امکان نسجیدی **بیت**
 همه مبارز و تنه دلی و خون شام همه دلاور و رزم آزمای کینه گذار
وصفت مذکور از کتاب مسطور لشکری نمودار شد که محضی هم از احصای
 عاجز آمدی و فطابق عبارت یکیه آن محیط گشتی همه فطاس آن درک
 قاف جوش و خفتان نمان گشته و کوه تر صفت بال پرده دامن زره
 بای سخت گشتان کرده و بسان خروس جنگ جوی لیکن بر جای نشسته
 ترک و خمر نهاده و مانند بلبل طرب ناک اما بر سماع جنگ و اغانی ضلیل
 کزیده **بیت** نه ناطق و نه منطق و خروش چون طوطی ز مردم و همه
 مردم نهاد چون سناس **از تاریخ معجم** لشکری که زبان تیغ در
 لغتشان معجز آیت فتح و ظفر بودی و لیس سنان فتنه نشان نکاه
 بان دین و دولت دلیران روزگار و جانبازان کارزار که بر جمع خطی
 سنان که گشت شایخ خارت بات بکشت اندی و بسو فایز کلک اربابان
 بر و مکنین از انگشته تر شتری بر بودندی و مراقب گردان در رنج
 عهد و چنان آوردندی اگر سوی فلک باز گشت ایندنا و ک خوشتر بر وین
 ربانید جهان شمشیر از کف بر سر آرنده که دریا مانا بهست کف بر آرنده **از**
کتاب مذکور لشکری نمودار شد چون ضات آفتاب بسیار چون
 قطرات سحاب بی شمار همه چون شیر و بیل قوی بال و بزرگ میکل

بیان بلند و منک غار دل آینه جگر و مانند لک و شیر لاس چیده
 بولادندان **شعر** سبایی چون شعله پلان مست همه نیزه و کر زنجیر بد
 گرفته سیر تا ز جرم منک بر افکنده بر کس توان بلند **از تاریخ حبیب**
السیر سبایی نو دار شد خو خاک هر یک از صحرای آورد بویک
 سنان ثعبان مانند کوه الوند را از پیش برداشتند و در مکر که نام و
 تنگ بر بچکان تیر خنک تخم اجل در زمین دل می شکافتند و عدد دانه
 سباه از حوزة تخمین مستوفیان اکاه افزون بود و عدد دکن خیل با
 جابه از احاطه دایره خیال محاسبان مهارت بناه بیرون **شعر**
 سبایی چو دریا بگوش و فروش سر اسر نهنگان بولاد پوش
 کیم سینه کوش و همه رزم بوی قنای سحر سیرت دیو خوی
از زبان ابان همان کتاب کردی بکشد شکر بر شکر کرده بر که چون
 زنجیر و زره غلطان و چنان چون صحرایان و کیوی و عوسان و مهر
 ساعت بلند تر میشد و اجراء او بر آسمان خرس میزد و بهر جانب پایش
 میکشت کشتی تادیه و امن ملک میزد و کویا چند هزار نافه مشک از فز از
 صحرای تانار دست رود کار بر روی جرخ بابشیده است یا آبشیا
 است که از بحر عمان قصد آسمان کرده است **قصه نای نظم**
 فروغ خود و عکس تیغ و چو شمشیر ز مشرق تا مغرب کرد روشن
 سواران آینه دل کوی رفتار ز سر تا پای در آیین گرفتار
 ز لشکرگاه بانک نای زرین برآمد تا لشکرگاه بروین

بالا کرد و لشکر با جهان بود که کوی نزد بان آسمان بود
 ز زبر کوه عکس تیغ می یافت جویبار ز زبر میخ می یافت
 اگر سیاه باریدی جو باران مانند بر سنان نیزه داران
 زهی حستی گری سدرهای نیزه نمک میداشتی سیاه برینه
 ز مشرق تا مغرب مرد گرفت ز نامون تا مکر و ن کرد گرفت

از زبان باب

جهان کردی بدیدار آمد ادراه که شد چون کینه کلک سبزه ماه
 بزیر کرد مهر و ماه کم شد سپهر راه بین از راه کم شد
از زبان توفیق
 تو کشتی کوس میزد بر زمین بوی خوش نای چون صور صرافیل
 بگردون شد ز پیش کوه پیل شد از کرد سیه و فرشتد کم راه

نوع دیگر

سبایی برون از حد جنود چون که از گردشان بدو آتیه کون
 یکایک برابر و فکند کرده سنان داده آب و گمان کرده
 همه پیش از رزم رانده شیر بریای پیا منک و لیر
 ز بس لثه و ناله کرده نای تو کشتی جهان اندر آمد ز جای
نوع دیگر
 چون جرخ کار دیده چون بخت کار کردون از زمانه تنور اجل نسیب
 انجم در خشته تعریف قصا توان جوشان جواز دانه و از اسبشان

در سنگ لاغ مر خوش از نو تا نهان
 کیوان بر آب تاز و سپه دار کار
 در بر فکند و چون در کف نهاده جان
 تانده چون تعین شتا نده چون کار
 پوشیده تن با پس و بسته کین
 در چهار لب غبار تبار یک دغان
 بر مار کز دشت زنجیر سنان
 روی هوا رنگ علمها جو بوستان
 جو خورشید از دم کردم بر آید
 جو عالم گشت چون در سایه سیاه
 جهان در زیر کرده نهان شد
 ز آواز در ای با ناک شبیه
 ز عکس جوشن و با ناک بیره
صفت سپاه هندوان
 به کارشان بر خلاف مراد
 تو کشتی جهان را سیاهی گرفت
 ز آسایشان قبروان و نیر
 کلاخان وحشی گرفتار دام
 جو دودی که بر خیزد از آتشی
 جانور جنگ ساز و سپه فرار نواز
 هر یک بجای جبار و دیا و جام می
 مردان نیز دست و مواران با دبا
 حله برای ریختن آب روی خصم
 ر به ساز بسوار و بار یکی صراط
 بر شیر نر ز کوه در غنای سباه
 دشت زمین ز عکس ملاک جو مینه
قسم دیگر
 ز عالم با ناک و ملین خرم بر آید
 بدید آمد سباهی به چو سیلاب
 به خاک زمین بر آسمان شد
 که کشتی در قیامت بد صور
 شد توفیه و خرو و چشم خیره
 همه کج زمان و همه کج نهاد
 زنده تا مابهی تباهی گرفت
 از ان هر سباهی ناری جو قیر
 زره جاده دیوان هندی تام
 بچلان سیاهی ز نهر آب ششی
 همه گنبداران هندوستان

شده آتشین آن سبب بون
 بر افروخته جبر ما از غضب
از ادب المعانی نحاس
 کردی نه با شتر و لیکن به شتر
 ز سپاهی کتبی برایشان معتر
 سراسر کله زنده در ج و مفر
 بدیشان جلالت چون شیر مار
 حد کردی آن جسم را ختم دیگر
 سباهی به پیشت حوامواج یا
 بنیره همه حامی عذر ستم
 در ایوان ربابین شرت یکایک
 کمی دفع باشند صفدا لیکن
 بخونید در عراز صف پیچ
و
 بهی نامشیده زهر فرار
 همه دایم یوسف هندی کار
 نیزه در رستان چو چکان
 رشت بکفر از هرستان بر خم
 حافظ عیش مونسان که مهر
 جوست اشتران کن آو در لب
در صفت دیوان کارزار
 سیاهی نه بدول و لیکن نه دل
 ز آفات کردون درایشان موثر
 یکایک کله زنده تیغ و نیزه
 جو خونخوار حش که بند آشتی تو
 جو جوشم تیر امدی هر یکی را
از دیوان رشید و طوطا
 کردی کثرت جو اعدا و اخر
 بنخبر همه وارث رسم حیدر
 بیدان شیطا طین غررت سحر
 جو در حمله آید کردند صفدر
 جایی جو اسراض لازم جوهر
 لشکری ناکشیده قهر شکست
و
 همه ابا رماح خطل شغل
 باره در زیرشان جو غرلان
و
 روی رک از منیب شان چین
 ملک حشین مترکان که کین

همه دیده جرب همه عجب
همه دل مصاف همه تین

از خوشیان عبادت و اخلاق هم
اطفال شان بهج رایحین بر سر

نمره از خضران در کویت
نیز ما شان دل شگاف و تینما شان

آن لشکری چون که هیچ کشید
لواحد من الاکابر

بل مخالف کثار و دین به غیر
نیز و شیر شکار و کبر سل شکر
بک جویا و لیکن زبا و سوم تر
همه کردن شان کرد امکن

سخت داننده حرب را ندید
از بوستان شیخ سعدی

در آیین سر مرد و سم تور
سلجیت و کجیت مردان مرد

همه جنگ جوی و همه نامدار
همه یادل شاد و با سار جنگ
شده نامور لشکری اخیسین

همه دیده جرب همه عجب

وز عادیان بهیبت و اشخاص دگا

والطال شان بیک شایا طالعین
لشکری از سرکشان و خدمت بی شک

آن صف در قروان بر سر داوران

بتن موافق بیکار و کین شاه جهان
به تیغ منو سگاف و تبر دیده گذار
بتن جو که و لیکن نبات تابستان

همه نمره زبان تیغ گذار

نیک بیننده جنگ را بهچار
کردی بیک افکن و پیل نور

از شاه نامه فردوسی
که آتش به خنجر بر آرد کرد
جوشیران کشفه مور کارزار
همه غیرت افزوز با نام و رنگ

پلان سر و از و شیرین

بزرگان و فرزندان و کیان
چون آب دوده همه تیغ را

چون تیغ بریده مر میخ را
نشد سیر دستان رزم و جنگ
همه نمره بر که کعبه استند

همه نیر بر کس توان اندرون
نبدن جوار چشم ز آهن برن
ز سپه سبامون کشید صیف

ز خون جگر برب آورده کف
سواران صیقل و مردان مرد
در رزم چون سرو باید دارند
در مجلس لحو جان فر آیند
صد مژه پیک کمان کرو همه
همه رستم کمان و آرش تیر

همه آمو سوار و شیر شکار

تنج هر یک و رخش خاره کعبه
ز تیک و دیلم اندر لشکر تیر
غضفر چو تن آهین پوش کردون کوش

صاعقه تیر و فلک مرکب سبزه سنا
شیر نمره رزم و کمر بزم همه ما

دیو نمره جنگ و کمر صلیح همه شور

جهان درین کسب اندرون که گشتی و در
 روز یزداد بستان و جان نریختار
 روی ماه از رکابش رخسار
 بشت ماهی رستن افکار
 کوی کرد و دنجشم خلق زمین
 چون برآند دست چکان وار
 رست بخاری شقایق رسته از بلور
 آنکه خون دشمنان بر صحنه شمشیرش
 آب چون خون روان و خاک چون
 از شرارتش ایشان بر زمین برآید
 سوارشان شجاعت جوید رکاب
 با ده شان جلالت و جلال
 روز رزم از نیزه و جون فرما در کسب
 روی دل سنگین حکم بولادی ناره
 برق تیرالاس تیغ آتششان
 بشیر از سپهر آورند
 به پیکان ماز جرخ زیر آورند
 تو گشتی که دیو در کارزار می شیر گیرند هر یک بار
 یانش کند اسکن بر دیگر
 سوارانش دورند سندان تیر
 واحد سباهی جو بار و غلجی شمار
 دلیران جنگی و مردان کار
 یلان دلاور که در رزمگاه
 به نیزه ربانید از جسیخ ماه
 از کشتاب نامدند
 سوارانش مردان روز بزد
 زور یا که درون برآند کرد
 تو گیتی که دیوار صف سبزه
 و با چون درخت از زمین بسته اند
 سزای کار

نظر زهره و مریخ بهم یافتند
 که همه دیو نژادند همه شیر نگار
 کج رزم نماند بجز اسب و سلاح
 کج رزم نماند بجز اسب و سلاح
 از هزار هیولان خواج و کرمانه
 تو گشتی جهان را سبای گرفت
 سبایی نه تا با باهی گرفت
 تو گشتی جهان سر برآین است
 و با که البرز در جوشن است
 زمین موج زد و موج دریا بر اوج
 برون تاخت لشکر هفوح فوج
 همه خود بر سر همه نیزه دار
 زره پوش ترکان خنجر گذار
 جو آینه لشکر شده غیبه پوش
 به بهرام و کیوان رسید غرضش
 ز غزین نای وادای کوس
 رخ بر رخ کردند شد انبوس
 لعل آلوده شد چشم و خور ز کرد
 سیکشت چشم زمانه زرد
 درفش سواران برآمد بلند
 زمانه زیم طایان شده برآمد
 در و دشت بر شد ارب و سوار
 فزون از قیاس و برون از شمار
 از کشتاب نامدند
 در آمد سباه و برآمد سب
 در آمد سباه و برآمد سب
 سیل ستوان و کرد سب
 جهان پر شد از دم کاو دم
 بهر جگه چو یان بر شمشیر
 بهر هبلو آنان فرخنده رای
 شده غرق آهن ز سر تا پای
 علم بر کشیدند و در تاختند
 بیدان کین سب برافروختند
 دوشه جوی صف بر کشیدند
 فغان جرس خواست و اوارنگ
 در گفت کور سواران اول از نظر نام
 نامه و فرستاد مشتعل بر اکو نام

از طرفین مردم در غلاب باشند و بواسطه وقت چندین هزار نفس عرصه
 تکلف کشته عالمی ثواب خود وظیفه آنکه با هر دو قدم در میدان مری نهاده
نظم توکل لطیف خدایی گنسم بگوشتیم و بخت از مایی گنیم
 به پیغمبر تائین شتابان سهر درین داوری بر که کرد و بهر
 زمانه بجز حبس کینی نرسد که پرویز کرد که بر کشته روز
 که بر کرد و از زکمه سر بلند دل دوستان را که سازد
اندازان باب از همان کتاب قطره را در یاد و خار بر آری کردن و صوفیه
 باشد مبار در هوای عاصفه پرواز نمودن از مقتضای عقل که گشت
 بند مسک و نمائنده راه یقین است بیداری نماید **بیت** بخیز ز خود گداز
 نازی کند که بختک با باز بازی کند **نوع دیگر از همان کتاب معتبر**
 سبب بخت و آمینت مساز که نیزی و هرست آهین که از
 کوزن جوان ارجمند و لیر غنا که بر تابد از زنده شیر
 مشو غره که زوز باز و توست که بسیار و منت بالای دست
نوع دیگر از همان کتاب بقی ایام و خنک فلک بر حسب حرام خوش
 نکام و خط ملک عالم در جنبش و آرام به منزل مقام حاس ذات سهر
 حشام و محمد مد علی بتایع الافضال و دوام الانعام **نظم از ماستقی**
 زانمی پلان مشو ترس ناک زمانی که زهرش نباشد جاک
 ترسم ز خرطوم پلان مست که آن استین است خالی ز دست
و مساکرت خضم جوشن بود چه جوشن اگر کن آهین بود

و زیزی و شیر تارک نکاش ز تارک نکاش کور میش بانی
 کشتا منم آنکه در روز کین تو اتم زدن آسمان بر زمین
 کلام بوز و قزح تو امان گرفت آن زمین را دل آسمان
 مرا زهره شیر و بازوی بل مرا تیغ معصیت در مای نیل
 بخیز زهره دستنی در ستیز نفرو ده ام دست این نیز
 بوز زمین از رسم تو ستم بر افتد ز بالای زمین دشمنم
 دهد جان که با یک بروی غم چه حاجت که ترسش با یک
 نظر که گم سوی دشمن کشم دهد جان شیرین از ان ترسش
 اگر تا ز یانم در آرام بکار بدشمن کند کا به بده ما
 بدوزم به پکان بهم چشم مور کشت دم بر تیر و کرب قصور
 فرو و آورم که کران کر ز را که بشکوه البدر ز را
 بود بوشتم جرم شیر و بلنگ خورشید بلبوی از دما و تنگ

و

سناره بود آرزو مان اوج کیر که بنهان بود آفتاب مینر
 بود آرزو مان تاب هیچ دروغ که از صبح صادق نباشد دروغ
و

کتاب روان از میان کم بود جوشان بهم را کار می کنند
 منباز که روی بازی می کنند **و**
 هم و عده و لنوازی دهند که هم را فریبند و بازی دهند

دو حسنه و نغیده کسی هم رکاب
نه زنده بام دو جنگی خروس
شستابند بام مه و آفتاب
که باشد فرمیده شان کیخسوس

از میرزا قاسم جابدی

گرفتم حصارش سبزه برین
من آن آفتابم که در یک زمان
مرا هم راقیت در زیرین
مسخر کنم قلعه آسمان
حصارش بود که سبزه بلند
نکرده کسی راه خورشید بند
شود بیل اگر دشمن کینه خوا
نجوم که و بنده بران سیل راه
بود خشم اگر آفتاب بلند
پرتیخ و گند آرمش در کند
چو در کینه بندهم که سبزه زر
بلند شیش ملک نه سبزه دگر
جواز بر شود فرق من بهر بند
جواز بر شود فرق من بهر بند
پر دهنر طایر ز حبس بلند
شود آفتاب فلک در حجاب
ز چوشتن جوگر دو تنم کایاب
نمود آفتاب فلک در حجاب
جو جلال کز خورش نامون نورد
رویکوب آفتاب و فریدون بگرد
زمینان برم در فضای سبزه
بجوان قوس خنجر کوی مهر
کنم بزمین تیره کراستوار
ز ماهی شود تا مسمی قوار
جو پودن رو دزاشیان شبانه
کند صحره جولان هر کوشه ساز
جو پودن نهد باغبان باز باغ
بفارس بر دیو کج شک و زانغ

نهال سناسم جو کار آورد
زوالا کل فسخ بار آورد
صفیر نفیرم ز نوز و یک و دور
کجوش مخالف بر دلفخ صور

ز زمان من سر کشد آفتاب
بود تیغ من آفتاب طلوع
که آورده خورشید کرد و نطناب
دمش را جو صبح سعادت اثر
جو در روز میدان کشایم کان
که در شان بدخواهین نازل است
خدیگم بود آیتی ز آسمان
دل شمشیر چون دهن من است
جو جولان و هم خورشید آفتاب
شود برق آتش عنان در حجاب
چو باز هم علم تیغ ز هر آبدار
نماید ز کوه بلند آفتاب
ازین کرم رو آتش دیو زانو
دل توان شست شمشیر یک قطره آب
ز زمین را و هم کوه و یک زانو
جواحت مطوفان و سیل کباب
دلشکر معیر شود سروری
ز کشته بود مملکت را نظام
ز کشته شده کارشکر تمام
زودی بر آید ملکش و مار
دو سلطان بود ملک آسپند
دل شکری باز بر ش و کن
بزرگن دل منفس امیدوار
بزرگن من و مایه راه دور
دل سکندر اگر مندم روز جنگ
سر علم شد مرا حق من سر
بزرگن من کربوه کوه تن
جو سلطان اگر ز روی شتاب
دهد خانه ملک و ملت بآب

زاندریش و او روی روز و شب
 جود بزم عشرت شوم جلوه ساز
 از اتم بود و طرب پسند
 که تارش نشان میداد کند
 مرا می خود آهین پس است
 از اتم می اندازد بر او برون
 مراد نظر تیر دشمن شکار
 مرا بر جم توق تار کند
 بشکل بس که من مایلیم
 بود کامل است بهم مشکبار
 بکیسوی جنبکم نباشد باز
 مزار و لم تحت زین بوس
 بود شیشه ساعتم طبل باز
 که تا خیرم از وی میفتد بکار
 که فردا کند کار امروز را
 بهت از منظر لایب از دور نظر
 سهفته دار و دگر کیسوی بار
 که گیرد به یکدم زمین و زمان
 من آن آفت بام که وقت است
 نباشد اگر زدی طرب
 جو جوان کنم از بی ترک تار
 که تارش نشان میداد کند
 در و باد از خون دشمن بست
 که چون خون دشمن بود لاله کون
 بر از ناوک چشم افتان یار
 بر از زلف خوبان بالابند
 بر و حلقه زلف خوبان و لم
 باز کامل است بهم مشکبار
 قطاسم سمندم بود و لواز
 بود که سیم خانه و زین بوس
 به تقویم و ساعت ندارم نیاز
 نباشد از ان ساعت اختیار
 زیند کسی بخت فیروز را
 مرا و زینکین قهسای سیر
 کند که شد ز آفت روزگار
 بخورشید تیغ بود تو امان
 بخیز فلک آن شدم تو امان

اگر بود جم رایجان افتخار
 منم آن جم آیین کشور کشای
 منم آن سکندر که در روز جنگ
 ز آینه اش نعل بکیران کنم
 کشم پوست از فوق جرج بنگ
 ز منقار تیر آن عقاب ز پر
 کندم مال آسالمند
 ز غنوت کشد خضم اگر ز تیغ
 شود و سرگون خضم بکشته عالم
 کارم که سه مایه ابتلاست
 ز خجالت جو بر زه کنم در سنبه
 نمایم جو خورشید اگر بی حجاب
 زنده رسته و برق از بویچ و تاب
 از دیوان حسین شنائی
 مروی ادب بردری کاسمان
 درین جبهه کستانی مینی کن
 نظر کرد و دسوی خورشید تیر
 بنوکسیه همچو خومال سنج
 سحابی که بر گوشه اش سیلماست
 بجای که آهین شود نرم روی
 بهر کار بهمت بگوید از ان
 که در و افکن کند شهاب کهن
 نیاید ز خو هیچ سبک گرین
 ز با از روی کوی واری کج
 با و دعوی که بر کرده خطاست
 جبهه سختی کند قاتم نرم خوی

ببارم جهان ز این غیرت کز کرم
 که جای کس خیزد از خاک درک
 بقصدت جو فرمان دهم خاک را
 کند نشین کین خاک نمناک را
 هواردم کز منون مصاف
 شود برشان تیغ در خلافت
 کلم حکم سر بختین کر بکسین
 بریزد سر مرده پروان زمین
 برآرم جو کز زلفه بدون کو
 نشیند زمین همچو جنب و تو
 چو بسینه خنجر کشم از سینه
 کند بشت را رخنه در جان کریز
 تو دانی که شمشیر خور زمین
 که سوزد ز بر نقش سهر کین
 بودی محابا ز اندر مصاف
 بسی از زبان خداوند خلافت

در دلاسی سردار ز نیکان پاسبان

که نازک تنانند چون مروارید
 همه بنیدر کوشش آواز کوس
 تن آرای جون باغ آراسته
 بدن مست چون خاک بر فاخته
 غبار را جرباسته قوی و نظیر
 بسان توان کرد از وی کدز
 که زدمش ان بادیاری مجوی
 که آردم هرگز نشد سخت روی
 ز شربت بعیدست تلخی زهر
 ز درخت نیاید در شتی مهر
 که کار آتش بر آید ز غم
 که خاخر می را بود نیش غم
 رفاقم نمی آید از آرزو
 بهر نفس از سر شود ز مهر
 بر تیغ بمان کس نینداخت
 نیشا و صید از خد نک نظر
 که دیدست گرمی آتش ز نور
 که آید آردی از سر و ر
 بخار سر و یک که ابر و دار
 که بدون شود کی شود برق دار

تزلزل سبزه آید بر و ن کر بسنگ
 نکردد از و خار و دوش بای لنگ
 درخت کسین شود همچو حسن
 که کند کرد و ز باد و شش نفس
در اظهار اخلاص سپاه به بادشاه از طرف نامه
 سران لشکر از روی اخلاص زبان ایجا ز و اخلاص هر یک رعایت
 رسم بجای آورده **نظم** همچو اندر بشهر یا کفرین کربا نو مبادا کلاه
 خدایت بهر کار باری و مباد ز چشمه روان رسنگاری و مباد جنایت
 حکام و فلک منده باد قضا یا در و بخت فرخنده باد بر است غاریم جان
 درین اگر تیغ مار و کز تیغ **اندر ان باب از جهان کتاب زبان بدعا**
 و تانگه شده گفت **شعر** که ای شاه سهریر آفرینش
 دعای هر جز جان اهل پیش فروغ لعل خورشید از دست
 طلوع صبح اقبال از جنیت زهر سجد پیشگاه و بیک
 کلاه افکنده هر خورشید و هم سبوت رام در فرمان دو اینی
 خدایت بار در کشور کشتی چو کلاه قدس وقت جان سباری
 ز خاکشش ز تو اقبال باری نهی تو فقیق آن ز خفت جاگر
 که در باز و بر به خدمت سر **از میرزا قاسم حبابه**
 توان سایه بار بر زمین خدای که دارد دران سایه نزل های
 تو دریای جودی و کوه شکوه زجر آو و تاب قدرت ز کوه
 جوفتی که آن خاک بای تو نیست جفائی که هر خدای تو نیست
 اش رت ز تو کین کناری ما رت ز تو جان سباری

عدوی نوکوه اربود در سینه
زغیش بسبب چو خورشید تیز
بجست کم که دیندت آفتاب
بجستش کشید آتش شهاب
عدویت رسد که بجزخ بلند
بگردون شود تارهرش کند
چو بر کار باید عدو را دوسر
که از خط حکمت نهد سر بر
چلب از حکایت فرو بست
کش دندلب سر و لای سیاه
کای در کست قبله راستان
سک کوی تو شیر جرح آستان
ترا و زوبخت فیروز باد
شب و روز تو عیب نوروز باد
ترا هر و مرسد کان کین
یکی بر سارویکی بر سین
نه چرت بود بر سر آفتاب
که نه آفتاب بر رخ در حجاب
بجزخ اربود در شمنت سر فراز
کندت چو خورشید باشد دراز
براه تو خاکب رگابی کشیم
اگر ذره ایم آفتابی کشیم
بود خشم اگر سخت با چون درخت
کنم از تر زین تنش لحنت
سخن این که قوتش و مانده ایم
بهین ندکی شد و تا زنده ایم
بود آستان تو معراج ما
فلک ساز خاکدست تاج ما
ز تو سوی دشمن فرس تا ختن
زما در رکاب تو سر با ختن
ز برق فلک کا و در کسید را
سوزیم بهرام چو مینه را
تر زین رستم ستانیم تیز
کنیم انگی بر سرش ریز ریز
نیم از انسان عدو تر سناک
ز برق که سوزان نباشد جاک
کش دندلب را سر و لای
کای در کست قبله راستان

اگر شفت غرق چو شمن شود
کرفار زندان آهن نشود
ز تو شمشیر و لای سرافروختن
چو پروانه پیش ز ما خشن
چو دستان بکین آستان ریزیم
بهت ستم خضم را سبر ریزیم
در عرض نمودن ز کینان بس
در خود از خواجیه حسین شاکر
فادند چون لب خود بجاک
خوی شرم از رخ بران کشت بک
ز خوی خاک را سیکون ساکنند
وزان تیره کل رخ بر دستانند
نخستین چو زمینان مود بشند
بی آفرینش بهر لب بشند
کشت خاک کاس از تو باد
سر مردان دین از تو باد
ز بونی چه دیدی ز ما پروران
که هرگز بینیا داند کس نشان
مهابت زما ز اوازه کن قیال
که در لاسد ارمیا بی هر اس
نرسند از زم شیران زند
ز صید اکلنی چون هر سد پیک
خدا یکی شیر و پیک آفرید
همان زکی از هر جنگ آفرید
ز بونی با خود سزاوار نیست
فلک ابقا دکی کار نیست
هر اسید شیر و هر دلیک
شکفتت چون رزم و دلیک
تن زکی از تر روی مخوار
نظر کی کند در شب تیره کار
در عرض شکر دیدن تو
چو شید ناز بهر سو سواران
دلیان نرونا مداران
سباهی بی عدد زانرا نه بیرون
دلیانی همه چون نیزه سردار
همه تند و قوی پیکل جوگر دون
چو شک عاشقان از بهر دلبر
کرنا بسته بهر رزم و سپار

جهان پیاپی و نرین دلاور همه چون آتش سوداها نوز
 همه چون غنچه نوبان سبزه یکایک تیغ زن چون ز کس یار
 مرا صفت شکن چون زلف دلاور ز بس تیر و کان کیش و قربان
 شده تیر فلک حیران و لرزان ز کردار سوار کانش
 جهان پر شد جهان کز تیر کش فضای دشت پنهان شده تنگ
 ز انواع سلاح آلت جنگ ز کردار نیر و شمشیر و خنجر
 ز درج و جوش و خروش و تیر بر جهان لشکری با ساز و آهنگ
 ز کین بروی مردی کرده چنین **از نظر نامه بی حال سبادت**
 و اقبال بر بالای سبزه که شا میانه خسروان با وج سبزه بدین
 برافراخته بودند بنشت و لشکر فوج فوج و گروه و مکمل و مزمین
 از فرق و کلب تا نعل مرکوب غرق آهن تیر تیر میگردد شدند و زبان
 اخلاص با عاوش تا آنحضرت می راست **نظم** که با دا
 تن و جان با بسندگان فدای اسم اسب صاحبقران
 برانیم که فرو اقبال شاه نمایم در روم و بوش کیه
 همه ملک دشمن بهم بر زمین تشنه ایجا که ملاک من گم
 سربلکالت که نیکش باد ز تن دور کرد و بشیر داد
 و زبان عاطفت بادش نامه او را می شنود و بر جبهه قوی دل و کلمه
 ساخت میفرمود **پیت** که کتی مباد و کردار و تنی که از ایشان بلندت
 تیغ می دورین منوال تومان تومان و هزاره هزاره و قشون قشون

شتاب و متوالی می رسیدند با قامت رسم مذکور نموده میگردد شدند و چون
 نوبت لشکر کش نهاده اربع الزمان رسید سبای از نوبه فلک شکوه چرخ
 داد و کواکب کواکب و میدان سبزه لان می نماید کسی مثل آن پیر
 بود و شنید و چون تیر رست که اتفاق ارجو جبات و اسباب کتی ستانی
 و جابانی است **مراع** کاری با اتفاق جهان میتوان گرفت **ست** نهاده
 بتلقین علم دولت امر کرده بود که جابت هر فوجی از لشکر در صورت
 محسوس سبزه که تیر نهایت ظهور است اتفاق نمایند یعنی تمام جوشن و
 و فوجی مجموع زره دار و راست که و ظرافت بعدی که درای آن کلبک تصویر
 بر لوح خیال توان نگاشت سبزه لکان لکان در حضورش نهاده و عالیا
 زبان نثار و دعای صاحبقران شودند **شعر** که با وید با و اقبال
 بزبانست ای خسرو دادا که فلک باز که تم عدم شد بدید
 نظیر تو صاحبقرانی ندیدم نیروی بخت تو در یک بهجوم بر آیم کردار
 همه یوم یوم نمایم در روم هر که درخت نه نشاء و نگاه و زنجار و خشت
از همان کتاب بخندش و سبزه فوج فوج جو در بای جوشن برنگام
 موج سبای فزون ارتقا سوس و کان شده فلک از ایشان فضای
 جهان و لرزان کرد اسکن می شنید همه شیر صولت و فی سلقین
 بزبان صاحبقرانی صاحبقران صوف عا که کرد و ماثر با کین مرتب و آراسته
 شده کلمه بعد از عاشقی بر جرم اعلام آن رزم از مایان بهرام شفا
 گشت و ابلج ایام بخت کلام رام داشت و کام آن کتی گشت یان زوی

فجایم شد **پیت** برآست از می کوفتید و ماه **نذیرت** بگر جهان **مکنا**

از خواجہ حسین شمس تبریزی

دآمد شندی شکر بشمار کیا بازماند فصل سب
زمین پیچ از تر زلزل جهان که کلین همی جیت از آسمان
ز بس بفره کوس و فریاد نمی آمد آزرده رایاد در
ز بس تنگ بر شکر آیدین مصای عدم کشت مردنشین
جهان بر جهان تنگی آورد و کنگی برون رفت از چشم بود
چون ننگه زان کون بران کرده که تنگی فزود و بملوی کون
ز بسیاری لشکر بی هر اس ز عالم بر افاد رسم قیاس
ز کثرت زمین در عذاب اینجهان که بخش طلب بود چون مردگان
بفریدن کوس غیبت اثر بخش زمین از فلک سپهر
جهان اینجهان بر بزرگ و سیاه که از دل نمید و علم دو د آه
جهان کرد برشت که در سستین شود عصر آسمان مرده خیز
چو گردیده آن شور و غوغا بلند عارت قدواشت از شهر بند
جهان از بس تنگی آمد بدید فراخی دل تنگ در خوشی و بد
جهان ننگه اینجهان منسراخ که شد نفس دل مکان فراخ
ز بس نامی و افغان کوس به زمین جف خودی منوس
ز بسیاری مرد تنگی و جا ضعیف دآمد بخش کسب
ز کثرت جهان تنگ صحرای د کوی که بی عرض زاسیند طوفان جوی

ز شکی باو از بس مرد کین فزود سر سرتن بر زمین
بغیر چون ابر کوس اندو ال باالش در آمد علم چون نبال
بر انکو ز پر کشت عالم نکرد که حکام تب نبض جستن نکرد
جهان کرد بر فرقیابی نشد و که چین چین شادمانی بزد
ز کرد سپهر عالم جهان که نمانده شد هیچ کشتن و فان
نوعه کبر از همان کتاب تبریزی جود مض سب و در آن مکان
ز نخل من سپهر شد جهان ز شکر جهان اینجهان کشت بر
که از تنگی و هر شکست در شد مرد در کرد جهان
کا جل زنده را مرده بودی که ز با بوس تا شتر با د بای
ز با بک روار و زمین ره را هر خیل حلیش تنگ کر شدند
بی سجد اش جلین بر شدند **در سلا و بوشیدن سرور از ناکر**
ز خودی سرافراخت آن سروراز که از انافتنش بودی طراز
ز کشت قبا ی زرا اند و بود ز صفت کربهای داود بود
ز بال فرشته بر سیر او هر بر ملک صید خجیر او
فی نیزه اش از دمای کلیم که و شیر افلاک می کردیم
رخ فوخش ماه ناکاسته ز با تا سر از دولت آراسته
بر آمد بهالای ز زمین زین شریا سیر یا سلیمان کلین
دی که نرفت تا آسمان بلزید بر خود زمین و زمان
از مسکنه نام خواجہ حسین شمس تبریزی تن نوه آیین در آیین گرفت

صدم غدا زین شین رفت
 بجوان در آورده بسند با
 نیرت زبان بست کونده را
 کلاه کی از سرش زب کیر
 بگردش کشته جرح اشیر
 کمرگاه از ترکش آراسته
 جویرین جناری نه پیراسته
 عامل کی تیغ آذر پرست
 کماند جو او شکر آذر بدست
 کین سی ارش نیزه لزدار
 جو بازوی سپین بران ازخا
 یکی گزده دکا و سر زیران
 کوب و سبک هر کرا بی ازان
 بنتراک بر بست زان و کند
 کماند شمشیر سر درازند
 باین زینت خوش روان آغنا
 طلاطم کسان سچو دیای یک
در صف آینه اول از مقامات محمد
 سلسله صفها در هم پیوسته گشت
 در کاب مبارک مبارزان در هم
 بسته شد و هر حدشان مرک در ترم آمد
 و اسنان سنان در تبسم لب
 آجال بر جبهه آمال خندید گرفت
 و چشم روزگار بر مبارزان کارزار
 کرسین خون در کمانا بچوش آمد
 و سر بتونا بچوش باز ابل کش
 و مرغ امل سر نهاده و لب تیغ با سر
 تا در اسرار آمده و زبان سنان
 با جان و روان در گشتار **نظم** یک
 قضا داد به تنها بام مرک
 شد توار
 در هدف جان سهام مرک
 ساقی مردا کلن احداث روزگار
 اندر فلکند
 با ده اباقی بجام
 بس خطوط متواری گشت
 و اطراف موکر مستادی
 حال قتال بر جای خود با سید
 و دند و دل بر قضای مبرم حکم
 حکم آسمان
 نهادند از نایح الما فرخ **نظم** در **مکر** آن
 و دگر بی شمار کار ز عید تو

ایشان آمدند لطیف افلاک باین نخیه
 کین خاک تیره کشتی و ناظر تو لا
 نگاه بر بیتی مردک شتم رتاشی
 یه و آن دوسبا به خیره نامدی رو پند
 کارزار آوردند عکس علمهای رنگارنگ
 هوای رزم گاه مانند بر نذر
 دم طایوس گشت و از فروغ پرق
 کونا کون که آسمان راز میکش
 موکربان گلستان و لاله زار شد
 و از غبار جوان اسبان کره افلاک
 مرکز خاک شد و از زخم نعل و تار
 و آن صحرای نبرد و هر خاک خنجر افلاک
 یافت و از شب کرد روز سنجید
 سید آآمد و آآمد پر نور هو از تیریکه
 رنگ قیرو قار گرفت و رخسار زشت
 آن آفتاب در حجاب کرد و نامید شد
 آن دولشگر گران و آن دوسبا
 پیکان کشتار ایشان از عدو نعل
 و نعل نیاوه بود و چون او و افلاکی
 چید و نهایت همه از حرص کارزار با
 ابرو با دهم هم نشان گشته روی
 لب و جبهه و عدال آوردند جهان کشتی
 اجزای خاک مردم افلاک کرده
 و راه کریز و آن رستخیز کم کردید و گوش
 نکل و ران بچو سنان آرایش یافت
 و عنان بهادران از جب در آ
 کردان شد علم از بس علم و جوق
 از بس جوق خیل از بس خیل **بیت**
 خیل از تقای خیل گروه از بسکینه
 جوق از تقای جوق و نیر از بس غیر
 بهادران از زین فرزند زانوش
 کردند و دل از عزم بزد داشتند و د
 از جان شیرین شمشیر باد فدا
 و زین گرفت و دیای مرک موج زدن
 آغاز کرد و آتش کارزار بلند شد
 و طعان بچوش و بر دلان در خوش
 آمدند و از غرور کبر که و کوس
 و مهر ناسند روس به با آهوس
 و زبا نهار

از نو کشت و مرکب در دل بهادران شیرین کشت و خاک میدان از نعل
 اسبان بفلک گردان رفت و خورشید رخ در نقاب گرد کشید و گردوغبار
 آن دوسباه در میان زمین و آسمان چون پر سیاه ایستاد و کوس و کور
 که چون رعد می غریه و تیغ و دستان چون برق می درخشید باو شرق و
 غرب و زمین گرفت و ششای علم را بر قاصی در آورو و جز مار جلوه داد
 آغاز **نظم** برآمد خورشید که نای زمین و زمان اندر آمد ز جا
 برآمد خورشید سیاه از دوسوی جهان شد باز مردم جنگجوی
از طرف نامه در سواری سوار در آن روز صاحبان شرق و مغرب
 در زمان سواری بقاعده جمود و چهار مستقر شدند و روی تعز و خضوع
 بر خاک شمع نهاده و از درگاه باد شده لغت بخش تعالی و تقدس
 فتح و فیروزی طلبید و بعد از ادای نماز و عرض نیاز در درگاه منان بنده
 نواز و فراغ مناجات با عالم اسرار و انقیاد جبه توکل پوشیده و بر بند
 دولت ایستادند و سوار شدند و در آن روز بر کرم الهی و فضل نامتناهی سبقت به سعادت
 و اقبال و انتعال سوره بمیدان جنگ شدند و نیران سپهر شجاعت و شکران
 و ربای زری و جلالت غرق آهن و بولاد بودند و لکها و ان سبیل بیکر و کوه
 بیکیل در زیر کپ و کبکستان شونی و جملان منبوه و باد صبا بر جزیر نامور
 کشت و ششای علم را بر قاصی در آمد و کوه و دم و هم و لهای و ششای زمین
 را که بدین گرفت و نفسیان زبان بر لغت بهادران گشودند و در وادی
 جنگ ترغیب نمودند و می کنند ترس از دل بدر کنند و دست از جان بشویند

و ترک آرزوهای جهان فانی بگویند و نقد گلشن بهر شربت گلشن بهشت کشند
 و دولت و ده روزی مدار و دنیا غدار و ون را نماند و انکار بد و توکل بر کرم
 الهی نمایند **فصل در بیان کتاب تیر** بهر پست هزار سوار غازی مشت در زیر علم
 سعیدی جبه الحان پوشیده دستار علم بر زیر سبته جبار صید است پیش
 پیش بر دست رست نشان داشتند و بر جبه خلق صبا بیکر و دیگر سواران
 و طبل سر احان پیش پیش می نواختند بر چند شتر بار کوه پیخته که در عهد
 اسکندر روی ساخته بودند که اواز آن جبار فرسنگ در جابرسنگ فرست
 میوش و شنید چون کر بشیر میکشت بعد از آن دو هزار جوان نیکو رو
 خوش خلق رست توان درست عهد از دل جان دوستدار خاندان
 ابوالحسن کومالی و بعد از چهار هزار بر بنای خوب صورت باک سیرت
 که سرور ایشان بانیکن و کوه بر من نقد خون سرو این زمان خط
 سیاهی بر کرد عارض ماه عرض داده و خبر سبزی علم سپهر بیکری
 بر سر هر یک دور عنان معنی عفت صد سیاه با بر احسن دوست
 با بدخواه و با سنگین و کوه بر امن جبار صد پاده بار و خوار افکاره نو
 جزوار کوس و هشت خوار کبر و رصیتهای تازی نژاد در زیر کپچما
 یکستوانه که عیار سیم بود و سپهر از زربا جلای طلبای زمین و زمین
 و غلامهای بر پیشین رنگ رنگ و عنان چربی در دست غلام ترک
 پیش پیش معزبان خوش آواز تا جهای زر لغت بر سر و بر اسبان تازی
 نژاد سوار شده که در دیکرین ظاهر شد هزار پاده بر آمد قبا نای زره

در بهر کلمه ای فولا و برسد و شدنای زر زلفت و دستارهای علم مرز و غیر طلا
بر روی دستارها و شدنای گر و انیزه و یکبر بر مابر زده جبهه های تیر حایل
و گاه نهاد باز و حالیه در کن و سپه باز زنگاهه یک در کف جیب
کار دمای مله در روی ران گاهنای خمس و ناک بر کردن عرشها از بخت
سیاه و سفید و سپه در پادله و بقای اطلس سیاه زر زلفت در بر تاج
از دوری بر سر زده کلکونی بر کرد او پیچیده و شدت بری از فولا و جوارن
در دست کاروی صفت من بر روی ران اسبی اعلا ی سوار کیم از پوست
بر زمین و جام از پوست پلنگ و کند ی از پوست شتر بر کوه زمین بعد از آن
که بر خاست جمل مسلم نمودار شد جامها از حیر و و پایی ز پایی روم
و مولون و طلسم خدای و جمل جزو از زلفاره و ده خوار کوس و کور
که جمل و یک بر کالافیر و کرنا و سنج از طلا و نقره جبار از رجب جبار از
غلام سر و قد آفتاب طلعت زهره جبین بر کس چشم لاله ناکوش غنچه و
مردارید و دندان یا قوت لب بیم غنچه در در کوش رصع پوشش خاموش
پلهوش خود را ی زرا ندود بر سر جوشها و عینه سیم اندود و زرنای
تنگ طلقه و خفا نهای رصع ترکشها غنچه چون صورتها خاز جبین سترای
مصور تار قبهای منور از طلا و آجر نر نای خیط با طاز نای ال اسبان مارون
نور و دیا که از در زرنای آن صراشت بود و اینان حوران و غلمان
با صحن باغ و قد نای ایشان سرو از او غنچه شمشاد و جهر قرمز می نمودارند
کشی پوست تافت پراز لاله و سترین با آسمان پراز زهره و پروین بر خزان

و در دود و اسن آن شدنای بر و اید خوشاب و خوشهای جواهر سراب
که ماب کفنی کینج روانست صد باره اخراج ایران و باج توران و ران جز
و کار رفته کر ز فولا و زرفتن در دست و تیری از فولا و جینی زرفتن
بر کفنه بر جامه جز او نوشته بود که الملک اعظم و خاقان المعظم صاحب
السیف و العلم مالک الرقاب و الامم رافع النجر و العلم ملک ملوک العرب و العجم
المخیر بین البلیات الملک المستعان معز الدنیا و الدین یغیث الاسلام
و المصلحین سلطان السلاطین مولای آل ماسین ابو المظفر ملک زاو
ابن حسین بن محمد بن قزاق سلطان خاقان خلد و المدعی ملک و سلطان
على العالمین برده و احسانه بر کدشت او خواجه سبیل ابن محمد جواعی در مد
سمنید پوشیده و دستاری کهنه را و چون خوشنید سید رشید **افزار الن باب**
از جهان کتب نقره مبارز ان نمار و یکبر و تمیل و حیدر و یکبر و کون
فلک کردید و صد کوهین متین و نای مومنین زلزله در کوه غلغل در
بر انداخت و صدای کرنا و خوشش تیره یاد از نفع صورت دای از فبا نخل
با و بایان چشمه بر نور آفتاب چون چشمه قهر و قار تارست و از کرد سیم
اسبان طعنه آسمان تنق کلمی در برده نیلی بر روی خود فرو کدشت
و حبان کسوت عباسیان و لباس تانیمان پوشیده صاحب قران کیتی
سنان قل رکنه شکوه صاحب تانینی بیارست و سیمه با سیمینت را نطل
رایت فتح آیت فلان و امرای دست راست زب و زینت و او و موی
سره را برای تدبیر فلان و ساگرد دست جیب بنا نهاده و بعد از ترتیب

لشکر قدرت شما بر چنین مواضع است نه از دکان کاغذ و امرای طبع قدر فریغ
 معمار و سعادان نامدار و بنو آرمایان تیغ گذار که هر یک از ایشان ثانی
 سام سوار و ثلث رستم و اسفندیار و برون فرمان قضا جریان صادر شده
 که این همه از سوار بر بالای شیشه که بر طرف رستم مهر گردیدان واقع است پسند
 و یکایک معمار و دیگر بر دست جیب و سوار فلان و فلان باید که انکار و قمار
 جهان کران دار که از جای خود هیچ حال حرکت نکند اگر چه دشمنان هر
 یافته یکبار و هزار نیست **مفتی نظر از قمر نامه مولانا عبدالقدوس**
 نوزدین کس و شیور نامی زبک تیره زوش و در آبی
 دل مرد بد دل طبعیدن رفت مبارز بیدان رسیدن گرفت
 زبس تیره کی خلق پیش بود روانا و راندام بی توش بود
 زهر کو شسته بر خواست باک غیر بلزید از سهم کوان سیر
 و لشکر جو زمینان کشیدند صفا همه بر لب آورده از کینه کف
اندران باب از جهان کتاب برون شد ساهی که بالا و شیب
 بچنید دریا و دشت از نیب برو حش هم کونه که در خوش
 ستار بر تیغای بخش جهان کنی از کر و از تیغ شد
 چو دریا زمین کرد و چون منغ شد سناها همی داد در کتاب
 جانش زبانه زمان اندراب دسب خشت زوین که در سبها
 دسب ترک زمین چو تابند ماه هوا کفی از عکس شد زرد و تن
 زمین سیم شد خاک آید بختی **نوع دیگر از جهان کتاب معتبر**

یکی تدم آهن آمد موج کشیدند بر تازبان تنگ
 شنگان مدان جلج که فوج بستند بر بختیان رنگ
 زوزنیر شریا کد بر کوشش کرد پان کشت کر
 کرین ملک زان نیز از ملک جومرغان شخ درخت از تنگ
 ستران شنبه پلان در خوش بکیم وزره زویر مال و دوش
 بزیر سم هر نگار زمین بر انسان که جم را جهان در کین
 نشسته بر تازبان فوج محیط صلاست در آمد موج
 یکی کوه آهن از ان هر متر بر اقامت سر کوه اطلت ابر
از مشهورند که در صفت سطور کشیدند بر دوش هر وان کار
 زره های داوودی زار نگاه بزیر زره با پلان فوج فوج
 نهنگان بچو لاکری زیر موج صفایان از کار کین بی طال
 زرقابون و ترکش کشا و ندبال گرفتند که کران سروران
 کس از ندان پیکین کران سب بر زده جا کلان بکیر پر
 درختان و مرغان بران جلوه کر بجلوه زهره قبا آهنان
 قبا آهنان فی کر وین شخ نشسته بر تازبان فوج فوج
 محیط تنور در آمد موج پلان بر ستوان کرد و شنگ
 ملکبان بچو لان زبالای کن پاکوفتن نازنین کرین
 مرغی لجان زرمین زمین همه عدشبه همه برق رو
 بر فشار برده زهر هر کرد علما بر آنده بحسب طبعند

شد از شوق مهر و مهر و برده شد
 شده حلقه مهر در آسمان
 همه ما پیشش خنجر آید
 کل و غنچه اش بود خود
 شده کردگوی زمین غارت
 کشیدند صغیرا باین جنگ
 دم های برنده باین سبزه کاخ
 شد آن مورغانی که زندگی
 ز جنگی سواران بولاد بوش
 بجلی در آمد در آن هرگاه
اذران باب از جهان کتاب
 بنوبت ره جنگ نوبت زمان
 در آورد قوت بازوی مرد
 ز بالای فرمان سراسر بلا
 جوکیسوی کاسه درلان فتنه باز
 سرباشگشته کلهای جنگ
 عروسان رعنا بسجده کری
 خود طعنه های غم زلف شبن
 جهان پیشه شد بر زغنه شیر
 سر علم ز نور آسمان
 محیط از آینه شده موج مار
 ز غارسان بر همه دشت و در
 جهان زیر غارسان درشت
 بر آراسته یک پیک رنگ رنگ
اذران توحید از جهان تصنیف
 وزان باد شکست بر سر شاخ
 صرافیل را داد شتر مندی
 ز البرز تا آمدن آمد بوش
 تبه در یک بیابان سبزه
 ز دندان بی کار تیغ و سنان
 خروشین کوس و نای بند
 علما برافراخت از منقلا
 قتل اسب توران آهوش کار
 ز کلهای پنده هفت رنگ
 بولان سواران چون پری
 بلاد زنده های پر زین
 جوانیزه و تیر و دواز وادگیر
نوع دیگر از جهان نظم مستبصر

زورگاه سلاور توران سباه
 نمنه دران ابر بیکان و تیغ
 جنگ بر دهل فتنه انگیز شد
 شده کرم باز آهنگران
 قتل اسب توران ز زمین زین
 کشت ده وین از دماغی سلم
 خروشین البت خار هسم
 بریزمین سسم چون خار را
در وقت نیکو از مشهور مسطور
 کوسیه به عالمی را سبزه
 ز فتنه یکی و جلد جوشان شده
 تنی کرده مغرور سراسر از زهوش
 در آورده زنده کی در بدن
 ازان چشم خروشین تار کشید
 چرخ را وزان بنان فتنه جوی
 کشته خروشین سبزه ترک
 چو فرمان بخیران هر هر سوار
 زهر سوخته پنده رخش
 زهر سوکی سبزه موج ریز
 بر آمدگی تند ابر سیاه
 چو باران و چون برق در سره تیغ
 بباک دهل فتنه کرتیز شد
 همه جنس بولاد و آهنگران
 همیکه جبار و سب میدان کین
 کشته فک را در آرد و دم
 شده آفت نمره و کافور
 زورخیت بر خاک سبزه
 فکده سلم سایه تطلب کا
 جسمهای هندی خروشان شده
 صف زنده بیلان بولاد بوش
 خروشین سبزه کین کردن
 و وصف را مسافت چو نو کشید
 دوشکر سنیر و سبزه بروی
 چو صف باز کردند و ترک
اذران باب از جهان کتاب
 بر بستن تنگ و کمر استوار
 بدان که تیر از کمانهای شش
 روان شد سوی آن محیط تیر

یکی تشنه قلزم آمد بوج طایفه زنان موعج بر روی اوج
 بویانی خضم نبش کسان ز طوفان کینه غریبش کسان
نوع دیگر از همان کتاب معتبر برآمد خوش خم هفت جوش
 بچش اندر آمد جهان زان خوش غریور وارو برآمد سباه
 تزلزل در آمد نه لی راه و راه ز جبین آن سباه کران
 بچینید کیتی کران تا کران خامیدن شوره تیران مست
 کمگاه کاو زمین می شکست نریخ سسم تنگ برنا و پیر
 بروشت ماهی شده نقش کیر **اندر آن تعریف از همان تصنیف**
 برآمد ز کوس روارو غریوی کران شده اسیمه دیو
 ز بانگ دهل کوشش گرفت ماه زکروسه مهر کم کرد راه
 زوادی نور دیدن آن غسلو هوارا که شد نفس در کلو
 دنوک سنانهای استلیم کیر مشک بدین لاجوردی حسیر
 گرفت اندران روز آشوب بار زکروسه چشم آخسبم غبار
و محنت مذکور از مشهور مکتور دمی نای روسین برآمد ز اوج
 کویای لشکر در آمد بوج یلان شتر عدو جنگ انداختند
 سروتق ز خود و ز رهاختند ز جوشن شتر آراسته پال و دوش
 شد آرایش زکجه جوشن فرو برد و در کربان منراغ
 زوهر و آسودگی صاحب راغ هوا گشت از مابر کردا بنوس
 دران خوره در عسل کلبان کوس دران سکلین ابراشوب بار

کمان کرده توس قزح اشکاز **از ششده نام میرزا قاسم جامه لر**
 کشیدند صف بر لایان از روی جو غر شید سایه بهم روی
 زمین را دران وادی پشدر ز نعل فرس و انجا جگر
 زمین گرم سبان مشوش هم و زان نعل ایشان در نقش هم
اندر آن باب از همان کتاب کشیدند منی سروان سباه
 زکروسه آسان شد سیاه سنانا بدوش لایان در کوه
 جبرق و دشتان زبالای کوه علیها جو خویان بالالمبند
 رسانند باوج کردن کند زهر سوخته تابی حبسکی قفا
 در دشت از ان غیرت کوهها قبا آهنا باکر مای زر
 شتر آراسته کوهها از کمر کند دایان پدا کوش
 جباران ضحاک بر کردوش فلک سر عسل نشین شده
 ز خاک تر آینه روشن شده سرفون کین بر سپرد رنگ
 شد ز پر جیش زهره را تا جنگ ز کلون سپر کشان بهره یار
 بروقه چون بر شفق آفتاب **نوع دیگر از همان کتاب معتبر**
 بخیل و ششم خان خاقان شکی صف آرای شده همچو البرز کن
 گذشت از فلک کرد میدان کین زمین شد ز بر دست جرج پرن
 غبار آهنا شده حجاب کره لبست بر دوش مستجاب
 عسل پرده بر جرج و الا کشید جوقه تان نیزه بالا کشید
 ز پرچم همه تو قما و لنو از جو نخل صنوبر شد سرفراز

سر علم ز پور طاق عرش
 پذیرفته غنای از و طاق عرش
اندران توغیث از جهان تعریف
 طایان خوش و نود ز رنجواستند
 نهال گل و فنج آراستند
 بر آراست از پر یکی تاج زر
 جو مرغ شکاری بر آراستند
 نمود از علم دیگری بهره مند
 زنج شرف آفتاب بلند
 نمود آن در یک لبه کفر و سر
 دو شکرت کویم و دو سر زده میخ
 کان قزح را بهای طعنه
 رسیدند انفسه و تیر تیغ
 ز صحنای لشکر برآمد خوش
 دو دریای تسلیم در آمد بچو
 ز غل سواران آهوشکار
 شد آینه مهر و مهر بر عیار
 علمای و الا حجاب سهر
 فروخته شده برده بر جمار مهر
 بر آراسته زان سباه سهر
 یکی میمند دیگری میسره
 طایان ز پرچم کسان تارکان
 ستوران هر صحران زیران
 صف لشکرش صف فولاد کرد
 نیایش ولی حبل بر باد کرد
 نخل سلاطین رستم مصاف
 هزاران صف آراست چون کوه قاف
 کشیدند ترکان فنج کد ار
 صفا زنده و جانب جوهر کمان مار
 هر طخت از ان کن زرین کمر
 اتا و جوبک دوری حبله کر
 ننگ کند از دمای کان
 قرار از زمین برود و پیش از زمان
 نهکان خوشن قبا فوج فوج
 در صف ننگ و راه دشمنان مسطور
 بهم متصل گشته مانند موج
 اتا و لبه سایه کستر همه
 با ننگ کین فتنه در سهر

در باره شیران گردون مصفا
 صفتی بر کشید ز چون کوه قاف
 رسیدند جنگ آوران خیل خیل
 شد آن قطره های بر آکنده سیل
اندران باب از جهان کتابت
 جو صورت قیامت صغیر نفسیر
 برون بر دوش از سر جرج پر
 لک بر و جل فتنه نیا کرد
 و جل شست بر سر زود و او کرد
 علمای خوابان قدر آراستند
 بنظاره جنگ بر خاستند
 شد از پرچم طوق عالی ساس
 عنان ابلق کسمار قفاس
 سر علم بر فلک سروزاز
 جلاجل و ت زهر مار کرد ساز
 ز جلال شیران دران شکستین
 ترازل در آمد کجا و زمین
 ننگ زنده بیلان بکی بت
 بحر طوم در حبله پلان ست
 زره پوش ترکان خنجر کداز
 چشم تان کشته مردم شکا
 طایان خرق آهن ز سر تابا
 جو صورت که کرد در آینه جای
 سر علم از قمر برده کوی
 جو خوشید آمیزه شد دوری
 برون بیتی رستم سهند
 در افتاد از با سهر بلند
 بهیصل کان قزح بی رنگ
 ز آینه سر علم بر درنگ
 همه پرچم طوق و لپسند
 جو کیوی خوابان بالا بلند
 نهان ز پرچم طوق طایان سهر
 قف سوار مرغان دران جلوه کر
 تیزین آهن سهر مای زر
 هلالی بدست آفتابی سهر
 یک سبه ترکش نه نام و ننگ
 که نتوان تهر کرد و سپه فوجک

ز پر دیکری انسر آراسته شد آراسته صغی از شید و بر
 کور پشه شد زان بهر سان بهر ستاره عقب شاه برستم مصفا
 کوهرت از قنای جهان کوفتا **نوع دیگر از همان کتاب**
 بحکم فلک قدر کردون خبا مسم علم شد بلند آفتاب
 دمنای کیتی ز منیب و بد و زن جرج کردنده را با بدو
 مسم علم زیب روی سهر شده آینه از بهر رخ ماه مهر
 جو قد بان تو قمر بر زمین ز بر چم کشان کمپوان بر زمین
 بربتند بر ناقه کوس جنگ بنویدر عرس بهر از دور کند
 یکی کرده زه بر کان استوار ز قوس قزح کرده برق اشکبار
 برت آن در کرده تاب ارشد نمودره راستش سوی جنگ
 همه یک زمان سهر کمر پر جو بر کوه صبح حادث از
 خیال از کدشتی دران عرصه ره خویش کم کردی از کرد راه
 میان زمین و فلک از غبار جهان در کشد بنو آشکار
اندران تعریف از همان تصنیف وزان سوی کان بگردون شگون
 بر آهرت صغی جو الو ندکوه قبا آهنان تیغ بندی جنگ
 دودریای آهن سراسر ننگ کرهای کلکون یلان سهر بر
 بخون یکی بسته هر یک کمر بتان ستمگر بگلان کری
 ستوان جو دیو و سواران بی دهل نغمه دمک را سازد
 اجل را دم نای آواز کرد علمای آل از شفق بهره مند

شد از هر طرف آتشین کمین بلند ز نعل ستوان بیجا شتاب
 روان بر زمین صند نه آفتاب ز باکران زفته بیرون ز دست
 شترهای جنگی منبیلان مست صف بر دلاان همچو کوه ارشکوه
 ز شوکت زدن تیغ بر فرق کوه شد آن کوه از جباروان بچویش
 جوینی که بر تشنهان بود و تیغ **در صفت مذکور از مشهور مظهر**
 زور کا سلطان پیدا و کوش یکی شتر کم این آمد بخوش
 همه موج آن تیغ زهر آبدار حسابش ز پیکان خار گذار
 سهر در سر از کینه چشمان همه جو کردا بستم خروشان همه
 علم تیغ تیز از هوای سیز رسیدند مانند سیلاب تیز
 چو شیر زبان سهر کینه خواه صفت آراشدند از ان روزگاه
 دست نه بران نکلنای جنگ گرفته بکشت از دوری هر ننگ
اندران باب از همان کتاب زور یای لشکر بر آمد خروشان
 ز خوشی که بدوا از سر جرج بوش دم نای بر آسمان راه برد
 ز با و جهان مشعل ماه برد علم برده شد جنگ نا امید را
 سنان میل ز جشم خورشید را بون سرج ماه رایت قرین
 شده حلقه افخش را کلین ز قوق یلان بر چم آو خنیت
 جو زلف بتان فتنه انگیزت بر آراسته خانه زمین همه
 ز خوبان جو شجانه چین همه **نوع دیگر از همان کتاب معتبر**
 بر میان صفت آرای این روزگاه بر راست قلب و جناح سبنا

که چون آفتاب فلک بید ریغ گرفت آسمان وزمین را بیتیغ
 و با یک نیز قیامت صغیر هر آنیل را غایت از جان غیر
 نفعی که و مانده زیر دست بسان گلک بر سر نیل است
 ستوران جو برق از بی کارزار کل آتشین نعلشان را زشار
 علم تینا از دو سو فوج فوج و صحرای آتش علم ز در اوج
 نشان زیر آتش پلان میل میل بوشش درآمد و در بای میل
 یکی مریه بر فلک خواسته و زمان مریه مارش بر آراسته
 یکی خود زین سبر جلوه کر تا بنگ کین فستنه را کرد سر
 شد از تیر رخشان سبر بای جنگ ز آینه کین زد و دند رنگ
 بکین برجم فوق آهنگ داشت چو کیوی غویان سبر جنگ داشت
 ز نوک سنانا که شد غرض سای فوخته زنگی بر دانت جای
 قتلای ستوران آهوشان زمین سای چون کاکل مهروشان
 ز بشت شتر نره کوسس جنگ و آوار زعدا سبر دورنگ
 علم رفته بر غرض این کینه فروش ستون علم هر طرف ساقی غرض
 مریه علم سبر برین شده خاتم آسمان را کین
 تکلما کین که تاران تیسیر بر افراشته آتش را ستیز
 بزمان اسکندر روزگار پستندی وصف هر کنار
 زمین دیارش شد الوند کوه **اندران تواریف از همان تصنیف** زنگ آوران قیامت شکوه
 بر آراستند از دو سو کینه خواه

دلبران یمن و یاسر سباه ز کرد و غباری که شد بسباه
 ره خوشیش بر جرخ کم کرد مهر ز بس بر هوا تیره کرد مصاف
 ستادن تو اندر کوه قاف ز زمین سبر قبه انجمنه
 ز ماه آفتابی در آوینخته چو کوهی ستوران کرد و شکوه
 بلکینه بوشان بلکان کوه ز ماه علم آسمان کامیاب
 بر آید یکی تیره و آفتاب **وصفت مذکور از کتاب سبط**
 کشیدند بر بختیان تنگ تنگ چو قوس قزح بر سبر دورنگ
 علم ز اطللس آسمان بهره مند چو خورشید تابان بخج بلند
 ز رسم ستور و ز کرد سوار فلک چادر و زمین بی سوار
 ز فعل ستوران که در راه بود زمین آسمانی پر راه بود
 شتر را ز کوهان مشکوه در کوهی بالای کوه در کر
اندران باب از همان کتاب به جشید از جالبه و مشکوه
 مشکوهی که ان آب شد نیخ کوه بروکشته جمع از یمن و یاسر
 هر زبان رستم نشان صد هزار به غرق جوشن ز سر تابای
 شتابان شده کوه آهن رجای نهفته دران کوه آهن مشکوه
 بلکان ششیر آزما کوه کوه شد از جیب بوشان زمین کوه
 بلکان آن کوهها جیب دار ز باک نیز قیامت نهاد
 جان شد کرفار طوفان عا ز رسم ستوران زمین نورنگ
 فلک ششیر ساعت از کوه کوه علمهای و الافلک سای شد

زهر گشته افشته بر بای شد / ز دو فلک آسمان شد نبات
 فردی نیست از چشم یار آید / فی نزه بر آسمان زد مسلم
 شد زهر دست عطار قلم / سنان زیور از رنگ دلا گرفت
 ز برق آتش فتنه بالا گرفت / **نقد مکر از جهان کناب معتبر**
 بستند بر ناله کوس از شکوه / بغیر عسده سبازی ز کوه
 شد از شقا آسمان در جاب / گرفت از سر علم آفتاب
 علمای دکن و ماه علم / چو پرنای طلاس و باغ ارم
 سراز خود آهمن بر راستند / جنبنا ز نیلو فرار استند
 نهان در زه مهوشان زنا / جو در حلقه دید نامردمان
 تان همچو شاخ گل دل بسند / ز خود و نهان دسهر بهره مند
 ز کردی که شد بر سهر برین / در آسمان بسته شد بر زمین
اندازان تالیف از جهان تصنیف / بر زبان ضحاک و ش در خوش
 زهر سو جباران فلک بدوش / جو بال بلند از علم سر فراز
 قدر او از خسته همو علم دراز / ز بس کوههای از غبار سیاه
 پلنگ فلک را شده جلوه گاه / همه بر جم تو قنای بر سهر
 بیز فتنه کا کل از ان فرق مهر / علمای دلا همه لاله رنگ
 جنبای دکن و صفای جنگ / کند دوسر مایه استلا
 سراسر کوی خوابان بلا / جگر کون نهال سنان سحر
 که برورده دهرش بخون جگر / ز ترکش طایان را کر بر شکوه

نموده عتاب از کرمای کوه / سر علم شد نهان در غبار
 ز خط همچو آئینه موی یار / ز بسیاری شکر از هر کران
 شده مایه و کلاور اسرار / **وصف جنگ مردان اول از تلخ**
مع صاحب جوان دران صف معرکه در میان نبردگاه / اندام به قرین باد
 بردی نموده دایان رجال و فلولان الطال احوال قیامت معاینه دید
 و جذبان خون بر خیت که هر چون با هم عمارت از حکم طهارت پیرون شد
 و از روزا وقت انکشت بسیار کان از افق شترقی با جوان علی فرامید
 و جلال جهان افزو ز او در عتاب شب متواری شد **نظم**
 ز جح دسمر رنگ نیل اندود / جابر دی مهر نوروی بنمود
 سیر پوشان شب شکر کشیدند / ز مایه تامله صنف بر کشیدند
 خون از تیغ چون باران از میخ بیاید و از جراح و اعضا کی کشانند
 عبور و طریق مرد تنگی پذیرفت و از ان مقام میا کل مردان مبارز و
 سواران دلاور نامون با کردون حکم تساوی پذیرفت و یک طایفه
 صدر در شکر فریق و فخر با مال فتنه و فتور گشتند **از نظم نامه**
 حضرت صاحب قران **بت** که چون دست برده به تیر و گمان برسته
 کس از تیر او بی گمان / بشهباب ناوک دیده دوز جگر سوز سبی از
 سکر یان دیوب را با ناک هلاک انداخت **نظم**
 به تیر از شصت صاحب قران / تیغ جنگجوی برداشت جان
 کس را که ز تیغ سندان شمشیر / دو یک نموده از سرش تا بناف

کسی که زدگر ز بر فرق سبک
 کل خود کردار شکم سبک بر
 بزرگ نشان کرده بر کرده
 سبکی و رفتن کرد آن زده
 نبودی که آمد از آن کر زود دست
 سبکی بر پشت کردن شکست
اندازان باب از جهان کتاب حضرت صاحب قرانی چون تائید آسمانی از
 روی قهر و کین بآن لشکر جنگجوی بزرگوارین رود آورد و ایشان هر چند
 بعد و بسیار بودند و حکام و پیکار پهل اسکن و شیر شکار با سطوة حاکمان
 موی کامکار جز غر جاره ندیدند و گروهی چنان انبوه از یک حله آن
 تهنیت کردن شکی بسته آمده از هر دو خیزند و چون شب رویا از
 پیش تیغ آتش بگریختند **بیت** ستاره که جلود پیشان رفت و دهند
 جوهری که تن روی آورد روی بکار **نقد بکران جهان کتاب معتبر** فلان
 کبر با صد هزار سوار چار کینه گذار تیغ و از از کین دار از کین گاه بیرون
 آمده بر لیر تاخته و پیش کین بی غما با بر کشیده روی انتقام بجزرت
 صاحب بر آن نهاد آنحضرت را علم دولت روز افزون و مصدوقه کم
 من فیه غلبت فیه کثیره باذن الله بکوش جان رسانید و هیچ
 گونه و هم اضطراب بجا طر مبارک او را نیافت و مردم خود را استمال
 نمود و دل باز داد و کفر و فیروزی از بخشش ملک و ثابت ناز بسیار
 لشکر و اسباب مردمانی بایک کشید که اندک سستی پیش آیم کار از دست
 بود **نظم** بگفت این در بر کینه بجا
 بیدان در آمد چون حسدی
 همیز و تیغ و بکر ز کران
 همی تاخت در حله هر سوغان

هر حله حیل گشتی نمون
 هر زخم جوی بر اندی ز خون
 بهم نشان بر افکند یکبارگی
 همه اند تا قلب که بار یکی
از مطلع السعدین عبد الرزاق چون از طرفین صفوف آراسته شده بانه گاه
 یعنی صاحب قران **بیت** بر افکند مانند شیر سایه بدون آمد از پیش فیل
 نوک بچکان نوی شکافش بر فلک دیده شب تاب میدوخت و شتران
 آتش با رخس سینه سیل مسیوخت که از نیب یار رخس چون شتاف
 پیدار باد و چون عکس آفتاب در آب لرزان گشت و سپهرین ماه در پیش
 آفتابان سایه بی مایه شد و چون لشکر دشمن رسید بآن نش
 فروشان و مانند جواز باد و مان جوش آتش و سمند برق انلام را چون
 سمند و دیان شعله های آتش انداخت و بآن تنگ در دریای موج
 امکان افکند میدان جنگ را به تیغ و نیزه کوه یا قوت رمانی داد و بزرگ
 بچکان خون فشان از شنبه چشم مبارزان کان لعل و بخشش کشاد
 و کرد و نبرد از سباط اغیر بکند و خضر رسید و سرهای مبارزان و تنهای بر
 با خاک راه برابر کردند و میزد و مسیره و ساقه کین گاه بدخواه یکبار
 پشت داد و روی بهز میت نهاد و اعدا که شیر پیش و شجاعت و تنگ
 و دریای جلالت بودند از سستیز و آویز عاج گشته قرار نمودند **نقد**
باب از جهان کتاب شش هزاره و فیروز جنگ چون ابرو باد حله می آورد
 و بهنای خاک از آنکه باد با پیش طبع آب روان گرفت و غبار سمک
 انجم سیرش کوهر تاج خورشید گشت و هلال انفل شکرش حلقه کوش

از برق تیغ و صاعقه نگر آتشین گشت تو کفنی از ابر کین بجای هر طریر و تبری
 ببرد و از زمین جنگ بجای نبات شل و پهل میسر و **نفس**
 بشت زمین بزرگ فلک شسته از سلاح روی زمین بزرگ فلک شسته از غبار
 و لهای کمران شده چون چشمهای پیکانهای تیر جو دندانههای مار
 از آب چشم زره باقی رسیده و ز خون چشم شسته بعد برشته بجای
 همچون دمان مار دمان خالخان دندانههای پر خون چون دندانههای
 کوشش نگار و ان پوک سنان آرایش یافت و دمان مبارزان از چوب و
 رست گردان شده و در عینش و کوشش نیزه سواران غنیمای جوشن جنگ
 گشت و از مصداقت و مصداقت نیزان کارزار پیل بر پیل حلی افتاد و از
 نایره جنگ و پیکار سلاح بر تن مردان کار بفرسید **پست** جهان تخت خنجر
 جهان بفرخت که برارض زو کا و ماهی موبخت و از بول مردان
 زنجوی روی سپهر نیلوفری بزرگ شنبلیله گشت و روان بدل از تن چون
 عرق از تن مردان شده و از حقیقت خاک بذر و دانه خاک فرصت انتقال
 یافت و از نیش شیشه آبریزه شیشه زبان آب گشت و آتش مردان سنگ
 و صیقل بولاد و تن حبت و مرغ اوج هوا و دود و جوشن صحن صحرای گشت
 ناپدید و آشکار برین کینه خضر ناله شیهون آغاز نهاد و شمشیر گردون
 سر در هر جرح مدور کشید و بهرام تیغ زن شتری و ار در دایه عصمت
 برانداخت و کیوان کینه جوی چون صومعه داران طلق از واپس گشت
نوع دیگر از همان کتاب معتبر از قتل کارزار مغرور بر سر و جوشن در بر شید

از ناره پیکار از خلق بجای نفس آتش حبت و عقاب اجل در مضایق مکر پرواز
 آغاز نهاد و ش پین بلا بجنب تله رواج جنگیان را بودن گرفت و از خنجر
 عمر مبارزان مکر و دار حمله زبیر و کر بشت و برق تیغ بر جان و لیران لبان
 ساق کلید خنده استیاد و از نیش پهل بر ارم نهیم کیوان مثل خون دین
 زهره مینا که جوشش آمد و از چهره آبر آتش و آب در دل سنگ و آهن
 مسکن ساخت **پست** ز چهره ام اندران رزم آتش و وطن در دل سنگ
 غار گرفت و در ج خنجر بر شسته تن کرکس بی بست و در دست سواران
 لبان از دمای دمان می پیچید و لاس سنان کز زره پیش او تسبیح عکبت
 مینو و دل سندان سولخ میکرد و تیر جگر دوز و زری صفت مغرور بر سر
 جنگیان میدوخت و چون سوزن از حیر و پریان از خود و خفتان
 میکشد و مانند برق و صاعقه از غنیمت جوشن روشن کداره می شود و
 سر چون بشت بر زمین بر از حشر و درون میکرد و در کیمامت چهار دیوار
 آن حصن محکم و مسدود کشتیب و فرازش شری و شراب رسیده بود و با
 خندق و سر رنفس با و ماهی پوسته و قنار آن را ندیده وین آن
 باره را کسی طایفه خیال بخاطر آورید و ز سر جوشن و نه بریده کوشش نمود
 از تر جان زبان شنیده و از بسیاری قتب و خزانه جوشن شمر زره و خانه
 زنبور شده و از نون فلک و دران تله و در خنیا لبان دندانههای سین
 بد و راه یافت و بتاید لغت آسمانی و میامن اقبال صاحب تران
 حقی چنین حصین که طریق تسخیر آن بر ملک دنیا و حسد و ان جهان

دوست توفیق هیچ جهانگیری بدو نرسیده گشته و از تیغ غریزی در
 سرکای تن بی پروایی تن حصاربان در میان موج خون چون
 ماهی شناور شد و مردان مرگش آن قلعه را گردن شکست و غار و غا
 شکسته و سنگ دشت بالین گشت **اندازان توفیق از همان تالیف**
 معنی صحرای از اجساد و اعضا مرد و پیل بدید گشت و صفی جبهه نیلوفری
 بر جبهه قیون و رنگبان شمشیر و زعفران گشت و زبان تیغ خورید
 و در کوچه سینه جنگ جو یان بان آتش زبانه زد **توفیق** غلغله جو یان شده
 لرزان و بیاب از بر آتش جانور زان شده بنیان جوش در دل این
 همی جوشید خون از حلقه شکسته پیران **بدان** کوه کرب مارا لای ز پرویز
سنان رخ خو غور اران جو غلغله و فاقه غلغله شمشیر عباران جو کلاه
 مردان گشت زبان تشنه اندر کام همچون نعل در آتش بریز و در سار
 سوده همچون سر در دهان **بخت** از حلقه ترک سران چون کعبه دین
 بساط زده شد میدان و مهره مهره **در کردن** و خاک مهر که با مهر سران
 مبارزان کپا میخت و زمین رزم خون دل خسته و گشته شسته آمد
 و گرد و باوایان بکشد اخضر ترقی کرده **همچو** آب جوی خون بر پشت سکه
 سماک رسید و اعدا که شیر میخیزد و حرب و سنگ و دیار و غلغله بودند از
 سینه و آویز عاچه آمدند بغیر و درت حال دست از رزم و قاتل کوه کرده
 و روی از صف جنگ بموقف بکار بر تافتند **توفیق** هم که بولب و لب و روی
 سینه رنگ به شکسته دل تیر چشم و شک و دمان **دوست** مطهر از کتاف

دست فنا خاک تیر و بالین کنن رازره و چو شش ساخت و زمانه بر اهل کفر
 و ضلال روز روشن شب تار کرد و سرگردان گشت و دلاوران کفرستان
 بجاک انداخته و صحن آوردگاه از احب و ایشان روی بغیر و قطران
 میاورد و از جوارح و اعضا جمال گشتن و طریق گشتن تنگی یافت و زمین
 سده و نامون بابل با کوه است وی بذریقت و صورت حال آن فیل
 و طالعین او بار گرفت **شعر** ز صحن صحرای کسار تا بدید آمد ز بس گشت
 بر نهایی گشتگان ایشان **بزریر** جوی بدید گشت عالم فوج **ز بس** کفر نفس بر آمد
 و مردگان به چار **دوست** باوایان از خون دل تشنه لولع گشت
 یافت و غار و خاک از تن حلقه رنگ عقیق در جان و ام کرد و خاک
 میدان جنگ چون سواران عین شد و بر صحن صحرای اشتیاق و لغمان ظاهر
 گشت و از زمین بجای کیه سبزه روین و بر بیان **توفیق**
 از بس که بود زنده و در ایران ز دل **توفیق** و ز بس که ازین هر دو فریق برخیزند
 خون **زمین** هر دو زمین هر یک یارید تا شست **چرخ** هر دو زمین بود
 شمشیر **خون** و از خون دشت نبرد چون چراغ در توج آمد و بزار
 و شمشیر نواز موکرات و دجله پیداشت و از هندوستان پل سخن
 و چون رسید و نم جباران از تیری و شریا و ماه و ماهی بگشت **توفیق**
 بخار خون جهان بر شد سوی بالا کشید **هم** اکنون شمشیر شمشیر زان گشت
 جهان را غنچه جوی خون که تا سیدال **چرخ** سرخ پید آمد که تیرک سینه
 ازین بس و دمان **دوست** از خون اشتیاق **اگر** کلمه ششماهی فرو نگذاشتی لکن

شده شد فلک بر خون مباد و اگر کشتی
زمین چون کوی مضادان که می غلطد
دران ساعت ز طاس جرج این کوار
بنام ایزد سبطی سلطان چنین باید کشتی
و روی کردن و پشت نامون از اگر دشمن
عکس خون طمع و توقع نشد و موج
خون با وج جرج سلطان بر آمد و سرین
جرج چون مرغ آبی در جو چار خون
غوط خورد و ماهی سپهر بر روی دریای
خون شد و در شری در میان کب
مزد و ماند از خون نهفته فام آسمان
از ترشح باران آمد و آگینه فام
کردون از خون لاکون کشت و کینه
شیه نام جرج خون شد **نظم** جهان خون
گذر یافت بروی جرج کشت لعلگون
از در کوی جرج زمین چون هوا کشته
از خون کرد زمین لاکون و هو
الاجود نم خون کرد از دران
رزمگاه فرو شد بر آمد بسایه و ماه
قسم دیگر از همان تالیف صنف
باب غلبه کبر و اطاعت حصار داران و سپردن قلعه بصاحب
متران نهر مبارزان و آواز کپه و تخیل
موبدان کوشش فلک را کرده
وز عد کوس جوی و لوله در کوه
وز لوله در حبس جفت دوم نای
روین خوش تیره نغمه صوید
آورد و از غنای نایاب و چشم
پرو آفتاب را خیره فار شد
و از در کوس اسبان جوتی کلایست و
جهان کسوت عباسیان و لباس
سواران پوشیده و زمانه ردا
ماستان و طلیسان برهن بر دوش
انگشت **نظم** نکر و دران
کردون شده بلون بینا ز غل
اسبان نامون شده شکل قر

غبار تیره جوار فندک چون باران
مثال تیغ جربق و تیره چون
زبان تیغ و سنان با سر سروران
رازمی گشت و سروران از زبان
تیغ و سنان با صد زبان زبانه
چو است **بیت** سر از زبان شده زبانه
خواه عجب مثل زند که سر خواهد
از زبان زبانه و ریح غلظت از
دوم دام کبوتر جان میخواست
و مثل بندی از نوره تن صحرای
روزان می کشت و تیر جبار پر کا
سر با چون دمان سوار می شکافت
و از بخار خون زکیان جوبه کپوان
نگ جانشان گرفت و جابره شتری
بر قامت شتری عالی شد و ناچ
و یلمی بهرام بهرامی کشت و تاج
زین جوشید کوه یا قوت رمانی یافت
ما به سیم ناهید کوه عقیق یانی
بیرفت و غار خیزان پیکر بر باب
نظم زکیان شد پیر کلاه و درع
دککای فلک شکست و می آلوده
کردید **بیت** ز خون صفت و بر آید
هم زمین از در کوبون و اوم
و فلان کبر کرد بای دام بلا خواب
خروش بهت غفلت گرفته بود و قبول
شیلان کبر لیلک بد ماغ راه داده
از نیب شیرایت نشان روبا و صفت
بهت روداده با قلی از پهل شکان
روی بادی از آرد **نظم** بهیشتند
به چار کی بهیشتیان شکر شست
گرفته کریز را بهیشتی بجای موی
ز اندامها برون سوفا بجای دل
بشکم از رون بهیشتیان و انصار
روین دولت چون آتش از بستی
روی بالای حصار نهادند و بدقله
آن کون **بیت** صحن با صحن آخر ثابت
بام او بام کهنه دوار بر بروج
مح آواز قناری و بهیشتی صاحب
می فروخت بنظر آید

تقص

نظم زبالا تو کتی کرد ز روف جاده فلک چشمه چشم ما بهیت ماه
 بسالی شده مرغ ازو برقرار ماهی سیدی ازوزیر باز
 جهان قلعه را که آسمان دیدار میکند و بای صبا لکله فرقه سای اورا نمی
 سود و دست عمیق بخلاق خلیل آسایش نیر رسید از بسیاری نوب چون
 برچ جو تران بران در چرخ و روزن کرد چون کبر قلعه دار جهان دست بردی از دلا^{ولان}
 امیر نامدار دیو که دستان رستم دستان را در طلی سنان آورد و حدیث
 مصافق بهشتیان و قهرمانان معنوی کرد و اندیشه بدیهه کرد و در
 مهابت خوار و ماحوش فرخنده شد که چون سایه موقوف شد و از شکلیت
 فزندان سایش شاه بسان بهلال نرزد و مکی گشت طهرتانی بر عواف کا
 اذاعت و غنان جم و جزو عیوب صواب یافت و زمان عجب و خوشتر
 یعنی خود با کوشید و از وزر و کردگشتی بخضیض مسکت و زاری آمد و سوز
 رفته رفته و طوق طاعت و قدم در دایره بندگی و اخلاص نهاد و آمده آمد
نوع دیگر از همان کتاب معتبر در صفت جنگ مغلوبه در میدان کارزار
 بسان امواج دریا هم بچسبند و مانند وز و شب نور خلعت برهم آینه خنده و خنده
 آورده که از برقی و فشان سبز زار گشت و هوای مکرر از اعلام در ایات
 کلستان و لالهستان نمود **بیت** زمین جوینست بر زمین زغیر و خوش
 هوا جو قوس قزح هر علامت ابطال کتی از رماح نیزه داران بر صحن صحر
 پیشمار و ان گشته بود و از زمان خون فشان روی هوا پشته تاب و در
 فشان شده **شعر** ز رخشان آتش آمد بدون زمین شد بگرد آید

خون بنجای بویزه را بر زمین زینزه هوا مانند اندر کسین
 از عکس نیهای سدا را رخساره ماه بزی ضمیر ان یافت و از منیب خنجر
 آسمان کون بنان عطار و بان شاخ یا سمن از باور زبان شد و
 ناخن زهر بگردار برک نبیند که بود فام گشت و حشمت فرشتید بهشتال چشم
 زکس ز روی برقان گرفت و دیده بهرام از خون جگر سرخی از خوان بدین
 و طلعت شتری بسان اوراق نیلویک ز مدلی یافت مهره و زحل شکل دل
 لاله سیاه تر از زین و قطران نمود از مشک و سیاه عسل شتر زه و زخم ان آمد
 و دم نامی روین باوج کینه کلی ترقی کرد و او از سفید مهره کبود فلک سید
 و از ابر غبار بزم ملک آسمان روی سیاه برانگند و از وفان کرد و شهب
 روز رنگ او شهب بذریت **نظم** از کرد و جیش دیده و خورشید بر غبار وار
 زخم کوس مارک کویان بران فغان از ان جودست مردم محمود بر ستور مردان
 کار دیده کرد و خون کاروان ناکر کینه گشته سر سرکشان بر تیغ زبان نماند
 میدان جوانان از عکس وی چهره و بدل کان بزی کاسبتی است
 تیغ بانی بر غفران **نظم** از کیم از انها کتاب معتبر از پیر بهرام خوزیز تیغ جانیت
 و سیاست بنهاد و از هولای روین عطار رنگ آمیز قلم کفایت و کسیت
 بگشت و غدار هوا بلباس هم مراکب و کوه تیغ مواکب نار و تیر کرد و میطر
 و منور شد **نظم** بر پوست رزمی جهان کره بر مدایم گشت و کینست
 برید بهوشن نامه ز خوش بدرید کوشش مهر از خوش ز خون شیم
 کیتی هم نم گرفت ز کیشته شبت زمین خرم گرفت و ننگ تیغ از خنجر

خون چون بکف خجری سای پیدا باز دست و لرزان شد و انی تره لب
 شخ قلم اسما ز درجاک بجا باران کشت **پیت** جو مارانی بر جوشین
 همی چیدیم نیم فریت آن مار از دمای دمان **از تارنج و ریح و ریحک مخلوط**
تلاش سر دار با هم دور وید صندران صف کشیدند
 هر روی زمین لشکر کشیدند زمین در پای اسبان آب میرفت
 هوا چون خاک پیران خاک می پست دران دشت و غاب و جوش
 شهاب از نهر انزلی و دران خوشتره سنان یک باد بایان و خمره و غوغا
 اصدا و قصه سلاج و لغزهای و غوغوش کوس کوشب صدر طاس
 نگویند کردن افتاد و آواران و فریاد کمند بر دین و قهر و جرح برین رسید
نظم فروش نای چون صحرای ایل بگردون شد ز پیش کو بهر سبیل
 جهان شد زخم کوس و لغزه خوش که گردون بنه حکم کرد در هوش
 غبار خاک زیر پای باره شده چون سر و در چشم تاره
 شتاد که در سیر خورشید کراه رسید همی خال و لب بران ما
 و مبارزان هر که به تمام جنگ در میان اجل نهند و کاه نهد با هوا در ویند
 از هر دو طرف تازان شدند و لبان زبونان خشم آلود هم بر جوشیدند
 دوستان در کریان یکدیگر کشید و بخش سنان در شوق سهام و مزب
 سر تا و سینهای هم از هم همی شکافت و یکجا جل بخون دلیران همی
 شتافت جنگ که از قاطع امواج در بای نزد و زلزله عرصه صحرای
 مصاف صورت قریح روزا که در جسم دلاوران مشاهده افتاد و بسکه لک

اتلی الیومین و زلزله از لاسه یا معنی خویش آشکار کرد **نظم**
 هر کشته خدانی به پوست که راه جنگ بر شکر و دست
 زمین را خون مردان موج کشت بهر خشت و جوش نهان کشت
 دلیران سب در هم شاده صلاهی هرک در عالم فستاده
 صاحبان بخش خویش در صفت مکر با سید و رجال لشکر و ساقیه ساه
 با عتاد و شمل را اعلام شخ پیکر مبادرت نمودند و بر شال متعاطیس که
 موت طبع حاصیت جو آهرین را جذب کند قیام با که در نوا یا مانده بود
 بجای برادر از مکان مصافین بخدای هیچ کشیدند و یک یک را بطریق عت
 و طریق تعجل چون مرغ که التفت حیات کند بمقتار تقار بر جیدند و جوی
 در قید آسار و دل بر قیت گرفتار کردند و برخی بر شال افران که از اسل
 تیخ خورشید کزیده راه قرار پیش گرفتند و مانند صبا مانچه و ناپدا شدند
نظم جوج خورشید بکشد ز عراب بخونم سنبود بی شک از کویر کزیر
 دران صد قطرات سحاب چو غل که بر موج بر اندازد از نری با شیر
از نظم نامیده لاشعری الدین علی زید در وصف رزم مخلوط
 امواج آن در لشکر چون امواج بحر میگرشند و از اطراف و جانب جنگ
 سنب بر دند و نایه کارزار اشتعال و التهاب پذیرفت و از کرد و غبار
 نعل اسبان حشره و بخش آفتاب بوشیدند مانده و صفی سمن ماهبان
 صیفیه سال عاصیان روز خشر سیاه کشت و هوای صاف چون جره
 زنگی در خسار جیتی زکی بافت و جهان در زیر پراغ و بال غارتیته ماند

دلبران همه در هم گنجینه شدند جو و دروان خون زخم نختند
 بهادران هر چه در پیش خودند که زما زما زکرا ندرستم و اسفند یار
 شمشیر می کشد و هر چه در پیش خودند که زما زما زکرا ندرستم و اسفند یار
 الامرج طغرل از مطلع اقبال صاحب جوان بی حال بدید و نیم فری و زی
 رات لغت شفا خسر و کردون افتد از دید **المدان باب از جهان**
کتاب در فلان مکان سباه مومنان و مشرکان بهم رسیدند از وقت جاست
 که رایت سلطنت و الفی برافراشته شد تا آنکه مان که بر چمن خج و الیل از اسبی
 شت زدند آتش بکار از زبان نار حایه حکایت می کرد و صیغیر تر صد او
 فاقه شهاب شتاب و در کوش جان انداخت و برقی سنان صورت یکا و
 البرق و عطف البهار هم بر دیده دل جلوه میداد و زبان تیغ تحقیق معنی
 مسحا السوق والا عناق جتی واضح با قیامت می پرست و از روز تا
 شب دلاوران در رم آزمای از هر دو جانب بگری کوشش نمادند که کم
 طاقت و در هر جلاد دست هیچ بهادری نمادند شب از طرفین بموافقت
 شهباز کردون سنان از میدان بر تافتند **در رزم مردار و لشکر باقی قاد**
 چون صفوف طرفین آراسته شد اول از برابر حضرت صاحب جوان اولان
 لشکر خانی از غوری که بسیار می و کینه کداری خود داشتند مرکب ببار
 در میدان مسالحت برانگیخته آنحضرت با ی قهار قطب وار در مرکز قرار
 چون اساس دولت خویش استوار کرد و اندر کاب نعت انتساب را که ان شایسته
 سلطنت نماید را بر تیر و گان بازید و جب را افض و دست را دال ساخته **بیت**

خونکش الف از خنمون وال روان کرد و سپید بر کمال
 دلاوران بموافقت صاحب جوان چون شهاب در خلی ماه از جرجان
 شهاب بیکان آتش افشان جهان در شتاب از تیر و گان و اسب و شمشیر
 نیز تفسیر و جملن مار و مالنیا طین بخون بر دلاان جهان تفسیر کرد که
 از حال ایشان به تصویر بود و جز واکه سجد اشکی گشت بهادران سباه
 مخان که از حدت آتش کینه چون مادی آمدند مانند آب باران رو بر کز
 خاک آورند و بعضی آبچات بر باد فنا داد و و جندی از تاب زخم
 بیکان آتش بارسید بر کینه بر خاک نهاده **بیت** جنگ جو که با دیندار
 آتش کین بر فروخت زخم بیکان آتش بر پیش هم خون بر خاک ریخت **از**
 شت پیر سر داران که بران که هر کدام در یک کین نمکی مردم خواری بودند و در
 شت بیکار شتی بل بیکار از نابی در آمدند **بیت** نماد از دلبران
 کسی بر قرار بیک شت ماحه افتاده خوار **بیت** آن دو سباه کینه خواه
 بیکدیگر کشا و ران برانگیخته و سر داران و لشکران در هم انگیختند و چون
 صد ماحه رزم از میان ستواتر و امواج بحر بلا متلاطم گشت بموجب عده
 مستب و عی صاحب حضرت صاحب جوان اولیاد دولت را میاسن محمد المذی
 صد قنات سل و در گار گشت و اعدای وافر توکت را معنی و کوه علی ادبار
 هم در برین صورت حال آمد جهان لشکری جبار که بکثرت شمار قطرات
 امطار و اوراق شجار نشان میداد از آنکه مردی چون اوراق خزان
 قطرات باران سال با طراف واقفا و متفرق و پراکنده گشت و ما انظر لا

دلبران همه در هم کو میخستند
 جور و دروان خون زخم زخمتند
 ببادوران هر دو سبب کشتن نمودند که زمانه زو کار شرم و اسفند یار
 شمشیر بخت و بخت کینه از خضر فروزه کار سهر بر نهاده عاف
 الام صبح طغیانه مطلق اقبال صاحب جوان بی حال دید و نسیم فروزی
 رات لغت شمع خضر و کردون افتد از روزید اندران **باب از جهان**
کتاب در فلان مکان سباه مومنان و شرکان بهم رسیدند از وقت جاست
 که رایت سلطنت و الغنی را فرستند تا از میان که پرچم حق و الدلیل از اسبی
 شازده انداختن بکار از زمانه مار حایه حکایت می کرد صغیر تر صد او
 فاقه شهاب ثاقب و رکوش جان انداخت و برقی نشان صورت یکا و
 البرق و غیظت الجبار هم بریده اول جلوه میداد و زبان تیغ خنجر معنی
 مستحی السوف والا عناق حقی و افصح باقامت بی پروت و از روز تا
 شب دلاوران درم از نای از هر دو جانب بحدی کوشش نمادند که کم
 طاقت و در جگر جلا دست هیچ بادی نماند شب از طرفین بموافقت
 شهباز کردون نشان از میدان بر تافتند **در روز مرد و لشکر باقی**
 چون صفوف طرفین آراسته شدند اول از برابر حضرت صاحب قرآن اولان
 لشکر خان از غوری که بسیار و کینه کداری خود داشتند مرکب بآید
 در میدان مسافت برانگیخته آنحضرت بای وقار قطب وار در مرکز قرار
 چون اساس دولت خویش را توار کرد و اندر کاب لغت انشای را که ان کشته
 بکشت تا ناید از ترکان بازید و جب را الف و رست را و ال ساخته **بیت**

خنکش الف از خم خون و ال روان که در سپین بر سگال
 و دلاوران بموافقت صاحب قرآن چون سبب در خیالی ماه از جرج کمان
 شهاب بیکان آتش افشان جهان کشته شد و در دلاوری و شجاعت
 نیز نفس و جملان مار حایه طلیح بخون بر دلاور جهان کشته کرد که
 از حال ایشان به تصویر بود و جز و ال سجد اشک کشت ببادوران سباه
 فغان که از حدت آتش کینه چون مادی آمدند مانند آب باران رو بر کز
 خاک آورند و بعضی آبیات بر باد فنا داده و جذبی از تاب زخم
 بیکان آتش بارسید بر کینه بر خاک نهاده **بیت** جنگ جو که با دیندار
 آتش کمر بر فروخت زخم بیکان آتش هم خون بر خاک زخمت **از**
 شت پیر سر داران که بران که هر کدام در یکین نمکی مردم غوار بودند و در
 شیشه بکاشتی بل بیکار از نای در آمدند **بیت** نماند از دلبران
 کسی بر قرار بکشته ناحیه افتاده خوار **بیت** آن دو سباه کینه خواه
 بیکدیگر کشا و ران برانگیخته و سرداران و لشکران در هم آمیختند و چون
 صد بار حله زخم از میان ستواتر و مواج بجر بلا متلاطم کشت بموجب عده
 مستبصری با حضرت صاحب قرآن اولیا و دولت را میبایست محمد المذی
 صدقناش اعلی و زکات کشت و اعدای وافر توکت را معنی و کوه علی ادبار
 هم در برین صورت حال آمد جهان لشکری جبار که کثرت شمار از قطرات
 امطار و اوراق اشجار نشان میداد از اندک مردی چون اوراق خزان
 قطرات باران سالی با طراف و اقطار متفرق و پراکنده کشت و ما لظفر **بیت**

عند العذر **وصفت جنگ مغل و کاکا خان بصلایا** چون هوا از غبار ظلمت شب تریکی
 داشت دلاوران راه گم کرده بگری بلند باز خورند و دشمنان و قنف
 کشته بشتاب در آمدند و گریه گرفته در افتاد و محتاج آواره شدند جهان
 بهلوانان اسلام روی شجاعت بسوی ایشان نهادند و از طرفین خود
 در انداخته جنگی عظیم در پیوستند **نظم** ز بس خروش برافراشته که از ده
 ز بس نسیب فرورفت آسمان را دم زبان کردان چون زلف دلبران تپ
 دغان مردان چون چشم نهنگان بی نم تاداشیان ترکش از طایر تیر
 نشانی مانده بود زان کمان انبوهای دست دلاوران کوه کشته و تا
 زبان تیغ در کام انتقام سراسر دندان کشته بهادر از اسبش ترک دراز
 گیر و بلند بر نیشتاد **نظم** نیز جان یافته ز وصل کمان تیغ باریده خون
 بهر نیام آن نشسته جوید و در احراق وین روان بهر روح در جام
 و چون جعبه از تیر چون کن کرمان از مال سیر خالی ماند و تیغ و سیر چون
 دل ابل بهر احوال مردم دانش و رشکته ولی سرکشت و بسیاری از
 مردم طرفین سبزی شدند جمعی از سرخیزانیشی بای صلاح در میان نهاد
 بهت یاری توفیق آب کشین بر آتش افشانند و غبار ملاکه بیا حمله
 برخاستن جوانان از خاک محو که بر غاسته بود فروخت اند **وصفت رزم دیگران**
همان کتاب معجز رزم دیگر پت بوزان سلطان صاحبقران خدیو جهان بخش
 کیتیستان با لشکر فیروزی از رازی قهر و رموی شهر آورده از بهر حاجتی
 جنگ در انداخته و از آب تیغ بر سنگ دلا پیرایه آتش بکار برافروختند

و شمراده و فلان ملا با نصد تن حمله برده در وازده که مقابل ایشان فلان
 بودند اندرون تاختند و دلاوران زابل زمین بهر انقباض رستمی نهادند
 روی تهور بسوی ایشان نهاد **مصرع** دل ازنده جان بهر دستند
 و چون بر عت در آمدند و از هر طرف دست جلاوت کشاده راه در وازده
 بران فوج از سباه ظفر بناه که دلو خواجه فیروزه جیر فیروزی ایشان
 بنو و بستند و آن بهادران لغز آسین شمشیر کین برایت نمایند
 بر کشیده و داستان پور دستا زایا در ابلستان آوردند **بیت**
 رسیده بلب جان جنگ ایران ز خون تیغ آب سید بجان
وصفت جنگ قراولان با یکدیگر چون قراولان طرفین هم رسیدند با
 حمله دلاوران آتش یکبار برافروخت و آب تیغ آتش با آب کیمات
 ارشاد از خاک ملاک ریخت و خرمن زندگانی را با آتش قهر فروخت **نظم**
 ز جبهه میشد ششم و نهمین هر همی گزیدار یکدستی سبهر
 همه تیغ و ساعد ز خون کشته لعل خروشان شده خاک در نیکل
وصف رزم دیگران همان کتاب معجز اندای کامکار و بهادران نامه ابر
 حب لغز نموده اصحاب قران اسباب جنگ حصار را مرتب در بسته
 میند و میره و قلب و جنج بر آراستند و بر حصار محلی کشته بغلغلا
 تکبیر و تملیل کوشش بر عیت محمدی علیه الصلوٰه و السلام را فرو کوفتند و از اطراف
 و جوانب علما و چرمایش برده جنگ در انداختند **نظم**
 حسد وین برور صاحبقران چون لغز اسب کرب بر میان

دست زد و تیغ نظر بر کشید غلغل کسبیر بگردون رسید
 و لا در آن لشکر اسلام بنیت صادق و سعی تمام کوششهای روانه نمودند
 و بناید نصرت و نصیر کم علیهم و شیف چند و قوم موئین آن حصار را
 بکشوند و بوجوب ما قتلوا هم حیث شقیه اتم آن کنار خاکسار را بر بزم
 تیغ آبدار آتش بار ما و پیهم هم و پس المعز فرستاد و ای قلعه فلان را
 اسیر کرده بخت آورند و فرمان واجب الاذعان بر طبق فتنه و
 الوفاق صادر شد که او را بکند و نگذارند **نظم** چون علم کفر بکوشید
 سر در کنار گرفتند رایت اسلام شد فرخته شکر نه بنیاد بر انداخته
دیفنت قلعه کبریا و طبرستان اشارت علیه بنفاد پوست که دلاوران
 لشکر نصرت شمار بیکبار در آید و بلزوی اقتدار بر بزم و سپکا بر کشیدند
 امرای توامان و نه از عبات باغها کردون که از کس از جای خوش
 میشدند و در قلعه را در میان گرفته آتش حرب و قتال بومی اشتغال
 یافت که از میج تاشم و از شت تمام از جانبین کوششهای بر دانه
 میزدند و یک خطه می آسودند از طرف حامیان اسلام غازیان خروش کبر از جرج
 اثر و جمع نایب و تیر که زانیده دست قدرت و توانان بتر و گمان نازده و
 عقاب آئین منقاد را در هوای کارزار بکار مرغ روح کفار بی پای پرواز
 میدادند و بزم عد و جینج و غزاده برج و باره قلعه باره باره میخند و از
 بالای حصار بی و میان بگردار پای طالع و احرا استوار داشته تیر جرج و
 و قار و هفت و نوا و کسک بی ستاد و درنگ می انداختند و لول و غیره

کرمانی زمان زمان بکوشش جان بهرام و کیوان میرسانیدند و درین مدت
 انار اللیل و اطراف النصار در میان مسلمانان و کفار آتش رزم و چکا
 افزوده بود و از پشت کین برینان ستای میدان غازیان و امنی در کمر
 آسمان زده پوسته بومی می بارید که دریا از خطر و اندیشه غرق
 شوریده و تلخ و مان در قلع و اضطراب افتاد **شعر** طوفان روان
 و در عذروشان و برق تیز و زود و ابریده انجم شکر ریز بجز محیط
 زده بر سر زمین غرق از بس کشت روی زمین جله موج جبر **دوران**
 کیر و دار صاحبان موبد کا حکار یک خطه از تیر کار مجاهدان فیروزی
 آتار غافل و ذاهل نمیشد و بفرموده وی تمامان اعتبار بریده و شکما
 بیرون آورده و برج و باره حصار را بر سر جوبها کرده بودند حکم قضا
 مضامند و دریافت و نهجه را به بنیت الوده و اینا شسته آتش زنده و
 دیوارهای قلعه چون بخت و روزن مخالفان سرنگون شد و بسیار
 کنار با دیوار حصار بر خاکشت و خسار افتادند و بدار البرادر جنتین
 التراب پوستند غازیان طفره سپه تیغ جها در قبضه اجتهاد گرفتند
 و در در و بابی و دیان شیشه زده از رخسار آمدند و کبر از مغلوب
 گردانیده قلعه را سخر ساختند و صبح فیروزی از مطلع لغرض اسعد و فتح
 قویپ و میده جهان جان و جان ارباب ایمان و عرفان از انوار
 اخبار رسیده المومنین منوگشت **نوع دیگر از همان کتاب معتبر**
 عساکر کردون اثر از اطراف آن قلعه جنگ و پوسته دست بردمائی

میروند و اهل حصاری در مقابل کشتنهای دلاورانه نموده آنچه غایت بجا
و نهایت مردانگی و جلالت تواند بود بتقدیم میرسانند **نظم**
کرد تا کرده چشم کیتی کور کوشها کرده کوش کردون کر
تیخ خون خور دگشته چون روی چون کل شده چون یوف
خارشتی شده زین و تیره اجل جان شکار عرشگر
آخرا لامر او ان دولت روز افزون بر خیم شک بنیق و عرا ده یاره و
فضیل جهان در هم شکند که مصدوقه و خجالت عالیهاس فلما شاده
افشا و اندران **باب از جهان کتاب** شکار نظر لوا حسن کشا چون بدایا رسیده
قلعه اور میان گرفته جنگ در انداخته **نظم** کشت از کرد سپهر و
ایام سیاه کوه بی زلزله در لرزه و آشوب سیاه پس که با خاک شد غمت
چون تادم حشر جز از لاله از ان کل ندم هیچ گیاه بهادران کوه
مردانه نموند و معاونت دولت صاحبقران قلعه را با آن مناسبت محلی
مخبر گردانیدند و مردان که در اینجا بودند بعضی را از بالای کوه در انداختند
و برخی را به تیغ کمر زانیده از سرهای ایشان منارها ساختند **نظم** کوس از ان
داد و اندک نرزه قامت بر کشید شد ز کمر زبان و شتر و شمن و جود شد
سرهای مخالفین منار افراخته چون مسجد طاعتی ز ایشان نیامد و در وجود
صفت رزم دیگر از جهان صفت شکر جانین بهم رسیدند و صفای
میز و میز آراسته بر یکدیگر حمل آوردند و جنگ تنگ در پوست **ریاض**
ارباب و حاکمش در پیشگاه یافت ترک اجل بغارت جانها مجال یافت

از بس که کشته گشت خلافت دران شاکر از پری روه ز خوش انحال یافت
و انتساب یزان مقابل و محارب با شاکاه تادی پذیرفت **صفت رزم**
شاهزاده شاه جوانان با وجود کی سباه و منان از بسیاری دشمنان
نمیداشد به شکار دولت غراب انار صاحبقران کامکار به یکدیگر تولا
و اضطرار بخورده داد و توکل بر خدای قهر بخش کرده بان مردم قلیل
بشت آب آورده و سبهای توری بر وی کشیده بدافعه مقابل مخالفان
مشتول شده انداز آمد و شد نیز از طرفین هوای مکر دران تیره شب کو
شکاب شد و از تنیب و سنان حال بهادران رزم آزمای سستاره
کشت و در اضطراب افشا **نظم** تیغ چون و سوس و عشق در افشا بد
نیز چون شعله نور در آمد به صبر کمر خاک کشند و مار که از ان دندان
دشت نادر شده کار که انگر و همچنین جنگ از ان دور بکشید
و در تمام آن دو خیل از کم و بیش در هم افشاده بودند و بشیر و شبار و
یکدیگر نماد و چون صبح صادق از افق آسمانی سرزد و صبح فروزی
ظفر از اقبال صاحبقرانی دمیدن گرفت و لشکر دشمن با آن کثرت کرد
مقابل و نرزی بیست نفر بودند و شست نهیمت نموده و رو بگریز نهادند و
مصدوقه و این کم کم شمشیر و صابرون تغلب و مایمن مانع و جوی پلج
پوست **صفت رزم دیگر از جهان کتاب** دلاوران سواره در اوین
مصلحت نمیداد و در چنین مشیوه آن نصرت شماران نبود و بغیر و رست
پاوه شدند و جلوسهسان بر کمر استوار کرده بر دشمنان تیر باران کردند

و بزخم پیکان جان سنان را به تسلط و استیلا برغانان بستند و چون بپای
 کوشش بسیار که جانین و دشمنان روز بخود نرسیدند **پست** یکی پشت برویکی
 برنگاشتند که پشت آن بر زمین بود داشت **صفت رزم دیده گستره**
باب اول سلام چون مدبران دیدند که تاب مقاومت فوج صاحبقران
 ندارند بنیاد کار بر جلیه نهادند و بسکریه که خاصیت از بدایع صنع آفرید
 گارست توکل حیه ده کردند **نظم** نه پیش که کوز آتاب جنگ با فیل
 کوی جاره بسته ز سنگ سبک دیده و دافرون بزده جان ساخت از باد
 و باران توه بفریدار و قمان کرد باد یکی صاعقه در جهان او فاد و با
 انکه آفتاب در جزا بود ناگاه سپاه سپاه پوشش **پست** با و در زیر آن
 سلیمان دارا رعد غرغان و برق آتش بار از کین گاه قضا میدان
 هوا تاخت و عز کو کور کرد و در طاق نیلگون کرد و نماند اخلاص و ناک
 برق نازده گان رعد هر سوکش آن گرفت و از بطلانی جبار آتیه شسته
 تیر باران آغا زد کرد و در کار را که در آن ایام عشق و فتنه و آشوب نایافته
 بود خندان آب از دیده مسحاب فرو ریخت که طوفان بر خاست **پست**
 طوفان از آن دیار برآمد تو گشتی ابر آندم شنیده بود صدای عا فوج
از سر آب و زم که غبار فرو رفت گاه زمین چون ماهی در آب شناور شد
 و دست و پای اسبان و کمرهای جان در لای نشست که بوسه سپهر
 داشت زمین رو و آستر گشت از غلبه رطوبت بی بر استخوان گان
 علت آستر خایه کرده برشته انجا مید و چون غلغله گشته زده بستند

و اطرافش که دید طایر تیر را بر فرو گزشتند و متغیر از کار افتاد و از کثرت
 نم پوشیدنی یکبارگی بجان کران شدند که سوار قوت حرکت داشت و
 نه سپاه با وجود این حال سباه اسلام از فطرت حیت و دلاوری پیش میرفتند
 و لشکری مخالف بر جای خود قرار گرفته ندانند که کشیده بودند بقدر امکان
 و سلاح را از وصول باران محافظت مینمودند و چون مومنان با ایشان
 رسیدند تا از سر مینداختند و با اسبان آسوده و سلاح محافظت نموده در
 جنگ آویختند **نظم** غمهای و هوا زدوشک خواست جان رود و نه شد از
 جب و راست زخوش کلان و دم که نهی مبنان شد که جرخ آرند
 آند زبانی ز جان نوزی یکل و شکاف منان گشت در مره و رشت نانی
 ز دلجوی ناک و دیده دوز نفس در مجاری تن سینه سوز و شوه
 جوانان بدیع الزمان بتابید از دسجمن از نسیره حمل کرد و میمید کوزه را که
 قتل آن گنجای بود و شکست و آن بد اختر را یک شمشیر در کمر انداخته اما بد
 رفت چون زمانه نای از راستی بیرون نهاد و جب یک خضم نم کرد و درارش
 خشم بود بر پست این جانب غالب آمد و لشکر هم برآمد متفرق شدند و
 کبریا تعاقب نموده جمعی کشته را بدرجه شهادت رسانیدند کرب غازی
 فطرت حیت دست جلالت از آستین تور برآورده کوششهای مردانه
 نمود **شعر** زشت پیکر کشید آتشی همچو کب که و خیره شد چشمه آفتاب
 روان کرد و کرب جو غنچه بشیر ز آئین کلاه از دماهی بزیر
 با جمعی از قاتان بارگاه سلیمان را برشته ان کوه کوهان بار کرده

سترنج در جرخ مرتاب داد سنان باغ کین را چون کباب داد
 زمین را ز خون باز بشناختند بسی اسب بر کشگان تا خند
 زمین گشت لرزان تر از آسمان ز خاک برترین و جرم گران
 همه روز گشته بد کوه کوه بهم پیکند زهر د و کوه
 چنین تا فو شد سهر به نفس ز شب گشت ز رفعت کردن نفس
 بهادران بزدامای زهر دو طرف جانب داد و دی و مردانگی داد و بی
 از سواران خاک پلاک افتادند و مرد و بسیار از طرفین زخم داشتند
 از اولم کت کفر و بوزار نهادند **در کفرین قلعه و غارت نمودن**
و حمله را کردن شیران پیش فرقی نظیر و ملکان قلعه بودی
 و نیز یعنی بهادران لشکر صاحبقران دلاوری شجاعت و جلالت
 بر بی شهر نهادند و از اطراف و جوانب جنگ در انداختند و حصار را رخنه
 در آمدند **نظم** چو در گذرم آتش ز راه فلکند باز وی خوار ز راه
 جهانی کر نام وی از کین بود پیر از دور و کوه یکی کین بود
 محض از سعی کند آوران به نیروی اقبال صاحبقران
 شمال جنوب و صباد دبور بهر ده بشارت نیز دیکه دور
 زنده تا با هی بر آمد عسیر کبر و زنده شد شایسته خدیو
 عا که منصور دست تسلط و استیلا به نین و غارت گشت دزد و هر چه
 اسب مال بران افتاد ز صامت و ناطق بیا و تاراج بردادند **شعر**
 بقتل و بغارت بر آورده است سرای بران جلگه کردند سبست

زن و کوه گمان شان سهر زدند کمیتند جمعی بشمشیر و سپهر
 عیارتش را مضمون عالمها سافلا صورت بدید آمد و از اماکن و مسکن
 مصلحت و قدا از لرزه الارض زلزله و اخر جبت الارض انما لما
 مشید افتاد **شعر** لب بام کرده زمین بوسه سستونهای پست
 برشته زجا سر آورده دیوار تا بر چود چو عابد که ترسد ز قدر خدا
 در از منع مردم شده توبه کار امان رفته از نقل کنجینس
 و تمام ستراف از دانشمندان و موالی و خطاط و اصناف پیشه کار
 رازن و فرزندان سیر کردند زن و کوه و مردم پیشه کار بهر دنیا
 خوش تن بی شمار **وصف آرای صاحبقران و ترتیب ضبط و ربلا با هفت**
رزم مغلوب به دست عسیر صاحبقران بذات مبارک
 خوش تن بصفت آراستن لشکر و مقصدی نسق و تربیت آن شوالیه
 و هفت قول مقرر نمود و نبوی که مثل آن هیچکس ندیده بود و نشنیده و
 این معانی از تاج الماسات چمانی و کیندات آسمانی تواند بود و جبر
 خصیت حد و همت بسی اسرار است که واقفان سر سبز المثنائی راه
 بان بر نه **مقطع** ببلبلان این گلستان را نویسی دیگر است یک قول نیز
 شکوه کوه بلبلان جوانان بهر از مان اردیلی پارس است که و جلی
 از هر دکان کار دانیو بی از بهادران تیغ کز او در خد متش گذشت **نظم**
 بهر جنگ جوی و همه نامدار چو شیران آهسته در کارزار
 سباهی چو دریای جوشان جنگ همه نیز کرده به پیکار جنگ

و ملائقی آن بکرب غازی بهج فرمود و قول بزرگ را مرتب داشته بشاید
 سب و اطراف آن را بدلا در آن شیر افکن و بنزد آریان صفت **نظم**
 همه جنگ را تنگ بسته میان بگردون کر آورد و کر ز کران
 سنان در جگر دوخته نیک بخون آب داده همه سینه را
 مستحکم ساخت و از بهادران لشکر و مبارزان صف در میست توپ
 مرد دلاور **نظم** یلان را فراز شمشیر زن بزدان مایان لشکر شکن
 سواران جنگی مردان مرد کز آتش به خنجر بر آزند کردا همه کارشان
 کوشش و تاختن برایشان راست افروختن بکرزیده ملازم
 رکاب همایون گردانید و علیحد در عقب قول بزرگ با ستاد تملک
 اشتغال نیران قتال و جدال که بهادران با یکدیگر در آویند اگر فوجی
 سباه طغیان احتیاج بمجاونت افتد آماده مستعد کار باشند و در
 قولی دیگر **بیت** همه شیر بران کارزای دلی و عدو بند کوشی
 ترتیب داد و برایت لغت شد جوانان نورالدین هر یک کمر داند و پیش
 ملک ملک خاور از کان فوغزار با چیزها و تورها آماده جنگند و در قبل
 رست بر پر زغال مغربی با لشکری آراسته و حشری گاهی دیگر بر آسته
 دلاوران از سر جان بر فاسته **مصراع** جابجای و مردان شمشیر دل
 با ستادند و در جوق قول دیگر **شعر** که وی همه بدول و سلوان خالف
 شکار و مالک سنان توانان و زورمند و دلی بهیکل چیل و بنو
 جیشیر مرتب فرموده ملازم رکاب مبارک خرو گردانید و در قبل

جب شاهزاده لغت دستگاه با فوجی از مبارزان **بیت** که چون بر کشیدند از
 خشم **شعر** شتری آب خون در دل چشم میخ روی جلالت بر یکا شد
 آوردند و امیران دست راست و مردان دست جب با توابع و لواحق
 بر راستند و پیاده و سوار بر پا و پیش رود داشته جنگ میاد و آماده **نظم**
 شد اگر آتش لشکری چپاب که پوشید که دشمن رخ آفتاب
 در آورد که هر یکی رستمی ازیشان یکی وز عدو عالمی
 از آن جانب قراول دشمن پیداست و زمره شاه کراه قلب و جناح لشکر
 خود را به پیچیدن برسل و غیر برسل از بکرشان و از دیگران و سرکرده
 و فوجانشان بر پیرت **شعر** سباه اندر آمد همی فوج فوج چو دریای
 چو شان که آید فوج شتر از سر اسبان زمین یک رنگ ز نینزه هوا
 همچو پشت ملک از فغان دران دشت کین خندان عسکر چه کند
 با نامل قیاس و تخمین از عده دشمنان عاجز آمد صاحبقران کیتیستان
 که از علو رفعت و شان **بیت** بود گردون فروز با به او عالم اندر نه
 سب و او از غایت شجاعت و دلاوری از جا در دنیا بدست در کبران
 کمال تکلیف و وقار لشکر مضبوطی الشافی ایشان سباه دشمن خیره
 و صاحب گرفت و باز از سره کاهی تمام تبعیه و ترتیب صفها شمول
 گردید **نظم** یارست لشکر کران ناکران اباحت و شمشیر و کرز کران
 زبس چنین و ترک و تیر و تبر همان دمع و خود و سنان و سیر
 تو کوشی جهان سیر آمنت و یا که البرز در چو شش است

امیر کار کرد در هر کار استیلا رعایت پروردگار و اعتماد بر فضل افریدگار
 داشت نه بسیاری شکر جز او اما دلی اسباب بسیار جنگ که در هر جنگ است
 سبیده او بود از هر کس فرود آمد و دو کعبه نماز با خلاص و نیاز بگذارد
 رخ تضرع و شوق بر خاک استقامت و خضوع نهاده از درگاه بادشاه لغت
 بخش قنای و تقدس فتح و فیروزی طلبید و بعد فراغ از مساجات با عالم
 انقیاد توکل بر فضل نامتناهی آفریده عبادت سوا کشت و لا و این شکر
 و بهادران صفه صدای صلوات و غلغله کمر در کینه کیوان و جرج اشرار
 و از طرفین کور کور کوس و قاره فرود کوفه کوش زمانه از خوش شورش
شعر برآمد خوش سباه از دوری جهان شد پراز دم چنگوی
 تو کشی ز شب بود پیدان روز نهان کشت خورشید کیتی فروز **دین**
 حال شعله دو ده غفلت و حلاوت و نثره اشجوه و طهر نبوت و رسالت
 سید فلان که باعث مبهترات دولت روز افزون حضرت عت و فتح
 لغت خواست بر حسب سنت سید صدر بر کوارش علیه افضل الصلوات
 اکل التیامات کریمه یا ایها الذین آمنوا اذکرو نعمه الله علیکم اذ هم قریب
 ان یسلط علیکم اذ هم فکیف یذکرهم عنکم و انتم علی الله لکافلون
 بزبان اخلاص بگذرانید و شاهت الوجوه کو بیان خاک بر جانب دشمنان
 پاشید و صاحبقران مویله الفیاط ساخته بر زبان اند توجیه شیت
 فاک مغمور و در زبان فارسان هر دو سباه بیاد حلاوتش برآزخند
 و نایه ا حرب و قتال التهاب و شمال یافت **نظم**

دوست گنیم و دو دریای خو بسیار از ریک دریا فرون
 تید پر خون ریختن تا خند بهم تیغ و رایت برافراختند
 ز هر سو و میران دکنه آوران کشیدند شیر کمین از میان
 گرفتند کوپال و زو بین جنگ نهادند دل بر فنا و جنگ
 زمین شد عیار و برآمد و جان کشت جره در آمد موج
 برآورد کرد و ن کردن فغان برآمد فغان از جهان کالامان
 ملک ملک برکتان بر بنوی اقبال صاحبقران لغت قرین از همه پیر
 شیر کشیده حله کرد و دست رست دشمن که در مقابل او بود بر شکست
برآمد جهان بر رفتند شکر ز جای که پیدانید مد همی سر زبای
 جند تو شون از سباه مخالف زیاده آمده بود و در عقب این مدوی که بهم
 خورده بود و رسیدند و کار بر ترکان تلکتر از حلقه کشتر کردانیدند کار
 سباه مالک اشتر با سباه خود بران بی دینان زد و بزخم نریزه جان با
 و غریب شیر آتشبار ایشان را با بزیس کرد اند و شانه اوده و بیع الزمان
 دید که از دست جب دشمن کرد و می انوی که در مقابل خدمتش بود و فرو
 بر پیش آورد و آن شیر سپه مبارزان و دوجری سلیمان از جابرا
 در جبهه تیغ را از خون کافران کوزه ریخت و رانی کشید و زمره شیر
 را از تاثیر تو سعادت را عتیق یانی ساخت **مبت** یک حاشا نهاده
 نامدار پیکان را ایشان فرادان سوار تاز غافلان انچه در مقابل
 ایشان بودند نیز مریت یافت بر کشید و کرب غازی توت بازوی کامکار

صاعقه کردار بخمن سوزی حیات مردم برانکار کفار پیش کل انعام از جا
 برانگشت زیرا که مردمش بجوم برهم زدن آنجا آب آمده بودند و در آنجا
 آغاز نموده و او مردی و مردی دادند و مقابل خود را مقهور ساخته و
 کردند **پست** جو دریا بروج اندر آید نه جای **نزار** در پیشش آتش تیز با
 و خرومند و سنان دید که مقابل او چون کوه بقصد رزم و مجادله وی از جا
 درآمدند آن فلک کوه سرانداپ بارز کرد و نسیب بر تیب دشمنان
 نده و دمار از پود تارایشان بر آورد و همچنین کس از کندوران
 نبرد از میان مسلمانان بالمشکر مقابل خود را و کجند و خاک مو که خیال
 در خیالان و پیا پیا بان با خون مخالفان برانگشتند بر با و غیما بر
 سرد بر کران بر ختم و ضرب سنان و تیش و دخته و دریده و بریده شد و سر
 کردگشتان و کردنهای سروران بزرگان و خنکند شکسته و بسته آمد
نظم ز بس نیزه و کرز و تیش تیز برآمد تو گویی همی سستیز **اجل** کشته
 نه سو گین **جو** دریا ی خون شد سر از زمین **خنان** شد که کس روی
 ندید **ز** کس شستگان شد زمین بامید **چون** خاک سپید **ضلالت** و شغال
 پیشه جالت ز مرد شده کراه آثار ضعیف لشکر خود و قوایت عساکر اسلام
 شده کردی توقف اضطرار دست بآب حیرت از تاج و تخت شسته
 دل از مال و مملکت بغیر ورت برداشت و از بیم جان سر اسیر در پیشان
 کردید **نظم** غان لبره آتیز نگار سپرد **اصد** جلیدان رزم که جان بر
 نمودندش و در سبب جلالت **دران** کاسا و اندر آمد بمبشت

قنوج و تخت و نه دولت پای **ناب** و ز مردان جنگی بایه
 کنون گشت کوس و درفش **ناب** **نند** هیچ پیدار کیب از غنان
صفت **نرم** **دریا** **تس** **خیر** **حصار** **موسان** گشتیمای شتر کان را بگفت
 اندازان و رعد اندازان بپست آورده از روی جلالت بنیخه حصار
 عازم شدند و بغیر روی دولت قاهره سباین مخالفان با توفیق و قهار
 و بغیر و سبوی آن حصار آوردند روی دریا از برق جبهه و شمشیر
 آتش ب می درخشید و از نرنگ و کور که کوس و خروش کبر و دار بردان
 آهن پوش کوش زمانه میدرد و چون سایه توجم صاحبقران بحصار
 استوار شد مردان جنگ قلع و را در میان گرفتند و جنگی واقع شد که در
 زبان بامن تقریر آن رسید و نه زبان قادر راسخ جگر آن
نظم نه زان که نه بکاری آید **که** شمشیر **کرد** و گفت و شنید
 با و فوخت آتش ز دریا کی **تو** گویی که دار و قیامت شتاب
عاقبت **الام** مبارزان سباه حصار پران را سخر کردند و خصمان از
 چم جان با نذر و نرنگند و زو کیر امیر کامکار چون تاندر بردگار
 سوار شد و روی دولت بدان حصار آورد و زهره مخالفان از
 بهت شکوه آنچنان آب گشت و جان قلع و داران از غایت و هشت
 و خوف و تعلق و اضطراب افتاده بغیر ورت از قلع و اضطراب
 بیرون آمدند و کوه کرده روی خراست بر زمین مسکنت بالیدند **نظم**
 رختن شد از سبب امید عاقبت **شکست** در ریاض امانی کل

اسلام شت خرم و افاق پسر **۰** چشم خود کور شد و کوشش خضم کرد
وصفت جنگ دیا سباه اسلام بجهت تمام جو بهای که از جنگل انداخته آورد
 بودند همه را بر بالای هم می نهادند و میان آنرا پرازنک و کل میکشیدند و برنی
 آوردند تا بطورت تمام شود و از حصار ایشان بلندتر گردید **میت**
 جو سر کوب شد بطورت حصار بگردون برآمد و دم کارزار **۰** و از بالا
 که با کلاه ناهید فلک برابر ساخته بودند و از آن جنبه ها که از اطراف و جوار
 حصار را فراخته چندان سنگ بر هوای آن قلعه بران کشت **نظم**
 که گشتی بهر بلند اقتدار کند اهل آن قلعه را سنگار مگر آسمان سنگ بار دهمی
 جبار از ایشان سرگرد دهمی کسی را که با شاه دل نیست راست **۰** اگر برش
 سنگ بار در و است **نوعی دیگر** و حضرت صاحب قرآن مدین دهنه دره
 چون کمر توجیه در دمان عزمه نزل فرموده بود و توقف نموده و فر
 انفر فرود سانش همه قوت دل و نیروی باز و افزوده در زمان یقی
 غازیان سرانندازی آغاز نهاد و زانگیان مجاهدان عتبان جان
 شکار را پرواز داد و خیز و زد و شکل لاس فعل را دل و دیده اگر امان
 نگویده بنام شد و تمام آن کوه دوره از خون مندان شنبه رنگ
 لعناتم کشت **نظم** تن کاقران خاک شد زیر فعل ز خون ننگ در شده
 جلد فعل نهال سنان را ز نفرت بهار ز سرهای کبریا برآورده باز
 ز بس کبر کا شده و دیگر خواست شده آن دره بکوه است **۰** از
 بر خون که از زخم داران جکید زنده و ستان خون باریان رسید **۰** آخر

همای ظفر و سیاه رایت اسلام لبال فیروزی برکشاد و حزب شیطان
 یعنی آن زمره که فر و ضلال شیت و ناهیز شده عنایم فراوان از مهال و
 برده و مویشی غیر آن ضمیمه دیگر فتوحات کشت **وصفت جنگ دریا**
 چون و حصول خبر حکومت و احسان یعنی امیر صاحب قرآن بکنار دریا صورت
 مرج البحرین ملتقیان وقوع یافت و لا و ان جبار و اکین و مجاهدان
 ظفر قرین بمقام دشمنان دین درآمده بعضی بی اندیشه خود را در
 آب انداختند و ننگ آسودان بحر عمیق شتا و کشته بسوی آن جا
 ساران شتافتند و بعضی بابان آب را گرفته آتش بکار برافروختند
 و بران ملاعین از کنار آب تیر باران کردند و ایشان از غایت جانت
 و مصلحت در مقام محاربه سپردند و سر کشیدند و تیری انداختند و آنان
 اسب در آب می انداختند شتا و فرس می رفتند چون بمحافلان میرسیه
 دست جلادت برکنار کشتی زده باندرون در می آمدند و بعون تاسید
 ربانی و بفر دوات صاحب قرانی پیشتر کشیدند اگر نه کبر از انجم شمشیر
 نیست که داینده در میان دریا متبر جنم فرستادند و زن و فرزندانشان
 را اسیر کرده پیاوردند و پراشت **میت** خود کشتی فلک خود را بیا
 از تهر بیج که خود روح القدس گوید که بسم الله جریب **۰** و میران کشیدند اگر
 بودند و آمدند و متوجه استیصال باقی کبریا شدند و با این مخالفان
 دین در کشتی بود در میان دریا یکدیگر بستند و دست جمل و تنه بکند
 بکشادند و از طرفین چون موج دریا اخضر بروی یکدیگر آمدند **نظم**

و در یای پیا بر آورد موج . بر انسان که خوش در آمد باوج
 ننگان بکلی جو دریا بپوشش . فلکند درگاه مای خوشش
 عاقبت سباه نظر نایه پاری الدهر را بزم تیر و غزب شمشیر ملاک دینند
شکر اگر مای از سنگ خارا بود . شکار ننگان دریا بود
 زکاف غنایه سپهر ختن . مین الیک آب اندر انداختن
 جو مور و بلع لشکر بی شکر . بران آب چون باد کرده کزاد
 روان در عراق عرب رنجیده . سمند جلالت برانیکه خنجه
 کشانند و اند دست ستیز . بر بستند بر خضم راه کمریز
از همان کتاب فرمان صاحبقران نافه شد تا کور که ز دین غیر و یغور نایه
 فرو کوفتند سورن انداختند زلزله در افتاد که کوهها از بیم حلول العار
 ما القارعه زد و یک بود که چون کالین المنوش با و فدا برود
 مبرزید که و به جنبید و شست . غریو از نهم آسمان در گذشت
 تو کشی که صورتیاست و مید . زمین باره شد آسمان بر دید
 امیر فرموده بود که دور قلعه را خالی کرده بر سر چوهار کرده بودند دران
 روز خانه بر بالای لجر ساخته بودند و صاحبقران بران خانه بنظراره
 برآمد و پیش از آنکه آتش در حصار زند باره از دیوارها پاشاد
 بعضی از متحصنان رخسار را بر آورده فدایی وار بجنگ مشغول شدند
 اسارت علیه صادر شد که لشکر فوج فوج روی جلالت واقف از
 حرب و پیکار آوردند و هر جا که خوف ساخته بر سر تو نهاداشته بودند از

تیر و فتن پر کردند و در شب آتش دران مقامها زدند ز قیور و فتن
 بر فوجت **نظم** سوتها را سر همه باک سوخت . ز بس دود کا مد
 فرار و فرود . سپید شد بیکاره جرخ که بود . جهان دود شد سوی
 کردون تباب . که شد چشمهای کواکب بر آب . نگون باره کشی که
 بهداشت بای . بگردار کوه اندر آمد ز جای . پادشاه روان شد بگرد
 پیل . سوی مهر مانند دریای نیل . سبب چون قلعه رسیدند تنگ
 برآمد زهر جانی کوسن جنگ . قنوجی زهر کوشه بکاشتند . علیا زهر
 برافراشتند . که هر کس که پند فرافشیل . بنا و ک ز نندش که کرد
 فراز کمر تابان بیک . سبب انجمن شد تا بین جنگ . جو نرکان
 خوبان دو صف رزم ساز . یکی بر شیب و یکی بر فراز **نوعه یکم از**
همان کتاب معجز چون افرا سیاه شترقی انتاب انتاب تیغ ظفر
 تاب از نیام ظلام پر کشیده بمیدان خرامید و سباه بی شمار کواکب
 از اول شام تا آخر بام قصر فیه زده حصار جرج دوار مرکز اسلام
 شوکت احشام ایشان بود و در بقا نشب رسانید **نظم**
 دگر روز کافو اسباب سبر . برافروخت از جانب شرق
 دلیران شامی بخیم تمام . بجستند از بیم ز زمین حرام
 صاحبقران بر نشستن سباه نهرت آیین و برافراشتن راپات را
 فوج قرین اشراست نمود **شعر** بر جنبید لشکر ز که تا به . کران
 یال بلان از زره . ز آهن قبا یان زین کلاه . خوشی بر آید بکاهی

برآمد ز کوسن و کور که غریب . زیم آید ز مهره از ديو
 و بر حسب رای مالک آرای و فرمان قضا جریان ضبط و ترتیب لشکر
 دست رست بجهت جلالت و اقتدایند مورین سعدان شاهزاده
 بیخ زمان و جماعت از عظیم نو بنیان مثل فلان و نسلان قرار
 یافت و در قبل فریز را و مغربی سستند گشت **نظم** بر آراست شاه
 هزاره کا حکار . سباهی ز کثرت برون از شمار . گروهی ز جان گشته
 جویای کین . بابر دی مردی در آورده چین . و در جوانی مالک ملک
 قاسم خندان و امیران ترکستان و دیگر نو بنیان عالی شان او را
 توران بنی و سامان باده کشورستان قیام نمود آثار شهابست و
 مرست بلبورس نیند و قبل ایشان فرخ سوار کردید **نظم**
 شد آراسته لشکری بکیران . میل پر دل و دروغا جانشان
 همه سپه رزم راز و شیر . بر یاری پیمانک و لیر
 و قلب بهر کشتباده در سایه حیرت باه حضرت صاحبقران از کثرت اعدا
 افزاد انسانی و حیوانی و بسیاری ابد و ساز جبابانی ملکستانی حاصل
 ثانی منبوه از حجاب ابهت و مهابت صفی از پیلان کوه جبهه باین
 آراسته شده که ارکان دولت ملکین و استلزامان لغافان چون دیوار
 شکسته میان بلرزه در آمد **نظم** سوار ایستاده همی بر میل . همی بر
 آن ماه رازنده پیل . در پشت پیلان بولا دین . راز آتش انداز
 ناکشکن . در آورده خطوم پیلان بهم . چو ماران خم اندر ننگند . بهم

و هنگام ترتیب لشکر چو شمشیر شکار و تعین مواضع شاهزادگان
 و امرای نامدار بر بوی رخ لازم الاتباع و عاید یافت که یک تومان سواران
 مردان کار به بالای بسته که بطرف رست معرکه واقع بود با سستند قرار
 برانکه نگر و قمار کران دارند و از جای خود هیچ حال حرکت ننمایند اگر چه
 دشمنان اندام یافته یکبار رو بغیر آورند و از انجانب سباه
 خسته با کثرتی لا کلام و تجلی تمام میزند و سیرده و قلب بر تیر . ساختند و
 صفای کشیدند رایت و عدا و استبداد بر افراختند **نظم**
 سباهی تیب با بنین و ساز . همه تند و کردن کش و بر فراز
 گروهی که هر یک به بنبار خوش . اگر کین بدار رستم ز آل پیش
 یکایک زمره دی بهنگام حرب . فرو برده از شیر خزان بضراب
 بمیمیز حارید و مبلوی بور . بنیزه دودر که ده سندان بزور
 چون از جابن کوس و تهمه در خروش آمد و سوزانند اختر خون
 حیت درک مردی با دران جوش زدن گرفت بکین اندر **نظم**
 کبوه اندر از کوس کین نال غنا . ز سپکان زهر کینین نال غنا
 سواران همه تیغ کین آفتند . یلان از کینها برون تا خند
 ز خون فیهالاکر دار گشت . سنان از خون تیغ کلان
 ز هر کشته آویز شنی سخت بود . سد کار با کردش سخت بود
 در زیر نقاش شاهزاده نصرت شهاب شاهزاده مریع نامدار مایه
 کارزار کوششهای مردانه نمودند و سیرده مخالفان را بکون آفرین

شش زلف نبشته یویان از باد صبحگاهی بر هم شکسته **نظم**
 بدیع الزمان شاه فیروز جنگ . و آمد بمیدان کین بی درنگ
 جهان گشت بر خیم حصان نفیس . فلکند یکس سلاح و درفش
 سرب بر شده خاک چون خرد و کور . بگفت تیغان کشته منثور مرک
 و بهادران جوان غار سیروی ملک قاسم نهادار جد و مالک اشتر
 میمند دشمن را از هم فرو ریخته پراکنده و متفرق ساختند **نظم**
 ملک قاسم آن پر دل نیزه دار . بر آورد از اعدا بدوی و مار
 یکی خواست ز شمار و دیگر گزینست . گزینده هر سو من رخت بخت
 یکی ترکش افکند و دیگری کلاه . گزینان گرفتند بی راه و راه
 و در آن جلالت آئین و طلب ظفر قرین را و دلاوری و مردانگی داده
 نوک بچکان و سنان را در دیده و سینه محاذان نشانند و پلان
 کوه بیکر بجمار دست و پای ستون کردار می از آن شتر کان بایان
 حوادث گردانند **نظم** زخم کرده خرطوم پلان کند . ببال پلان اند
 افکنده بند . ز دندان بزخم اشش میخیزند . هر خاک با خون بر میخیزند
 یکی را به دندان بر انداخته . یکی را بر زیر بی انداخته . فلان کبر فلان
 مشرک را از شاهان حالت ارکان ملکین و نبات تر از آن پیر
 و عنان خوف بصوب گزینده روی مبر و از نه و نه خواسته نهادند و تمام
 مخالف متفرق ویرا با گروه کشته اکثر روی بفرار بصوب لایان شهر کردند
 و فوجی از عساکر مضبوط از بل رفته بسیاری از ایشان را بقتل آوردند

و بعضی را

و بعضی را فرود آورده سب و اسیر البتند و با کثرت و اجتماع بران
 انبوهی و بسیاری بغیر از یک سوار که گریخته خبر این واقعه بفلان شهر
 رسانید کس سلامت بیرون نرفت **شعر** سبک رزم جوان بشیر
 تیز فلکند در شتر کان رختیز . ز جندان سب یک دلاور نماید که
 منثور شمشیرت ان بخواند . بر آمد شرق ظفر صبح کام . جسته شکر
 نهام . یافته روی فرار از اضطراب از درون شهر و حصار آوردند
 در شام شهر و در وانه از دحامی واقع شد که کس اقبال گذار نماید
 و عکرون تا شاز عقب ایشان لجام ریز روان شده هر کس که
 می رسید به تیغ کین میگذرانیدند لاجرم و ز غایت هول مهر چندان
 خلق در خندق ریخته که از اسب و مردان لایل شده و مانده و یک طایفه
 به بالای یکدیگر افتاده مرده بودند و در غام آن راه جندان خلائق بر یکدیگر ریخته
 تنف شدند که اگر کسی بدست گذار میسر میکشید پیاوه بر بالای افتادگان
 میکشید **نظم** چهره در اسب و جوی سب مرد . به افتاده هر جای برفتن
 و کرد . هر دل خدنگ و هر تن خاک . همه جامه جاک و همه تن خاک
 یکی در ج و در سراز کربست . یکی بی سر افتاده خنجر بدست . فوجی از
 لشکر مضبوط شکار اردو می ایشان کو بخیال فاسد از شهر بیرون رفته
 بودند مبادرت نمودند و هر چه یافتند تاراج کردند **شعر** سر برده و خنجر
 خواسته . سلاح و توران آراسته . همه که در دند زانده پیش
 جدا گسی به از آن هر خویش . و گروهی از بهادران و انبوهی از دلاوران

جلالت بر تیر شتر آوردند و در همان روز بنوی دولت قاهر و محکوم دانید **نظم**
 و زمان بر عمارت نهادند روی قناد در شهر و لاری کو ی
 شبهر لندرون اسب و کستر تا سبهر جارجاره یا بدمانند
 همان استکار آبخیز در شهر بود سراسر تباراج بر دند زود
 جزر جاز و دیو بهفت رنگ ز آرایش بزم داز ساز جنگ
صفت جنگ مردم شهر قلعه کیران سبک رزم را لشکر آراستند
 بگوشتش همه شهر بخاستند زمین مامدا کرد و هرا رشت
 در شهر بند استی باز شد با و باش و اوام شهر و ولا قیاب
 که در اندون جیح شده بودند کس مد خود اندک قوتی میدید سرور
 پی سواران میناد و در عقب ایشان می افتاد **دشتر** حشری چیدان
 عوام الناس پیش از انداز و کان و قیاس همه در سر فکند با و
 بر گشت زنتی تا سطور دل نهاد برک و روی جنگ خجور و کزو
 خوب و خشت جنگ جندان خلق از شهر بیرون آمدند که صحرای آن شهر از
 سوار و پیاده کان از تیر و کان مالا مال گشت سواران همه صهارا بشید
 و کبسته و امانداخته خود را با انواع رسل و اسباب جنگ مکمل ساخته و
 با دکان از تیر و کان و شمشیر و سب و چاق و تبر کس هر چه میامته بود
 بر داسته و صورت غلبه و دنیا بیک سو و او جل ملک بر لوح خیال نکاشته **نظم**
دیکر است از دکان و اما و توان لشکر یان از هیچ جانب قلعه تر تیش فتنه و
 سرکار با بخش کرده با شکر اسباب جنگ حصار شول شد و بنشین و غزا با بر آید

و از چوب سبکها گرفته چوبها خندند که بر قلعه شرف بود و آب خندق را منعقدند
 بیرون بودند و در اندرون خندق نیز کما پیش پیش برده و نچیان بجای هر چه
 تا متر بکار مشغول شدند و همواره از فراز و نشیب صوری که بخلاف معنی
 پیوسته **نظم** نیز دکان میان آهن گسل پاز خشم و لهما پرا ز کینه دل
 آثار روی بخل و میسر سیدند گاه از شندی قوی کان پیش شدند بدان
 مرک برک جانها می رسید و گاه از کشتی بختی و عداوه کوه بلا سبیری
 بارید گاه از آسیب کان رعد فغان از زبان و سپکان در دل نمی آید
 گاه از تیزی طبع قارور ملاحظه و در بر سر آتش در جگر میفت و می افتاد
 کان کشت و دهقان صفت تمام **نظم** و زمان تخم چکان دل گشت زار
 از آن تخم بر گشت گاه در دست ز چون خرد و آب و برش بر گشت
 مو گشت ز بنور خازن تیر **نظم** شد از شک بدان رخ خور جویم
 یعنی خرم عداوه از هر کان **نظم** بهارید بر مغز سبک کران
 همان ابر که بار بیکار ساز **نظم** که بارانش از زیر پشته بزار
 در حق است کشتی روان قلوکن **نظم** از آهن و از برک و ش غارین
 بر و آشیان کرده مرغان جنگ **نظم** چه مرغان کشتن مرک متعارف
 بدان مرغ کروی بر پروازند **نظم** ز زخمش دل کن بر سازند
 درین ایام پوسته تقابان شکهای عظیم زیر حصار آتش می افتند و
 بران میر خنند و بختین شکسته بیرون می آورند و باره و بر چهار سب و
 کردند پیش از همه فلان برج که بلندترین بهجا بود تمام عمل شد و فلان صاوت

که آتش در آن بر نند چون آتش تهر در آن نغمه زبان زد و ن گفت بر جی بان
 لمبزی و استیقام تمام فرافشا و در ای کش ده در حصار برید آمد بباران
 منصور سیر بار بر کشیده به چیل و دیند که از آن رخه و بزرگتر تعلقه و در آن چون
 در آن مقام مقام طوه صفات جلای بود نمودن ذالک از قوم تا فریش فرمان
 قصاص بر یان صاحبقران از توقف قهر صد در یافت که از لشکر یان به نغری
 سری پا زنده سپاه کینه خواه سر خط بر فرمان نشان نهادند بدست اجتهاد
 که انقیاد بسته و طلب سر بای کوشش کشادند شمشیر از غایت غضب سرخ رو
 آمده فوجی ان الموت الذی تفرعون منه فانه لا تسیم بر بزرگ و خرومی
 شوا نینه و خنجر از شدت حرارت شتم زبان انتقام از کام بیرون نکند
 بنام ذوق العذاب با کنتم کذبون بخاص عام میرسانید باز آریا
 بنان کم و تیر کشش دلال بل بر شست و سال و طفل شست سال را یک شش
 می فروخت و کانون کین بوی نافتند که گسوت بهی من صاحب بال
 فقر حال یک نوال بهوشت **شتر** ز کیش تهمان کا و قافله دندار و ندانست کس
 مردگان در شمار ز بس قتل شد که با خود بجنگ که بسیار کردی بکجا
 درنگ و پاکشته از کثرت خود طول فکند و قضا حیرتی در غول
در قلع کبری روزی دیک که خروسیا کان با تیغ کیتی گیتی سستان بعلقه طعمه
 فیروزه حصار بر آمده رایت فیروزی برافراخت عساکردون ماکر که
 فرو کوفته جنگ سلطان در انداختند و از جانبین رعد و خنجر در کار آمد
 و از فزونی شمشیر و خنجر آمدند گفت از خوش لشکر و خروش کرد

مول روز بخش روی نمود زبان تهور مردان مرد و دلیران روز نبرد در مقام
 با دمی و جان بسیاری این ترانه می سرود **رباعی** کر سرب و در ترک
 کلاهی کم گیر در تن خود بر کلاهی کم گیر به نزع کیتی از دما و دقتا از
 خرم عرق و ده کاهی کم گیر **قصه** فلان و فلان با مردم خوش شیرین باز
 شکاری و لکب کو بسیاری

انتخاب از کتاب مطلع السعدین در همان باب

هر دو باد شاه کینه خواه بزد یک هم رسیدند هر یک بنویسند و بنویسند و تعبیر
 قیام نموده از طرف اسلام جمعی بر دل و شیر خوی و فوجی یک یک
 خشم جنگ جوی بهیر تیز مرد امید و خشد و بنان آتش نشان
 دماغ کیران را می سوختند **پیت** بشتی فرلا و تیر خنک کد رگاه کردند
 بر بوزنگ و از جانب کیران لشکر فراوان و سپاه پیکان سر اسر
 قوت و توان از کثرت عدد اندیش از تعدادشان حیران و سخی
 و هم از حیرتشان بی نشان **پیت** ساهی جز بنویسند بنویسند ز غوغای پیت

از طرفین صوف قتل و اسباب جنگ و جدال آراسته شد و بیکر سیکار
 بدید آمد از گردناور دنا بدید کشت و زمین از خون گشت تکان رنگ خونی گشت
 و افواج آن دو لشکر چون امواج بحر اخضر و نمودار دشت محشر در یکدیگر افتاد
 فلان کبریا چند آنکه معده و بود بای ثابت و قرار افشرد تا دست سپه دوست
 جب از دست رفته قلب چون حال و منقلب گردید و لشکرش بیکبار رو
 بپزار نهادند و سر دار دشتای کبر و دار کرداد بار بر جبهه روزگار او نشست
 و در دام طارک شاکر گشته شد غل بالای بزرگی او که کمال اعتدال رسید
 بود از تند باد حوادث شکست یافت و ماه جزا نشانهای کربا فتاب
 دعوی مقابل یکدیگر بعد خف و متلاشتند **نوع دیگر از همان کتاب با ذکر**
دو سراج بر آن دو لشکر یکران جوشان و خروشان بهم رسیدند و از
 طرفین چون دو کوه فولاد صفت کشیدند و هر دو بادشاه به ترتیب سپاه و
 تنظیم ناوردگاه فرمان دادند و آن دو فوج بوجی آراسته شدند که تا سلطان
 انجم که شمسوار طارم چهارم است در میدان آسمان جولان نموده محو گردان
 مولای شش پاره نفوذ نموده بود و هر دو سپاه روز درگاه حرب آغاز
 کردند و دست بغارت جابهنادار کردند **شعر در آن جنگ** و لشکر
 جوکن که از جنبش آمد جبار از توه به آمد ز قلب و لشکر خروش رسانید
 قیامت بکوش صدای غرور کوکر و کوس در زمین طاق آینه سوس افتاد
 و افواج دو لشکر چون امواج دو بحر بهم رسیدند مبارزان بهرام انتقام تیغ تن
 آنقدر و سنان ترکش بود بپوای نراغ گمان برادر کرد و هر مرغ روح که در قفس

کالبد باب چاهم اضطراب بود و در طبیدن و اضطراب آمد هر خط کوچک ناگوشت
 و دوزخ خیمه آتش افزون شد قتل تیر تر و ثعبان سنان خوریز تری
 شد شاخه زده فلان چون بنگ زد و بنگ آتش جنگ بی افزونست و بنگ
 خار کردار عقد شایر بر کردار امید و خشت **نظم** بهر جا که باز و برافروختی سر خشم
 بایش انداختی بهشت در لیران دشت جویق که ساخت اندر دال عهد
 جبار کین نام بشیر تیز بر انگیزه از جهان سستیز بهران ننگ کش سالها آفتاب
 نیارست با قوت کردن جناب ز شمشیر خورشید و شمشیر یک یکم هم هست
 یا قوت رنگ آلاس خنجر برق نشان آن ترک و تارک اعدا میخواست
 و نوک پیکان آتش نشان این چون پیک اجل بهوی فاشانی ستافت
صفت جنگ قلعه داری و قلعه گیری با طلوع خورشید انور مکر
 روز دیگر که آتش عالم تاب لوی خیا با فروخت از بر تو نور اطراف حصار که
 روشن ساخت مبارزان بهرام انتقام آینه جنگ قلعه کردند و مردم حصار
 از فلان دروازه بیرون آمدند با غنایار با ساختند و جنگ کنان از
 باغستان بیرون آمدند و تیر از گمان نرم نشست سخت دم از جبهه و جوشن
 مبارزان چون سوزن از بزرگ کل سوسن میکیدار اینند قلعه گیران تاب
 باران تیر نیارده روی بگریز آورده و در صف کما اسب و سوار و بادگان
 بر بالای بومی افشا دند و جوی پاک شدند و بر جی گشته و کشته و افکار و
 کردار گشتند **میت** ز بس خون که گرد آمد اندر مغاک چو کوه سرخ آید
 گشت خاک و طلع کیمان آسیدان را گرفته می بردند و فلان با جوی خود

رسانده مانع آمد **شیر** جان کرم شد آتش کارزار که از فعل اسبان برآمد
 آفرین در جنگ شب رسانیدند و شب را در نبرد گذرانیدند **پیت** در روز چون
 حشمت آفتاب بر آنجست در بای آتش ز آب فوجی دیگر از قلعه پودن آتش بر
 دنیان تا خنجر اندر دو طرف درگشتش و کوشش آمدند و سپهرها و جبههها بر سر
 و تنها بر خیزه و شمشیر دوخته و در جبهه کشت و سرهای کردن کشان و
 گردنهای سروران بگردان و خم کنند شکست و بسته آمد و فلان و فلان
 که قصد قلعه رفتن داشتند اتفاق شریان سپه شجاعت و نهنگان دریا
 جلالت شمشیرها عقد کردار بجزین بوزی و دشمنان درخشان کردند **پیت**
 آتش بکار بر افروختند و زمین آن مرده دلان سوختند و آفرین نیز از هیچ
 تا شب میان جان و تن و تیر و جوش فصل فصل فراق و فراق بود و دیگر
 لشکر سپید و فراز حصار برآمده داخل جنگ شدند و آتش کارزار جان
 برافروختند و از شدت حرارت دل در بر مبارزان میرفت و بهادران
 طرفین مضای دیگر تیرباران کردند **پیت** زهر تیر که شصت پرواز کرد و تنی راز
 پیوند جان باز کرد و ششها شکام **مهر** در برده شام رفت آفتاب
پیت در کار به جنید هر دو سبزه بختید که و بلرزد ماه از
 عکس سنان آبدار و شعله شمشیر آتش بار زمین نموک لال زار شد و از خیم
 فصل نکا و ران و حمله کرد و از آن میان بکار بچراگشت **پیت** چنین بود که تا به
 بچراگشت از شب تا صبح روزگوار گشت **صفت رزم دیگر از همان کتاب**
صفت لشکر اسلام چون از دمای بچان بر زمین هیچ و نمک زد و

در دریای و غایب از نبرد ثمان بجهت توان گرفته و نوک بچان تفتان
 بر بچکان آب داده برکنار خندق ایستادند ناگاه در همین قله که نشسته
 و لشکری خیزد و در سپلتن سر تا با غرق آسمان بیرون آمدند و از هر دو طرف
 جوش و خروش بر آوردند و کوه شمشیر آبدار از عکس جوش کشکان نیک با جوش
 زمانی گرفت و مصغیر و خنجر زرنگار کوه لعل بدخشان ساخت **و دیگر**
طالع خورشید نام در روز دیگر که خورشید عالم افروز سپهر زنگار از
 سپهر سیم کار بر آورد و رایت زر بیکر بر کند لاجورد با زنگار دشکر اسلام
 منوچهر دروازه قلعه شدند و جوی از شهر برآمده بچکان شول شدند از برق تیغ
 آبدار آتش حرب و بیکار استخوان یافت و در صاعقه خنجر باز سپهر را
 کار مانند حشمتی یافت دست اجل کر بیان امل میگرفت و بقا و فنا
 چون تار بود در هم آویخت و هر گروه بیکبار بر هم زدند **پیت** جوعقل که
 مردان کزیده سیخ و طعن و جوی و هم در دل گردان گرفته تیر تیر **و این باب از همان**
کتاب با طالع آفتاب آن دو لشکر بر جوی دریای خو خوار بر هم رسیدند
 هر دو تیغ کوار از مناسبت آن کارزار تیغ از دست انداخت و ساک در رخ
 نیزه خنجر خرد ساخت و صف در آن آن دو لشکر چون دریا زره پوش گشتند و با
 آسمان جوش در گردیدند و هر دو رزم و آهنگ جنگ صف کشیدند و تیر و خنجر
 خنجر را کوه از لعل برق لبان ابر سبزه حکایت میکرد و در زبان
 در تفرقه و مبارزان از شهاب ثاقب سخن میگفت صورت نامی بوی
 مباح مع ساکنان قلاع افلاک رسید و صدای جوی کوس جوی صورت افلاک

در جهان دید **نفس** ز غمزدین کوس حریف ز دور کان بود کاه صراغ فسیل
کره در کلو تا فرسبته کرد ز بی غنی اندام گشت زرد زید او افغان در
رسنخیز خوش بیا بان در آمد کرین افواج آن دو لشکر در کوشش آمدند
و چون بجرا خضر جوشش بر آوردند نیز تا چون سباه طلع افغانی صحرای بیجا
را سیاه کرده و نقاب کجی بر رخسار آفتاب بیست و یکانهای آید چون
منبر و بلند بر ناهمان در دلهای مبارزان غنیمت باد و دلاوران حلقهائی
زده را از هم می کشاد و سرشک غم و غم زان قیون پرچم را رنگ بقدر داد و طاق
امان از طبله باز استاده چون زان کان کوشه گرفت و شامین است
و بالک شده مرغ روح را حید کرد و از غبار ستم جهان نورانی بر روی
هو افکند اغبر شد و از خون دل شیر بر دل روی زمین با قوت آخر گشت
آخر الامر **میت** بزد و لشکر جز از کشته گشت زان یکی را ورق در نوشت
صفت جنگ قلعه کیری و قلعه دای امرای نامدار و دلیران کارزار روی به بیرون
حصار و باره ارفیع مقدار نهادند و دیواری ده که از آفتاب کرد اگر و قلعه از
درون و بیرون مشهور بر آوردند و عساکر گردون ماکثر چون دوار فلک گرد
کرد مرکز فلک احاطه کردند و دایره و از گرد حصار در آمدند و شش را کارزار
با وج کره اثیر و افلاک تدویر ابرامه از شصت و هفت عقاب جنگ جگر دوز پر واز
دادند و چون روح را از قفس قالب کشادند و در جمیع مواضع باره که ساخته
بودند نیز از ان بار کد اشسته و در محل جنگس از گمانه ازان با پشتند
مرغان تیر تیر بر ایشان زان کان چون سله طاری بریدند و حکم اندازان

در شب تار چشم مار بادل مور و میکمل کی کشیدند و در برابر سوراخ حصار
چون قادر انداز بود و جوی کر اگر با دومی جنبانیدی ده تیر جان شکار و حال
از ان راه که اگر دوی **میت** نوک ناوک جو عقل درنگ دوی از درون دوی
مردم جوی مردم حصار از بیچ خدنگ جگر دوز ناوک بیکان آتش افزوناد و جگر
بس خدیند و با هزار خون دل دم در کشیدند و لشکر اسلام بر تیر تیر
شدند و نقابان بر ان سان خیز دست بودند که قوت متین سه سکندر بگو
در خیر اید و آو رندی و کوه بران قوی بازوی از تیر شش اینر خنچه کان
چون تر شسته بخار بر روی یکدیگر ریختندی بدین گونه جبال سیاست و طلال
شامخات را چون خانه از بنو رشک ساختند و جگر بسیار در کار شدند
با لاهام دولت فلک داد و تلقین که گاه دوز برج مستین ذالمتین
کروبی قوی چنگ بولاد شیشه که چون موم سازند خا بر پیش
و ساکنان قلع و دل بر ملک نماده جنگ را آماده شدند و قتال و جدال را میا
ساخته گشتند و لشکر نصرت شمار بر خیم و هم رشا سر باره و بر جای حصار را
از مردان جنگ خالی ساختند **میت** بران در گو بود بر برج بالا شد از زخم
مست و شد از خون می الا و ان خود مشکلی امیر جمشید اساس و هم و هر
در ضمایر اهل حصار بنیاد انداختند و سرخس و پی آیت عذاب الیم
نکو نواید که الموت و لو گنیم فی بروج ششیده بر خواند و عغان تا کن تا سک
از دست خط و تصرف ایشان بیرون رفت **صفت مذکور از جنگ**
سلطان فوجی دلاوران دل از جانب بر داشتند و جمیع جان سپاران روان

راه صاحبزادان عدم انکاشته باشند آتش قتل استعمال نمودند و از جام
 حسام دور جوهر یکدیگر پیچیدند تیغ از شراب خون دلیران چون مستان سرانی
 آغاز کردند و نیزه بجا رفت جانها دست قتل اول دراز کرد تیر سفارت اجل را
 و میان کشاده بود تیغ مهارت اهل زبان داده هر چند کینه قتل اول نمود
 سپه قتل فرمود و هرگاه که زبردستی اظهار کرد سر فروختی اختیار نمود **نظم**
 خون ریزی روان شد تیر دل دوز . بگردان نیزه از کین زخم جانسوز
 دلمان در گوش مردان کرده سو فار . سخن میگفت کلامه سب کار
 مبارز تشنه و شمشیر کشته . خون آشنای از خود سیر کشته
 همی خنبد زخم از میکل مرد . بخنده گریه و خون ریز میگرد
 بگری توستان چون برق کشته . میان آب و آتش غرق کشته
 هنوز ساعتی گذرشته بود که صدای نژای واه القرمین عمنه الله با وج
 خورشید و ماه رسید و افوار عنایت آلهی از مشرق دولت صاحبزادانی
 دید **طرح دیگر با طلوع مهر افروز** بوقتی که حسد و جین تیغ کین بر کشید و بر
 زمین برداشت و ششاه فیروز جنگ مهر علم ظفر فرجام برافراز حصار فریوز
 فام سپهر برافراشت و سلطان لاچورد سیر نیلی حصار در عقب منهدمان گوا
 و بسیار نیزه شک تیر و شارب و کجفت و سیرغ زمین بال آتشین منقار
 کرد و از بیت اوزاغ شب از بوم روز و از کجفت و لشکر پر و ن حصار بسان مباح
 طیر ابا بیل صف جدال میدان قتال برآراستند و مردم شهر برج و باره از
 سر جان که متاعی بود پس کران برافراستند تیر مگرد و فرزند برآراستند

میدادند و با تیش یکبار شعله بر روی می افروخت میفریز هر بنجام که می آورد
 دراز در دل می نشست و نواک آید در باغ جهان نبال بولاد میکشت خدنگ
 و نواز با مردم چشم از کجفت و با لباس جریع چکان چشم اسبان در می
 هر چند سبابه جرب و اووات طلع و جرب بسیار بود **نظم** آنچه از قوت بازو
 کمان می آید . نتوان گفت که کس را بکمان می آید . تیر از همه دلیر تر بود در میان
 مخالفان ایتر و آید شد میزد و آنروز اوان که نیزه غلظت افروز تیغ عالم قطع
 از نیام بر کشید و وقتی که سپهر زمین برین قبه زبردین قله و کفاری بخیر تمام
 رسید آتش جرب و قتال در غایت التهاب و اشتعال بود **نظم**
 سحر که بنگام بنگ خرو سس . نهادند بر کوه پیل کوس
 شهنش با سب افروز آرد و بای . بخنبد چون باد لشکر ز جای
 لشکر قیامت اثر که جبال از مهابت آن میگذاشت و آسمان از مهلابت
 آن بهر خورشیدی انداخت **نظم** که درون اثر زمانه تنور اجل تیب . انجم
 عدد و ملایکه نعت قضا توان . جویشان جواز دنا و از ایشان کوه و رنگ
 لایح مر جوشفت ناز و نامانمان . هر یک بجای جبار و دیبا جام می . در بکند
 جوشن و رنگ نهاده جان صفت **نظم** دیگر از جهان کتاب مستغنی از توین
 آن سباه کینه خواه خبر کین از نیام بر کشیدند و تیغ آید آتش رخ افروخته
 و چون شمشیر بجز بجا داده و مار و دم بریده بهر یکبار روی لشکر اسلام آورد
 و از سیرغ ایران نامدار چون تار و برق در و نال بران جنگی کجک کشته در برابر
 ضمان کنند **نظم** و در لشکر هم بر زدند از کین . تو کشتی زدند آسمان پر کین

نباریدن تیر چون تگرگ. هر کوشه بر فاست طوفان مرک. **اربابان** سبیل
هرم جملهای تند بر دندوار ظریفین یک دیگر جلها آوردند سر و زن کوی می
و بر جمسان کشت و پیکر شیر زنگاری داشت کشف خون کوه. لعل چشانی
و با قوت زمانی یافت درین شناختن ازاده بدیع الزمان با جمعی از فدویان
عنان سبک و رکاب بران ساخته نیز نامدار کردار بر کوششهای نگار و ان باد
رفا رهنما ندانند و خروش العواکب با وج دو سپر بر آورده بر فغان
دین زدند و جمعیت ایشان بریشان ساختند و ان کرده نامکام روگردان
سند پیکار رفران نمودند و **مملکت کیزی** **شاه** **زادای جهان کشای**
بغیر شاه **برای استقلال** **وزیر مملکت** **آن** **شاه** **زاده** **کیان** **رفت** **راست**
و عیبت بصوب فلان مملکت برافراخت و جهان نمود که مملکت بک غان صبا
مکرو او هم نیز رسید و شمرادگان رکاب آفتاب از بهر لای شب او عاجز می
گشت **نظم** **نگار** **دست** **بر دوازده می** **ز** **زمین** **را** **و** **بر** **جوخ** **از** **باده می** **بر**
سند باد باران چنان تا خست که کیز انشعق و منزل یکی ساخت. **و** **باعت**
کردون کاثر که هر یک آتش سوزنده در صف کارزار و اکب تراننده در میدان
پیکار و سرای السیر به کام سواری و خاک مبار بر کا. جان سبازی تیغ
آتش فام از نیام انتقام بر آورده و سنان فتد نشان بر کوش نگار و ان است
کرده روان شد و رفتی کشید کردون سوار آسمان تیر در گمان فلک مانده بود و
کلین از زمینت انوار و عین از نور از نار خالی مانده محاسب بر آورده و رفتی
عالم ملوک کشین و قبی بر جبهه انور بخشش آفتاب پوشید **میت**

یکی کند نظر مهر آسمان زمین. کور میانه ایشان کرد و نیست حجاب. **و** **از** **ان** **جانب**
تیر داران دشمنان شکر بسیار چون و اوراق اشجار و قطرات امطار فرود هم
آورد و هر چند اورا چال عدال بود و طاقت مقام دست محال می نمود و اما نامکام
خون خود را در کام از دمای قتل **دید** **میت** **وقت** **ضرورت** **چو** **ناله** **گریز**
دست پیکر در شمشیر تر. با کردار کرد و فتنه بر کینت و خاک ارباب بر بوق کلان
و **نیت** **و** **ایام** **آتش** **جرب** **بر** **افروخت** **و** **رو** **نگار** **شیر** **ار** **پیکار** **فر** **میت**
می سوخت و هر دو لشکر از طرفین پیش آمدند **نظم** **دو** **لشکر** **بر** **جنبید** **ز** **زم** **آنی**
چو سیلاب طوفان که جنبید بجای. دو لشکر کویم کوه از شکوه. قیامت شود چون
بجشنید **ک** **ز** **بم** **از** **خندک** **و** **ن** **بک** **ار** **سان** **تقار** **ال** **بتسليم** **و** **ا** **د** **ه** **ع** **س** **ن**
و جمعی بر کسرم منتعلای پیش رفتند و فغان نیز جرات و جلالت نمودند
کرده با نوح بوم رزم و انگ جنگ در برابر آمدند و جنگ سخت در پوست **شیر**
روزمین روزی که مردان در صف میدان رزم نشست بر جان جهان کردند و روید که
آزبان کرد و دیدان چشم که درون کشت کرد. و از زمان که با یک اسبان کوش گشتی
شماران در میان نیز تا جولان گشتن. چون بر اطراف نیتان روز کین ایشان
چون منتشی نیکو ندان دم در خیال. چو سنان چو میگو آنگه مان بر دل
همچو تیر از طرف سمت برق سهم و خوف. همچو کرد از هر طرف میخواست با دشو شر
و هر چند میدان مملکت نام و ننگ جنگلی و سپه بود و از تشنگ اشجار و
تداخل اوراق و از نار مسرع مباد و شسته نمی نمود و درختان سبز
سرا آورده و جاشع آفتاب و مانع ضیا کو اکب می گشت **نظم**

درختان چنان در هم گورده . که روی صبار انبوه می گذر
 تپنده از سایه چون شب سیاه . نریده کمی روی خورشید ماه
 کل ولای بر تپه که گنبد باد چارسم بر زمین نمی بسید و بی از پا جدا نمی
 کردند و آتش قتال چنان اشتعال داشت که آب تیغ خون فشان
 بگردن می رسید بلکه از سر می گذشت امام مرد و دلیران میدان میزدند
 رستم و سناز با یال نسیان ساخته می کردند و تیغ چنان را از سر می زدند
 دیو سارپرون کردند و **نورنگه از همان کتاب بهر بلاش یکی از شاهزادگان را**
 آتش غار به و قتال التماس و اشتعال یافت و سر کارزار از هر کر
 خاک بزرده افلاک تاخت جبهه نور بخش آفتاب از غبار مر که تیره شد
 جسمای کواکب تواقب از کرد سباه میاه و خیز گشت **میت**
ستار چنان بود و خورشید تیغ . ز آهین زمین بود و از کرد و میخ
 و شاهزاده اجهان که مدتها میخ و گنبد دیده بود و آسین شجاعت
 و دلوری در زید چون شیر خنک بفرید و صفا بر هم درین و سباه
 مخالف را چون کرد شگافت و از دلاوران ایشان هر که یافت **میت**
 سر و گردن و مسینه و پا دست . ز سر تا قدم خورده و شکست
 این صفت جنگ مغلوب از همان کتاب از برای رزمی که بولع الزمان
 قاسم در آن جنگ باشند و بر تپه هم کارزار کنند خوبت و صفت هزار
 خشم هم در جنب این تواریف مغلوب هر قوم کشت **ط**
 دوستی را بر سر آراسته . زهر جانی بانگ بر خاسته

در بنح سره کاه برون اگرین . فرو او فدا آسمان برین
 چو جنگ شد ساخته سازشان . که برنده شد دیو ز آواز شان
 آتش قتال اشتعال یافت و شرار کارزار زبانه کشید از کوفل
 تها در آن جبهه آفتاب روی بر پیشه و از غبار سم اسبان بسیط غبار
 برده را غرور کشید نایره حرب آتش فدا و خرمن جانها می کند و تند
 باد جلالت بقار از ریاض وجود بر می کند شاهزاده و بدیع الزمان و ملک
 قاسم لعل خنک چون رعد در کوهستان و برق در میان میخوشید
 وی که شنید و بد تیغ و سان یکی دو دومی ساختند **میت**
 آن یکی چون سبهر نیافام . جوشن انتقام بوشیده
 و مانند بهرام خون اشام تیغ از نیام کشیده این یکی پیکان آتشبار
 بر هر کین آب داود و خنک جبار پریم در گمان سینه بی سناوه ازیم
 نیزه چنان آن ساک راجح سیاب و ارتق لرزان و از ترس خند میزد
 آهنگ این سر فلایر کوب از آسایان بر اسان و آن دولتشگر تندی
 جنگجوی از دوسوی روی در روی آورده آنجا امکان مقابل و جدال
 و غار به و قتال و کشتش و کشتش و آویزش و خورزش بود از دو
 طرف روی نمود و **میت** یا سودشگر خون ریختن . دشمن چنین در
 آوختن . عاقبت نیم غنایت آبی از مهب و اعدا یوید بغیره من
 ریش و زنده غبار سپهر شگافت و انوار فتح معین و نغمه عز بر علم دو
 شاهزاده فلان و زید و سباه گشت یافته و دشمنان خایف و ترسان هر

غیبت دانستند و گریز دست آویز غلامی جان ساختند **نظم**
 گریز کا زادران رستخیز ز روی ربانی نیایی گریز سواران همستر
 پرواخته کی تو که ترکش انداخته و لشکر اسلام نظر و منظر غنایم
 نامحسوس گرفته و از در کعبه گردون موکب و از سینه های جوار مناکب و
 در اسم نموده و او را نامند و دمال و منال و اجمال و اتغال خطی و افزو
 نصیب دانی رسیدند و احادیث شکر شایسته گردون اساس صاحب گاه
 و گران بار شدند و افراد سباه خداوند قطار و مهار کشند و بیامین این
 فتح همین موکب اقبال شایسته و روی زمین باوج کمال ارتفاع یافت
 و آخر دولت روی بدولت سعادت آورد و رقاب و فوایح دانی و اقایح
 در قبضه افتد اگر گشت **در صفت جنگی در میان دو تلافی فریقین و تعاقب**
 صغین دست و او آن دو شکوفه نریز و آن دو شتر فتنه انگیز در یکدیگر
 افتادند و او سبلوانی و بردلی دادند و فغان آتش نشان یکدیگر رسید
 شعله تیغ خونی نشان زبانه با سمان کشید و لیون نوک یکدیگر را از خیمه
 حشمت آب میدادند و دلاوران ششتر خنجر رک میان می کشادند **صفت**
دلی که در چهار واقع شود بهر اوست و استلال از جهان کتاب با تلاش برود
 چون جهان کشای سبار با عدل لیل و نهار فرمود و لشکر کش صبار باغ
 صحرابا استعمار سبزه و ریاحین بر فراست و بجز پید و میکان غنیمت و
 سان سوسن اطراف جن و انکاف گلشن آراست صاحب بر حال لشکر سلیمان
 سیل اسگ از دین روان ساخت و در عدد برق بروفاق اهل عراق

ناله عراق که گریز کردون انداخت **نظم** هوا سر سبز اربابان گرفت
 زمین بای سب سواران گرفت بزم سیم مرکب بای کوبان
 کل جرب چون سکه در بای خوبان شایان عراق در غایت عظمت
 و وقار و کمال غرور و استکبار قاصد شایسته از جان شدند و از
 طرفین استعدا و جنگ و جدال ساخته عازم رزم و قتال گردیدند و عقیان
 با ساختن تمام دران مکر کوی سبقت ربودند و بدعوی سخت کوشی و مقام
 تلاش نام و ننگ بودند **در صفت سخت دعوی و لی سست چنان** سلامی
 معلول جوشاخ کوزان صاحب قران را اگر جرب زو برکت قتل نمود
 اما اعتقاد کلی بر عنایت حضرت ذوالجلال بود **نظم** جوبشت تو کل علی
 بودش زمینان سواران که همراه بودش و دیدند در حال سوی
 دلیران و بدان که در خیل خنجر شیران سواران اورانه خود
 نه چنان همه همپوش شمشیر خنجر آینه تن آن دو سباه کینه خواه
 تیغ تیز یکدیگر ریز ریز میکردند و آنچه امکان ستیز و آویز بود ظهور
 آوردند آتش نشان شعله با سمان کشید و نایزه شمشیر فلک اشیر رسید
 شایسته از دلاوران هر طرف که تاخت از تیغ آتش نشان سرهای نشان
 انداخت و ششتر خنجر آنگون کوه و نامون را بسبب یلاب خون داد
 و از خسته کشته صحرای پشته تسادی پذیرفت و از ان دو گروه
 خلق انچه بقتل آمدند **نظم** دران تیغ بران همه چیز و شایسته
 روان خوش خود را بر نور و دشت کلاخان ز آواز زاع کاشنا

شتابان بهمانی استخوانها . ز خون تیغ در شتابان کشته
 ز خنجر زدن دستها صدمت کشته . **صفت طلوع مهر افروز در زم مغلوب**
اقل صفت با یکدیگر براعت با ستلال از همان تا بختی در وقتی که
 سلطان مالک رقاب آفتاب رایت نور برافراشت و بعزم جهان
 کشایی تیغ شجاع جهان اقطاع برداشت و سبز جنگ تیز رفتار
 در قنای منورمان توانست و سایر بر کجایت و میرغ زرین بال آتشین مشتاق
 بر بالای کوه قاف برآمد و زان شب از نوم جهان بکجایت **مست**
 دو برابر زد و سودر خروش آمدند . دو دریای آتشین بپوش آمدند
 از طرفین صفت جدال و قتال آراسته و از سر جان کشتای کبود
 کران برخاسته میان آسمان و زمین غباری بر فراست که خبر باران
 خون نمی نشست و جازا با تن زان می پیداشت که بجز بدمشیر بطلع
 فضلی نیرسید فارسان مگر بر بالای نیر و کیمسوی پرچم جهان فتنه
 بودند که روز مصاف شب زفاف می بنداشتند و در ایران اسلام بدو
 صاحب جوان جام مال مال خون کلر که ساقی اجل میداد شربت
 می انگاشتند لب بلب خنجر آیدار ساد و کردن کجالت زلف
 کند تا بدار داده ورنای سه اندازی بهشتی طلع جانبار می سیکردند
نظم بر جنبش برآمد و دریای خون . شده از موج آتش زمین لال
 سنان بر روی بازی گمان . چون روی دشمن نمانی گمان
 و لشکر فلان اکثر ارباب حرف بودند و بیکام مصاف هر یک میل صفت

خود میزدند و در بازار بیکار بیکاری نشسته چو پریان چو پریان را بزرگ
 بیکان در رشته می کشیدند و در اسک یا قوت لبان نمی بخشیدند
 به طرف زلا س تیغ فتنه می کشیدند و چون لعل زمره دستان بر خاک پاک
 می ریختند دافان کما ز غایت خورده دوستی جرم سیم را بر حبه القاب ترجیح
 می نهادند نقد جان و کج روان در چهار سوی مکر را یکمان میدادند و بقا
 یان در میدان مصاف تخم فتنه می کاشته و بداس شمشیر سرشال
 خسته بر میداشتند باغبانان در کلزار کارزار از عارض لاله رویا
 کل از غوغای قوت میزدند و بجای سر و شمشادنی نیزه و تیر خدنگ می
 نشاندند چو جان بیل سنان خاطر خستگان می خراشیدند و بجای
 مرهم کج بر جرات می باشتیدند فضا دان پیش اجل برک روح
 میزدند و ماده کجوت را از شرابین اخراج میکردند و رنگ از ان جابها
 بر سنان کان خون نمکین می ساختند و جیا طان قبا دور کفن برفات
 دلیران میدادند و طباطبایان دیکمای خون جهان در جوش آوردند
 که از سر بر رفت و نانوایان نور حرب را چنان گرم کردند که بر خشک را
 بر خندند و آنگران سپیکم چنان گرم شدند که لجه و تنگ آهن سرد
 می کوفتند و حلاجان بینه غفلت از کوش بدر کرده کاهنا بر دوش می
 گرفته نقد العصاره از طرفین کوشش و جوشش زیاده از حد و نهایت
 بودند **شعر** مستیز و لشکر چو از حد گذشت . زبانه یکی را صحرای در کوشش
 توی دست را تیغ شد رهنمون . بزندها خواهی در آمد زبون

عاقبت نیر فتح و نصرت بر پرچم دولت اهل اسلام دندید و هیچ قبال
از طلع مال ایشان دمید و خوف و هراس بر سیاه آن خناس حق
ناشناس غایب شد **مصلح** یک با دانه فرورختند و از خسته و کشته
میدان جنگ با کوه و بشته پراشید **صفت جنگ سرد و آتشین**
تمام علی مخالفان با غلبه بنوه که تمام دشت و کوه از جنبش ایشان
سزده آمدی صف قتال و جدال را سزده در مقام قبال و معیت آمد چون
سرد سکنه و قلعه و خیریت اند شکاری کیدل که در موقع جان سپاری
و هنگام نیر که آری **بیت** با دانه ای را در عرصه خاکی رانند آب بندی
در شعله در کینه از جهنم مردان سبیل خاک شکی گرفت و مباح صحر او
کو بسته آمد از عکس تیغ مینا فام یکبار لبان آتش غرق مذاب
بود و آتش از نینب خنجر لاس کون در دل سنگ و بولاد آب پیچود
و از طرف صاحبان کامکار سب با نصرت **شمار بیت** خنان حریفین
جزب اندرون که کوفی حرب عزیز بود بر ایشان و جان شیرین خوار
از فروغ تیغشان آفتاب بطن خنشان و از ابر خنجر برقی نصرت
در فشان از عقاب خدنگ هر یک نرطایر معلوم تی کرده و بونکنا و کوه
شب تار سینه مور و دیده و مار و خسته و مستقر لشکر از نینب
سواران دشت محترشند و هر که خاک از تیغ آری فلک و کون گشت
از دمای فلک از جهنم علم سر در کشید و شیر جرج خاز نیرت شیر
راست بجان امان خواست **بیت** هزار بار یک لحظه امان خواهد

ز شیرایت تو شبیه آسمان زنده **بیت** صفت آن دو سب با کینه خواه
چون دو دریای دمان از باد و در حرکت آمدند علم چون مبارزان لبان
می پوشید و از دمای برقی از باد و جلد چون شیرینان بر خوی عید و اوست
زنده که آوار کوسان غای درشت که سبیل خاک در جنبش آید و از دمای
روینین هم آن بود که دایره فلک از حرکت باز ایستد و از ازا جان در تن
چون بک پیدار باد و عکس آفتاب در آب میل زید و آسمان را با و جویخ
خورشید سرازیرت آن مو که می کردید **نظم** تیره بگریه چون زنده شیر
در آمد برقص از دمای دلیر غریب کوس کردن شکاف فلک را در
آنگاه چش بناف شیران سپیده دلاوری و دلیران مو که بهادری با
نصرت اندک استخ قریب در کوشش آمدند و فروغ تیغ چون رقی از تیغ
می نشاند و کرد و نیر از میدان مبارزان سان چون می فشانده امان طغین
چون جنبگی در هم آویختند و دلاوران جانبین غایب شدند از اطراف آفر و گاه
بر آینه از بس که گشته بر گشته افشاده بود و سطح میدان بشته بشته **بیت**
سب که در مکان تو چون خلق عالم کشید **بیت** بشته بشته کشته در کوی تو بر هم کشید
بیت سوار آفتاب از بیم تیر تپ تاب جوشن حجاب در پیشه و مرغ خنجر ارمایه
پر دمی از چپ آن رزمگاه سب راه در رخ کشید درین زمان شاهزاده
جهان بدیع الزمان که ملک با او همسان بود و فلک هم رکاب **شعر**
گفته بلند ملک او با ظفر سخن کرده دراز خنجر او در عهد و زمان
باشید نور کو هر تماشای لکایات **بیت** آنگاه سایه کشته خورش بر آسمان

از جرات فاعلان جهان کرم گشت که زدیگ از آتش خشم برافروزد و زره و چو
 در بدن آن شیر پیل تن لشکر شکن از جو قمار در صنان عنایت برورد کار
 نه جنبید و عنان بسمند جهان فوره با در شش رانش سرعت داد از جنبش او
 نه زلزله بر اعطاف زمین دو لوله در اطراف آسمان افشاد و دلاوران لشکر شکن
 تحسین فلان فلان که در سنگاره جنگ از تیر و فلک روی نمی کرد و ایند و فلان
 و پیشک را در حساب نمی گرفتند بر سباه تر کشان زنده و ایشان ان
 حمله که از قصد مکان از جای رفی به ثبات پیش آمدند و سینه های پر کینه را
 بدف بلا ساختند و بعد از شکست سباه اسلام سر کردن را فراموشند و چون
 بر ایشان معلوم شد که شکست ایشان از جانب کوه شکوه بلی است و مدار
 نیز و زنی لشکر بر جمیع مقصد آن کلید فتوحات غنای یکپ هر تهر و بسوی او
 نهادند و چون برق غافل و مرج عاصف بجانب او تاختند آن ننگ بحر
 جلالت که در جوش کین برورده بود و بر سینه زمین بالیده و باران تیغ
 بران و تیر بران بران کوه و قمار و ثبات باریده و میزدی دلاوری در و مان
 از و تارفته و سپانی شیر خاریده از کثرت غوغای ایشان تشار و متغیر
 بگشت و دست اعصاب در دامن توکل زده بای ثبات در دامن وقار
 آورده و بدست عزم غمان جهان گشتای گرفته ننگ خونخوار از دنیا انتقام
 بخشید و سینه باور فدا که چون سحر در میان شعله آتش سیرفت بفضای
 صحرای مکر در جویان آورد و بقدرت بخت بر باد قوت بازوی توانا زد
 کرد که در دستان دستم دستان بر طاق نسبان نهاد و خطا نسج بر پایاچ

جنگ نامه اسفند یا کشید و آبروی دلاوری سهراب بر خاک ریخت و دشت
 و غیرت از جان سام و روان بهرام را بکینت جندان کشته و خسته بر هم افکند
 سواران را بجای کشتن و پا دهنه را محل کشتن نهاد و در صحرای مکر که خدا
 سیل خون از زمین تیغ بارید **سپید** ز خون هفت دریا بر آمد بهم
 زمین از دگر سو بدر داد و دم و سپهر از آوار کین بر فرق میزد و تانیا
 می شکافت و هر کرون کشت را که نیزه و لب سینه از دشت بیرون می رفت
 کاهی بزخم خدنگ دلدور پیاده را بر زمین و سواران را بر زمین میزد و
 و کاه بحدت تیغ خارا گذار زره پوشش و سپهر را را چون خیار بدو نیم
 میگرد و تا وقتی که اجرام نور بخشش فتح و لغت فرو زنده و اعلام دولت
 و اقبال قرار نه گشت و اعدا از تیز و آویز عاجز آمده و رو بر آه میسزاد
 کر بر آورده و حضرت صاحب قرآن بر میسر این فتح نامدار که طرار فتوحات
 سلاطین کامکار بود دست کنای آلی بجای آورد و بوطینه ساس زاری
 نیام نمود **دست و دگر از زمان کتاب مجر دلاوران** خوشتر زمان و پیل دانه
 در حرکت آمدند از نیرنگی و خروش کوس غلغل و طاس نکون کردن
 افتاد و آواز نعره و فریاد و عقده ابروین و قهر جرخ برین رسید **سپید**
 جهان شد زخم کوس و نعره و چو ک کردون پنبه محکم کرد و در کوش
 مبارزان چون ابرو با دروان کشته و تیر از گمان چون زاله باران
 شده و چون صغیر تیر از تیر باز ایستاد و کار زبان سنان و زبان
 حاصل شد و مبادان طرفین دلاوران جانین دست در گریان

یکدیگر برشته و خنجرکاری ساخته و سوار بر شال کوی در میدان ممرکزی
انداختند **نظم** زهر کشته جذائی بر پوست کراهه جنگ بر شکست
زمین از خون مردان موج زن **کشت** سر باخت چو شش کفن کشت از نو
از صباغ تار و اج و شباح فقر خدای جدای میفرمود و میان منار و
مغروب و غالب و مغلوب فرق بود از خسته کشته قضای نامون حکم کرده
و شبیه گرفت و از خون تا کشتن کمان زنده رود و اصفهان کوه لالستان
گرفت **اندر این باب جان کتاب** آن دو لشکر پارس و رستم چون امواج
چراغ بر یکدیگر زدند **میت** داده بر آمد زهر و دوسباه جهان شد زاده
سواران سیاه **جذائ** تیغ بر یکدیگر زدند که شمشیر آهنگین دل بر جان جوانان
طرفین چون میکسیت و جذائ خدک جانستان برهم ریخته کشت
کمان از باران اندوه می کشت از آن زمان که تیغ صبح از نیام بام بر آمد
تا آن هنگام که شادروان بام باز کشتیدارش قتال التهاب داشت
و نایره و صباغ داشتند **اندر این تواریخ از جهان نالین حنیف**
دران سرزمین پرازدخشم و کین آن دوسباه جنگ جوی شیر خوی
روی در روی آورد جنگ پیش برد و بزخم میزد و تیر و در و شمشیر از
بردان نفیر بر آمد **نظم** تیر تا در مغز ما کرده مفر همچون خرد نیز ما در خصما
کشته دهان همچون روان **منار** و مغروب و غالب و مغلوب جرم و
و مغلوب کشته بود و دران اسلام توت بازوی سلمانی و قدرت سرخ
هلوئی هر یک چون برق از میخ تیغ اش می نشاندند و کرد صحرای بزدانان

خون می شستند **صفت نکر و کتاب سلور** فی الجمله سواران طرفین و سواران
جانبین و مردود چالش و نادر و دوش آید و از طبل و نغمه و کوس
و صدای کرنای چون رعد و برق و جوش و جوشش آمد **میت** ز آواز قلقل
جهان جوش کرد **نکر** کوب فلک بنید و کوش کرد **از** صباغ کمانها باران
سهام باران شد و تیغهای چون صاعقه باران رفتن کشت **نظم**
بر آمد یکی از بزرگوار کون **فرد** کشت از دیده دریای خون **دران** سبیل
کوبای شد تا بفرق یکی ماند کشته یکی شمشیر غزن **بر** دلان آثار مردان
خا بر می ساخته و در میدان شجاعت جان در خطر مملکت می انداختند
شمشیر با سر و دران سخت روی پیش آورد و تیغها کردن گردان زبانه
سرزنش دراز میکرد و از طرفین حمله کرده هر دو گروه چون کوه آهن
ثابت پابر جا بودند **میت** زهر و نمودن جوش و درنگ **که** سرعت ششانی
آرد جنگ **نکر** ز دران زمان که سلطان مشرقی انتساب آتش
افق صبح طالع شده آن هنگام که در غلام شام غایب کشت خون از
تیغ چون باران از میخ می بارید **نظم** بر آمد دران دشت بارنده میخ
نکر کش زبیکان و باران تیغ **جذائ** بود تا روز یکا کشت **ز** ششامن
روز کونا کشت **اندر این باب از جهان کتاب** به خوشنوا و شکاری جوشاده
صفینا کشیده به صفت را کشت **نکر** بکده شسته حیواکم انخاشته حیات
برداشت حاتم و برانوشته **نکر** از طرفین بسان طبع شطرنج
بر ب طاور و کا هفت آرا کشته و از مردان جنگی قضای همچو آتش

گرفت و از شدت و ملاطبت آن دو کوه کرده ستودند و بزرگوار داشتند و در دلش که چون
 در دریای اخضر در توج آمدند و چون دو کوه فولاد از هر طرف بر یکدیگر حمله
 کردند **نظم** بس هر دو طایفه به نبرد اندر آمدند بر یکدیگر کشیدند و همسایه
 خویشان این را از مازاد و دین و بیروی اقتدار و آزار ستاره کرده به بد
 روزی متحان از بیت بلارک چون رک کنان شخص مبارزان شده
 چون شایخ زعفران از صاعقه جو باطن آتشکده زمین و زلزله جو
 ظاهر فاجعه زده زبان برق خیز بر جان دلاوران خندان بود و بر تیغ
 بر کشنده کان کرمان شاهزاده فلان درین میدان داستان رستم
 و ستان و رزم قهرمانان مازندران را بطاق نسیمان نهاد **نوعیکه از**
همان کتاب هر دو لشکر چون کوه فولاد صفت کشیدند و چون دو دریا
 بهم رسیدند فضای لشکرگاه از جوش و زهره و آرائین شد و هوای
 رزمگاه از برق تیغ و صاعقه آسمان آتش گشت و آن دو عسکر قیام
 از هر دو هم آمیخته و به نبرد و تیر و شمشیر با هم و میخند از آواز کوس و انفجار
 کوشش کردند و از افغان اسبان و غریو دلاوران و فرهاد
 شیر مردان زلزله در کوه و غلغل در کوه افتاد **میت** بگوشتان
 تیر خوک را بودند از روی خورشید رنگ **مندان نوعیکه از همان کتاب**
 جوانان جانبین و نوحه ستان طرفین ایستادند و در دوزخ تیغ جان
 سوز سر کشیدند و در هم می شکافتند و سربار شمال کوی در میدان می
 انداختند و از غلامان جوانان و نزل صوای مصاف صهرت فرخ اکبر و

صوای دشت مغرب بیدار گشت و خلقی نامحدود و کوهی نامحدود و قتل اند
 زهر کشته خدائی به پوست کراه جنگ بر لشکر فرو بست
 و لیکن سبب در هم فتنه صلاهی مرک در عالم فتنه
 تن از زمین و سرازتن بزرگون فلک دریا زمین صوای خون
و میمنت رزم تلک کیری همان تاریخ ناکا به لشکر کشید خواه رسید فلان با
 ساهی کران که همه چون غنچه و لاله در عذره زده و خندان لعل پوشیده
 بودند و مانند زکس خود ز بر سر نهاده و پید و تیغ خلاف کشیده از
 سپهر برون آمدند **میت** چو آمد بسباه از پیش پیرون زمین کشتی
 شش بچو کردن و لشکر اسلام دست از تلک کیری باز داشتند و در
 بر تقار جوی تقار بر آراستند و میدان جنگ آوردند و عزم رزم
 چو نمودند و هر دو لشکر چون دریای انوار از هر طرف حمله در حرکت آمدند
 و میان موج دریا بهم رسیدند **نظم** به چند هر دو سباه کران
 تو کشتی گشت که شمشیر روان از بچکان بولاد و پر عقاب سیکشت
 دشت رخ آفتاب و از عکس سنای خون آفتاب و کباب تیغ
 شعله سنان روی هوا بر شهاب در فشان گشت و از خسته کشته
 دشت و طبیعت براب شد عاقبت به تائید ربانی بتایید صبح شادمان
 اوافق سعادت حضرت صاحبقرانی رسید **نوعیکه از همان کتاب** **میت**
 دو سباه مانند خورشید آمدند و یکدیگر آتش افشانند و آتش حرب بالاک
 و شعله برق سنان آسمان رسید و لای مردان از دامن و کوه و

تنه کار بران شدند بجان مستانی شتو کشت و تیر بر برای کار زاری
 کرد که شرح چه بمشاهده راست نیاید و پیاپی از معاینه و تفریق بکنند
 و آن کرده کعبه پرده چندان خون یکدیگر بختند که فرشی ملون در زمین
 آن محو گردید **میت** چندان بخت خورشیدان خون یکدیگر کاج ای
 خاک تا تیرگی نم گرفت **در صفت زکوة و زکوة** شکر کف اثر و سکر کف پیکر
 عقاب جان شکار تیر از آتش پیاپی بمان بقصد صید مرغ روح کاغذ از روز
 و اندک لک سبک تک حیا طمعت بسوزن نوک بجان خار از کان بکلر
 چشم تیرید و رفت و ناک و هم رفتار فقط سیاهی چشم را چون میان لیه
 و دمان بخت گشاده میگرداند و خدنگ پیکر ببالاس بجان جگر چشم را
 صده لاله و رجا کینزد و میان جان و تن تیر و جوشن رسم فراق وصال
 بدید آورد و بهادران هر دو لشکر چنان بر یکدیگر تیر باران کردند که از دهم
 بجان رخنه در خانه حیات بسیاران افتاد و نادر آستینها بکشته اند
 تیر نشان بود و زان کان از هوای دست دلاوران کشته گشتند
 و تا زبان تیغ در کام استقام سراسر دندان کشت بهادران لاسخی
 خود را و کیر و لیزر نیفتاد و چون جبهه از تیر چون کف سرفان از دنیا فنا
 ماند کان کوشته بکوبید و تیغ را سرجون دل اهل منزل و احوال مردم در آن
 شکسته و تیر کشت در خلوت نیامد و نه بفرقت بسیاری از خاها
 تا بودند و جمعی سر خیز اندیشی بای اصلاح در میان نهادند و بد
 توفیق آب شکرین بر آتش فتنه زدند و غبار و غبار ببارید و جنگجویان

سفر

از خاک مگر بر خاسته بود و زشت انداختند **ان توفیق ان همان توفیق**
 بهادران دلاوری کین را بر آب دادند و کین در زمین را بکین قوت
 تا بهادران کان جلالت در بار و افکندند و جین صلابت در بار و افکندند
 آید بهادران بستان چشم زکوة و دستان آتش بار را چون غر و معنوقان چشم
 عاشقان خورشید ساختند و سحران کیتی تان چون آفتاب کلبی لشکر بر خضر
 اثر زدند چون شکر سر بخت خوش شکار افکند بی توقف و ترک جنگ
 در آمد و آن جنگ مردم خوار یعنی شمشیر آید آتش بار در دریای دست
 این کار کاغذ سر رفتی که در سار کردان و باقی کرد و بختان در زمین
 طریق چنان خورشیدی کردند که از خار چون کشته بمانند و یوان زک لعل
 بر بخت و گرفت و قبا ی بزم تیری غلبی شد و باج و بیلی بهرام ر غولانی
 کشت و تا جرزین خورشید کوز بکوت رمانی گرفت و طوق همین ناپید
 کون توفیق یانی بفرقت و خانه خیران سپهر تاب بزم نکین شد و یک
 ماه در دوع رکازی کلک شکر کف روی آلوده ماند **ان توفیق ان توفیق**
روشنه الصفا خورشید دران روز و در دوشک بهجوری خورشید در توفیق آمدند و
 دو کوه فو لا در یکدیگر حمله آوردند و هوای سرگاه از کردان و دوسیه در شتر
 سیاه شد و از دست آواز کوس زمین دوم نای روئین خدای آن زلال
 اساعه شمشیری عظیم عجب بمشاورش جهانیان برداشت و حقیقت نکال و بسم
 نظرن و الارض بر دهاکت ده کشت و سروران اسلام در روی خا
 کمبر کشته باشند و نظرن من الله من قریب در کشتش انداختند

حرب بالا گرفت و باران از برق شیشه خراشیدن میدان قون می بارید و خنجر زخم زد
 از جسد دشمن آب شکر کون می بالود و جبهه سپهنا اعلی نام می آورد
میت نوک ناوک جو قتل در کس بود . از درون دو دیده دم چوبیس
 و اخیر شیر کیر پا در رکاب عالم سانی آورده چون ابرو باد حمله می آورد و
 قابل دولت و نصرت همه چشم زخم آیت دوانا یکا میخواند **میت**
 چون رکاب تو کران کرد و عیان تو یک . ای سپاهست را طفر فکر کش و لغز یک
 و جنگ همچنان قایم بود و تا وقتی که سواران پادشاه شده در آنجا یکدیگر
 نهادند شیشه خنجر یکدیگر بستند و علی پشاد و نیزه تابشست و
 شیشه تاد و نیم گشت و سوط کرد و غبار بر تپه بود که یکدیگر را نمیدیدند **میت**
هم زمان کتاب خنجر از آنوقت که خسرو بهارگان برین قریه بر جدی و خیمه
 زنگاری یکد استوار رسید تا بدان ساعت که سرباقی عربی کشید و یکپوشش
 روز و تارهای زلف معز شب نمان گشت از طر فین نایره جدال و قتال
 برافراشته بود و از باران مار حایر حکایت میکرد و زمین از گرد پاژده سوار
 تفسیر اذ زلزله الارض زلزله الهامیکنت و تیغ معنی غولیا بالسوف
 و الامستاق بهر مان ساطع بادا میرسانید و صحن صحر از اعضا و افراد
 گشتگان نادید گشت و نم بخار خون بر پشت سگ سید **نظم**
 جو دریای خون شد همه دشت و زلف . جهان چون شب و تینا چون جلغ
 فرو رفت بر رفت رور نبرد . باهی نم خون و بر ماه کرد
انتخاب از تاریخ جلیله از هر دو طرف پیکان قتل جلالت و مر و انکی و

لیه رسالت و فرزانگی آغاز سیر کرده در میدان تاختند و در یکدیگر آویختند
 باستقاللات قتال بردند **نظم** زهر سوی مانند غزنه شیر
 میدان رسیدند و ان دلیر . بکشت جلد را تیغ خار اکدار
 کفنه بر جوشن زر نگار . بر دانه کی هر یکی رستی
 بهم بر زده شکر در دی . نشسته بر انسان پولاد سم
 نبرش را آورد و روبه خم . کبودون بر آمد خروش نصیر
 برید بر جیح حسیخ اسیر . خان آمد از سورن بکوشش
 کشت سپید از انسر عقل و هوش . شعله سنان عالم سوز چون
 برق لایع در خرمن جمعیت و لیران افاده و جسد کچان شعله افزون
 صاعقه شط اسباب زندگانی سالکان طریق بهلوانی با دوست
 بردانند در مایع شبان کردار غازیان از خیل کواکب موالکب سهرابیت
 مانند شهاب ثاقب بسوی عتارست زبانه کشید و ننگ تبر سر بر آید
 رویان از دوع و خشان لبان با دشمنیک از لباس بیرون برید
 سردان در دست و پای اسبان کوی شال در خرمن چکان عطلان می
 گشت و خون مامو را تیغ باران کردار از خوف میخ فرو بارین از دست
 طبقه زمین در کشت **صفت رزم معلوبه و کرانه همان کتاب معتبر**
 آتش حرب از باد حمله دلاوران بالا گرفت دوم نای روشین با جوشند
 کرد و نوز و چید و غر لکوس نبرد و غاب جویان اسبلان نوردیده و دل
 بهرام و کیوان خیره و تیره گردانیده سسروران و فوق کرداران از نیری

زبانان و دوم تیغ بران زبانه است و از شاخ قبا و از شش سگوف میا
 بر خاک فنا میرخت و از حسرت گردگان مغربان با خاک میو گشت
 بران محاربه و قتال نوعی ششمال یافت که خرمین بهادران سوختن گشت
 و از وقت جانش که راست سلطنت و العظمی برافراشته شد تا از زمان بنی و
 از اجماعی است نه زدنش کارزار از زبان نادر حاکمیت می کرد
 و زمین از کفر پیاده سوار قسیر از ازل لاله الارض نزار الهام گشت
 و صدای صیحه تر فاجعه شهاب ناقت در گوش جان می انداخت و برق سنا
 صورت لکا و البرق بخلف البصار هم بر دیده دل سبلوه میداد از نور تابش
 و لا و ران زرم آرمای از هر دو جانب بوی گشتش نمودند که مطلقا در هر
 پنج بهادر نماند **مقتدای دوم نظم اول از دست نامه فردوسی**

دوست که بر دهن از حد جدون بسیاری از ریک صرافزون
 تیر چرخون خستین نمائند هم تیغ و رایت برافراختند
 زمین شد قنار و رانگ جبهان گشت خرو در آمد موج
 هوا خیزه گشت از فروغ در طرخون زرد و کبود و غمش
 توانا لیک کس ماکیر نامی خردین ننگ و مندی نامی

اندران باب از جهان کتاب

جهان تیر شد آتش کارزار که میوه است گردون جهان زمیندار
 ز بس گزند و کوبال تنه انسان نبد هیچ پدا گشت اربابان
 ز گرد سواران شمشیر میخ جوبق درخشند بولاد تیغ

جهان تیر شد روی کیتی کرد نوکشی که خورشید شد لاجورد
 ز خورشید تیر شد از دو جانب با یکی کمرستی بر آمد بسا

نوع دیگر از جهان کتاب مجتبی

که باران او بود شمشیر جهان شد کبود در مای قیر
 بر آمد درخشیدن تیغ و خشت نوکشی زمین در هوا لاکش
 جوار تیغ درخشید در رومج همی تشش افروخت از گرد تیغ
 سر سر و ران پر ز گردگان جو سندان بدو نیک گنگان

اندران لغت از جهان تصنیف

خود تا از دو جانب بجای بر آمد بسیار بوی از جیب و رایت
 دران رستخیز دوم نمیر فروش طایر بود و باران تیر
 ز جانم ز می ملک تو کاف همان گشت در مهره فشت ناف
 ز دلچوی ناوک دیده دوز بتن در جباری شده بر نوز
 بکودار باران ز ابر سیاه ببارید تیر اندران زرمکاف
 جهان چون شب همین است جباری که بارانش زو میخ
 شده غرق بر کشتن خاک با سبی نامداران شاد و خجاک

در صفت مذکور از کتاب سلطوره

در صفت نامون بار گشته بود ز خون خاک چون از غولان
 غرور کرد که بدید کوس با اندر افرا سر مار دوش
 ز بس خون کاز گشتن شد زمین گشت دریا کران تا کران

زیر و ز کر و ز شمشیر و نیز
 در افتاد در سر کشان رنجیز
 چنان در هم اوختن سبنا
 کار کردش روی کتی بیا
 کردی بداد ندر کرد نیز
 کردی بنادند سر در کز

اندران باب از جهان کتاب

برآمده و کبر هر دو سبنا
 در کفایت با هم سفید و سیاه
 در باره بستم دم کرده ای
 خوشنیدن رنگ و نموده ای
 زیر و میان و ز زمین تیر
 زمین شده مکر دارد یای تیر
 ز ناله برون آمد و در گیر
 جو باد و خزان مکر در جرت
 یکی تیر باران مکر در بخت
 هوادام کر کش شده ار پیر

فصل یکم از جهان کتاب معجز

تو کشتی هوا زاله بار و همی
 سبک اندرون لاله کا همی
 درختان شده تینا ترس
 بگرداندون سبک و زود خوش
 سبکی سر کار خرم گسند
 بس خوار گشته تن ارجند
 کفن چوین و سر برادر خنک
 تن ناز پنهان شمشیر چاک
 ز بس کدو که بر وید
 چنان شد گیس رویی موی
 زمین ناله کوس با که نای
 ندانست کیتی سر خود ز نای
 تو کشتی کی بزم مدح و ست
 زخون اندر باد و غیره شست
 هر کوشه چون شیشه سر کلان
 ز طعن و لیران هر بخت چون
 ز آواز اسبان و تیغ سوار
 فرو ماند دست سواران کا

سپهر سباده دشت و رانج
 جهان هر گز گشته در باغی ناز
 برانز و خسته شمع از دمنده
 ز تاسیدن کا و بانی درخش
 هوکت سرخ و سیاه بخش
 زمین شد مکر دارد یای تیر
 هر خوشنیدن خنجر و تیغ و تیر
 ز سواران دران زمین شست
 زمین شست شد و آسمان گشت
 سبک بود تا که صف در کشید

اندران توفیق از جهان تصنیف

ره مورش بر زمین ناپدید
 دران رزمکه از شریا کد
 خروش سواران و اسبان تیر
 در دشت شد زیر غل اندرون
 درخشیدن خنجر و تیغ و تیر
 هوا شد ز برفش همی من کیر
 هر دشت چون قلزم زخون
 یکی بی هر دو گیری سگون
 چنین بود تا آسمان گزشت
 همی ششم جنگ اولان گزشت

در صفت مذکور از کتاب سطور

خروش تلان و دم کرده نای
 چنان شد که جرج اندر ایدر جا
 ز بس نزه و کز و کوبال تیغ
 تو کشتی هوا زاله بار و زمین
 درخشیدن تیغ آلاکون
 شده ابرو باران ان ابرون
 تو کشتی کباری بر آید سیاه
 بیاید خون اندران زرمکا

اگر شایسته نامه اسدی طوچه

ز بکشته آمده هر دو کرده
 زخون خواست در یار شده
 قضا با سرتیره انبار شد
 گمان ابرو باران شل لاس

ننگ بلار او من بارتند زره پیش او بگو کجاست
 نپیدا بلار خون رزم کوش کوبلا دوش است یا نعل پوش
 غبار آفتاب در دهان خجابه کوره بسته بر دوش خجابه
 ز خون گشت روی زمین بکشد ز کوهان دل جستم کوهان
 سنان را دل زده رنجان بر امید تا مرگ خندان شده
 هفتی خنجر ز کرد ساه جویان باک از میان کنه
 ز غریب کوس ترسایم عتاب از قفس تیغ بریان در
 زکوه آسمان در سیاهی زخوش زمین شست مایه شده
 جود مایه خون شد سپهرین در کوه گشتی و لنگ زمین
 ز لب نسل مانده در زمین زره داشت پوشیده کوه زمین
 جهان زده خنجر کوه در سوار سیاه وار خون گشت
 هوا پر طاف گشت ار در شدا از ترک شیر تا خون گشت
 نعل نعل اسبان زمین خنجر در باستان چشم مایه خنجر
 دم نای بر فاست خون خنجر سنان مرگ آلوده را گشت خنجر
 زمین گشت در مایه خون کوه خنجر کوه خنجر خون بر تیغ کرد
 در و مرگ چون ننگ زرم همی جان کشید از دل زرم
 ز ننگ ملان بر مامون زانچه جان مایه کوه خنجر
 زکوه دب خنجر چکبان هفتی تافت خون حده کوهان
 تو گشتی هر لاله کار و همی ز لاله دعب ده بار و همی

جهان تیر بارید هر کوه کوه کوه مایه تر گشتی شد ز تیر
 همی موج بر موج مراد زده ز مایه تن گشتی بر ماه زده
 شد از خون تن مایه ان لاله دل میخ زده پاش گشتی
 جهان بود موج از سر پاش کوه کوه جین میوه بار دزد دار
 هر گشت هر گشتی ز کوهان در آوخته با دهن پر خون
 یلان ز آتش تیغ از چو تها همی تن گشتند مراد و آب
صفت دهم و یک از جهان کتاب معتبر
 دگر باره آنگ آوری شد همان سواران کین تر شد
 غبار سبک کرد کیتی سباه خروش سواران رسید بهاه
 ده و دار و اشوب از هر طرف سنان و خم و جوب از هر طرف
 جهان شد کیتی نیشان بخود خون رویه مامون سنان
 دگر باره در و چو شیرین بود نهاده بر دشمنان راه کوه
 نعل کابک بیل کوهان چو کوه جوغلی کابک کوه بزر
 کند و کسان تیغ بندی تر جبار و توتک دران دار و کوه
انتخاب از حدیقه حکیم سنایی
 جوج کوهان جوج زرع بر آب جوج کوه تر میوه از مراب
 گشته گشتی اجل ز خون و ان کوه بودی جیل هم از یان
 چشم جستم گشته بکانه دین با دود آه همسان
 دین جوج خاک پر شده دینه جوج سر مرید پر شده

کشته ز تیر باران و دم . هر که در آرزوی مرگ از سهم
 کشته جویق از تن آید . ز در رخسار و لعل بر آید
 شده از باران و کوه روین . رود چو یاقوت کشته چون روین
 رخ در دست مرد خون کرده . از دنا بی زبان بر خون کرده
 رفت زبان زیر مرگ خون . کرد که نیمه لعل شد کردون
 کشته چون خار و مصاف . خیم در پای اسب خراگون
 کشته عالم ز کرد و چون دود . نماند و دود رخ میزدود
 عکس خون بر سبزه بمانی . رانست مانند شتر عانی
 خشم را رخ چون آتش چشم . جنبه مانده همچو بای چشم
 اسب روان سبزه راه کز . خشک مانده چو سحر شمشیر
 دستها از عیان مانده صبا . بایها در کعبه و سرشید
 کشت چو کان ز کرد و سر تا کوی . سینه کلین ز تیر و دلاوی
 نیزه در دست شان میان غبار . چون سبیلاب نیزه چکان
 روی صراحت تیر خورده اجم . آب در یاز خون جواب لقم
آفتاب او خسر و شیرین شیخ نظامی
 دولشکر و پر و فخر کشیدند . جناح و قلب اصف کشیدند
 سواران اسب در میدان کشیدند . دلان در خشن در جولان کشیدند
 سیاه در دم چون دریا چو ساق . وارنده در خون رعد و شاک
 دور و بر آن سبزه در زمین کشیدند . در کسبه یکدیگر کشیدند

جبرق تیز هر یک تیغ در دست . کف آورده لب چون استرمت
 ترک تیز و جا کجا کشیدند . گرفته مغز پل زهره شیر
 غریب کوس داده مرده را کوی . و ماغ زنده کازا برده از دوش
 جنبشای زین نعل بسته . ز خون برکت و انسا لعل کشته
 سبیل تل زبان آسین خوش . زمین را بخیه سیاه در کوش
 سواران تیغ برق افشان کشیدند . هزاران بر سبزه و دندان کشیدند
 اجل بر جان کین سار مندی . قیامت در یکی بازی نموده
 سنان بر سینه سیر کرد . چهار روز رستنا خیر کرده
 راس خیزه که بر تیر شمشیر بسته . نه لیت را باران اندیشه بسته
 دران شمشیر نه کور از شمشیر بسته . ز شیر از خون شمشیر بسته
 جهان می شد در در و عساکر . کز بر برگ کله با دوش شمشیر
 عقابان خنک از خون شمشیر . برات کرکسان بر برگ شمشیر
 چوک نیزه بای سبزه شمشیر . صبا کسوی بر جهاک شمشیر
 برگ سروران سبزه بریده . زمین حبیب و سوادین بریده
 زره بر تیر ما بر تاب داده . زره پوشان کین را خوار داده
 ز موج خون که بر سینه میویق . پرازن خون کشته کاسکای میویق
 جالیا نمانده هر یکی زیر . یکی شمشیر و دیگر دوش شمشیر
 حریص رخ بر قفا کشاده . نیتان بر آتش سر سنا
 کندان تیغ شد در خون شمشیر . که مانند رنگ و برگ اندر پاهان

نه جهان ترش بر بزرگ بران کمر بزرگ وقت برک بران

افغان باب از جهان کتاب

دلیران تیغ کینه برکشیدند چویران سوی کوران کشیدند
ز خون جدهان روان شد جوی در کون برکت سر بر جوی کوی
کمند و میان بر شکل بگیر چو بوی زکیان کشته که کبر
بهندی تیغ هر کس مالک دیدند برش چون طره که بریدند

ادبلی چون شیخ کرامی نظامی

دربای مصان گشت جوشان کشته سبازان جوشان
شیر چون جوام برت میکرد بر جود خاک راست
سرخه نيزه دلیران پنج مشکل شتاب شیران
مرغان خدمت تر رفار بر خوردن خون کشا و مستعار
بولاد ز تیغ بنفشه بالای سرهای سران نکلند و ربای
غزیدن نماز یان پرچوش اگر در سپهر دماه را کوش
از صافه اجل که محبت بولاد و سنگ در نمی حبت
ز چنین بلا سیاست اکلین سر چون سر دلمان بنیز
خویشید و نقش ده زبان چون صبح در دیده دم نشاند
هر کس مصاف در سوار ی بخون کباب جان سبازی
زان تیغ زنان که لاف جسته تا اول شب مصاف جسته

نوع و کیک از جهان کتاب معتبر

قلب دوسه بهم در افتاد هر تیغ نکر رفت بر سر افتاد
دل مانده مشد از جگر بدین شیر خیل از سر بریدین
کر و نه نزدی از جهان سخت کز تیغ نه تخته ماند و نه سخت
بر بهم نودند و بر شکستند کشتند و بر پیشه خستند
چو خسته بود هر که جان رو دان بزرگ خسته بود میرود

افغان باب از جهان کتاب

در آمد بشورش دیم کاوم غنک زون خام رو سر خم
شان سرشت خفتگان بر دهن رفت ار ملک شت و نا
ز قار و دره ناخ و پیدرک فواره غار شده و سر و ترک
ز غزیدن ملل از اوار تن شده با کمان در دل تنه میخ
چو شک و شکور و آرد و کی مبارز بون آمد نه هر دو سوی
بس یک یک دیگر در آو میخند بسی خون در آو که میخند

افغان باب از جهان کتاب

دو ابراز دور و دور خوش اند دو دمای آتش بخوش آمدند
بر آینه سکر دم و رنگ سپید و سپید چون کر و دورنگ
سم با دمایان بولاد بخون دلیران زمین که اول
ترک کمانهای با شوکن بس خلیج را پرده از جوشین
در خستیدن تیغ آینه تاب در شان از از خیره آفتاب
زده سکر دم را سبب بلند زمین در کان آسمان

در آمد بزمین ابرسیا زماقی میخ بر شد باه
 جنان آمد از هر دو شکریو کردان هوال دیو شد مغزو
 کره در کلوتا فردست کرد زلی خونی اندامها گشت زرد
 زکر زکران سنگ و شیر نیز میاچی بچست راه کر نیز
 زمین شورش بوق رویه طا بگردان کردون در آمد بهرا
 بار زکران سنگ جالش کمان زمین را همه بوده شد بخوان
 زخم مرده شد مغز پرده زمین بخر کوه از سر انداخته
 زماقی دمنده بر اینک دور کمان برد کاه هر اقل صود
 زشتار پولاد و پران قدرنگ کره بسته خون در دل غارنگ
 روزنی جربهای نسلان برقص آمده اسب زیر و نعل
 کند کره داده بیسیج بجز کرد کردن نمکیت هیچ
 جوهند و باز یکرم خیز معلق زمان هندوی تیغ
 بزخوره نیز زبوره نیش شد آهین و سنگ از وی
 زمین شسته از خون رنجده کاه هواسبه از آه بچیکان
 نمودند بسیار مرد و انکی هم از زیر کی هم زد و انکی
 ساه از دو جوبش الکینده شب و روز در هم آمیخته
 زبیم حاجتی که آمد ریز کین گشت از زیر پوش حریر
 زبسن نیکان گشته تر فاکراه زمین گشت جبه آسمان روینا
 زدل دامن جاوشان دلیز دلاور شده که بر چک شیر

ایر سن برگ شد چک سپه خواب سپه سپه بار سبیه
نوع دیگر از همان کتاب معتبر
 جهان آمد از نای ترکی خوش که از نای ترکان برآور خوش
 طاقی که زمین مقرر خاسته برون رفته زمین طاقی آراته
 روار و در آمد ز راه نبرد هز اینر بر آمد ز مردان مرد
 زمین گشتی ارکید کر برید صرافیل صور قیامت مید
 غبار زمین بر هوا راخت عنان سلامت برون شد راخت
 جگر تاب شد نغمای طبل کلک گیر شد حلقهای کبک
 زانقبض بر هواست میخ جهان خست از آتش برق نیخ
 زبس کرد بر تارک ادین زمین آسمان گمان شد زمین
 زبسن طبع بر خون خاک دماغ هوا پر شد از عاقل خاک
 زبسن خون کر که آمد ز خاک چو کر که دسرخ نشین خاک
 زبشیر گشته جایی نبود که بر خار و از و مایی نبود
 ننگ خد ملک از کین کمان نیاسود بر یک زمین کمان
 کند از و مایی سسل شایخ دهن باز کرده تیار کج
 زخردین زنده پیلان کره در کلوی هزاران شکست
 زبسن تیغ بگردان انداختن نیارست کس کردن افروختن
 سپه با بر کین بر راسته عا باشد مهر بر خاسته
 سون علم جاد و روح شده نجات از جهان خمیه بر زده

ز جیش تیر بچان نشان شده المردست بچان نشان
چنان گرم گشت آتش کارزار که از نعل سببان برآمد

وصف مطهر از کتاب تذکیر

بفرمان سمرمان دینکشت بوشید لشکر کوشید سخت
عنان گیر کالی برانگیختند دود سی تیغ اورانگیختند
سپیشتر بولادوتیر خدنگ کمر گاه کردند بر مورنگ

افرادان باب از همان کتاب

به چش در آمد دود و دیاغی شد از نعلش نهین لالاکون
زمین کوبها علی شد که از غباری شده از جای بر قات
بار و در آمد کالی را سنگ شتابند شد تر خون مار کج
سپیشتر از تیغ سیاه ز جویا سب کرده گریا گریه
ز بولاد و بچان لشکر شکن تن کوه لرزید بر خوشن
ز بسن خم فولاد و غار استیز زمین را شن آهنگان ریز
ز نوک سان جرخ فولاد رنگ ز یک کار دشو مانده رنگ
ز بسن رو بن ناخ انداختن نفس را ز راه برون تاختن
سنان در شان رسته جوانی کف سب بر سپهر چو لاله زار
کریز کا زار ازلان رسته خیز زوی رمایی ز اهل کریز
سواران همه تیر بردسته کسی تیر و کمر گشت از خفته
دران سب آدنی ز دکان زمین کج گشت از بس نشان

چنان بدو فریاد گشت شاد کس اگر گشتن کس نیاید و یاد
ز بس گشت تیر بر گشته مردان مرد شده راه بسته بره نور
بران دجله خون لبند آفتاب چو نعل و افکنده ز ورق راب
چو لشکر لشکر در انگیختند قیامت ز کیتی بر انگیختند
لکه کوی کر زه همت جوش بر آورده از کا و کرون زوش
خدنگ بران کوه را سن کولاز جویع دهر بر سر مرعدار
ز نیر خیزستان شده روی ز کوبها کوه گشته تر خاک
ز غرین شمشیر در جرم کرک شده فتنه خور در اسر زکر
خدنگ همه سرخ گل باراد کلی خون ترا و نده از قاراد
ننگان شمشیر جوشن کولار بگردن شمشیر کرده گردن دراد
گشت ده بخار از تن کوه ز زمین را فتنه و در اندام از
ز پونین بار زمین باری بود نه پنده را بر هوا جای بود
دران بین صوای دریا شکن حصاری زوار موج شکن جویکوه
جب درست بر من آن حصا ز بولاد بسته دره بر غنبار
ز عکس سر تیغ و برق شاد دال ز جای بر رفت در شاد
ز یک کان رفت در کوه فاش گشتان تیر بر کوه
ز بولاد و سخت کردن شکن برون ریخته منزه از دکن
ز سپه کوبال سبب انگشتان فلک نامه در غم سبب انگشتان
سپید ملاک جویای مور زبال عصابان تنی کرده نور

سریزه از طلا مسکه نگون
بهر هم فروختند طاقون
بسم باد بایان ز غول خون
شد تا نه زمین خون و زلف
منان در سر کوب از وخته
سیر در بر کوب دوخته
ز لب خشت گزاین شد لاک
لکه سبزه برشته گان خون خاک
سره افشانی تیغ کردن کردار
بر آورده از جوی خون لاله زار
چو سوزن سنان سینه بر دخته
ز منقش اضطرار منقش
زهر قنبره بخوری در شتاب
بر آورده چون از دانه زکاب
ز لب کشتگان کرد بر کرده
چو باز از خشت سرشته در نگاه

انتخاب از زمین از قو که گانی

صفت چو شش دران بروی صوا
چو کوه اندر میان موج دریا
بجوج اندر دلیران چون نهنگان
بکوه اندر سواران چون ملکان
ز بس کرد و ز بس شمشیر و خوار
جهان بر دو آتش و هوا
تو کشتی همچو باد تند شد مرکب
سر ملک آوران میخیت خون

انتخاب از حسن و شیرین امیر خسرو

ز خشت آینه هر سو حساری
ز سنگ باره هر جا کو حساری
اجل اوست بکشتن حبه
زمین سو بخور دهن مست کرد
جنت بر کس بخش بکشتی
بلال نعل بر وین ز کشتی
زبان تیغهای چاکر و سیر
شده در کاس با جانی کبر
تن افشادگان مبداء و گل
صلای کسان از دیده دل

شکله

شکلهای که یکشت انسان سیم
چو بر کند نامی و رستم شیر
انتخاب از زبان احمد بن

خوبست که اندر زمین جیح تیر
لیک شدش جوب سلم و سیکر
پرچم پر پی که بگردون رسید
دو رخ مر کرد خاسن میر
نیزه که تاج بر سر افراشته
تیر فلک خاند زنی ساخته
خیش آب از سم خار شکاف
ارزه در افکند زمین اماناف
از روش اسب بکام فرج
کا در زمین رانده سر شاج
وز اثر نعل بر تمام
خاک پر از خون شده عین لام
چو دوزان کرد که بر شد کبر
کشت جریه بمحیط سهر
موی شکافان مکان سپهر
زده ابروی کمان رگه
ترکش بر تیر کربسته شک
شیرستان شده از هر جنگ
پیش رکاب از روش تیر و تیغ
سوی ستم کرده سلامت کرن
تیغ بر منه که بپوشید دست
به منه امین که جوب پوشید کشت
تیغ نه کاشش بر لاد خیز
بر دل مسکین عدو کشته تیر
تیر زبان بند و شب درین
طرف بود بند و تیزی زبان

انتخاب از های مایون خواجوی کرمانی

دوشکری بکشد ندرخت
به پوست اندر زمان جنگ
ز کرد سواران و چرخ شتاب
شد امانت جبهه آفتاب
رخ شاد کردون شد از چرخ
پراز خاک شد مشبه لاجورد

زمین کل شد از خون نیکوستان
 پراخت شد قلاب برکت
 نلوک سان شاه روشن کمر
 فوریخته طرف کوه از کمر
 جوانان زده لغز بر جرخ
 نماند ریش در دماجر جرخ
 سرکوه افتاده از رخ تیغ
 سرار تیغ باران چو دیاو
 لنگه در برافاق کردار برق
 زده نعل فوق شامان شرق
 را فلک زده خاک ره مروان
 علم پوشاده بلوک بران
 پلکان شده کشته در پای سیل
 روان پیل شده بهیچ در پای سیل
 چکاوک تیر و شتاب تیغ
 زده تیش سهم در جان میخ
 فنا حلا و ده چون سنک
 اجل باز کرده دمان خون
 پراز کاسه سر هم صحن خاک
 طبعهای گردون راز جاناک
 برافاق برق برآورده سپهر
 عقابان کرکشان برآورده سپهر
 ز شیر فلک جرخ برید مهر
 بزخم جرجسته کاسه سپهر
 کند سواران پراز تاب چین
 سر سرفازان پراز خم کین
 سر کشتان کشته در خاکست
 هم روی صحرا بر بار بادست
 سر افکنده کان سرور افکنده کی
 شده تیر جرجسته زدی
 زده بوسه هر لحظه بر کوشا
 کان کوشا بر بنا کوشا
 قضا در نیب قدر در کویز
 اهل مست پائی اجل تذخیز
 زمین سگ کون شده هو الابد
 سیست ماه رخ مهر زرد
 نه هر سوی ارکشته تاشتها
 بهر سوی ارکشته تاشتها

همه کمره و دشت دشت نعل
 پراخت کوه و هر کوه لعل
 شده غرق در خون بر نیل
 ز شیشه لیل بر زبان لعل
 چو چکان سواران بر خاشاک
 زتن بر بودند سر بهیچ کوی
 ز تن شد غبار بر بلبل
 جهان کشت چو دانه بلبل
 کند دیران ایران زمین
 جو موی سر کنبان برین
 ز تن سر کشته از سران در کینه
 جهان کشت پس کن زنا کینه
 ز تن کشته کاکل کوه در کوه
 جهان کشت پس کن کار کوه
 بر آورده گردون کرکشان
 بر آمد غروش از جهان کالان

از زبان باب از همان کتاب

یکی جنگ مغلوبه بنیاد شد
 کز گردون پراز پاک فریاد شد
 جهان کرد بر خاست درگاه
 کز خورشید و پیکان دراکم سات
 طلاق غم و دشمنان تیر
 دل بدول از جان نیکش تیر
 جهان دم کند کلاه زمین ترک
 بهم خورد هر دو سباه ترک
 هوا شد ز سر کرد و طوفان سیاه
 دل بدولان در بدن شده تپاه
 تو کشتی کرد یوان خسته بدند
 که از بند وز بنیر بسته بدند
 از دنیا یکی بد از آنها عزاد
 شده جرج خیران از ان کاراد
 یکی را سر از کز افتاده است
 یک او افتاده بماندست
 یکی را بسته به نیزه سبک
 یکی را بسته به نیزه سبک
 یکی کشته از ترس هر کف نیل
 یکی کشته از ترس هر کف نیل

یکی از بزرگ میانش و نیم یکی او شاد و بر دو بهیم
یکی را سر افکنده بد از بدن شده میرزا کاش کفن
خون یکی روان از گمان نخست که جان و دل میزبان نیست
نیز داشت کس که ز در زلفها که گیتی نیست بخش بر خاک
غریب و غمناک بود و خوش و خوش نمانده کسی را بد اقل و خوش
غباری ز نعل سواران باد برآمد که سبزه چرخ کرد و گاه
بهیمت آتش ز تیر و تیغ چایی جویق در خشان زمین
زمین پر فتنه شد و بر پیش زمین بانگ کردان بولاد و پیش
زمین پر فتنه شد و بر جان زلفی سران چو فتنه درون
دلیران چون دران شت کین بجنگ اندرون از روان برین
ز نعل سواران بولاد و ساسی زمین ناله داشت در زیر پا
دم ناله که نای از نسیم برد از دل شیر مردان شکست
طرازنده شد طر ز نای سلم در کونته می کرد و درون برقم
سپهر گشت نامون نعل سوار یکس ترده بر کوه و صحرای غبار

نوع دیگر هم از ان کتاب معتبر

سباده دو کشور بر آمد بهیم هوا شد از ناله زیر و بم
عنان توان میدان شتاب سپهر کو در خشان رخ شتاب
جز یکیدن زخم تیغ و تبر کجا کوششها را هیچ کرد و کرد
سنان و سپهر نیز بر خون و خاک زره بر سواران همی که دهاک

سر زده از نوک موی گرفت که از کین کرد کوهی گرفت
فی کلک بند زره می کشود ز پیکان زره را که می کشود
ز خون سیل جویان روان کشود که خاک زمین را غواش کشود
چنان خون میرفت در زیر پا که با می سوزان بر دی زجای
تپش بر می و جنگ آزماهی بسبب تهاجمات جارا ناله را می کشود
یکشسته شد در دشتی زدن قشادر خون جوانان کسین
ز نعل سواران بر اندام خاک تن خاک شد چون دل شکست خاک
ز گردان بر آمد و بر خاکش کرد و بر شیران غلافت و خوش
هوا شد ز کرد و سبب لاجورد زمین پر شد از ناله و آسایش مرد
بر آمد و در کاره جندان غبار که شد روی کشور چو دریای قار
ز کیشسته و سر بریده کون چو دریا میرفت در دشت خون
بر آمد و می کرد از ان زخمگاه می گشت از ان کرد و خسارنا
ستاره بخیز از ان تیر کشید دل دیوانان تیر کی خیز گشت
چو روی کشور ز جنگ و گران تن گشته بد بخت بر هر کران
بهره شکر اندر هم فتنه بود زمانه تن اندر ملا واده بود

در صفت جنگ مغلوب و کوه دریا واقع شود

یکی جنگ بر جبهت از روی آب که با می فروماند آسیناب
ز غار و سبزه تیر بارید سخت قشادر دیوان چو یک از جبهت
جهان تیر کرد و بد از جوب تیر روان شد چو از بلبل خون

شاد از کشته دریا دهر برنگ
 سر اسبید در آب دریا ننگ
 بی لاشه دیو ماهی بچورد
 تو گفتی که از آب بر جاست کرد
صفت رزم دیگر از کل نوزده خواجو
 سهر فزادان چه مرقی کشیدند
 چو مهری غازی خنجر کشیدند
 رخ آوردند در آن کوه برش
 علم بودند بر بالاجو آتش
 فلک کرکشت از نوزدین کوس
 اسب شیر در بر روی برش
 روان شد در ز راه آب تیغ
 رفت از آب تیغ آب تیغ
 کین داران جو برق ازجا بستند
 چو خاک در گمان کین بستند
 ز چو شش عالمی بر چو شش میدند
 چه کوه و در کین پیش میدند
 علم بر پای چو جین اسب ستاده
 بر ک سرورین کین گشته ده
 بنگان کشته ز آتش ننگی بر
 روان در جلی شیران گشته بر
 لب لاس و لاری نموده
 فی ناد کس که خاری نموده
 روان از هر طرف پیکان پیکان
 پیام رفتن آورد دمی جان
 زبان تیغ را حلقی سسران کام
 پلان را دروغ و خنجر جام
 گمان سسران کردن افراز
 کند که در کین کین ساز
 کین در خم جابروی نگارین
 یکی در چن جو کیم می بر چین
 ابل چون خاک رسته نموده
 ابل چون خاک رسته نموده
 هوا چون خانه زبهر کشته
 جهان چون سینه خور کشته
 عقابان زده سسم تیز پرواز
 چو شاهین بر سه گواشان

زلف تازیان آتش انگیز
 شاد به نعل در آتش تیز
 زره پوشان چو دریای ببلو
 ز قلب افکنده در آب زهر چش
 هوا از آب تیغ آتش گرفته
 سرگردان بی آبش گرفته
 تن دل بس که بر میشد بچو
 در لبر تره میشد ماه منجوق
 چو آتش لان در جوق شاد
 ز با بنما از دمان پروان شاد
انتخاب از دیوان عبدالواحد حبیبی
 بر جرح برده با و فنا خاک معرکه
 بر باد داده آب جیات آتش نشان
 پیکان جوشتی در جرم دل کشته جایی
 حربه جو قتل قبر سرانست مکان
 که تیر هر غمزه و لار و لربا
 که نیزه بچو قامت جانانه جان ستان
 کشتگان مکر بر سر نه رست
 چشم زده چو دیده افشان خوش نشان
 تیر فوات چش بنالده سپردی
 رخسارش از زبان نشان کشته بردی
امدهان باب از همان کتاب
 یارب کنایت جبر سعت بود که اولی
 بزرگال شد جهان از قیروان تیر و ان
 ممتنع اندیشهای عقلمانی یک بود
 مستطیع امید تا صفه دران از جرم جان
 شمع کتی باز خون سر فزادان چمن
 فرق کردن از ز کرده نور و ان
 پر دلا از غرور کوشش ته دل سبک
 سرکش از از شراب تیغ کشته سران
 نیزه تا در من با کرده منور چون خرد
 نیزه تا در من با کرده منور چون خرد
 حلقه سیاهل دریای جباران رکاب
 رشته و دام فنا در دست مکاران
 کشته طر و شش اندر فضایی محرکه
 شخص کردان مایه اطراف خنجر میران

کرد و از جوق عصمت در برقه سویت از موج نهره کاروان در کاروان

نوع یک

روزی که سواد سبزه فتنه کند شک
بر کوه زور محال دوران را
جای رسد کرد و لشکر کند
سکان سبوات طریق میران

اندر ان تعریف

چو پیداشد درایت رستخیز
چو شعله زند آتش کارزار
ز خون پر شود دامن آسمان
ز غم خون شود زهره در دنگ
شود ماده عیش هم تلخ بمر
شود جبهه در دوزخ هر یک قار
فرو بسته اطراف مردان زلفین
فرو ماده اعضای کردان کار
امل کشیده زهر امان
اجل کشیده زهر حصار
دران حالت از تیغ جان بکشت
نیاید کان هیچ کس زنیار

اندر ان باب

ای که که صحن مهر که در یای خون شود
در دست مرک جان دلیران زبون شود
خون در تن مبارز مکار لعنسد
جان در تن محارب غدار خون شود
زان بر فتنه شده رایات کارزار
رایات غم نای دلیران کمون شود
تن را سویی زمین در واز سویی ملک
از هر کوه دلیل رهنا رهنون شود
شایان که داندان که ز تیغ و سنان تو
احوال دشمنان توان طوطی خون شود

اندر ان تعریف

روزی که جام فتنه شود در کفن جهان
و افلاک بر شراب فنا کرده جام او

پرنده کشته طایری جان جان را
از آتش یاز که گمانست نام او
تشنه حسام و خون دلیران شراب
قلع نسان شخص سواران طعام او
خبر در انیتام ز جان بازی یلان
وار و اوج در کسین از انیتام او
از جرفسته رفقه طای سویی هوا
و افلاک کشته مرک و ان از نیتام او
پیکان و تیر و صنیع تیغ و غریه کوس
باران و برق در عدنده در غلام او

اشتباه از دیوان عاقلی شروانی

چون کنی از لطف خاک رفته شعلی نرزم
از سب که در دجج نبود خاک را
مشیر علم احویات و بدیهی استود
بیشتر این شکستن طلق پیکان فشار
از جوی مردان شهاب روی شود پیکان
در سویی اسان نبات بعد بند بر خدار
مرک شود بلبل تیغ شود و گسند ما
کوس شود و غنایب خاک شود و لا زار
کرکس بر افلاک طوطی خوران در دشت
ماهی و کاه زمین لرزه کسان زیر بار
جرف جوالا بدل در خنار فتنه صعب
زهره چو زکین چشم دریر قان میره
امرو چه کرد کار کای ملکوت احتیاط
سند و پیر روزگار کای تعلیل اعتبار

اشتباه از دیوان عادی ششدر بلبری

روزی که گزند مر فو نعل
حرف راه افشای تاری
شمشیر نیش پیک از خون
در کبره لاف کلعه اری
به خون می شود دل شیر
چون نافه آبوت تری
کردون بهزار دیده شوخی
خون کرد بر جهان براری
آفاق ز خون کنی شوق ترکید
چون شب سر صبح و شش براری

انتخاب از دیوان اسیر الدین افسر کتی

روزی که کمرکاجل شمشیر بپوشید
کینه غمگین کشاده در کارزار عاجل
دور سر مبارق قوسی سودا حرس
بر صحنه پیش شمشیر مسلح و حاصل
از موج خون گشته زانجا جل گشتی
تا جان ز دست فخر بیرون برد جل

انتخاب از دیوان افضل الدین کرمانی

چون در میان دو لشکر اجل نشست کند
بزرگ خاک بیا صید کشت ز ادم
اجل بوش سانه و اوج اوج
تقصایک سار و عواری اجم
فضای سینه شود فوجا گلزار نشان
سواد دیده شود آستان بهستان

انتخاب از دیوان ابی المعالی العالی

تغیر در اجسام وار و کفین
که از بول شده و کفین فکین
هم اطباء حیران هم بجام خمر
هم جرم عاجز هم افکار مضطر
چو در چشمه دوازده درگزید
عرض بدم آنگار بزیان جهر
بر اندیشه نشسته و چشمه دردم
اگر صد کی زان بود خلق محتر
ز کبش بر هم در گشته
ز بس غرور خون حرد و مبر

انتخاب از دیوان صیف الدین اسفرنگی

دران سعادت که از کوشش بر کردگان
جورای عاشقان کردان جوی پستان
شاید اصل شهیدان ز کرد و مو که کوی
ملاک عید پراشته ز روی کینه خفا
باد حلاوت از غبار معارف نهرت
باب تیغ نباشد شرار فتنه اغوا
و جوهر مزه خط رجی نماند
بگرد و خامه دید و احوال

من الاکابر

اندران روز که درون وفادار بکین
ناله کوس از ناله مزه کسیرند
طوبی که از جام دلیران سازند
ساعت جرج در اوج ملکه کسیرند
تخت تیغ همه کرده اگر دین سوزند
بجم جام همه زنده از بهر کسیرند
سرکشان هم بهر ریح و خیل و فر
عصه و مو که در لاله آتش کسیرند
بر سر مایه و مو که مرغان هوا
کاسه از نازک شایان ستم کسیرند
دران زمان که شور و غلام ازرق
ز کرد اسب پلان نرینه و جفت پکار
ز پیمان که کردان زمانه را یعنی
کشیده سر سینه در کشف کردار
جنان بپایدم ز کشته چون نقطه
اجل بکینه دمان باز کرده چون بر کار
شده ز خون پلان بهیج باکی بکسی
میان مو که سیر غریغ را شکار

انتخاب از دیوان طایان بی

روز بیجا که بهال سراسر جنگ
در نقاب نیلگون بنیان شود رخسار
سبته کرد و بر جوان راه وقت دایر
نیک باشد و دلیران عالم از بس کوشش
بهتر مردان از غبار صحنه میلان کشند
کوشش کردون از صدای کوس گران
برق تیغ و در کوس از ابر که در حرکت
چون بهر آید بود باران کمرش بر اثر
کرد تا که کوب من از شوب بستم کار تو
چون قضا آمد بخلاف را فود دایر
و ز خون تازی زخف شود چون دیده او
ز خشتی رخ خوش بود چون جهره
ز خشم خنجران پراشته و صد کوه و دمان
ز خون کشکان کرد و روان صبر جوی
مو که در زکس تیغ و پیکان آلبان

که شکل فره را روی برپند ختم نامپنا
 روزی چو کبود نوک شان از بس کرد
 هم برایشان که نماید زو جان شکل شتر
 میز چنان شود اندر تن شیران بدغم
 روزی که چه باز خدک عقاب بر
 ارواح جورا لیک کبوتر کند شکار
 جیشتم زنده و ام شود حلقه زره
 در خون کشته غوطه خور و مرکب بوار
 بازوی خرمی و دل مرد می ضعیف
 سبوی یعنی دین عاقبت ترار
 مشتمل از شکوه تیر و کوشش از کان نور
 کوشش از عداوت صدمت کوشش از نماند
 از تن سینه زبر کردان حکر کباب
 و ز تن کینه زرد دل شیران نقش ار

از بوستان شمشاد
 ز باریدن تیر همچون تکرک
 بهر کوشش ریاضت طوفان مرک
 زمین شد ز گرد و سواران کبود
 جویم در برق کوشش تیر خور

انتخاب از دیوان غنسان مختاری
 چون در اینده هم غرور و شادان نبرد
 جان شیرین به با کرده بیاد ارفا
 تیغ زن نو بر بوزخ جام از خورشید
 آسمان روی بهوشد بنهار از پچی
 کوه و صحرا شود از دم سمل چنان
 وز تن شیر دلان کوه نماید صرا
 از سر سرخ تو در دوز و مرغ بدن
 وز تن تیغ تو بناید خورشید قفا

اندران باب از جهان کتاب
 چون بر ذاق تیر بنال و دل کسان
 کسر کشتان بخور دن ز سپه کام
 کرد و لان کرد کشتن دهنده جان
 از دوزم اسبان لاشی شود زمین

وز زخم تیر مردان غانی شود زمان
 رویه جوی بر بدن خستگان زره
 بار و جواب در کجاست شکان نشان
 از چرخ بر بدن شود آثار طبع
 در صحت کینه او قدر اسوبه شکان
 کردون تن و پیش روی کز او ضعیف
 نشان قند زیر لکون جواوستان
انتخاب از دیوان فرید الدین
 در جهان روزی که ناخوشید روشن بنام
 از حد غا و شب تاریک سوی با خبر
 محو بیکان بنابر یادها چند انکار
 سالها کله از خون منی صبر و اسیر
 چون خیال انصاف اندر دماغ کرد
 کرد چون اندیشه ناوک بدل کرد
 زود چون شب تیر واد باران نیر و بر کرد
 برق خیز غافل را سوی جانبار ابر
 مرغ تیر جار پر افشاده در دام زره
 و آمده متقا را و پرواز و دل بی خبر
 غشت نو لای زره در زخم دم ران
 تاملان محکم شود دنیا کلاه شور و شر
 کوه کل لغت سنگین از غنچه بیکان تو
 که به پروزی نمال رخ نوشد بارور

انتخاب از دیوان صنیع الدین
 غنچه جوشن دیدی بر تن مردان کار
 خضر و صفوری آمدند از آسمان
 وز زمین فریاد همی کاشته ز تیر
 بر زمان از خرمی لغت را و روی نریو
 کافین با و آفرین بدست تیغ شربا
هم از دیوان آن کمرستان
 بروزی که دل سیر کرد از جان
 بجای کتن باز ماند ز جابه
 بریزد ز تن تیغ سر با جان
 که با دوزخان ترک و بر تیر ماه
 بری کشته عقل از سر چنگوی
 روان کشته جان از تن کینه خوا
 باز جان از بخش کرد و فلک
 باز بخش لب جان شود ز خاک

در میدان دشت پان لیر
 جو خیز و آهون میدان شیر
 در نظر این مذکور از کتاب **میلور**
 برآمد زانور در برنا و سیر
 پشاپان پیکان فشان شیر
 کشید زان تیر باران سیر
 کلای بارانی از خود ز
 صدای سم و شمشیر بود
 در آورد ماهی و مرز جایی
 ز چاک مار کانی کند
 به پیچید بر خود سیر
 صدای گمان در آمد خوش
 بی غارت و قتل و تاراج
 یازانند از هر طرف جیر
 جو کما ی غارت بن جای گیر
 یکی دجله کین شده موج ز
 بالیز خشم آمده در سیر
 ز کرد و گرفت از زنگار
 جهان کرد خشم مردم سیاه
 بران کوه کشید دران کرد
 که سخت با جد بر آتش سیر
 ز لب تابکوش آمد و از مرد
 دو صد باره که کرده از مرد

اند ران باب هم از ان کتاب
 ز لب در جو لیر بر دوزخ
 نه بر رفت کرد و نه نشست نم
 جو شد در نور دیده سید تیر
 کشید نه شمشیر بر نا و سیر
 بر آمد جاک جاک شمشیر
 کشید ان جاک جاک دیر
 زخونی که دیر از فوق گاه
 یازان را نه اخست بر کلاه
 شده سینا جاک چون لاله
 جو کما بر گشته بر کاله
 کران از در و سر دران
 دران در و سر دران

ستانی کرد دست سناک بود
 سه و نوزده راما خلی کبود
 تر زین خون پاکشته فرق
 جواج و سان حسنکی فرق
 نم خون نشاند که دسباد
 جو کردی که پشته ز ماهی باده
 با نیش فرق خضم دشت
 پر کند که کشید شاکشته
 غنچه پاک هر یک جو خیز
 گرفتند و خواه را در میان
 دران سحرین غصه بود
 که می شد دل شیر را هوای پاک
 در آمد سیر خضم را بار
 نکونار کرد و یکبار کی
 در اف و از باد صحر دشت
 برید از سر شام و خفت
 بر آمد خورش کبر الگیر
 یکی خور و نیزه یکی خور دیر
 بنیزه یکی زد و کرد و تیغ
 باین خور و افسوس ان تیغ
 فدا و این نابینا کرد
 یک از گمان دیگری از کند

نوع دیگر هم از ان کتاب مستبر
 ز پیکان جهان کشش فرق
 که بر فلک بر فلک خفتند
 خدای پایی ز و نه کین
 که پیکان این معنی و سوادان
 کسی که تری شدی غیر
 خبر دار در شیش تیر دگر
 ز زنده پیکان خارا کرد
 شک جو ز بنو فانه سپر
 نشسته زمیں تیر در جنگ
 در حق خدای شده هر ننگ
 که کرد تیر از زده جان
 که با دوزخ زلف سیمین نان
 جو تر کش شد از تیر بر خفته
 شد از هر طرف تیغ افزا خفته

ز جاباد بایان بر آنکستند زمین را ز کردون در آنکستند
 کشیدند شمشیر با پیرین بر دشمن نمودند باز و دست
 ز شمشیر شمشیر زن سینه تر ز چشم تان فتنه آید تر
 ز خار نشان آتش فتنه تیز زمین فتنه خیز آسمان فتنه یز
 زهر و دوطرف ماجرا شد دراز نمیشد که بهای آن رشته باز
 آن سدا که صدای شکست ز بدست بهنگام دشمن بدست
 از آن صید که هیچ صیدی نیست بودی تنی کش تانی نیست
 گرفتار دست روین تان یکی را که بایان کی را غسان
از آن توین هم از آن نصیف
 کافی کیانی در آمد بزم ز قیصر میان داد و پرده
 دوشگر هم از دنا و ننگ هم در کشاوند باز و وی جنگ
 زهر و دوطرف شمشیر تیر شد در دوش پر صید بخت شد
 خدکی جهانموز و شمشیر فرو شده با جهای نره ویر
 ز جوب حد که آتش افروختند و زو عالی را بی سوختند
 ندیدند در تار تیر از کان فرستند زمین آویخته
 کز کرد تیر از زرها باسیم چو از قلع از زلف خوابانیم
 بخون یخچن از کاشانه کس چو غمزه در بروی جوان شکست
 ز صندوق سینه دران کمان کان دار صندوق میکد ساز
 هزاران سپه بلکاه کوه بهم در سینه و کرو با کوه

زبس کرد بر رفت از هر کان زمین شد یک آسمان شد کان
 بخون ریختن تیر شد تینا بر آمد ز دریای خون مسینا
 مارا بر و ن بردشت از جابا حیا هم بهان بری شد بهان
 چو بودا شد سخت دلسای نیم کز زبان شد از دینا تیر نیم
 هزاران تان در خون خاک زره باره باره بران خاک جنگ
 چو از تار از آب خنجر کلو فرو رفت آب خنجر از سبو
 ز سر با کاشا و ده بر خاک اه سر از خاک بر کرد و کشته گاه
 شده خون خلق آن قدر ریخته که بر کوفت و امان بگریخته
 دگشته قشاده هزاران کین دنا بخت لی نوحه کرب کین
 زبس کشته افشا و در شکست شده روزی دنا و کرب کین
 دوشگر ز شمشیر هم نگاریر بخون ریختن هم چو بر ویر
 بهم نپودند و شکوه ز کشت دریا نه جنبیده کوه
 فرو مانده از دست و تان نمند شده تیر شمشیر تیر کند
 دم تیغ را رخسار کرده خود بدان رخسار ه فرق بود
 زبا روی قوت زبان زنده دریده شده بر و بهل جرم کور
 بخون بس که جان فتنه بران زمین در آورده جان درون
 از آن خاک و خون کرب کین شدی زنده اوقات افروخت
 چو شد کار شمشیر فتنه تمام کشیدند از هم بخت انتقام
 سنا دزد فرق هم مشت را شکستند در مشت کشت را

دران جان کن فتنه رسته
که بود شیر غنیمت در کز
قضا را یکی سسکین تنه
روان شد سوی جان چو طوفان

در صفت مذکور از کتاب سلسله

غمتین سوی جنگ بودند
فراوان سر و دست در غمت
پلان هم گشت و باز وی تیر
بر آمد از آن دیو ساران غیر
ز آمدندی سنگ تیر خند
زمین آسمان هر دو گشتند
ز بایان جویری بالا شوی
شیک درین جرخ و الا شوی
ز بالا چو سکی بر آردی
ز کا و زمین با یک تیر آیدی
طرقا طرائق کران سگها
هم رفت هر سو بجز سگها
نبا شتاب بجان لاس کون
هر سو دو اندر سیلاب خون

اندر باب از جهان کتاب

فرو کو فتنه از دوسو نای کوس
بر از فتنه روی زمین چون عروس
زهر و دوطرف از روی سیز
ندای مدام از نسک کزیز
جو بر یکدگر حشمت انداختند
همه تیغ و بازو را فراختند
دواندند بر یکدگر بار یک
صلح از میان رفت یکبار یک
قیامت و بگردد کا
بگردون در او بخت ابریا
خسک در ره استیختی
سبز کمان در هم آمیختند
بهم ترک و هند و آو بختند
فلک و روز و شب در هم آمیختند
جهان گشته از ترک و هند و آو
مها طر زمین شدادیم یک

منفید و سب را یکی گو گسب
شده ز پیرم دور و دیر
بهر سو روان بیشتر ناخند
ز کین یکدگر را سر انداختند
کسی که جرات بود بیشتر
شود گشته از سر که بیشتر
زهر و دوطرف بیشتر از شمار
بجاک انداخته و جاک برار
دیران بندی که بزرگان
بر آکنده کردند و پسران
کتابه در آوردند و بکار
کتابه که از آفت روزگار
تر خانی از امان صدنی
دل شیر بازوی بهر انی
کمانا کشیدند بر بندوان
جو حشمت شوخ سیر برون
بجز آن یکی که دیلی بون
تیری و کربل باران کون
وصف ما فتنه در دودی
نارین حبت یاری آن بادی
ز هند و عمان تافت از کاد
ز بر قامت ترک شد جارتنگ
کمان در شکند فرسود دست
که در استیختی بنا شکست
بمیدان دو پله هند و ترک
جو خوی دور تم رکاب دیر
راشیر و نیزه گشتند بر
بی میز اشته سرور پیش
قرب شکست و طغند پیش
شده کند شمیرهای سیز
ولی و شمیر زن تند و تیز
جهان بر شد گشته بالا و
کننده رکشتن نمیکشت بر
بهر سو دیران تو سن کون
کله خود بر چون شده طافون
ز بهای خوشن بر اندامها
بر از خون صیدان به دامها

یکی را در آتش و از سر کلاه
در اسرافش و بر خاک راه
گذاشته جهان تر ترکان بیل
که با دست سر که در میان بیل
یکی غم نه کرده قصاب دار
بسی فوج جنگی در آن کارزار
در کار در آن سبکین آتش
عنان رفت از دست دست
شد از صیدم تا بزدی روز
چنین آتش فتنه به کار روز

نوع دیگر از همان کتاب معتبر

زهر و دلف سحران از فتنه
هزاران بر یکدیگر تاختند
در آن روز که فتنه شد بلند
که رحمت نیاورد غیر از کند
نهان گشت از سختی آن مهتاب
مروت جوهری در کوه و قاف
سر نیزه و پر دلاان کینه سوز
شده جاک شمشیر تا بر دوز
اجل آسمان بی گمان
کین کرده در کوه شمای گمان
غبار سیاه کلاه مهر و ماه
زمین بر نه و آسمان بسته راه
خون کل شده جلوه کاه مهتاب
فروخته اسبان در آن بیابان
سم باد بایان شده فرسای
سر کرکشان مانده در زیر پای
بزیخته بنیاد مردم حسرت
گشاده شده دستهای اجل
ز کیش آتش و بر خاک راه
شده عرصه از یک قتلگاه
فشاده هزاران و اسبان یل
ز اسب یل هر طرف صد کله
روان کرد در بای خون مرد
شناور هزاران در بانی تنگ
زهر بر تن مرد خون رخنه
جو غزال باد فتنه چرخسته

مزدیزه شان مروت فتنه
جواران مرده نه مهره نه مهر
شد کرد بالش سرهای شای
لعبه در غم زیر سر شای

از همان نویسنده هم از آن تصنیف

ایان گمازاران هر دو یوی
که در شکافتی بالاس موی
دکاری گمان بر زنده استین
بر آمد غریب از زمان و زمین
شب تاب بیکان لاس کون
به ریا رسانید سیلاب خون
غریب و مانده بر آمد چنان
که آتش از دست شیران شای
بر آمد خروش خم همت چش
بدون بود عروش از دماغ شوش
حکما جاک شمشیر بر نه برق
زمین را به بیدای خون کرده برق
زبس مرد خسته بخون نبرد
شده روی صحرای سرخ و زرد
جهان بخت کو با این مرد
که گویا ابا بیل بر خیت سنگ
آما غشاده و یلان از فرق
جو مرغان بس جان خون گشته غرق
زبس سر فتنه و جو سپه شلیخ
شده شک آن عرصه کاه زلف
بکام اجل شمشیر گردان سحر
زده در جهان کشتش کینه مهر

در وصف مذکور از کتاب سطر

زبان و دل فتنه از جای
بجیب دلیران در آورده دست
ز چش دلیران در آن جای
که ز کاه شد سنگ بر عافیت
گمانا چون بختین از کین
مرا غلغلان خون بروی زمین
سر نیزه در سینه کاشش
ز چشم زره خود تراوش کشت

زمین در تزلزل زلزل زلزل
همه کشید مردان آموختگار
چو کوشش زهر و طوطا گشت
ز شیران گریزان شدند آوا
لکه در سبزه آسمان را مژده
چون دست آلوده قضاوار
شدند اهل ظلمات بر کشته گشت
ز تن تاب رفته ز بازو و پا

افرادان باب از جهان کتاب معتبر

دو دریای خونین در آید
ز نیر و شمشیر تارک کجاف
خراشید مغز سر از اخروش
شکاف اندر آمد ز تارک بنا

نوع دیگر از جهان کتاب معتبر

بک و خشیان و خشت آید
ز شمشیر تارک آفرود خشت
ز با نهایی شمشیر کن جواست
سینه از ان قوم هر جانست
بک و خشیان و خشت آید
ز شمشیر تارک آفرود خشت
ز با نهایی شمشیر کن جواست
سینه از ان قوم هر جانست

از بزم عازم ز زمستان از شیشه میرزا قاسم خاوری

در عیش شد سبزه فاضل
منفی برید از غنچه تارک
تبی کرد قالب فی و لونا
نعلک ناتوان در غم کلان
مراجی شد از طفل فی خوش
مراجی شد از طفل فی خوش

فی از نیر سازی فراوان
منادند و پای چین و فک
هر تو قضا قضا است
فلک باز زمین در عتاب و نیز
زبان در دمان پروغاش کرد
منادند و پای چین و فک
هر تو قضا قضا است
فلک باز زمین در عتاب و نیز

نوع دیگر از ان شیشه معتبر

زمین زمان کردش گرفت
صغیر نیر از نیر یک گشت
کسی کوم نای با کوش کرد
ریش فلک تیش آفرود خشت

زک و سواران در ان و شین
چنان حبت از نعل اسبان بر
صراغیل صورتنا در و مید
ز جوشن لیلان گنبدین تن شده

ریز و لیران رستم گمان
برست بهر از خاک سبزه
ز جوشن لیلان گنبدین تن شده
برست بهر از خاک سبزه

ز جوشن لیلان گنبدین تن شده
برست بهر از خاک سبزه
ز جوشن لیلان گنبدین تن شده
برست بهر از خاک سبزه

ز جوشن لیلان گنبدین تن شده
برست بهر از خاک سبزه
ز جوشن لیلان گنبدین تن شده
برست بهر از خاک سبزه

ز جوشن لیلان گنبدین تن شده
برست بهر از خاک سبزه
ز جوشن لیلان گنبدین تن شده
برست بهر از خاک سبزه

ز جوشن لیلان گنبدین تن شده
برست بهر از خاک سبزه
ز جوشن لیلان گنبدین تن شده
برست بهر از خاک سبزه

ز بس گشته جادریا جان نماند
 ز سگی جادریا بدن جان نماند
افغان باب از جهان کتاب
 جهان نای گیتی ز دنیا در
 که هر سر افیل را با در
 ز کردی که بر چرخ دوار شد
 بروی چرخ نای غم و ارشد
 بروی زمین نارید از سپهر
 ز نعل آتش افشان شود چرخ
 ز نعل آتش همه بای کوب
 علمها بالا علالت شده
 زوالی کلکون نشان مهر شد
 علامت روز قیامت شده
 شفق از زمین بیه داری بلند
 خزان شسته و ایمان کرد
 بصیرت درون فرستاد باز
 دو کوه از دوش خود داشت
 بختی که و بلر زید و شست
 ز جلال خیران دران سلسله
 در کاه و هفت آسمان ز لزل
 ز سم تور و ز کرد و سوار
 شاد و ستاد آسمان ز لزل
 ز زره پوش کردن کردون
 دود و دای آهین دوا لزل
 ز بسیار ی شکر چسب
 کران شد زمین و فو شد یک
 ز آتش برق جبین رفت
 وزان برق زار گشتین رفت
 زهر کوشه افشته بیا کرد
 ز لول ناوک افشته از هر کنار
 بتاراج جاسنا چو ز کان یا
 سربالاب بخون متصل
 چو نارنگ مهره شد آشکار
 چو دمان عشاق بر خون ل
 ز لول جنت مهر فلک مهره ل
 زره سرب بر مایه ایتلا

ز دلف بختان گشته داهم بلا
 کند از کین فتنه چو بان شده
 چو کبیری با رفت جان شده
 سهر از غباری که گنجینه
 چو غزال کرد فتنه چنیده
 که شتی خود و زره تیغ و تیر
 چو سوزن که سهر بر زندا کرد
 سنانها نال صنوبر شده
 چو بار صنوبر بر از سر شده
 زوال انسان رشک کلزارها
 برآورده کلها سراسر خاها
 ز پیکان سنان ریح میا ردا
 چو غاری که از غنچه آزار داشت
 ز برق تنگ سدره روشن شده
 تنگ نخل وادی ایمن شده
 براکنده کرد از یب رویین
 صف دشمنان با شیشه کین
 بریشان شد آن خیلان پیکره
 ز طوفان فزونیست البرز کوه
 چو جلال کند شایا دار بتیز
 در کاه و خنیل کجوتر کردین
 ز شیران بر کج شود کار رنگ
 ز خنیر نایه مساف بلک
 کبر و کند و سنان تا خند
 شکسته و بستند و انداختند
 سنانها ز فتنه اکین تر
 زمرگان کافران تیز تر
 شد از تیغ کین توان زرق تا
 وزان شد کلخود ز طبل تا
 یلان تا کمر زرق کرد و خن
 ز خود و سهر تا که بر کالود
 چو بای کین بر کل و لالود
 تنگ شد سراسر و شش زان غلو
 ز دوش نشتن شکره و لگو
 ز خون گشته برق شان لالو
 چو بقی که بران او بودون
 چو سهای روین ز بان جاک

در افشاده چون لاله بر روی خاک
 همان چرخ خون و در و اندالاب
 فروخته کوی زمین چون جفا
 ز کردار کیشی کران چرخ خون
 برون بردی از عالش سایل
 یکی نا امید از جوانی شده
 یکی سر از زندگانی شده
 جنبهای کین سر بر سرخ سپید
 رکاب سوز راه آرمای
 در فساد و کشته غفالی بای
 شده بر جم طوقهای بلند
 زمین سای هر قطاس سمند
 ز خون لعل اسبان در ان بن
 کمین جست از عقیقه کین
 تنیشت کردان زگر ز درشت
 همه کار کرد کران کرده شرت
 زمین فلک غرق در خون خاک
 زمین لاکون آسمان کرد خاک
 تفک هم ماران مرده بقر
 فرو مانده فی مهره با وی زمین
 نکون سر عالم ابدتای همه
 شده جلوه کوش مای همه
 فاشده که نهادن ترک تاز
 زطله جو قوس قزح بی نیاز
 یکی چو شش افکنده بهر کریز
 چو آتش ز آهین بروی بسته نیز
 فاشده زبوت آن یکی در کند
 ازان بای دیگر فاشده بهر بند
 فاشده خاک آن در یک ملک
 بسی آرزو برده با فخر و خاک
مصار داری و مزاران کار داری
 غریب غیر از ملک تاب برد
 ز چشم کوکب و پهل خواب برد
 گرفته کردان خبر ما جنگ
 زهر کوش دزد در مای جنگ
 خروش تفک از تیرا گشت

چو شکست از سرب تا گشت
 برافروخت رعد آتش کارزار
 بر آتش شتر از شک آتش صفا
 تفک همچو رعد بهاران شده
 زود و دوار و سنگ باران شده
 مشک صفا را ز خاک زینا
 جواز انجسم نلیون مبارکاه
 شده اهل آن قبله زار و دیل
 ز شک تفک همچو صاحب فیل
 ز درین هو اگر میدان جنگ
 زهر رفت تیر و نواش و شک
 فلک کرده در کینه خواهی هجوم
 فلاخن زمر کرده سنگ از هجوم
 ز بسبب رعد اندران کارزار
 جلال شده رخنه دجها
 ز تیری که بر جگر داند شده
 ز لطم فلک بر بچکان شده
 ز دیوار در سنگ کین آمده
 جلا ز آسمان بر زمین آمده
 برآورده سر از دمای کینه
 کشتیری فلک را در آورده بند
 فلکند از سر کین مای شک جنگ
 که خاک عده در آبر و شک
 فلاخن یکی دیگر از بجه شاست
 سبک تم را حتم بر بخت
 زهر سوختی قامت افزشته
 ز دوش کوفت ز زبان شاست
 یکی ناخوش خسته دیوار جنگ
 جواز تنیده و کوبن بنا شک
 همه برج و باره ز پیا تا فرق
 جوی خروشان خون کشته فرق
 ز خون کشته دیوار کین لاکون
 دران خند قش کشته دیوان
 چو دریا ز خون دهر بی آب بود
 ز دیبای خون قتلگه دای بود
 جودید جنگ او را ن زمان
 کشتوان کردن بخت آسمان
 بزهر صفا آتش افزو خشتند

بر آتش دل دشمنان مشتبه
 اودان آتش فتنه برج حصار
 به افروخته هیچ کلمه ای نثار
 اودان قلعه یک سرشوش همه
 جواهر جهم در آتش همه
 ز بس آتش کین دران کارزار
 چون فلان بر آتش درون معما
 ز تاب تجلی غرور خجسته طور
 صیقل پذیر قیامت نهاد
 ز با صحرار بار در چون کرد یاد
 ز بس سر علم آسمان در حجاب
 نمود از فلک صدره آفتاب
 ز کردی که بالاشد از پیران
 فلک شد دو تازیانه بار کران
 دران عرصه کاه از غبار بیا
 سر اسیر شد برق و کم کرده
 ز ماه حلم بر جم اکیخت
 شبنم ز آفتابی در آویخته
 نیز از غفلت سری بر زده
 ز چرخ ابل ماه بگرفت کوش
 ز غار از دماغی ثلث سر زده
 شد آتش زود و فلک اشجار
 جلاجل شد از بانگ درخوش
 کشید در تم دلان زمان
 جواز نخل امین شش شام قاف
 جز تر کش نکوست فرمان جنگ
 زمین از زرمهای کس چشم
 تیر کشی از گشت تیر از خند
 زینکهای کین گرم کشش هم
 جهان غرق طوفان آتش هم
 زمین خدنگ از نظر آینهان
 رسیدی چو تیر آبل نال
 درون زره ناوک تیر پر
 جود خان درون نقش جلوه کرد
 جود خان درون نقش جلوه کرد

در آفتاب از شاخ ز کین یک
 بلبلان چو نیرنگ از بلبلک
 ز بیکان بر لی نوامیغ تیر
 قشاده بجاک و سنده کوشیکر
 یلان عقد های زربانی جنگ
 شب دای بر بیکان تیر خدنگ
 کلچو دما از فلک لالهها
 زده رخنه در لالهها لالهها
 تنگ انقی سره راجاره سنا
 جرمای کیش آمدن مهره ما
 زره از سنا های زهر بار
 زمرگان چو چشم تان نشو با
 به تیغ خدنگ از دوسوی در
 قلم نیره و نال می از خدنگ
 ز بس تیغیا کاتش افروز بود
 شب تیره روشن تر از روز بود
 همه نیز با کخ تن بر استون
 ستونی کوان شد با سر کون
 ز خون لعل اسبان دران دشت
 جود های کلین مکمل تشن
 رکاب توران بر دوش نایه
 جود خاتم نمود از عقیق نواب
 سرباز خون یلان لاله کون
 ز نوک سنان کشته غبار خون
 یکی بر سندان یک افتاده
 یکی سر فزان یک زبده
 گلنده کلاه آس در خند تیر
 سبه امید سر کرده راه کریز
 یلان اکبت کر ز کین لاله کون
 جود فرق شمعیدان شده غرق
 جود فرق شمعیدان شده غرق
 علم را که آید شد فرسای
 شده معطل از فعل هر باد با

اندر ان باب از جهان کتاب

دود و تنگ آسمان در فست
 جهان را سیاهی شکر گرفت
 جود کان ابروی باران دود
 دلیران به تیر و کان فتنه چپ

غنای دسبها که در کار بود
 جنبای کین را کل و کار بود
 دنا از آنک از دستم باز کرد
 دوی در وجود از عدم باز کرد
 بلزید با خود سبهر بلند
 زمین شد کزین از نعل کند
 زمین در وار و دستان تاب
 که هر چند کردید چرخش یافت
 شد آینه روی بر سر علم
 زوار طایق النعل بالنعلم
 کند هر بران دران انقلاب
 جو کسوی خوبان بر از جوی تاب
 زوالا سبزه رخشان شده
 نهال کله آتش افشان شده
 بریت و سنبلان در سبزه
 چو خوی بری بکران نند و نیز
 چو سبزه گلستان کینه خواه
 به سبزه هر چو گل کفار راه
 ز فتنه از ان کل غران زجای
 فتر دند چون کوه البرز زبای
 ستاد کردان آئین مصاف
 به چیدان زان زلزله کین قاف
 ز شیراز مایان فولاد چک
 جهان سپهر پر ز شیر چک
 شد از تبرک خون پر و چوین
 جنبای کین سر از ارغوان
 تعلق انبی نیزه داشت مار
 جباری که خفتش نعل مزار
 اجل از فرق میان ترک بود
 وزان کار خون خربت کون
 بهم برزدان قول را در زمان
 نکل شد علمای این و آن
 قشاد این بکر و آن و یک یک
 همه غرق در خاک و خون چوین
 چو اردو سبزه از دماغی مان
 نیا کسی از دم او امان
 و دغا جو شیر زبان کینه خواه
 عنان تاخت بر قلب کابجا
 عنان تاخت بر قلب کابجا

شرارتک شد به رخ برین
 که جاشنگ بود از سبزه برین
 زد و دشت از نعل مرغان
 نمودار شد از لخم و آسمان
 رسید کوی بزم و شکوه
 کز این پیش از سبزه تیغ کوه
 ز نعل سواران بهیجا حرم
 زمین بر هلال آسمان پر حرم
 خبر یافت خاقان جماعت
 که شد از دماغت روزگار
 به جنبه با خیل مردم ساس
 اساسی کرد و کرد و درون لیس
 پیکاره بردشنان بختند
 زمین و فلک در هم آمیختند
 بقیع خورشید شیرین جوت
 نشاندند لاس یا قوه رست
 زبس خون که ترک زد از فرق
 سهیل نعل شد عقیق یمن
 ز جلال شیران آئین سبزه
 عز الان نهادند و در کرد
نوعیک از جهان کنایه
 قشاده زمره خود با لخت ملت
 جبار مصور بر شاخ درخت
 به عکس سنا نهایی لاس کون
 نمود و جوبق در فشان کون
 ز بهلی ترکشن بیان درخت
 ز دست دنان مانده به پنج
 زره زار بنیال نزل و کیریت
 بعد دیده به خویش خون میگشت
 شد از ده از تیغ کین ز قما
 سر کو بهار رقت از قما
 ز خون دشت کین بر عمارت
 دو بهما شایخ مرغان شده
 رسد علم شد دران دار و کیر
 چو نعل سواران شکستیر
 زبا استوار و بیا زو بجای
 همه کشتان کرده کم دست
 یک کرده بهلوتی در سبزه

ز ترکش را کرده بر در کرین
 یکی را دوان آب حشره بروی
 زهر کوثر رستم دوان زان
 خدک از کمانها دودین گز
 جهان از فلک آتش فروخته
 سربازی کلون دلتان دشت کین
 ز پیکان دلتان زهر چشماز
 سبزه بر زده را نیز جیح
 بوق لیلجان غبار سیاه
 ز بس بر فلک نیزه کرد غبار
 مسر علم بر فلک کرده راه
 قشاده پر فرق کردان به تیر
 جوهر را کند ی خدکی ز سر
 کمان و کند آفت روزگار
 چمن شد ز غلستان و دشت
 ز برق و سان و فلک بی جفا
 فی نزه از تنه کردان شکان
 تنگ همچو از در سری بر ز قهر
 فلکسان جوهر حلقهای کند
 سرشیر کردون فرامده بند

زرق یکی چون روان هرچی
 اندر آن تو بزم امان شوی

فی نزه از خون برده چنان
 سر اسیر بر زمین بخت شسته
 ذکر ز کاران سروران سرکران
 ز شمشیر کین خود ز جاک جا
 چه سهای زمین بخت لاکون
 ز سر تا که بر نیزه بود استوار
 بخت خاک میدان شده فصل
 جوهری بای خون عالمی موج
 فردشته جیح مدور بخت
 کلا خود تا لاکون سببر
 سربازی کین شد دران داری
 یکی کرد آهین بکین جلوه کرد
 زبشت آن یکی دست و دیکت
 علمای و الایه فزین سای
 جهان مانده در عرصه ترکتان
 فردان جوشناخ کل ابروان
 نمود از میان شبنم چون پلال
 برون رفته بهوش از سرور
 چه بار صند بر شاده بخاک
 در افشاده و کینه کرد آب خون
 در دشت شد سرب لاله زار
 فردشته بای ستوران کل
 ز رنگ شوق موج بر اوج جزو
 لبان حباب می لاکون
 جواز خون دل طالع بوزیر
 ز دود تنگ جیح نیلوفری
 زمین برون بر دگر بخت
 دران کار پردازد اندیشه
 در سبب علم خفای بای
 چو نیلوفراز جنبش باد باز

در صفت مذکور از آن سپه سالار

دودریای شکر غرضت گرفت
 بر آمد غریو غم همت جوش
 ز دست ستوران هوا کرد خاک
 فلک بر سر خویش میکرد خاک

سسم باد بایان زمین بماند
 ز برق آتش فتنه بر بانی
 ز سوی در کفعم کردن فراز
 بدون راند شکر با پین
 بر راست هر سو با جنگ
 هزاران صفا از او مانده
اندران باب از جهان کتاب
 دمنای سینه ز آسمان بهره
 کماندار آمد ز قبان جنگ
 اجل را صلا زد با ملک بلند
 کماندار آمد ز قبان جنگ
 که قبان شود عالمی از خدنگ
 ز تارنگ مهره آینه خستند
 ز برق ملاز اله خستند
 کمان کیانی جابر وی بار
 ز هر کوه کشته مردم رخسار
 ز پیکان خونین کرد رخسار
 به نیکو لعل خشان شده
 برکش فغانه احتیاج کسی
 گرفت آتش کین برین سیا
 خراش هم تیغ زهر آیدار
 عیان سواران کسین آتش
 ز هر کوه برق صفت گرفت
 ز نعل سستور و ز کرد سوار
 زمین پشته آسمان پزار
 ز رنگ شمشیر بالا گرفت
 به جنبش آید یمن بسیار
 جهان کرد طوفان نوح اسکار
 برین جبهه خدنگ از کمان
 عقاب رخساری گرفت آسمان
 کمان و کند آفت عقل و بین
 یکی در کشتان در در کین
 علمها ز سبیل و ک تیز بر
 جبهه و مرغان بران چو کوه
 زهر سوسناها از زهر آیدار
 جود کمان غره زمان فتنه با
 بیان تیرنی خورده چون
 خنجر

چونی بسته در جان پیاری
 هر سهامی روین ز بان فتنه با
 جود لهای سنگین فتنان
 سه علم و لکش و لکش و لکش
 چرخ رخبان بالا بلند
 ز دود شتر لعلهای جنگ
 کمانا چو قوس فرخ زنگ
 ز خون جبهه ای زره قطره بار
 جویباران که ریزد ز بار بهار
 ز کرد ستوران پیچ شتاب
 ملک ز رخاک آوی غرق کب
 زهر سو دلیران ببرد فتنه
 کشت دند زوی روین تینی
 یمن سباه قیامت سینه
 قشا دند از دشمنان کین
 اگر چه بود بای رجا و زنت
 در افتد ز با چون رسد بخت
 ز شکر بود که گشتی جو کوه
نوشته دیگر از ان کتاب
 ز خون سنگان زره لاکو
 فرو رفته کردان کردان خون
 یکی ز دگر زده آن در دشت
 قشا دین بشت آن در دشت
 بر زمین دران غره سینه سوز
 ز خون همچو کلهای سبتان
 پر فریاد کردان آیین غرور
 نکوت از همچون قطاس نور
 سیر نامشک دران تیران
 بنظر ره آتش دید مانده با
 چو نعل ستوران دوان و دین
 قشا دین سیر قهبا بر زمین
 ستوران در افتاده بی نعل
 سر اسیر و شش دست و پا کرده کم
 جویبار صنوبر پشته دشت
 جویبار صنوبر پشته دشت
 تیغ کرده قالیان تلک
 خنجر تلک یک پیک

زخنی که مرک روزافزود
 زخون کاسه فزونی که
 ز کرد و سباه و ز چکان تیر
 ز غوغای لشکر دران رستخیز
 ز آن زبردست و ز این هرز
 ز نمانی تفکاهی خیم از کین
 و لیخ جل قیامت نیست
 در افتاد شیران جا بکینان
 کربان و کردن گرفت دست
 یکی را دل از زخم چکان فکار
 نکلده زده دیگری تیر کام
 یکی را کسسته که بند ز
 امانه سب و دیگری تند و تیز

در کرب و زاری از فاسد

کشید و صغیر و دلان از دود
 بصورت بلیک و شک و شک
 جو تیغ و نمان سر سبز و تیز
 سبائان برفت چون زان یا
 رسیدند دیوان ز جان نالید
 جو ز افغان ز پر و از باد سینه

کربان شده ز کلبی غار سوز
 ز برق فلک کرم و کسرتش
 بیابان بر این خاک سیاه
 همه روی صوایر از کشته گشت
 بدشای چکان دران ترکنا
 جهان کشته در دایه خون ناکنا
در صفت جنگ گیری و قلعه داری و دلیان کاری و مبارزانی کارزار
 در لشکر آهنگ کین گشتند
 به اطراف آن قلعه با صد گوه
 ز خود و ز ده کشتن یکباره
 بنظر رها ز روزن ماه و مهر
 همه مهر با تی فلک کینه خواه
 ز شکلی که از فرو و از مصاف
 آهنگ کین کرده جرخ بلند
 فلک سوی میدان کین تافته
 رسید از دوش و شک چکان تیر
 ز چکان شک آتش از خنده
 تفنگ همچو کین و دلان زان
 زنا و ک شده بار تیر آشکار

ز سوار تیر اندازان انجمن شده رخسار در حصار بن
 ز خون یلان بر جهای حصار شده لاله کون همچو گلستان
 با نیک خندق همه فتنه جوی نسکان بدریا منادند و ندوی
 رسیدند بر خاک ریز از شکوه ملجآن روان بر کمرهای کوه
 ز کز دران سنک مردان کار شد از کنگر خنما در حصار
 یکی خیز از کنگر شش به یک کرد بآن روی تن به در پی کرد
 ز نیزه یکی خست دیوار جنگ برون آمد افعی ز سوراخ جنگ
 و کیک درو کا رفت تا و کرد ز انگشت سین فولاد کرد
 یکی فرست به بالا بر و کند چو چرخشید بر آسمان بلند
 کند فلک ای که دون بروج شد مظهر به زوات البروج
 دلیران بشیر و سنک سبیز ز روی بر یک جوهر تیغ تیز
 دویدند به باره مردان جنگ کز فغان قتل و رانی در گنج
 حصار بلند از غیور سپاه شده چون کنگر نشان شاه
 ز خون کشته دیوار و در لاله کون کشته اند بر کمرهای کوه
 و کز باره کردان گمان کین کشیدند بر کردان قتل و کین
 چو غنقا دویدند بر کوه خاف **از دران باب هم او ان کتاب**
 فلک دران عرصه روزگار ز بس علم رخسار در حصار
 فلک از سوی سبک جنگ و زان شد از دوی کز زنگ
 ز سنک که آمد ز دیوار کین فروست تا بک کزانی بین

ز تیری که بر فراز سبیر سوار شد جرج کردان منبر
 ز رخسار آسمان بر زمین خارده تفلک آب از چشم سیاره بخت
 چنان کرد سپکان ز خاکر گدازد کوب و بهاری ز کجگر تر
 پرازد تا و ک کین و دیوار تا جواز خار و دیوار کله ازار تا
 امانه برق یلان در مصاف بر آورد غنقا سر از کوه خاف
 زمین بر زنگ و دیوار تیز وزان تا کین و دیوار تیز
 برون جسته آتش ز سپکان و ازان بر شهاب آسمان و کین
 سوار از غبار زمین برده مند به او ادم مرغان زمار کند
 چو زان قتل و شک آمدی تبار ستادی بروی هوا از غبار
 چو رفتی بالا خدنگ سپاه شدی شک آن قتل و آتش سوار راه
 ز بر خدنگ زریا کند زهر سوخته بر آورد بر
 فلک را خدنگ یلان جانی ستاد از کزانی سپکان جانی
 شد از فلک برق آنگ بود جبرقی که باران او سنک بود
 بهان قفس تیغ مردان کار زده هر طرف جا کما در حصار
 کند از کین تا بر آورده وزان از دمای فلک بر خور
 جوهر اهل آن قتل و شک کاشک کشیدند رایت زمینان جنگ
صفت رزم و کین از همان کتاب معتبر
 دوش کردان کشت از هر که به جنبید از جاد و کوه کران
 یلان بر کمر طرف تیغ تیز بر تیغ و کمر کوه در سبیز

سرسبز با برف خاک کرده راه
شده آفت خیز خورشید ماه
علما جنبهای کین سرسبز
گل و شمشاد تیغ و تبر
ذکر سبزه مروان زمان
زمین بر سر بر رفت بر آسمان
دو سیکان رسیده هم نزدیکی
دو بر دل شده اند و سود و سودی
ز بیکان که کینه در سینا
سرازد سینا بر زده کینا
ز غریب کوس رویین اساس
شده آسمان و زمین برهاس
علمای والا هم لبسند
بلا و بچو جوان با لالهند
مرسره علم برفک کینه خواه
بنای خراشیده رخساره
فلکها که آتش شرمز مار بود
جنبهای کین را کل مار بود
ز نوک سناهای ز بکر بار
فت نه خمار و کل آید بار
سنان کشته سوزن بیکان
شکاف در آن عاقل شد
زده کشته موج بلا سرسبز
یلان در لباس کفن جلوه کر
کند دلیران بچا شتاب
شده خیمه آسمان از اطاب
ز بس رخسار باره شد تیغ تیز
دشت افکن آن از دمای تیز
زده سرسبز فتنه آینه سده
چشم تبان کوفت دین
دو ال سبز شد کند سده
یلان در کند بلا مستلا
علم و صفت کین علامت شده
همش آفتاب قیامت شده
آما و شاد از تفک فتنه فتنه
جوهر غان سبیل ز شام خفته
جوهر غان شکسته بر و بچوا
خندک سخاری شاد از هوا
خندک سخاری شاد از هوا

ز بس تپها خورده بر یکدگر
جوهر کجا را دیده بر یکدگر
روان طیفان کرکشان از نوق
و زبان جلد زدن خود کشته خوق
ز خون بر زمین در شیشه باها
زدهای کین کشته کرد باها
زمین زمان کشته در باغی
جایی بر آن آسمان کون
اندازان باب از جهان کتاب
زده آن هزاران آینه نگاه
بیکباره بر قلب کاه ساه
باز از صاحبقران زمان
کشت و زنده هر سو کند و کان
سازد از ایران چون دشت
جو که کران با فتنه دشت
فا و دزد و هم جو شیران
فا و دزد و هم جو شیران
دکتر از بهریت ندان را
ز بیکان آتش از دشت
جوابی که و عالمی سوختند
بکر زو بشمشیر بر دشت
عنان کشت و کمر شکست
سواران عسکر کوه تیغ تم
بر دستان کبر فتنه تش علم
ز بس تیغ کین خورده از یکدگر
شده هر یکی ذوالفقار و
بر جنبش در آمد زمین چون سهر
ز چشم زده خون جلیدن گرفت
بر روی زمینها و دیدن گرفت
ز کردی که بر شد بمیدان جنگ
زمین را شتاب آسمان از دیکد
زمین شد غبار و فلک از قیام
چو کشتی ز باران غرق آب
فلک کس ز جاسیل خون در دود
چو نیلوفر از روی دریا نمود
یلان از تیر زمین شاد و نمکون
جواز همیشه که کون بی مولا
کلی که ده ختم دست و بر کند سهر

بچکان کین برده کوئی ظفر
 ببالای سسر برده آن یکهری
 چو کرش زده بر سر دیکری
 قشاد افراز فرق هر سسر فراز
 نگویند رسته چون جرس طبل باز
 فرو مانده اسبابان ز جوالان
 جواسبان شطرنج بچان همه
 در زور کشاکش کما نراز کس
 جوقی تسنوج صورتی مایه
 در سر علم کرده ز دور و بال
 جوقی ستوران شده با خیال
 ز بچکان کین ناک جان بنگار
 جدا گشته چون غنچه از نوک خانه
 قشاده سسر از تفکشت طشت
 جدا انسان که از زار برگ درخت
 فرو رفته تا نشان بگردان
 ز بس تیر در سبوی کس
 ز تر کش تپ کرده سبوی
 ز اسبان در افتاده مردان
 یکی از ستان دیکری از خندق
 ز هر سو بر فرق کردن کشن
 نگویند رسته چون کاکل مهرستان
 بجزرت در افتاده کوهان خاک
 بکارت طشت و بدن جانک
 قشاده کلاه از سسر دران
 برون رفته کبر از دماغ نهان
 کسی دران عرصه نواوری
 نیکو شمع و طغر یاوری
 از زبان قرین هم زبان
 ز هر سو بران بنگار کمر
 کش و نه بازو شمشیر و تیر
 ز بچکان مشک سهر دورنگ
 وزان قدیان در تماشای جنگ
 بی آب لب بچکان در سینه
 جهان آرزو نمده شمشیر تیز
 زره ناکاب ارتق و تاب بود
 بی نشان خیمه آب بود

بست

بست و لیران بهین شمشیر
 غمازه بآب در دست رس
 تماشای کین کرم و کشرش
 بجستم زره میل تشنه همه
 بهار کرم و از نعل اسبان
 جوصحن جمن بر کل تشنه
 بهر شمشیر نشان ز کرمای
 بهیشت آب و زهر سبکشت
 ز برق تفکشت افروخته
 خس و غار آن دشت را ستود
 ز کردی که هر سو نمودار گشت
 از روز روشن شمشیر گشت
 بگرد ز کندن کین بر دست
 بجستی سر سبت و در شمشیر
 گرفت این در کرم که منور
 فلکندش چو کوه کران از کرم
 سبابان ساده بسی سایه
 فشته دند بای مشکوه اسوار
 همه بوی سر سبت بر یکدگر
 در کورده شیران بر خیزند
 ز خون فرق هر کس که پلاید
 ز دیوان دیوان ساید
 یکی از غار نشان ز بخت
 شده غار بخت از ستان در
 کوه بر زمین دیکری چون
 بر بر سر چون کفن برده
 یک خورده بچکان جو عتاب
 که کردیده کلکون بخون
 شکست آن در کوه و کمان پیکر
 به انسان که کسک شانه خیزد
 یکی کنده انکشت را از کوه
 کز دیده چو شمشیر سبب بند
 بخت آن یک افشرد که در دست
 برون رفته همچون خیزد درشت
 سبابان بجاک مذلت اسیر
 زره بر بدن خیمه سادی قهر
 چون سرشته جبهه از ستان
 در کوه باره آتش شمشیر نشان

در صورت مذکور از کتاب سبط

ویران گان و خاک از نبرد کشید و گشت دزدان گندم مرد
 تنگ چو ماری و در تنگ ری جباری که از مهر و مهر با
 بهمان نیر قیامت صیفر چو قندیل برین لبالب تیر
 ز بیکان فی نزه جون بشکر ز منتا طوطی شده بهر دور
 بهو اشده و دقتک بر زینخ و در برق سوزان چو زنده میخ
 دران دور فلک ابرو یک تیر فلک مهر تا هر طرف از البرز
 زره حلقه چون زلف جانان بلای دل آفت جانان
 که شتی زبان از سر تیر کین لکاه اسیران ز جرج برین
 کند بلا مایه ۱۰۰ سبتلا بهر بران اسیری کند بلا
 سسر نزه زویر زوالا گرفت زخار سنای شعله بالا گرفت
 ز خون قبهای سپهر کرد ز آئینه از عکس خسار یار
 کران کران رویین تن بست ز دل های سنگین و گران
 ز خون بر چو تو قتل لاله رنگ ز دلب و جوار و پیران جنگ
 سناهای کین و حاکم کون شده چو زکات عشاق بر خون
 تن از تیر بیکان که خونبار بود نهال گل و غنچه و خار بود
 ز خون که ز کرده زنده تیغ برانان که برق در خشان میخ
 ز برق شکست بر علمای کین جنبای کین را کمال نشین
 ز خون تیغ کین لاله کون آمد چو سنی که روی خون آمده

زوالا سسر نزه کلک بود نهال بلا کلک جنگ بود
 شاد و خور هم و و صد شیل بجان با خن چو شیران دلیر
 ز کردون بر شد مجیدان جنگ زمین را شب آسمان زدنگ
 زمین شد غبار و فلک ان تبا چو شتی ز بار کران غرق آب
 فلک کش ز جاسیل خون در بلو چو نیلوفر از روی دریا نمود

از ازل باب از جهان کتاب

رسیدند جنگ آوران کیکه شد از طرف نطق و ایره
 زود آن نه بران آهین کلاه یکبار به قلب کاه سباه
 با نر زها حیران زمان کشت و زهر سو کند و کان
 ستا و نر ایرایان چون در چو کوه کران با شتر و سخت
 فنا و زهر هم چو شیران زار از اهر میت نراین را

نوع دیگر بهر ازل کتاب مجتبر

به جنبه ای میری خدایا اساک سرا سیر شد آسمان از مهر اساک
 چو زلف تیان کشت و فتنه چو تبخیر آن قلعه هبنا دروی
 بهر چون شیر زکره نای سهر از بنیش در آید ز نای
 و بهل زن زین و بهل زود فلک بنید و کوش کرد از نهال
 آتاقه و ذوق تیان بهر مند چو قوس قزح بر سهر بلند
 بر قلعه آتاقه بران قلعه کاه نمی یافت براوج بر زده راه
 بزوق لیران بران مردود آتاقه فلک ای چون ماه نو

بلکینه پوشان کردون بکوه
 شد از سنگ و پیکان تر صفا
 ز بی سنگ کاه بفر و شکوه
 ز بس کاه از هر دو سو بکوه
 پرازدنا و کشته برج نصا
 کند یلان بر سب و درنگ
 تنگ همچو برق تشنه افروختی
 یکی برده بر خاک نیش کشد
 یکی از تر زین خارا شکوه
 همه خاک ریزش بخون لاله کون
 نبر زان خندق روان رستیز
 پراز سنگ شد خندق شیر بند
 تنگهای کین کم و کسرش همه
 و زان بر چهار برج آتش همه

اندازان ترفیع بهر اندازان تصنیف

جواز کوه سبز و بلند آفتاب
 نمود از و خیل قیامت شکوه
 دمهای شور و زمین وزمان
 علمها و خورسپایان کینه طاف
 فلک جرج را عابد در نیل زد
 فلک جرج را عابد در نیل زد

ز بس تشنه داری نیرزند
 ز خون قد و زبان گلرنگ بود
 جو طوفان فوج آورد رستیز
 میخک شد از خون روان در صفا
 بر تار دران بر خون ز انقباض
 ستودان دران بر خون تر همه
 جهان تلخ چون از زمین تابند
 ز خون کشته روی زمین لاله
 سر سر زانان شا و چاک
 ز خون تلخ جو و مالحت لخت
 علم کرد باد و بیابان غنم
 فواره دران بر صفا و هوای
 کوه خور و ترکان دران ترکنا
 سوی زمین کون کشته خون طیل باز

از سکنه نامرغوا جبهین شمای در صف آرا بی زکیان و در

و سلاح و شین مرداران ایشان و جنگ مغلوبه این کرده

در آمد جهان در فغان کین
 علم چون بری بال اراده
 به جنبش آمد و در یای تیغ
 فلک مهر را بزم در کوش کرد

جهان فتنه خاک گشتی جان
 قشادی جودست از تن خشناک
 جواز تن قشادی سر بر کین
 ز باریدن تیغ آتش فشان
 دوشگر سوی هم شاربند شد
 ز بس وسعت آن دو دریای
 کی رفتن و آمدن یک جور
 ز بس شهر آب و فریا جود
 رسیدند در و ده کاه صاف
 فتنه دزدان آن دو البرکین
 علم چون بر نیل را کرد باز
 جوارش صف بر خستند
 دو اندر ناله کوه یکدگر
 جهان قرب در ضرب لبی اختیار
 بریدن برانگشته شد رسم
 جهان ناکزیزنده مرد درشت
 بسره تازیدن کرد با دوش
 فراغت سرا سیم هر دو
 سرون جهان تل جلجس فراز

۲۲۷

بریده طمع دل زان و مان
 ز افغان شده کوش از زده
 ز بس مانده در کابل بلا
 ز بس زمین نقش بر روی
 جهان از گشتن کمان شد
 بخوروی ز کین در بر دهنم
 ز بس گری بر دلان زمین
 جهان فتنه در خاک آمدن
 شد از سر تا آسمان شیب
 شدی دشت در خون دیر
 ز بس است افتاد بر خاکین
 دیر ز اسب افشاری
 قشادی جودست از تن خشناک
 بلا در زمین شد فراوان
 جهان کم میدان ز فعل کنند
 ز کز زدی که میگردی مکن
 بر حمله ز کین تره جسر
 هزاری که از دیکان و بسیر
 دودیدی همان در لبی خورشید

و گشت مای زردی دلیر / بمیدان زنگی رفتی خوشتر
 ز زنگی بدیدی در خوشنما / یک تاب چشم فکندی بجا ک
 ز لب در نظر علم گشتش بود / بمبوا صد نور چشمش بود
 ز تار یکی آن دوان بسید / در شینک تیغ را کس ندید
 بنودی خبر گشتن از تیغ / جوان دم که بر فرق خردی تیغ
 جو جو نمره در ایشان نشانی بود / دران داوری کوشش نمی بود
 تر و دستان بر تاق از بدن / که گوی فلک اندران بچین
 ز زرم صورت با طی داشت / که هم گشته هم قاتلش جان
 زبون گشت روی زنگی دلیر / جو نور لعل از بزم غم غبار
 جواز درین رفت کن داوری / تنور بر دطل اسکندری
 بر گشت توین بکین کرد تیز / مردت از و تریش در گریز
 بصید افکنی کرد بار بسیر / عقاب جل گشته از طمع سیر
 بجای که بر فرق زوین کین / بر ل کرده جامه زوین
 جو ز لعل تیغ راندی دلیر / حایل شادی ز جو ز ابریر
 دانی که از زخم جو گشت / زخونی بهانش از سینه نمود
 بنگند بر خاک جلدان بدن / که کرد آسمان کوتی از گشتن
 بر دافغانی کرم دارای روم / بنظاره اش کرد غیرت هجوم
 اجل کرد دیو زه از ضربش / بلا گشته مشاطه غیرتش
 جو زین کوه کوشید سالار دم / شد از تشنچ زنگی جو موم

دان گمان گشته زیر و زبر / بتسکین بی باکی آمد حسد
 در پی و امید بست و کشاد / ز دوستی که هرگز شکستش نباد
 ز جان که از صفتش دور / ز قوت و کرباره محض شد
 دل دوست روی در آمد لعل / نهادند روح و جلد و کارزار
 در باره شد آسمان مرکب / شد کرار و جرجخ تیز
 در آمد جهان در فغان کوشش / که چون بنی نسیبت از جازین
 ز غریب کوش غرت سروش / هنوز بهر نیت ددل کوش
 فشانده بهر کس شکان / بدن پوش شد ابره آسمان
 دران عرصه روی جهان طاق / که کردی ملان گشته فکر گریز
 از ان فتنه چون شد بون / زبونی باریه بر زنگین
 دلیری جهان تاخت زنجیر / که دیگر ندید آمد روی زنگ
 گریه زده زنگی جو دامن راه / ز تار یکی مکید که در بسباه
 نقوه حق مرد بار و دلیر / زبونی سهرا فکنده زیر
 نموده دماغ از غرور احتراز / بیکر بدل کرده جانانیا ز
 زبونی جو زنگی آورد زور / شد زنگیان حله زو بر زور
 بوزید مانند ابر سیاه / بکین هر سه خردل است راه
 بر لوز اخته تیغ پرورده تیغ / حکایت طنت در جبین بر تیغ
 جو شسته دیدگان مار پوشیده / کفن پوش آمد بمیدان مهر
 بی زدم او بست صد جان / زهر نسیبتش خون خلق روان

فلان کو بر جانب او رثا
 در او بخت آن دورستم بهم
 دو بر نه بخت بکین در سیز
 دو لاس کون دشته آب بهر
 دو لبر کین کشته سر کو بهم
 دو برق کشته چکان کند
 تیز نه با هم بلا و جیل
 زانرا ده چون شد فرو نکل
 سکندر شمشیر آتش اثر
 اگر دور ز کئی جفا نمود
 ششم که هر شمع بر او نه
 زهر جان سسکلین تیره دو
 ز شمع که فروختنش از کلا
 میان از ان شمع بشانده تبا
 فرود آمد از کوه و بر دست
 ز احسان کشته خود جیل
 بی عذر نبود و زاری گفت
 جوهر داشت رخ از زمین شینا
 بران بسته نهشت در ای
 نظر زشت دار و بلا پیشوا
 کنجید اندر میان رفت کم
 شده تیز با کندی اندر کیز
 بهم کشته متر اض در قطع هم
 ز این راجها و ز این استم
 ولی نگر از زو شان بلند
 تقضا فلک زان اثر در بدل
 ز خورشید شد اختر از جل
 ز ز کئی با فروخت شمع ظفر
 ولی ناز خوش شب افروز شد
 به کجام رفتن شود جافروز
 برفت شدن خانه روشن نمود
 بر کئی میان کرد و ز سنا
 کرینده چون شمشیر از آفتاب
 بر تنش کرب را کر دست
 وزان خوش آن بی شغل
 جفا از ان خاکساری تر
 بر راست از آب خوی و غلک
 دلش کینه برادر و لبش بهر

بگردن شمشیرش کردید و تا
 تنگ از غصه میزد بر خود آتش
 سان شال سر در گردن انداخت
 ز خون کاو زمین را رنگ دهند
 و دشت کردل برک خود نهاد
 بنالیدن در آمدنای بین
 سان سر شمشیر پلا بخت
 شده بر هر کسان کار شور
 جفا ز برق خنجر در گرفت
 و خوش تیغ کز هر سو شدند
 ز بس غیرت کشوده بال بر باز
 اجل را چشم روشن از لعل
 فدا ده کشته هر سو بخت
 قوت کردن افزان کسرش
 با هم کوس طرح شون انداخت
 چنین تا شاکا جی جنگ کردند
 از خضر شمشیرین از جگر آتش

از مجموع خیال مسکرم کن

بچون آتشیه همچون شعله نیتان
 شده حیران بلا را دیده از دور
 خدنگ ناوک اندازان آن رزم
 کز دزدی ز دلهای جو سندان
 ز شصت مرد جوان بیرون شدی تیر
 درین کشته از خون می برسان
 قیامت راه کم کرده دران شور
 ز تقدیر خدا آموختی عزم
 خندان کز جرح آه درد سندان
 ترا ز کشتی اندر چشم تقدیر

بوی تابد نهاسیسه در کار
 که سستی تیر زن کشتی خبر دار
 اگر تیغ از کف مردان شادی
 ز خون کاو زمین را شیر داری
 ز خون روی زمین چون رود چون
 حباب از سر شاده بر سر خون
 بوی خون گردون رخت برده
 که عیسی خون بجای آب خورده
از جهانگیر طالب آملی
 ابل خوی شیر سگاری گرفت
 تو کفتی جبار از محشر کشاد
 و یا طشت کردن بام افشا
 دم کرده ناوام شد بهر بر
 فرو بست آواز غمزه ابر
 سان کج نهاد آسمان را
 که سست در گوش ناهید و ماه
 میان دو صف کرم شد کارزار
 دهن سو به جنبید قلب سباز
 هوا سر در کون شد ز کردیا
 در حلقه از هر طرف باز شد
 چو دریا خروشدین آغاز
 علم ما چو سیمین بگو دبال
 در شنده شد تهنیت چون مهر
 فلک سی شد مگر که رودا
 قوی کشت بازوی مردان کا
 زمین موج در یابی گرفت
 قیامت جانب میان گرفت
 کشتودند بر هم نیران کین
 فشر دند دندان بر زبان کین
 جهان کرم شد آتش کارزار
 کیناست دود از زمین چون غبار
 که گوی می کشید بر هم زدند
 دود بر آفتاب غوطه بر هم زدند
 کشتی این بر خیز انداختند
 بران هول یکدیگر تا خنند
 کشت کش درآمد بر دوتا

هر یک را بود کشتی سلاح
 جوامه اندران عهد بر دریا
 کتی طشت بود آسمان کاو تیغ
 نماندی دران عهد کنگ و نام
 بر خیز تا خنجر اندر نیام
 ز دندان خود تیغ بی اختیار
 برون آمدی چو از پوست ما
 خنجر اندوم دور دیدی نشان
 هم از کیش چون نیرازان
 کان کردی سمت ماندی
 کشتی بخانه بخونش
 سهر کنگردی دم سحرش
 زدی دست افوس بر دوش
 کند از کنگردی کلوی شکا
 بر چندی از در بر خود جوا
 سان کنگردی دم سحرش
 خطیدی چو شتر بر گمانش
 زده کردی بی بدن رستی
 هر دو بهر خویش کمر بست
 همان کردی ماندی از تیغ و
 مشتی سست که چون دولا
 زده ماندی از ابرش تند خوی
 مشتی بتیش پیش الامی
 عالم کردی دور ماندی ز جنگ
 بون زدی ننگ رنگ رنگ
 اگر طبل ماندی زلفی زخوش
 زور و خوشی کشیدی زوش
از دیوان طالب آملی
 دران معانی که از کیش نیاید
 جوامی که پوشد ز مروی سربال
 ز لب کینه بدست جان کشی
 سان تیغ در آمد جوش خوار
 ز هر طرف تر ز راه شود قلوب
 ز هر طرف تر که خرو خرو قنار
 هلال تشو کردن فلک لطف
 خم کند شود ساق عرش ز لطف
 زبیر یک بر یک ریح جدول
 بر بنیان تر سر شود شکل

مکان بنست کرد و نگه بر دوش
زمین مجد کرد و در خطا بر بال
قد بر کز خم آرد و کان بجا
پند سازد بیک بصورت زبال
همی نهد عتابان بر میان کف
در آستان دل و دیده چنانی
لکه جبهت تیر از فراز سوسن
هوای بریزد بر زمین بر بال

از دیوان بهمان نامه دره زلمان

دران باز ارجان کرد و رفتی بکار
متاع عافیت از آن ترز کالای لالی
غصه با کان آتش خوی از زخمی
شکجه ابروان طیشی کند تا چینی
ز یاد و نه ماند زورق ارواحی
در آب تیغ کرد کشتی اجها طوفانی
یلان از چرم بچکان سر نهان سازد
کود بران کین آبی شریعت بارانی
ز بر نظاره باران تیر از هر طرف کرد
روان از حلقه خشم زده سیلاب جری
علا بستان خود روی زمین چون نیحا
ز نعل باد با بان زمین فرسای جولانی
ز سر کله که رویاند بهار تیغ از اعضا
کز تن کلین چون شبنمی میدان کلانی

در منع کریم از صفات العاشقین

ره صوای رسوایی کریمت
کلید ملکوت شیرت بر دست
بیکدم عالمی را نسج کردن
باز ننگ همه عالم بگردان
اگر صدمه بار زیر سنگ باغی
از آن بهتر که زیر سنگ باغی

و از نهام خضر از تاج آتش کفر و مصلال از صفت حبک و جدال نیست بهر ملیت
داود و از یاس هر اسیر شکر صاحبقران روی از میدان سستیز به چایان کریم
نماند و از غایت و کمال و خجالت عنان از کرب و فراز از شیب باوشنند

در کفایت سحر دار از بهمان کتاب آن کبر خدا بر دست نام روی عنان از دست
حبک و بیکار بر تافت و صاحب واقعه و حیل منبهمین مالش همون شد
از صحر سر و صاحبقران با جوی از طاعین چون دیوار پیش سلیمان کرکیت
و چون کور از صولت شیر زین و بهر بیان رسید میت روان رستم زالی
جرب باز شود کریم داروی همچون کبوتر از مضرب و از نهیب سنان
چون زبان افق صفت بر خودی پیچید و از سیم بچکان ماهی شبت بیان ماهی
بخشکی اضطراب می کرد و از چم خدک باز رفتار جفا که مار پوست می نکلند
پوست می انداخت و از ترس ساه مار سطوت در دیده نور راه نیست و در
هنریت چون باد بساط خاک می میکرد و شیب و فراز کرد و آتش می بر
و از نمایت تیغ آب غای آتش نشان باو نشان از کراهی آسان میگردد
و از سکو به خرم سیاه و از میل زید و از غایت عافیت خون در جباری
و منافع عروق او به میثه و از فرط پیست نمود در تجاری غلام و کله سر و کله
از کفر نامه مشرف الدین علی زیدی بنیروی اقبال فرخنده خال مایت شوکت
واقعته از معاندان که با وج تیر و استکبار افراشته بودند نمکون سارند و نفوس
مبایات و افقار معارضان که با شکما کرکشت و انصاف بر لوح مقصود و صد لکا
داشتند با تیغ آتشبار یکی شسته کشت و سکر خال یکبارگی شبت عجز بهر
داد و نو عکیر از بهمان کتاب معتبر صاحبقران کشته گشتی عدو بند فرمان داد و با
کوهر ما آتش بسیار فروخته ساه مخالف را از مشاهد آن ترس و هر غاشبه
بای ثبات و قوت از جای برفت و از سر و شبت بای خوی بر کب فراز و در و خندان بر دست

فرار داده روی او بار بوی کز مناد جهان لشکری بدارد مقابل یک سواره
 جنگجوی تیزن نیزه گذار پیش بودی گفت رزم و پیکار از هم فروخت و امید
 بخود نداشت **در همان باب از همان کتاب نظم**
 شب تیرگون شد در دوسباه جز یکی که بوسه بر نه سیاه
 جهان ماکتیره جو فروخ نمود در پیش خون آتش و شب جو دو
 مخالف نشان بر او کریز سب در عقب رانده با تیغ تیز
 ره دور در پیش و دشمن ز بس سواران حال را هیچ کس
 نکلد این سیل آن درخت ریخت فلک خاکشان بر سر بخت ریخت
 سلاح و تماش و زهر گونه چیز فاده همه راه و سپاه نیز
از مطلع السعدین علی بن ابي طالب لشکر اعدا مانند بشه پیش از رسیدن بدارد بیز و چون
 دیواری بنیادی که کیل بآن نرسیده از هم فرویزد و درختی نو عهد که از همان کتاب
مجتبر مردم شکسته و خسته که از زیر تیغ و شمشیر خسته بودند بدو متصل شدند تا فی الحال
 او را دست داد اما داشت که روز دولت او بشام نکمتم سبدل کشته از خیمه چشم
 سر شک خون آلود بر جبهه که اند و متقا طر ساخت و از غواره دیده بجای آب
 خواب بگردان نمود و قطرات اشک از پر وین چشم بر جبهه برادرش
 دویدن آغاز کرد **از همان باب از همان کتاب** جمیع عساکر درون مآثر غلام ریز
 بر خفا نشان مانند و نیزان غار و قتال بجای اشتغال یافت که تا هر دم خون
 آشفتم بگو توانی قلعه زبر جد غلام فلک منصوبست و اقمه بران هولنگی یادداشت
 و مخالفان را عیان تدبیر و علاج از دست قدرت و حکمت بیرون نمود و بالعزیزت

هر که تقدیر آورده و بای از روزن تر بکشید و از غایت انتظار نه بوج اختیار
 صفت کارزار دانا عا سر خویش گرفته **میت** ز بس مشه راه پیا بان گرفت
 دل تیر داشت ترک سامان گرفت **در صفت مذکور** **نظم** با غر طبعی و کوشش بود
 بجای آورد و چون طریق جلادت عساکر نظر دایره و نحوه جگر ی فلک نسبت بود
 یقین بریدی گمان داشت که معاصرت با جهان لشکری از خیر قوت و طاقت او
 مردم او بر پشت بساها خود زدی و پشت بعصب کز آورده بمضمون الزار
 مالا یطایق من حسن الرسولین بد برنت **نظم** خوشتر برسان شود
 در سیزه علامتی نباشد بغیر از کز کند هر یک این ترس آشکار نیاید ز
 ترسندگان هیچ کار از **علی بن ابي طالب** با لشکر صاحبزبان کتی نه روی متاوست
 ندید بعزیزت دست جز در امان فرازد و بادل چون کوره انگران در سپین
 و شمی چون کوزن شکسته در میگردن کوشش عاجز از نمود با قوی طیلانی غایت
 معصومه ملک را برود و در دلب طبعی و ن گرفت **نظم** شده روز دولت
 برایشان تابه از جان زرد و لبها کبود و سیاه همه جا بهاشان ز خون لعل
 بریشان شده کمر با نکل **از مرزا قاسم چنابری** چو دشمن ندید از فلک یاوری
 عنان تاب شد زنده و اوری بر آکنده کی در سباه او فتاد تر لال در ایوان
 او فتاد رسید آفتاب بر آرد و آن تنگ را فتاد و آخر اندر وبال کی گشت
 رخساره از خون و خاک نشا خن در جامه کرد رنگ یکی به پیش بر نیزه
 جو مرغان بر آورده بر کز سراسر کزین از زیر کشته یکی تر کش افکند و دیگر
 کند افکند و دیگر سراسر از دست و زان غار بای دیگر شکست

صفت کرمین بندوان از سمرنامه سیف

کریه ان سزا سیه آفتاب سبزه بر بن باشد غراب
 همه خیل بند و از ان رستخیز زنگنه کردند و در کرد
 بی آرزو تا که در دل بماند بسی بای اسپد در کل بماند
 تنی شد ز سودا دماغ بسی نماند نش اندر جراح کسی
 سبایان بند از سیار و مین نهادند چون سبایا بر زمین
 سر بندوان زیر پا حلت نیست فرور بخیزد چون بند از درخت
و مقدر دفع از نظر نامه چون خدا بی خالی خواهد حکم خویش را نهاد بخشد
 و تقصیر که تقصیر فرموده باشد واقع گردد عقل از غافلان بازستاند و منجم
 صلاح و بر بود از نظر بعیرت ایشان بپوشاند تا با ندیشه نامو اب خود
 بکاری جز قیام نمایند که موجب وبال و کمال آن کرده شود آنچه ارادت آمد
 بوجود آن تعلق پذیرفته و قویا بر دوازده جرات این سبزه بیع که رسان بخوابان
 ما یسلط عن الهوی از ان خبر داد است که چون منشی قضا بکار جعفر العلم
 پیش از انچه حوادث از منافع عدم رقم زده بود در ان ایام مکر که با مال فخر
 انعام کرد و حکام لایت از آنست بل نواز غرور چشم خردی نورماند و از جا
 سدا و رشا و انحراف حبه حرکات شیع اقدام نموده بدید **بدید شدن دفع**
از کائنات نسیم فروزی از طره پرچم رایت شمار چون باد نوروزی
 رواج کلزار شام روز کار را بشکین آیین کرد و الوار فتح و نظر از ملایم علام
 نظر یکجا مانند بارقه صحن از چهره سرودن ماه منظر دیده دولت را و نشانی

نور کیم از همان نسیم منظر فلان ملک کوره نسیم و تهرانیان دولت قاهره

در آمد مظهر و صیت این شوحات در جبات خافقین ناشاد و دل و دیده ملک
 و سلاطین عالم از غایت و همت خیره و تیره گشت و اندوید بهر من شیا
از مصلح السیدین **عبدالرزاق** علمای لغت درین روز بهجا سبایان الهی انانیتنا
 فلان که نطق التوازل و لایطابق بر کرد و بدست و بر اثر انوار می و قوه طفر
 سراسیمه و مظهر پروان رفت لغت اعلام شای و لغت حین ظل الی طلیه فروز
 شت غنیتی کامرانی از زمین جلالتش جبهه نای گشت و آوازه اجهان گشای شکوه
 جلالتش سبزه برین گشت **مبت** از غنچه پیکان و ز باد و هم شمشیر شکفت
 کل نسیم و نسیم نظر آمد **از همان کتب** **بجبر** فلان از عرقاب دریای و جبال و تنها
 آتش و غلا مست یرون آمد و با همت نوکر نیک خواه که از غایت انفاق
 چون همت اورنگ با یکدیگر متغی بودند و از کمال انطباق مانند همت غلایک
در بیان آنکه **عبدالرحمن** **عظیم** **عقب** **نایک** **و انظر** **ما** **صاحب** **ان** **فرمود** **و بعد** **از** **جین**
 کرنا انقضای عالم طغرای کار نما را باستان کردن اقتدار و دپا به مناسبت
 جهان را از در هر روز کار خواهد بود اقدام بر بقای نمودن مصلحت نیست علی
 درمادی حال جبهه بر که آید این نای عقل است در رشن شده که هر دولت
 غلیم که استین باقی انش از ثبات مزین و ما را منفا خزش بر رقم دوام
 معشوق خواهد بود و سادی آرز از تقلبات کونا کون خاره نباشد بدو عالم
 فتح بر اطلال احوه و جگر سوز احراز کرده بر آمد و آشوب جهان شب سلطنت سلیمان
 را ابرستار و پیکر پیش در آمد **مبت** دولت آن بر کافت و خیز بود

شد آن کو جای کشیده شد در آمد به بنیاد مردم سیکه
 بری شد در آن ناحیت آدمی سپهر از سامان بر آورد و دود
 در آن زنده گشت جز زنده رود زویران در ویش تا قهرش
 شد از یل تاراج میسر تباہ ز کجول در یوزہ تا جام زر
 نمودند غارت همه سربہر نماند آشکارا از چیزی جهان
 نهان دانستی ماند نیز از نهان ذخیرہ پذیرفت یک سرفروز
 زانبار شد تا بسور اخ مور **از شش شاه نامہ مرزا قاسم بی**
 زہر کو نہ ترکان غارت پرست تباراج غارت کشا و زد دست
 ز جوان درین عالم پر ہوس بود مقصد ترک و تاراج پس
 ز دود بختر ترکہ آن گشت کرد در آن در و تخم غارت نکشت
 گرفتند عادت کران کینہ کوشش جو جوش ہمہ پوریا تا بدوش
 یکی کرد کجکول را طسبل باز ز غزال آن یک زہر کردہ ساز
 یکی کردہ ابنان در یوزہ کر جو قربانش آوختہ از کمر
 یکی را کف از دانه سپہر بر کہست این صدف آن کرانایہ
 صدف را سر اسرہ بان غمر گرفتند آوختہ از کمر
 طبع آن صدف را خریدار بود کہ روزی در در شہوار بود
 کسی را نماند از دم کینہ پر صد فہمای مردم می شد ز در
 بتیغ میاہت ز پیر و جوان کہبشتہ چند آنکہ کشتن توان
 ز شمشیر کین آتش افروختند کل و غار آن باغ را خستند

ننگ ارکند مقصد دریا روان نماند جز از نیک و پیر از جوان
 جو طوفان کند بدن دریا شکوہ جو دریا بود پیش تنیش جو کوہ
 محاصرش شدہ ز پاسہ سربہر جو برج فلک گشتہ زیر و زہر
 چون کلک کشان تباہی ہمہ شدہ ارہ اہت مایہی ہمہ
 رسیدہ ز دور سہریش کزاند بنامیس شدہ ہشت و خندق بلند
 منارش نگوں گشتہ مانند جاہ رسیدہ سراو با ہی نہ ماہ
 نماند نہ نشانی در و ز آدمی تنی گشتہ جہن عالم از مردی
در کشتن دشمن از ظفر نامہ ہر دیدہ دور عاقان کشتا ینہ بند شک اندوہ
 نماندہ یقین پوشیدہ نماند کہ مار در جیب و دشمن و داو دست
 انگاشتن از صاحب سیم و عاقبت اندیشی و دست **ننگ** نماند از زندگی
 تو بہ کرکنا نشکند اندانش نماند مارتک زخم زدن نماند بند
 سہر بندانش **از شش شاه نامہ مرزا قاسم** مکن مدارا توانی
 رہا کرد و باندک زمان از دنا توان بجہ شیر راست بہت جو کرد
 مشکل آید بہت حد زکن کہ چون قطرہ کجا شود شود خنجر و خنجر دریا شود
 بہر ازان حسن فطرا ازان سپہتر کہ بای دولت ماندہ نیستہ عدو را چو زنی
 نہ بیند کسی **بکاز خنجر گشتہ کر دوشی با خنجر دی مہین سوی دشمن دلیر**
 کہ موری ز ندخہ بارہ شمشیر و تعلقین **کردن اسلام از ظفر نامہ**
 حکم جان مصلح صاحبقران صدور یافت کہ فلان نامہ از حاضر ساختند
 بروفق اشارت اوع الی ربک با حکمتہ و المو غلطہ زبان مبارک تعال

که تیران ملهم دولت و اقبال بود بواظف حکمت آید برکشود و او را بدین تویم
 محمدی و طریق سستیتم شرح مصطفی علیه افضل الصلوة و اکمل القیامات دعوت
 فرمود و از میاسن انوار نبوت و ارشاد آنحضرت نور هدایت از روزن توفیق
 در درون تاریک آن گمراه یافت و از بخت شربت انعام عسوی غایتش
 بفراد که در سر ساهم ضلالت مشرف به بلات و شقاوت ابدی بود بصحبت عقیده
 صافی فایز کشت حیات و سعادت سرمدی یافت و زمانی که مدت الهام و علم
 فایز او بهیوانه و منظره تلقین ان الدنیا لثقله آلوده بود بهیوانیت
 فاعلم ان لا اله الا الله کویا شده و منعمون ما کان المباح من رجاء لک رسول الله
 خاتم النبیین بعدی نموده با دایره طریقه توحید طلب الهی گشت و در ملک
 سعادت ان کشت خزانة انوار محبت الناس اشکام پذیرفت **بیت**
 دل از نور توفیق پیاپی شده زبانش توحید کویا شده **در بیان نخستنام**
منوبات خبر نخستین بقدر مقدار منوبات نخستین خبر این کتاب که متعلق
 بر زم زم است و ششصد و دوازده طراز فراهم آمد و به دستبازی خاندان پیران
 درین شکل و نام از کم و بیش نظم و نثر در هم و علیحدہ برپا منفتاح کنون
 وقت آن شد که قلم خسته رقم شروع در نگارش منوبات خبر ثانی که آن نیز بر
 دوازده طراز است فایده و انچه متعلق بجز سطور است بدستوری که در دست
 مذکور شده ز قلم دیکر بیان سازد ماول از کرم الهی آمنت و مسئلت
 عنایت ماست ای جهان که بخیریت و خوبی بطریق کسبند خاطر دشوارند
 سعادت اندازی و دو لقمه ایمانی از سلطان سکندر نشان مبارز اب

صغ خان سین خان کرد و در خیر نگارش آید جز دوم در صفت بزم و انچه در آن
 تعلق دارد و ازین مجلس نیز ششصد و دوازده طراز و هر طرازی مختصر چند
 نوعیت هر کدام بر دوشی غیر نگارار نظم و نثر با هم و هر یک علیحدہ طراز اول
 از مجلس دوم در صفت می و میخانه و هم طراز دوم در صفت ساقی و جام و
 صراحی و امثال آن **طراز سیوم** در صفت معنی و معنیه و ساز و آواز و
 مانند آن **طراز چهارم** در صفت سهار طراز پنجم در صفت تموز طراز ششم در صفت
 قرآن **طراز هفتم** در صفت دی **طراز هشتم** در صفت طلوع آفتاب و آفت
 با شلال **طراز نهم** در صفت غروب آفتاب بدستور مذکور **طراز دهم** در
 صفت باغ و قعر و کوه و مرغزار و هر چه بدینها نسبت دارد **طراز یازدهم**
 در صفت شکار و جانوران از وحش و طیر و سباع **طراز دوازدهم** در
 صفت بزم نام عیار و مبارکاه اگر آراسته **طراز اول از منب دوم در صفت**
می و میخانه و هم اول صفت ستره اب از دیوان استاد رودکی
 آن فیتیعی می که هر که بدید از عتیق که اخیره شبانت نام بوده و دوست
 زکی که کرد ما جشیده تبارک انداخت **از دیوان حکیم از رسته**
 آن می که کرد در دور جاری عکس او شکر سود که در دمنه انداخته او
 کرد و در فعل او تن بی زور نمند کرد و ز طعم او دل غمناک شد و مان
 شمعیت بی کسافت و مایهیت بی خن مارست بی تیر و نور میت بی وفا
 کر که در دهری شب اندر شجاع او از خیم آدمی نوز اندشتن نهان
 ساقی ز عکس رویش کوی بیست کاشش بیان ساخته از بهر متعان

خوبی تر ز غیر ز کین تر از عقیق : روشن تر از ساره و صفای تر از دریا

از دیوان حکیم بی

از دیوانی در دیده کا و ز غیر از رنگ برده عقیق میانی
بازد گسرخ همواره تازنه اگر قطره او بکل بر چکا نی

از دیوان قنادی ای

ساقی با کینه شامی در مسکن با قوت رنگ با ده لعل غیر لوی
کوی که پیش عاشق و معشوق میران بکسیت بر جیکه بر جارا شک روی
از دل بر آوریدم سر و دگر کم بغیر داک دیده و بکده اخت رنگ روی

از دیوان قو ای

سخت و زای بزم کرای و از نه کلاه وانی طرب چو می صفا شرم از غم و زشتی طرا
اگر بگوید ز ساقی بر دریا در فروریزد چنان دریا در شوم که بر کردون زندگانی
چو آمد در قبح کوی که آمد ماه و در شرف چو شد در کام نزاری فرو شد مهر و خاوری

از دیوان صالحی لاری

کوی عقیق سرخ بلو لو فرو ملکبید آن روشنی که چون به پا لوفروید
کن از قبح مدالی ولی از قبح بنید آن روشنی که چون به پا لوفروید

از دیوان جلال غنبد

می که در شب دگر جان کند روشن چنانکه از شکل زلف عکس چهره یار
چو بجز تلخ و لیکن جو وصل جان بود جو شوق ذوق قرار و جو عشق غفل
بکی وقت صبح و ز و بسوی صفا چو آفتاب دران آبگینه دوار
می که چون کند مکر خورشید بر کردون میان کند از طباق آسمان اوار

از دیوان حکیم بی

از ان می که بر ای جان نماید افق جام و او مهر تابان نماید
می که ز فروغش پشیمای تیره بوس و لبس برده و جان نماید
بصید ساغر از یک حلاجی در آید که کالای خورشید از ان نماید
بجام سودا اگر انس گیرد بطلعت درون آبجو ان نماید
فلاطون می چون کند غم نشینی همسیر افلاک عرفان نماید
بکف چون بکشد سطرلاب غر بخوار تنوع خود آسان نماید
اگر شبه در آبجوی نو از د بختم چنانش سلیمان نماید
زند دست بر آستین حراحی که از ام بوسی عمران نماید
فروغ جالش کند برده سوزی که سر را شایسته ان نماید
رسد دست او که بد امان بخودش علاج غمی دستی کان نماید
به تحریک ساغر چو در جنبش آمد بخورشید تقسیم دوران نماید
زند باقی خنده و اقبالش چو سازد در جام جهان نماید
چنان لعل سازی کند بر تو او که روی زمین را بد نشان نماید
اگر مردو عالم تشنه کرد تو اند یک قطره مهران نماید
بخشان شود چون هم از شکراو سبک اندون لعل نشان نماید

از دیوان بابا ز جهان کتاب

می که ندیدست جان بی جسمش حدیث روح خود می کند باور
می که از افق جام چون شود طالع غروب فرض کند انفعال بر آخر

می که چون بفتح ریزیش بگرداند
چو خمر از هوش آب در دمان کوز
می که هر یک از نوش در یابند
بالا و خستند آن کرد و دیده تر
برهنه پای دو جهان بر دامن بخت
و می که در ملاقات لب کند ساعز
چو از نقاب حرامی جان نسیاید
دل از مسم بر آرد بی تا شاعر

از مایه های بیابان خواجه کرمانی

می رفته زو آب اب نهم
چو خون میاوش در جام جم
بناغ از عوان و پیدان گشت
بیمنا ز قذیل و در شیشه زیت
فروغ دل نور خیم مستح
تن جام را جان و جان را فرج
شب افروز ز بهان و قذیل
خو سلطان یاره هنگام پر
در نشان و روشن چرخ فلک
فرزان و صافی و جان ملک
زالال روان بخش عزیز نسیم
از پر و برنا و مسک کریم
زده آب بر آتش آفتاب
شده پیش از خیال آتش آب
می آرزوی آتش کوشی
کل خمی و آب اسکندی
می لاکون ز لاله لاله
کل شکوه ز لاله لاله
سرور ز لیلان و ریاح رجا
جو عیسی و ان بخش هم داد تو
کل میل آب سببان فروز
زالال فوج آتش جان فروز
بروز آفتاب و شب ماهتاب
بقره و دیو ساغر شراب
هشیت طرب غار سبیل
چو آتش شد و گلستان طویل
دشمن جانفر و چون عجب
در خنده چون طوطی

حقیق حقیق و حقیق مذاپ
در آب سیاه با قوت ناب
جراخ روان شعل شب روان
سراسر حیات و لاله با ن
فروزنده خورشید فخانه بچ
در خنده یا قوت چنانچ
از آذر نور آذر سیل
از دست موسی عمران کنی
عروس جهان و جان تنق
معین چو خون شمع در افق
حرام مراد اسکن راه زن
بهرت فرشته بغل اهرن
سینه دم شام صبح و صبح
شعل افروزش جهان بچ

از میرزا شرف جهان قزوینی

می همچو روح از کافت بی
چو مرد و تابش مشتری
عقیقه شراب جلال مذاپ
کربا شد هر کوشه آفتاب
چو بدست ساقی درخشان
از و بنجه چون شاخ در جان
چو گل کند بر فلک نو آن
شد از دو خورشید در گان

او ششوی ز لای خناریب

کو امین می چون خون منور
که در صورت قیامت اکلند نور
چون کقطره از لای سلم
سر سپوشی و بای نسیم او

از ساقی نامه میرزا شرف جهان

ز شیشه فروزه آن محض نور
چو با قوت رخشان ز دوج بلور
زمین که به شندان می خوشگوار
ز ممتی شود چون فلک بیقرار
رسد فطره اگر بکسب رخ برین
شد تا ابد بی خنجر بر زمین

از دیوان خواجه حسین شانی

می بر شوق همچون بوس
کو کوفین راز دست کچر بوس
مثل عکس که جود زان چید
جهان ضرب عشقش که پان کند
کاز قید آهن جودش شد
هند روی در بای آینه وار
و کمرشش نر چند خواب
شیخون بر دبر سر آفتاب

از دیوان قاضی نور سی

کیت رنگی اگر پر توش شود کلکون
نگار کرده بر یار صورت شیر ز
مبالت کلمه خفگان خوابم
بوی زنده کند پی وجود رستخیز

هم از دیوان آن نکته دان

می کاز دهن شیشه جود فردری
لب پال ز ناز و زارش بی حال
و بال کس نشود خوردنش که خبر کند
فروغ طلعت او چشم کاتب عالم
بوی که اگر دیو روی از و شود
سر آمد همه جوان شود بحسن حال
ز ابرسان آن می حور کند ساقی
که ناکش ترند برق بر سیاه عالم
نشد دست جود بر تن زمان استین
بوقت کردش آن محرق شود ناطق عالم

از دیوان ابدی پی

بهر قطره در بای آتش نشان
اگر بر فلک پروا افکن شود
فلک همچو قندیل روشن شود
شده از گرمی آن می بی خوار
چو شعله ای خام بی قرار
زکن ساقی از بهر این تلخ کام
اگر انشده دلا می خرم ایام
چو شند برون بوز از مشت او

از دیوان مرزا غازی ترخان

چک آفتاب از بهر انکشت او
چک آفتاب از بهر انکشت او
می لعل جود جبره و دلبران
رسنده تر از دست خنیا کران
اگر یا دآن میرسد و ضمیر
شود جبره اول بران نیر
که آینه آسای زان بنید
در جبره اول تو آینه بدید
زنده عکس چون برق خوشبخت
اگر ساغر او شود آفتاب

از دیوان فیاض مصطفی

شرابی که نامش کنی چون مان
سرمست آمد برون دمان
بود نور خورشید به تاب او
ازان می که آتش بود آبلو

هم از دیوان وی

شرابی که سر مایه آخری است
یکی از بهیای او پیوست
شرابی که چنان کند کورا
کند خون دل آتش طورا
می کاشا بش کند ساعی
چمی سیر عداو کند کوری

از دیوان نوعی خوش فی

شرابی که از دل بر وید بوس
فروغش کند شعله غار خوس
هماسایه در روز آن کم کند
از دیوان آفتاب اهور

می که از سر حجت جودش اند
شود ببار شبک بصورت خیال
می که تو به زورش جوسا کیزد
اگر بای نهندش لاسل اعلال
می چنانکه خاشاکش جود بکزد
شوندست بپوش مهر رات خیال

از دیوان ملک سیفی

شرابی که از دهرین خانه دم نشان
شرابی که آینه پیش پست
که ناکش بود جود جود انکشت او

از دغل چنگه در آتش است
 اگر لب کشید باغیگری
 در دهر بر صحنه ساری
 اگر مهر بریزد بوقت جوی
 کند خاک در چشم طوفان بوی
 از دیوان رونقی بهانی
 نبیدی که نشانی آفتاب
 چو با آفتابش کی تو زن
 چنان تا باد از جام کوی که
 عین یمن در سبیل یمن
 از عجب خصال حکیم کن
 می که آتش خود چون زنده جوش
 کند حرف تنها کیتی فراموش
 می کاظم که بودی در رک باک
 بخوردی منم غم چون مار صحنه ک
 بخون غم نوید محضر عیش
 از دیوان نخستین وی
 ازان می که چون در قبح جا کند
 چو آتش روان سیل بالا کند
 شود کاه که سر کون چون فلک
 نمید جو خورشید از وی تنک
 شد گردان می بر صحن آفتاب
 بود چون کلونی که افتد در آب
 از تریع بند ابو تراب پیک
 باد که چون قطره باران بهاری
 شونده کرد از رخ کله خداست
 آن می که ز بر بوشنی آینه معشوق
 چون شعله فانوس عیان در شب تاریک
 آن می که ز عکسش من مست من بزرگ
 کوی که در نشان سرسنگ مر است
 آن می که بر آینه خورشید عداست
 آن می که اگر بپوش افتد بمعادن
 کوئی که بر آینه خورشید عداست
 آن می که اگر بپوش افتد بمعادن
 از جدول اگر عکس کل جبهه اش افتد
 بر خاره صوم شعله که آب روان را

تا حشر از لاله بی داغ بر وید
 زمین باده اگر آب دهی لاله ستارا
 آن باده که پرواز چوب کند از وی
 کیر و صد معجزه معجزه ارض بر خویش
 در کاسه سر عقل شود دست بپوش
 از دیوان مولانا محمد صوفی
 شست خم او که نبی زیر بر خویش
 شش را که گیتی بپوشش آورد
 زمین و زمان در خورشید آورد
 ازان می که دوزخ بر دتاب او
 بود رخ خورشید را آب از او
 ازان می که در خم کوسه در کار
 خم آتش بر آرد زول چون خبار
 ازان می که کرد در زمین ره کند
 زمین را فروزان ترازمه کند
 از دیوان وی
 ازان می که خورشید گریان کند
 زلف ز بهر برج گریان کند
 ازان می که کر جان بر آید زن
 ازان می که کر جان بر آید زن
 تواند همان جای آن درشتن
 ازان می که کر جان بر آید زن
 ازان می که در مرد و چون خاک کند
 ازان می که در مرد و چون خاک کند
 تیرای او را تو لا کند
 کراین باده بردارد از رخ خباب
 میو زانند اندر دل سنگ آب
 در این باده از شیشه عریان شود
 فکتاب و حوت بر بان شود
 بنی مانند این باده اصلا آب
 ازان می که در دین جو منزل کند
 ازان می که در دین جو منزل کند
 از دیوان مرزا ملک شرفی
 سرابی تن چیلک دل کند
 می که در دین جو منزل کند
 جراح دل مرده را رو غنفت
 می که در دین جو منزل کند
 زوید بنیر از کل آتشین
 زوید بنیر از کل آتشین

ز صافی در پر تو آفتاب نماید چرخ ساره و کل در آب
 زمین گزلاش کند عهد نور شود چشمه زندکی چشم شور
 اگر پر تو شایع میند بخواب شود دیده اش چشمه آفتاب
نوع دیگر از دیوان وی
 شش را بی که نورش بود ناطق شود جام او در حق خسر نور
 کند از مستم نام آن می سواد فروزان شود بهیچ آتش براد
 بدست صاف آن می خوشگوار کلاز نور خورشید کرد غبار
از اندرز نامه حکیم عارف
 که بنار سود و خسر در پرست عینش گیت است پرور و بخت
 که خوش خرد است ز بخت نعل اگر بر ازو مایه داری کند
 جان را ز جان آب ماری کند که کرد از بجز و از کوه تیغ
 جوهر جان کند اشک در چشم میخ شش را بی که چون کید ز جایی
 کچر در پنده او چو همای هو تاب کید در دو آفتاب
 زمین مار پیما شود از دو آب می گویم بکشد آورد
 بدی ماه اردی بهشت آورد **از دیوان مرشد بر جوی**
 باده و کز اثر گرمی آن بر سر شخص بسوزد دستار
 نصیای که در و از دل عکس شاد را ز نماید دیدار
 بعلای که ز بوشش نمک بکشد رشته مهر از دینار
 سبز ستانه برون آمد اگر بای بردار از و او بر سار

خورشیدش جان که شمشیر بر لب نطق بر قصد گفتار
 عشرت آموز مجدی که لاکر نکست او که درو بر کلسزار
 دل صد باره بلبل پس ازین کسب راحت کند ز لب تر خار
نوع دیگر از دیوان وی
 بیالاییش بر تو آفتاب از آن می که تا سوی او دیده ام
 نکست کردیده در دیده ام از آن می که کمر عکس افتد باغ
 کند بخیرا که هر شب جبر باغ از آن می که چون کفش جاستود
 کت از پر تو ش دست رسا شود از آن می که چون بکن بوشش
 زهر منزه میخانه و خوشنود از آن می که در ساعز آفتاب
 بود و ارم از هر چشم جان از آن می که در خم جو جهان شود
 بود بای خم لعل جان شود اگر نام آن میرود بر زبان
 زبان است چو قند و روان دل که کند یا و آن می گذار
 دل از سینه پر خون جگر شود بیا که از قند پر تو زان شش آب
 شود زده آینه آفتاب سوز و از آن می جان رفته بخت
 کز بای خم می بر پیش بدوش **از دیوان وکی جلدانی**
 شش را بی فروزان جوهر خلیل ولیکن کور از سلیل
 خیالش چو آمد مرا در کان دید و کشتی من از استخوان
 چشم چو عکس نمودار شد لکاهیم چراغ شب تار شد
 جوهر دار این شاه از رخ نقاب بخت کشد بر ده بر آفتاب

هم از دیوان و سی

تواند کردون کشته شام
و گزینش یاری ز منبر جواب
معطر کند عرصه عاصی
نفس صیقله کرد آسمینه را
ز خاکم زوید بحر جان پاک
از ان می کرد رسیدن چون جاکند
قلم وصف این باوه چون سکر کند
ز اعجاز این باوه و لا لکون
جلد قطره و کرباب روان
اگر کم شود سفره این شراب
از مشنوی حکیم ظهوری
از دهره چون خضر با سندی
کر جان ز مرغ حکیمان درد
با جان شود کفر را ز مستون
نهانی بخس از یاقوت بار
ز رویش توان کرد روشن چراغ
که ابای بر سرفراز طغرل نهد
ز خاک بر کند اسکندر ی

هر بنی کزین می کشد نیم جام
و دانی که بوی بر دین ستراب
نیشش چو در منبر چید دی
خیالش چو روشن کند سید را
اگرست این می روم ز پر خاک
از دیوان مرزا نظام دوست
درواغ را چشم پنهان کند
سیاهی ز خون کبوتر کند
کند شیشه آب و نایه برون
نهان چو یاقوت رنگش زمان
بزده فلک میداد آفتاب
نکوم کمی مایه زنده سیکه
فلک کرازان باوه بوسی برد
کرازان و آن باوه پر تو برون
اگر عکس عايش شد بر بخار
شود که نصیب طبع یک ایام
اگر جسم فقر را دل دهد
اگر وصف باید که ریای و ریس
زند و یو اگر غلط در لای او

بری چهره کرد سه ابای او
از و یک ترک دروا خسر شود
چو یاقوت کرد لای طسلام
بجز شیشه بخند زکات و ضیا
قنار ترا و در شین شام
ز حل کند خواجه شتری
تن که کلبه ز منور ملک
دلالتش کند مرد نامرد را
ز منور نباتات جانم کشد
گل سرخ روی کند در کنار
ز سر کوشی و هم گوید صبر
خادم لقا و سی حسن باغ
و در از کل حلتش و صد بهار
شود بر بخش حال خرم تر
شب اول آمد با وج کال
می کز قنقچ چون تراوش کند
از و شیشه چون جام شرق شود
کشد قطره اگر از ان می عتاب
اگر قطره زان می افتد بجاک

فتنی بر بخت احسار شود
یکی که کیرش نطق نام
نبودی که از عکس عايش سها
معبری که ز در شد خط لکاه
بجای که بر لوح نیک اثری
بجای که یک قطره اش پد رنگ
نبوی که در دشت کشد در در
بجودی که کرا برونیم کشد
سیر کاری از ره بشو چندان
چکانی از و قطره در کوش کر
فتنی از و شیشه بر بال باغ
بر و کلنجی حبه و ز و لکار
ز و زش اگر شب اش نهاده ور
کند قضی از و کرد ای بال
از دیوان مسد باقر خورز
جو الاس و سینه کاوش کند
دز و سینه چون صبح صادق شود
شود در زمان نطقه آفتاب
نما زار مستی کند سینه جاک

دگر شد خوردن کردی هوس
 جو روانش دیدی ز لایع
 نکستی و کردی شمع و سراج
 جو بوی خوش او براید بخرج
 به دست جرج و در آید بسرخ
منت نهاد از خواجه حسین ثانی
 چه چنان غلغله لبالب شوق
 در بام او آفریده زدوق
 نه دست تعرف فلک را دران
 نه بای نزد فلک را دران
 زفته در دمسکر امید و بیم
 در کشته شخص تو کل مقیم
 گرفته وطن عشق چون جبار درو
 بر کرده با کفر و ایمان درو
 ز میش جو آینه روشن ضمیر
 ز عکس جهان صورت دلپذیر
 غمیده رخ ز پیرا هر کجای
 چشم جهان روی اهل عذاب
 بهر چه خورشید عریان بدن
 لباس برن کرده از نورتن
 نکشته جو آینه در خود نظر
 دران کشته آینه یکسر
 برون کرده از منظر عیب
 دل بهر خورشید اهل نظر
از میرزا نظام دست نایب
 در عکس جام و قهق کرد جا
 چو نایب آینه و صیقل
 پوشیده او آینه آفتاب
 زبس یافت از صیقل آفتاب
 نه از دران سالتش مقام
 زبس بود خشت مهر مهر جام
 بهاروب خدمت درو اهل درد
 بهر بند خورشید بهر کرد
 که یارب شود عمر بارش دراز
 بتعلید هم تار با نغمه زیر
 دو تاناری که با نغمه خیز
 زبس می که بر خاک او ریخته

برو عکس ساقی در آینه شسته
 درو تا لکای زمین تا باب
 بجای کل آید بر و ن آفتاب
 درو هر که شد راست با ابروست
 در عکس از صراحی نکوست
 چون یک شد صراحی می آید برون
 بلکه شعله چون شمع از وی بکون
 که جانک سازد جو ساعین
از دیوان ذکی حسدانی
 چه چنان غلغله متن فریب
 بهر در تمناهای او ناشکیب
 جهانی نه در صورت آب و گل
 درو نامش اندو جان و دل
 نهفته در آب و گلش خرمی
 جو در با و کیفیت سینه
 اگر غم دران کو چه یار وطن
 ز بر خوشدلی کم کند خوشی تن
 ز بوم و برش میدارن ط
 ز بام و درش می تراودن ط
از دیوان میرزا ملک شرفی
 چو نایب آینه و صیقل
 چو نایب آینه و صیقل
 در عکس جام و قهق کرد جا
 چو نایب آینه و صیقل
 پوشیده او آینه آفتاب
 زبس یافت از صیقل آفتاب
 نه از دران سالتش مقام
 زبس بود خشت مهر مهر جام
 بهاروب خدمت درو اهل درد
 بهر بند خورشید بهر کرد
 که یارب شود عمر بارش دراز
 بتعلید هم تار با نغمه زیر
 دو تاناری که با نغمه خیز
 زبس می که بر خاک او ریخته

خیابان سحر دست و جوش تود
 ایاقش قدر دست یسار سرو
 یکسان دلوز آرا الصبد
 نمودت جایی و خود دست قدر
 زمین از نه یان مزین شده
 همه جای بر جاسمین شده
 ز قول و مطرب مزین بسیار
 جواز چویش ببل در جمن بهار
 سمن ساعدان مست ساقی کری
 نیز یاد از دست ساقی کری
 کر شان بی شستن ز خواب نیست
 ز وقت سر زلفت تا پید نیست
 از دیوان حکیم نیکو ری
 اساسش ز خدای کوه وقار
 همه چگی برده سب نگار
 نهانش طرب سید به چون کاه
 بشد بر بر بام او قطره بار
 بگرد از گلش زعفرانست کاه
 ز کوشه نکر دیده تا مایه دار
 شود مندر چون جسمی تازه و
 کوزه کند زیر میز آب او
 در آن کار خانه هنر در نواز
 زمره که از از خود شیشه ساز
 سودم از خاک پاک حرم
 کل و جام ساغر ز باغ ارم
 ز لبان شور و سیف حیدار
 کل و لاله در جیب باغ و بهار
 کند روح باقی که کز خب گذر
 زحیرت شود نقص و پور و دور
 مصور کسی که آورد روی
 همان نقش کرد دیده احسن کوی
 بواش ز نفاس خضر و مسیح
 ز آتش کثابت بکو هر صبح
 معطر جان از خب را بخور
 ز بحر بر آورده سر زلف خور
 شجر سایه بر ورده فنیض تمام
 ز شمع و جوی باغ کو اکب شمع
 ز قندیل خورشید در زیر دام
 و قبا به مرد و سعاد و مار
 بگرد و سام سرو و شمع

نظافت نیم و ادب میکار
 شگایت ندانسته راه بی
 بنزین حسنه رکس مادی
 هر کشته از کس سکر بخیه است
 کل و نیزه در میکه رکبیت است
 در اهنار اباد قافون عود
 رود آب عشرت باغ سرو و
 ز جوش کل و نمنه و باغ سنا
 شده ببل جان
 ز بروستی مطرب فر جنگ
 فرو میچکد نغمه از تار جنگ
 اگر تار را
 مضراب سخت
 توان کوهر نغمه از جاک رفت
 ز غلغل مرادیت چنی نواز
 دمان مستح مانده در خنده با
 از دیوان کتب عبد اللهی فی الزمان
 چه میخانه معراج صاحب دلا
 روان بخش و لهای چاه
 چه میخانه خلده ی پاز رنگ دلو
 سراسر مرد تمام آبر و
 طرب ر بخت دزدینش جان
 که علیطیه بر روی آن سیکش
 صفت خمی از حکیم رکنا
 خمی چون فلک مانده کشتی در آب
 در و چون قصه کار فرما شراب
 خمی خورده کوزی بگردون سب
 سلامی چون دیده جان بهر
 سلامی چون دیده جان بهر
 فروزان در و مسیح پنجم
 خمی چون فلک بر تو آفتاب
 که در نیم جنبش بجنبه بهشت
 خمی فرس او خشت و انکه خشت
 شده خشت خم بهر ابر کرم
 ز لب کر خاری آورده خم
 خمی تا به امن در آور دست
 فرو خشت در فکر و رخت
 خمی اندرون کشته می خاکسار
 کن خاکش ز اند خون اکیر ساز
 از دیوان ذبیح همدانی

غنی باده چون سینه می فروشد / نهی گرمی سر و جدت بپوش
 کوه داری عمر باس نفس / حکیمت خم طول عمریت بپوش
 دلش گری از محبت و جوشن / ولی مهر خاوشیش در دوشن
 از دیوان احمد پسی / غم باده بگرمیت مریم سنا د
 کرم طعلی عشرت از وی بزد / ز چشم او بود از باده
 بخوردی زستان خورشید / طراز دوم از سنوبت خرد و دم در
 صفت ساقی و جام و مرای اول صفت ساقی از تاج آتاش مخط
 ساقی که آتش عارضش در به کوف در می آمد از سایه خط سلسل آت
 و ماه جانش در عقد عقرب زلف اسیر خاق می گشت **پیت**
 و قید از دما چو قد موسی شود / روشن تر است ماه توفیق از دما
 مکر ز میوه رخسار زلف مکر و آتش / بکر دوشین عقد اوشت از عالیه
 نوحه بکر از همان کتاب معتبر زلف ساقی که غنی زلف سایه ساز او داری
 از شب تا رشتن تکان پذیرفته است و خدا آینه رنکش رنگ از آه
 دو آسما عاشقان گرفته **شعر** / دو دست مکر خلتش کلرک در وید
 ابرست مکر زلفش خورشید در وید / دو دوی که کلنده است او در زمین
 ابری که کشاده است آواز دیده کنان / اندران باب از همان کتاب
 ساقی شکره روی که بوقت شزه از قضا موسوم عقرب وین می نمود و از حلقه
 میم در یتیم ظاهر میگردانید **پیت** / تا محمد و کان کس را نمیکرد و نصین
 کوه دانی دار و یقینی در کان ساخته / و از صدف مر جان رنگ مروارید

خوشب بیداری آور و از سعدن یا قوت رمانی عقد کمر عرض سید او
 و لعل آیدارش از درج عقیق لولو شاهوار سنگ را بیکد و غنای شکر
 بارش از بشته سنگ شکر می کشاد **پیت** / در دمان گلشن آن سیاه کون دمان
 روست / از برای انگه یا بد جای برسیا شکله در همان تفریق هم از آن تا لیس
 ساقی آفتاب طلعت دید که سبیل کل پرستش سلسله شکین یای دل سگال
 می بست و کس نیم مستش با لاس پیش مشرکان رک جان می کشاد **پیت**
 آن غیر خفته جنگ بر هم نهاده لب / چون نوحه نرس چون نیم خفته کل
 و زلف ماه سایش از کلرک طری و لاله سیراب می ساخت و کند غنیمت در
 لکزه بروج مهر و ماه می انداخت و تاریای موی شکینش بر عارض آفتاب
 و ماه میز زده زنجیری سنا و حلقه می نغوش حلقه جای در گوش عالم
 آرای میگرد **پیت** / یک حلقه کوته از زلفش کشیدم آن حلقه را و ایمان بر
 کرامت نوع **پیت** / ساقی قمر طلعتی دید که طره مهر سایش برده و ارسد
 بر دین و سایه بان کلرک سیرین می گشت و کرد ماه و هفتصد و هشتاد
 و شصت معطر می نهاد **پیت** / غلام آفتاب ماهی سیم اندام دلدارم / کواز
 هر طره شکینش حسرت بر خیزد / گاه غمزه جادو ارکان اردو
 می انداخت و گاه زلف هند و بر رخ روم روش و دایمی می ساخت
 شعر / زلفش بخاد و نی بر دگر کلاه و لیت / و آنکه بچشم ابرو نامهربان
 دهد / هند و ندیده ام که جز کان جگجوی / هر چه آیدش بدست بر تیر و
 کان دهد از آن تفریق از همان تصنیف / ساقی مخط مر لعلی دید که خط

غایب بارش از مصحف میان خواب آن آیه حسن و جمال است که را میگرد و خورشید
 رخسارش بگلشای که ز آتشین و فلقهای خال شکین نقشهای بدیع
 عذار چون ماه تابان بریدی آورد **میت** نقاش وار دست ازل خوب کرده است
 نقش زیم سوخته بر عارضت نگار **نقش** آتش از شرم تو چون گل در خوشی
 نشست زان خنک عارضش نشان آتشی دیده ام کافور از هند و
 خردولی نور کافور ای عجب هندوستان آتشی **وصفت زکوة از کتاب**
مسلم مزان ساقی که بجز را از روی لاله سیرابی آراست و بر صفه
 علاج اشغال بای موز ظاهر میگرد **میت** از شک خنک کشیده بر عارض
 خوش آکین بر گشت بای مورت آن دوازده اطراف من و سوسن بزم
 شده و مانده با وراق گل اهر شک از فریبشیده اند **نظم** خطت که بجز
 آن ماه و میدیت مبادست ملک غایب برگاه کشیده است ماره کز مورچک
 بگلبرگ یا بر من تازه بنفشه بر میدیت **صفت ساقی ترک** ترک سپر فای
 میکسار به تعبیه زلف تا بدارد نشسته فتنه را بآب میداد و بزمین بند مجرب
 دل و جان عاشقان منومان سپرد و ماه از ششم مهر رخسار آن
 بری جبهه مهر از لب طاهر ماحد و ملک ام اسباب هزاران دیده بر
 ضیا و تماشای خلوت و حال مورد سوسن منو **نظم** چشمش را ز شوقی جاوید
 بر جاوید خط و خالش راحت کاروان در کاروان **قطعه** نظر زهره بر
 هم افش است که همی رود نور است و همی شیرینکار که بزم نهانست
 از دست و سلاح که بزم نهانست بخار بوس و کنار و حسنه و اجم از دست

جاش در چهار خانه افلاک شهادت میدهند **نظم** چه در رخ او گرفتاری بنگ
 خورشید یکی زره ز نور قرشی چون دولت او گرفتاری بجهان در صدد برده
 ز قیمت کیمین شکستی و در پنج خیز از دست زکس خود را و مباد و از
 خار و زبون میفت **نظم** چشم تو به هم غره غره خون کرد و زار جان
 شیرین از چشم نهانی که دارد و زبان و لب تو شکلی بسین
 و شتری از طلعت زبانی او جذب زیب و مهای عذار منو **میت**
 بجز ماه زمیست عاقلان دانند که اصل جن ملاحظت در زمین دارد
 و هندوی افلاک از زلف هند و چشم جادوی او شطح غایبانی است
میت از رخ زلفین او شطح غایبانی کرده ام زانکه زلفش ساج بود زلف
 چون عاج بود و در همان **تولید از همان** تالیفات که فروغ رخسار او برود
 کل خود روی پر دو لاله از عکس سرخی رویش رنگ بر روی خوشی می آورد
 و در عینا از شک جبهه پایش و عرق تشویر میشت **میت**
 زهی ساقی کاروی که در دلا از زلف بروی زلفش رنگ آینه از عکس کلوش
نظم که از همان کتاب **میت** بهمانی که خورشید عارض نوک تیرش روشنی
 ماه و بهمنه ز خورشید و از عکس ماه رخسار منظرش می در جام چون سکه
 آتش زبانه نور منو **میت** عکس خوشش هر که در شراب پند ماه منو در
 آتش پند **نظم** از آن **نظم** ساقی بوسه طلعتی زلفش خنکی که
 کاه از عکس خاش خورشید فلک پهای چون شوق اهر جبهه چون دیده می
 شست و کاه از عکس خورشید جاش ماه بهر قبا لبان بیخ سبیل سلب خرقه

وجود جاک میکرد و **نوع یک** از این ماه طلعت شامی که صبح تیز روشنی از عارض
 یوم ساو جره آتش غای اودام تا ندوخت از غور شد یک دهری کشام
 منظم سیاهی از زلف دوتا و خط دو آسای او عاریت خوا **چاپ**
 صبح از رنگ بدان عارض چون به دهر شام را بایه از ان طره اگو تا به دهد
از میان باب از جهان کتاب زبنا ساقی که گشتی آفتاب رخسارش از مغرب را
 سایه بان کشته است و ماه و دیرارش بخل دام ماهی از زره داودی
 سلب فتنه **نوع** و زلف غنیز از باب و زخم جوز خیز وزره افتاده
 هم دو چشم ز گشت از فتنه و رنگ تو گشتی سرگردانش به نیک **اندر ان**
از جهان تعریف ساقی که خط مشکین او کرد عیبر بردان حریر فشان
 و بیز تر روی بر کلر که نظری می آراست و بر آتش رخسار از دود زلف
 نقاب می بست و از بنفشه بر حسن و سوسن دایر مشکین می کشید **نظم**
 بر حسن از غایه واری نشان بر تشرار و مورچه داری اثر
 غایه تا چند گشتی بر حسن مورچه تا چند نبی بر تشر
نوع یک از **جهان** **نوع** ساقی که جبهه سلسله بر روی کل آتش سینه بار می نمود
 و خط معینش بر برگ نترین طری شهر طوطی بریدی آوردیم سنگ شک
 گشت شهر طوطی طراز لاله کلر که شد لباس ملک **نوع یک** مردم فریب قتی که گم
 جادوش نیز همگان در گمان ابروی پوست و لبغزه و خوریز بیکان زهر
 آلوده آینه بصری نشاند **نظم** خنجر جادوی جان زلف تو انی دل جادوی
 بند و لباس افغنی یکی بدن خط طوطی نامب چشم تو بندی زاده طوطی عفا

۲۴۸
 قباب بندی روی شکر **انسان باب از جهان کتاب** ساقی که جبهه مشکینش سایه بر
 آفتاب کلر که عارض می انداخت و سبل خوشبویش بر طرف لاله زار حرف
 ضعف میزد **نوع** لبش از نماز کی افکار شدی سر روی چون سخن از گوش
صفت های نظم اول از تران السعدین
 ساقی صوفی گشت تو به فریب برده یک غمزه ز عالم شکیب
 خم بچرخ آویخته جبهه ترش یک خم و صد برنگش بر سرش
 ز کس بازنده او نیم باز نبی از خواب و در کعبه نماز
 کر که جبهه شش شده با خواب جنت لیک کئی نشسته جبهه شش جنت
 عکس جهان ز کس مست خراب هر چه اسر مرد در شتاب
 خط تو آغاز شده کرد روی خاسته و بر تن خورشید روی
 بست رود چون بسوی می پرست عقل شود شینفته بجا دست
 هر که بیکچرخه او سر بند پیشش بیند و پرتر دهد
 می دهد و خون خور از خود تمام جرحه با سینه کلاه بجام
 و نشود دست حریف از شراب روی نماید که بیخنده خراب
 مست درو بیند و او سوی می او شده است از می و مستان روی
 بس که همه جور بود و دور او هر که بود خون خور از جور او
 از گن او دور دام خوششت در عجب جبر بود هم خوششت
از اتمی لکارتش خلش غیرت شک معین
 مرغ و زلفش آرایش کفر دین جود خنده آید لبش از فرج

آنکه می از حسرتی در قفس
 می از حسرت آن لب کاه دل
 شده در گلو می سرای کرده
 از آن روی نازک بجای شراب
 بجای عسری می جگه آفتاب
 چراغ از طرب روشن از روی
 شبتان معطر ز کیوی او
 از مو لانا نخلو **ر سید**
 بهر عشوه از کس پندش
 نهد خون صد تو به برگدش
 چکان از رخ چون عرق در شراب
 و ما ز روی حرف آفتاب
 بدر سخن آید سحر لبش
 نهد عمر صد مهر بر منقبش
 اگر کوز لغزش شیخون برد
 در ع کی سر خوشیش پروان برد
 ملک را نماند جگر لی حراس
 نماند عمر چون دشت در باغ
نوع دیگر از آن نادر زبان
 نمانست ز بجز مای نظیر
 چه بر تنید از هیچ ویش نقاب
 قد عشت بر بیکر آفتاب
 ز بس جا به خوبی رخ همچو ماه
 نشاند سرا سبکی بر نگاه
 صاحب باب بمن شسته روی
 بحس جلالت شکر خاک کوی
از دیوان میرزا نظام دوست
 خنان کرم کرده زب غوغا
 کز لعل از رخ او گرفته کار
 ز خورشید یقین دان که شرم آید
 که آهوند مستی شود شیر کیر
 دناش ز بیعت نقطه کم
 از تو تک شد دستگاه عدم
 باز و خسته طرب رخ از شراب
 رسیده به نصف النهار آفتاب
 بهم جلوه بخشید اعصاب او
 کند حس سیر سربابی او

۲۹۹
از دیوان مست بی نخلو
 چه ساقی کند صاف درو شراب
 چو کس رخ مهرش اندی
 عرق ریزد از بجه آفتاب
 توان دید نور آبی روی
 جوین جبهه با خط چون مشکب
 نر و تازه چنانکه سبزه در آب
از دیوان سنجین جبرید
 کرامی بود ساقی پاک زاد
 سبانی کوثر ساند زاد
 مبارک رخ ساقی میخیز
 بی سربستی کند عجب دریز
 کند ست ساقی جبرست حکیم
 دهد رشتنایی جود ست کلیم
 باو هر که دست ارادت دهد
 کل فنی بوی الطاعت دهد
 بر آرد بی خود برست از خودی
 از و میوان رست از خودی
از دیوان ذکی محمدانی
 ستم از ستمکارش داغ دل
 ستم ز هر حش منغسل
 غش کار ستمای افغان من
 بت من که سوش دلم نایل است
 بر آن کوزه پر جم و سکین است
 که چون کردم از جور او گریه ناک
 شود سنگ هر قطره کافه ناک
 جواز گریه نخواهش بی ادب
 شود ز کشت مست جام غضب
 تنامیر و در آغوشش دل
از دیوان مرزا ملک شرفی
 هوس بر زمین افتد از و کما
 تنامیر و در آغوشش دل
 کل باو از غرضش منغسل
 و لیکن زستی خریدار دل
 نک آب لعل شکر بار او
 حیا بر تو شمع جفا راو
 زیاقت آتش فشانندی در آب
 ز شکر گریختی در شراب

به لعلش جز زدی که در شراب
 قلع را شود آب دل اضطراب
از دیوان غزوی کاشانی
 عارضش شمع کاشانه بود
 ز تاب لب لعل آن نوش خند
 تجلی در آن بزم پروانه بود
 قناتم از لعل خنجرش
 حیدر ز لب باوه همچون سبند
 چو خنجر از لعل جان پرورش
 بقاشنه لعل جان پرورش
 تر یا مرا می رود جام کرد
صفت جام زمره از ملک شاهی
 جام آفتاب از فروزش خجل
 چو همیشه عاشقان صافدل
 در آن شمع عکس از صفای شراب
 سیر کون چو افکروندی در آب
 تدروش زده حلقه نور نگاه
 ولی تیره چون ناله بر دور ماه
از فرزان اسپهبدین
 شکل بباله جو فلک گاه دور
 دو همه بر مردم مشیار خور
 کشته لبالب زمی جان مرث
 جان لبیش تا رسد از طلب
 کرده حدیث از لب جوی شبت
 بلبل جانان ز سائید لب
 نوش لبش زان می نوشین که خود
 نوشت لب از لب سبک
 لبس که خورد باوه نماند ستاد
 تا بگیری نماند ستاد
 و آب می هیچ نیامیخته
 باوه نوکوی که در و از صفا
 بهت معلق کمپان هوا
 کرده جو ساقی شش زیر دست
 رفت زبردست بزکان شبت
 کرده پیشش هر کس دست شبت
 دست کی بافته در خور و خویش
از دیوان ذکی همدانی

۲۵۰
 قلع بختی مست کند کرده لب
 به و مجل نعره و سی غیب
از دیوان محب علی سندی
 جاساغر و مسلم آمد و فتری
 جبار از پر کار و سپهری
 در و جشمه جام مهر سپهر
 ز لالش جهانگیر چون نور مهر
 بصورت چنین و معنی حبس
 کماندیش از وی نمیند کران
 در و کجده این عالم آب و گل
 چو اندیشه آفرینش بر لب
 و کرد روی افتد خیال سما
 در و نه فلک را توان کرد ب
از حمزه و شیرین شیخ نظامی
 مرا می چون خروسی ساز کرد
 خروسی که بوقت آواز کرده
 در شک آن خروسی نشین تاج
 کی تپو بر آتش کاه درج
صفت شیشه و مرا می از مولانا و محب علی
 چو شیشه سبزه سر افراشته
 سخالی در و برق کجا خسته
 مرا می دم می اندر دهن
 چو طفلی که دارد زبان در دهن
از دیوان ذکی همدانی
 مرا می بست کردن افراشته
 چو طفلی که دارد زبان در دهن
از دیوان ملا فوسیع
 چو شیشه سبزه سر افراشته
 سخالی در و برق کجا خسته
 مرا می بست کردن افراشته
 چو طفلی که دارد زبان در دهن
از دیوان ذکی همدانی
 چو شیشه سبزه سر افراشته
 سخالی در و برق کجا خسته
 مرا می بست کردن افراشته
 چو طفلی که دارد زبان در دهن

ولی بجز در کوشش از صدف غیب
 زده دست پر سر جواند شینک
 کرجه ز پیری سر او بنه کشت
 هم ز می و جام نیار که شست
 پسته تالاب ز می و کشت مست
 ریخته از مشیت بر دهن هفت
 سبزه میان را کران لعل تر
 طرغ که در زیر قباش کمر
 زنگ خرداده ز بنری برش
 می طلای روی بخیزت مند
 هم کند خدمت و هم میدد
 خون دلش کرجه باغ خوری
 هم شد سر ز تو اضح کری
 لعل که در سنگ درون آمده
 حل شده زان شیشه بر کوه
 سنگ می هست که با جوت داد
 شیشه که دست که با جوت داد

صفت مرایی

سب که خراج حلکشته صاف
 باده در دیده شده اندر طواف
 کوئی از اوصاف صفات از پرن
 باده بروشت و مرای از
 حامله و جز خلعت از وی نژاد
 کرجه کشت حل کند بر فغان
 کرد و دایره دور شراب
 نقطه آن دایره کشته جناب
 در شکم او کف صافی کمر
 از هوس باده شده شیشه کر
 صفت عیاش از مصلح السعدین
 زنده گانی را اگر همه یکدم بود نی
 بی لعل جام حرام می بنداشت و چون ز کس لاله می شد در هوای جام
 پال بود و لبان لب لعل جانان بی راج میانی و شراب ارغوانی جان

ز کس و از

معی شود و از فواج تا روح بی جام راج و خولان طاح و لیس بران صلیح سبزه
 و دام از شام تا بام بی ساقی کل اندام و مظهر شیرین مقام به بایان غیر شیده
 از تاریخ معجم هر شب تا سحر با کله از ان شسته بر کن رچو چارن بری
 رویان کلخ همچو لاله کشت شیشه و جام و پال و شادی و نشاط باده نوشا
 در اندازند خرقة پوشان اندران توفیق از جهان عیاشی بود جناب و از
 شراب نوشاده و مرای صفت سر در جام باده نهاده و لب بلب پال داشت
 و دست در کردن توابع و کوش بر آواز سرود و دل نغمه خود و خرسند داشت
 روز از شب عین داشت و خود را از دیگری فرق نمی توانست نمود شب در روز
 بهوش از کینیت نغمه است و بود بهشت ناز خود و خرد داشت ناز از رفیقان
 ز درسه کلاه و در بای متیان طراز سیم از منسوبیات خردیم و صفت نغمه مطر
 معنی بخیزد و صفت ساز و آواز و صفت نغمه طرازان و صفت نغمه از کرا

دو افعی مع

عشق که عالم همه شیدای اوست
 نغمه یکی موج در بای اوست
 نغمه شود ببل وستان سدا
 از کلوی شاخ ز وید نوا
 نغمه سر از ناز چو بیرون کند
 کوش پر از ابله خون کند
 نغمه خود و غوطه بخون محمر
 کوش کند رشیه در آب جگر
 نغمه بیست شیشی شمیم
 بود وی از شعله و تمار شمیم
 نغمه با مسیت خدای ترا
 تنه زین نغمه سرایی ترا
 کوش که در برده بهار و می هوش
 نغمه بسنجی بیز و می کوش
 موج زان نغمه و ککش بر من
 جوشش نواره آتش بر من

رنگ ده از نغمه دل باره را / حشره خون کن جگر خاره را
 لاله و با صاعقه هم دوشیش / شعله و با موی هم آغوشیش
 نغمه منو نیست بسیر و جود / زخمه طلسمیت بکج بشود
 نغمه بریزد بنا آب صبح / در دم الکس نهد خواب صبح
 نغمه جو آشوب که در دل نکرد / زخمه که زودتر که بسپیل نکرد
 نشتر صد زخمه بشیر بمان روح / ششم صد نغمه بر برگ صبح
 زخمه لب آلوده بخون حشر / نغمه بجی شسته کلوی اثر
 زخمه زهر مغز جو در کشت آب / نغمه بهر تار جو در شعله تاب
 مشتم بر بایز ز چشم بهوش / نغمه در آید جل از راه کوش
 نغمه جو با حسن فراهم شود / دیده و دل حنوت با هم شود
 نغمه کرم و دم باقی کیمت / دل شده را مطرب و ساقی کیمت
 زخمه بخون رنگ کند پرده را / سینه خراشده دم پرده را
 تیغ بیاست کند با دوروی / آنچه کند زخمه بیک تار موی
 زخمه بنا سور جو میان لود / زخمه در کوشش جو باران زرد
 زخمه سابه بیک تار نهض / بیکه آگاه ز صد سبط نهض
 چنگ زنبور ز نو اتار بود / وز کرد و در درنده رود
 چنگ نواز است ازین زخمه خوش / دایره دست درین برده کوش
 تیر و دهنه بجوی رباب / کوش بکلبانک فغانه کلاب
 گل مکنده عشق بر امان رود / رسته کند شوق در آب سرود

۵۲ زشت شود سید با بک سرود / کوه شود کوشش بر آنگ رود
 جلوه چو بیت بر مکن سرود / رقص بهار است بکلبانک رود
 کی رود از تیشه خارا تراش / آنچه کند دست بر شمشیر تراش
 نغمه تراش ز دست از نگار / فی بنو حسد مایع از بهار
 زخمه بر آنگ کند جوشی / کوشش نیستان شود از بک فی
 بلب در غلغلای شعله بود / مرغ ز منقار نیستان فروز
 سینه شبانک تراود جوی / از دم فی مغز بجوشه جوی
 با دور با ناله عسره جو آورد / زخمه کلور العبد ابر درد
 زمره ز فروخته آتش کپش / سامعه را سوخته در برده جوش
صفت مطرب اول تاج الما / مطربانی بود بهترین موی و بک کوی که ششم
 از برای استماع نواز و لکشی و صورت جانفرازی او بر کوش حسدی
 و کوش از بهر دیدن شکل دیدار و ملایف را و غنچه از دین به چرخ
 دیدار تو و صف صغ آفر / رخسار نور رشک نقش مانی / باروی تو شور
 باغ جنت با زلف تو خاستخ طویله **اندان تونف از جهان توصیف** / مطربانی
 که شب بیدار بعد از نشسته روی و موی اوی شد و شمع شبتان هزار
 جانفرازی صدای صوت و الحان و شجره داو از دود و سرود او میکش
صفت / از صورت تو حسنه قد و نوش طوی / صد حج درید طبل بنار
از جهان کن تونف / هر مطربانی بود که بلور روح افزا و در لبان دانه در قفس
 فی آفر و نغمه و لکشی ببل را از شاخ گلبر زمین می افکند و با دار

از مرزا جعفر آصف خان موافق کرد با آواز خود
 دو پیش جان طلب همراه آواز
 دو عالم را یکی زان بر دوس بود
 و لبش کشته مسیحا عود او
 نکلیا دل ز رشک بار بربنگ
 مکنده چنگ خود با عود و چنگ
 بناخن کرده غم از لوح دل بک
 مسیح آوخته ز انکشت کو بک
 بهر بامی که رفتی نغمه در ساز
 نهادی با بجایش بای آواز
از دیوان ظهیر سی سازی جو تو در مقام اعجاز
 مرغ دل داود بهر و از آید
 کر لیه شود کسته تارش بخیل
 بلبل جو نویسد با و از آید **صفت سازنا اول صفت صفت جکنا ناخیز**
در حق الله صفت جکنا کی بوست جوت کی یافتن بوی ساق داکش تا برین
 جک سر اکنده مراند خسته
 موی بولش زهنر ساخته
 یکشبه مای ز سر اکنده
 سی شب و سی روز در آکنده
 نیم کافی در شش سپت و جا
 زخم پکانش بجان کرده کار
 کشتی کاغذ بد و جوش کدر
 کاغذ او نمانده از رود و در
 رسته که در کردن خود آید
 کردن او راسد جمل او رید
 شیخ عبا بوش و بهر شرباب
 پرولی ساخته رزم شرباب
 کرج جو عشق کشته شش بر
 هم دهاز ناله عشق اثر
 پس که نماندش برک از ناله
 مک بزنی خویش نیاید بدون
 زانو سی نغمه که در جان منی
 یک شکم تا به منی که سینه

۶۵۶
 برده زار بشیم و از موطناب
 کاه بر بشیم که و کرمی ناب
 صد فن باریک جو مو نمانده
 زان همه جو جز رس تا نمانده
 هر سر موزان رس بانشان
 هست ز باریکی علمی نشان
 هست با سش ز بر بشیم مقیم
 هم کشد بای برون از کلیم
صفت کاسین باب و برش کف دست **کردان کاسه خالیت نعم جندالون**
 جره باب از شوب دل نواز
 برده دل از مردم و جان داده با
 بغض کینه بدش و رنجورینه
 برده بر بندش و مستورنی
 زخمه تیزش جو ترا شنیده گشت
 طعن ز کا و از ترا شنیده گشت
 زخم زان کشته ز بهر فغان
 خون کبر جو زده بزخم زبان
 روی ورق ساقست مطر زرد
 کرج بچند مکتب سب و سرد
 او جو زده راه حریفان بسی
 زخم زده در حق او هر کسی
 راه زدن چون همه سازش بود
 کرج میش زخم نوازش بود
 کرج کرده جای گرفتش کنند
 خود غلط افستند و افکنند
 چون به بلندی کشد آواز او
 پرده در زهره شود ساز او
 در کنگه از حزمین بی جوشش
 نشو و آواز خود و پشت کوشش
 کاسه تنی و زخم پیش او
 دست کسان کوفته پیش او
 سبته خروخوب بزین رس
 طوفان کنگ درین در سخن
 خرسود از خوردن شتر روان
 طوفان کنگ ساکن و شتر روان
 مغز تنی کرده معلم مثال
 طفل صفت ساخته و کوشمال

طفل را بستیم کردارش جهاد
 برده دو شش ساخته زان جا بیا
 صفت نای که هر لحظه دم داد او
 کله مطرب بر باد شود چون انبان
 نای دمان سبزه بسیار کوی
 نای کوشش لبون مار کوی
 مار سیه کرده بسورخ ره
 مار یکی بینی و سوراخ ده
 مار شکر خواره و افنون بزیز
 کشته بدست و گران مار کیر
 گاه بصورت شده زکی سلب
 گاه یعنی شده زکی طرب
 طرسته پیاهی ز عراق آمده
 سوخته و درد فراق آمده
 فیت وین تان کوی سخن
 نیست سخن تاش ز بندگی سخن
 سر فلک شیش تو کردم زنی
 دم زنده تاسه او فکس کنی
 چون بوس کیر سبزه درش
 دور کند هر چه بود در سرش
 مطرب کیر انفس سحر ساز
 سر ز انفس کنده و پسته باز
 گاه سخن کشته سرا سر زبان
 بهر نوای پرده لبالب دمان
 ماز کند لب جو زبان آوری
 لیک زبانش لب و کیری
 کرده بهر دستی از آواز تر
 زیر هر انگشت هزاران هنر
 خانه ا جو بین بیا کستون
 شکلی باز کند از از درون
 مطرب از ان دم که دامد باد
 و سبدم اندر سرش افتاد باد
 از ملک الشرح حکیم خاقانی
 چک آفتاب روی از بی ارتعاشی
 چک ستاره ربه و شش بر وجهی
 چون بکش کنی کند در پس چک بر من
 تاشوی از لای او شسته ملا در می

کر مستی فلک چاک زنده جویش
 سر سرده قواره از بهر کند سباجی
 نه به ز رشک خون دل دین بخشن
 چون سر ناختن کند بار یک نشتری
 چشم سیل و ناخن ناخن آفتابی
 کاشش و قند او ده بانی دبا دبا
 صفت دق که در دوست کسان کوی
 صحن که داشته و کوشش با من کوی
 وایره و دف جو حصاری نه خوب
 صحن وی از چرخ عروسک کوب
 نه به ز دورش سرود آمده
 جبرش از سبزه خروار آمده
 سبزه حلا حل کبر حاجب ی
 چون که خرف حلا حیل غای
 بهر بدست گرفته نشست
 گاه ز بدست کوی زیر دست
 چار دمان و دو زبان در دمان
 لغز سخن لیک دوی در زبان
 بهر سخن فخر که با دوست گفت
 آن همه در پرده و در پوست گفت
 کشته دور و لیک جو بروی
 دست که خود همه یک روی کرد
 رویش ازین سوی و ازین سوئی
 گفتش ازین روی و ازین سوئی
 برکت مطرب ز اصول لطیف
 گاه نقیل آمد و گاه خفیف
 کر زخم لرزه کند بویش
 کاشش خورشید بود و بویش
 گاه ز خشکی جو بود کر تما ب
 کرد بهر آواز و نوحه اهد ج آب
 از مولف کتاب عبد الباقی خوارزمی
 از سر تا پا تمام جایی نغمه
 طهور کوی برده سرایی نغمه
 غار که بهر بوشت جو ترکیب پان
 از دیوان سلیمان دجی
 از طوره و موزون بادایی نغمه
 یک یکش نکست بر بوشت عیان
 چک که در بختش بوشت جو شکست

خودی شکرین سخن صا صا ای و خود کشت
 ساز نوای انجمن همیست کمر
 از موالف کتاب عبد البقی بن خلف **فخر الزمانی**
 جیت آن پیکر دارد بر سر او جبین پنا
 بدست لیکن هر کاش بود از نوام
 که بر کمرش عری همچو گل باشد خوش
 بیکری دارد جو ترکیب قهرم بند
 گاه باشد جامه اش ز رنفت و کانی
 کشتی از روز دارد و یکاست همچون تن
صفت برده و آن برده شایان
 رود ز نانی هر بار یک سنج
 تار بر شیم رک جان خاشته
 ای بصف مرغ نموده در رنگ
 کن شده کجشک لکاه نوا
 گاه ترنم نوا بی که خاست
 گاه بستی طرف رود زن
 که ز نوای سخن که نوازنده کشت
 گاه بر آورده نوا بوسلیک
 که غلط انداز هنر مسند را
 از دم خود و شکرش مجلس عزیزی
 هر نوا ی که در خند و فغان خوری
 لیک باشد جلوسش سر اسیر بی زبان
 فی همیشه گاه کاهی دست ساز دیگران
 در نهی لب بر شمس آید جو بلبل در فغان
 گاه زو باشد سر اسیر فی بجای اسیران
 که مطبق گاه دارایی کلی سال آن
 لیک با دینا باشد کشت او چون با دینا
که هر دست نمایند هزاران دست
 برده در ابر شیم بار یک ریخ
 خون زرک جنگ بر انداخته
 مرغ ولی جنگل بارش جنگ
 مرغ در آورده ز روی هوا
 جانب سر برده شد از دست
 برده کشتا بوج حسن
 جان و جهانی نوازنده کشت
 دلشده چون در بر شیم سلک
 نیک شده عرصه هنر دندرا

گاه نشأت ترانده گاه
 گاه بر جنگ جو مشوق تنگ
 که جو دل سوختگان مسراق
 که ز غافل که نوازنده ساخت
 گاه ز آهنگ کمین و مسین
 بر دل عاشق که کشتن سزاست
 نیر ز جنگ تنهن مشال
 گاه زوغی دم نایی بکام
 بستگی بر لب شکل کشی
 نغمه ز خیز ویر ویم آهنگ برد
 زمره ساز کری در عراق
 ساز کری را هم خوانان شده
 عقل سافزنده زین کارگاه
 کشتن از اقوال که قوال راست
 زخم که کار زبر تمام ز بر
 شین چنین ملحق طراز فضول
 بزم چنین کوزه زان و نوش
 خواست دو مجلس یک و شد یک
 هر دو طرف ساقی بر بای فاست
 یافت در برده و با فرب راه
 در زده در پرده و عشق جنگ
 نای فغان کرده بر اعراساق
 دوست گفت ارج نهی غافل است
 ناله برون داده همین و کمین
 راست جو تر آمده تیزی راست
 در شش روان کرده باول جلال
 داوه بغضانه فراغی غم
 جای کشا ده ز بی سبب جای
 زیکشید و بر چنین سبرد
 کرده باهنگ عراقی تفق
 نغمه او تا سبب مان شده
 تیزی با جز کنان قطعه
 کشته کمی است کمی نیم راست
 کشته ز بی جا کمی در نفیر
 فاخته در باغ از اول
 وز شغب جنگ شده کوه کوه
 در دره همین و مسیره
 داوه از دست جب دست راست

دور قبح چون بدو سلطان رسید / نورد و خورشید دوران رسید
 دور قمر گشت نلک راز سر / کرد و قمر یافت دود و رقر
 در سرشان ساقی دوران زدور / خواند بهنای سحر اب ظهور
 هر جتی گشت ز می جام پر / باز پر زد مکر پر زد ر
 یعنی اگر کس تنی آید بشاه / دامن پر باز حسد ابد بر راه
 چون اثر باد در آید بخشنه / طبع کنان شد مغرور اما بی لغو
صفت نیکو بیای زنان مطرب / **که بسی طبع کند زهره چو کینه**
 شدن مطرب بنوا پروری / انجمنی پر زمره و مشتری
 غره زانی همه مردم فریب / سیب ز رخ حال ز رخ خم سیب
 جاده ز رخ روشن و صافی جونا / روی ناکشته جو آبی بجاه
 برده بر انداخته از آفتاب / کرد یک غره جهانی خراب
 روی جو خورشید برافروخته / جای سان آتش خود سوخته
 از رخشان گامه تمنع فرود / رفته به ماه تمسح مشرود
 زابروی خم شبت کمان ساخته / تیرزه نیم کش انداخته
 ناله کنان چون شد برون کشیش / دیده سب کرده سیاهی خویش
 سببه با در همه درخشش بلا / داده به پیوستنی عالم صلا
 رسته و بر بسته بر و ازد و سوی / چون قطرات عرق از گرد روی
 سپی بر کوزه نکلند بدوش / از رخ خود خورشید حلقه کوش
 از گت خود آینه نهاده پیش / دیده رخ خود کین دست خویش

۳۵۷

روی میان سرش آن زرق جوی / شکل میان آمده بی مسرق روی
 خوبی شان بین کی میصدند / حلقه کوش رخ خود خورشید
 جعد به پیچیده پیادر حسد ام / ماهی شان آمده در بای دام
 بر زمین افکنند چو کیوی خویش / رفته ره خویش هم از مویش
 قاتلستان سرود لی راستین / پر ز کل از ساعدشان آستین
 یافته از رخ کلوشان خراس / صوت خراشیده شان جان خراس
 سینه بی سست و دل کرده پیش / هر نفس از تیزی آواز خویش
 قاتلستان بود جب کو فتن / کیوی مشکین زمین فتن
 رقص کنان چون زمین بازو / بر سر ناهید لکد تا زدند
 از روش و جنبش و تان شان / مجلسیان همه حیلان شان
 هر که در آن شعبه چشما بود / مست زانمی کرد ویدار بود
 روزه چو دوران خوشی باز کرد / روی لکف سوی دروازه کرد
 هر کس از آنجا که مزاج می است / داده برون هر چه درون وی است
 این سخن سلک کمر کرده صنم / او که خویش برون داده بهم
 جب زبان ناکشته مشکین / جب زبان کشته ز منم بخشم
 رمز جبر سید می گشت حل / بذر که می کرد حکایت دیل
 وقت خوش و خوش نشان بادهش / وقت دوشه از خوشی و خوش
طرز جام از جنس دوم و صنعت بهار عالم آرا و نور و زلال
و صنعت رعد و برق و باران و بار و باد و شر و نظم و هم و هر یک علی حدی

تاریخ مجمل و تفرقه هم در اول سال فور و درین کائنات عالم برای اظهار عمل هر چه
 حاصل بر دل کرد و صباغ ریج و صواع بهار ز لورهای عروسان نامیر بر کرد و
 گوش کوه و دشت و کنار چو لب کشت بخت کل صبر کار کل سبزه
 بزم در یک آینه عرصه استبان نموده و لاله نمان از تنق خقیق روی بهر لاله
نظم شده بر بهاری شک ریزان کل از با و صبا اوان و خیزان صبا ایضا
 لاله جود بخورد و جن را چون عروسی جلوه میکرد و دست قدرت با عدل هوا
 دم از نسیم صبا جان در قالب نامیر و میوه نقش بند طایع به نضای نضایان
 امطار ارواح در ابدان نبات نبات سرشت غش جفا و ک و لحن غنایب
 از نضای گلزار بغاست و نوا می بلبل و قری از عرصه نامون مستقیق کوان
 پست **مفسر** روزی که کل از کل بر دامن آمدت با و سحر از جیب هوا بر
 زده و دست از سبزه را بر روی چمن و کشتید و ز غایب بر فراق کسین
 شکست **من ضامات جیشی** بوقتی که چرم آفتاب روز افزون از چرم بزغاک کرد
 می یافت و صورت ماه تان بر چرخ کردان از کوه شده و خضرا می تا پیدا
 صاحب حاکمون مقدم و اید بر سا طر مین می بازید و کام چمن و عشق و
 صال من خایه کاه نسیم غیر سوز باغ پیر این کل میاید و کاه غنایب
 خوش آواز با هزار دستان در برابر کل میخوشید و حنا چون مرع مردود
 جوش مزد بود و لب طوبت همین در شوق غار **همان باب از همان کتاب**
 عالم دگر بر پی بود و حیات در حلقه طبع و خاک سبایتین نفس اذری بود
 فرش روی زمین از پای شتری و بر جهای چمن بزمه و شتری **بیت**

۳۵۸
 بستان ز خوشی جود و دلداران بود **بیت** رخ کل چو روی میخاران بود
در همان تفریق از ان تفسیق لطیف کل رخا خدر غنای در بر کمن چال اوان
 و سر و بلند قدر انجوقی در سر که من کالی دارم مشکوفه بهید قبا در مند
 صبا پر شده و در عهد جوانی به پیری اسیر شده **بیت** پیرش از کرده
 در عهد بنور و در صورت پیری و جوان عهد بنور **بیت** غنایب جابه سیر
 غار چون مشکوران سر بر زانو نهاده و چون نغمه مان سرور بای کشیده
 چون جبهه عزیزی نشسته و هم کاهیش قدم فرقی و کی فرق قدم **بیت** ز کس چون
 اختیار برگشت نهاده و سوسن جاوولیا بر یکا اسب تاده آراستی بخشیده و
 این را بای کشیده **بیت** چون ز کس اگر زرت نباشد برگ **بیت** بای بایست بچو
 سوسن در صف **بیت** خیار با پید و وقت حازات بزبان مبارات می گفت کدنه
 سر نماز که سر تو تا قدم پیش رسد و شاخ تو تا شکم پیش کشد و اگر تو خنجر
 کشیده داری من بجهت کشاده دارم **بیت** خواهی که شوی سبب فلکهای چمن
 خنجر بند و دوست بختای چمن **بیت** سوسن آزاده با بلبل است می گفت
 کرای مدعی کذاب وای صیرفی قلاب **بیت** می روز پیچی و فراموش
 کنی **بیت** یکا نوکوی و خاوش کنی **بیت** چون من باش بر یک بای بوم
 و جز بر یک قدم زدم و با دو زبان یک سخن بگویم که سر عشق نهی است
 گفتی و با طهر و غش میچو دنی است نه نمودنی **بیت** از کفین نمرودان **بیت**
 هر چند که ده بان چو سوسن **بیت** و بنه مطر بالا رینا ناز و نیازی فرود کرد
 اینجا رخساری و تن این نامرنداری جادوان پاداری و با سپی از جابرای آتی

داری و تانی ناری رنگی داری و سکنی نداری عاشق تا بدارد بدید که ابدار شوق
 سکنین باید نه رکنین هم در عاشق خانی و هم در شوقی ناهای گاه چون
 معشوقان رخ افزوده و گاه چون عاشقان بادل سوخته **میت**
 سراسر صورتی و رنگی دلگاز **دل** چون دل عاشقان سر بار سرخ
 چون رخ بار غایبه لیکن نابایده لطیف دالی و لیکن بی ثباتی **میت**
 چون سیل زکوه نرسیده بروی **دل** چون دولت تیر باشد نه نبوی
 چون بن باش که سترت وی چشیدم و ضربت صحن کشیدم و ما چندین
 خستگی و شکستگی دل رستی زده کم نگردم و هنوز از آتش رخ پرود
 دارم و بر ماتم خزان جامه کبود دارم **سرخ** یک باطن و دل بر اشتیاق
 دارم **پر** این تمام فراقت دارم **در** دیده نقش با خیالت دارم
 هر که کند کنم توئی بنده ام **دل** و کل درک چون عاشقان و لشک منافق
 یک سوزد و یک روز مرد و لعل باطن و یک ظاهر دیگر رنگ مینماید و سکن
 می انداید اگر از روی وفا می عشوقان جوی رخ زرد عاشقانه پیش دارد و اگر
 نیاز عاشقانه طلبی معشوقانه پیش دارد شراب نازد و مستی نیا در کشیده
 عاشقانه با معشوقی آمیخته نه در معشوقی صاحب جمال و نه در عاشقانه صاحب کمال
 چنانکه گفته اند **میت** چون لاله ای دست ز بوی آمده **یا** چون گل دورنگ
 دور آمده **یا** سپهر من سید چون عاشقان طبع امید طوک و در عشق می باز
 سیم سید در خاک سیاه می اندازد و بزبان حال با معالین باغ و مایه
 باغ نمی گوید که عیان بی معنی را دمان بر آتش بار و عاشقان بی سر آتش

ناخوش باد که مرا این معنی دست داد و این بر سیم باید **میت** چون گل
 کنی ز عشق پیر این **مانند** سمن سیم در انداز جنگ **گل** زرد از در میگوید
 که این جود چاست و رعای و این جافون لاف و افسانه کلاف است
 درین راسته بسیم بشیر هیچ چیزی نماند مسمی در ستار زین سب طراشید
 پس این که این سخن بر زبان زاندم بهر جای هر درمی دیناری و ایدم و زبان
 برین لاف و کذاف کشت ایدم **میت** دل با نادی زیم کی کرد و جفت **با** سیم
 سخن بزر باید گفت **دل** و کسرخ چون کوه درخشان ارکان بر سر برین
 برده که آتش در غمت زیند که دولت ماست بتان بی بوی ما عبرت
 و جمن بی روی ما **تبر** آفتاب که جال با جبن آراید خورشید فلک
 کس نیاید **و** نیلوفر سبز جامه کسلی عالم سر از آب برآورد که گفت کای
 با کان خاکی این جاک است عاشقی نه پیشه نه شاست و پیدی نماند
 نه شاست ما قدم در کثیبت از غوغا خیز و شمارا که فرق در آفتاب نهادیم
 و سیر بروی آب افکنده **میت** در عشق لب تری در خوشاب چون نیلوفر
 سیر کنیم در آب **اندازان** **بلبل** **چکان** **کتاب** سیاهی عالم عصری بود
 بساط نامون **سست** و عبقری در دامنهای کلی و عبقری و و طایفه جنبانی
 و معصومی **میت** از برک کل سبط زمین را نشاء بود **در** غنچه کل چو کوکب
 قحط بود **در** شیشه می جود لری اندر نقاب بود **در** طبع با دمع جود نشاء
 بود **از** **چکان** **تالیف** **حیف** **سرخ** شد تفتاب که و سبز شد خرم
 تا تو که کشت از لاله داشت از کلب **شبه** **لید** **لاله** **نمان** **بر** **سبز** **نور**

مست نزاری بمینا بر عقیق و کمر با صحن باغ و رانج دسپای جفت رنگ بونیده
 بود در وی کوه و صحرای شک نثار خانه چین شده **شعر**
 سخن بختش فراز چمن چو روی من **•** بنوشته خفته بریز چمن چو بخت سخن
 سهرشته چو آیین زار آیین کون **•** روز و درخش جنبه چو شش آیین
 ز صلا بر تهی کرده کار کا خطا **•** ز نفاذ دیتی کرده کار کا چن
 بروی خاک بر افش نراین نزار لقا **•** بروی آب در آورد آن نزار کن
 هوا چو بکر فرخار کشته نقش نای **•** صبا چو آمو خیز کشته ناز کن
 زار کشته بگردار جان دیو هوا **•** ز لاله کشته بگردار جبهه چو رچن
 ز یاد بک کل سرخ مایه بسر کب **•** چو خون دشمن بر تیغ شاد نزار کن
 کتی ز کس نیک سار غزنین از نشت طرد لدار بر دست گرفته است و گل
 خار بوی از زلف پر بار مشکبار بار دزدیده **نظم**
 حال شرح کنند از مر حالت کل صبح **•** کاین بر و عاشق و آن بر و امین معنی است
 دیده و مرده **•** ز کس مهر کاین کرد **•** بسوی لاله کز او زنده اندر کفن است
 کل اگر یوسف حدیث عجب نیک زانکه **•** رودیش قنوج و ملک معرش چنیت
 کل چو یوسف نو و بی غلام نیک رفت **•** آتینان غرقه بخون کشت مکر پر نیت
 و آثار ز نیت کلزار بر نیت جهان مست نهاده بود و چرخ سدا بر یک چون ز کس
 چشم ننگاره آن کر کشاده و در عنوان از لطافت کلمای طری کشت عجب
 بدندان کزیده و دوران از غایت مینای کسر سبز همد بعد در یا قوت روان
 گرفته **نظم** از سبزه بر تنه زلفار صفت شد **•** و ز لاله سم آمو شکر فشر

انانی زمین زان همه پر دزد مایلند **•** اطراف چمن زمین همه پیاده ارشد
 و چشمه های آب زلال در لطافت از کوثر حکایت میکرد و از غایت صفای
 تار سنگریزه در قعر آن می نمود **•** **بیت** طلق روانست آب بی عمل نجان
 ز در خلعت خاک بی اثر کیمیا **•** کتی از کمال عذوبت مزاج چشمه سبیل
 گرفته است و از غایت ساز واری غایت آب حیات گرفته کاه چشمه حساب
 بر لباطنه در و کوچه نزاری کرد و کاه دست باد بروی آگیز خوش
 حطای میساخت و مانند جگر زکی زره **•** داودی پیدای آمو **•** **بیت**
 آن آب صافی روشن و آن کدوسنوار **•** روشن شود دولت چو به پنی آمو
 چون نور شیه عالم آرا روی به بیت الشرف آورد و شکر سرما از طلسم سبزه
 ریح بهشت بهر نیت داود با دسبکی قدم در گوی فراشتی نهاد و ابریک
 دست بنقاشی بر آورد و سخا بانی نسا علی عروسان باغ و سبتان
 آغازید و از بک حله و ارشکو فیر ایر ساخت و عقد مهر و اید در دامن چن
 و دمن دینیت کتی کمال است **•** فرور بخیزه در دامن کس در دست در آوخته
 در کون سبتان از سبزه و از لاله بر که و جبهه بردشت مینا و عقیق است
 بر آکنده فراوان صحن صحرای زور لالی ارایش داد و چمن و گلشن در صد
 افشاند **نظم** در ناز و خف و عجب سدا از باره کل تازه برون و مسی از ناز
 کرد سبکان نیز قوس قزح **•** غرق در موج خون کهر سبزه **•** آب در جوی چون
 عصاره یوسف لاکه بر کرد جوی عام عصاره خلق بلبل **•** چشم ناله نیر و مار در باوج
 حسرت ناله زار طبلان چمن جای چشمه لعل و لولو گرفته در نفا

فردا که از زمان تاب میجویم

از چرخ چشم بر شک بان بر روی خوش و ابلان نثار کرده گوش و کردن عروس
 بکمرهای قیمتی یار است **شعر** نظر کاره ابرو سیان می چکد چون کمر در کام
 می چکد انگشت چشم بر رخسار کل همچو خوی بردی جانان می چکد این
 قیامت که بران چون بوم از فلک بر صحن صحرای چکد زاله براندام لاله کوی
 همچو ذره بر خورشید رخشان می چکد و طفل رضع نبات از زبان ابرو می کشد
 ترشح در دست نوشید و جره و لطف و دایه نامه بید بلوغ رسیده فلک از مدد
 نسیم باد لاج خاصیت آبیات یافت و صحن باغ وستان از انوار
 حسن و جایی دیگر گرفت **نظم** دشت از در سبزه بپوشید قطره از غنچه
 استیش و از شک و انسان میا بهیرت همانا نه جو بار لعل خشی است
 همانا از غوان از لاله کوه گشته بر از لعل آید در سبزه کون گشته پراز
 سبز پریان از بسبب نغمه چون کف پست جو بار در لبش کوفه چون
 ید به نیست ابروان و دست قدرت زمین را از کسوت کافوری پاک
 زلفکاری بدل او و عارض خوب چین بخاطر جبهه رنگ سبزه یار است
 و مرغزار از حله سبز کار و او طلیسان یافت و طراوت جو بار از بو
 افزون مجلس آرای کرد و عروس باغ از پیکر کشید پرایست و عرصه
 گلستان از انواع ریاحین صد نذر زهره و پر دین نمود و سباط
 زمین از لطائف انوار آسمانی بر اختر گشت و شاخ یاسمین لولو با ضیاء
 یکسک کشید و شاخ از غوان لعلی از جبهه دیگر رشته پست و با تو
 رماتی در زمر در یغیانی ترکیب کرد **نظم** زمین از ابرو لولو بار و با تو

ز شمای چون منش بر پیان آید دید در دنیا از مثال یاسمین آید بر
 لعل و سناز درخت از غوان آید کستان کز نیت چون از رنگانی چش
 نقش مافوی در گلستان آید دید و کل جلوه کنان دامن برق و کوشه
 بود ج بر انداخت و از مهندسارک غنچه چون مرزا بر سیم ارکان و در
 جابر چون آمد و کل لعل در میدان اوراق مر جان رنگ اطباق اطباق
 ماقوت مانند ریز نای در رخنه رخنه و کل سبید در صحن نوره خام و جام
 طی زعفران شاخ بخت و کل نه که جبهه بدیناری و سپهر کمرهای دشت
 بوی شک تیغی بخت هم رسانید **مبت** در دست کوی دیناری بی سکه
 چون بکری بکمر خ زرد در گلزار و کل دوروی چون عقیق و کمر با
 منظر دیناری و سپهر کناری بنمود و بان عاشق غنچه ارباب مشوق می
 کسار رخساره زرد و سسرخ بر هم نهاد **نظم** در باغ بوین آن گل دور
 که دارد بگردی ز شادی و گردوی ز تیار چون خنثی کی عاشق و غنچه
 نهاده بر جبهه او جبهه کل بر میخار و چشمه مخمور زکس زرد دیده
 طلعت زینا و قرین سبکشت و از رنج پیچانی و پیچ و دایع باغ
 ز روی بر قان گفت **نظم** زکس از عاشقان مخمور است چون مزه از جگر
 یار غنچه اره و دره این علتست چون کرده است جبهه رازد جابه را باره
 کشتی از رنگ جام عقیق کل ساغر زین بدست گرفته است و از نیت
 قبا و خندان لعلش خود زانند و بر سر نهاده **مبت** زکس کس بدست شوخ
 دیده سربل کلاه ز کشیده و کلان رازان عارض و لغز در خوشی خلت

نشست و از چشم آن حال بزم آرای بخت ناب فرودست و سوسن از ادو کبریا
 گلستان بر میان جان بست و زبان بوضع محاسن آزاد کل و زبانت گلستان
 بر کشاد **نظم** بوی شیراز دهن سوسن از آن می آید که هنوزش سرستان صبا
 دهنست ده زبانت نکوید سخن حق با اوست تا جان عمر که او راست به
 جانختن و سوسن شکیب دم که جود عیش و عشرت رنگ از بوی او گیر و دلخیز
 و نش طابش او استواری پذیرد **مصرع** بهجستان صوچی شده افشان و
 نیران و یاسمین که عهد آواز خری چون عهد دلخواهست و روز عرش چون
 شب وصل دوست کوتاه و جو کل و لاله جام بل و پیا برداشت آوارس فی ابر
 نشان پند مصور و شب اب شروق خورشید **بیت** پیوسته در قیام از کایا
 سوسن تا صد جا بر کن یک دست چون گرفت کشتی تن نازکش از سر تا بخت
 نشان یافته بود و اندام لطیفش از لاله سر و کمر گرفته بنفشه از چشم حصار
 کلایه سر در بر افکنده و با قد غنچه و دنا شیشه آن قبا بیکتا شده **بیت**
 خشم سوسن کشت زکس خشم از آن ددم عاشق کل شد بنفشه بخت زان و دنا
 کشتی لبان غمز و سر از جور یار و جفا دل از بر زانو نهاد و با ماند
 کواری جامه کبود و لباس از بوق پوشیده **بیت** برگ بنفشه چون تن باغش بود
 بدست شیشه خواره ز سر ما ز مهر و نیل و نیلی سپر کار میان عرایس
 باغ و خواجه لبان خرو بهای دیگر دارد از تاب آفتاب جمال کل از سر آب آورد
رباعی نیل و زار آب سر بر آورد مرکان کبود دیده زار اندود
 چون نیل کری که نیل از بوق بود ز کف و کفن مسجید بخت بود

کل طبله خود بر باد داد و سوسن کردار کلبه مشک فروش بر آورد و یاسمین چون
 زلف و لبران جهان معطر کرد و زکس در مهر زین عود مندی و مشک
 فیتی سوخت و الا در قیام عینی عین زو مشک از خرافت **بیت**
 مشک از خون بود و کل که جودش **بیت** مشک ناکشته کجا این دم شکیب چون
 نسیم حری اسرار زمین اسکار میکرو و صبا دم مسیح آسمان زنده می
 کرد ایند **نظم** کمر فرستد رضوان بدست با و صبا ز کوسر دنان خوران شبا
 شجره جو کل بخندد و از مهر روی بنامید هند ز عینق برخ بر طایفه تلخ و
 جوار بر کسبده اندر هوا و نو کوی هست بروی آید بر خاک جای خاکستر
 و ابر بهاری رخ لا آتش و کتب آب لطافت و شست و از خاک تیره جوهر کجایی
 شایگان ظاهر میکرو و باد فرودین در تارهای زلف پر خنم بنفشه عطری
 آئینت و نقد سر و سببی شایب قامت آن سرور روان و ماه روان میداد و از
 چشم خوار کور زکس زین ساغر خواب نوشین می ره بود و از صعبه نیل
 تا بد ز مشک تار آینه میکرو **نظم** نشاند سوسن و کل سیم وزر باد
 ز لبس دای که رحمت با و بر باد با و از نقش آذر صد نشان خاک
 نمود از سحر مانی صد اثر با و شال چشم آدم شد مکر ابر
 دلیل لطف عیسی شد مکر با و کدو بارید دم دم بر جبین ابر
 کعبان آورده خوشش در سحر با و برای بلبل مست شبا نه
 کند عرصه صیدی جام زرباد و شمال خوش نشا و قطر کل
 طری جاک میزد و از حسبه غنچه بند نهادن مشک می کشاد **نظم**

در طره و دلیس نامه . در حسب خزا نهی اکسیر
بر خاست به بای حرمست . بر به بنیاد دست تو نسیر
کای هفت زمین ز تو برست . وی هست جهان ز تو بنویر
بشخ کنی ز غنچه زربود . بر آب نهی ز لوله زنجیر
از جهان کتاب همدان باب ششم . نمان گشت در آهن میخ مهر
بوشید از ابر جوشن بهر . ز آتش باران و جوشن جباب
همه جوشن و خود کردید آب . تقاطر امطار از آمینه هوا ز کلاه
زود و دم بسیار در صمیم تابان فضل همارا شکار نمود و از چشم میخ
اشک پدید ریخت روان گشت و غواصان بحر فلک بجای گشتی که نامی نیست
حقه میای گردون بر باطن بریزد بر پنجه و در روی مرغزار در نامی است
نثار نثار کرد و حجابی از چشم بهر شک با بان روان کرد و گشت
کردن لعنان بلوغ و سببان زریور و زرامطار است **مست و یک از جهان**
کتاب ابریزه سیر ابرده سباده در فضای عالم علوی کشید و تنی بلی بر چشم نور
بخش آفتاب بوشید و غلبه بلی بر رخ روشن کرد و نشست و بستان
سیر و البرحکاب را بر صحن میدان فلک قطار کرد و برق از میان ابریزه
چون قاروره تقاطر گشتند میوخت و مانند پنجه ز کمان شعله می زد
نظم ز ابریزه تن می جست برقی میان کوهر خشان ز دریا بهی غریزه
پست او چو بل مست اندر صف بهی **نظم** **از جهان کتاب همدان باب ششم**
سحری در اوج هوا عطری غنچه و باد صبا در جمن بلوغ خود میوخت و شالی

۲۹۲
پروراز کل با سیم با من و استین عبرت می رلود و از کن رسدین در غار
زین زکس و قدح حقیق لاله غیر میر بخیت و پیرا من سحر از طره سبیل و غنچه
مشکین میشد و صدر صبح از قبا ی کل لاله رنگین می گشت **شعر**
بساط سبز چون خاک زرومند . هوای مستدل چون مهر سوزند
نوا ی بلبل و آواز دراج . شکیب عاشقان کرده تاراج
نسیم صبحگاه از مشک فوی . هزاران نافه در بر داشت کوی
خار ز کس شب نماند غنچه . قرار جان مشتاقان ر بوده
شکوفه شاخ را بر ایه میگرد . غنچه زکس و قمری نیست مان
رسم کل با من سایه میگرد . چو بانگ حبیب بر بالین ستان
در صفت رعد و برق از جهان کتاب همدان . فراس بک سیر با وسایه بان
فضای هوا انداخت و جهان آرمیده را بخروش رعد دل آتشوب و سیب
برق سینه سوز نمود از غوغای قیامت ساعت آتش صاعقه از یک جا
چسبک لاله داغ میوخت و بیکان زالا از طرف دیگر دیده از کس خود
نابر پرف زمین می دوخت **نظم** سینه کوه از سان برق میشد
جاک و صدای رعد ملیر زید بر خود جرم خاک **مست و یک از جهان کتاب همدان**
سباز بنق لاله با فراغت و سبزه بنر خشان نیای را میگردان بلوغ و سببان
شعر مشرکشید باد صبا سوی چو باد آمده سافت آلت و اسباب کارزار
بیکان ز غنچه کرد مرتب بر کل داده زره کوب و سنان تیز کرده خانه **مست و یک از جهان کتاب همدان**
از جهان کتاب همدان اول بهار که غنچه کردون سر بر خورشید از شرف سرای نماند

منفعت نموده سایه وصول به بیت الشرف خویش انداخت و صفاک فیروزه تخت
 کلانشکر سزده و ریاحین حدود و اطراف حدائق و باطین را خیم نزول است
نظم چهار سوی جن لشکر بهار گرفت . بنشیند رنگ و حسن بوی یار گرفت
 صبا نقاب ریاحین مشک تیره کشا . درخت مروارید شاخ سیم یار گرفت
اندازان باب در جهان کن به کام بهار که سلطان بهشت اقبال کرد و در دستش
 خویش را **اصول** میزد و دولت کیتی فروز آئین است . و قدر مان طبیعت سر
 افزای قوای نامیه را آب و درون عروس کل سوری نامزد کرد **معراج** مهد
 فیروزه اکل اصد آئین است **در صفت دیگر بسب** اول بهار که جهانگیر فلک
 سیر بر شرفی انساب آفتاب از منازل ششماهی محل شرف و بادشاهی انتقال
 نموده و از رفت مکانش و از شرق نزاد تاج و تاج از هر جانب شیش می
 اصل مغزی نهاد و سبده با طراف خویش افزود **شعر** نسیم بهاری در طراف
 باغ . با فروخت از لاله هر سو چراغ . صبا از ریاحین سنده شکست
 بشاخ جن با در افت و خیز . خرواده از کل بهر سو بهار . شاعرین بخیز
 بر شخار **نظم** عدل **اندازان کتاب** از فرمان سلطان طبیعت سباه کیا . از هر طرف
 جنبیده در روشش افتاد و در سوار شکوفه می نفلت شهر و حصار باغ
 و استیجار شکسته لشکر سزده روی فیروزی لصو **نظم** لشکر سزده فیروزی
 سلطان بهار . سوی صحرای زده و ایات بهایون آثار آب غرق زده از
 صفت زرد و صبا کل سب ساخته و خارشده نیزه که **نظم** عدل
 فضل بدیع . ریح که سلطان عدالت شکار بهار لشکر آراسته ریاحین و از

نار را در عرض کاه فانظر الی آثار رحمت الله کف یحی الارض بعد موتها
 فرمود و تمام روی زمین را از کران تا کران بناید صند و آتین من کل و
 بهیچ چیز فرمود **شعر** سلطان رابع را چه عدلت آئین . بگرفت بخیر همه
 روی زمین . در هر طرف از سزده سیاهی آراست . و ز معدنش گشت جهان
حسب کبرین اندازان باب از جهان کتاب در اول بهار طراوت شکار که
 سلطان بلند جناب آفتاب قلوبه عالی محل منفعت فرمود بهار در تیر ماه
 صبا از بهار واری خسر و ریح جهانگشا قلعه غنچه را بی انکسنان خا
 بخون لاله رنگین کرد و بختی و جالاک بکشود **شعر** صبا نقاب که شی غنچه
 سبک کرد . جز دولت شاه ریح عدل سپا . نموده فارس ساز بخون لاله
 خضاب . حصار غنچه شده فتح با فخره و زر **صفت باریدن باران**
 فلک خواست تا بکشمه حجاب . چنانم معکر بر آرد آب . زرد یا بر آورداری
 جو قیر سر مشک بکشد از جوی . تو کف حق جهان باز طوفان گرفت . محیط بلا
 جمله کیسان گرفت . دران دشت امکان بودن نماند . بگشتی عجز . بماند
 روان گشت لشکر جو گشتی بر آب . فروماند استر جو ز در غلاب . دران پل
 بالاکل تیره خوش . ز اسبان جو دی برون غیر خوش **صفت بهار اول فصل**
 بهار که جنبیده خورشید از نصف جنوبی فلک البروج بجانب شمال انتقال نموده
 ز بهنگاه مشرق و اقبال نشست و طابع بر سر پرده داشت بی از دنیا مال
 بگردن بره سبت **شعر** نشست خروگردون بیا نگاه حمل . بنام نایه نشود
 داد بهر عمل . مسند ان طابع و معماران قوای بناتی در عرصه باغ فخر

فیروزه کار کلین با بدیع و صنی انداختند و کاج شمشاد را بنوش و ز سپاه باز
 اوراقی بخری بر صورتی بر داشتند **بیت** شش طرف چو چار سپین بهار بزرگاری
 بنو بهار شود چو چار سبز **اندازان باب** بغیر از بر و خشت آن کرد یاد
 یکی صاعقه در جهان او خشت **د** ما که آفتاب جهان تاب در جوار بود ناکه
 سبزه جوش ابر باد در زیران سلیمان و در عدد غران و برق آتش باغ
 کین قصه نمیدان هوا تا خشت و غر بگو کرد در عدد طاق سنبل کون کردن
 انداخت و نا و کبرق از گران رعد بهر سو کشاد داد و از باران تر خشت
 تیر باران آغازه در در زکار دران ایام عیشی و آفتاب تازه ساخته خندان آب
 از دیده صاب فروخت که طوفان بر فاست **نظم** طوفان از آن دیار آمد تو
 کشی ابر آن دم شنیده بود دعای صدای فوج **از همان کتاب بهمان باب**
 از غروشنای زمین رعد طاس نگویند کون کردن بر آزار میشد و از بهر پیش
 او بهت نفع صوبه پامی آمد گاه از درخشیدن شمشیر برق خیم بهر خیره می
 گاه از غریبین بلست رعد کوس کیوان گری شد **نظم** بستی هر زمان ازین
 برقی که کردی عالم تاریک روشن جوان اینک از کوره تنگ **بیت** برین
 کند غنیمت این **صفت بهار از نظریه** چون خورشید عالم آرای روی
 خورشید آورده و شکر ما از طلوع سبزه ریح بهت بهر سمت داد و با د
 سبکبای قدم در فراشی نهاده و ابرها که دست دست نمایشی بر آورده
 و صاب میشای شب لیکه عروس باغ و سبتان بر خود گرفت و عهده نای
 مردارید از مشک و در اندام باغ و مرغ و کینت **شعر** لعلت و نور خیمه بزم

بهار در دست و آویخته در گردن سبستان از سبزه و و از لاله بدست
 خبر ده **مینا** و عقیق است بر آینه فراوان از باد بهی می شود و عنبر و کافور
 و از بهی نوده شود و لولو و در جهان **صفت دیگر از بهار** زمانی که زده بهار بهار
 رسیده و شاخه از سنازل بسط و و بال تدریج باوج درجات عز و جل
 شست **بیت** در روی آب سب می صبا بدید آمد **بیت** از این زمین بهر چمن هزاران
 چین **صفت دیگر از آن کتاب** از بوی بهار هوا چون زلف دلبران معطر
 گشت و بساط خاک چون ناف آهوان چین مشک آگین شده و دست
 شاد و از عروس باغ را بر بوی لطف و جمال سب است و لعلان گلستان
 را در لباس رنگاری جلوه داد **از مطلع السعدین** در وقتی که آفتاب عالم تاب
 سایه بر برج شرف انداخت و جبهه خورشید ایوان جل شرف شست
 و غریب و ن کردن از کلهای ریاحین در اطراف باغ و سب طین شال
 درفش کاویانی برافراشت و نقش بند چاکدست قوای طبعی از آناه
 اقتدال هوای ریحی هر صورت که در آمیز خیال آورد نمود و بختی نکاشت
 و هر یک طریحات پوشیده در پیر جاور داشت **بیت** طیر از اقتدال هوا
 حکم جانور گیرد **بیت** اگر نبوکت سلم صورتی کشد نگار **از همان کتاب بهتر**
 چون خورشید جهان آرای روی شرف خانه خویش آورد و محاسن فی
 لالی در خوشاب بر اطراف باغ و بوستان ثار کرد و عهده نای مردارید
 دامن گلزار در کین طفلان رضیع لبستان از پتان ابر طیر شیر تر شیخ
 رست پوشیدند و بالغان نوفاسته اشجار از خواجه عنایت پروردگار

علمای مصر و جامه های ملین پوشیدند عارض دلفروز جن بخار بر جگر زد
 بنزد نوری تمام گرفت جو پار از فروغ بوستان افروز مجلس خرم و آراسته
 شد و خوش آواز آن طبل که مغنیان در حاشا میبهار بر منقار سبند و بلبل
 ارغنون ساز بر شاخار گل با هزار نیا ز خوش منقار با سمان می رسند
 و قمری خوش آواز با لجان دلنواز کنند کردن بر صدای کرد آید از **بهار**
تالیف حنیف در توفیق رعد و برق و باران و غروب و سب و هر در وقتی که
 سیرغ آفتاب در پس کوه قاف مغرب در حجاب شده بود و باز آفتاب روزه
 آشیانه ظلمت شب نهان گشته ابر سر برده آسایه در عالم علوی کشیده
 و تن بر رخ کشیده روشن کرده و نوبه و برق میان ابر نیزه چون روزه
 نقاطان ششما میبخت و مبان خنجر زدن میان مشعلهای افروخت از نور
 شش بر رخ خیم مبر خیم می شد و از غریب پلست رعد کوش کویان کرمی
 کشت و طغیان باران در مرتبه کلفتی بهفت در باران سراسیمه در **دانه**
 با طوفان فوج یک بار دیگر سر در جهان نهاده **ساز** زبان جهان **سب**
 جهان که شد فوج طوفان فوج از **از جهان کتاب در صفت بهار**
 صاحب تران بوی گنیم صایح آس و اعجاز داشت و باد فزونی بر
 اوراق سبز و دریا حین نقش نگار خانه چین می نکاشت و سحاب روی لاله
 آتشین باب لطافت می شست و در اطراف باغ و سبزه نمودار و درفش
 کاویان و کج شش کلان میرست **از جهان کتاب** چون فصل بهار با قبال اعتدال
 بلبل و نهار زینت باغ و گلزار شد و کوه و دشت نمودار بهشت برین گشت

۳۵۵
 جن ملکات باغ بهشت می گوید . نزار منت که سیه خیزند بهشت
نوعیکر چون سلطان بدیع و پیش آئین ربیع سبزه بهر و ریاحین با طراف
 صوا ساطعین کشید و سپا در آن خیل شتابای عزم در رکاب جریل آورد
از جهان کتاب معتبر در آن زمان که حسن و سیارگان از کلاخ کویان با بون
 برجیس آمد **شعر** از بهار دی رسته بمن آن یوسف زین برین . و از ابر
 مصری برین اشک زلفیا ریخته . خیل سحاب از هر طرف رنگین کان کرد کف
 باران جو تبر بر بدق دست توانا ریخته . لشکر مرما از طلوع سبزه بهار
 روی با نهم ام آورد و نسیم جان پرور جو الطفا اعتدال پذیرفت و
 روز کار از قدم فصل بهار طبیعت حیات گرفت **میت** جو مرغ
 عیبی که صورتی بگلزاری . از اعتدال جو اشک جانور کرد **نوعیکر از ان**
کتاب معتبر در وقتی که سلطان کل اشک سر برده بلبل میبخت و هزار
 داستان با هزار داستان غنچه در جن و بوستانهای انداخت کل طوبه
 کنان کوشه بود و دامن بر تن کشاده بود و بلبل بعد زبان صلاوی
 عیش و عشرت داده **از ان باب هم از ان کتاب** در وقتی که فرمان فرمای
 پیل و نهان آفتاب عالم تاب را بخانه شرف او فرستاد و قوای طبعی قبال
 اعتدال رسیدی در جولان آمد و ابرین آن گلزاران سبتان را به در می
 ش سوار و لالی آواز زینت و آراستین **نخستین از جهان تالیف حنیف**
 در وقتی که خورشید عالم افروز چون جبهشید بهرم رزم نور و بهر سر برده
 باد شاهی شریف خانه خوشش آورد و ابرین آن عود در آهوار در

از جهان کتاب در فصل چهارم که بر اعظم باط عالم را غلبت نوروزی مبارک است و
 جهان آفریده را بنور سبط و پهای فلک آرای خود روشن و خوشحال
 و از برای زینت ایشان باران نیان در سینه صدف بجان در قعر محیط و
 عمان در تابی بی نقصان بقدرت ملک دیان پرورش داد و جو خاک را از
 کیمیای سعادت سلطان چهار باش افلاک کو کرد و اندر تاز و لاله
 و سن و سنبل و نترن و سید **پست** کل و مژه اگر رود سوی باغ که
 خورشید را گرم کرد و دماغ **از کبر ناره ملای شیشه ابو الغضل** درین بسته
 اقبال برای موالک بهار در رسیده و نوید بالمش باز جو طبایع در داد
 فیوض علوی بار و اح و اشباح تازه تازه روی آورد و مزاج زمانه
 مشکفی گرفت طبیعت روزگار با اعتدال که اسید عذاب افضال چون جده
 مشتاقان بیابین در آید مایع احسان چون دل عارفان جویندین گشت
 مژه سب طغیرانی کسرت و جن باطلسان ریاضی طوبه نمود غنچانی نبرد
 رنگ گلهای سبدین نام پیرون دادند **نظم** ابر با برق جهان سبید
 سبزه را تا بگر آب رسید و تارایت کاوس نمود لاله با منور دار
 رسید کل باغ آتش کو که در وقت اب نوره جو سیاه رسید
از جهان تعریف خریف درین وقت سعادت بر تو که زمان افزایش
 معنی داشت مایش پروی نمود و کو که بک بهار رنگ زدای آینه زمین در
 شد و لو در جهان افروز اعتدال شش شب و در گشت فیض سبع در رک
 و رشیه حیات سرایت کرد نسیم صبح بار و اح بانی هم آغوشی نمود هوای

گلستان

گلستان کینیت با ده حقیق از طبایع انجنت زمره مرغان چنین سحر را از
 زخیر بهیم زمان آرد و ساخت **نظم** با در حرمت و زین گرفت
 غنچه لب صبح مکیدن گرفت دایره بستند صبحی گشتان
 شیشه کشا و ندر میکشان کتب کل نشسته کلار شد
 بلبل ازین را حیه بیدار شد جنبش سنبل شکن اندر شکن
 جلوه اسیرین چنین اندر چنین بوی کلی صد جن انجنت
 نکلده در کام مشدح رنجینه میکده در میکده مستان عشق
 دایره در دایره مستان عشق **در جهان باب از جهان کتاب** در آن
 منزل فیض حمل سربا ر و فنی هستی جهان و جهانیان و پیرایه ایش
 زمان و زمانیان نیز اعظم عطیه بخش مروت الشرف خوش برگردا اعتدال
 رسید زمین و زمان کوی و مکان را بنیفات ربیع طراونی نو و نظارتی
 تازه رسانید و همانا که حمل رحمت الشرف برای آن می گویند که درین هنگام
 خاکیان خاکسار را بر مپت خاص شرف سعادت داده حیات تبارکی می
 والا بایر آن شرف بخش اجم علوی و اجسام سیله برتر از انست که
 مکارا خطاب بیت اشرفی آن روشنائی بخش هستی داده اند و باطله
 این نیز کیتی آرای در شب فلان از حشمت جوت نیز به کاه جل آمد و نور
 جهان افروز عالم آرای گشت و آغاز سال شمسی شد **نظم**
 شکر انصاف بر زبان بسار گفت بلبل جو مردم مشای
 مبریز گشته از نسیم صبا از منام زمین شام هوا

وشتاب زلف بی بالین . باغبان بر عروپس بی کاپین
 باغ بر تختی سیاه طاق . باغ پر فرشتهای بوقلمون
 مرغ نالان مستار کلین . مست بی مطربان و ساغرل
نوع کیم از ان خوشتر چون او ز کشتین فلک چهارم خلعت زدای نیست
 طارم برج محل تحول نمود عالم صورت را چون جهان معنی طراوتی تازه دارد
 در زمین بر مرده را چون آسمان سال خورده لغزاتی بخشید دل تشنگان شربت
 فطرت شسته سعادت سال جدید آئینش طراز مرکز افتد و آرزو مند
 شوق از نسیم نوروزی روح تازه در قالبانی و انال مر و مید **شعر**
 دماغ عالم از بوی بهاری . هوای سوسنست عود قاری
 ز شک افشانی باد طربناک . عبیر آمیز کشته ناز و خاک
 زمین را مشک سبزه و ناز . هوای غالیه سودن صدف وار
 نیارده ز نریمی تاب ستاب . زلال خون جکیده و ز سس آب
 به نقشه مهر چشم به به تعجیل . کشیده دلباش کوش حسن شیل
اندر ان باب هم از ان کتاب چون نوا کبر و نیر اعظم به بیت الشرف بر تو
 سعادت انداخت عالم صورت را چون فلک معنی لغزاتی بخشید احوال ط
 بروی ابل روزگار کشیده سباب انبساط در چشم جهانیان جلوه داده
 آمد کو کبر سلطان بهار جهان تاب و عالم گیر شده طنطنه کو کبر خضر و گل کوش
 و زمان مار کرد فیض نوروزی روح بناتی با جیاد و توالب خاکیان قد
 فضل رستی رواج و فوایح هر روز با فلکیان تحفه فرستاد نسیم بهاری

نوشه لان چین و خطه بگ و خرام تیز و آموخت هوای عالم مسند و کان ک
 را انتهای تاش و استرازا بخشید نطق بهیض غلغله اش و اگلون
 بی تار و پود سبز و کل برل شد گلوی مرغان چین بی آتش نقش خور
 کشت منتظر غنادل کو شمال بو سیار و اولاد بر منتظر طوطی و سبزه پر
 طاروس فرخنده رنجیت بنفشه سرمه بینش در چشم نظر کسیان کشید
 ز کس در مقامی قدرت دیده باز ماند شکوفه سنبل برده کشی اسرار خیز
 و سیاه شد شقایق و ریاحین نکته گذار حقایق کونی و آگاهی شند

ایر خیز و

بلال ز فردوس عالم آمده . لعل صدور و سلام آمده
 بنفشه سر زلف از خم زده . کره در دل غنچه غم زده
 شده مشکبوی غنچه در زیر بوست . چو توغیز مشکین بازوی بوست
 با طراز گل و سبز گلشن شده . چراغ کل از باد روشن شده
 بران کرده سوسن زبان خوش . همیگرد و هر دم اخصای خوش
 هوا بر سبزه میر خیت سیم . مراغ و همیگرد بر کل نسیم
 بهر چشمه شفا رطاب اکبر . چو منقش زربین قبط حیر
 بهر شاخ مرغ از غنچان خست . بهر نمک کلین سر از خسته
 از ان فواید غارت خوشی . معنی ترنم و اموش کرد
 غزل و انی بلبل صبح خیز . تمنای تیرانگان کرده تیز
 ز آواز دریا و هر صبح خیز . بکشته زهر خاستن بای

زمانیدن قمری خوش نوا کبوتر معسلین زمانه
 صفات نظم اول از نثران السعدین امیر خسرو
 شاه بر غم بخت وادار خاسلا جی شده و کل برده
 تنی کشید ارج که سوسن هم ز سرش سایه بزمید باغ
 ناموش سوسن از آید غار غلامی شد مرتز نام
 خون خود از باد خوان کلایک صبا از سر خوشی است
 سوسن ازین غصه بکین جوان خاست بشیکر زنی جان
 او خود ازان خاست که از آید غنچه بر افشا که بر باد است
 بس که مها بدمی غنچه کرد تازم شد تا دم او را خورد
 با در عین کل کپساح از او جاد صبر که بعد شد از او
 با همه خاک زمین را بخت یافت ز رور بر صبر که بخت
 بس که گرافی ز راز حد کرد دامن صبر که بعد بخت
 جاد کلایک شده برش غنچه که بر زده در دوش
 کل ز کرم ز روزه که از کعبت وز بی خود جاد ز روزه
 ناف مسن در ز خود شکود باشد که بخت و شکش بود
 با و که از شاخ بهی شکست بلزج بر تا که بران شاخ بخت
 سایه کنان سرور بفرمان با کس است جو از او کان
 کرج بر این صبا هر چه خواست در صفت سرو همه بود است
 ز کس تر کشت همه روشن چشم خیره شد در رخ خروشی چشم

۳۷۰
 بزمه جهان شد که جهان در چشم ز کس نتوان گرفت
 سحر و پاد و فتنه نمان خواند صبح از ورق از نوا
 خون بکلیک از رخ نازکیال لاله خود روی از ان حال
 سرخ کل از باد جو آورد خوش محمد آسب باد
 شاخ کل که ز کله تر شد برش کور تراز دسته کوزه برش
 ساخته کل کوزه و نواز نبات ابر در رخسیت آب نبات
 طبع ز هر غنچه شده کوزه کردش جرج از کل کوزه
 با و در ان کوزه شد کوزه کرد که کوزه بکفید باد
 سترن از روی کوی بی بلبل و قمری هم از روی بی
 فاخته خوان غنچه بکاه سحر ز کس بق و کل و علم نظر
 کل که بر نایش فرشته پیش بر غم بر غم شده
 قطره کشت بهم زده بر یاک ماه بر برون شده هم درین
 کل بهر روی شناسا شد روی شناس بهر صحر شده
 کرده بشک آتش لاله زانغ شده بهندی شکست
 کربا پید از کل لعل سید کربا بشکین شده و شکست
 پید شده تیغ نشان زیر سایه از دهن شده جابجا
 روزه کنان آب ز آسب باد بک در و سایه پاد و
 آب که آهین شده بود آید آهین و آب شد از تاب مهر
 غرق کشت ز غنچه ز کب بر پیش تبه و سیم از جاب

طره اسبیل ز شگل گشتیبا
 بجز استمشا شده سیاه
 هر کل بالا که دهلستان
 پیشتری هست بهندستان
 دین کل مندی که چون کرد
 فی جز اسان که عالم هست
 کیوره هر برک جویم سید
 عوداز و ساخته چون پیش
 هر کل عمارت بود تازه روی
 خوشتری ز نو آن یافت بی
 نوری آن کل که زتری نوز
 دایمیشکی وتری بوی نوز
 ماند جو در جابر سیش تمام
 جامه نماد که بماند نسیم
 سیدی خوش گشتیش کلاب
 از همه سوی و همه سوی آب
 یک کل بل و ده دیگر دوان
 کل کل و کل ز کل آمد برین
 از کل سید دانش شده باغ
 وز خوی او در حب لالاد
 چنپنه در شهر که در روم و روس
 جمع شود بر شیشه و دروس
 بوسه خورد و بزرگانه هنر
 خود و بزرگ از هنرش بهره
 بوی وی آزا که نمیز آید
 بوی دگر کل نوز اند کشید
 بچک ده کل لعل ایل
 غرقه چون ناخن شیر سید
 فی غلظت نامه ولی نیم خام
 چیزی از روشک و در خون نام
 بای نه و بیاض ز کلبای جا
 مرغ در افغان که بگز جای
 از بی هر کل که بستان ست
 ملک جهان یافت ارجای پیش
 گشت ز شتر شتم کل ز راه
 کل بر زمین کوه زروام داد
 سبز گشتش در صحرای خرم
 بر کل زمین شده همه تمام

غنچه بستان زرم آورده شیر
 مرغ چو طغیان شده اند شیر
 زان برشته ز جبهای نو
 بوم هم آورده دران زان رو
 شاکر رعنا بچمن باز خورد
 حشمت بر جسد و کلرنگ کرد
 بلبل سرست نعلمی که خواند
 غنچه دهن سپیده دهن باز نا
 زان قدح لاله که قوی بشید
 طوق کرد که در کل ز کشید
 لکبک جوهر لاله که بی کشید
 باش چو متعارفون سر کشید
 هر چه از آن آیه سبکی کشید
 تاج سلیمان سبزه و کشید
 طوطی ناطق که سخن بر کشید
 منطق به غان حدناش داد
 فاخته ناطق با موصول کلام
 گفت یکی صانع خود را بلام
 رهبر جان گشته ز کلاه و طب
 رهزن عشاق شده فدا

از دیوان امیر خسرو

وقت شد که از جمن بنبل سبکی کند
 ز کس از جام صبح بوده چای کند
 زانکه اس صورت اشجار و نبات جرس
 اطلس فروزه بوم جرج کمانی کند
 خیری آرد ماون ز تاج برسم خاومان
 در فغانی مطیع کل ز غم آن سانی کند
 از تنفشه سرمد و انسا آورده کی الان غ
 تا بیل سبزه در حشمت تماشایی کند

از دیوان سپیدان سادجی

پاک که عهد جمن تازه کرد و سبکی
 بنا که کیت جمن را طراوت از رخ فای
 شکست شامخ شجر زخسته نه
 هر دبا و سحر آب کلبر عطار
 جرات ماون یافت لاله
 جرات دهن کلر زنگ و بوی

هر جوهر لعلت غنچه را در یک
هر بخت شگفت لاله را در یک
مست غار پای و نسیم چرخ
شمال خیره کشای و زلالی بند
چمن ز غنچه نماید هزار گل
سبیده دم که زنده بر گلزار
خوران در یک غار و بجای
کل از سر راه خلوت رود و بخت

مهدان باب از جهان کتاب

و میدار لب جوئی غزل افکاهی
پاد و دستخ فکس ز کلبه ای
صبا شرب صفا رخت در پناه
چک پالاکلشت روی گلزاری
پانفج آیات صغیر کن
کود و دست بر این همه کرباری
مسندان هوای تو خطایان
بر آب دایر نامی کشید بر کاری
نهادن کلبه کل من که از غزل
نهادند دومی کشته ز کرباری
شب در تخیل عالم کشته
بسا که دیده از کس کشیده سپار
شکوه چمن دوست که مبارک
کوب بر بزم پای سباه سالار
عجب که دیده در غزل
نیکند نظرش بر دوست بندار
ز شکفته خرم ناز که لاله ایند
که لاله نیز جراحی کند گلزار
ز حبه خالی روی بنفشه روی
نهادن دخال غزل خان و غار

مهدان باب از جهان کتاب

بفارت واد بلبل خانه دماغ
هر که در داکل آسب جز آن
عمد غنچه را نوشد غاری
بنفشه سر بر آور و از لب چای
کمر بست کل در برده دای
بنفشه سر بر آور و از لب چای

زمین گشت از ریا حین
نسیم صبحگاه از شکو بی
هزاران نافه در داشت کوی
خوار کس شب نامونده
نیکبند از جان شتاقان
از زبان باب از جهان کتاب
کل از کل تاج کاوسی کرد
بنفشه پر طاووسی بر آورد
سبقتی و ز کس جام در
بنفشه در خا و سبک کل
زمین نطفه شقایق کشته
چمن بر سر و بر کوشیده
سوی سر و از چمن قامت
ز عشقش لاله پر این دیده
نوی بلبل و آواز دلچ
سکب عاشقانه کرده ناله

از دیوان شیخ اوحدی

جهان از یاد نوروزی جوان
زمین در سایه بلبل نشان
صبا در طره شمشاد و عید
بنفشه خاکبای مرغوان
ز رنگ سبز و شکل ریاحین
زمین کوی سبک گلستان
ز رنگ و بوی گل اطراف
نوشه باری شبت جادوان
بهار آمد با و تو به شبنم
که در وقت دگر صوفی بولان
ولیکن اوحدی در کل دنیا
که او شغف روی نشان

از دیوان شیخ اوحدی

چون سبزه ز خاک سر بر آورد
طاووس بهار بر آورد
در بر کمال از حب و دست
شبنم بنفشه و سبزه بنفشه
در باغ بنفشه و سبزه
پران کسب است سر بر آورد

سبستان چو عرب زمان کفام
بر کنبدی شجر ز تقدیر
از زمانه تا سیف
بر عوی کاهنای رستم کشید
سجده بر تیر و کان آسمان
بهوشید از ابو جوشن بهر
همه جوشن و خود کردید آب
در آمد سبانه ریاحین بخت
بفرج ترین ساعتی آفتاب
ز نعلو فرار استه انجمن
برابر شب و روز با یک در
شکسته کلهای بفر و شکوه
شقایق چو لعل بیان می بست
نیانی بنفشه کرده اندام
ابر آمده نخست بنده تعمیر
رخ خوشین ابرو هم کشید
شده از تیر باران و رستم کان
نمان گشت دلین میانه هر
ز آستوب باران و جوشن تا
بر آمد زابر سحابی ز روش
از میره تا قاسم جابری
شد از تنگنا جل کایاب
پراز شیشه ساعت آمد چمن
چو آئینه را بهر دور و در نظر
پراز لاله شد دامن و دست و
لوحه ت قد های کلگون بست

اندازان باب از همان کتاب

چو آراست سلطان کل انجمن
کل آمد بکشتن برشان دست
شقایق تاده بعیش تمام
به بلبل ز عترت بیامده
سر ز کل ز خوابی کران
بر آمد بالای نخست چمن
بعیش و طرب جام ز خاشاک
گرچه کعب ساز لعل هام
کل و غنچه اش نقل جام آمده
فرمیده چون چشم بدین بر آن

صنوبر ز رخ طره کیفت
هرای کل از غنچه برداشت
نوعیکه از همان نسخه
چمن طعنه ز و بر داشت
نشت از سر عیش بر شکوه
شماش ز هر کشته ز زمین طفا
چشمای شان لاله از هر کنار
چو چشم بیا به تان فتنه ساز
چو شیر و شکر در هم آمیخته
خرامیده هر سو جویدان هم
برون رفت از شرم خروغی باب
بجو لاکمری جاکب و تیر کاه
نشت کلهای بخت چمن
چمن شد شبت و در و جوشی
زوار ز نیر الزا بر و نیر
چمن خرم و تازه شد و ز سجا
سسی و و آبل ز در خندگی
جوان کل از و خه از نسیم
کر از غنچه لاله خشان شده
بوی دل جاکش او بخت
بناغ از طرب غنچه انراشته
جووی رفت و شغل از روی
به طبل و عسل لاله صد شکوه
فلکسای شد سایه بان جاب
هر که بهما بختیان در قطار
غزالان رعنا خزان مان
بهیم شیر و آه و آه و گوشت
غزالان بهم دو صد ازان
ز آواز زعد و فروش جاب
چو با و هر کلب رعنا خرام
از ان باب از همان کتاب
چمن راسته را استه انجمن
ز عکس سخن آب صافی غیر
چو سگ بر شیم ز عقد کهر
بود آسمان از زمین در قفا
بود خضر و حشر شمر و زندگی
وزان شاخ کل کشته نخل کلیم
چو زلف تان اوت جان

عیان شد کل ز آب صافی ضمیر
 کشته مرغان را مشک پر
 بر پر امن بر که انگبیر
 بود غنچه یا سمن و لیدیر
 عیان صورت کل در آب لال
 چو دنیای هندی و فتالی
 شده آب را عکس غنچه حیات
 ولیکن جهانی نمون ز آب
از دیوان حکیم ظهیری
 محبت طلی آمد از بوی
 عروس چمن گشت رشک بخت
 هوا را درم ریخت افروزی
 ز باران روان کرده چوبی
 محبت چنان بدست نیاید
 اگر چشم تو روشن از مانتا
 که کل کل شکفت رخسار باغ
 در وقت عطاری کن
 بعد نافه هر غنچه است
 زمین و زمان پر ز جامه
 حساب کاروان گشت بر کن
 در آستین صبا
 که بروش شاخ افکند جلوه
 جو مستانه غلطی بر کن
 خزان خزان صبا تا کر
 چو قد بان در لب احسن
 شده پیر تاج شاخ امید
 بود غنچه یا سمن و لیدیر
 چو دنیای هندی و فتالی
 ولیکن جهانی نمون ز آب
 عروس چمن گشت رشک بخت
 ز فراغ چمن کرد بر مردکی
 و در تار گشت غم ز آب
 کند که دمی غنچه بانو باغ
 شده از برج کلین که از کشت
 چه میریخت دیگر هوا را باغ
 در وقت عطاری کن
 ز جوش کل و لاله طرف باغ
 ز عطاری نافه یا سمن
 ز کیفیت اعدا ال بهی
 جهان مست از شوق افتاده
 ز لطف صبا شاخ کل در چمن
 میان کل و لاله از دست بر
 برای تماشای سرو چاه

زهر بر کس کرده سر صبا
 لکین ز سپید تار کهای
 زهر تو ان رفت از باغ
 شجاع کل و لاله در چوب
 رسانیده از رنگ یا قوت زار
 بصیرت گلستان در اطراف
 رسد صد سلام در زبان
 زهر بشیر طوبت پرست کن
 سر در مشک در کربان کن
 طوبت بر انسان گرفت باغ
 که آتش بر آورده از حلاج
 بوصف هوا کرد ذکر قلم
از دیوان طالب آملی
 بزاره کی خانه کرد مسلم
 باز مصر چمن آبا دانست
 نعت خوان سهار لوت
 دل مرغان چمن بر پاست
 ورق کل طبع لعل و روان
 باغ لغت که غله سهار
 میزبانست که خود بهماست
 بوستان خوان خلیل پیشین
 خنده کل ملک آن خواست
 از هجوم کل و انبوه گیاه
 خاک نواره صفت چمن
 در دل تیره شب باد صبح
 بوست بر غنچه کل بدست
 در بری خانه رنگین سهار
 جوش مرغان غلام خواست
 چو کبوتر بجز لرز نیست
 پید و زبر بر کس بری
 آب بر لاله کل غلط است
 همچوستی که غلطه شرباب
 از راه عادت کل از غنچه
 باز زدی که از غنچه
 یکی شد خون کل و لاله
 باغ خون حیدر که تر باست
 غنچه در زیر بر طبع کل شاخ
 پیغمبر بلبل خوش الحانست

سرور جلوه گری رفته بباد / پس که بر سایه خود حیرانست
 و امن از بنجر خورشید کشید / سایه ز می که بخوار است
 باغ را ببلبل کو یای فصیح / شاعر قادر خوش دیوانست
 شاخ نرین بختیت فلکست / که هزارش قمر تابانست
 گلشن تشنگه بی دوست / و اگرش دود بود ریخت
 غنچه را از جبر و دوا ملک بوست / که ز باد سحری شیطانست
 موضع بوستیم از لطف / بر لب گل ارژندانست
 بزم شان صوبیت حین / دان لب لب زلب خندانست
 خاک مندل صفت ازینت چرا / آب چون مار بر و بچانست
 غنچه نوس قریب کشته بود / چون کمانیت که در قریب
 سایه دار بگلشن کویست / از بی غارت گل دامنست
 رنگ شکار از رفیق بها / متحرک چو کشته پانست
 گاه بوسید رخ گل کلب جوی / آب در بزم حین تر جانست
 در رک نامک با کلبه بهار / با د جوینت که در طغانست
 وقت زامیدن طفل کمرست / موسم وایلی برانست
 در حین حین آسموی نسیم / همتن نامه خشک فغانست
 باد بریت ز اطراف حین / که همه بر گلشن بارانست
از دیوان خواجہ حسن شمس
 سته اعتدال هوا آغشان رفیق بها / که غارتش گل آرد بر گلین بار

صفحه

صفای خاک با کوزه شد که اهل نظر / کند بر تو خورشید را خیال عمار
 اگر ز راه انز کبیرد هوا بشتام / و اگر خوش بودید کل از سر دستار
 ادیم خاک با انواع رنگ کشت جهان / ز اعتدال هوا و ز ایتام بهار
 که از قنیر هر بار بهیچو هم ناید / اگر بخوبیش نمایند اسم آن کوار
 هوا جان بر طوبت که چه بر نیست / کشند او قبل شکل ابر بر بوار
 جلال خاک جهان خوش که عاشقانرا / و اگر دیدن معشوق لذت دیدار
 سز کوفته در کین تحقیق یا بد / هوا اگر چو نفس در رود بمو سقا
 رسیدن در حین بغای که بدن / ز جوب گاه سیاست نمی کشد ازار
 برای پرورش نورسان باغ کون / رسید تربیت خاک را بد این کار
 که میکشد قد کمالی کینب طفل / بفرص نامش اگر بر رم کند کار
 کون زهر ملاقات سره مت عبید / اگر کند هوس قطری در شهور
 سباط نره جهان شد ز اعتدال هوا / که هر کجا که تماش کند اولایع
 بود کثرت خرمی از ان مکان دیگر / جویر خاک نشین رفتن نظر دشوار
 سباط خاک بد انکونه دیدنی شده است / که هر که بر تماشا کند بشت کدار
 اگر ز لطف نسیم صبا زبانه است / بود عشوق همان شخص سایه سیار
از دیوان اسید بی رازی
 باغ لاله کل آتش خلیل نمود / بد کشت ز لطفی و خان و لطفی مار
 کجوه برین در افتاد عکس لاله در آب / باغ برین کل و یاسمین برکت مار
 برنگ دیده لکب در سیت خربزه کوه / مثل سینه بارت ساحت کلزار

چو مرغ عیسی اگر صورتی کند ز گل
 وز امتحان نکند شش بیاغ از دوا
 ز لطف آب و هوایش بچیند اگر
 یک حیات بدو بخشد و یکی گشتار
 نهفته سوسن ازاده در میان چمن
 بکوش ریزن دی گشت از زبان بها
 پیاپی برین شادان سبازا
 و گرنه میکند سپهر در شکار
 بنو بهار خزان دمه کلینی دیدم
 که از زبان وی این نکته می سرود
 درون ز حسرت کسوز دهم بخود
 اگر ز خویش تن آتش بر آورم و صا
 بخت و جوی لب جوی خیزد برین
 مآثر وی صبا کل گشته است کنار
 ز گل نمی کند ز شکوفه بلبل مست
 کجا آب کند میل مرغ آتش خوار
 بریزد این کلین نهفت غنچه چراغ
 چو دیده شعل فافوس لاله و گلزار
 بخنده گوشت که بر وانه از اشج جوش
 معشوقه کف سهار آب قباب جکار
 معاشران حرفیان بعینه بینند
 بچشم هر که جز کس بود اولی الالباب
 چمن ریاض چنان فاد طوس الالباب
 زمین بهشت برین فافو اولی الالباب
 بخور باغ خودی شده ز لاله گل
 بپاشاده صفا و بدست سبزه لکا
 باغ سرور بر من و شکوفه و غنچه
 کشاده سیم و زار برای شاد
 مگر شکوفه میسر برودش در باران
 که درخت نکندت صمد و ستار
 از دیوان شاه طاهر گنجی
 باز وقتت که بر طبق تقاضای فلک
 اکلند بر سر الوان چمن کل طوطی شک
 ابرنیا سبزه خنجر آلوده برق
 حرف برق از ورق روی زمین
 ساختی خانه امجد فلک را ویران
 بر نسیم حجاب از روی برق لک
 بر سر لکدی چو شیشه چون آرند

سنگ جهان شکوفه جو سباه اربک
 چو غنچه لب در آید سحر ناله زار
 ز خواب ناز کند طفل غنچه امیدار
 ز شیر ابر شو و غنچه سیر و غنچه دانه
 بروی مادرستان جو طفل نشان
 بریده گشته سر کوه از غامد برف
 مگر با تم وی بر زمین زده ستار
 مسند در برج شادان باغ امروز
 و گرنه سر جو گند یک سر از دیوار
 از دیوان مولی کتاب مبدایی خزان مانی
 جهان ز فیض هوای رنگ و بوی بارش
 هزار گونه گل خوبی از بهار گرفت
 فضای روی زمین را بهار میناکار
 جوامحان همه در در شادوار گرفت
 کلی خانه که از برده سر روی ناز
 توان بدست کل فخر را زار گرفت
 زمین که کرده رطوبت غلو تواند بخش
 فشر و تشش و از آتش آب بار گرفت
 نشست بر بر تخت زمردی گلشن
 بر غم لاله که دامن کوه سار گرفت
 هزار طوبه آموزان ز سر و دام نمود
 سستی قدی که دی طرف چو بار گرفت
 چو صیقلی که ز آینه رنگ برد آید
 صدای آب غم از خاطر و کاک گرفت
 بوا بر تبه شاه بخش و روح قوا
 که هر که با دهش با کوه زمک گرفت
 زاعنه ال هوای خوش و شمیم سیم
 بهج شاه می راهم ز خوار گرفت
 چمن ز فرط طراوت موج آمده است
 از آنکه مایه سیرانی از چار گرفت
 طاحت از رخ بنده توان جوانان با
 ز روی کل توان رنگ و بوی بار گرفت
 از دیوان شاه طاهر گنجی
 جهان جوان شده ز انسان و گیاه
 ز رنگ و بوی زمانه زمان زمان گرفت
 ز کشته کوی زمین رنگ کند دوار

بزر برود آفتاب کل رخسار
 ز شعله قطره جگر از نری غبار
 مگر بطور قشاد دست پر تو دیدار
 که بجه میزند از شوق و مبدوم بخت
 شود ز فیض هوا سبز و میوه آرد با
 برای دیدن آلات زمین کلوار
 سبزه اگر فکند باد از سری و سار
 اگر بر و ن کشی آوری سوی کلزار
 چون خنجر دست بر و کر منی شود میبار
 مرده ای ایام کا مازایام سبزه
 نغمه بلبل کشود از غنچه ای دل
 شد زمین چون آسمان میوز بکر
 آب را از زمین کرد و شن دید می گوید
 با وجود دل میا بهی لاله آتش نهاد
 از طوبت می را در دایه ای اسما
 نیت دودار من کند و آتش سوزد بیل
 فی المسکن که شط سازی در و ان بنیان
 گشته چو فتنه رود کسی کرد و روان
 سر کل از کس باد صدمه بر بزه خشت

پس که بالید و بلند ی یافت از فیض هوا
 طاهره با ملک شاد باره دست چپا
 از صفت ابرو بطریق معانی **از صفت ابرو**
 چه جرم است این که هر ساعت ز منوچ کلان
 زمین را سبزه بند و پیش کشید خضر
 چه در بالا بود باشد ز پیش کشید بختی
 چه در پیش بود باشد ز کاش و دود دریا
 کی از دامن دریا بر کوه کردون
 کی از کوه کردون ز دامن دریا
 فلک رخسار بر خیز کران بر خیز روشن
 صدق کردار بر جوشد میان پر لولو
 بجای قطره باران هوا اورا دد لولو
 بر من لولو و مکنون زمین اورا دد
 هوا از جهر او کرد و سبان دیده آستان
 زمین از رنگ او کرد و نخل سینه سبزه
 سبزه را با رنگ تو بریا در ز غایت
 مصافق با بر بوی کردون بر مدغ
 از ان غارت میاید هوا از افر لولو
 دوزین غوغا بوشاند زمین با صوته
 معجز کرد و از جهرش معجز میگردد
 منو کرد و از جهرش بلو جامه صحر
 همی گردید از کردون سبان دیده و
 همی خندد از و صحرای سبزه عافیت
 صفت ابرو با و در ال با هم از صفت ابرو **از صفت ابرو**
 چو شب شد جهان رنگ دل
 زمین از خوشی با خوشی گرفت
 هوا تیره شد خواست طوفان
 زمین لرزه بر کوه و دریا
 روان گشت ابرو بیل بیل
 بوسه روی هوا را بیل
 نوگنی مصروفم بر گرفت
 ره کوه بردازی اندر گرفت
 بتره زن رعد بفریاد گرفت
 بیل بر آواز و بر آواز گرفت
 در خشت از کین خشت گرفت
 جب و راست شمشیر با نیت گرفت

شام هو است ز انسان غیا
 کثیر از لکان بدینودی گذار
 صاحب میرزا البرادر شد
 جومع سپیدانه از شد
 دما دم ز آسب آن زالدیز
 زمین میخند هرگز
صفت باور جلال الدین
 خدای سیم جان پرور
 ای مبارک بی غیبه اثر
 ای ز فو خاک دیا پوش
 وی ز دست تو آب چشم
 ای ملک تو آب نقش بند
 وی ز طبع تو خاک صورت
 کلک تو رخ صورت مانی
 نقش تو رنگ صنعت آذر
 گاه مساح عالم خاک
 گاه سیاه کبند اخضر
 غنمت هیچ سایه بی جوهر
 سبزه گردن عروس چین
 دست لطف تو قدر مایه
 از دیوان عبدالواسع جلی
 ایلوده جمال تخت سلیمان
 بهتری جو و بهی باکی جوان
 کست معجزه جلی است مرکز
 کست اوج جلی است میدان
 کئی باغ و تیان ترانپشت
 کشف باغی و فراش تیار
 که از تو مهر خود روی صفا
 که از تو معجزه شود روی
و سه ای مایه باریج و پریا
 دوار چون زمانه بیا در چون
 فراش شبنم و کون ریحال
 نقاش خنجر و کون باغ چهر
 که سبزه کرد از تو فک و پیر
 که لاله کرد از تو صدف و پیر
 خرم بود همیشه زانما تو جهان
 که جز جرم تو نمودن جهان

آراشیت از کلمات تو در یاد
 آراشیت از کلمات تو در یاد
 که لاله از شاد تو باشد کشته
 که ز کس از منیب تو باشد کشته
 کوی زمانه که نرسای از قدم
 کوی ساره که نرسای از قدم
 کاهن سستی تو ز کاهن راب
 کاهن شود فعل تو شکوفه کون
 که کیر از هوای تو بغض خشم
 که کرد از فراغ تو چشم شکوفه
 کاه از تو که همارا پندار
 کاه از تو که همارا پندار

از دیوان رشید و طوطا

ایابر نه با صاحب قصه احباب
 ایابر نه با صاحب قصه احباب
 سبک کردورسانی ز عاشق و مثنوی
 و قیامی سوال و لطیفهای جزا
 مشوش از حرکات تو جبهه مای خیم
 معطر از نفیث تو زلفهای سیاب
 به پیش چهره افلاک دست تو بندد
 کئی حجاب غبار و کئی نقاب سیاب
 تبارک الله و بهی که بی سغینه بهی
 جو و هم عهده کنی بحرهای بی مایه
 برابر با فطرت و اصحاب فطرت
 پوشیده ماند که مولف این تالیف حیف عبد
 البقی بن خلف فخر الزمانی صفات عناصر را بهر احوال از نور نظم نظر رسید
 در سوره رمالان درین مجموعه برپایض یعنی از هر یک عناصر را بهر احوال از نور نظم نظر رسید
 بود اندر آن مندرج نمود طوطا پنج از خبر دوم و صفت تو و بهر بهر استحقاق
است از نظم و شعر اول از تالیف الکاشغری چون نویسنده عالم رای برج سلطان
 سایه افکنده و ابراسد و حرارت بساط آتش بر سینه زمین کسره شده شد و از
 استغنیل نایره اهورا و قوت که با ابواب در کات بر روی جهان و جهانیا

کشاد گشت و از تاب آفتاب هفت درمای اخضر بچش آمد **صفت دیگر** شدت حرارت
 بچشی که مایه را در میان آباجاب در دمان بخوش می آمد و مرغ در هوا از تاب
 که با جگر سوخته از هوش میرفت و از تن سموم سب طر زمین چون فلک تاثیر می یافت
 و از شر حرور که خاک چون کوه آتش می تنید و سنگ در بستر تاب آفتاب
 قتیق مذاب می شد و در درج سینه صدف می گداخت آب در حق حدت ننگ
 می جوشید **تغی آتش** از تاب آفتاب فشان فولاد چون موم نرم می گشت و از
 غایت گرمی بر کتوان با شعله آتش دم باری میزد و از شدت گرما که در خاک
 چون کوره آهنگران می یافت و مرکز زمین چون فلک آتش معدن گشتن
از مصلح السعدین در آن ایام آفتاب عالماب سایه بر برج سرطان انداخته بود
 و از شدت حرارت بیط زمین بساط آتشین می نمود و هوا از قوت گرما ابواب
 در کات بر جان کشاده و سنگ در عرات موج چون ساره در درجات اوج
 از تاب آفتاب در آتش افشاده و با قوت در صمیم کان از حرارت هوای گداخت
 و سنگ گریزه را در قوت آب تاشن نور شید مذاب می یافت **میت** بکرم گاه بر
 ارسپکنی با قوت و صیان گداخته کرد و گدازه اندر کار اندازان **باب از جهان گداخته**
 بهنگامی که سوت صف از حدت سیف نشان می داد و حرارت خورشید بران
 بیشه اسل آتش بر تنی می نمود و هوا از شدت گرما که زمین کوره آهنگران
 می یافت و بهر در نیام از حرارت حرور در نیام چون موم می گداخت و چون
 بتن دلیران از تاب آفتاب بر می افروخت و مردی که در میان فشان وزره
 می ریخت **نور دیگر از جهان** **نور تیره** آفتاب به تاب افروخته گشت که هرگز در هوا

نظر کردی چون پرواز سوختی و هر که قدم بر زمین نهادی چون موم که از خن **نظم**
 دیگر با آهنگان می شد و نفس گرم . گشت از تاب چون شمع می سوخت
 ز باد گرم سبباری که فتنه ی . دنیا آتش و دیگر با فروخت
از همان توصیف از همان مایه هوا از گرمی مهر چون غلغله آتش برکش می شد
 می ریخت و از گرمی که زمین و آو میان چون موم و آهنگین در هم آمیختند و
 مرکب با در فشار آب خرم در زیران سواران کارزار با نند خاک بر کرده آهن
 خاک خشک می ایستاد **نظم** آتش زده کوه کلان هم . تنسید زمین و
 آسمان هم . مرغان خدیوه در شاخ و در فتنه بچکان سوراخ **از همان**
تألیف در همان تفریق در آن زمان نور فلک آتش در تاب بود و عرصه مشتبه
 کوه چون کوره آهنگران در التهاب از غایت حرارت هوا منور جانور در آوا
 بخوش آمدی و سسطلان در میان آب چون مایه بر تاب بر یان **نظم**
 اگر تا گشتی قطره بار ز تاب هوا قطره شتی شرار . رطب کاشاب از هوا یافت
 تاب . دل سنگ می سوخت بر آفتاب **از همان تغنی در همان توصیف تاب**
 آفتاب جهان گرم می افروخت که لعل در کان و منور در سخوان می سوخت و شیر
 نیام چون موم می گداخت و خورشید انور جوهر را بر روی خنجر لعل می ساخت
نظم جهان شد ز خورشید آفاق گرم . که چون موم شد سنگ نرم . تن مایه یان
 دل آبگیر . جهان سوختی کا نذر آتش حریر . ز گرمی آبی هوا که گاه . همی برد
 مایه بر آتش نباده . سنگا را نذران کوه آسان شده . که صحرای آبی بر یان
 حرارت جوهر زانما و یخ بر میداد و التهاب کرمی می سوخت و آب خنجر می جیم بر جهان

از دیوان حکیم از رسته

ز نور تپ زین دایره مثال زمین نفته فرو پوشد آتشین بر بال
 فروغ خیر سبهری یک در شین سبک ز راه اندر نهاده دل
 در چو لاله شود لعل در دمان صدف جواب موج زندیم در مسام جبال
 به خشت برک کلی شکوی بهین رنگ چو شکل روین بر آسمان کشد اشکال
 ز خورشید سبز مکر و دهمی کوزن ز لاله سرخ مکر و دهمی روی غزال
 طوبه گاه بریدن ز قوت خورشید همی کشد بخت آتش از پروبال
 ز نور تابش خورشید لعل عام شود سروی آهوی دخی چو آتشین غزال
 چو کرم کرد کباب از هوای آتش طبع بشیره نرم شود بر سام ماقبال
 از لیلی چون بیتی شیرازی بد فضل تو زنی از لعل و تاب
 جرخ المبه کشته وزمین آب شد خلق سیدی و سیاهی
 بر تبار آفتاب ماسیت کفنی بود از هوای ناخوش
 خاکستر آسمان بر آتش با قرص مستقر فاده در سوز
 بر تبار و ابر آتش افزوز خورشید چو کوه تنفسیده
 کانون ملک دوش دمیده از سایه خلک نکشت جاسن
 کاش شده بود ز دمانا ماهی چو کوزه آب بستی
 عروان شده از لبایستی هر کس کشد از جهان داند
 افتاد بخت از جسمم هر جز که زیر کل جهان بود
 از روی زمین بر آمدش دود کشت آب بخار و رفت بالا

از دیوان پایلی

چون شعله از تنور دریا کشت خورشید خورشید از لاله میان
 آهین و شک شد از تابش او چون جبال طاس بازی فلک بین کرد خورشیدش
 بر آواز کرمان و بر دور دمان بود انداد جهان شگفت از مهر کنون
 منقش کشت مزاج همه اجزای جهان شده بر تبار و افلاک چو کرم جبال
 از حرارت هوا دانه انجم هر شب شده از شدت گرمی هوا هر طرفی
 به آینه کار کوه بروان آمد سرخ به آینه کار کوه بروان آمد سرخ
 غایت معلوم کمین بعد جان بر دود و پنجه از از خور که زمین شد لعل
 کشته از وحدت خورشید برای ختن نافه آهوی بیچاره سیه چون لعل
 بلبل سوخته بی تاب شده از لعل مهر سایه از غم کل می طلبد درستان
 از قرآن السعدین امیر خسرو خانه خورشید بخار گرفت
 رفت در انخانه درون خاک گرفت کشت دران خانه تیر از سیر
 محزون از آتش خورشید تیر باد جزا شد و آتش ز مهر
 سوخت جهانی زمین تا سبهر جرج خورشید صیقل تیغ خور
 بست ز خورشید دور و کمر افرید مهر فلک کرم کین
 کرم شده مهر فلک بر زمین مهر جزای دور و کرم خوی
 کرم سوخته هر که بود از دوری هر دم صبی که د مادم گرفت
 آتش خورشید به عالم گرفت دشته که خورشید ز دوسایه خور
 در سبزه سایه سی رخه کرد ماند دران رخه آتش نشان

جگر هر خنده شد آتش نشان
 بر کس سته روز چهار از تاب
 دیده نشد نقش شب الا خواب
 صبح هم از تا فکلی شب پرست
 طالب شب گشته چراغی بست
 تا آتش گرمی خوشش آفتاب
 تابش او کرده چهار از آفتاب
 شب شده چون روز می اندر گذار
 روز خوشبهای زستان دراز
 پیش بقدر روز با نند سال
 پیش بقدر شده بعد از زول
 کوه کلار کاغذ شای سواد
 یزتری خورشید هم از با باد
 سایه گیران پر سبزه درخت
 خلق گشاد در بنه سایه رخت
 سایه بد بنا از مردم روان
 بسک سنده سایه ز کرمایه
 کرم در انداخته خود را بجای
 خواست خلق ز کرمای خوشیش
 در پنهان خود جای خوشیش
 لیک ز تاب فلک تابناک
 سایه نماند از تن مردم نجاک
 کرم جان گشت که در جهان
 آتش کویند سوز و زبان
 خوی شده از پوست برون آمده
 خونی شده از پوست برون آمده
 زایل بر تشنه جوانان تنور
 ز آتش سر ماکه ز سر شد جوان
 آتشی صحرانده آتشی جوان
 جوش از غایت خشکی نبات
 از بی یک شربت آب نبات
 سبزه از لبش زرد نمای
 گاه شده و باد هوا کرمای
 باد در اندام کسی را مباد
 لاکسیه گشته ز خشم جوشک



خون بیابانی گشته او گشت خشک
 سنگ که آتش زدی آمد برون
 ماند ز خورشید آتش درون
 باز ز دست بدست همه
 وز دم او باد بدست همه
 بافته دایمی بطلسم تمام
 باد هوا کرده مسلسل بدام
 اصل بخشای که بر کرم رسید
 باد سحرش بخش هم سید
 کرم هوا بر سر هر میوه دار
 باد سحرش هر میوه ز تاب نموز
 کرمی او بخشگی آورده بار
 مرغ شده بخت و خور خام سوز
 ز آتش خورشید گشته میوه پر
 خشک شده برک در خان فراخ
 میوه از گشته به بنان فراخ
 جو بگرفت شاه کو اکب دیر
 بران ز معصافک سج شمشیر
 شنگ از قضا آب بی تاب شد
 دل و زهره اش بر من آب شد
 ز کرم طبلان سایه برک سپید
 جو پنهان مایه زبان نا امید
 ز خورشید گردون مشوش همه
 کرم و آب آن مشبه آتش همه
 جو مرغی شدی در هوا جلوه کر
 ز تاب خورشید سوختی مال و پر
 جان آفتاب آتش افروختی
 کرم آتش زبان در و من سوختی
 دل خاره کاب از قف و تاب بود
 سر کوه را حنبد آب بود
 جوش استخوان آتش افروخته
 در و من و چون رشته اش سوخته
 بی آب لک دری لی شکوه
 زده خویش را بر دم تیغ کوه
 بیرونش هر شب ز سودای آب
 بریز زمین جنبه آفتاب

ز تماشای دل ملک بی تاب بود
 سمند کرد و آتش افروختی
 از نزد پستی طوسی علیه الرحمۃ
 که کباب خفتی از حرار سنان
 هوایش ز آتش فرو زنده تر
 ز تاب هوا نقطه گشتی شرار
 جو بر و اندازش سوختی بال پر
 ز گرمی در یک میشت کس
 همی گشت بر روغن خنک کباب
 بهان حشبه گرم خورشید بود
 دل سنگ میبویخت بر آفتاب
 از مهر شیری مولانا محمد عسکری
 گرفت ز سنگ راهای محرق
 نماش طلق چون پروانه سوزان
 که از افانداش فولادند نرم
 جو در ناف غزالان صفت شک
 میان اسفنجی استخوان مزه جوشان
 که در سینه همچون دانه نار
 ز تاب مهر با فروخت انجمن گوهر
 بتن مسامه رعان شود ز تاب هوا
 که شمعان ز آتش برسان گوهر

کبر فرد و از تاب ریمان کوه
 مشد از آب با بستن کوه
 که سان کلامم بر زبان کوه
 اگر جانش شود از نظر سان کوه
 جوشک و دست نه ما و ابدیگان کوه
 زبس کرم شد از آفتاب ماب کوه
 زبس که از تن کرام و نیک کوه
 زبم آتش جانور آفتاب قمر
 چنان زتاب هو اکرم شد چمن کیم
 زبس که از تن خورشید روزگار کوه
 زتاب کرام هم در ورون دیده که
 و کر نه تاب هو اجم آفتاب کوه
 که رانید مانند غیر از آتش
 زتاب که معنی بسوزد اندر لفظ
 بوست گرمی خورشید چون سو طبع
 هزار شعله سراسیمه ارش زود
 قدم زانش هو ان نمی ندید برون
 که رفت از تن خورشید یک هم دیگر
 درین دیار زتاب هو اجم ممل

زبس که خشک شد از گرمی هوا
 زتاب مهر چنان شد که چون نکاشت
 زبس حرارت خورشید چشم نیست عجب
 بجوشم کرم و اید چنانکه نبداری
 از دیوان ملام شد بر جووی
 زتاب مایه آتش گرفت ابر سبار
 جو موج رقص کند سکه برج دنیا
 زود زهر پخت و کرکیت در شبک
 زبم آتش کل میکیزد از کلزار
 نمی شناسد اشغال را کسی ارماد
 که از کیر و ورزید و جاشک برضا
 چنانکه نور سنسنا میکند و هوار
 زتاب گرمی جو موج رقص بر رخ یار
 جرف اگر کشتیم زمان کوه کوه
 چنانکه درع عاشق زهر ز شبار
 خیال هر که کند دفعای سپیدار
 زبم حمله جانور آفتاب
 همان بوی هوا کام با ساد خفا
 زبس که جوش هم نمیزند لیل و نهار

عجب که فرق توان کرد در خوشه نیر خدای راست ز هندوی سحرار باز

از دیوان طالب

خنان بخار رسیده ساخت آینه لال که قطره بر لب چو می کند ساق حال
مراغ شخص هوا کشته امان ماری که شعله از نسیم است هم اصم حال
با قلاط نسیم صبا عجب بنود که شمع کلین پروانه را بسوزد بال
به چم در جگر رسد آتش هوا حای که سسک آب شود در ترازوی شغال
نعمه جلوه تاثیر آتش تیز بغایتی بنده حجام مسعد سال
که آب آینه با انجاد و الی خوش بهی موج در آید ز غوطه قشال
درین هوا انجیل نقطه زریح نگار مگر بسیار خواب و خیال که دغال
چرا که در دست اعراف هم است که نفس فرود شود چو بر کف و مال
ز قضا باد صبا بلبلان بطرف چمن نقاب غنچه کشاید از بحر کمال
چونک و آهن ما مشرور در مص اند درین هوا بر رخ طبل گز بندد بال
ز بس حرارت و تشنگی و بی آبی بشایدان چمن چون ارکشه طال
از ان کشته ده زبان غنچه مگر درون به پیش برق کشایح راحال
تند و فاخره زهرتن از حرار مهر و بال کشته جنان حله نقش مال
که خوشی را می عیبانی از هوا عدا در افکنده بام شکسته اطفال

از دیوان میرزا اسدلی

آنجنان که مژده از تاب هوا آید که باز ایله مانند صدق شد سر طاف
همچو دودول مستاق شراب شود ابرام و از آک آب بردار عیان

کل رخسار بتا ز اعراف آلوده بین کاش از تاب حراره شده در آب نهان
چون سپهر آتش بر زمین قطره آب که رسد بر چید از جا و در ایغیان
چون دل خون شده که دید تمنا که بود لعل یکدانه در چشمه کوست روان
اول از بس که رامد کی چشمه مهر کشته بی آب چو افشرد اناری شده
با در کمیت که گزیده یوسف آرد پیکر خان کشته به درمیت لاجران
سک شده دایح حاش آتش چو سکه تیغ بهی سیاب فرو می کند از روی نهان
نفس از چم فرو زنده کی چشمه مهر برساند ز دل نام همدس جعان
چنان ز تماش فرشته در رکب هوا که غوطه خورد در آتش زمان از کما
بمان طایغی دور افکنده ستار زمان زمان ز سر فویش صورت دیا
نمک ریشه میخو طره که ناخن زد نهال شعله مراب بر کشته بالا
بطفل قطره مگر کمال دلسوزی کلاه دور حاسبت بر سر دیا
بچشم او نشود تا مشه ارباب الاسا گرفته اند کف با می خمد را بجنا
نیمی از طرف دوزخ ارشهر آید شود برایش درون ز شوق کینا
بدودمان رطوبت ز دانه فرشی که سوخت رفته در اعصاب سر س
سنگایت از حسان میکش نسیم مگر که نفر خلی سارست صمد اس
تمنه کاهی در یکشان لسان تن که غامغه سان و لول اسعا
فنا ده نرگس لا یقطل و بالاس صابرو در داری ستاده بر کینا
ز اعراف زاج زمانه رد گشت که خون شود دماغ جهانیا سودا
شد جنان باز هوا که در درون سینه بر یک نهاد دست بر کینا

از دیوان حکیم شهابی

کرداوری ان پیکر خاک راه
بای سپیدش از یکی زمین
نیت در سایه بنجار عیان
آتشیت زکام شده دمسایه
از دیوان موانع کتاب عبد الباقی فی

چون برج اسد آمد کل هر از سلطان
کرم کردید هوا بهیج دل دور خیلان
نکستند آب روان گشت زتاب کرم
لعل خون گشت زکرمی هوا در لعل
هر چون شفق بهر خانه که بر نو انگشت
سوفت و ساختن سنان و لعل شفق
راست چون کوره کوهی از تاب هوا
کوه خاک شده سرخ سنان مر جان
آب از تاب هوا کرم جهان شد که در
آتش از وی میزند جگر حاره بنجان
قطره با حله شراره شود از کرمی هر
گر کسی آب باشد هوا چون طفلان
کوه را غنچه فنا دست بین چون
زاکمه اراده که باشد بر جای طمان
انجمن کرده اثر در همه الم کرم
که اگر از کل و بلبل مکنی حرف سان
یاد بلبل جو کنی دود بر اید از دل
نام کل چون بری شعله سدره

صفت اش از دیوان فسیفی

یکی کوهری چون کل بوستانی
نه زرو بهیدار چون زر کانی
هم از خسل را مایه در دمنده
هم از نده را دایه زنده کانی
آفتوت و فضل بری و کسری
وزو جنبش طبع استی و جانی
جوز زمین درختی همه بر یک و بارش
زکو کرم سنج و عقیق مبینی
از اجزای اولاله مرغزاری
ورثه را از کس بوستانی
از دیوان عبد الواسع حبیبی
فرز کوهری که نشو یافت آن

چون آتش خلیل شود آتش سیر
چون باطن تو صافی چون خاطر تو
چون همت تو عالی چون رای تو
ز افلاس او هوا و نثار او سبا
ما بهرین شکار و بر آمدن شیر
چون حج گاه کردش چون حرکت
او چشم همه بر جی و جوشش هم در
که بخت چو زلف پری زاد کان غیر
که بخت چو زلف پری زاد کان غیر
خاک از نثار او شده پر لولو غیر
چون بخت چو زلف پری زاد کان غیر

چون بخت چو زلف پری زاد کان غیر
چون بخت چو زلف پری زاد کان غیر
چون بخت چو زلف پری زاد کان غیر
چون بخت چو زلف پری زاد کان غیر
چون بخت چو زلف پری زاد کان غیر
چون بخت چو زلف پری زاد کان غیر
چون بخت چو زلف پری زاد کان غیر
چون بخت چو زلف پری زاد کان غیر
چون بخت چو زلف پری زاد کان غیر
چون بخت چو زلف پری زاد کان غیر

از دیوان سراج الدین

با جام باره در وطن امروز بر فرو
آن که بگو هست مرود صفای حان
قد بلند او بمثل شل نارون
رنگ عجب او بصفت خشن نارون
بیگانه از ستاره ولیکن ستاره با
بی همه از عقیق ولیکن عقیق است
رخشان ترست یکیش از جرم آفتاب
چنان ترست قلوبش از شمع خیران
مشکوف را بگونه دلیل معین است
لیکن نمیاید زکار از دخان
چون خاطر کرم صفا اندر و بدید
چون همت جواج ملندی دران عیان
چون بر زمین رسیده که فرمایند
سوی سپهر پشته زرین شود روان
نقصان بکار رسد ز طبایع بر روزگار
تا اوست بر سالی طالع خدایگان

از قرآن السعدین حمید پیر

آتش از آنجا که بدل جای کرد / دو در آید ز نفسهای سرد
 که جز بر دست عافیت / گشت مهر ماه را ز بردست
 پس که جانوری که روی نمود / چه جان خور که بر فاست
 دو در که و سوخته در تن و ناب / برشته بر بار بار آب
 در همه تدبیر شده بخت کار / خلق جهان گشته از بخت قرار
 بخت اندوخت بسی و یک مرد / و یک بسی بخت ولی خود خور
 گاه هر خانه و وطن ساخته / گاه بسی خانه بر انداخته
 پس که زبان آوری آموخته / حلقه چهار زبان خوشه
 تنه باز آفرین او بدست / روی از و نرفته هر کس گشت
 ذره او سوی هوا درشتاب / ذره که کرد بدی آفتاب
 تیز شد خبر آن کرم خوی / بخت ندیدش کسی از هیچ روی
 گاه کل شمع شده در دنیا / گاه شمع فاکتفی آشتا
 پس که جوهر باست لطافت اثر / مانده با هیبت او در نظر
 شمع اگر گشته شد و داد جان / زنده شد تاش داد او زبان
 نور جانی که بخت داشت باس / گشت هر خانه از و روشناس
 سود کلاه سپیش سرگاه / کوزد خان کرد کلاه سیاه

از دیوان عتیق بخساری

از آنکه چون بغوی شمع او بگشت / کند کنار گلزاران حسنه چون گلین

اگر فروخته باشد بود جواز بکوه / جواریده بودم بدش بود حسن
 نبی که او بنماید بخلق صورت خوش / عتیق بارگشتی ز عود و مشک خوشن
 شمع تاش بدید آرد از زمین بایو / شسته آتش بدید آرد از هوا خوشن

طراز ششم از خبر دوم در صفت خوان و هر چه متعلق است بدان از نظم

نثر اول از تاج التاج چون بر اعظم سایه بر برج میزان انداخت و سپاه تیرا
 در صحن باغ و راغ دستکاری آغاز نهاد و حلقه سبز کار شمار چون روی
 عاشقان ز کار شد و مینای چین باغ وستان بر یک کنه بگشت و از
 اندام شکر که انیم هوا اعتدال پذیرفت و باد بروی آب چون کنه را در لای
 گشت شمع باد و رخسان آسمان را دوستی بود از قدیم زرد شد روی رخسان

از دیوان خزان آسمان از درد ایشان بوده مروی است در بیان تیرتیر

از آنکه تیرتیر تاب نور بخش در کف میزان راست با تیر باد و از طلوع سبیل
 روشن تاب طبع هوا اعتدال پذیرفت و روزگار از قدم فصل خلیفه مزاج
 دی گرفت و باد بر سهرمن آب زرافشان ست و بر بر گمان زریں شاخ
 کوهر تار گشت و درخت از برگ و بار و لطیف اسرار خالی ماند باد خزان
 بنایت از جوهر آتش افزوخت و تاج مرصع از تارک لبنان گلستان
 بدوشت و از دست و کوش و دوسان چمن باره و کو شوارسته و طله بگر
 و حریر مردی باغ و راغ بر بود در پینای مرعدار و جویبار صحر و کمر باره
 ز گلکاری کوه و صحر از رخ و زعفران سحت و صحن سبتان بر جریب شبنم و جاب
 زلفیت پارت شمع چون ز صرخ سپهر سوی تراز و رسید راست بر ایندا

از همان کتاب که زمانی که فرارش زان سخن باغ و سبزه را با طر و لعل ست
 و هر طرف دبیای صفت رنگ انداخته **نظم** فرشی افکنده بود ز دبیای صفت رنگ
 کیتی ز بهر خدم سلطان کا حکار از فرق شاخ ریخته ز دبیای صفت رنگ
 مویک میمون شهر یار **باب هم از آن کتاب** فصل خزان برک زینان
 آمد روز روشن میان صید زکیان تیره روی کوتاهی پذیرفت و شب بوی
 مانده زلف پری در خان درازی یافت آن کی چون شب وصل دست شاش
 بای میج گرفت و این دیگر روز فراق خیم جیش یک پر شام ندیده ملک آن کز
 عاشق روی براه نقصان آورد و این بر مثال قلب معشوق نسبت بهند که
 باز نهاد **نظم** خزان بر شاخ از بار و از باد و لغت سر کوه ساده زمین زینت
 کشیده شش میوه چاک رسیده خرج است خوشه ز تاک کل از باد و لغت
 بر شک چکان از بهر کمانی سر شک بر سبب و لعل در رخ برک زرد
 تن شاخ کوز دوم باد سرد **قصاید نظم از قرآن السعیدین امیر خسرو**
 لاله از سنگ پلنگ سر د ماند بجای سر و بادش بهر د
 باد فزون آمده ز آفتاب که بود خشک شده باغ هما چاک بود
 کشت سمن نازک و زرد و حقیر کایه کوفتش لب آب کسبه
 رفت سمن روی جمن را که داشت زانکه خزان روی لکانش نداشت
 جامه خود کرده بنفشه کبود کشت جو صوفی بر کوع و سجود
 شده جمن نازک ز بیای کل باره همه پوست سب برای کل
 لاله سبیلای خون در فدا ریخته نازک منش از ریخ باد

سوخته از آتش خود لاله زار کشته درونش و خزان بر غبار
 و قمر صد برک فدا ده ز دست آمده در هر دربی او شکست
 جلوسن راسته شیراره ناز آمده از باد و رقصا مسر از
 سوسن از داده در افست دکی هیچ نمکنت نه از او سیک
 سرو کاز سایه نشانی مداد سایه نشینان همه داده ساد
 بهر شجر باغ ز سبزه تاست مانده ز می رکی خود چرسند
 شاخ جواز باد خزان کشتند باد خزان سپهر از و بر شکست
 بر هند کشته منته کل باغ باد خزان حق کشتی از روی لعل
 وید چون کس سخن این نهاد کاشد و در دیده خویش او فدا
 ریختنی کرده در شان سر کشته زمین برز در معای ز
 زکسری دیده روان کوروش خار عدا باد خزان کور کش
 بخت بنفشه سمن زار با کور شد از چیدن دنیا را
 بر زمین افتاد بسی نازنین لرزه کنان بر سرشان یاب
 باغ زردی شده پر زعفران خنده ز باین همه درار غوان
 شاخ کل از بس که کون شد کاش کرد کون سر ز نش بلبلش
 کل همه خنیش و مان از برون کشت همه در بوست و افشاد و جان
 باد بهر سر و رسیده فراز سرو ز بهر باد بخت و راز
 سبز بهی خط ترا کنجسته باد بهی خاک بران چنپسته
 آب که باران لعل کوره محبت کوزه میثا دو شکست و بخت

ابرو که بگرفت به بستان زحر / شد مژگان بخیز از چشم ابر
 نم کف دست غبار از روش / ز پی از ان کف تر نش
 اگر بپزد از غل دست برده / گشت لکه خواره کجشک خورد
 پید ببارید ز هر برک تیغ / ریخته خوان از تن کل پیرین
 لاله زور کشته در سبیش باد / خون خود با خاک کوی کل مشاد
 غنچه که با باد کشت دیش دل / شد هم از ان باد که پاکسل
 جامه کل باره شده بر تنش / فتنه که بر زده در دامنش
 دامن سبزه که در آمد بخار / ماند به با دو سه پیوند دار
 کل شده لی روی بهر بستان / مرغ زلی روی کل در فغان
 زو که مرغ فوایی که خاست / سر و برقص آمد بایش نجاست
 بهر هر خار که بلبل گدشت / حلقوی افتاد و خراشیده گشت
 بلبل ازین غصه رنجان چون گشت / کرد نه دم زک و در کون گشت
 گلک شده طوطی و زان و غن / در ویش یافته جای سخن
 کور شده فاخته از نول زانغ / فاخته کور آمده کل ابسغان
 فرش به پیچیده کل از روی کل / گفت غلیو ار کل اسبل
 باغ خراب از قدم بوم شوم / خنجر قدم شوم شده مار بوم
 نمای سبزه که نمانده دیش / حلقی تکیشته ز زبر و میش
 در طلب روی کوسو بسوی / قری و کو کو زنی کو بکوی
 باد که اندر سپهر بهر فساد / نای سلیمان ز سرش بر باد

کرم هزار آمینه طاس داشت / من چو شد جالس دم که گشت
 اگر بریدی بهر خود تدر و / ماند چو یکم شکان زیر سر و
 لاله چو بکوه بر منت از شکوه / گلبک بریدل از تیغ کوه
 سبزه چو پیا به خود بار خواند / شاکر به چاره دهن بار ماند
 طفل شکوه زهره افتاد و مرد / شاخ بهید و حسن دل سپرد

از لیلی و مجنون کیمیتی شیرازی

چون باد خزان نمود سپردی / ز خا ز زمین گرفت زردی
 از خا هم زر کار خورشید / زرطل شده سر کد مبد
 باد از بند بخت بر کما را / وزرشته کشید کمر بار را
 بهر شاخ شجر به پیش تویش / از برگ تو بهر ریشه فویش
 وزر زل زل هوا و میشه / چنان شده به خوش رخ ریشه
 زروشت خزان بطبع ناخوش / خوانده همه صنایع را باش
 از سر روی باد صبحکاهی / درخ شده کشته بند نایبی
 ابراز همه سوی جسیخ مینا / چون گفت کینا رمای دریا
 رخ باور قی خسته ان که بوده / چون خوش در شان نموده
 چون کوره زر کران قالیم / پر قرص زرو شیکه سیم

از دیوان لایبی مع

تا باد مدنگ باغ پراز باد زکند / برار خوان و لاله در و جای نکند
 هر که چشم آهوشد جبهای آب / روی هوا چو سینه و برین نکند

گلگون بیرون روز برآورد بال و پیر
وان نرگون براق شب تیره لک شد
باغ غار سیاه ز باغ شهاب لکه بامداد
چون از کسبه ای سبزه زنگ شد
آن باد کاه گشت خردا و سگ داد
اکنون چو رگ زشت بر باربان گشت
برک آن شاخ را راز مندرک شد
چون استین رگ رزان زلفت خزان
آن آشتی جو با درخشان غاص گشت
با کل باشتی بود اندر چهار باغ
آن آشتی جو با درخشان غاص گشت
ترکش گرفت جام جو بلبل بنادیک
اکنون چو سود جام که آوای حک شد
تا بود مطرب او را ساغر نمود و جام
کانه بختکسا غر مطرب رج گشت
خیزای مین ماده فرار و بادیک
کز بهج یار و باده رحم باد زنگ شد

اندر ان باب اهل چهلان کتاب

بالتعال و پیروزی و شادمانی
فراز آمد ایم حسین خوانی
علمها نگارید ز زلفت کلین
بران مذکون جامه برسیانی
جوانی نمیداد پیری ستدزو
بعض جوانی کل بوستانی
بناسند بعبر و تجارت کسی را
که پیری ستد بعرض جوانی
همی گشت بلبل غنای باغ گل
بر نیلویی بهج روی ارغوانی
چو رفت از کل ان سکوی طرقت
ز بلبل شد آن لمن و شیرین مانی
باغ اندرون زرد روی و زلف
شده قامت شاد صوطانی
مکر پر شد باغ کین دو عقلت
ولایت بر پیری و ناتوانی
همی لرزد از باد و در باغ کلین
چون زهم دزدان دل کاروانی
فروریزد از وی بهی برگ همچون
که نوحه مسبم از تن مردوانی

بهین از پیش سبب منقط
چو جهان کرد لوی رشت نی
نشد دست کوی مکنش ز زرگر
عقیق میان در سبیل یانی
ترنج ارج دارد درج مستند
طرب دارد اندر دشت و مانی
سپیش دل و زرد رخ بهج پشتری
در سانش لفظ و کسان معانی
چگونه دست بر شاخ مار کشیده
کویم تراخت آن کردا سینه
چو بندار مانده شب بهج چشمی
سرخ وی از غنچه ارغوانی
بجس دران نرگس تازه بهج
بسی کینه بهج زین اداسینه
چو برشته اژده که میر سخیله
گرفته همه جامه و سپیکاسینه

اندر ان باب اهل چهلان کتاب

تا بکران باغ شد ستد زکران
ز انسان که بود نیت در فغان
کر نیکری تباک زرو برک او کون
هست این ز رشتش کوی و زر کران
ای کار نماز که یک مهنه با و کرد
کردن هفت رفتو اندر کران
با لیز را که درون چون شد ورون
کلزار را که میان چون شد ورون
می غالیه شدت این سم لوی غالیه
یا زعفران شدت آن همکرا
اکنون بجای خیری در بوستانها
چنی بنفشه و بدل لاله صحران
آن نیلگون بنفشه کمر کران حوی
خوشبوی رر و در خطرون کران
از بیک و بار شاخ درخشان شده چتا
اد ز کوسم کران و کوش سبز ان
رفته ز باغ فاخته و خیل ز باغ
باجامه سیاه سوی باغ عیاران
دارند سو که فاخته کوی بهی چنانکه
سوک برادران کرانایه خواهان

نوع دیگر هم از آن کتاب معتبر

تا باد و سوی ز آمدن خزان خزان
شدر بر شال دست فرستم بران
ناقص بود میان بکند از سبب کنگ
تا ز غ دیر بر که چون بندوان
آن لاله گشته که وقت بهار بود
همچون شاده طوطی در بوستان
اکنون ز بر کیمت بدید و نهج او
از خلق گشت کوی چون حرمان
بر بانی بر لاله اگر گشته بود گل
چون بر سرود و نغمت بر لبان
آن پر شد کنون و گرفت این از دل
که تا پان و پیران خیا کران

از آن باب از همان کتاب

بر که فرو بست شاخ و گشت هوا پر
آمد در بوستان و صحران شیر
رنگ ز پر زده کون در حدت
همچون پر زده آب داده بکیر
آب نه چنان که خورده بود و داد
با دهن چنان که دیده به تیر
بلبل نه پرست که درق او کرد
سردی و تری با به آب با منشر
باغ نه در نظر فکی بگونه طلا و س
کرده با و شد نزار لبس و تصاویر
آب فرو ده اندر بگیرد که کن
همچو بر آورده قبه ز قواری
با و خزان کرد بر که زرا چون
ساخته دینار با برقی بند ویر
وای بران که درم نذر و دنیا
چون ورق زر شود بر یک و نایر

در همان تعریف از همان تعریف

باغ را با دهن خزان را و دردی
گشت از آن بهرست لغت و صفت باغ
در بسیر و به خیم هر چه در بود و لک
با و شکست بدم هر چه در بود و صو

نه بی بوی عید آید از وقت صبح
نه بی ناله ز آید از وقت سحر
بادی آشفته و شنه آمد از جانب شرق
کرد لشکر بود روز همه زیر و بر
شده از باغ حلی ناکه در باغ با
شده از دشت کله ناکه و ار که کر
ش چهار همه اند و در آن پیر
بر کمار همه راست بدینار و در
شاخ کل بود باغ اندر بیخام ها
خوب و آراسته مانده طاوسی ز
ش کنون با ملک بر که فروخته
بی ملک باشد طاوسی فروخته
لش فرو رفتن که باک تیر گشت جا
نابنی آید هر یک را ز و سیکو تر
شبنم آید ز کس بل و لاله کل
سیب و نارنج به بل سن و سمن
کر شد از لاله و از حری خال تنی
باغ و ناکه در زمین نیا بنداز
با و رنگ آمد و زباده تو و در روز
با و رنگ و می از لاله و خیری نهر
وارث لاله سیر است از کور سیاه
چون شد از لاله روان آید از لایم
دارد این سرفی بهمان و ساسی سدا
داشت او ظاهر سرفی و سیاهی سحر
ظاهر و باطن تاراج من و ان برج
هر دو حد کل و سرفی و حلاف سحر
هست این هر دو در آمد سراسی سم
مست آن هر دو نسیم اندر سدرای
صفه نارنج و سرج است چنان رای بود
کالشی یعنی خف و قهر با و نکر
کوی آن آب فرستد آتش شمل
مست این اش که اخته در آب که
زاع یعنی همه باغ کنون غلغلای ملک
شاد و چون سبزه یک سبزه غلغلای

از تحفه الاحرار مولانا جامی

فضل خزان که دردم با و وزان
کار که رنگ رزان شد رزان

باغ جوان صورت پیری گرفت
سبزه ترنگ زری گرفت
برک درختان ز سر شاخه
مخلف چون گل اندر بهار

از شش نامه میرزا قاسم خانبی

خزان چون در آمد بهار باغ
ز باد خزان مرد گل را چسبید
بنفشه قد خویش در هم کشید
ز سر ناپائیل ماتم کشید
ز گل های ناری کشد سرگون
چون بر سر گشت کرداب خون
مشکوفه فنا داز منال را
شد از خرمن زنگنه باد
بطرف چمن غنچه آزرده شد
ز باد خزان رفت و در برده شد
ز بهنگ مادم که ز کس کشاده
برون رفتش از دیده تر سواد
خزان بس که بر لاله سپید کرد
فلک نشسته از افرو و داد کرد
ز برک خنار آب جود حباب
طباخ زمان باد بر روی آب
زمیوه سنی ماند اطراف باغ
خوخل گشت از قلمش شاخ
صنوبر برشان دل از خاک دل
کفن سوزن در شمش متعل
خواجه عیدم چشم بادام تر
ز باغ جهان کرده قطع نظر
شقایق ز داغ ستم در کواز
عماری حسبم سحر کرد

از ملحدین شیخ فیضی

چون از دم سرد مهر کانی
شد باغ فزوده زند کانی
گشتند بر وزیر چنستان
مجنون بر سینه پاد درختان
از مرغ فغان سر در بخت
در چشمه نشان کرد بر بخت

هم باد بر آستین زد
هم آب کلاه بر زمین زد
بادی جودم ننگ فو زید
آب جوعاب از دمارین
بر خاست ز باد مهر بیزی
عقاب بکوه زری
گل سفید جو حیر عمر عریان
برست دل فخر و شیر یان
هم غاذیه ناله در وحل راند
هم نایب اسرار عمل ماند
کلدار شد از گل منورده
غم خانه صد چراغ مرده
سر مرغناط راه زن شد
در بر نه سازی چمن شد
بر خاست صبا تیر گت زی
افتاد چمن خاکباری
بر دازنگ و تازیک اشارت
صد قافله چمن بهار است
دی بر گل سبزه رود مروت
خون درک مدلیست در زد
چون آتش مرده لاله زوی
چون بغین سپرده در چمن غوی
شد روح تانی از تن باغ
بر سینه ابر سوت صد داغ
چون درک جان هر گل نشود
سود آمد باغ بلبل نشود
طبع دمی که داشت کلبرک
ز دکنه سرو دشتک چون هرک
شد معدن لعل کباب خیز
کلفه لاله زعفران ریز
در باغ شکسته از سخن آب
چون کرد خوف روی متاب
دوران بجزاج ناتوانی
پیران بهار جان کرانی
هر لاله پاد خاک سبزی
هر گل به باغ غنچه ریزی
ز دعد خزان نواید ستان
نیلوفر زار شد گلستان

گرفت ز لوح کل سپیدی
 شکوفه نگار لاجوردی
 ز کس ز نظاره دیده است
 از جلوه سر و کل نظر است
 کجا بنمود در جوی این
 همچون ز کس بنا تو این
 بی برگ و خست مانده هر گوی
 چون برهن برهنه رجوی
 از غم دل مرغ کرد انگار
 بر سینه غنچه ناخن غار
 باین همه خون که در رک است
 کل را بر قان دیده در پوست
 از برگ مانده حبس بخاری
 در سبزه مانده جز غباری
 کردید جبین بلبلان تنگ
 بگشت ز روی بوستان رنگ
 کل شد جود مانع شکلی است
 میشد جزای شیشه ای آب
 باز از کل و بهار شکست
 بهنگام روزگار شکست

در صفت آب از جمال الدین عبدالرزاق

این جرم پاک جیت جوار واج انبیا
 چون روح در لطافت و چون جان و جفا
 نهک ولی لطیف که از جیش پیچ
 رویش همه شکست شود و جسم بر پند
 خالی ز نقش و رسم و صوفی بود بوی
 فارغ ز رنگ و بوی چو پرن پارسیا
 کاهی جویم و کاه جو سیاه و کاه
 کاهی ملور بوده که در پریس
 هم نکر فویش و هم مایه حیات
 هم دایه شمر تا یلم در کسب
 کرد شنی مطیع و خروشنده خوش
 مرداکی ضعیف بک همی رود
 از قدر جو جان و قوت جو آسمان
 از رنگ چون زرد و چون کل از دما
 از قدر جو جان و قوت جو آسمان
 از رنگ چون زرد و چون کل از دما

طراز بهشت از خبر دوم و صفت خال که منسوب است بدان در اصطلاح

و هر چه متعلق است بوی از نظم و نثر من مقامات حمیدی در رستگان
 سیمایی داشت و فلک را می سجای و عطار سپهر پر دیزن سحاب کافور با
 چیت و روشش هم خام بر فرق خاک می خفت و در باض سبای طین بو صف و
 لغت مساکین برهنه و خوش بود و فیاض عالم تناسل ملک چو شنبو شش
 و نظاره گاه افشایار میشی عقب کردون بوده از مشاعر عباسیان
 فرش ثامون نیم خیز چون پیکان آبدار صدف داشت و هوای بهمن بخور
 طبعی شدلی **من تارخ سنده** فصل رستان بر جهانیا ن تاضن آورد
 و لشکر سر با خیل شکار و انار شش چون کرد قلال کو سار و مرغدار
 برگ و مار عادی و عاقل شد و جرم برف برف برف و قهای بوست بقدر
 سر و مانده طر از اطراف و اشجار و درختان فرو ریخته **شتر** مانده اند
 مرده فرود در دیده عالم ابر کافور اکسید لغت لمان بلبل شکسته و او تار
 موسیقار مصلح کس که گشت **از تارخ آلا در قریب سرا و تارخ قلم** طبعی کردی
 از اطراف هر کشودی روی بنود و طلائع شتا اعلام مایه فراغت و سیاه
 رستان نبیب و تاراج از حران با خست و فلک از ابر تیره لیکس
 من و مطرف او کن پوششیده و تجربیلی و رایت کله باز کشد و دروغ وادی
 و جوشن خطای بار کشیده **میت** که آسمان ز ابر پوشیده پاک نیست که آفتاب
 زمین شد جو آسمان کاه خورشید چون شرم زده سرد نقاب کلی می
 سایه غمام روی فلک آرای نمان سیکر و کاه بیان دلبری از جبهه تن طلاق
 آتش را میگرد و جرم روشن مایه از خال سحاب بنمود و آسمان مشکین

و زمین همین جلباب شده و روی هوا و صحن خاک با غنچه زانغ پیغمبر غایت شریف
 خالی مدار زمین آتش زود بود . تا در صحن زینب کافور صفت
 آن عهد نیست اینکه زایوان گل چین . کفنی که کار کا جسریر ملون است
 سلطان دی بشکر هر جهان کند . پینی که چو شکر روی عون جهان کن است
 در غنچه کند عوم خود صفت باغ را . چون اگر با همه بر تن خوش است
 نفس ناتی از بغرب خانه بار شد . عیش کن که مادر بستان مردن است
 و عجب بوش در زیر پای فرش قائم افکنده و ابر فاخته کون بر سر گلستان
 دم طلاس پر جو اصل و شد **پ** توده بر جو اصل بر زمین آمدی چون فلک
 پر فاخته کرد و نهان **پ** بروی سنگ میر بسته برف نمید . جو بی قائم بر
 روی جاده نهاد . و صبح بر تن مینا فام آنچه زده الماس می افشاند
 سباط زمین باطن چنین ظاهر در کونشار میکرد **نظم** زمین جو صحن است
 و اگر کج کرد و در خسته کافور و سنگ در عدون . فلک خوش همی مالد و هوای
 ز خاک سنگ همی دید و آینه تناسلست بود شمشاد گلین . زانسانی پر
 خاک در عدون . و کوه و کوه بر سمیز بارک میاه افکنده و دشت و صحرای
 ز لکاری لباس سیاهی بدل گرفت **شعر** سواد شب بوقت صبح بر من
 همی کشد از پاض ریف مشکل . ز رخ ترا با همی چون طبعی است که کن
 از زنجیر پیغمبر غنچه جام دل یافت و صحن باغ و راغ مکان کافور با حشبه
 سیاه کشت و از میان حوض کان بشنم بر دیده آمد و از کران ز کس بشنم اتفاقا
 بر رفت و آب در میان غنچه دامن حق با لیسف و اسکین اتفاقا یافت **نظم**

همی سنده شد از باد خون میان کبر . همی کف شد از برف دم میان دنا
 همی دیدی بر دیده برف چون الماس . همی وزیدی بر جبهه باد چون سونا
 و از کشتا و تر باد و سرب چون آینه شانی و آینه جلای بسته شده سرما فلک
 کرده ز مهر کشت **شعر** روی زمین ز خورده کافور شد نهان . وز دود و عوری
 بهوشید آسمان از برف به عصاره چینی است کوه سار . و ریخ پر از کن و آینه
 آبدان بر روی حوض چون یک سمن نهاد باد . با کوزه نبات برون زودنا
 روان در زمین شدست چون فن اسفند باغ خاک . یا بهیچوست بنه باد را
 کمان هم زانغ راز خلوت عباس کوه است . هم شمشاد را زاریت من است
 طلیحان . نشکفت اگر ز شدت سرما با اختیار مرغان سوی باب زان
 زه تشیان . چون کرم دل توب ز دمنوی کوه باغ و راغ دارد کافور
 و از سوره بگری مرغ صفت چون جبهه ماه چشمه آفتاب می یافت و سی
 زحل جلایان جرم شتری و صحن ناهیدی در نشید و نور او در شام
 منظم چون چرخ شعله و شمع روزی افزوخت و شب چون بر باغ به کف
 باز آن سپهر فرو سپس یکدانه **از دیوان عبدالواسع حبیبی**
 کوهی نیکو دامن مکی کوه جان . کلک از خرمای و فرق او غنچه
 با کوهش پلست ابریا بزموج . صاعقه رخ ابر دم باران شر زلف
 از شرار لود و ریشه زمین فلک . در شمار بود بر ذره همین جهان
 کاه چیدن جوار و رفت کردین جوهر . و ز شمار بود بر ذره همین جهان
 بحر چاه و غبار و ابر سیاه فشان . روی او داده زمین را از شکوه

فوق آورده هوار از غنچه طلیح **•** کا چون زالک بکری دیده او پیر ماغ
 کا چون لاله بجز دهره اولی دمان **•** عکس او ما در خنده جوانه شب قر
 نوزاد و خاک تانده خاندن دل **•** که کبر و پیکر او بر زمین چون آسپا
 که کبر و قامت او به هوا چون حران **•** که نمانده شهاب جرم او چون کبریا
 که چه بار نه کالی اشک او چون عسل **•** در دم مشکین او بیارن رنگین او
 چون عقیق سبز که گوشت کرد دین **•** جهره او چون رست خاک او چون
 کوزه او چون کلت مباد او چون کلان **•** شعله او سیاه لوزه جرم او در هیچ
 ساق او در لکهار روی او سکرستان **•** و انخاب صفت از مشرق تنور
 علم شکران و طراز نورانی منید و برق کرد از اردو برق لعل و رایت اهر
 بی افزاخت و از طلاات رما و خیز خون آلود و شمشیر زانود و یکسکه و شمشیر
 انگشت شمشیر عقیق بانی و با قوت رمانی میگرد **•** در نشان که بری علوی
 سبکسازان تیره بران آورده **•** بدون آورده و به زمینش جواز نامی سکند
 فرارش بر زانکس از شمشیر بر کل از شعله **•** سرش بر عراز و دهرس بر کل
 اکل **•** گفته کشت آتش گرفته مومیت و پیشتر چه کرده است بزرگی است
 بر در بر کفر آمده و شعله اوار و دمان تور زبان افش منید و از دانه های
 مشک شفق در سپاه می آورد و شهاب آساروی هوای تیر کون بآینه
 چینی از رنگ ظلمت نیرود و در بر سیل روشن تاب آرمیان **•** این
 و حصار بولادی در تافت **•** کوی که ز کرمیت سیاره صبح روشن
 در آیین در ست که هر روز **•** که شوشهای زر گشته از هر دری

که بر هوا

که بر هوا نشاند کا در سبهای زر **•** حصی است بر چرخه اندر میان حصین
 قوی شمشیر نه علی رخ میگرد **•** در دستا گرفته لصد کوه لبنان
 هر یک بر عقربان و شمشیر کرده تر **•** مارون دار شنبه سازند هر زمان
 تا لبنان ز چرخه سپردن کند سر **•** و شمشیر آواز توس شمع چون عسل
 تیر پر تاب می انداخت و از تل رخ شمشیر زرین می پراند و از سبزه زعفران غنچه
 از رخوان می افتد و از دوده شمشیر و انهای انا ز سار میگرد و از خرمن کلان
 او درن و کا در سس پراود میداد **•** اگر فوخته باشد بود جزین کوه
 جوار سیده شود با ز سبزه بر خرس **•** شمشیری که او بناید خلق صورتش
 عقیق بار و کیتی و عود مشک خشن **•** شمع عماش مدد ار در شش با تو
 شمشیرش بر وی اندازد هوارین **•** زله های خوشتر مای خون آلود
 بر زم در بخت فارسان شیر اوردن **•** و عکس او متغ طارم چون روی
 سبزه با بختی آراست و صحن بارگاه چون حسن ماه تعلیم ضیاء سمانی
 نکاشت و صحنه دیوار از رنگ تیرگی بسان صحنه سحر خورشید میزدود **•**
 جز برین کنیز ریح تاران **•** شده لرزان و درن هاگ ریزان **•** بسان دلبری در
 سسل لخم خروشان و کز زبان مست خرم **•** جو روز وصل او را و شمشیری
 هم و سوزنده چون روز جلایی **•** ز جهره نور بر کیتی کلید **•** ز نوش نار تاریکی
 و منید **•** **نوعه یک از خطره نامه مولانا شریف الدین قزلباشی** **•** عالمنا کاشتر
 اوقات در حجاب سنجاب ستواری بود و ابر با کبر **•** و زاری و کوه افشانی
 و کا نور باری **•** **نظم** **•** بری ابراز کسستن آسمان مار **•** کبی کا نور بر دگر که کبریا

چو شد چشم هزار برق جبهه . بری از ابر چشم او سر بسته
 ز بسیاری برق بسته ما دام . زمین کنی که هست از صراط
 ریس هم گام از ابر بگذر . زمین بنداشتی شد آب کیم
 دسره ما در تناسخ کرون . که ساز و برتن خود بخت دارن
 جنانی مایه شده خوبان برتر . که هم گامش از باشد یا سمندر
 بزاری حسبه زاید در شجاعت . که با عاصی بود در زمکافات
 جهان از فراق آفتاب و تراکم حجاب جنان تاریک شد فلک با چراغ نا
 را نمیدید و اراده و دم خود دولت روز افزون مایه گرفت برف
 عظیم می بارید و هوا چون رای مخالفان تیره تر از قار و سحاب چون دست
 ابر و دیا نوال نسیم **بار پست** هوا پر ز نسیم و زمین پر ز برف . ز لب زده برف
 سوی گوش حرف **صفت زمان** آفتاب از غایت برودت هوا یکبار کسید
 سحاب کشیده و ابر از دست دریا نوال شد . که هر افشانی و سیم باری آموخته
 پوشسته باران و برف بسیار **شعر** هر کسی نداده انسان نشان برف .
 کنی که لایحه اسیت جهان در دلمان برف مانند بیه دانه که در پخته است . اجرام
 کوها شده تنهان سان برف . **شعر** هر ما بر تبر رسید که قوی جان از کار
 با مانده نه دست داد و دست از دست برنجی است و نه پای زد و در آمدند
 قدم می توانست کشد **دول** بر دوسر ما بغایتی رسید و شدت . برودت هوا
 بنیاتی انجامید **نظم** جرج بوئید رخ خویش سحاب سحاب . در پس برده شد مهر
 جانیان **شعر** اثرش سوزنده جهان شد باطل گانده کشت عیان مجرا پریم

که برافشاند شدی سوی هوا باده آید . آمدی باز یکی و یکی در میتم
 پرسته ابر از هوا چون دست که میان نسیم باشد و کوه از آسب سپر ما
 چون دل مخالفان بی دین در هم سیر زید **باریدن برف** ابری
 جهانگیر هوا را فرو گرفت و سرمای عظیم پیدا شد **نظم** هر سحابی ز دریای
 رزق . فرو خفت باران باشد برف . از آن برف سرد جهان داشته
 دره تا کوه شد انباشته **صفت زمستان** خروار خیم ساه استلیم سهر
 زنسان خانه جدی نزول کرد و دوسر ما بر تبر کال رسید **شعر**
 نشاند خورده کا خورده مرغ . منزه شمعها چون شمع تیغ . ز شک من
 احوال سمندر . میان آب مرغابی برافزوده . علاج وی در بنه کاری
 دکان بر چیده عطار بهاری . نیم شکر چرم بهمن . که زبان آتش اند
 شک آه . نسیم تیر سحر ما مهر انور . ز ابر تیر ناوردی برون سپر
صفت دیگر از جهان کتاب منبر شده سرما بر تبر شد که افی النفس در دلمان برف
 کشت و غلبه برف در بر رسید که ز دانی تا که . ابر بر تبر شد و شیر دلا
 از منیب سحر ما در شکرم روم و سمو خیزد و دلاوران از صولت شا
 بعلب تابان جسته آسمان از تغیر هوا سحاب سحاب در گرفت و زبرکان
 در خط اعتدال مزاج الزهر هم قانون کانون لازم دانسته **شعر** ز برف کشته
 زمین همچو صحره کا فواره ابر مانده جهان همچو کسوف . هوا از غایت سرما سببان
 نمائند . که برده غایت طبع از مردم خرد اند **باب از جهان کتاب منبر**
 خورشید تابان چون ششم زده کانون روی در نقاب حجاب ابر کی کشید

و برنی زیاده از جباریدن
 گرفت م

لشکر شتا اعلام سپه مابری افزوخت و سباه زمستان دست بخت
 و تاراج ز در جان بزی آورد و بهر روش از بر تیره تن لباس اهری می
 پوشید و سحاب پنجاب پوشش بر سباز زمین فرش قاقم انداخت و ابرو خاک
 شاخ کلین بجای دم طاووس بجو اصل منچ و وسیع بر رخ مسینا فام آب
 خروده الماس می افشاند و بر صحن سبز منبر دود کوهر منار مسکیر **نظم**
 چو شمع کسی کو بهنگام دی . هم آتش نه پیش هم مرغ دی
 بت ناربستان بدست آورد . که بر ناربستان شکست آورد
 از ان نارون تا بوقت بهار . که می بار خواجه کی آب نار
 کل اگین کند خیمه قش را . بنیادی که دارد دم حسد را
در جهان توفیق از جهان نصیب شد سر بایر بود که قوای بد فی از کار بار
 مانده نه دست را داد و مستند بر نیاست و نه پای در آمدن میشد قدم نمی
 تواند کشود **نظم** فضل دی و نه مهر بر ریزان . که می شد از جهان کریران
 از سر دی وی فلک بنا کام . سیکشت در آفتاب شام . روز از جلگی کشید
 هم خود را نمود و کوتر و کم . رخ کنده بای آب کشته . گلزار زوی خاکشته
 از سر دی آب مرغ آبی آورد و بنا بر گیاهی . که می شده از نزار آفتاب
 فلفل شد . سرو و چو کافور **در جهان کوه از ان کوه** خدای عریان چون ساقیان
 نیک بر کوه منتظر خلعت نوروزی مانده و حمار را چون سحران تنی دست
 او راق و نهیب از دست رفته و ز کس انتظار سحرین و یاس از نصیحت یا
 سخن مرگان سینه کرده و چون از نخست فقره خام بدل کرده و صحن باغ و

راغ مکان کافور و معدن میا کشته و از حوض ثامن کان بشهر بریده آمده
 دار بران چو بهیا عرن ز جان پیا شده **شهر** با زبون نوبت زمستان شد
 آتش از خور می کلان شد . هر کسی رو با قباب نشست
 خلقی کشتند آفتاب پرست . سبکه افزوده ریح افتادند
 در غمنا می دوزخ افتادند . قدر آتش فرو و نتر از کل شد
 دود از شاخ و بر یک سنبل شد . رخ جو آهینا مکمل کرد
 لعل مرکب رسید و صیقل کرد . رخ آن مرکبی که کام زدنی
 مسک بر فقره های خام زدنی . **از مطلع السعدین عبد الواح** درین
 آتشش بر جوش مراد و عرصه کیتی دست پیما بر آورده مهتاب بر دایره
 ان نوس و آیدان را چون بک سید در لزه افکند و مزاج هوا جهان بود
 پذیرفت که حسد و سیار کان بی سحاب سحرار کلین شرف پرو
 نیکر و سمندر در آتش که با بوستین از و با به باریت میجو است و مرغ
 آتشین شیر از هیچ حیل از تقصیرش رسد در فضای هوا پروان میخواند
 آمد و سباه ابر را بی منتقل برق حرکت سیر دست نمیداد و دل مردم بجای
 رسید که در سحرهای سحری ظهور و عید النار بر ضون علیها با هزار سانی
 میجو استند و با مالهای شکیب میاشد . حالت بر مجاهده لاحاط بهم سراقوا
 بآرزو ما حسبتند و چون دود کیزان آتشش و در غنچه مذکورش
 صفت ملازم تور بود **نظم** **عبدیکر از جهان کتاب معتبر** طلوعی شکر سرما
 بر سپیل منتقلای رسید و آفتاب از حجاب چون ششم زده و در نقاب

کلی کشیده گاه روی جهان آرد سیاه غم نهان می ساختند و گاه چون لعل
 رخسار نقاب از جهره یک طرف می انداخت و سر روشن تابا بر سر سجایا می نمود
 و سجایا بلب لبش در رویای فرس قاتم انگشته بود **پست**
 و سیم بر لب جهان شد جو قلمم تپا ز برف و ابر فلک و دخت قاتم و بخت
 در و ده هوا بوی آشتی داشت که اعضا و جوارح می اختیار از کار ماند
س شد آسمان بود زمرای بر کوه گرفته حجره زبردش **نورین** **همان**
همان تار و زخمی که طلایه سیاه وی با طراف بر کشور تاخت بود و طلائه شستا
 اعلام سر مار افراخته گاه خورشید چون ششم زده روی مهر فردی کشید
 و اعلام غم نقاب کلی در سر می کشید و گاه جهره زیا ارتق می سپید می پاید
 میگرد و ذرات جبار از او کشیده می ساخت **نور** **یک** **از** **ان** **نور** **مست** **سیر**
 در وقتی که حجاب سجایا بریده ساه از فضای عالم علوی می کشید و وقتی
 نیلی بر جهره نور بخش آفتاب جلد پوشید و نقاب کلی مریخ و سنان گردون
 می بست و پلان سیریل السیر سجایا در میدان آسمان قطار میگرد و ریحی
 میان ابر تره میان شنبه به زبان شیشهای بر آتش میسخت مانند خنجر یکبار
 مشعلهای افروخت و در عذاب مین مای روشن خورشید و غلغل در کشید
 گردون می انداخت و از سبب صحیح نفع صور و اطراف عالم پیدای
 ساخت گاه از در خنجر شمشیر بر حق چشم سهر خیره می شد و گاه از غول
 پلست و عدکوش کیوان که می کشید **صفت نظم اول از قرآن العزیز**
 شاه فلک چون جهان بست بر تیرم استلیم سیر ماسیر

کشت جو یک خانه کان سهر داد سپهر اش بر سرش مهر
 قوس و همی کشت نمی استیاد زان فلکش آتش خورشید داد
 بیک ز خورشید شد آتش نشین کشته همه خانه قوس تشن
 زال جهان چه عذون کردش داد لبش رشته بجایت دراز
 رشته ز قلوبی بهم خورده هیچ نامه تغییر در از لیش هیچ
 کم شده روز از شب بی مشتیا خوانده بی از بی خود و لخصی
 روز جهان تنگ محال آمده کش یک بجاست زوال آمده
 خنجر خور یک نقطه از خط شب کرد یک و روز نهادش لب
 از علل عالم پر انقلاب نقره خالص شده سیاه آب
 داشت چمن با وی دیوار جنگ جوی همید او بدو از سنگ
 آب ز آهین شده ز خنجر ماب بلکه ز آهین شده ز خنجر اب
 آب که صد شیشه نمودی زد شک شد و شیشه خود را شکست
 بسته جهان بند مسلسل بلاب داده کلیدش مکف آفتاب

از اکابر

تب از ره شد از صوبه سیر ماهر نیلوفر شد رخ جهان کل چهر
 برج خنجر بندار کو اکب کا هنا رنج باره حدیست درین طاقن
از دیوان حسین شایخی
 درستی مودره در نصیت ممکن ز لب نقطه در لطن مادر بلرزده نطفه
 ز خواب اجل مرده پیدا کرده ز لب بر خود این صحن اغبر بلرزده

گمان حیات است بر مرده دیگر / ز سرماش ارسک بیکر بلرز
 نظر را بر آکنده افتد و گزیر / چهار از بس بای تا سر بلرز
 بدن را جان لرزه کردید عادت / کز سپیم که تا صبح شش بلرز
 مگر شود در پان حرف ارسب / سخن در دمان سخن بلرز
 نخواهد پرواز افشاندن مال / ز سرما بس مرغ از بلرز
 دو صد جا کله بر بس رو به بند / ز سرما وی بس که بیکر بلرز
 فغان دیگر شش راه درون ملد / ز سرما بس کوشش بلرز
 نظر در میان شان جلا بی به بند / زوی بس که جسم دو بیکر بلرز
 عجب که شود جمع اجزای ترکیب / زمین کز چنین روز شش بلرز
 زانداش از موی ریز و عجب نیست / بدی بس که پشت دغا و بلرز

از سر شد روجردی

بر دوده درین ره هدی که آب / ازین بس و پنهان کرمی مار
 زمین و زمان انجان بستیخ / که در زین کسبند بکار
 اگر حرف کید و موافق التل / با ند جان تا ابد پایدار
 نه آید از لفظ معنی برون / سخن بس که بندد رخ حصار
 هوا بس که افسرد بر روی او / روان رفت تا حرج نیل حصار

از دیوان اشیر اومانی

بهار آواز او بار باد و بهمن / چنین کردید بخت بر کسین
 بدود و دمی ماند بر او غمت / که دود و دغا فخر باشد کسین

حین که جوشن سین آب می بینم / چگونه کار کند تیغ خوربدان چش
 آب بیکریه دار از ششان قد نم / بزال اند در عین ماند ارسب
 در ششای سفید حجاب یافته اند / کمی نه بینم از مهر یک سر سورن
 بر بند بود جهان مدتی و دردی / بدوخت اری عالم سفید پیران
 لبان آب روان انجان که گشت / لبان خنجر روان هم آب و هم پیران

از دیوان کمال اسپهبد

سرمای دی رسید که آسب صدش / فغان کند را شش سودان کند ابا
 شد بر که او همچو چکل بازست ساد / کمی نه بینم از مهر یک سر سورن
 از پر جوشن قد گرفته است اوان / بشینه پوش و منزوی و در و مار
 بشینه پوش از می آن گشت چون سی / کش باد سردی بنگاهد حمارهای
 کرد و جردی گمان شست مایه تی / کور شود ز ناوک سر ماکارهای

از سپهبد رنما خیر پسر

دی آمد بدیو انکی چون بهار / کست آب ز بخیر در جو پیار
 بجوی روان دی جوشم کرد / که سیاب لرزنده را کسم کرد
 چشم خشان روز کوناه بار / جو سودای از دوستان شب از
 شب از کوی مرغ بی مال بود / کنون زلف گشت کنگر او خال بود

از قزاقان السعدین امیر خرو

شاه فلک چون بکمان دست / تیرم استلیم سب با سب
 کشت جو یک خانه کان سپهر / داد سپهر آتش تیرش سپهر

قوس همگشت و نمی ایستاد زان نلکش آتش خورشید داد
نختر خوریک نقطه از حرق شب کرد مک و روز نهادش لقب
دشت جمن مادی دوا چنگ جوی همیداد به یوانه سنگ

از دیوان سخن حیدر معانی

باز و فتنه که ار شده سردی هوا عالم اسنوده شود همچو اهل با
سخن اسنوده شود مردم لعل سینه عاشق چو نان مسود و قضا
سبک افروده هوا ملیت محال گشت خلق را شیوه نماد که محال است
دید و از سر که شود مملکتی اردید نیست خنک آید بنظر طلوع خوابان خطا
کرمی از مهر عجب چون سب اول عریک شماش فز بدست نسبی رضا
کاروانی حرامی زده را اند ماغ عور کردید در خان رکلاه و ذوق
همه عریان و تشنه زده از بار دم حاصل از دست بردن کرده و بی کفایت
سرخ پیر از کف خود خنجر بر نگذره خنک کردید ز سر و همه خون در اعضا
هر کجا بایستی دست چنان افتاد سر و در ماتم هر یک علمی کرده یا
دل صوبه ازین واقعه کشید بر شادان جمن از شرم رکعت سده حصا
سین از شانه ابا کرده و جامه کاف ز کمال حسرت بخت شده چون اهل
بلبل لغه طراز نده که بدست دانا قری نوحه سرانیده بر آورده نوا

از مرزا قاسم چناب سی

که چون شکاری جبار الفریق کشید از نیام افق تیغ برق
تفکیم شد برون شده در زمان بر از لاله عد و برق آسمان

سحاب از

سحاب از زمین غاست در تگنا ز برق درخشند شد نیده با
ز شکل شهاب آسمان بلند زهر سو بر آورد ز زمین گسند
ز عدو و نشان برید کوشش خم روی شد آسمان از خروش
بریدارستم تیغ سوزان برق چهار زبردست را دست و فرق
صنوبر کف ناولک کینه کوشش زانده شیوه داری خود پوشش
نمودتش از لشکری هر اس برآمد و سدی کبود آسمان
خمیده برسد مافتش چون کان ز قوس قزح برف شفاف نیت
جوان در قوس زان ریخت کف انداز برف شد چهاب
زهر سو شترهای ست سحاب سمه در تاش و طن کرده سا
ولی آتش از سوختن مانده باز زدی ماه مرد اش و اخگرش

از دیوان سپیلی

کفن پوشش هر سو خاکش میوز و سرا و میوز و جو عکس در آب
نما بجم کرج پوشیدست بجا به سحاب تختهای یخ نماید جرم ماه و آفتاب
شده سرمای دی بکر که در بحر فلک ماکرین بیزه افکندست بهمن در آب
انجم است آن شام وی هر سو تابان کوش جام از قطره های مایه مدی
بهمن را رایش مجلسی بستی از کجا حاکم کلون دار کا کند را خضاب
از پروت شد مکر خط شمع چو سفید از پروت شتاب هر سو شیشه جی بند و صا
میشتر زین شیشه بودی جام می الکون در شتاب بربسته می کند هر سو شتاب
از جنادی بروی زرد چون کربلای مهر از بالابستی میکند هر سو شتاب
از جواد می مزاج بر کویا سر زان همی آید و مادام از دمان و لقا

من برو دوت کونا غالب را عفا
می بود مرغ از وای کاش یکم کلا
کوه بهایش نمی آید ز بادوی هم
نیک دندانه نام ماندست از جوی

از مولف کتاب عبد الباقی فی الزمانی

بازدی آمده شد هر پراز سر جوی
نشان بخت ز تابش هوا در دل می
بیت شد و صدف دیده چو در و اندام
بیک در نظر کرد از سر دی
دور آبی که از شکله دل بر جا
غنچه شد چو بر آمد ز دمان همچون نی
آب نام از بیری چو خورده رود
آتش اریا دکنی لرزه فذر کوفی
دست در شعله کرکش زلی از سر ما
بنجات را بکند کم چو شمع قطعی
کشته تریاق بیاضیت کافور سفید
بس که دست برده از اندر شمع

صفت کوه خاک لولوف

جیت آن طره کوی که غفلت
قطره اورانیه جزو تاب
مایه آدم هست و مردم از و
فیضها می پرازد از هر باب
تیره رویت آدمی خواره
کنداشته دشمن و حباب
زنده کرد و بعد بنار روان
هر کی کوز آب شد سیراب
زرد کوه در دست همچون سنگ
بی وقایع فروزن ز حد حساب
بست سمارتا بر اطرافش
چون بر اطراف خیمه سیح طباب
که بعد رنگ جهره آراید
گاه کرد در بنگ اهل عذاب
گاه چون گسسته سهر شود
خرم و سبزه بر کل و شاداب
طفل طبعی که می میند آید
برخی از روی خود رسته سحر حباب

از جوی ز مودی کا بی
افکنده بر حال خویش نقاب
آن نقابی که تار و پودش را
عقل زنگار گشته و سیاب
بست افشاده بخت آن که اگر
با بستی بر سرش ز سهر عذاب
چین در برابر دنیا و دار حسم
نشود همچو زلف اندر تاب
از دل تیره اش بر دهن آرد
اکت قطع مالکان رقاب
جان ندارد که نیستش حرکت
یا هر هست اندر خواب

طراز ششم از منسوبات فی ردوم و صفت طلوع آفتاب برایت استمال

از نظره نامه مولانا شریف الدین علی بن زید
دی چون صبح آید
لغات تیر کون از رخ خوس کردن برداشت
و جبر سیمای بر بند نشسته
فام آسمان با کرد و تل سیرین بر روی
سباط نیلوفری رگیت و بر طغایه
سای شب و چرخ شاه جای کافور بخت
و تعلیم سیم آید نور بر صفحه انصاف
کون او بگاشت و زلف سیاه شب از پیش
عارض و لغو روز روز بر گشته
در این سبیده بهر سرور رنگ بر دیده
بخت **بیت** جرم کردن
تیره روشن در روایات مع کوی از جهان
نادان خاطر و لاسی **از زمان**
از جهان که چون حسد و سیار کلان برین
طاق طبعه ایوان شمع حال را
فروخت و بند وی زان جهره بر و بال
خود شب بر و از و از بر بخت
رخ زوی رو جهان سوزند و از خنده
تک سبیده دم صدف خاک کوه
گشت **نوع دیگر** که **از آن کتاب** که
تیره روز و دیک که حسد و انجم خنجر خون
اکوده
نیام سیم اندو در گشته و جوش
سین سبزه جاکه ز دو صحن کبی
بحال

عالم را می نمود که اندر وی دشت و نامون را بجا از لغت و دیبائی
 بپایست **روز دیگر** که صبح عالم گرای از مطلع افق روی نمود و شش از باری
 صبح صبح حجت گرفت و انار طلوع سحر در انظار جهان بیدار و انوار
 عارض و لغز روز روز در هر کجاستی منتر شد و ترک سبیده دم خنجر خون
 آلود و دنیا سیم اندو در کشید و پیراهن مشکفام شب را بدرید و موج غالیه
 کون از سر و کس کرد و ن باز کرد و العالی سوره پیراهن مشکفام
 میرید و در از جبهه زمانه در شست و شما همای کاغذ بر کینه لاجوردی
 کرد و عز از دامن سپهر بپشتان **مان کتبی** چون صبح صادق
 دم صافی از دهن رایت نوز از طالع افق کرد و ن بر افروخت **پیت**
 چون بگفت این مرغ از پنبه پر **روز نیک** غنای آشیان در
تسم دیگر زمانی که آن است مبارک و از انظار چهارم جلوه باری بیا
 از آشیان شرق بر و آلود و از غنای شبیر فام غنای صفت از انظار همان
از همان تا نیک روز دیگر که سیم می ماند بوی دل از زمین گرفت و نیک
 مشکین فیه انگیز شب چون طره طار بهوشان چن بر خود پیچیدن غنای
 کرده و انار که گداز اعظم از میخانه طاق میارک آسمان بیدار گشت و
 جابک سواران کواکب را در میدان فیروزه آسمان از جولان باز داشت
روز دیگر روز دیگر که دست قدرت ز دانی سواد طره شب طلوع از بیاض
 عارض روز دیگر گرفت و در زلف لیل تاریکی نور بهار پدید آورد **پیت**
 صبح در آمد بر لکاد کن زهره یکبار روز خیزت جیک **از انوار سپیلی**

روز دیگر که سیم غنای سیم چون شمال بی شمال روضه ارم بوزید و نیک
 طلعت شب سنده سینه صبح بر جبهه بالید و شعله زین خورشید شمع بین
 ناهید داشت نده و قندیل بر انوار آفتاب شش رگای قیامت و بیدار شتی
 ساخت و جام سیم اندو سینه دم رعد را و سم شب بیدار آمد **صفت**
 روز دیگر که در بزرگسای خورشید خاوری سراز کر بیان افق بر آورد و نقاب
 نیل در قحطی از جلال آبی بکشا و حجاب ظلمانی از اطراف و کف عالم
 بر گرفت و جشید و از بر جبار باش سلطنت نبشت **روز دیگر** روز دیگر که
 مرغ زین خنجر خورشید تان از قفس سین آسمان بر ویرانند و شکاف
 عالم کون و فساد سراز خواب غفلت برداشتن و مرغان و وحشیان صحرای
 تبسج قادر بی همتا زبان بر کشانند و ندانان شکوای سلام ندای الصلوة
 خیر من الزوم در داند **حاصل الحیات** روز دیگر که ترک روی در رقص نور
 در پوشید و طلوع خورشید از مطلع افق جلال نمود دام آفاق راز اندو و نیک
از همای جلیون خواجگرمانی جهان جام جشید را بر گرفت
از نیت بهشت امیر خنجر فلک شمع خورشید را در گرفت
جلوه که گشت یکبار گشت صبح چون ز کینه بی سگ
روز نیک چون سیاهی شد از سیدی دور
مرغ صبح از غنای زار هوا در زمانی که بر کشید نوا
برده برداشت از رخ خورشید مابدادان که صبح جامه سفید
کرد پیراهن زمانه سفید آسمان چون ز خیمه خورشید

بویی ز دوجو ناله زار **دل** مرغ و ماهی ز خواب شد بیدار
صوفی صبح حریص رخ ز دور **دل** چون بیدار شد جو باره نور
صبح چون بر گرفت جام شراب **دل** ز یکی شب ز جو بگشت خراب
گشت چون لبت فلک خندان **دل** کرد بهمان عروس شب دندان
تقدیر شب جو به فلک بدوش **دل** گشت سلطان صبح قائم بدوش
روز دیگر که صبح صندل سای **دل** صندل آلود حسیخ را سر و پای

از دیوان اثیر اومایه

در کوزه فلک دم صبح ایمان مید **دل** کونایان نور سفت پرستد
چنان بر درید سینه شب تن آفتاب **دل** صبحی افق ز خون شمع لاله زار شد
همچون سیدی بن موسی خطاب **دل** در زلف شب طاعت روزگار شد

از خورشید حبشید پهلوان

جو صبح ز جیب کردون سر بر آورد **دل** زمانه حوزین بر سر آورد
بخت رفت از دماغ خاک سودا **دل** چهارا مهر از زر گشت سپرد
جو دزدان شب طاق نخوس **دل** کرب خاستن بال مبطون
هزاران بخت بنداری کین طاق **دل** فزونی در زبان شد در طاق
گرفت آفاق را یکسر سبیده **دل** عیان شد زاده خور در سبیده

از تحفه الاحرار جامی

صبح که بر حاشیه این چین **دل** زو علم زوشتان نستر
بخت ازین گلشن بفرزه فام **دل** شاخ شکوفه ورق سبغم

باو بحر خیر کل افشان رسید **دل** رخت سلوکم بگلستان کشید
جاشت که خورشید علم بر فراشت **دل** ظلمت سایه زمین کم گاشت
هر عالم از سایه فرایند پناه **دل** چه علم فر کرد بود سایه گاه
خیز ز زمین جو شد از شکوه **دل** سایه شد از دشت کز این کوه
هر چه از فروخت ز نیلی تن **دل** زبید در یافت افق تا افق
سایه ظلمت ر جهان دور شد **دل** ظلمت سایه همگی نور شد

از خواجه حسین شایبی

در کوزه چون لاله کون جام جم **دل** فروشت از روی دل کرد غم
بمی جبهه خاک را عاره کرد **دل** در باره رسم طرب تا ز کرد

از جاکیم نیر طالع آملی

جو صبح شکر خنده دنا این نمود **دل** در روز بر روی کیستی کشود
جو روز در کون عالم افروز گشت **دل** فزونی کی تیره سور گشت
کل صبح فیض شکفتن گرفت **دل** صبا کو هر غنچه سفتن گرفت
در روز کاین صبح زین کلاه **دل** بز دسر ز فزونی کون بارگاه
جو شد رایت صبح روشن بلند **دل** لب صبح شیرین شد از نوش خند
جو ریان شب شد بهار صبح روز **دل** کل صبح کردید کیستی فروز
جوان او هم شب بهانه ز خرام **دل** پیدان نهاد آتش صبح کام
شکفت آتشین لاله خاوری **دل** بآرایش جرج سنبه فزری
سواد فلک ماری کرم ساحت **دل** ز مشرق به بوی یک حلاوت

از منظر آثار ناشی

چو که گفت کل آفتاب خاست از زده در چشم خواب
 انجم این گلشن مینا کمر ریخت جو شبنم ز گل سیلوفر
 باد مباسوی گلستان وزید لغم کل در جمن جان وزید
 مرغ چین دوزخ آغار کرد و غنچه نقاب از رخ کل با رک کرد
 ز کس مخور متوج بر گرفت لاله هوایی متوج از سر گرفت
 کل بشکر خنده نکلم نمود و غنچه فرو خورده تبسم نمود
 نخل کل از برک طرب تاره شد سبزه یز اب عجب تاره شد
 فاخته شد ناطق و کرد و ام سرو سی کرد بطاعت قیام
 شد ز پی غنقل تبسج آب بهره تبسج صفایر حباب
 از دم صبح دلش نوبها روح فشان شد جمن در و کا

از جهان کتاب معتبر

جاست که خورشید آفاق شد نیمه طاعت که اشراق شد
 گشت جهان منظر نور در عالم جان یافت ظهور در
 ذره که از سایه شدی در حجاب رفت همبایی آفتاب
 آمیزه هر ز درج فلک قله ناکشت ملک و ملک
 شد همه ذرات مبطوع و از سر رسید و رخا در سجود
 باغ باغ از پی ملکشت رفت آب روان سوی در و دشت رفت
 مرغ چین صومست هر یسار کرد لک دری قهقهه غنار کرد

لانه هوا کرد و با ناز صید فاخته که ریخت ز جگال رسید
 بوم بویانه نشان شد صاع تانث و بار که کوب ز راغ
 جل سپارفت فغان در فغان شد به تاهر بر او یک زبان
 دشت دراز لاله و کل تاره شد فیض هوا چیده و اندازه شد
 کل لب غنچه نفس کوشش کرد لاله سیراب قدح نوش کرد
 اهل تنم همه برخواستند سله عشق پیار استند
 مطرب خوشش لایق نو کوشید ساقی کل جام صفا در کشید
 شمع سوی صومست احرام بست رنجه زبات بودت نشست
 ست چون راه نمات گرفت جیب کل و دامن صوم گرفت

از غنم شیخ مفیدی

جعی بفسد و غ دگشایی که باخته شب زرو شنائی
 روشن جو صمن جیح حسیان فیض از درو بام جیح ریرا
 که رفت جهان مسدود و الا دامن سپهر نور با لا
 دریای حضور موج در موج خورشید ظهور اوج در اوج
 در دهر سفید فیض پیران چون ابر سفید قطره ریزان
 بر بسته فلک طراز ادا برداشته دوازده پیالا
 افکانه تا کرانه صد خوش خوش در زمانه
 در نور سحر شب ز دایبی صد شمع بدست و شنائی

از شیخ مفیدی

صبح که نشسته در جهان ریخته
 خلوق از انجن انگیخته
 خلوقی از انجن آفتاب
 شد بر او صبح سفیده نقاب
 خلوقی انداخته نطق فراغ
 سوخته یک شمع هزاران چراغ
 شد بدو حدت کل که تبت بدست
 آمد بر بر رخ امکان نشست
 صبح از ان شمشیر روی او
 شام آمد سایه سیوی او
 مبرقه قافله جنس و نفعه
 را بطلسل حل و عقد
 دایره گرفته بسط جبات
 نقطه آبا محط امسات
 یک روش و جلو کران تارک
 یک نگاره غره جهان در جهان
 همزه اندر همزه یکا همزین
 هم نگاره کما افسانه ریز
 جابجمن ساخته از رنگ و بو
 هفت قدح کرده پر از سبو
 طالعتم از منوایات خرد و غروب آفتاب برات باستلال اول از انوار
 سیمین شب لباس آل عباس پوشیده بوده ظلام در پیش او این بهر میانفا
 فرو گذشت و بعد از زمانی خوان سالار قدرت طبع سیمین ماه بر روی
 خوان آسمان جلوه در آورده بیت چون ناله کشا دگسوی شام مر جلوه کن
 بر آید از بام تا آید زمان که هر که ماه بر دایره نصف النهار رسیده و شعاع
 مرا غلظت صغیر نزد یک بر اطراف سباط اجبر متحرکت و روی زمین از
 کمال جهان آرای انشعاع ناله بهی و شان روشن شد نوعدیکه اندر
 باب مشاط قدرت عروسان کوکب بر منظره سپهر کوهر کفا جلوه در آورد
 بیت جو خورشید تابنده شد نایب شب شگام اندر آمدید اندران بابیم

از ان کتاب شب که روز باز شوکت و قوت عیاشانت کسوت مشکام و لیلی
 ظلام در بر افکنده بر سر سلطنت عالم استیلا یافت و امیر شکر نگار بر خیز
 تبار شمار بزم شب چون علم عباسی بر افراشت از ماسل حیات چون شب بلبه
 مشاط قدرت زلف عروس شب را بچنگ و عجز مظار اگر داند و خطاط حکمت
 لباس آل عباس بر پوشش فلک بود پوش افکنده حرمان حرمان نمار با چو
 دلخوا از خلوت کریدند و عاشقان از معشوقان کام دل داد جان مطلقیت
 از جهان کتاب حبشید غور شد در خلوسه ای مغرب سر بالین راحت نهاد
 عروس جهان لباس عباسیان بر سر افکنده قندیل زرین ماه ابرمچک این
 نرواق نر جدی از انفعاع ارتفاع بر کسب رشع در او تخمید و تموج جموع
 کوکب و انجم بغیر وزی برین فیروزه ظلام پیروزه جهان تابیت حریف
 حسرو یاکان رایت ز رنگاراز اطراف قاف لاجوردی مطلق بر افرا
 نقش جهان در سر آورد شکلی برین سبزه در آید مسکین کند
 چو سلطان مآور فرورده سپهر بحیب فلک شد نهان همچو ز
 از پشت پشت امیر حسرو
 شد جهان بر زهد هزار چراغ چون جهان رخ نهفت در چراغ
 شب چشمه جام رشه اسبابود چشم خورشید کشت خواب بود
 ماه چون زود بر آسمان حرگاه کشت پیدار حریف حسره ماه
 جریخ چون زلف شب افکنده پوش ماهکشت ار ساره ز لور پوشش
 رخت چون این مثال همان رمی حسره آفتاب را بسوی

رفت خورشید چون یهودی خاک
مهر با هر پختنه افلاک
شب چو پود و شد سپهر کبود
دیده ترکشت ماه از ان دود

از خواجی کرمانی

چو سلطان ایوان ز لکار فام
ز غا و در بزرگسای شام
دل از دوزخ و دیده مستبان
فروخته چون رای روشن دکان
ز شب کوئی از روشنی در بود
سپهری خوشتر از روز نوروز بود
هو اشکبوی و صبا شکیز
سر زلف شکن شب مشک خیز
فلک را شام از هوا غبرین
شده ناف شب ناف شکین
درخشان شده مدینه سیراب
چو در دست زکلی فروزان چراغ
بر آوی مرغان شیرین سخن
کس بر چرخ فلک جرج ز ن
شده همدم چرخ فلک نسیم
صبح که از آثر یا ندیم

از قزاق اسد بن امیر خرو

کرد جو خورشید بوقت غروب
طلوع خود بر همه آفاق خوب
وقت در آینه جریان بزم
بر طرف خانه نمایند عزم
چو شب برین بهاران زمین
دل کرد هوا پر ز گل و یاسمین

از مولانا سیفی

شب که کاین اشک ما مهر
فروشد بکده اسبانی سپهر
شد از صبح آن بیکران برفیر
براکوش ماهی هزار آبگیر
از میرزا قاسم خاوری
شب تیره کاین نوع و کس مان

نهان گشت در پرده اسپهان
شده بزرگسایم سپهر بلند
ز خورشید نیلوفرش بی گزند
شود فلک کشته عذرتان
سبازی لی عرشش کینان
طراز و هم از خرد ویم در صفت

دینا و قنبر و کو بهار و مرغزار
اول صفت باغ از طعنه نامه
دیدم مرغ هر خلی از اضلاع آن هزار و پانصد و شصت
در میان کین
از ان ارکان ارباب درواز گشته و طاقهای سبقت مقرر
سپهر
افراشته با باغ زینت از کاشی کاری و عمارت گشته
بر هر گوشه انبیا
رکنان رخ کوبی بر سر گشایان سر طایر
برافروخته و از الصیبت کاشی
آریایی در غایت خلقت و زیبایی
بر دوش و عرصه باغ را بطریق هند
بکند از مرغ و چنای سوس و شکست بخش کرده
و در جاشی که از باغ خیزد
بقطرالسیاه و انواع استیجا را از مار در اطراف
و انسانی سدر و شکلهای
سرد در هر آورده **نظم** برده وصف آن چو باز گنم
در بستان فلک باز گنم
میوه چسبند از ان گنم تعداد
تا دیدم میوه بارش خ مراد
بهترین گاه دل از با عازم
آب و جوی آبی اندازم
پر شمشیر بوش خوش منظر
هفتش کرده خاک بر سر زار
دارد از جا معنی که در دست
چهره عاشقانه نکند دوست
در ز انواع سیب یا دارم
خواهم که جلد شیارم
لکهای گنم نفس مشکین
تا گنم سبب سرخ نحسین

مبدی و اشکونه و قمر ک
 وصف زرد اکو را کتم بنیاد
 خوش کتم دل چاد مهوری
 دم نیام زدن ز شغفت لو
 خاصه از اکو دانه شیرین است
 بود و ان سوره بهر بخت
 چون در کیم بوی صف آکو چه
 شش اکو میر من الوانش
 کرد بی دانه قوت طبع نواز
 وصف اکو که بنظم ارم
 شکر اکو را شکر خوشتر
 صاحبی صاحبان دانش را
 در حسین سخن حکیم است
 روزیم با بوسل کیهانه
 خود کرد اند شمار افراش
 بوسه ده دست اکو تا کشاند
 کاغذین بود بود بایش
 در بوسف انار بر دازم
 بهر شمع چون دهم میکیک
 سازم اول دل عروسک شاد
 که زایم ز محنت دوری
 کاین سخن را و کرد بهر
 تم احسان و بیخ بختین است
 نازک دلبر و خود و کلان
 فکر تم که خود در آن کوچه
 تا بانی بکشت سبتانش
 مرغ و لعل اسیر و ام نیاز
 ست کرد و خود ز گفت ارم
 کارم امید از و پر است
 صاحبی دلبر و روح افزا
 دل عشق از و برک و قوت
 خوش و شیرین و جلال جانانه
 غنیت و قدر ناک بهامش
 ج کوم ارم خاک نشاند
 عقل حیران او ز انارش
 قوت طبع بر کهر سازم

چون دهم شمع ناستابی را
 آکو و اکو و قوت و قوت را
 یادم آید جو کیم از با د ا م
 و نیم بجهت مانده بار
 و در جنبان و لکشا باغ قهری شمل بر طاق رفیع و مینو
 منزلت و علوشن و زب و لفری ثابت بنیان سر بر دوش
 نظم بنایی مکن بسب و بقا
 ز تصویر دولت فروده جمال
 بر اطراف اکلان بر داخته
 صفت باغ قهر و بر کباب نظم و تر اقدم نظم از ان رقی و شتر باغ
 باغی ارم صفت که سیم آن نکست عین بزم جان میرساند و لک قهر
 نقش کار جبار طاق بهمت ایوان ملک میکند لطف و صفت کتم
 حسرت از انی فرموده از رقی
 بهار بهشتند موسی و عا کر
 روشنی او از انی صنوبر
 بهر قوت خزان اندر چشم غیر
 ز لواز بلبل در روز خم مر هر
 بنایش زمین و خاکش بر غیر
 بخوبی جبرحت و مهر دلبر
 مسعود شربت نانی را
 چون کتم ناره صفت را بود
 چشم انز و قد سیم اندام
 بس کتم نمان مانده راز
 و در جنبان و لکشا باغ قهری شمل بر طاق رفیع و مینو
 منزلت و علوشن و زب و لفری ثابت بنیان سر بر دوش
 نظم بنایی مکن بسب و بقا
 ز تصویر دولت فروده جمال
 بر اطراف اکلان بر داخته
 صفت باغ قهر و بر کباب نظم و تر اقدم نظم از ان رقی و شتر باغ
 باغی ارم صفت که سیم آن نکست عین بزم جان میرساند و لک قهر
 نقش کار جبار طاق بهمت ایوان ملک میکند لطف و صفت کتم
 حسرت از انی فرموده از رقی
 بهار بهشتند موسی و عا کر
 روشنی او از انی صنوبر
 بهر قوت خزان اندر چشم غیر
 ز لواز بلبل در روز خم مر هر
 بنایش زمین و خاکش بر غیر
 بخوبی جبرحت و مهر دلبر

چو جان خردمند و طبع سخن در نهادش ز دنیا و کوثر و لیکن
 بزرگی جو دریا بپاکی جو کوثر روان اخذ و مایه سیم سیم
 چو ماه تواند سپهر مدور بکسوی این باغ حرم سدرای
 پراز صدف و کلخ و دیوان منظر نکویم که عین بهشت است لیکن
 بهشت اندر سدرای مکرر برافراز او جسم بهر حرج و کرون
 سرباسی از بهای یکجسبه **در صفت سرباسی با هم**
 قدر فلک رنبت شاهزاده بنای رفیع دشت و چون عین بهشت طبعی
 عو فرست **نظم** سرباسی از خوشی چون عارض دوست چنین از دلکشی
 چون جبهه یار یکی از وی ارم باطل برست یکی از وی جسم باخ مجتهد
 وزان باو بهشت از ادراک و روان ایجاب این را در اندام ز غولی
 طوبی این را ساخته در کاخ خفت آنرا کرده دیوار یکی اسود کردن کرده
 معمر یکی انشت میمون بوده **نظم** **السعدین** **در صفت باغ باغی**
 جانفزای و زمین دلکش که هوای آن نسیم بهار اعتدال می کشید
 طرف انواع دریا چین مشکبو و کلمای رنگین تو بر تو شکفته و هر جای
 مرغان شیرین زبان مینار و دستان صلابی نشاء و خرمی گشته
صفت باغ و تمام عیار از کتاب انوار سبیلی باغی دید که عین فردوس
 نشانش از نه بهشت استجا رخاک حرمت در دیده روضه ارم کرده و از
 طراوت از تار و پودار و اج حسیه بر سینه بوستان خورشید ساد و در
 رفکار کش جلوه طایق ظاهر و از کلمای زرنگارش فروع تاج کاوی

با هر روی زمینش چون رخسارش جلوهش منور و نسیم جویش چو گل
 استاد عطرش و شمع و دشت جان بخش از میاری امان چون بران
 بهشت حمیده و میوه حلاوت آیدش چون جلوه ای بهشتی بی حارثش
 رسیده الوان میوه های ریشی خربز در نهایت نازکی و غایت لطیف
 سبب بی اسبش چون ذوق و لعلان سین بدن و لبا را حمید کرده
 بر یک زینا و بوی راحت افزا عالمی را در تیر آورده **نظم** سبب را با
 یار مشایه کردند رنگ او صبح شد و روی برف و صبح سبب مانند خشت
 درختان خشت روز روشن بر شمع که دیدست برانغ ام و دیا از هر شاخ
 چون کوزه های آبیات با جراحیهای در حلاوت نبات در آوخته و لعلای کوا
 بی دو دو کاهلان ای سرباسی و سودا از جابر کجاست **پیت** و صفا امرود
 جلوه یک که شیرینی و لطف کوزه چند نبات مولی بر بار **نظم** سبب نبوت
 صوفیان شجر مار خارده زرد سحر از در یک خانقاه ابراع بیرون آورده
 و روی کرد او دخی دل در او کوه عاشقانه از مهر و ماه نشان آینه
 داده **پیت** به زرد در مهرت و من از مهرم زرد و از مهر و مهرن زرد
 مدخوشش کوی زین نارنج از زبان یک سبز چون کوی خورشید و نور
 تابان و حرم مطای سراج با کلمت دل آری و رایج روح افزای در صحن بوستان
 درختان **نظم** نارنج چون لب و لاله از لعل حریفان زلفی آید بندان آری
 امتحان کرد و نازک و فکند کوه با قوت در مار و **نظم** صفت شمع و نور
 سخن در وی تو شیرین نماید هنوزش بسوی لب رسیده که آب حسن لطف آید

در یک جانب انجیر فی نظری که دست قدرت وصف جانش را بطریق و التین نهاد
 حلای ز پاز قند و خشاش ترتیب داده از طرف دیگر اکو بر بزرگ کفایت
 شش کاش را بر صحنه استر نه فابشا فیها حبا و عبا کشیده و چون لبله
 ترکین حاضر دمیده بر حوالی قنیا کوی خربزه سبز خط طوف عدا چون ماه تمام
 کوا را نقی سهر مینا قام روی نماید بحسب لوه و کاند **نظم** خربزه کوی کور آن سبز
 گشت کوی روار غرات بهشت سبز خلی در خطا و موی نه مشکلی مشکلی
 بران بوی نه اندران **باب از بیان کتاب** باغی خوش و خرم و گلستان تاز
 تازه تر از گلستان ارم هوای آن نسیم بهار را اعتدال و شمار در خیالی موج
 افراشیش و ماغ جازا معطر نخی **نظم** گلکشش جو گلزار جوانی گلشن بزم
 آب زندگانی نوای غنیش عشرت الیز نسیم عطر برش راحت آینه چو بر
 یک گوشه عیش کلنی بود تازه تر از نهال کامرانی سحر افراز تر از شاخ چره
 شادمانی هر صباح روی کل رنگین چون عذار و لغو همان نازک خوی و حیار
 سمن بوی شکفتی و باغبان آن کل رعنا غنچه زی آغاز نموده کنی کل
 بزی لب نمیدانم چو میکوید که بلبلان نو را در فغان می آرد **نظم** کوه را
باب باغی دید نمونه روضه خلد برین و آن موضح ز بهمت اعلی علیین
 ضیا از لعل بنفشه اونا و مشکاب گشوده و عطر استمال از جسد برین
 بهر مش غنیز تر بوده ریاحین جهان از کواچ کلکهای سیرایش مست
 طراوت حبشیه و شکوفه های نهال سدره و طوبی از انوار استیجار
 افرازش صفت لطافت و ام کردندی **نظم** بخوبی باغ چون حسله برین بود

۳۱۸
 دران خلد برین کل جور عین بود
 بنفشه بر خار و سبزه کل است
 کشاده باوسندین را با کوش
 روضه بود پر کل و شمشاد
 و در برکت گرفته جام شراب
 کشته نیلوش کوفه غنیز بوی
 سوسپ از درخت میوه قطار
صفت باغی و خوش از یوسف زلیخا مولانا نورالدین عبدالرحمن جانها
 جمن سدرای باغ این حکایت
 کوجون یوسف زلبهای شکرنا
 زلیخا داشت باغی و چه باغی
 بگوش زاب و کل سوری کشیده
 در غنانش کشیده شلج بر شلج
 حیارش از قدم بردامن سرد
 نشسته کل غنچه در عماری
 جمن مارچ بن راضی میدان
 دران میدان که خالی بود رایت
 قد کشیده غل حسنه ما
 زخم ما خرمی هر خوشه از دوی
 سمن باقی و ز کس جام در دست
 فکند سبیل تر از لب بر دوش
 از پشت بهشت امیر خسرو
 هر طرف آب نال کرده ز باد
 ز کل مستی او شاده و خواب
 سبزه تا بردمیده بر لب جوی
 شاخ سر بر زمین نهاده بر ما
 جمن کردار کس بران روایت
 نشاندین تازه مشک بر زلیخا
 کوان بر دل ارم را بود و باغی
 کل سوی ز اطرافش دمیده
 تپک آغوشه هم ملک ستیغ
 حایل دستا در کردن سرد
 بفرش ناردن در قهر داری
 کفن مارچ و خشاش کوی جوی
 روده از همه کوی لطافت
 گرفته باغ را زو کار بالا
 کشته خسته جانان تو ش از دوی

بمان وایگان بستان انجیر
 بمان مرمرنگ انجیر خواره
 فروغ خورشیدش همسوران
 بهم آینه خورشید و سایه
 رخش طبعهای نوز در طبل
 عتاد دل زان جلاجل غمزدان
 زبده و سایه و ز پیش بهاران
 زبده و سایه و ز پیش بهاران
 برفت و در به باغ ارج و ماجور
 ز خط بنده خاکش لوح تعلیم
 از ان لوح مجدل سر و دودان
 کل خورشید و خوبان ناز و درد
 صاحب بنفشه تاس داده
 سخن بالال و ریگان هم غوش
 بهم بسته دران ز تکه حور
 میان چون دودیده فرق اندک
 راز تیشه دران زخم رانشی
 زاده پند سپید و نه پند
 تصور کرده با خود هر که دیده
 کمی بندست و چون آفریده

از مرز قافیه سیاه باری

بیاغز

جفاغی کشته در شک باغ ارم
 سوسه و او قامت افزاخته
 نعل گلش به چو خوبان شک
 فروزان کل ناز چون روی ناز
 چنارست و سرو و انجم چین
 یکی بای کوب و یکی دست زن
 بهم سوسن و غنچه اش متصل
 زبان در دمان از بی کام دل
 روان آب خورشید کرد چین
 جمن جبهه و آبش روان در چین
 در و نظری دلکش و دلپذیر
 به آب و خاکش کلاب و میر
 ز رفت بر ایوان قهرش کند
 نیارد فلکدن سپهر بلند
 چو قوس و شمع طاق او بهر
 شده شیشه تا به انبای مهر
 ز بر روزنش تا بدان بنیود
 که جبران در چشم آفاق بود
 بود کسی نشد اش آفتاب
 سراز کشته طاق او در حجاب

از مرز قافیه سیاه

فضا نشی چو غلدرین دلکشی
 هواش جبر و روح القدس جانفزی
 جوی خنجان سبزه اش دلکشی
 ز کشتن کاش نسیم و صبا
 در خنان بر دوش هر سپند
 چو سبزان رعنا بالابند
 بر آورده چون بلبلانش نوا
 کبوتر جبرخ آمده در هوا
 هواش موافق ز کرم و ز سرده
 ز دوری غم دل ناز و کرد
 دران طوطی قری را اسپند
 باز جبرت غم اش کاشته

بهش همچو دندان تار آبر
 بنفشه ده از اکب او آب نار
 شقایق خوشک از دم عین
 برآورده خون از دماغ زمین
 ز سرش چراغ جن روشنست
 بنفشه که تماشش هر گلشن است
 ز شمشاد او افتش ز دور
 کردار سبزه شاخ کبوی حور
 چنارش هر آب چون مار پست
 کردست کریان بباروی اوست
 لب آب کیشش که جوش مابو
 پیران مغر کاشش خور و نوش مابو
 درخشان مابو آورد از یکدگر
 ششیده صدانا و جنبانده سهر
 بران کل که گشته من جبار باغ
 دران بوستان کرده خود را باغ
 بران میوه که خلد گشته تنان
 دران باغ که زده از جودشان
 ز جنت غزالی که گشته بند
 مران خلد را گشته صید کند
 ز جنتی وحشی ز هر جنس وام
 دران مشک جنت گرفته مقام
 درو شیر و آهو ز هم کام کیر
 یک بتر سبزه آرام کیر
 مبارک گو گشته آرام ملک
 در آورده هم در آغوش شک
 غزالان پرورده شیر مست
 شیران ز در کین هم نشست
 ز خو کوش الملق دران پلنگ
 بهر بوت کل خریده حسزار
 ز رو باد مانند قائم سفید
 بی خسته در بای هر مشک پید
 زو نمان خزان لکام منسیر
 سبزه شاخ کرده ظاهر منسیر
 سیه کوش کان بر طرف درخوش
 جودی کرده مشکین قلمای کوش
 بهر سوزان آموخته
 ز شرم غزالان دهن دوخته

شده

شده از ره دوستی مارشان
 بر سنا چشمان پیدایشان
 سخن کوتاه از جرک و جش و طیر
 دران باغ صد کلاه هر کوسه
صفت ایند از شیخ فیضی
 کودکی دیدم فلک از کشور بندستان
 بوستش ربوی عروقه تیر و تیر
 کودکی ناموده برستان مادر غنچه
 شیر از شیر صافی تیر لبها شکران
 بوالعجب طفل کلب کشوده در بند
 مادی ازید و فلک در شکم دار و نهان
 از شکم زانید طفلان او برون آید
 کودکی با عهد هزاران طفل فروش فلان
 خود برین حالت بری آن کتا بخر
 موسیقی کردش ظاهر بکر دیه جوان
 شوخی می مای که کار شوخی می مای خوش
 از درخت آورید و هم از درخت افتد
 چون مشید میچان ریحان مارا شط
 گاه عریان بر جویست و کلبه ملکبان
 می بندد بوی خاک و میکند غل صفا
 شب صافی او از هر کده کرکان
 گاه تنی و ترش روی کند با اهل حق
 کلبه شیرینی و خوش خوی بود با ملکبان
 چون دل عشاق رزم نکرده ز نوم
 کرچه بسکین باشد اول چون دل
 می باید بوسهای تازه از لبها سبکی
 تا یک ره میکند قالبی از شوق
 بزر و شیرینی که چون عاشق بند لبش
 از دنان شکرش خود برون آید
 تا محلاوت بابا کرد و نعت و ده روزه
 هم لبالب ز زبان و هم سر سر شده
 کر یک جایش کجا بیا که دارد جلوه گاه
 کاه دنا زار و که در خانه کور و نوا
 میزد و صد و یکصد درون چمن
 جوی از لفظ حسن دلا و نوا
 همچو پستان بود در چشم طفلان بوس
 فی جوی پستان که دارد مادر نامهربان

از موالید سگامه میشا زنده شود
 معدنی بود ولی سفیدش اسباب طهر
 حقینست کاندز کور و نه کارگاه
 کاغذین طریقت این مار که کوه کمان
 زعفران کریمیت در اجزای اس کریمیت
 شربت او کاه صغیر او کئی صغیر کین
 کرم و تر دانند و انایان در این کرم
 نیت خنم مرغ لیکن چون سفیدی
 نیستن پرواز و باشد جلوه کائنات
 هم سرور افروغی طلال و هم طریقی
 چون نزارندش خود بر اندر و فیض

از دیوان مولانا خلجوری

بشاخ ایند بر پرک غلطان ما
 نهانش جهان و گشت و دلبا
 ز سبزی لبلی خطا و کشید
 پرونازی آجینان سبزه آب
 از افاده بر پشت در روی برک
 ز بس چنگلیا بر جنا رز و
 باین طبلد زعفران در چمن
 بوی پری در نفس کرده باز
 کرمش بر سینه کوی هوا
 باب زرد مکر قد کشید
 کله مرده در سایه اش آفتاب
 بدر رفتن چینه ز ابروی برک
 دم نسبتی ز دبار باب در و
 در مدید از خنده کلبه زدن

ز عطش که کشته در نافوی
 ز بس کرده در وصف خود کشت کوی
 ریح طلایی که پرویز داشت
 کی این دامن شکر حشر داشت

صفت پره متبول از قزاق السعیدین

نادره برکی جو کل بوستان
 پدک و درک ز نشان زخون
 طوفانی که جوشش در دهن
 خوردن آن بوی وین کم کند
 میر خورد کرسپند در دم شود
 کس نخورد و خورده دندان کس
 از در تعظیم فست و به بند
 سرفی رویش زنده خد شکرش
 طوقه کو با این شکر کیت و بس
 کر که کرم آب شود زرد و
 که کرم آبش ز بوی است پیش
 برک کوباشه بر رختان فراخ
 برک عجب بین که کشته ز بر
 حوشش از مشک و با لیکه

از قزاق السعیدین امیر حسن و صغری در صفت مقرر

بیا که کشته در نافوی
 ز بس کرده در وصف خود کشت کوی
 ریح طلایی که پرویز داشت
 کی این دامن شکر حشر داشت
 نادره برکی جو کل بوستان
 پدک و درک ز نشان زخون
 طوفانی که جوشش در دهن
 خوردن آن بوی وین کم کند
 میر خورد کرسپند در دم شود
 کس نخورد و خورده دندان کس
 از در تعظیم فست و به بند
 سرفی رویش زنده خد شکرش
 طوقه کو با این شکر کیت و بس
 کر که کرم آب شود زرد و
 که کرم آبش ز بوی است پیش
 برک کوباشه بر رختان فراخ
 برک عجب بین که کشته ز بر
 حوشش از مشک و با لیکه
 نادره برکی جو کل بوستان
 پدک و درک ز نشان زخون
 طوفانی که جوشش در دهن
 خوردن آن بوی وین کم کند
 میر خورد کرسپند در دم شود
 کس نخورد و خورده دندان کس
 از در تعظیم فست و به بند
 سرفی رویش زنده خد شکرش
 طوقه کو با این شکر کیت و بس
 کر که کرم آب شود زرد و
 که کرم آبش ز بوی است پیش
 برک کوباشه بر رختان فراخ
 برک عجب بین که کشته ز بر
 حوشش از مشک و با لیکه

قهرش از فرشته ارجمند
 چون فلک از منزل خود بر بلند
 قهر نکویم که بشت فراخ
 روضه طوبی در او را بشت فراخ
 باجن هست درش در سیکه
 با فلک هست حشش سر سیکه
 بام سیدش بفلک سودا
 کرده خورشید سوسنیدی اثر
 بای جو متاسب یا شش نهاده
 کشت دوران زمین او نهاده
 رفت درون در او آفتاب
 وقع زمین که در رخ حرج تاب
 رفت مجازان در دیوارش
 کشت زانم در دیوار کپس
 بگل کشت در او دمسبد
 رفت در واره در بند هم
 ره نبوی روزان او بسته ماه
 بیج خا و او بوی خویش راه
 باد ز بادش دو جهان بست او
 قلعه ز در شده در بست او
 از شرف لب او ز زبان
 بای بیای شده بر آسمان
 کالبد حرج خشت سیکه است
 خشت زمین کالبدش خشت
 آینه کشته در کج صاف خشت
 دین در صورت خود را بشت
 هر که در آینه پند جوان
 بر دین خشت بر پند جهان
 هر که کفایتش بیکو کشید
 عکس بر دیوار کشید
 نیست در حاجت نقش ارجا
 پس کشته از عکس کسان رجا
 نقش بلندش بهوا خانه
 تخت ستمش بفلک بار خانه
 دیده بدم از ان بوی خوش
 نرسد خورده زهر تر کش
 قطره از ان بام بخت و نیز
 ابر کزنده ز باران کر نیز

نظر

شکل ستمش بمقام ستاره
 قهر ارم را شده ذات الهه
 کشت جو عاروب در عاکروب
 کرد ستمش همه کس بر عروب
 طره عروسی شده آراسته
 آینه از آب روان خواسته
 عقل کرد و کرد خیالی عیان
 قهر نمود از آب روان
 بچو دو آینه مقابل زتاب
 آب در عکس نما او در آب
 عکسش مثل نیارودر
 کرد کس بر زیر کند یا ز بر
 طاق بلندش بفلک کشته خفت
 حامل او شد فلک اندر خفت
 کسکه طاقش بزبان دراز
 پیش فلک کشت ستمی راز
 سنگ سیدش کشته پسر
 آمده از مهر شده هم بمهر
 یکطرفش آب و در سوی باغ
 باغی و ابی زده سوش طاف
از کمال اسمعیل
 اساس قهر ازین خیر توان گفتند
 کست هست این صدر کاران گفتند
 خشت بیکه اقبال بار کرد درش
 سعادت آمد و خور در آسمان گفتند
 علو کلمه او بدان مقام رسید
 کما سارا از چشم اشرا گفتند
 شب بیا فزوغ پاض دیوارش
 موزنا را از جج زرگان گفتند
 ستاره های فلک محرابش پند
 چشمش آید به آسمان گفتند
 چنان ز اوج دو بیکه کرد
 کز افق و بی در میان گفتند
 بر آتش خشتش دست فلک پند
 بزیر پای فلک جو ز زبان گفتند
 جو شتر جواد اول اصل سر مک آید
 بیکه حیلین خود درین مکان گفتند

همی ندانم تا نیکویی چو نیک کرد
 که دوشش بحسن جای دستان آنگند
 بجز فرشته صد بار دم و در آمدش
 که خود کند نظر چون توان بران آنگند
 جو روشنی و لمبیدی درای خواجگار
 بجز کسی برین تیره خاکه ان آنگند
 دست بجز فلک طاق کند طلسم
 فرار سطحش در بای باسان آنگند
 چو شست عرصه او داشت رنگ و پرور
 فلک بخلط خود را دران بیان آنگند

از دیوان ظهوری

نهی قله منظر که در قدر روشن
 زمینی کند پیش او آسپهان
 زخارا تراستان فرما در دور
 ازین مفر شیرین در افق برون
 سندر بر زمین خشت و صخره سنان
 مسانت شود قالب داستان
 بپیشی زمین دامن میفشاند
 ز کسین دعوی بکسی نشاند
 بقوس طراز رواق بلند
 بنهرا نهاده بطق لبند
 بی زینب ایوان بسجرا قلم
 جفا کرده نقاشی مانی ر قلم
 مقصود یغوبان خاطر قریب
 ز دلها فروخته نقش شکیب

از دیوان حکیم ازرقی

آن فقر که سپهر اجم بقادر
 بنهرا خاک دارد بالا آسان
 ز آسیب چو فلک اندر و اراو
 بر لکزه عنیده رو در دستان
 از صحن باغ گشته او چو سپهری
 زان هر یک خیال خیالی کند عیان
 کوئی که خرد سمج سپهر سپهر
 بر کرده اند تیری منقار از آستان
 وان گردش مزمل زین شکفته را
 آبی روشنی جو روان اندام و وال

پروانه بچو سم کشیده و رو رو
 از گوشه مزمل زین تا مدان
 کوئی ز پرچینه بی بوست نکند
 نقبان سیم پیکر فروزه انخوان

از خورشید حبشیه سلمان

سرای یافت چون ایوان بپینو
 پری اش بانی دورش با نو
 رصع خانه چون جسیخ اخضر
 در خوشی ر لاله خشی ار زر
 ملال طاق او پیسته با ماه
 جوطاق ایوان یار دل خواه
 لبان آمینه صحنش مصفا
 حال جان دران آینه بیدا
 سیما در واقش وید کرده
 کواکب در بر جیش سر کرده
 خم طاقش فلک را کشته خواب
 تراش در صفا کدشت ارباب
 بپیش جرخ سیلی سر نهاده
 فزات و جلد در بایش فزاده
 زمین آنرا کو بی معین
 برید است ازین پروانه کلشن
 موشخ قطعه خورشید مطلع
 درو بایش خوش واکه مرصع
 جو حاتم کمی از زربسته بر هم
 دکاری چون کین بر روی خام
 چشمش عالم در لعنت در بر
 جوعیل آتشین یا صیت بر سر
 نقاب آتشین در ماه بسته
 ز رویش آب بر آتش نشسته
 تنق از پیش رو آنگند چون گل
 بر بنان کرد چون گل حبیب بل
 جلا ز کلک تانش دو آهو
 کنام آهواش جای جا دو
 شش اشنا دو دراز روی گلگون
 ز قلمب عقوبش در رفت پروان
 ز جان جاده رخ پر کرد تا لب
 تعلق زیر جا پیش آب غنیمت

در صفت فقر از خواجی کرمانی

نکه کرد قهری جو بام سپهر دوی خشت او طعن بر ماه و مهر
تو کنی مگر عشق باروز بقصر نوید دلارام باروز فقر
صفت کوچه اول از مطلع آنکه کوی بود که دانش بر سر آفتاب سایدی
انداخت و پیش نیام از کرد و نبرام می ساخت کمرش از نیکبای کواکب
ثواب مصدقش از فقر مکل اکلیل طبع **سبک** کوی با کمر و ساس کرد
فلک پیش تمام جو برک بنفشه گشت **کوچه اول از مطلع آنکه** کوی بود که
دست جو از روان عالی و چون بایر بر تیر صاحبان طیار سر تا پا حلاوتیه
و نیز از غنای دل صافی او پیش نه ریاحین از تارش چون از غنای فلک
تایان و جلال غنای سارین چون جو بیای روضه رفوان **فقر دیگر هم از مطلع آنکه**
کوی که آفتاب بهر قوت طیران کوی آن توانستی رسید **میت** آن ز کوی
بود که بر زمین بودی نشان آسمانی بود کوی بر داری آسمان **از مطلع آنکه**
سرفرازی و بدسایه دانش بر سر آفتاب افتاده و شتاج تنیش خیز
مخ و شنی داده **میت** بقدر چون جرح اطلس بر تابا **ملک** کرده اطلس
غار **جو** خاک فلک هم تنگ گشته به تندی قله در گشته **فلک** از تیغ چون
آهن او نموده سبزه در دامن او **از مطلع آنکه** کوی بود که قله اش
بر چنگ سهر عمان در عمان داشتی و کمرش با سطح منطق البروج
در رکاب بی و در بای آن کوچه شمر بود بعضی چون رسا رلا و یان
مکعذار و محلاوت چون خیز مشک لبان شیرین گشت و در پیش حبش چون نیک

ساخته و کردار او در خان سایه دار سر در سر هم آورده **شعر**
و کمبوش رخ ریان بر دیده **رؤ** یکم سودر خشتان قدر کشیده
بنفشه پیش سوسن سر نهاده **بای** سرو سبل و رفتاده
فقر دیگر از مطلع آنکه کوی بود که کوی بر تیر کمر بر حنای در راه
آسایش کردی تا بزرده اش سیدی و دیده بان و هم مهر زو بان
خیال بای بر گوشه بام رنفتش بنهادی **میت** کسی بنده فرارش مگر ختم
منهیر کی زلفه پیش مگر بای کان **بان** کوه بر شکر کز غایت رنفت و
وسعت سانس **میت** چهره اوچ فلک بالایش بودی **همه** دوی زمین
بودی **باغبان** حکمت بخش قدرت درختی رو باینده بود شافش از باغ
ز با کشته و پیش درخت الثری قرار گرفته **شعر** توانا درختی که پیش از
زوی پنج بر سدره المنتهی در اوصاف او اصلها ثابت و خود خوانده است
فرغانی **الما** **همه** **بان** **باب** کوی وید فرق صحت از اوج سبزه رانیده
و سر تیغ سرفراز سیر کفاب زرنگار رسانیده با چون شنی که با صنعت و
احمال او قاطبای در دامن کلین کشیده و از جبهای کرمان سبزه
روانش **همه** **بان** **همه** **بان** **میت** کوی بود که با شرف فلک اعظم لاف
و دوی بهر بیخیزد و از غلظت تمام زمین مادر زرد است توده خاک کی سمر
فقر دیگر از مطلع آنکه کوی بود که کوی بهر کمر میان صاحبان بلند و چون دولت
باوشان عادل بای جای و در دامن آن کوه غاری تاریک نمودار شد
ردی روشن دل بر دامن سر غار نشسته و مانند یار غار از رحمت انبیا روات

س باغرا و بجز از هر جهت سوخته و سخته است که است چون نظر
 شده بر آن عارف آگاه افشا و بصیرت او مایل شد و خاطرش می گشت او
 متعلق گشت بر آن صحنه غیر میسرش را و شاه بر خواند زبان بر گشت **بیت**
 گای ترا سلطنت عالم جاندا و خطای منزلت دل دیده فرومای و درای
صفت غار غاری دید که سوا آن با نور دیده برابر کردی و سرالوئی الهی
 از تاریکی دور گشتن شدی **از ان باب** در عجایب معجزات الهی و غایب
 معجزات نامتناهی قابل مضمون و خطه ثانی ملک تعالی که نقش و قدر بر
 لوح سکین تمام قدرت جبین نقش زینهار و نیز که قدرش از دل کند
 این نهانکار نگار بر آورد و او اینگونه که از اوراق گلستان این بیت
 میگرداندی **بیت** ز بلبل پر گشتن هیچ خوانیت که هر غاری بر تسبیح زبانت
 و گاه بر صفت نگارستان این نقش مشاهده نمودندی **بیت** که سازد
 هر که را مرکب از با و صبا که نهد بر پای با و از آب صافی **از حط سل**
 که خاتم قدرت بر روی صحنه آب می کشیده حرف و فرماینها من میخوانند
 و از لوح زمردی که بر قوم قلم فطرت منقش میشود و آیه و جعلیها
 جنات مطالع میگرداند **در صفت درخت** درختی دید که از برگ ریزی چون بران
 خزان دیده می توان از غایت کنگری چون بران بر جای مانده می شود و ما
 دهره و همتان دهر قطع و فصل اعضای آن میگردانند و از بهر بخار روزگار
 پاره کردن پود و تار او و دندان طبع تسبیح کرده **بیت** شاید بافت درخت
 جوان بر شود و شکندش باغبان **از عشقینه ابر حسیرو**

دران صحرایی که فلک ی
 فلک پیرامن او مر غدار
از اسپیدی طوس
 سپهر متعش طبعی دور و
 بر دامن دشت دید که کوهی
 بر دست او فلک حصار ی
 بر پشت وی آسمان نمودی
از مستر نامه ناسخ
 ز کوه و فرماندگی سخت تر
 ستاده ز سر تا پاستخ نیز
 کس لغو چون مر مر آسمان
 جونا و اراز و دیدن فرص خواه
 زمینش بود آسمان بلند
 کند از بیالاش کاهی نگاه
 حور و آب از چشمه آفتاب
 بزرغا لآسمان داده شیر
 از ان روی ماهت خنجر سیاه
 بود شیاش فرار ملک
 درخشنده چون دالدر و دشت
از مرزا قاسم خجندی

چو کوی که بود آسمان دامنش / فلک روز و شب گشته بر دامنش
 برآورده تیغ از هوای سستیز / جوخه ی تان سحر بر تند و تیز
 بر امان وی که فلک بر دوات / عجب کرسد دعوت منجیب
 بر آورده دورانش از یک ملک / ز سار تا دامنش پر بسنگ
 عقابان بران چرخ آیین سستیز / جوخه ی تان سحر بر تند و تیز
 پیکش زده چو در طاق عرش / نهان گشته در دامنش ساق عرش
 ز دامنش تنگی گرافتند دلم / عجب کرسد تا قیامت بزیر
 ز رفعت بران کوه چرخ پیک / بود ملک و قوس قزح شمع ملک
 بالا عیب نیست مهیب / جو در چشم عاشق جمال قریب
 کسی که افتد بر احب کداز / شود پاش از غبار عقب و کنار
 پیکش شود از حل طمع / جویای سبوی شیب از منبر از

از صفات عاشقین خلاصه

چو کوی پر شکوهی عرش مایه / که بر بام سپهر امکنند سایه
 عقابش بر بامهای مهر هم بر / پیکش با پیک جرخ هم
 ز نوکر بس مایه نموده / پس آن کوه چون کاهی خیزد
 فلک یک پشته از پیرامون / که کو آمد ز کرد دامن او

از بیان کتاب معتبر

دید کوی و بوالعجب کوی / کوه در وی و کوه اندوهی
 تیغ بر فرق ماه و مهر زده / سنگ بر شیشه سپهر زده

دلگشش بهشتان در جنگ / و نهی ملک دامنش بر سنگ
از عتبی نکل
 دید کوی دران کهن رسیدن / سایه اش رود و جرخ گشته ز کزن
 چرخ نیلوفر بر شش شبل / همچو نیلوفر بر آسن تل
 دامن از روزگار در جیده / لعل خورشید در کمر و دیده
از ناطق نکل و وحشی
 بیای سحر از کین تیغ برده / بکین در دامنش کمر سخت
 ز سنگ او شکسته سینه بخت / در و باره سنگ از پیکر کشت
 شده لوح مرار خاکساری / ز دایع پیدایش لاله مخزون
 ز خاکستر سناوه روی پروان / پیکش راتن از سوز اسیران
 دایع کنه و کوکشته پنهان / ز طرف خلک رودش خنجر خار
 جو دامن از لب از در بدیدار / دران کوه مصیبت بود غاری
 بیان کور جای تنگ یاری / پراز در و دو طلبا ماتم سراجی
 دامن ز بهم گشوده از دمای / ز تابه غنک و دوش در مرسیه
 ز دم زلعین او در کرد عقب / درونش چون درون رخسار
 غم افزا چون وصال تیره روی / در او افکنده فرشت از حلقه چون
از مرشد بر حسبوی
 ز نثار غنک و شش شش و بوار / ز نثار جیب سنگی بر آورده سر
 دران کوه سار آسمان در / بران تار چون نیش را کداز
 بران کوه رایج جو رنگ تار / بران تار چون نیش را کداز

بران ره مکر و دود آسمان که در کجروی شد مثل در جهان
 نقش بی مور آن راه تنگ عیان چون رک نماز روی جنگ
از مؤلف کتاب عبدالباقی بن خنصر الرماحی
 پای او رفته بر سر کردن سر او را ندیده جز بهار
 بر سر آفتاب دامن او سیر از آخته ز روی وقار
 همچو سوی میان ره کمرش بود یک یک یک ناموار
 ارتقا عیش بود بر سبزه که زحل که بر میندش مقدار
 بر سر تیغ او نظر جو کند او شد از مینش سر و دنا
 پیش عظم با سمان رفتن بود آسان ولی بر دشتوار
صفت صحران و مرغان و اول انما صحرای بخشنید که هوای آن جانی در
 طینت جاد و نهدی و عذوبت آبش ترش رنگ از دل ما و معین بخشنید
 فضای او بصفت چون ریویند هوای او قبل چون نسیم جان پرور
 صبا نموده خاکش طراوت طوی بود سرشته در آبش حلاوت کوثر
انسان اب مرغانی دید در غایت لطافت و کمال ز ایت طراوت باطنی
 جانور ایش صافی تر از جگر نور و فضای دلکش تازه تر از چهره حورار
 نسیم روح پرور آن فردوس اعلی دار نهایی صحرای آن ابواب حج و کرم
 میثاقست که شود مرغانی جو طبع اهل جنور در لطافت لبان حشر و نور
نوع دیگر از همان کتاب مرغانی دید که زمین چون کلبه جو هرز ووش
 بشجاع جواهر کفایت زمین و منور بود و هوای آن چون طبله عطار نسیم

ربیع

عیار او نسیم شک خالص مطیب مظهر نظم هوای خوش و سپه های فراخ
 در خفا چو آواز سبز شاخ نسیم کل و ناله فاخته
 جو باران محرم هم ساحت **صفت** پیله پوشش بر انداز
 و عین و استیلا که کون و میان آن در عاری که باغ ارم از شک آن
 نقاب خاک کشیدی و از دند نوال شمال راحت افزایش دل زبده راحیات
 جاودان کجشیدی **شعر** فضای دلکش ایش جانفروزی هوای جانور ایش
 ربودی و میدید سینه بر لب جوی چو خطا که لب و زبان و لعلی **صفت مرغان**
از افکار غنای دلپذیر و موعنی بی نظیر جانور روی زمینش از کثرت
 انهار مانند سخن آسمان راسته بود و از عکس ریاحین عطر پیش پر
 زانغ و مطلاوس نمودی **شعر** زهر و حشره چون آنچنان چراغ لاله هر
 جانب فروان نسیم صبح جیب کل دریده بنفشه رسته و سبزه میدیده
 شقایق بر یکی با استاده چو پرشخ زمر و جام باده **اندر ان کتاب**
کتاب مرغانی با انواع ریاحین آراسته و هر جانب بوستان از زینت
 آبا و ارمشان داده **نظم** سبزه زارش از ثمرای زربعد بر کن و کوه
 سارش را که ثمرای زمر و بر میان با نهال جو پارسش شاخ طوی متعل در
 نسیم بوستانش باغ جنت بوستان **هم زبان کتاب** مرغانی بود که نسیم آن
 بوی بشت را معطر خن و عکس ریاحین ویده فلک با منور و اندیدی
 از بهر شاخ گلزارش هزار ستاره تا بان و در حسن هر یک از ان سارک
 ز فلک سیر کردان **نظم** روان در سبزه انجود چو سیاه سبک لاجورد

ریاحین و مسیده با طراف چو صبا عطر نهد و هوا مشکبوی
 از بهمان تالین مرغزاری در یک سواد مینارنگ او از روضه میوه و گلشی
 تر بود و نسیم خالیه پیش از ناز شک تا ماری عطرسای تر **نظم**
 صدیه از ان کلی شکفته درو سبزه پیداد آب خفته درو
 هر کلی کوزه کوزه از رنگی بوی هر کلی رسیده فرسنگی
 نوعی دیگر از بهمان کتاب **تبر** تصایح پدید چون میدان اعلی در غایت و صحت و صمیم
 مشایخه نمود چون ساحت اسید در نهایت و صحت از سبزه نمودار گلشن جهان
 کتاب بهمان مشایخه در مدار جهان در صحن او خفته از حوالی کل چون زلف و کوی
 خوبان سبزه و سبیل تر با لاله خوروی چون خط خالیه پر شکر لبان
 خوش بر آید چید پری بهیچ اطلال کلون پوشیده و سوسنی غلبه طاف حریفی
 در بر کرده زبان نسیم مشکبار اسرار و اوج گلزار از بخار سوسنی جهان
 فاش میکرد و از گشت و گوی بلبل حکایت رگه و بوی گل سبزه گلزار
 سراج عالم میرسد **نظم** لطیف و دلگشای آب و بوی
 مبارک منزلی فر خنده جانی ریاحین بر کنار جوی رسیده
 لب زالدوست و روی شسته در خان چون تان قد بر کشیده
 ز یکدیگر بگویی سر کشیده فراز شاد مرغ خوش گراز
 با طاف از غشون را کرده بر ساز سنال سر در اجنت بخت داشت
 خط طوبی هم بر هر ورق داشت **صفحه** خزه بود و نبات هوا
 و سبزه در نهایت لطافت و صفای بهمان زلال از هر طرف روان نسیم

روان بخش از چهرت در ان شعر در حقان سحر اذ سر کسید کر
 بران جلوه کر میوه نقش تر نهالش ز طوبی دلاویز
 کیا پیش ز سوسن زبان نیز تر **نوع** دیگر سبزه پوشش بر درخت
 بسیار محتوی بر بایق و انما **حسبت** کل و پید شمشاد و سر و خندک
 بهم بر شده شاخ بر شاخ تنک **صفت مرغذاری که بر کل و لاله**
باشند و جمعی از سبزه روان در ان نیز بر یکی کشند و بنظر تماشای
در نیانند با صفت حسبت از کر شا سب ما سپیدی طوسی
 ز خوشی زمین چون دل شاد بود زبان زان هوا چون کف را بود
 بر آب خوش و میوه درخشان کل کوزه کون کرد او صد نهادر
 جز یک رخ یار مرغ و سمن جو بوی سبزه ز کب آب بر شکر
 خوش و باب و دوف و بلبل و مای ره حنک دستان و بر لبه سرای
 همی آمد از پیشه هر سو فر از کوبیده پیدانه و دستان نواز
 تو گفتی همه بلبل بر زم پرست درختش زهر سو بر آشکایت
 در ان گلستان چشمه روشن آب جوی که پنداشتی بر کلاب
 تو گفتی که رضوان بیایع بهشت هر ان کل که بودند انجا بگشت
از بهای بهایان خواجیه کرمانی
 نسیم بهار و لب مرغزار سر چشمه و ناله مرغزار
 زلال جهان روی شسته بخون همه دشت در فرش زنگار کون
 بر آورده لمبیل ز گلبن صغیر جو حشره زنده کی آب گیر

ریاجین و مسیده با طراف جوی • صبا عطر نزد هوا مشکبوی
 از همان تالیزم غذاری • یک سو او میارنگ او از روضه میوه و گلشی
 ترو دو نسیم غالیه پزیش از نافه شک تا قاری عطاسای **تر نظم**
 صد هزاران کلی شکفته درو • سبزه پید او آب خفته درو
 هر کلی کوزه کوزه از رنگی • بوی هر کلی رسیده فرسنگی
 نوع دیگر از جهان کتاب تجر قضا میاید چون میدان اعلی در غایت وسعت و صوم
 مشاهده نمود چون ساحت اسید در نهایت وسعت از بزمه نمودار گلشن جهان
 کتاب هوا مشا هر مدار جهان در صحن او خفته احوالی کل چون زلف و کوزه
 خوابان سر بر زده و سنبلی تر با لاله خود روی چون خط غالیه پر شکر لبان
 خوش بر آمد چه طری هر اطلال کلون پوشیده و سوسنی غلطان حریرین
 در بر کرده زبان نسیم مشکبار اسرار و اوج گلزار از عمار سوی جهان
 فاش میکرد و از کشت و کوی بلبل حکایت رنجه و بوی گل سبع ملکان
 سراج عالم میرسد **نظم** • لطیف و دلگشای آب و بوی
 مبارک منزلی فر خنده جایی • ریاحین بر کنار جوی ریخته
 باب زالدست و روی شسته • در خان چون تان قد بر کشیده
 نیکو بگر بوی سر کشیده • فراز شادنا مرغ خوش گراز
 با طنان ارغوان را کرده بر ساز • سنال سرور از جنت حق داشت
 خط طوبی بهم بر هر ورق داشت • **صفت** خزینه بود نهایت هوا
 و شب در نهایت لطافت و صفای جسمهای زلال از هر طرف روان نسیم

روان بخش از هر جنت و زان **شعر** در حقان سر اندر سر کشید کر
 بران جلوه کر میوه نقش تر • نهانش ز طوبی دلاویز
 کیا پیش نسیم زبان تیز تر • **نوع دیگر** مینه بود شستل در رخت
 بسیار و مخوی بر باین دان **صفت** کل و پید شستاد و در و ضدنک
 بهم بر شده شاخ بر شاخ تنک • **صفت** مرغذاری که بر کل و لاله
 باشد و جمعی از سر بر او ان در ان نغمه سرائی کنند و بنظر نهانی
 در نیانند با صفت **حشمت** از کرباش سبب ما با سپیدی طوسی
 ز خوشی زمین چون دل شاد بود • زبان زان هوا چون کفن را بود
 بر آب خوش و میوه مرغزار • کل کوزه کون کرد او صد هزار
 چونک رخ یار مرغ و سمن • جو بوی سر زنگی آب ارنگن
 خوش رباب و وف و طبل و پای • ره تنک و سان و بر لب سرائی
 همی آمد از پیشه هر سو فر از • کوبنده پیدانه و ستان نواز
 تو کلفتی همه باغ بزم پرست • در نقش زهر سو بر آشکسیت
 در ان گلستان چشمه روشن آب • جلالی که پنداشتی به کلاب
 تو کلفتی که رضوان باغ بهشت • بران کل که بودند انجا بکشت
 از بای ها و ان خواجیه **کرامتی**
 نسیم بهار و لب مرغزار • سر حشمت و ناله مرغزار
 زلال جهان روی شسته بخون • همه داشت در فرش زنگار کون
 بر آورده لمپیل ز کلین صغیر • جو حشمت زنگی آب گیر

سره اندر سر آورده ازاده برود
نوازشیده حسره امان تدرود
بران دشت خرم یکی بوستان
تو کفنی که بتان مینوست آن
بر آورده فقری سرکش بر سر
درختان درو مهر کرد آن رهبر

اندران باب از همان کتاب

چو به نغمه حسرم یکی مرغزار
به کوشه ناله مرغزار
کل از سمد فیروزه برگزیده سر
ز کوه میوه بر آورده بر
بنفشه سرا خنده در بای سمر
ز شاخ صنوبر خوشان تدرود
زبان کرده بر سر و سوس دراز
شده بلبل از سر و دستان تدرود
چو می سر ز کمان دمدم
شده آب مرغشته از باد خم
مر چشمه چون چشم دلار خوشی
هوای چون هوای مرغ یا خوش
چو دشت پر سبزه و لاله رار
شکفته سمن بر لب چو چار
شقایق خورشید رخسار بهین
شده صندبل پراز تاب صحن

از صفات عاشقین ملامی

فغانی دلکش و صوای لی کرد
هوای معذلتی کرم و فی سدر
مکر روح انداختی آرمیده
درو انفس روحانی دمیده
هوای آب او چند انداختی
ب طار استه از مرغ و تانی
دو مرغ هوای ادا ستانها
چو سبج ملک بر آسمانها
عزالانش کسین و دلربایی
عروسن سیر چشم خطایی
لب رودش ز غفلت و در ترم
ترخ کرده آتش چون بسم

زبیره خط گرفته مرغزارش
کلی مرغ خزان باشد بهارش
سواد شبنمی با دایع لاله
خط و مهر کو امان قباله
درو خیل و چشم رعنا و مودون
بهیم دل سبته چون لیلی و مجنون

اندران باب از همان کتاب

کل و از کل رحمت سرشته
صفت مرغان او خیل فرشته
دران مکیطه باران کر جگیدی
بهاندم از گلش صیقل و میدی
هوای دلکش آرام جان بود
نسیمش روح بود آتش روان بود
دران باد سحر آهسته دمیده
به ازان مرغ وحشی آرمیده
گلش از جبهه کار شمع کرده
یکجا آب و آتش جمع کرده
صبا بر کل مقصد میبلبل
فکنده حلقه دام از جعبه سبل
بروی نوع و سان بهاری
بو خوش آب در آمیزه داری
در آب از روی کل آتش فشا
بهیم آب و آتش خوش فشا
جبارش زخمه از خورشید رده
سمن در لرزه دست از پیرده
ز جیش سر او سر و روانی
برقص از خرمی رعنا جوانی
ازین مجنون و شنی لی شایل
هوای در سر ابا بای در کل
صنوبر لب چو بس رعنا فشا
بجزیت پیش کل بر پاستاده
منار سبز و صد کلدته باوی
نواهی لبش کلک مامی

از ناطق منظر چشمه

درو هر چو چاک وک خانه کرده
چو بهر کاکل خوش کرده

زجا بر حسب طفل سبز از با
 با هو بره بازی کرده بیند
 زخم خار کلما را تکش
 ز شکرم شت یا کسم بر
 کشوده با پیش منراض از دم
 بقدر آب مسیر در قاسم
 پان میکرد هر سو غنچه با کل
 بر کوشی حدیث خون بلبل
 میان سبزه آب افشاده پش
 کشیده سبزه تنگ او در خوش
از نواز شیرین وحشی
 صفات نوحطان ما سبز زار
 صفای وقت و وقت غیر بارش
 هوایش اعتدال جان گرفته
 نواز حشره جوان گرفته
 ز کس کسایه بر خاکش فادی
 ز جاستی و بر پایستادی
 اگر مرغی بشن آرمیدی
 کشادی سایه اش مال بر پی
 گلش چون گلخان رود ارم
 نوازی بلبلانش عشق پرواز
 نوگفتی حسن سینه دانه و فاش
 فتوح عشق ریزد از هواش
 یکی ز بنگی خواهم شکسته
 غزاله طرف بر لاله شکسته
 سبلا سبزه تا مکبت از دم
 نواز حشره تا بکسته تا دم
 صغیر مغلان بر هر سبک
 گلش خوش رنگ و مرغانش خوش
 یکی صواست پیش آن کشاده
 فضای او صد اندر او فستاده
 اگر بر سبزه اش بویی بزرنگ
 سه روی نیایی ز عوفان
 رسیده سبزه نایش تا کرگاه
 درختانش زده بر سبزه کرگاه
 کشده حشره از قلعه کو
 کل سبزه بگرد حشره انچه

فروریزد چو بر دامن کسار
 رکاب بر سمت میزاری کمر بار
 خورده بر کوه و کوه سبک بر سنگ
 صدای آن رود فرسنگ تو سنگ
 پرازد پر زده مرغان پاشش
 بجای موج بر آب روانش
 طرازی از دیم از صنوبرات خبر دوم در صفت اقسام شکارها و جانوران
 شکاری را روشن و دلبر و سماع و صفت چوکان با خشن و گادی
 زدن اول از تاج المان و شکارها و کاهکارها مخصوصان شکارها
 شد باز زده بوش براندام سمن است مغز سبک ماهی سیم میوه
 سلسله ابرجم خوش شیه ظاهر میگردد کشتی زلف بر بند و جن بر عارض
 چنین افتاده بود و مادام شگین سایه بان کل سبزه شده مانند تیر
 شصت جاکیری پییده و در پرواز با سحر کردون هر ارکشت و از
 بانک جلاجل کوه و صحرای ابر صحرای و در خیم شهر مرغان تیر پر از
 ز برانده است و کلبه فیر کون او که در اصل و جنه قصه قدر در دل و سینه
 شکاری میان مغز دست و کل در غنچه می نشست و منتظر الماس
 نعلش که نشسته ارواح صید بود ابدان مرغان چون خانه رنور و حشره
 پرویزین میکرده و زرا ارشده و دین نجر همه تن چون پرویزین چشم
 کشیده بود و در خوشوار کی چشم او بان دیده یکد و خوش ممکن چون
 شده و چون چشم میخواره و جدا رنگ لعل بر خشان گرفته و شکل
 اطفال سه مار چشم او برج خود اندک کشتی شبر در ترکیب کرده اند
 و یا بروق کل زرد خط سفید کون کشیده و غلامای شگین چون شیر

بر پیکر زین کوششی بر توده زعفران نهاده اند و یا حریر دیناری ابداد
 کرده و از لکین کاه برق و از محبت و ماه در کینه گردان نهان میکرده
 و در شیب و بالا بان شیر حلای آورده و آهوشکین ناف کافوری شکم را
 از جیب درستی انداخته و بزخم تاب بجان سگراتش می افروخته
 و بد استانی سسین که در بنجرین نهان داشت سر صید میدرد و در
 دست که در یک بر تارک و پیکر زدی خون خضاب میگرد و روی خاک
 بجایه عنانی می پوشانید و کینت زمین بآتش شرف و نار دانی نیست
 و سگراتی از جرم شکار چون باد آتش بای گشته بود و چون جرم زمین
 چای شده و در کله ها لاکر دکلی میگرد و نیشتر ناض شیر این صید
 میکشد و از خون حرم خاک رنگ معید **دیت** هوا پر باز بود و داشت
 پر شک. شتابان هر دو در پرانه در شک. یکی کرده زمین را پی برنده
 یکی کرده زمین را پی درنده. از بول آتش نیشتر منور در هر دو شیر آب
 میشد و از پریم خنجر اکبون دل در بر و جوش و ساق خون ملکیت و سسم
 اسبان از دل شک چون برق آتش می افروخته نعل مرکب که کشتی
 قوس طلال است از شتر ناوک زین می انداخته و فرش زمین از روی
 موش دپای صحن میگرد و بساط خاک چون آب زبانه شکل زره می پذیرفت
نوع دیگر از جهان کتاب معتبر در آرزو باز زده پوش میان جلیان چون
 کین می پوشید و برنگ مروارید و شنبه عینا ترن سسین می ساخت و از ترن
 علاج و ساج سلسله در پر و بال می بست و هوا و شب در بیاض عارضه

مخفی
 را

می آید و از غلب و سسین لون کربا و نقش دریا بنمود و از دیده و اندام
 که اخته موش سحر حوت ظاهر میگردد و با تش سرعت چون ابراز پستی بالا
 میرفت و در پر و از بانسر طایر هم از یکشت و مرغ تیز پرا داوج هوا به
 نشین خاک می آورده و متعار و غلب خون لکب و تیز روی **الودیت**
 تیز روان بجنگال بارانزدون. چکان از هوا بر سن مرک خون
 و در سرعت حرکت مانند باد بر صحن خاک میگردشت و در فراز و نشیب چون
 آتش و آب ثبات و لبان شیر در غدار و لکب کویا رطای آورده
 بر سسین و سید صید معصوم نموده می خفت و بر تری ناض جرم خشم سگرات
 بگردار و می سخت و خنجر تارک جان آهونید و ساعد و بنجرین مثال
 چون جرم مثال خون می شست و بر و بال نگارین با ششم رنگ **میکرد نظم**
 مکمل از صفت جهان چشم او. که جرم زمان سر در مدار و لک
 کبر کجا کردی سر که لیلک. که نه چو بودی بروی نگار
 شیشه خواب جاشد حنان. بست لک طویش از کوکسار
 پیکرش از شک شد و زعفران. صورتش از آهن و زر عیار
 و شک شکاری و شک بر او بدوستت میگرد با ششم نعل برق و در غده
 پیدای آورد و از جوان صید دمان خون لب بندوان از قنبولی لغاف
 میگرد و جرم شکارگاه عقیق نواب میراند کشتی در سر دندان او بجان
 اجل نهان کرده اند و در بنجر اوج و فنا و خنجر بلا نهشته دران شکارگاه
 از ششم شیر شاهزاده عالی جاه شیر نر چون روبا به ماده عاجر که در

و شیر جرخ مانند شیر عالم را زان شد و کوه بر یکد و همیشه بر اسد زندگشت
 و این عقاب تیر چون مار پان شیر زیان بهان طایران پر بر آورد و در و
 بال رخان چون پروبال شیران شسته زه رنگ لعل بر رخان گرفت و در وقت
 خون زرقام در پیشه چون مرغابی در آب غوطه خورد **شیر** و رتبه شیر
 ابریش زگرده جو دشمنانش ویم گاه و رتبه نمان غوطه گاه در
 وادی خفا و ظلم **از نظر** نگار گاهی بود چون عصمت کریمان باطل
 عرض و در باغی شتر و بر و کدن و کوه پای و آبوی سر کزن کوه و سایر
 انواع سنگاری بود بسیار و اوصاف طیر مثل غاوس و طوطی و دیگر مرغ
 کوناگون چید و شمار نشا طسکار و در دامن غلام حسروان او بخیزد و اعیر
 صید از خاطر هایدون سحر بر زد و در حب مویان عساکر ذره شمار آفتاب
 افتد از جبین هزار بر کرد و زان شد و بعد از ان شیران پیشه شرک و ضلالت
 و بل افکنان پیدا کرد و ضلالت را که او لیک کا لانعام بل هم مسئول
 جان ایشان است و معارک جفا و لواطی غوا بسیار انداخته بودند و بزم
 سنگار حیوانات چمن نشسته و بر پنجره و جوش پیشه و صحرای طیر و زنده کان
 فضا ابو ارضت نمودند **شیر** برون جسته باز ان سبک خیز بخون صید
 کرده چنگ رانیز ره لبط بازیر آهنگ میزد بر طاق و ست این چنگ میزد
 و جزدان سنگاری در ان پیشه میزد اخت کوبای تعین مراسم قیاس
 تهنیت یکیش و زده ست کان با من حصار و غار آن **میر** **اند** **ان**
همان کتاب شکار منند جلی تیز متعار و چراغ فلک سحرین شکرین شکار

بطران یک یرواز کین بر کلک و قارکشا و چنگ فضا آهنگ را بخون
 یا قوت رنگ میبخت و خروش و قوشجیان را قوراقوی توانفک می خوانید
 اما از سبب جلدان کسل طفل امان نمیدید و او از طبلان مرغان را جفا
 و آخر از میدانست و لیکن جلالت بوی و شاپین و دیگر جانوران صید
 این ایشان را اسلام نمیکرداشت **بیت** بخندان زمرغان باندک زمان
 گرفتار میشد که و صفتش توان **همان** **البغا** **همان** **میر** **میر** **میر**
 سواد شد و پیشه بکار پیشه شیران خواجوار را هر که و او در میان نشستند
 پنج شیر سر زه غان که از نسیب اسبب جنگال ایشان شرفک با اگر شکار افتد
 اوست از ان سوی خانه اگر امکا حتی از پیشه برون آمدند و زان چشم
 تیز و جنگال کینه خور نیز حلا آورد و دلاوران سیل افکن کوبه شتر رسد
 کذا از شیر زیان کشت و ندی و بچک سان جان شکار حلقه صدقه
 بزبان دوران و بودندی بر هیچ را پیکران میندخت و طبع دیگر بیاع ساختند
 چون حرکت تفرقه بهم برآید **نظم** **جبا** **جوی** **سید** **جو** **در** **نده** **شیر**
 صیده بز بر شکاری **ری** **بزی** **بران** **صید** **که** **چون** **کوز** **کد** **دسته**
 سوزنده از کرد او صید گاه **شکار** **افکنان** **با** **ظفر** **مقرن**
 ز جرنده خالی شده آن **رزمین** **اویم** **کوز** **نان** **سیرین** **ماسه**
 زبیکان زین شده کان **ز** **کان** **شسته** **کین** **ساخته**
 شکاری بهر تیری انداخته **نوع** **یک** **میر** **همدان** **باب**
 و زان دست شیران دشمن شکار **کلنده** **سب** **آهو** **و** **کوز** **خر**

ز خون شکاری زمین شد تمام / چو دامن جرح از شش وقت شام

از جهان تالیف حنیف

چنین داد فرمان شده کامکار / که هر شکار از بین و یار
همه گوه مالان صحرانورد / برانند صید و بر آرند کرد
شسته از پیش آراست قلب سبنا / سبزه را شکار از دور رخ سوسنا
چو بر کار قلم ز دندان یلان / جو نقطه همه صید تا در میان
ز کزشت پوشید روی بهین / کوزن سیه چشم غنیر سرین
ز آهوی مشکین دم تیز رو / فرو بسته شکاره بر راه رو
سواران جا بجا در آن بخت / فلکند زهر یک ده پخت و بخت
ز خون کوزن و دو فوج در یک / سرا سر در و دشت لاله رنگ
ز نفس صید کار روز افکند مرد / زده صید فربس یک بار کرد
شکاری جهان کرد با ملک رقاب / که بهرام کوران نه پند بخواب
نوع دیگر از جهان کنایه خیر خاطر همایون / مل شکار فرخ و شکار از دکان و دار
در رخ روزه راه کرد انداختند / با قبال کرد برای شکار که بخت
بخیر و گاه بهار / ز سپروزه خورشید گل بهین / شده لاله از زلف پرور
و چون خورشید برای العین / هر که بهم رسید با آنکه درین ایام صید بسیار بتر
و نیزه افکند بودند خزان / شکاری از انواع و اقسام حیوانات هر شده
بود که کس برست میکش و بر تیغ نیزه / ز غنم و اسبان سیه کشت و
ز غنم کند یلان مال / که ده کین یوز را بهوان / چو وزدی که قلم

کاروان / نشسته بیا هو قنبر / چو اسب کردی بناورد صیر
از افکند خجری رود راه / بر از کشتگان دشت چون زنگ
الوفیه خیمای افغان / ارکوش شکاری مالامال شده و ساغومای لب از
دست سابقان صاحب جلال / در کوشش که در بخت بکف جام در کوش
با یک باب / برانش ننگون زبان / **باب از زبان باب هم از کتاب**
شسته و نگر خجری ان شکاری / شکار افکن روان اندر صحای
کشیده چهره در کان تیر / چو شتر افتاده در دنبال خجیر
کردی بند یوزان بر کشده / کردی تیغ بر کوه از موده
کردی از اسکان برداشته تیر / سبزه تیر کرده در پی صید
کلنگ از ننگ باز داده / کردی باز را پر واز داده
نوع دیگر از جهان کنایه خیر / سیاه بهرام انتقام در فلان مقام بهرام
مترقه طرح کرد انداختند / در شبانه روز از اطراف هر که بهم پوسته افروغ
اقسام چو زندگان از دوش و ساع و سایر جانوران خندان / جمع که اگر
وصف آن جانان را و بیان از دیده باز میگویند / نشسته شود البته بر میان
و اغراق محمول انداختند / جهان در جهان جانور فوج فوج / چو بجای که از جان درید
بموج / و چون حلقه بر چرخان / ملک آمد با آب و رسوم محمود
ز خجیر گوه و آهوی دشت / کرم سن زانرا اندر کشت
ز غنم و کوزن و آهوی جهان / بهر داخند آن دلا در همان
از مطلع السعدین علی بن ارقم / که از نرسب اندر روز ترکیب بهنگام

دویدن غبار جان می انگیزد که نقاب کلی بر رخسار خورشید تابان می بست
 و قلمهای غزلگون بر تن اواز عالمای مشکین بر عارض ماه پیکر تکان
 حکایت میکرد و ارکشیها را گنده بر سباط حیر روزگانش آن میداد
 شیر صولت از شره دویدن زنجیر بر خود باره باره میکرد و باغ و این شکل
 سرهای صید میدود و باز بلند پرواز مانند تره های از شصت گانه را
 بلند کان در هوای بریده و بزخم چنگال بلال مثال سحر طایر از فراز
 آسمان بروی زمین فرو می آورد و بمقتدر شتر گردان چون از درختان
 هوا میکشاد و با سیب پیرا حرکت حیات اصناف بطور بیاد میداد و طلس حلال
 در نقیض ارواح طویر با و از صور دم براری میزد و قیامتی در صحرای و پیا بان
 قائم میکرد اند **نوع دیگر** چون رای باد شده هوای شکار گرد اول لطیف
 صید دل روزگار کرد سباه لغزت شمار میر کامکار از جبال و صحاری ام
 حیوانات را ندانند و فرقه شکار بهم پوست سکال تسلیم در دویدن و پوزان
 غریب و بازویش بین و چرخ و لاجین در بر و از آمدند و خوش را در دست
 میدان خال دویدن و ظهور را در فضای هوا قدرت بریدن مانند حضرت
 صاحبزادان باد لاوردان بر اسبان ماه سر بلال نعل چون خورشید بر بزر
 حلق فلک سوار شده از چون در حشمان صحرا و پیا بان لالستان گشت و
 کور خرو آهوی بسیار گشته آمد باغ را مایه پر فایده بهم رسید **دشت شکاری**
که در زمستان نمایند کسی که سپهر کلی موش از شست سرهای ماه بهمن
 سیاه در کشیده بود و کوه و مانون بوستین جنگ و قافم پوشیده عمار

منصور را گوشت امید با شتاب عنایت صاحبزادان کم بود تمام آن با پیا بان
 را نسیم باد میایدن کتی نوزد آب برایش نعل در نوزد دیدند از بولش
 سکان تر میزد و در سر غیر و سیراب گشت و از چرخ لکون دل در بر سب
 و و خوش خون شده نوک بجان غنچه شکل از تن آهوان مشکین نافه
 کجران کا فوری شکم لاله خیری میزد و از سر به خون میکشید و جند و ز صید
 شکار انداخته و آنروز صبح از شکار خالی ساخته **از انواع سیلی**
 شت هزاره جهان فلان بن فلان عزت شکار کرد و چون دولت لازم
 رکاب بهما چون شتر فضای دشت شکارگاه از زمین قدم مبارک آن عالمی
 جاده عزت سهر برین شد و سر طایر با میداد و طیش بین کرد و توجیه کرد
 زمین کرد و بر جانوران شکاری تنگ گشته و از قید حس حسنه بخت و جوی
 صید در حرکت آمدند و یوز بلکینه زورشن از برای شکار به حال آهوان
 سیاه چشم همت دید که شسته و شکسته چنگال از روی وصال خرگوشان
 کوه رو باه بازی آموخته باز بلند پرواز چون تیر بر تاب شست خزان را
 رو با وج سهر نماده و شاپین فواس زرقهای چک فوری را مک شریان
 بای مرغان کش ده **نوع دیگر** آمد چنگل شت بین تبارج
 نه طوطی مانند بال و نه در لاج که یک چشم دن یوزان زهر سو
 فرو بسته در جبین آهوان و سیر تازیان تیز آهنگ
 فضای دشت برنجی نشسته **از نوع نامه تا سیاق**
 شده ان نیز بران آهوان شکار با نذر آهوان آهوان سپهوار

جو صفای حسد که هم داد دست شدان بجان دشت دیوار بست
 کانهای صید اسکن صدفی کشاد باز و لبید اسکنی
 در آمد ز جشی جهانی خوش گذشت از ترقا تر یا خوش
 کند شکاری که در کار شد هر که را بر سر افرا شد
 درون دشت پر زه و تیر بود که در هیلوی کور و خیر بود
 جو مرغ اجل جمع کشت دبال در آمد به بنیاد آمو ز دال
 بی تیو و ترهوی نماز نین پر از باد و یوز آسمان دزمین
 که آمو از یوز جستی جو برق بخون جوع جالاک کرد غرق
 پر زه دران صید کاه دراز که از تیر جستی که فیش باز
 جو خیر دید احسان صید کاه بقصاب بر دواز به پیش بنه
 جوشی از وحشت ان شکار شده آرزو مند بالان دمار
 ز آمو و خیر و خوش و کور بگشت خندان دران دشت دور
 که نوان رحالتش لکال دران ز در کوشش کچه ز اندر دمان
 ز خون طرفه و سیلاب بود همه دشت دکان قصاب بود

صفت شکار با محبوبان از مرزا قاسم جنبابری

بیالاتان افست جان همه چینهای دلکش خایان همه
 یکی دشتش از طره شکفام که ان مرغ دلمدار آرد بهام
 ز کسب کند آن کی تا فست دزان عالمی صید خود یا فست
 یکی از غنای دبر ابر و کره که از ابی آهوان کر دزه

گرفتند صید افکنان دلیر بشیر افکنی آهوان را بریر
 اناقر بر شتر زه شیران مست بهای سیر شایبازی بدست
 ریس جوع آهوان زمین در فلک شده نیک بر آدمی و ملک
 تیر روان ر عمارت امان نماز بنظاره شان باز را دیده باز
 ز پروازش بین شان لیلا کوف نهان گشته سیرج در کوه قاف
 کانهای سنگین تان ز لبر باد کشیدند هر کوشه بر آهوان
 بر لطافت آهوان نقتی مبار جو خیل زه که در حشمان مار
 رهبر سک از آهوان هوش را بخوار عیدم داده خرگوش را
 به بنای آهوان سکان هر کران دوان چون رقیب از بی و لبران
 کوزن از ضد کشتاری بهلاک جو کاوشش هوش بر خاک
 سه و شایخ که بر خنار بود جوش خگل از تیر بر خار بود
 بجای یک باغی بسیر را بهان که دیوانه ز خیر را
 بلجان به تیر از کرمای تخت در افتاد چون سیاه از دشت
 بلک سب از جهان رستی بقصد و تا کرده عزم کرین

از ناظر منظور وحشی

زهر کو پر زمان شد طایر تیر بلک افتادند سرگردان و مضطرب
 نهاده رسم دشت اندر بر سر دم شمشیر وادی رنگ از هر
 وزان زهرش مذاوی بود بانهر بجشن رویان در طلساری
 خرگوشان مکان و دوست باک زمر طایر ملک جاد و

ز خون میزد در تم جسد آهو
 عیان کرد میاز کجاست کوران
 بجای دانه کجاست بجان
 قشادی از شک آهو زاری
 بدست و بای شیران شکاری
 چنین تاشم صید اندر بود
 بقبضه صید شیر میجو و ند
 سپهر اندند صید از کوه و صحر
 از یو یستی انیسی
 کاندازان کانه بکشت و ند
 سراسر جمع می گشتند یکجا
 ز دست و بازوی جاک سواران
 کور شخ کوران از جو بر تیر
 یک ره انجمن شده سرناران
 بگرد آهوان ز کمان جو خوار
 دو صد سورخ شده مانند ریکر
 بزخم شک به زبان درخت
 صفه ز کمان نموده رکس یار
 زده و ده زمان از زخم شمشیر
 جوعاشق بار قبان در تزل
 ز قدرت دوشی برک جفا کوش
 رسن در بای خود صید پیچتر
 بنا و ک خواب را در چشم فرو کوش
صفت باز بازی که یک پرواز سیرغ را از قاف فرو آوردی
 از نه چکال او سینه طایر در آستین سپهر میغام نهان کردی **شعر**
 جوا و باز کردی پروبال خویش
 ز بپشتی سینه جرج ز ریش
 دو ک جانب آسمان تاخت
 عقاب فلک بر پند اخفی
صفت شایین از انو پسیل شایین تری بال تحت چکال پر پند اخفی
 که بر سر حیدر شجاع آفتاب زمین زود تر رسیدی و در وقت طیران
 بجانب بالا از نور هم فلک تند تر پستی **بج** که جلوه برق آتش فشان

کلمه

که سیر چون باد آتش نشان **صفت باشد** باشد کور و وقت صید کردن چون
 برق از کوه ستر برین جستی و صاعقه وار خرم جان مرغان قوی بال
 باک بود ختی **بج** که کوبه بر مرغان کشودی اگر بجا بودی در بودی
صفت عقاب از انو پسیل عقابی که سینه طایر بر آسمان فلک از
 آسیب چکال او امین نبود و در وقت که سینه طایر را از مر عدا
 آسمان در بودی **صفت شیر از تاج الا بر شیر بود که بجه او از**
 اطفا خونریز کان و امهای تر شده بود و در خیم در نشان او که چون
 دو چشمه خون بود کوفی با قوت احد در نیای صفت نده اند و عمیق در کوب
 و لعل در ز ترکیب کرده اند مانند دو اختر از کینه زارند و می یافتند
 دو لاله از تو دشت بلبله و خرم کل روی می نمود و دم فز و نشیب او چون
 از دما برشته ز عفران خود را حلقه کرد و بسان چکان زمین سالان
 حج بر آورده گاه گاه و از رعد و برق صفت آتش کین می افروخت و کلا چکل
 صاعقه فعل صولت قضا و قدر می نمود **شعر** دین او فراخ چون غاری
 همچو در غار سپه کلین باری
 کلام او همچو صدف زر خام
 بر کز رگاه صدف رسته صام
 بانک غرش جو رعد وقت سها
 کف دستش بنگل چون سطلا
 دست و بایش جوشانهای حما
 کف دستش بنگل چون سطلا
 حج و آتش اندر رنده نهان
 بشت او چون زگر باشد
 دندان بسته ز عفران کشته
 دم او سسکلین چو شبنامی
 ملقه بر بشت او چو جوی کانی
 بود در حلقه چون قضا و قدر

ز خون بزم در تم جسد آهو
 عیان کردید از کجاست کوران
 بجای دانه کجاست چکان
 قشادی از نسک آهوی اری
 بدست و بای شیران سگاری
 چنین تا شام صید انداز بود
 بقتل صید شیر میوه و دند
از پویشی انجسی
 سپهر اندام صید از کوه و صحرای
 سر اسرج می کشند بکجا
 گمان از ان که نماند برکت و دند
 عقابان شکاری برکت دند
 ز دست و بازوی جاک سواران
 بیک ره انجان شد سرناران
 کور شاخ کورن از جوهر تیر
 دو صد سوار شد مانند ریکر
 بگرد آهوان ز کان خوشنوار
 صف ز کان نموده رکس یار
 بزخم سک هیزان درختل
 جو عاشق بار قبیلان در منزل
 ز دود و دهن زمان از زخم شیر
 رسن در بای خود صید پیچر
 ز قدرت دوشی رک جفا کوش
 بنا و ک خواب را در چشم کوش
صفت باز بازی که یک پرواز سیرغ را از قاف خود آوردی
 از پیکال او سینه طایر و استیازه سپه میافام نهان کردی **شیر**
 جواد بازی کردی پروبال خویش
 ز پست شدی سینه جرج زیش
 و ک جانب آسمان تاخت
 عقاب فلک بر پند اخنی
صفت شاهین از انجسی
 شاهین تیر بال تحت چنگال پر پند اخنی
 که بر سر حیل ز شجاع آفتاب زمین زود تر رسیدی و در وقت طران
 بجانب بالا از نو هر فلک تند تر پستی **پست** که حلقه بر برق آتش فشان

کرمی

که سیر چون باد آتش نشان **صفت** باشد کور و وقت صید کردن چون
 برق از کوسه بر دهن جستی و صاعقه وار خمن جان مرغان قوی بال
 باک بوختی **پست** که کوی بر مرغان کشودی اگر بجای بودی در بودی
صفت عقاب از انجسی
 عقابی که سینه کسپر طایر بر آسمان فلک از
 آسیب چنگال او امین نبود و در وقت که سینه جل صیدی را از مرعدار
 آسمان در بودی **صفت شیر از تاج** شیری بود که بنجه او از
 اطفا خونریز کان و امهای ترشده بود و در خشم در فشان او که چون
 و وحشیه خون بود کشتی با قوت احد در مینای صفت نده اند و عین در کوب
 و لعل در ز ترکیب کرده اند مانند دو اختر از گنبد زانده و می یافت و
 دو لاله از توده شنبلیله و خمن کل روی میوه و دم ناز و شیب او چون
 از دما برشته ز عفران خود را حلقه کرد و بجان چو کان زمین سالاک
 سج بر آورده گاه با واد و عک و ابرق صفت آتش کین می فروخت و کا چله
 صاعقه فعل صولت قضا و قدر میزد **صفت** دهن او فراخ چون غاری
 همچو در غار سپه کلین باری
 کلام او همچو صفت زر خام
 بر کز رگاه صفر رسته حمام
 بانک غش جو رعد وقت هب
 دست و بالیش جو شامهای حمار
 کف دستش بشکل چون سطل
 هیچ و آتش اندر رفته نهان
 بشت او چون ز کمر باشد
 دندان بسته ز عفران کشته
 دم او سبکین جو شیبانی
 حلقه بر بشت او جو چوکانی
 بود در حلقه چون قضا و قدر

ز خون میزد و در قلم جسد آهو
 عیان کرد و یار کجاست کوران
 بجای دانه کجاست بیکان
 شادی از نسک آهو زاری
 دست و پای شیران سخاری
 چنین تاشام صید اندر بود
 معصده صید شیر میخوردند
 سپهر اندمید از کوه و صحرای
 از یو یقتلی انیسی
 کمانه از ان کمانه بکشت و دند
 سر اسرج می کشتند بیکجا
 عقابان شکاری برکش دند
 ز دست و بازوی جاک سواران
 بیک ره انجمن شدند سرناران
 کور شاخ کوزن از جو بر تیر
 دو صد مورخ شده مانند بیکر
 بگرد آموان ز کمان خود خوار
 صف در کمان نموده رکس یار
 بزخم سک به زبان درختل
 جو عاشق بار قبان در سوزل
 ز روده به زمان از زخم شمشیر
 رسن در پای خود صید پد خنجر
 ز قدرت دوشی یک جنا گوش
 بنا و ک خواب را در چشم ز گوش
 صفت از بازی که یک پروا سیرغ را از قلاق فرو دگور دی
 از همه جنگال او سیر طایر در آشیانه سپر میافام نهان کردی شمشیر
 جواب باز کردی پر دبال خویش
 ز پیش شمشیر خویش
 و کر جانب آسمان تاجسته
 عقاب فلک بر پند اختی
 صفت شاهین از انور سیل شاهین تیر بال تحت جنگال پر پند اختی
 که بر سر هیز شجاع آفتاب بر زمین زود ز سیدی و در وقت طران
 بجانب بالا از نو بهر فلک تند تر چو سستی پد که حلقه بر برق آتش افشان

کلمه

که سیر چون باد آتش نشان صفت باشد باشد که در وقت صید کردن چون
 برق از کشته برین جستی و صاعقه وار خرس جان مرغان قوی بال
 باک جو خنثی پد که کوی بر مرغان کشودی اگر بجا بودی در بودی
 صفت عقاب از انور سیل عقابی که سیر طایر بر آسمان فلک از
 آسیب جنگال او امین بودی و در وقت که سیر طایر جل و جدی را از مرعدار
 آسمان در بودی صفت شیر از تاج الا شیری بود که بچه او از
 اطفا خونریز کان و امهای تر شده بود و در چشم در نشان او که چون
 و در چشم خون بود کفی باقوت احمر در نیای صفت نده اند و غنق در کوی
 و لعل در ز ترکیب کرده اند مانند دواتر از کبیر زانده و می یافت و
 دولا از تو دوشنبه و غنم کل روی میبند و دم ناز و شیب او چون
 از دما برشته ز عخوان خود را حلقه کرد و بجان چو کان زین سال آملی
 سج بر آورده گاه با و از بعد و در برق صفت آتش کین می از پشت و کاک چکله
 صاعقه فعل صولت قضا و قدر میخورد شمشیر دهن او فراخ چون غاری
 همچو در غار سپه کین باری کلام او همچو صفت ز رخا م
 بر کز راه صفر رسته حمام باک غش جو بعد وقت سها
 دست و پایش جو شاخهای حما کن دستش بشکل چون سحر
 حج و آتش اندر رنده نهان پشت او چون ز کبر باشد
 و کان شسته ز عخوان کشته دم او سپه کین جو شیبانی
 حلقه بر پشت او جو چو کانی بود در حلقه چون قضا و قدر

کوه باز چشم او به باد همدراز **از ازار سیاه** شری شری که اسد در
 مرغزار آسمان از بهشت او کام توانستی نهاد و نور در کام از نیت
 دم نیارستی **در بهشت** همی آمد خوشان و سیزان بهر جرح و زخمش که زبان
 بهمش احسان نه به باد داده بهر تیغ ناب خون ماب داده **نوع دیگر** شیرین
 بهل و بهشت و میزبری در عایت منیب و نهایت محولت **مبیت**
 نمونه اش چون خروش رعد بلند دیده و همچو برق آتش بار
اندازان با شیرینی و دوقوی حبه و لیکن ماده میزبری حبه و بهر فاش
 را ماده مسل تنی که بهرام فلک چون کور شکار او بودی و شیر سهرار شکوه
 صوتش چون کاه زمین تحت اثری فراز نمودی **نظم** جو بهودی
 بوقت خشم و دزدان شدی به پیش چون آب ندان دو چشمش چون دو
 کانون بر آرد بهمانش همچو غاری پر زهر **صفت بیک** **نکته** بیک که از بهشت
 او شیران سر زده کام در آن گم نیارستندی نهاد و ار شکوه او سیاه و
 دوش اندیش آن پیش بر این خاطر نتوانستندی گذرا سید **شعر**
 جو بهار از وی چشم دنبال مکندی شیر جرح از بیم چنگال بهر رایی که او گم
 نشی که در طلق تا سالی بستی **صفت بر نظم از اسد طوسی**
 پیش اندازد یکی کشد پیر جهان چون درخش خوشان جو بهار
 و چشمش ز کین چشمه چون نه ز دنبال گردش بهامون شده
 سر جک چون نوک لاس میزد جو سوزن همه موی بهشت اریز
 جابیده دم چون کانی رفیر همه نوک دندان جو بهکان تیر

ز لکش جو قطون شده روی خاک در افکنده بهانمش که درون نفاک
 ز دندان میخیت آتش بچکک بچکک همی که در سونان سنگ
از صفت الهی شمعین طایب بر آید ناکسان در زنده شیرین
 جو شیر جرح در کشتن دلیری جوابش در سیمان سرشته
 لبان شعله آتش زیر کشته برنگ که بر با خود را نموده
 ولی چون کاه مردم را ز باده روان چون زور با سینه بکوه
 که کرده از مکر مردم سر کوه **از جاک که نایب عالمی**
 کفش کاه زمین را رنج کرده و مان پر ز جگر جو میدان جنگ
 دمان پر ز جگر جو میدان جنگ که بر باده ناهن ز خار ننگ
 بهر بنجه با پنج جنبه جنگ بهر جاکه از کین صد ننگ
 و چشمش از دوشعل فروزنده و چشمش از دوشعل فروزنده
 خزانده در پیش غران ز کین زدم تا زیاده زمان بهرین
 ر قنایان بر تن پر شکوه جوار بریشان به اطراف کوه
 به جستن بچنگال همچون میزیر فرود آورد از هوا لخت ابر
 بر جبهه هوا بر جسد از زمین جو بر بیک از سر خشم کین
صفت مسک از طاهر نامه مسک در می بود بس تیر مسک
 که مردم میزیده به انگو مسک بهیکل بهر بری قوی استخوان
 بهشت کین بیکای دمان به تنی خدکی که با بکشت
 ز شصت هفتن معتقد شتاد بهنگام صدیشش جو به کرم

کردن از حدست کوی آسیب می یافت **پیت** ملک خواندند او جو کرد
 جام و مجلس فلک سوز سپند او باز جو کردی در میدان **اندازان باب باز**
همان کتاب کوی فلک کرد از جنت چو کان هلال آساکشته همه جا جهان کرد
 و هر زمین بجای بخت می گرفت و از حقیقت خاک چون انجمن خبر بود
 افلاک درخت و از آسیب صدر آوری پیر میان خبره ما محرم شکست و از
 زخم قلم انکشت پیر تر مانند انکشت میشد و از بیم خبره ما شکست و در غور شد
 سوار میگشت و بهرام بسلاح دست چون شتر طیلسان بری انداخته بود
 بر طارم زر نگار دست بروی بیم پیری نهاد و دست را داد و را جو کان
 و سم سمندش را کوان بر سپید او **ششم** بر سر سکه شکل فرس باهی
 کند معارضه با شکل کوی جوکان **در صفت جوکان بدی شیخ نظامی**
 فلک را کوی در میدان نگذند **شکران** شور در جوکان نگذند
 ز جوکان گشت پستان همه راه **فلک** ان پید مندل سود بر ما
 هر کوشه کردی باور اید **شکسته** در کربان کوی خورشید
 ز کمی ماه بود و اخترانش **زود** کوشه و زمان رانش
 کوی خورشید بروی کوی کما **کسی** شیرین کرد و دایمی گشت
طراز و اندام از منوایات جز دوم در صفت اقسام بزهای تمام
عیار و چشمنای ملو از نقش و نگار و صفت خوان مایه و صفت
شیخ چراغ و انچه متعلق است بدین طراز از نظم و شعر در هم و
علیه اول از تاج آقا شریعی چون روضه جهان آراست سنده و نم

میان باغ رضوان پراز خواسته کردید دیده که امیز و از تال خوابست از
 دیدن خورشید رخسار جوکان ان انجمن آب گرفتن و از باغ عارض و اندام
 هر یک از ایشان کل و نسیمین جدی **پیت** آمیزه دارست خشم شانه مرگان
 بگفت حاصل ازین حرفش خبره و خوابان بود **پیت** ماری از زلف دو
 ایشان کمندی بود و هر سنگی و تابی از ان جعبه باهی بندی و ماه رو
 آن مدرستی که آن در رویان لاف صن زوی و زهره راز هر بنودی
 در پیش ایشان دست بر مهر نهادی و از نالار و دو آواز سر و دبل جان
 و جو دستان صبا قبا ی کل جاک میزد و سنگ ریزه و قو آب چون اند
 در هوا رقص میکرد و عقوب زلف ساقی بر کوشه ماه طلقه گشته و از سلسله
 مومین در گردن خورشید گنبد غنیمین افشاده و از سبب جیوه تابش بر
 کلزار حرم رنفته زار پید آمده **پیت** اگر کرد و در نورس یا مستولی
 جاده جنب او سایه کس در نور **و لعل** خوشاب کواد چشمه نوش انجنت
 را مد میداد و در کس نیم خوابش میز غنای کان ابر و جانه خسته میگرد **نظم**
 ز کس تر افکن او هیچ فلک چرخ **سبیل** باز کرد و هیچ جهان بوی
 عطر فروشن خن برده **چرخ** جهان جن کلاه بر روی نی
 و از ناله کلوی غار عبیر بالای برآمد و هوای مجلس چون زلف و جعبه را
 معطر و معبر گشت و دستان بخواره میان ناله و کوه چنگ آگین بند و نوا
 مایه نوش از شراب کبابی منیر با من هشت جا و دانی یافت **پیت**
 هوا بگشت از کور میر **مخند** جام و بناید ریز **و جام** لورین احمر بان جام

کل عقیق سیاه است و قیاس بین از فی لعل چون لاله یا قوت یک گشت **میت**
می بر یک عقیق بین که چون قیاس . در فروغ تو کو بی ستاره دین
کشتی زمین از عکس او لباس از غوائی پوشیده است و هوا از فروغ او گشت
از کار نامد مانی یافته **میت** در میان جام روشن هر طرف عکس افکنده است
نزاری که خورشید از آن جام آمد و سر شک لعل زکش از دیده جراحی بمان
یا قوت احری در فشد و یکا نشین سیاس از دین ساغر که در شعله
آذر زبانه میزد **میت** از حراقی چون جان جام بود اندر کجسد . شتری
کوی سوی زهره بر پیغام آمدت . ارمس که از باب لعل و لبتج ما
مال او جام لبالب از دست ساقیان و نشین لب گرفتند و با ده کلون و
سحاب ناب بر روی شایان بری و ش کشیدند هیچ مانای سر از لب
کامراتی بر آورد و گوشت طرب و آفتاب عیش روی از مشرق خرمینود **میت**
که لب سبوی باد که دست سری گل . که کوش سوی طرب و که خشم سوی با
فکر از همان که تحت جریختی چون سببت برین پراز جو عین ارگسته
شد و مجانی نشان باغ ارم یکبار خان ختن و چین بر من یافت تیر تیراد
که در جبهه امال بود انداخته آمد و زهره را مشکر بکنند اخضر و قیاس سیکار
و عطار از غایت نشا طرب ماه را نوش میکند **شتر** ز عکس می زرد
جام و بلور . سبزی شد الوان پراز ماه و هور . می زرد کن بر سرش
تا خفته . چو در سدر که اختر شده پزل از خور می مار جوی لبکشان
باقی راز کوی ز لب کوز الو بر جریخ جوش . همی زهره ماه را گشت و ش

و بلور شش نواد سیاه ز نوازنده رود گشته بود و لبان شیشه ایان بر کلین
با یک فروغش آورده که پوش یا رسوم کل فرست نباشد **میت**
در جهان شادی و ما فارغ . در قیاس جود و ما بهشید
و طوطی زمرودین سپهر بر زبان لاله یا قوت لب لبان باغ را پیام
میداد که عقل در عقل بسیار کاس می خوشگوار می خوا کرد و خردمند
برای مل و فغ خمار چون کل و نرگس جام عقیق و قیاس زرین خواهد **شتر**
می زرد کاشم با دور و ال غم بود . جبار دما با مد و رطل و ما دوم بود
مر هر یک دم زده شستن کز دم بود . می زده راهم می دارد در نیم
و عاشق بر لبوی زلف و دست دست از بنفشه طوطی خالی نزارد و بر
یا دروی یار خرمی از غوائی نوشند **میت** می از غوان رنگ از و یافته
دل نذر آبک از و یافته . و سوس آرا در صف جوانان جمن بر زبان
حالت انشال و از آن سبک که ذات بی همال صبا جز آن بلند اقبال که در
میاض عشق سرور و ان باغ کام را می است و نهال جمن و شستن کل و صبا
میت در عشرت شادان کلخ . تا دامن بشیر با باقی **از آن با لب همان**
ابواب سرور و سلوت کنده شده و با بایش عشرت ساخته و آماده
و مجلس بزم استیگان سرود کلان خند و شادان ماه پیکر جزا که هر یک
سهار دلبری بودند و با کلک صبا جی بجزع خور و لعل شکر بزار و ان
از آن رلودندی و بطن در آورند می کشتی لبانی پراز کل و سبزی
سبیل و یا سبک است و یا آسمانی پراز ماه و شتری و پروین **میت**

کل را جود که می

به مشکرب و بادام چشم و پشه دمان . بنفشه زلف و سمن عارضه کل رخسار
 و ساقی ساغر چون رنگش زین ساغر بر دست سمن نهاده بود و افنداج
 می ناب چون قمر در منازل خویش گردان کرده **مبت** کفنی که لعل ناب
 و عقیق که اخضر است در جام زهر عکس رخ او شتراب جام و جام بنیاد
 بعکس از چهره ساقی حکایت میکرد و نور صحنه دیوار بیان صحنه و سحر دانید
 کفنی که جرم آینه رنگ او مطلع خورشید در فشان است و از غایت
 چون یک ماهه تا بان و را شکران زهره طبع بیان ماهید چنگ و بر لب
 می نواخته و از تارک او تار دل اغذای روح و جانرا شربت
 حیات می داد **نظم** مطلقان و لکش خوش با نوا می عنایب ساقیان
 مهوش کش بالقای جوین بر فلک برداشته خورشید جام املی بر سما
 بنواخته ماهید چنگ را سنین **و** چنگ بی حال آساکر کنار سنینان ماهیها
 کفنی ز آلت موی خضاب کرده برداشن ریخته و کسیران مشکس بر زلف
 عینین بجای سرازیر آوخته **مبت** چنگی طیب لبا اموس گرفته رمالی حسن
 اصلح سر کیش بر نفس بویت در پاریخته و بر لب لبی آلت زبان
 قوت نطق پذیرفته بود و بی اسطو دمان ازان سر بر کش فریاد و
 فغان بر خواسته **مبت** بی زبان گوینده اکورا سخن دستان بود علت
 گذارش اندر ذوق **مبت** ششان بود و کجا چون مجنون از فراق سیس
 ناله برداشته بود و از غایت سخافت رکبا بر پوست او پاشیده و نای
 دلکشای هم تن میان بود و کرسبه و بهر میان چشم بود سخن در سنده و

بر سر بی زبان را از سبکیت و کلو سبته دم نفع صورت پیدا میکرد **نظم**
 می باوان رنگ کوبانگ اوست . دل اندر نشا طوق اندر خط
 جودر سینه در آب بودی جوز . جوز زرد و از خاک داده جوز
 و دق کرشته چون دایره سر در بای هم کرده بود و بیان کوششهای گاه
 سر بر آورده یعنی صورت نگاشته بر جبهه او از لطف معنی جانور
 سینه است و از هر طبع تناع اغانی خاشنه سمع پذیرفته **اندازان** **نظم**
از تاجان زخمی چون خلد برین آراسته شد و خشی چون گلستان بهار
 رویان زهره جبین پر آسسته گشت از کرم بلبله چو چش تا خنده آمد و گل
 سسجی از پنجه امید روی نمود و در ایچ سلاط از جبین مراوشام
 دل رسیده و نسیم خورشیدی از سبب کامرانی و زین کرفت و نهال
 عشرت در تپان عیش بالا کشید و شمع زهره است در باغ طرب پیارا
 و بهجت و سرور را چو پارهای ماهه تازکی بافت و سباه غم نبات
 کردار از ساحت غیر متوق گشت و لشکر شادی زیا صفت در سلاطانی
 بهجت شد و حسن تیار بسی بوده خوشگوار مباد و داده آمد **مبت**
 مباد و چون ناکه غم با عکس چون **مبت** و بهجت نواند خجیدن چون معنی با
 و ساقی ماه یکرا افراج می ناب بر یک عقیق مزاب در داد و ساغر ترازو
 بیان جام زهرین آفتاب گردان کرد و از عکس رنگین جام برون
 مطلع خورشید نشان شد **مبت** شش جواز غراب بریزد شهاب اماند
 جویبار سوز آفتاب اماند . در آینه شانی شنی نای بهیج

شمع آتش کوثر غلاب رانده ، و از بوی شکر انبخت منبر ترنمای
 جان رسید و بزمگاه دل پر از نوشا نوش معطر بآن دسکاه مشک
 فوش شد و می چون رنگ رنگ از آئینه زندگانی زدود و گشت **میت**
 لقب مایه خون رنگ نمیدانی ، میتی کاسینه و غم منور دارد
در صفت مذکور از کتاب مجلس عکس انسی خرمی بیان شبت برین آسایش
 و اسبابش دانی و ابواب کامرانی آماده گشته و اطلس سیرا
 برده و عیش و عشرت بقیه کوآن کنیزه مند و رایت سرور سلوت سر برانچ
 فلک افراخت و لهجات خیاگران خوش نشاط و طرب برافروخت و
 نیم صبارا یکماد بمشام روح رسایید و هوای بزم حلا آسای یک
 از روی آئینه و هوای دل بزود **نظم** مجلس جام و توره گرم نوش
 باد و آتش رسن و آن بر خاسپینه ، آتش از انگشت برین سر بر زده
 روم از بند و ستان بر خاسپینه ، زخمه مسطر بسته چون نفع صومر
 رو قیامت در جهان بر خاسپینه ، نای کی کوشش و زبان بسته کلو
 از ره چشمش زمان بر خاسپینه ، جنگ چون قامت بسیلی وزه
 با یک مجنون هر زمان بفاسته ، و مجلس بزم از بس ماه و بیان زهر
 چنین مشک و کافور از چین شده و عطار در ادای چین و زهره را شکر نیم
 گشت و خورشید از رنگ عارض و لغز و حلالان خوی فتویر رخسار و
 مریخ که جاکری نیکیان شتری طلعت بر میان بست و کویان مهر طوق
 مهرش بهان پر بوش در کوش جان کرد و طوق شوق ساقیان سرور

گلزار خرد کردن دل افکند **شعر** ساقیانی که جلوم به شکر لب باب
 کرد کلکون از دام معبر گیرند ، شادمانی که بدان معنی اگر شان نیاید
 زاهدان هم ترک بر انداز گیرند ، و از فروغ مایه حسروانی کلان خری
 بر عارض خورشید و بیان بدار کند و ز عکس شراب ارغوانی ماه رخسار
 نبشته خدایان رنگ لعل چرخان گرفت **میت** از عکس شراباک تیره
 کردید جو لاله از رنگین ، کشتی کمر حشید با غلبه از افی جام بلورین طلوع
 کرده است و با جوهر آتش از میان آئینه شای استغفار جزیره خزان
 می که چون کام بلورین در افکنی کوی در آب روشن رخساره آذریست و
 لب بجز لاله بال شمع و پالار از سکونت و دلمان مایه نوش از صبا
 ریخانی چون ناف کهوان جین مشک آگین میشد و سباه مکر و فضا
 مانع تا خنجر می آورد و عنان تماک و تماک از دست سلطان خردی
شعر اگر چه بر فلک ریزی ازنی ، فلک چون زمین خسته از کایان
 در کوبی از جرحه خنجر میانی ، زمین چون فلک است دوران
از تاریخ معجم در صفت خنجر که حسب حکم سلاطین خاص و عام در آن حاضر شوند
 عالیشان بر تفتقانی فرمان در مورد مرادات و مشاع لذات بخلاف
 شروع کردند و شمع نفیم جام و دانی به میج هوای نفس فی از دست بردند
 یک میگفت امروز که مراد نفس حاصلست و مراد آتش متواصل **نظم** مده جام
 می ای سرو سحر زود ، که زود از ما جهان خواهی بقی بود ، جو زود مرغ خاکش
 چنان ، پر دلی بزن تا خوش شود حال می جان پرورم ده در صومر

بهشتی دیدند آراسته باطلان معند و او انی مرصع یکی ملبوس سفید و غیر یکی
 مشو بنگ اذخر **شعر** بخور انگشته در سر تا بخاری ز مشک افشاده در
 مجلس غباری زده کرد در کلو مخ سمن و مان سستیا پر بار کرد
 و چون بنیاد و معارف نهادند در پای عیش و نشاط کینا دند ساقیان
 موزون و کلمات و مطربان شیرین نغمات در لایه ای از منی و نغمه آغاز کردند
نظم پری رویان در سبزه چو لاله کزین سستیه و جام سبیل
 پری رویی که از آن کیشیه خورده با فزون صد بری در سستیه کردی
 رسولان از لطف آن خوبان و باران محبوبان که هر یکی چون زهره زهر
 از قبه خضرائی تا فتند و زینت مبهولات و مژو شات و جاشینی
 مطوبات و مشروبات در حیرت ماندند که مثل آن حیا فت از پچش
 بودند و نظر آن در هیچ عهد و زمان ندیده بلا عین زایت والا ذن
 سمعت و صفت **چنین مجلس ملک در فضل مبار** در زمانی که جهان از جور
 استیلا ی قهرمان شش خلاصی یافته سلطان گردون سر آفتاب
 تحت شرف برآمد و در مالک بساطین از برای حسر و ریا حین او یک
 فیروزه فام کلین را بر پر و زنی بار استند فزاش کفر بترقیه آئین
 طوس تا پیش قیام نمود و غمزدگیتی را از غبار و حنت و اندوه پرده
 سر برده و سلطنت عباد را بر امون بسطید و چون در کثرت و قهر بارگاه
 رفت و جلال را از سائبان سپهر کز رانیده و سباط اسن و لمان کسب کرده
 سیر سلطنت را بجمار قایم و دام و قرار و حشام و افشار و تنگ و او

ساعت و تاج شاهی با بواهر عورت و شوکت و لوا قیت حشمت و عظمت و شمت
 کرده پیر دخت **شعر** بروزی که یکا شری بار بود نمودار دولت
 بهر بار بود که پیرترین روزی از روز کار که جمیع هایلون بفضل سبیل
 مهندس تائید آسمانی تویم سحر و سعادت را از جد اول روح عنایت
 استخراج نموده و با صطلاب فتح و فیروزی ارتفاع اثر خستیه فاک
 اقبال باز حبه **قطعه** و زان بس برفنده ترطالعی سحر و شغل
 بی مانی با فراخت صاحبان تاج زر با فروخته تخت شاهی
 کمر بست با فرشتا بهشتی جهان کسر برکت اوارا بهی با از از بد
 کوتاه کرد و روارا سوسی روشنی راه کرده و امر او نوینان رعایت
 رسوی که در جلوس سلاطین مغارفت بتقدیم رسانیده با اتفاق زانو
 زدند و زبان و دست بر زمینیت و تار برکتا دند **شعر**
 زرو که هرش بر سر افشاده اند و راشاه صاحبان خوانده اند
 قصاصت اقبال او بر فروخت عطار دگر بند چو را سبخت
 مد رحمت اوارا چو شد مشتری پاک موخت ناهید خیا کری
 و شش با سجا چو همی زشد بر پوشش خورشید بر وانه شد
 در خشنده شمع بر آگه زینخ خور تاج سبتد ز مریخ تنخ
 سعادت فزا همچو بر جیس شد ز رفعت مکانش چو ابرین شد
 عدو کور و چون کری زهر خند کرد و با ریخت شد سر بلند
 نهر نشد تیغ او بی کردند ز باغ جهان چو آفت بکند

سگوه بنایش کبر ز سبزه بر آورد از کوه اسب ز کرد
 چو کاف از کجرت بر دام قاف جزیر زینخ ز بانیش شکاف
 سر و پای خضم و سر او وطن زر و سیم اعدا و فرزندان
 بخت و رکت و بکند و بخت گرفت و نهاد و خیزد و فروخت
در صفت حسن زلف شاهزاده کمر سبکبان درگاه سلطنت پناه تربیت
 مقامات طوی و سیر اسباب قیام نموده حیزان سراسر ده و خیزد
 خگام و سایه بان طناب در طناب کشیده شد و فرشتای گوناگون
 کسرت دهشت **مبت** همه رشت زمین شد روی دپا همه زیر فلک
 بالای حمیه و حقیقت برزم خاص و مجلس خضای **شعر** و شاق مدد رسا
 سبزه سهری یاز ماه و ناهید مهر در ویش و روشش منور بر
 مرصع با قوت و در و کمر ز و پاستق سبزه کرد اندیش بر بازگویی خبر
 سرو جبرش یکی بخت زمین کوهر نگار نهادند در خرک شمشیر
 زده یکتیه صاحبزادگان کامیاب جوهر طارم جابرسین آفتاب شمشیر
 سران و همان سباد شده انجن بر بد بادشاه زمین سبزه سر
 بر کشیده جهان کشت حیران فلک خیزه شد کشته ساقیان شیرین
 کار بانها شربت تلخ مذاق خوشگوار یار شده دست بغار مگر می غل
 پیش بر آوردند و نموده مطربان خوش آواز آینهک نوازی هر گونه
 رود و ساز آراسته گشته برده در غی شاق آغاز نهادند **نظم**
 دران بر ملک شادی آراستند مسازا کجا اندزد و میخواستند

نمودند مهر و فرزند کام کز پیر نذیر و گرفتند کام
 هوا گشت از دود و غوغا و جنگ زمین چون لب و لبران جای
 جهاندار صاحبزادگان کامران بنیروی دولت بر بخت جوان
 زده جامه و کوهر شاد هوا بر بخشید سپهر و نهد و شمار
 برین کوزه چندی بر زم شست همیکو هر روز کجی سیت
 و در شای آن بختش اسباب و مقامات جناخ سوز و زید در
 غایت کمال و نهایت تال و دراز آسب عین الکمال آمده و
 مرتب **شعر** بر نموده و نامو جان دروان ستاره شناسان و هم جزوا
 شوند انجن نزد تخت بلند زری از سهری پیوش گشته و لیکن
 رعایت احتیاط در اختیار ساعت در فلک خاص نشین با کار و خوا
 از ایمان مملکت و ارکان دولت آن محذره اتق عفت خوا
 را بشناوده جهان نور الدین بر یح الزمان بموجب شریع مصطوی
 علی افضل الصلوة و اکمل التیات بمبارکی و طالع سعد عقد نکاح
 بستند هر سوزبان تمینت و دست نشانه ثنای خوانی و کوهر نشاند
 بر کشاد **مبت** همه سر فرزان و کردنگشان زهر سنا خوان و کوهر
 نشان و چون سپهر و انجم بکوت خانه خا و خرامید و جهان بجز
 کلی مرصع سبزه کشیده **شعر** سبزه کز صفا چون شب قدر بود ز صدق
 مالش فروزون قدر بود همی که بختش سعادت سبزه روز به روز
 خاطر به سر کوکب بخوبی بهم متصل مزاج چهار اسحق معتدل

خوشتر از زلف سعاد و انصاف که از فیض فضل آگهی بجای هر الطاف و طلل
 اعطاف آراسته بود جل اجتماع نیرین سبب سلطنت و برج مقام سیدین
 آسمان بهیت و جلال کشته **نظم** و مانا ست از لقمه پر شد صد ف
 شایسته یکبار در شده لب از یاقوت سایی چون برآسود ز باران برآورد
 بر دو سیم بالود جو مرغ تشنه زو بر صید متعار از و آب حیات آمد
 بریدار نو عی که از **همان که مستحب در دنیا کف** حبه حقان جو انجنت را دور
 منزل خمره و صحرای دلش داعیه امتثال امر تا کجا ادا من بهت گرفت
 و بهای بر پیش ساید سعادت بود صلت کردی سبب از اخلاص سبب کان
 درگاه ترقیب اسباب طوی واقعات مرا اسم آن قیام نموده **شعر**
 یک حسن فرخنده آراستند می در و در اسکران خوانستند
 بروزی که طالع بر موند بود **نظم** تا سر او را سپید بود
 جهانجوی بر رسم آبای خویشا بری جره و کرد بهمتای خویش
 جهان زبان بهجت به نیست کسوفه فلک از برای رسم ستار دامن برآورد
 جواهر برآموده **پند** تا درین بزم هایون کو به افتائی کند آسمان از به
 و فطرت بر جواهر درشت جام دولت شاد کام خاص و عام را صلا
 عشرت در داده و از اسباب عشق و کامرانی هر چه در خیال آفاق آمانی
 کجند براد دل میا و آماده هر طرف که دیده آرز و نگاه میکرد **نظم**
 کجلی آفت باد خزان بهاری تازه بر شاخ جوانی ساغور لاله پراز شرا
 از توانی برکن نهاده ایاق نیست و بهر جانب که گوش هوش باز می شد

پیت یوسف صفی بنوده درجا برده خورشید به نهر و ماه ساری
 بقانون عشرت ساز کرده صدای نوا این سر و در بزم ماه و عشرت
 برای نهره می انداخت **پیت** که صاحب قران جاودان
 دلش حسد هم و ملکش آباد **در صفت جنی که بعد از پنج واقع شود**
 یکی حبش شامانه فرمود شاه که باغ ارم کشت آن بزمگاه
 باقبال شاه سپهر چشم میا شد شتاب شادی و کام
 همه عرصه دشت پر شیره کشت بزوی که حبش ملک خیره کشت
 ادانی زرین و زنون از شفا پراز لعلگون با ده خوشگوار
 قمر بود و بال نبید و عسرق جهان را پراز نقش شادی و فرق
 ز آمدن شستایان با مسرج فلک را دل از جای رفت از ج
 ز لحن معنی و آواز ساز **نظم** آید نهره و دلنواز
 و سعد باد شاه چون تائیدات صدافی در بارگاه سلیمانی برخت
 اہبت و جهان بینی برآید بهشت و کامرانی مشغول شد **پیت**
 بگردخت خوابان سپید ای بی جبار اواده از رخ روشنائی
 بره جره بتان نازک اندام ز بهر از بهر دلمه آفتاب دام
 عود سال لطیف ناز پرورد ز حبش به بندیده رویشان
 پریشم زن ره عشاق می زد صلائی شیش در آفاق میزد
 کرشمه ساز کرده ساقی مست ز غمره ناک اکن شدت در
 خزان جام برکن چون ندری سنگینه لاله پریشخ سرو

سبز و منزل همایون را ترتیب و طراوتی بی اندازه و در وصف سلطنت
 و جلالت روز افزون از شدت فتح و فیروزی کسب روز تازه آید
 رود بار خیم نصرت تاب را نه است و خرمی افزوده و زلال دولت
 و اقبال از شیر عینایت ذوالجلال بر چو پار روزگار آید گشوده و منحت
 معسر نظیر ماه چون عرصه امید یکبار در طول و عرض دست خیال و
 مکت و اقدار کجاست عرصه السموات و الارض جامای بزمین بر از
 لعل نواب برکن ساقیان صاحب جمال ساغر امانی و آمال از دلالت
 کرامت و افضال لا مال از انتظام اسباب فرقت و سرود جزو محنت
 رفت بر لبه و پیاپی و اندوه و بخت بهر محنت داده و از محنت
 انتقام عساکر مغفور و فکر دشمن شکسته و بنیاد شوکت بخلاف
 بکلی بر افشاده نوای مطربان خوشنشان زمره طرب شادمانی
 در عشرت گاه ناهید انداخته لغز سسرای بزم بخت و اقبال از
 ترانه و لوز از در برده کامرانی ساخته **شعر** که جاوید صفت است
 شاد باد و ز عدلش جهان یکسر آباد باد بود آفرین از جهان آفرین
 که ناز و فرزش زمان و زمین زمین کلین باز بایه تخت اوست و این
 روشن از پر تو بخت اوست سر و عثمان باد خاک رهش **شعر**
 فیروزه عشرت کشت **وصف جن عقد ملک سلطان** زمان قضا جویان
 صاحبقران در غرار کان تبر قیبطی و سوره تمیبه اسبابشین و
 لغاویافت **شعر** غلامان شایسته کاروان به بند بر بزم صدیقه

یکی جشن شادمانی کردند راست . میاورد هر چه اندیشه خواست
 بسط زمین از کثرت سر برده و بارگاه و خیمه کارگاه چون زار و سینه
 آگاه پوشیده ماند و صحن مأمون از بس و تجلی نیت کوناگون و انواع
 تخنمای لطین موزون حیرت عقل و فزون **شعر**
 باینین بزم گاهی ساز کردند کردان فردوس را در باز کردند
 شیشه تکیه زد بر بسند ناز بعشرت ریخ سوز کج پرواز
 فروزان از جنبش بادشاهی زمین تا آسمانی نور آلهی
 بگرد مسند عالم بنامش جهانی از بزرگان تبارش
 بوسه بندگی اساده بر بای سر هر کینه لغت آسایش
 محنت هر یکی از آسیایی سهروردی آفاشته
 سر اسر در نشاط و کامرانی بجز دولت صاحبقرانی
 زمانه بیک عشرت ساز کرده فلک در مای دولت بار کرده
 زهر و مطربان زهره آهنگ زده جگ طرب در امن جنگ
 نوا سازان نواماس زکری سرود سحر می آغاز کرده
 بزم ساقیان ماه سبک بی لعل روان در کاسه دزر
 در پیش و نشاط و دمانی جبار تازه شد رسم جوانی
 و حضرت صاحبقران در عین عشرت و شادمانی جل و خرا را بجل کلین
 در این بزم شرع مطهر قدسیده بهر که خدا ساخت و زمانه زمره
 تنیست و خروش مبارکباد در کینه فیروز نام سهر انداخت **شعر**

نثار افکن شده گوهرش ران **سواره** بر بر و خورشید باران
 طبق بر دست مروارید ریزان **کمر چنان** همه افشان و خیزان
در صفت حبشی که در باغی ویا کلتانی یا صحرای گلزار می بسیم
ملوک آراسته کرد و فاضل صفت کران در آن حاضر باشند
 لبندی بپستی و صحرای دشت **بر عینت** چرخ و خاق جهان گشت
 حک لا شد رنگ و لعل و کمر **کیا کیمیا** گشت و شد خاک زر
 زینت شده کان کل کان کل **زمان خزان** بر شک و دوران گل
 زده ضیمای بر شیم طناب **در خوش** زلفش پیش از حساب
 همه بر دما دیده ششتری **همه فرسنا** سندن عشق و شتری
چنان نقشها کرده بروی نگار **که نقاش** چنین گشته ز و شرمسار
 جهت منزل خاص چهار سوار **بر پران** مامون در کشیده و خرکاهی
 دوست سری مرا سمرین **بر کمر** سوار از اوج ماه و خورشید زانیده **پیت**
سوار برده شاه در مان او **تو گیتی** بهشت روضه ان نادر
 و دوازده بای عالم آرای را **که ظاهرش** از سحر لاطه و نعت رنگ و انداز
 از نخل الوان بود و لطیفهای **ابریشمین** و ستونهای نقش با نقره
 زرین حشری کران از فراتشان **یک مخته** بر بای کرده بودند دست سایش
 کجایش استلال ده هزار **درشت** سهری لبعت برافراخته جهان و جهان
 سیر انداخته و مجموع شاهزادگان **بی جمال** و نوچین با بهشت هر یک
 به استلال سوار پرده و بارگاه **وضیه** و خرگاه **مصرع** با هر شش عالمها

دران قبحگاه بهشت اشتباه **برافراشته** بود ز با سایه بان آسمان برافراشته
شکر کران ماکران **نیر جرج** بود **سراب** رده و خرک و خمیر بود
 زینت کردون ز ابر خیم **سستونی** آن ضمیمه غیم
کبوتر ده فراش صد گونه خوش **ز بهجت** زمین گشته ماند خوش
 و تمام کام و کلان تران **و سایر** خلایق از اطراف و کان ف جمع آمدند و
 اطراف خیم **انتظام** و احشام **بر حسب** کام و کام در هم کشیدند **نظم**
 منازل لطف و تاب و حمام **شده** رنگ و روغنات و آرام
 خلایق ز هر سو سوار آمده **همه خوش** دل و عیش ساز آمده
ز هر سو شهر مردم و بوق و کر **رسیدند** بهر تماشای سحر
 به تو خرمی و شادمانی **طرا** طرا کار و احشام و از جمله اصناف و خورده
 و شیرینان دست نه با دین **سخت** گشاده بودند و طایفه و خور و شغل
 خوشن تعبیر لطیف و ظریف **احسن** تاج عنوده **پیت**
 بر اینچنین اهل هر شب **سوار** کار و خور و اندیشه
 ز هر صفت مردم و وضع **مشترک** **جراست** ازین بطور لطیف
 چو هر فردوشان **بکین** و فر **سوار** و خیمه شدای کمر
 پیارسته کله شاهوار **ز هر گونه** کمر فروزون از شمار
 زیارت رمانی **بهر** نایب **زنا** سفته و سفته در خوشاب
 و کز یکدیگر **کشتند** چشم **کسی** سوی مرجان و بلور شیم
 زنده کمر شد زین **سوار** **زرد** مای با کیزه و جز نخل

زکراشیش زک برهنه . شده کان کل کان زکراش
 زین خاتم و یاره و کو سوار . عروسی جوان شد کس زکراش
 بجای که ماوای باز بود . هباز ادر حقی باز بود
 بتدیر آن زمره ادر حبسند . شد افزاخته چار طاقی بلند
 کرمشده زمره بالای آن . به پیا و استبرق و پرینان
 بکمرده دروی با طحیر . شده خودیایان همان جایگیر
 بهر طربان نوازنده ساز . زکراش شان زمره در اهر از
 بهر طبل آواز طوطی سخن . معجزه روده دل از مردون
 همه سپرد و قد و همه ماه روی . غوطه ان کو سینه و بند کوی
 بهر صغی از مردم سپه ور . پیا راسته چار طاقی دگر
 شده هر یکی محلی دلگشی . زخور شنید رویان افغانی
 زمره کوه و ساز هر کوه ساز . ز نظر باز سکین بهر صغی نیاز
 شده مپه هوشان بر شکر . زهر طاف رودی سرودی که
 ازینسان کا پیش صد عار طاق . سر افزاخته سوی این زمره اوق
 بهر جوان کرده خاک فروش . سب زبانی و طبل و غول و زوروش
 سب و قدان افزاخته . سپهر با هر میوه آراسته
 از ان هر یک بوستانی دگر . بعد لطف و حسی نهاده سب
 بهر سببه که زور و اورد و سبب . بر ترقیب و آیین پذیرفته زب
 همان کرده در باب نمیت کوی . کوه در رشته ادر کند چو هر سب

کش و ده و نذر خندان دلمان . چو در بی کایا قوت باشد دران
 چه کیم نه در حشیش زمره مجری . فرو زنده هر دانه احشکری
 زبوی خاک و کیم و یک و دور . معطش هم به طلق سوز
 خاک را با کاه و دانه زبیب . فرو زنده زرخنده و دلخیز
 دگر جمع مقاب در طور خویش . کوفته بسی شوه طاف پیش
 بصفت شده آدمی کو سمنند . کشیده بهر بوست بیکرند
 زبک سنجکوی با شخ زور . روان کشته اندر بی یکر
 بهر طاف زبک سادی در نمان . بری و ادر برده دل از انس و جان
 پری و ادر این خاک که کیم نین . مبدل کند صورت خویشین
 بری هر کان هم بصورتند . کاه صفت فل و کیم کو سمنند
 مبین شوه هم بوستین دوزخ . کیم بو زنده کاه بیری دست
 زهر جانور بوست کرده برون . چو جان کرده خود را نمان در دور
 برآورده خود را بشکل و رنگ . چو روباه کشار سیر و پلنگ
 بصورت و ابا بختی بری . مبن و امان مارغان زخری
 چکومیم زو اف کان شکوف . روان ساخته اشتری بر کداف
 زچوب و نی ریمان بلاکس . بصفت کفند استری الساس
 دروشت نمان تا ناید عیان . بهر نای خود را بختل جهان
 بهر مینی چو پرده بر افند پیش . کاه نمان کشته در صحن خوش
 بهرین حکم دار جهان سبب . بهرین بصیرت در کس نظر

جهان جلالت بهشت هستی گهست . نهانست از چشم صورت پرست
 از دوران و زوین چشمت خرد . همه نیک و آنهم که خواستش به
 از و کفتم اما تو آگاه باش . کون تا کرد و سخن بس دراز
 ز لطف کردم به نذافت باز . که بر ساختند از کان بهر
 زین بهی مرغ با بال و پر . بنای مناره ز خشت و گل است
 مناره ز مخلوط بس مشکل است . به بین حسن و بد پر کاشان با
 ز مخلوطی کرده اند اختیار . مناری که ایشان برافزاشند
 فلک را بگرزد بان ساختند . مناری جوهر و قدر لیلان
 که باشد ز جامی بجای روان . سرایش ز پیا و نتوش بود
 ولیکن تشنه غفلت نتوش بود . بر و کلکی کرده دایم مستزار
 که او داشت بهر فلک نگرار . و اگر کسی از مردم جرم کر
 بر آیین ایشان طریقی دگر . بر آورده و بست سرو و فنون
 دو بود و دران سبب بر یک بود . جوشد و دوج و اشتر آرا
 بجسته و جالاک و زین سپهر . دل آرای زهر سپیکه زان دگر
 ز رخسار هر یک شده به نخل . ولی غره شان آفت دین دل
 که خفج هر یکی بوسته . بهر دم دلی برده اند و حق
 بآن بوست بازی کنان با یکی . ز دلها بآن شیوه آرام روبر
 از ان دست بازی و پاکوفتن . در افتاد و سوری در آنه نهن
 حیرت جبری عجب با فرته . زنی در هنرموی لشکرافته

یک جادو و خط کوفی و معنی . نوشته به بس خوبی و مشکلی
 در ان نقشهای زانرازه بش . نخل روح مانی زان رنگ خوش
 بین کونه هر صانع و پیشور . بهر نامونده به طور سی و کر
 جو فصلی شنیدی ز حرف و دوان . حشری بگویم ز بازی کران
 عجب کونه داری بز و اربابار . ز حیرت شده مردم از کارزار
 فرو بسته جای بهر زیمان . که ز نقش همی سود بر آسمان
 کشیده زهر سوسنهای دل . ز با لایز پر از یمین و سی
 بگو دار کان بود جادو سهر . نه آن مدرسن باز کو بود مهر
 نخل ماه تابان ز رخسار او . ز کردون گذشته سر دار او
 که گفتی دوست بر فلک آفتاب . بجستی جهان رفتم بر رسیان
 که خشتن شما ساز آسمان . عجایب دران دواز بسید بود
 رس بازی اینجا کین کار بود . ز تفصیل آن قصه کرد دراز
 مستم کو با صل سخن کرد باز . دو اسطه انتظام عقد این جمیت
 بمایون تر و جوشه زان کان جوان بخت بود جبرای اصابت
 شعار صاحب تران کامکار جهان افتخار نمود که درین دلا جنت
 از ان بزاوگان هر یک با کرمه از مخدرات تنق است و جلال
 از دواج انتظام یا بدلا جرم **نظم** . بهر نمود سلطان کردن سریر
 که اخر ششسان رکوشن ضمیر . تنقص مانند حال سهر
 نظر کرده در ماه و ناهید مهر . زمانی مایون کشد اختیار

سزاوارکان کار خفته باد . بونمان گذاری شد ندانین
 خرم آن مایان بسیار فن . بدانش کردن کرده شطانی
 سعادت فزاینده بی مانی . کواکب قوی حال و نظار نیک
 سهام دلا بل بیکبار نیک . جو گردن حکمت زو مان بسند
 مبارک ترین طالبی ارجمند . با مر جهان در جرح اقتدار
 زور برده برداشت سالار بار . و در مجلس عالی از قصات و افکار
 و امیر و علماء ممالک و اطراف مجری انتقاد یافت **شعر** که خلیف جلالت
 آن جمع نم کردت بر جبین راز شش جوی طرف طلیسان . و بعد از آن
 معدمات عقد رعایت شراط آن مولای زمان سلطان باوین
 پوشان عمر بن امیر فیضی بمرآت خطبه کفاح مخمل را میز ارتاج و
 استرواح بخشد و بعد از کار از بهجت و اسرار زبان تنهیت و دست
 نثار برکت **نظم** درم رنجید از گران ناگران . باو گشت ابرو چهر
 نشان . فردرخت چون قطره زار بهار . از و کو هر لولوش بهار
 ز بس که هر روز که افشاده شده ز بر چیدنش دستا مازده شد . حضرت
 صاحبزانی مخوف تاباید آسمانی بسیر جلالت و جلالانی بر اندوخت
 را بشکوه خانی و فرکیانی رفعت منت آسمان و نزولت روضه
 رضوان خشنود و خواتین و آغایان و کلیانی تفاوت برین مثال
 زمینت فرق خوبی و حال ساخته مسند است و جلال را صد کونج
 و دلال با راستند و از جانش و اتباع هر یک فوجی از دستان نه زمین

جلالت شکر و لطافت شیرین از سبیل عنبر نشان بر فراز سروران
 بسته دور هر شکنج ازان دلما سو و از دکان سپولما بسته **پیت**
 کای حسن بخور لو سپول دول . خاک قدمت بهر قیل و دل
 در خوبی و ستمگرش بل طاق طاق راقبه طاق ابرو ان ساخته و دور
 ز سپای دلربای ز چیده تا جبار با لوج مسرت و ابتهاج بر افرشته **نظم**
 جهان شد نمودار حصار برین . پراز جو عین گشت روی زمین
 و شاه از دکان سلاطین غلام و امرا و نوچیان عظام موافق مقام
 خویش بوفور جلالت و احتشام زمین ساخته و سادات و امیر و قوتیا
 و امرا و بزرگ و ایلچیان که از چهار گوشه همت افلیح آمده بودند و در سایه
 دوازده باد فیلکی تو را رفتند و سایر اصناف خلایق از امر او
 و هزار رو و اشرف و اعیان هر مملکت و دیار علی اختلاف طبقات هم
 مقدار یک استیاضت و در برابر وی نشستند و سالان بهرام انصاف
 با خلعت زربت شمار بر زمینا مرصع سوار و طالع خدمت خویش از
 سراقه از بقدریم بر سینه و فلان شکوه مند کوه مانند اختصار
 ثبت بسته و با انواع تجلات و تکلفات اگر استیجای خود باز داشتند
 و شیرهای مرصع جزو او هر چه زمین مشهور بهر احیای زمین و تنهایی
 سین و زیر دوازده بای سبزه زسای ترقیب نماده و برقرار میکاسه
 های ششم و لو بر و ز کمال با صاف لالی و در در طبقهای طلا و نقره میا
 و آماده انواع شربت از باده و قیصر و مال و ملک و عرق و سرم

معد و میا در شسته و مجو در روز کاره الوراق طبع لیل و نهار صبر کونه
 نوز و کار بخت و استنار لکاشته **چند** جهان گشت چون خست
 اگر است **جانی** بنظاره بر خاسته و چون شادگان و نو بیان بان
 توره و رسم معهود کاسه ادم مملو انداده یا قوت غلام بر حسب ارم
 بی دلی داشته ترسم خوش معار و بتقدیم پوست انچه بنکام بر ساط
 و در خج و انات از گزشت شیره و بسیاری الطمه که ناگون اتفاق می افتاد
 و سید تزی و در زیر شرح خوان داد خلاص را در آن سور که بی ممانه
 و در خج فیما شستی الانفس قلعه الاعمین خوی فرحت افزای اولیک
 هم زنی معلوم نو اگر دهم مکرون وصف محال آمده و مصنون غنیم
 قاضرات الطرف عین کانه پیش مکون مترون گشته **نظم**
 در آن جشن شد خفته خندان **کشته** شیشه بر بیزم تمام
 بخدمت کمر بسته سالار خوان **نشته** لحظه غافل از کار خوان
 زمانه تا زمان زنده آوروشن **خورشهای** الوان زانده پیش
 هر دشت بر خوان آرا بسته **زلفت** در و هر جودل خواسته
 خورشهای جان پر و زو سکار **لذیذ** و لطیف و معطر خنار
 سبکی کافه و خون مرص غام **یکی** بر شتاب و دیگر بر طعان
 بر از میوه و مختلف هر طبق **زبان** خندان برده مجلس سعاد
 و بر طبق خورده انواع اسامی در تبت و **ساخته** چه عجب در شیرازی
 خاص برای اهل اختصاص چه عشرت عام در مواضع آن جشنگاه

و جام خنیا مستعد بر آید و مرکت ده و اما ده ستاده بود و صلاط
 عیش و ردا و از هر طرف ساقیان سبک ساق زهره جبین جاسا
 زمین بگوش در آورده مصدوقه لطیف عیلم کلاس من معین معینا
 لذه المصارین معین الیقین شایده افتاد و از برای انام سرور
 حضور و جمهور زمان که در آن سور هر کس هر چه خواهد نکات نماید
 هیچ آفریده من در جگر کس نگراید **نظم** **نورمان** سلطان خندان
 سادی که می گشت زمانه **که** ایام سورت شادی و عیش
 نرید ز کس شادی و طیش **درین** جشن کس را نکو میخست
 اگر تیره روز است و اگر بخت **اگر** کار کار است و اگر نو
 گویند یکس ز چون و چرا **چو** این نزد کانی بر دم سید
 زو لیا کل شادمانی و سید **در** هر چه کرد از نیک و بد
 کس گشت طعنی بر جوفی نرود **کسی** اگر کسی کو شمایی نرود
 مکر عود و طنبوره را او ستاد **قفا** هم زده هیچ کس را کس
 بجز دلف که هر دم زدنش می **و** جود که با شستن اولکار
 و بجزانی بنجو اندران روز کار **نه** جمیع انجمنان مجتبع
 که بودند اصل جهان مجتمع **سپاهی** و شهری و خور و دوزخ
 و شمع و رومی و تاجک ترک **همه** شاد بودند و آسود حال
 حوادث که کس و غم با خیال **در** آن جشن فرح که کرد و نایر
 نرید و نه میزد مرا از انظر **آن** بود از اسباب شادی و کلام

که و منش بصد سال کرد تمام می ارغوانی بز زمین کاس
 که از پرورش کشت روشن جواب شترابی معطر خوش و کلاب
 شترابی ملون جویا قوت ناب بگردش درآورده سپین بران
 خرد گشته مرست و حیران در شترابی کز و روح کرد صفا
 شترابی کز و حسته یا بد شفا شترابی کز و پر کرد و جوان
 شترابی کز و تازنه کرد و جوان شترابی کز و جبهه ملکون بود
 شترابی کز و طبع خود بود شترابی خن جلیوه گاه جان
 که با پر و سوسا شیطانیان خلایق سر اسر جرج و شب
 یکی رخسار آن ست و دیگر زاب به کف شتراب و به کس بود
 ز جان سوی جانان بام و در بر جانینی ساقی ماه روی
 قدح کرده پر باد و مشکبوی خرامان هر کوشه صد و ن
 غر طخوان و مرست دامن کمان به سر و بالای سپین و جن
 بهر کلب رفتار و شیرین سخن ز رخسارشان شتر سارا
 ز مرغوشان خون جگر شکنا مرادات مردم سپر تمام
 جانی بهر شادمان فاضل گرفتار ازان سوره هر یک نصیب
 امیر و فقیر آشنا و غریب که ایمان رسیده بعد و نواز
 می ناب جز و با و از ساز جبهینان شیرین زبان خوش آواز
 را شکران دلکش ایمان ساز نواریه سون ترک و ایام تو منزل و رسم
 خنای و فاعده طریقه فرس و ترتیب عجم از حبل خواج عبدالقادر

که از مرید اشتها را بر تعریف مستحق است ببرد یک نظایر و امثال او باشد
 و تبحان و عود را بعبث ناب نشا ط و المینا طواخته و آواز از مجمع
 سازد از دوات الغوغ و ذوات الا و مار در هم انداخته **نظم**
 معنی بوقت سوال و جواب بهم ساخته عود را بار باب
 بقانون امور کشته رست بنوعی که طبع فرج پسته خواست
 نشسته صنف صنف دران سخن غر طخوان و کونیزه و ساز زن
 غر طخوان ز تنها خوشش آواز بود که صد دل یک عره هم می بود
 ربابی و دغا ف القیف کوی جوطنبوری و جبک زن ماه رو
 جوصوفی با لکان آن مویک معلق زنان زهره براسان
 دران جبین و کفای چون قامت آرزوی هر کام جوی نکلست کوزه
 مراد و مطلق آبش بذرینت و در جوی طوطی و ضاراکا برواها ن
 و اما در امیر اعر و س مقصود در کنایه آمدن برای شادمانگان **ش**
 زهر کوزه نوشیدنی ماکوین سر اسر کلل مبر بنشین
 بی جامه و حلیت نامور کینانی کلاه و مرصع کسر
 باین میبود و ز ما ر کران بار از انها قطار و مها
 جل استر ان اطلس و بریان برآورده زرین جلا جان نین
 شترابان زرین هر کوزه نپ برکت و با ویزه و دلفریب
 برین کشیدند تا حشبه گاه جهان مانده حیران دران شرم
 و سازد کار از تو ز تو ز ما بپوش نیند و تاج و کمر مرصع علاقه

می شود بای انداز تا از انواع انچه زر بخت کونا کن ارج و تسبیح و زبر
و کسوف پروان از خیر و صفت بجز و چون انداخته و ایشان بطریق
معهود و نوبت و طیفه تمکاشی به تقدیم میرسانند و چندان سیم
و زرد لعل و یاقوت و کبر برسم شمار هر بار افشان می شد که در فضل
خندان آن بر زمین را زینت و آئین لاله زار و در نوها حاصل می
و چون شب در آمد و سبط ارض از بیماری مشغول و فانوس لغیر
کریم و لقد زینا السماء الدنيا بمصابیح و فیض کرد بهشتی روشن میزد
در این اوقات و اسود ساعات و رازی سبب سلطنت و کامکاری
برج وصال و اتصال انتقال نمودند و بعد از آن حاجب حیا پرده و ب
فرود آمده در وان سخن را در آن باره نسبت **معالج** کلام السبل بحیو
النهار روز دیگر که پادشاه مالک افلاک بر تو عا طفت بر شیشمین یوالید
خط خاک افکند و اهر افروز بر مغارق ایشان نثار کرد و حضرت جبرائیل
مبنازل شاه زادگان تشریف حضور و عمو مار زانی داشته دست
اقتدار و استیشار با قامت رسم نارسایب آثار ساخت و بجمع
و اهر اجبه اسبندکی و متاعب را بلکه نوزاد نوقت ببار استند **نظم**
جو کیتی زین شد از فرخور **تا** بر افش مذکورون بدین که
فلک رحمت بس کوهر شاهوار **تا** دران سور فرخنده بهر ش
و سایر اکابر و اشراف سلوک همایون طریقه واجب است برسم
نقد و بسیار باشد **نظم** مشایر و اشراف عالم تمام باداب

خدمت نموده قیام به نهیت گویند پیش شمار و پدای از انداز
پیش در از روز و بیچ دل غم نماند جرم کم کمال است از بهر نماند
جهان برشته از با یک طیل و لغیر ز تحت التری تا با وج التیر زمین گشت
در زان زانو از کوس صد پرست از کان کل تا بطوس و از حله شمع
از آن جیش برین مثال و متحران دران کمال غفلت و حلال بود
اطراف و چو سب بود و در از مرمر و طلا و فرج و بند و نشان و دست
تجلی و جبهه ایلیان بر کلاه عالم نماند آمده بودند بهت صاحبان
در با نوال ایشان تا تمام اکابر و اشراف که از اطراف و کناف
ممالک جمع آمده بودند و مجموع نوینان و سران سباه را بکلیه های غایز
و انعامات متکثر ملیند پای و سواران کرد و آیند و دران جشن بمان
سرت عزت و شادی و قریب و دونه متعل متاوی شد **صفت جشن ملک**
از برای تولد فرزند بوجبه بر مان صاحبان حبت ترتیب اسباب
طوی و آئین جشن بسی بارگاه پادشاه عالی تر از شرف الوان
زحل و سراب و های حسروانه فیض تر از عود اهل **نظم** دران و شبت
و صحرای همچون بهشت پراز خرده کاری اردی بهشت برافروخته
زده هر طرف خیره سایه بان **تا** دو فرسنگ راه از ارکان مارگان
زینده رخ خاک سپا شود **تا** زخمیه زمین پرستاره نمود
سبی خیمه و خرکه بی شمار **تا** زده پیش و پس لشکر نامدار
نوگشتی نهم خیمه آسمان **تا** زدستند در مرغزار جهان

بهر سو یکی بار که چون فلک **تا** که پیش کردی جو جو و ملک
 بلبل و بوم آسان دگر **تا** جل استون زده میایدان دگر
 مرصع یک خشت زین بجای **تا** نشسته بهوشه کوشای
 خاتین فرخ رخ نازنین **تا** دران سایه بان جمع چون حور
 بونق سر جل بخت ق زر **تا** که فرغم از بار غسل و کمر
 جو برج سهر از کران تا کران **تا** جواهر در و دیج چون اخران
 جو خشت یکی بزم آراسته **تا** میا در و هر جودل خواسته
 دران بزم چون گلشن از بهر کران **تا** جو بلبل نواسه را مشکران
 تو ز تو نواز چاوشن کزین **تا** براسبان تازی زرمین زین
 بسببه مرصع کرمای زر **تا** طلا دوز خلعت گلنده بهر
 یکایک همه شیشه ز زر بست **تا** ز بهر سر انجام اهل شصت
 جهان تا جهان خوان و دستا **تا** بر آراسته شش تایی کران
 جواز و هر کس ز اصحاب پیش **تا** میا ز هر کوزه اسباب پیش
 مرصع مراچی وزرمین عام **تا** برا زاده غسل میا درام
 می خروانی و صفای عرق **تا** ز کوشه لصد و جبرده سبق
 می سر و بالای زهره چین **تا** کشان ذیل و لبتاق اندرین
 بقامت جو سرومن بوبه **تا** بطلبت جواه سخن کو بهمه
 تو کشتی که کوکب ز جرج کبود **تا** به آمد سینه آنجا فرو و
 شادگان نامدار و امیران رفیع مدار و جمهر را کان دولت و سایه

اعیان حضرت از کمال بخت و شادمانی و غایت مسرت و کامرانی پیش
 و عشرت مشغول گشته **نظم** زین خسرو و میر فرخنده جبر **تا** جو جینی پلجا
 پراز نامه و مهر **تا** همه با در و نه صافی جوعام **تا** بخت داده از بام تا وقت
 شام **تا** و طایفه کلا بر و اشرف از سادات و موالی و علما و مشایخ و
 اعیان که از اطراف و کثافت بر گاه عالم ناه آمده بودند **شعر**
 همه نامداران و دانشوران **تا** ز اطراف عالم کران تا کران
 ز توران و ایران و هر مرد بوم **تا** زیند و سان و زانقاصای بوم
 هر کس بحسب طالع خویش بیل آفاقی و کمال فایز شده از شاخ شادمان
 میوه کامرانی جیده و زبان مسرت به تنیست کشا در اسم دعا و ثنا
 با دار سانسید **شعر** مشکر خدا که از ارفعی سلطنت ز نو **تا** مای طالع کرو که
 روشن کند جهان **تا** خوششید طلعتی که ز در جبین او **تا** صد گونه نازش است
 زمین را بر آسمان **صفت شبنم که خدا آید** **تا** که دران بزمان صافتران
 سر بر دمای کیهان نخست پرامون بسبیل نامون در کشیدند و بسایر بگاه
 کردند و خفت با و ج کیهان را فراشته اند مرصع بز و اهر جواهر و ج
 جبر و لالی فاخر و او **نظم** جهان پر سر بر پرده و بارگاه **تا** که نشسته
 سرخ که از اوج ماه **تا** ز لبس جنبه و خرک و سایه بان **تا** زمین کرده
 آسمان رو نمان **تا** و تمام خوانی و نواهی از ابر بجهای دلاویز و
 آذینهای طرب الیک ز نیب و آرایش داوند و کران ماکران مرغدار
 فرخ افزای سباط و کشته خوانی ساومانی و شیر و کامرانی نهاد

شهر هر سفره زمان که کوه خوش کعبان یافت زمان ذوق و تن
 پرورش زهر جان بود آرزو را چو سنجدی که حدش نه است کس
 بخار خور که عجز بخش از شک از فرو و شام بزم آمیخته بودند نسیم صبا
 غایر ساسی کوخنده و فروغ باوه یا قوت خام که ساقیان سیم اندام در
 ساغر زرد و جام طرب انجام ریخته بودند بزم عشرت را از نور سرور و خور
 زبوی مجر مشکین شام در محط ز عکس غر خان هوای بزم نمور
 شاد و کان کامکار و هلو ان نامدار و سلاطین عالمیدار از انگاه
 و شرف از احواف و کانف بدرگاه اقبال مضاف آمده بودند هر
 کس کعب رقت و منزلت خویش در سادر نهانستند و عاوشان بزم
 بیست و میا و لال از خام صولت بر باد بایان کوه سیکر گمانا در دست
 و غبار باور شصت گرفته سحرین جرج از سحر تیر جانکاران ارغوا
 آن دشت باز میگشت و آفتاب جهان تاب از بالای آن صحرا هر آن
 و لرزان میگذاشت **بیت** هر روز آفتاب بدرگاه عایش آید غایب
 و لرزنده بگذرد **حضر** عزت عالیا و خواتین هبت لطف سالت که
 یک بختی و قید اند و عهد بودند بنیای رقص و زرد و ناله بخت
 مکنین محسبند کارکاری باز داده و در خان ماه روی و پری سحران
 شکیبای بوی در مقام خدمت سرو آسایش ده و دست ادب برهم
 نهاده **شعر** ناله که بدناک سر و قامت در سوختی و دلبری قیامت
 هر یک صنی می نگاری **مسرود**ی سخی کل سباری از خشم بخت آید

خورده **شعر** حیان جان پرور دلتوا از ساقیان سست نامم گرفته و ناله
 بکن گرفته باوه نامی که عکس **ککون** کند سفیدی رخسار شادان
 معنیان داود و احسان او تا عشرت آثار شد رخ و معنیان نواخته
 و نیمه سربان شیرین زبان از جلد ایشان فلان کوه در زمان و
 یکایک دوران بود با یک عود و چنگ بزم مزه عاشقا این ترانه در
 عالم انداخته **شعر** که از نوا اقبال صاحب جوان جاندارم عشرت کاران
 همیشه جهان با دور خرمی که و ملک نشد می سخی خوش آن شد که
 چون بزم عشرت نهاد **شعر** جان را می از ساغر عدل داد کل لاله را تا بود
 و رنگ **شعر** زمار اشتاب و زمین را درین **شعر** با درخشنده چون
 آفتاب **شعر** تاج یک و نخت افزایاب **شعر** ام از می بسمل فرماندهی
 بنیاد کس جام خمر و سی **شعر** در بزمی که در آن **شعر** باور شادی **شعر**
 در آن سرزمین خلایق مجلس انس انقعا یافت و بزم عیش و طرب
 آرایش بفرقت و لادن و علان ماه جبره جبین با دمای
 نوین بکوب و ابالری و کاس من معین بگردش در آورده و
 مطیعان عشرتگاه همایون ب طر شاطر انبوتن شستیا طب
 موزون فاکت مایه خیزون بابر استند و خوان لالان جوب
 دست مود اطیر کونا کون و طر طر عاشقون بکستر انداز
 بزم جنت شال بنیان صاحب جلال و جود عین کاشال الوله
 الکون مزین و شون بود و دیگر تکلفات و تجلات از حد و انداز

ادغام و تلفون کردن **شعر** بزی از روضه خندان خوشتر است باقی و
 بوده حوری و کوثر از مرادات هر چه خواسته دل بهر دل ز محبت طلب
 حاصل در آن حال مکارم بادش یازده شاه را طلب داشت
 تا جنبه به کام رزم حرارت زهر نذر انتقام جشیده در وقت بزم
 جلالت نوش مرگت کام به کام جانفش رسد جنبه از دشت موقوف
 با بس بارس دهن در سینه طپیده از فرقت مقام الفت و کشتن
 دل سیده اش بسکینه آن و اطمینان آرمیده کرده و آئین با دشت
 در رزم و بزم و علف و لطف و مکافات و مرععات و قماری و برد
 باری و سخت گیری و کار سازی و مروت و کثرت و داد و ستاد
 نماید و چون او را مجلس در آوردند عوالم خسران و کفر خاطر او را
 با انواع نوازش خیر فرمود و جرات سینه اش را تبارزه مراهم احم
 از انانی داشته و کبر و مانعش را از نفوذ هر گونه الطاف موعود
 از آنجا توفیق مالک فلان برقرار نمود و مملوک ساخته بکاسه با
 مال مل فبارانده و طلال از لوح ضمیرش بگلستانه شد و میوه عار
 مجده فرق افتخارش تباع استظهار مزین گشت **شعر** کونین
 لطف او بر آتش دوزخ و زود **درباره** از دوزخ آن بزم کوثرند
 و رسوم قزاق و براب در یک کوزه **درباره** از قزاق دریا با دفا کثر
از مطلع السعدین آوازه این جنبش همایون با طواف ربع سکون
 رسیده ماه که سبیل افکار سموات است و سیاح منازل و مقامات طبل

نبشارت این سوره کون نشا طایر کسی مسرور بر بام آسمان فرو گرفت و
 عطار که مستنبط علوم است و استخراج احکام نجوم از تقاع قوس المهر
 بر جود فایق حاصل کرد و مطالع وقت مثل بر مسعود دولت و سهم
 سعادت اختیار کرد و نامید کرده و کسار برده و بهر بهر نذر و عیب
 بزنجب رسانیده نغمه و از اوج سمود گذرانید و بکرت شوقی فلک از
 جرج آمد و آفتاب چون ابر بنیان که هر افشان و چون شاخ خوان
 درم در میان شد و عقیق خرمن و یا قوت بدامن آورده لعل از خار
 دراز و ریاضت کرد و بهرام که سبیل از نجم و سالار کشور بنجم است
 چون جاوشان بجز شکاری بر فاست و صفای از حب و است
 پیاپیست و سعد و کبر بر فرازشش با بهر خطبه بهشت با و رسانید
 و از برای فتح عین الکمال و ان یکاد و در خوشی گردانید و کویا
 که بر ادراک و صومعه نشین قلعه افلاک است عود قماری بر نمبر
 خورشید نهاد و طلسم دولت بر صحنه ماه کشید و در دار السلطنت
 فلان بوضع باغ شش درگاه با صد سری و دولت سری و
 ستر لاط و سایر بانهای البریشین سر بهیچ با فراغت و تختهای
 زر و نقره بپوشهای لعل و مروارید ترصیع در زمین یافت مباط
 از بخار غیر غالیه سای شد و مجلس انس از بخار غیر نافه گشای گشت
 و باز از نا و دکانه بر مثال باغ ارم گشادند و رفیقای خوب
 منظر مانند درج پر کوهر و برج بر اختر برسم آئین ترمن دادند

سابقان همین ساق ساغر زرین بر دست بلورین نهاده و بلبل شکوفه
 هر طرف صلابت عیش در داده **پیت** کفنی کوکلباب و غنچه کوکراخته است در
 جام زرز عکس رخ او شراب ناب **مغنیان** خوش همان نوای جگر و
 در بزم آن حسروانی می سرایند و آواز رود و سرود و بجز چیز می
 درامشگران زهره طبع بزم چنگ و عود و شش از دل و دماغ می بودند
 و دل و جازا فرج بر شمع می فروزند و در هر خکاهی مجلسی بنشانست
 برین آراسته و سابقان نازنین مانند حور عین نشسته و بر خاسته و
 متصل بپیش و نشاط و عشرت و انبساط اشتغال نمودند و حضرت **چنان**
 در باره رفاص و عام انعام و اکرام نام فرمود **مصرع** مغنی بر خاست
 و آن جشن از نوای دون **فردیکر انعام کن** **مبته** در جنب باغ داد
 مجلس نمودار و در حوالان بکبر خان خن و حنین آرایش و تزیین
 یافت در خوشترین طالع و هرین ساقی کوکلباب برج شرف تافته و قر
 و در طعنه و نور شرف یافته کار تزیین پر و آخند و ماه منور اوین
 آفتاب انور ساختند و جواهر و لالی بر سرین افشاند و زهره دولت
 راهبوی شتری سعادت نشاندند و سرو و من خلایف و غنچه باغ غایت
 را با این شمع نوی و قوانین دین مصطفوی دست بیکدیگر دادند **شتر**
 و دختر بر اوج سعادت نشان **تا** نمودند بر خشت شاهی قران
 یکی مهر برج سهر جلال **تا** و کو هر درج حسن و جمال
 حسن جشن از نیکو **ان** **تا** سرو قد گل رخ و خروش پیران

ما بیکر جوز اگر بوستانی **تا** بود بر گل و سدرین و آسانی
 نمود بر زهره و پروین **میت** **تا** همه شکلب و بادام جگر و بید
 غنچه زلف و حسن روی و سحران رخسار **مجلد الس** و خرمی زبان سببت
 برین آرایش یافت و آفتاب عیش و عشرت بر اطراف ملکیت
 سابقان ماه منظر جام جان پر و در شبتان قان میرسانیدند و مطربان برین
 لایق نوای روح افروز از هر زهره میگردانیدند **شتر** مطربان شکوین
 انعام از هر گونه قول **تا** زهره را شتر منده و در قانون غنچه ساختند **شتر**
با این همان کتاب شازاده جهان آن سرخیل خوابان با آیین
 دین همین و قوانین شمع متین در عقد و کفاح شرعی آورده و بزی
 مهبت آیین و غیرت نگارخانه و جبین ترتیب تزیین نمود و زهره سهر
 سلطنت را بر سر پرده نشاندند و پرده از روی چون ماه تابان او
 کشاند و در نظر مشتری ملک سعادت بارایش هر چه خوشتر جلوه دادند
 و چون مجلس بخت و سرور و بزم عشرت و حضور مرتب و آراسته
 شد هر دو شازاده و معمری که برای سکون و آرامش ایشان آرایش
 یافته بود با عراز و اکرام در آورده و در آن دوبر عالم افروز را از سعادت
 محبت پرور در آن برج قران سعدین واقع شده گاه و خراسان خاتم
 ملک دست شازاده را بصد پوسه میداد و گاه شازاده با بنه ازین
 مانند خفایا در باغی نازکش افشاد گاه چون کربین دست در کردن
 بیکدیگر می کردند و گاه چون دامن سرور بای میگردید می نهادند و بای

بهایون بخت در هوای کارانی طایر و ساغر مالامل طرب شادمانی در بزم
 زندگانی و ایرستنها از عکس کل رخسار یکدیگر لالسان شده و دلمان از
 یاد نام یکدیگر حسرت بر جان گشته یکی در نظاره طلعت ماه تابان از دست
 رفته و دیگری از ملاحظه خورشید زخمان مست شده **شعر**
 می و مستوق کلزار جوانی **ازین خوشتر چه باشد زندگانی**
 نهاده بر یکی گفت ساغر بل **نهاده در دو کف دسره اکل**
 جهان اینست و این خود از جهان **و گریست این عجب چه یکدمانیت**
 حیدر و زحمت بخت پرورد و عیش و عشرت و او نه و در مای
 خرمی و شاد بر روی روزگار یکدیگر کشا **و نه نظم** باز بزم طرب یک
 عشرت سازند **برخ و زمانه کان در مای دولت باز شد** باز گوازان
 بر شمع رفت بر جرج برین **ارغنون سبزه فلک انور و مساد شد**
 باز بی اندیشه ساقی شیشه می باز کرد **میوه استوخی و سمرتی زیر آغازه شد**
 ساقی ماه رخسار خورشید از غیرت و دیار او تاخته شدی از غایت
 خجالت در زمین فرو میرفت و ماه و چرخ از آفتاب و شش اوج و جرج
 نمی آمد و از ساغر سسین لعل مذاب و دیوت نام در کام جهان حریفان
 بر بخت و خیر آفتاب تابان با ماه و دفشان قران میداد و باره
 خوشگوار کار نشاط و طرب را آب آده گره غم و اندوه را از دلهای
 تنگ می کشا و **شعر** حیدر آده و طرب آینه کرده جلالت و عشرت نیز
 ساغر شش جرن نهند اندر دست **هم ز بولیش خرد شود در دست**

مست از کوکب گشت ساغر هم **از جواز دست میدنو و هر دم**
 و چون مجلس بزم حضور بنا فاع بخت و سرور زین و زینت یافت
 انوار التفات با و شادمانه بر تربیت آن بزم حسرت و تافت در عین
 نشاط و کارهای حضرت صاحبقرانی فرمود تا اسباب ملاهی و مناسبتی
 چون مرثای ردا و زوی مباح و بهر چه چید و مجلس شش شریف
 آراسته و مهد علیا یعنی فلان ز آبائین وین خلیل و قوانین ملت اراستی
 در عقد ازدواج شاهزاده اردو پیل آورد و پندکان حضرت نیشکر
 و ارباب ولی پرچلاوت چند جا که خدمت به اسباب ضیافت برای رجب
 ز فاف جمع آورد و مجلس شادمانی را چنان آراستند که سبزه جان
 گشته با بهاران و دیده چشم حیرت بنظاره آن کشا و روز و اوج چاه را بزم
 سالها در جیب و دامن برورده بود برسم تهنیت و ساز بر طبق غرض
 نهاد و در وقتی که عروس عالم افزور مهر نقاش کین شب بر رخسار
 جهان آرای بخت و کوکب ثواب چشمهای جهان بین منبسطه طلعت
 تمام کشا و در زمان سعادت افزای و طالع مبارک و دولت نام
 عقد الفت و قاعده و محبت مشتمل و مستحکمت و شریکانه می کوکب گشت
 بدل شد و برده از پیش چشم روشن آب حیات بر فاست و قران شری
 باز بهر دهر در جهان مدید و فطر دولت بر ویز پر تو شمع رخسار
 خوشدل نور شد و از تاثیر این خوان معدن که او از فلک بهتر بنا بر
 دولت نمود اما سعادت کوکب بر صفات کاینات ظاهر خواهد بود

و ابواب دولت و کامرانی و اسباب سست و شادمانی بر اصنافی خلائی قوا
کشود **میت** اتفاق هر دو عالمی که در قهر تاج و تخت **ا** اتصال هر دو روشن
کرد ختم ملک و دین **در صفت جن و یکدانه همان کتاب** مجلس طرب و بزم سبزه
از غلبدین گلش تر و از هر خوش خوشتر ترتیب دادند و ابواب سست و
عشرت بر روی امید جهانیان کشادند و نمایان خوش ایمن با و از رود
و سر و دودنای روح افزا هر دو در جرج آوردند و جرج از غایت
حیرت در نظاره آن مجلس زمین آس بر جاماند و چنگ و دیوار و طراش
بر پرده راست در دماغ چنگ سوزان و دکان پیدای ساخت و بوز
روح افزایان صد سطرار که چون جلیش شکسته بود و مذ و لباس جوانی
ایشان تار مار شده رونق ایام صبا می کشید و دماقی سازندگان و
نوازندگان خود دلی و کمانچه و قافون و در باب و دف را در دایره و یک
ساز داده نوای دلفریب با وچ سبزه برین میرسانیدند و گوشه
نشینان صومعه افلاک در جرج نشانی طمی آوردند و سابقان ماه رخا
که مجلس انس از تاب رخسار ایشان گلستان بود و خورشید جهان افروز
از جلال طلعت ایشان غرق غرق در دروی گشته میل زوال و آبنگ
غروب نمید و دیگران نظر بر بروی گمان نشان می افتاد و ماه نور در دست
طاق نیان می نهاد و هر که در قامت تیرا اعتدالشان می گزیدت برستی
سردستی و سرو کنی قامت صورت بر شمع غمی انداخت و با و ده خوشگوار کلک
کلک از طرب آب میداد و که غم و اندوه از دلهای تنگ میکشاد و می

کوبد با بلبل لطیف و اصحاب عقل شریف شیرین تر از زبان مبدارند
و از غایت غیرت بهای یک جرعه از آن ملک جهان از زبان می نشمارند
عکس حجاب آن اوج هواسبری زیر کواکب و رطب بود و جرم زمین
یا قوت احر می نمود و جرمش از غایت صفا با هوای صافی دعوی برابری
میکرد و زکمش از کمال لطافت و لعلان با فروغ لعل درخشان لاف
یک یکی میزد و سغما لاله مال لبان با لاله لاله می نمود و جام بلورین
از عکس ده کلکون لبان رخا می پوشیده بود و هر چند مردم دیده
بوت بصیرت هر طرف نظری انداخت از غایت صفا با و ده را ابرجام
و جام را از مدام باز نمی شناخت **شعر** از صفای می و لطافت
جام و در هم تخیل رنگ جام و مدام همه جام است و نیست کویی می
با دست و نیست کویی جام **دران تعریف از همان تالیف** دران مکان
و لشکر تیزبین آئین و رسم چهار طاق و هر کوزه براق قیام و تمام
نماند خمیه خرگاه سر بریده و بارگاه قبه دار قیام نماند خورشید و ما
بر آورده و طمانش در روان در فروه و کیوان کشیده آمد و با شایع
انواع جلیج ترتیب داده بودند و از دیباچه و خنجر فلکی و باقی معقولات
و سایر مختصرات فون غریب و موصوف عجایب نمونه استخوان جامه
هنر و ماهران مشبه و در صورتی خیز آراستند و از هر کوزه نقشها
پراستند که از عقل تفریز کمال خداقت آن عاجز است و رقم قلم
از قهر بر آن متجاوز و مجلس انس و بزم نشاط جهان آراشیش یافت کرا

تاب آفتاب عارض ساقی ماه چون می شتری می یافت زهره از فزود و در
 و برج آفریده بود و تیر در سلک دیران خالص تسلیم زمین مهر بر لوح سین
 ماه تاسیس آن برزم گزین نمود **صفت جشن عید اذکن بیکور** در ایام
 عید بطالع فرخنده و بخت سعید ترقیب جشن با دشتا ناما شارسر فرمود
 امری که بار و اهل اعتبار نشکر و اربا دل بر جلا دست جند که خدمت
 سبب تیز سین آن برزم بهشت آئین قیام نمود و هر چه مناسب
 آن جشن تعالیون بود مرتب و میافزود و دشتا پزاده **یکم** سیار
 خورشید و ارباب فرار تخت کوه لکار برآمده و بساط بارگاه از طبعتهای
 زرد و کوه هر که بران کش جابر زلفت آفتاب و دامن گیتی اطلال کرد
 گشت و صاحب جوان در با نوال دست احسان بنذل اموال برکشاد
 و جوانان را صلا ی خود و سخا در دو اعیان آن درگاه والا بخواه
 انعام و مواجب اکرام بهره مند و مخطوط شدند و بعضی عنایت و نظر
 رحمت ملحوظ گشتند **شعر** چون رعین ماه نور و شش شود ایوان عید
 بکوزد و از فرق فرقه ذیل شاد و روان عهد کلک در رت چون نوید فلک
 عین هلال کو تاب بر نامد دوران گشته عنوان عید میکند ابروی ماه نو
 اشارت هر زمان سوی جانی می کرد امانت در دوران عید تا میاید
 فلک جوکان هلال منیت کوی خوشدل جز در خجوان عید **صفت جشن**
از همان تاریخ **بسم** مجلس عیش و فری و برزم تشریف میبخشی چون
 بهشت برین و لکار خانه چنان استرسند و مظهر منبت و ساقی

بر خاست ساقی سبیل روی لال روی لال و لای کلین ز کسل ساقی
 زمین بر دست گرفته از کمال صفا و رستی در روی ماه پیکر شان کس
 ساغ چون صورت در آمیزه جوی گداز غایت نازکی کل عارض آفتاب
 اوزارشان از آفتاب چرخان چون عارض کل دم باو حسن زبان آزرده
 میکشت و جام صافی مانند آب سبز و شراب لعل بر بشکلی با قوت کداخته
 مینمود و منیان خوش جان آواز رود و دوسر و دهم جزی رسانید
 حباب از سماع نوای روح افزای ایشان زهره را بر بام آسمان در
 جرج آورند و جرج از غایت حیرت نظاره دامن زمین کرد و ارباب
 ماند نسیم عطشام جان روحانیان افلاک موعظ میکردانید و بجای
 عید و عین جوی عود قهری و شک از فطر حیات جاوید در تن جان
 بر باد و ادا کان اسیران خاک می پوشانید و شرای فیض لسان و نهامی
 بیخ البیان از ابر طبع چون انش و آب در مای نظم آمد بدیع و تر
 غریب در محله شش شاد میکردند و کجالات لطایف طرب انکیز و لطافت
 ظرافت بهجت آمیز رونق و طراوت مجلس کی بر مرسته و لغز است
 بیان چون تر حلال و بدایع سخنان چون آب زلال جام فرح در کام روح
 حاضران می ریختند و با دهن خوشگوار گشت زار طرب و نشاط آب
 میداد و از زمین باغ دل خارج میکنند و گل مستیس میرو یا نیند **نظم**
 جند با دهنه نش طرا کنیز کرده باز از عیش و عشرت تیز
 از هر جیش که نباشد بند رود از لطف تا بحسب خ بلند

کرازه و قطره و جگر بر سنگ **۴۴** همچو پا قوت سرخ کیم در کس
 مست اگر ز و کشت سبزه **۴۵** از جگر دست میرود هر دم
صفت شب بزمی عقد زفاف چون شب بزمی آفتاب نهد حسنه
 آبیوان پرده و ظلمات بروی کشید و آینه مصنون خورشید در غلاف
 منزه شود و خرد و انجم سبزه ماه کلاه زرین بر سر نهاد و بر سر برادر
 سهر برادر و حضرت صاحبزبان فرمود تا اسباب صیانت برای ترتیب
 زفاف و نظم عقد آن کو هر شورا جمع کرد و در مجلس دعا می فرمود
 و آراستگی هر چه لایق و ترتیب و درینی هر چه در خور از آبی داشتند
 و آتش را با فروختن مشاعل و مصباح مهر الوار چون روز روشن
 گردانیدند و آن بزم را با آئین هر چه تا متر با تمام رسانیدند **صفت بزم عید**
صیام و جوهر کرد و آتش عظیم و طویلی بزرگ کشت عید صیام مرتب
 ساخت و خوان سالاران خوانها ترتیب تمام سر انجام نمودند و
 جهانان از مایه و انعام و فایده اگرام خط و اموال و نصیب اوی یافتند
 و اکابر ایام و صنادید انام و مجمع خواص و عوام از بخشش دست می
 برداشته بهره مند و محظوظ شدند تا دست در بارش میان ابرینان
 در فضی جهان باران کشت در بای خیل از جایی آن سر تا پای آب
 کشت و تا بیکر آن بخشش دل هر بخشش در توج کد بر مطر از غنیمت
 آن آب از چشمها بروی زمین روان کرد **۴۶** ز چو دوست
 که هر قطره ز فیض سحاب می کشد که آید در میان بوضع کر سه

آفتاب

آفتاب جانش زمین او نهاده کرد و کیم مر جان **۴۷** شکست نیست کرازه
 هر شکست نیست او بجای سبزه ازین پس بد ز خاک زبان **صفت بزم قطره**
مان کناب معتبر سابقان چون آفتاب و ماه گردان هر طرف ساغر
 ندین جام لعل بر پا قوت ناب و مطربان از طوان و معنیان خوش
 احسان بنجات دلگشا و نقارات جانها در اوقات میدادند و عقل مصلحت
 بین را بر طرف می نهادند و از انواع نشا طوعیش هر چه در آید خیال
 جمال نمود با حسن صورتان بزم بهشت آیین معانی بود **مصرع**
 خاطر هر چه بکشد شتی میان **صفت بزم آیین بزمی خاص عام** و نشان
 جا بکشد در باغی که با عدل هوا و فضای جانها و لطافت استنجا و
 طراوت گلزار و انهار که جنات تری من تهنات الانهار بود و قدم در راه
 فراشی نهادند و خمیه و خراگه و سر ابرده و بارگاه میان سخاقتان
 ذروه و ماه و آفتاب ترتیب دادند و هنرمندان قهقهای خوش نظر
 که از گلزار آن مرغ تیز بر سر و از کدشتی و سندس عقل از شمشیر و پان
 آن عاجز کشتی بر افراختند و جبار طاقمانی که شرفات آن بر کشته
 سحر اختر و برج دو پیکر معین و وارز الوان کویان و دو دغم و آمده
 می زدود و می ساختند و همه را بدیاری رومی و زلفعت جینی را استند
 و هر صفت و هر که مشه در آن هفت کشور داشتند هر طریقی که خواستند
 آیین بستند و از آن تیغ و نشان و اسلحه در خان از اطراف
 آوختند که در ششیدن آن روح با صره را تحلیل میداد و فروغ گشت

شمع آفتاب ز تاب حیرت از چشم میکشد و در هر چهار طاق توالات
 خوش همان آواز برآورده و زهره را بر چرخ در جبهه آورده در اینها
 و لعل غنچه از روح میسایند و جان را بلبل شیرین شربت حیات
 جاوده می خشد **شعر** بزم نمودن کاروانان دهر در گرایش
 بلزار و شهر بزرگفت جینی و دیای روم **مطلع** کنده مهر و بوم
 همه شهر و کشور شادی بخوش **منته** برآورده هر سو خوش و فاق
 عام راضی عام در داده و لب طناط و سماط ابناء گنا پیش
 و چون ترتیب آئین در رعایت لطافت و تربین آراسته شد
 از ایوان سلطنت بطور بصری عشرت نقل فرمود مجلس نشین و خونی
 بزم عیش و بخیل میل نمود از عکس جبهه ساقی ماه رخسار مجلس عیش
 کلاه کشت و از تاب آفتاب می باغ عذار او رلا سیراب کردید و غنچه
 لعل خوش آتش از خنده خضر آبجیات میداد و در گیسو خورشید
 عین خند و غمزه بر جان پهلان میکش و جام طربین از باد تاب
 لبالب یا قوت ناب بود و قدح حسین از می گلگون سراسر لعل ناب
 تلخ طبعی که مذاق جان حلاوت لب جانان رساند می عشق صنعت کفا
 را از وسوسه عقل بجز کرد ایندی **بیت** ز باد بهجت اگر نیست این
 نه لب کز آرمی ز وسوسه عقل بجز دارد **و** معنیان خوش آواز
 با هر ساز از خود و جیک وارغنون و قانون و ساز کشته لوانی خروانی
 در بزم صاحبزادانی که گوش ساکنان سبزه برین میرسانند چرم از بوی

آواز روح افزای نغمه طرازان بر گوش صد بر دوش از آرزوی لطافت
 دیدار ساقیان از دیده غصه بخور و هر صورت خوب کرد آینه خیال حضور
 بود نمود آرن در آن مجلس پسر و بر وجه حسن روی نمود **نظم**
 ز خوبان جوان بزم آباد گشت **ک** کسان بر آسرو شمشاد گشت
 معنی جو زهره برامشکری **ح** حرا می درخشانده چون شتری
 کرشمه کسان ساقی خوش خرام **ب** بهیر خیت خون حرا می حجام
 یک مجتبه جیشی آراستند **ک** کسان عشرت بر پر استند
از آواز سپیلی ساقی ز پا از ساز حسین می صافی در کام حریفان
 میرخت و باد و خوشگوار نهال شاد را در سینه جو بار سینه آب میداد
 و مطرب خوش آواز با یک لوی هر گونه رود ساز مرغ دار ادا میزد
 آوردی و لغات افغانی بنویسد عشق و شادمانی اشارت کرد می لطافت
 دستان عود نغمه هزار و ستان می نمود و ناله دلکش چک از آینه
 دلستان زنگ می زد و **شعر** معنی جو زهره برامشکری
 حرا می درخشانده چون شتری **ق** قنون لای طربش به راست **ن** نوبی
 طبع فرمیده خواست **ب** بزم آن روز و تمام شب بختش گذرانیدند **بیت**
 جو روز و در هیچ کتی مسرور **ب** بغیر فزونی آورد شب را بروز
در صفت جشن تو لافزنده ملک از کسب نامه در آن ساعت
 مسود آن کوهر یکای خرافت با کتب بدار بطور آمده در کسر ابرده
 عصمت و سواد و عروت با طناط طبع ستر در دهن شوق و انسا

ترتیب دادند بر دیکان خوکاهی و عسکریان حرم بادشاهی دیده امید
 بهر مشتاق کمال کردند آبروی بوس او سحر طرب دادند گوش نهارت
 بگویند آواره مراد بر آراستند جبهه آرزو را لکونه عیش بزدند ساعد
 تنهارا یار و مقصود کشتند بای رقص بخیال جلوه در آورده بجو لا لکانه غریب
 و شادی در آمدند و زمزمه مبارک و مبارک بادی بر کشیدند مرده و زنده
 صندلی سعادتمندی میز میوه آتیز کشتند طایفه سالیان عزیز میوه نیک
 تازه روی کردند پرستان کل جبهه بکلافیشتنی شوق را آبروی
 تازه دادند و خوانی لباس نقش خند بر عفران بایست سحران را دراز
 گرفته کلبه بیان سخن عارض بصندل کافور آرمیز گرم رخساران جلوه رالعد
 عیشیدند مجرمای زمین در جلالی سب ط بخور آینه کردند از عود و سوزنا
 عزیز آگین بر لبش برداشتند خنیا کران برده ساز جادوی خودی
 بنیاد کردند و ترانه زنان نغمه بردار افزون سپوشی در دیدند **نظم**
 هم از هندوستان نازک آواز **:** جوی طایوسان هندی طوبه پرداز
 هم از چینی نوازان مسکوت **:** ز سازه های می کشنده سرشت
 هم از قانون نوازان خراسان **:** دل مشکل بندان برده آسان
 هم از دستان عراقی **:** نوا ساز نوید عسکری
 حتی تکلی می شد چون عالم قدسیان بگردند در غایت قرار و آرام و
 غفلت چون بر نم روحانیان تقدس نوا دستخیز از باده و جام قاشاق
 بواسطه احسن تعویج کنان که کشتند و نظار کیان عالم بالا بر بانیان

زبانی باین ترانه تر زبان کشته **شعر** این جیستی است که بی باده و
 جام است اینجا باده که جام نبوشند جاست اینجا خوانهای میوه های
 رنگارنگ کشیدند و ما شکر پای لغت کونا کون فرو چیدند شکر لغت های
 رنگ رنگ بخشش فرمودند و طعنه های تنگ تنگ انعام کردند **حضرت**
جن جلیس فیصل سهار در مسکنی که سلطان جبارش کردون
 برج سعادت جوت رسید و نظر عالی بر بیت الشرف انداخته بود که گفت
 جبار به محل جلوس سعادت موز ساز دو غبار آلودگان خط خاک را
 بنیض عام تازه و تر کردند بختگاه چمن سایه های استیلا
 اکلن شوند و حسن و کل با تاج صدری مصع بلبل و یا قوت بر سر بر
 زرد و س جلوه نماید و برغان خوش اواز چون خطبان جلوس دستان
 طبلان شش بر دوش و پرستین قائم در گوش بر مبر صد بایه
 چنین خطبه شوق بلند کنند سر و صورت بر کاسیادگان پیشگاه اویند
 سر تعظیم فرود آورند و شمشاد و عر که کمن پران آرزو مندند بر کز نوبی
 جوانی رسند بر کمان شقایق دریا حین خطبه های رنگارنگ در بوشند
 و خروان لاله سرین از شکلی در بر این نغمه آوازه و کوس رعبد
 تبارک نیلان از غلغله در محنت اقلیم اندازد و صیت کوهر افشانی نو بهار
 صلاهی عام بهمار کن عالم در دوزخ سایه میوه صفت از میوه صفت
 آغاز نوین نسا و حدایت از بار خلائق آگهی بیا زکی شکفتن گرفته
 ماه جبهه نیاز مسجد بکری بر و کین محضیت نوز می حدی طرب دو دیده در قوا

را بیل زرین شمع سر نه سفیدی کشید منده سان رصه بند و بچشم کشان
 فلک چون که با صراط دانش اصد کواکب دولت بود انداخته ز انچه
 جابجایی از صحن آسمانی نمودند لاجرم بنامه الطاف و جلال و انوار
 جزو دولت و اقبال **مصرع** بها عنی که بر آسمان چو کند در خطاطان
 که با و فلک و اخلاص اقبال و هر در هر دور جیشی عالی و مجلسی والا که
 عزت افزای اینجمن افلاک توان بود ترتیب دادند **شعر**
 دل افزو جیشی شد آراسته درون و برون هر دو پر است
 نمودند در پیش این بزرگام مایل چو میدان همت فراخ
 سه ابرو نامی کلک کلاه کشیدند بر دوره جبهه نگاه
 کران تا کران فرس آن برین پرده خطا بود و سپاس حسین
 زمیں سپاهانای زمین تار هوا بود چون پرده در زلفار
 فلک را گرفتند در زرباب که خوش منبت در پیش نیل انبار
 زمیں گشت بزم میرفت دور فلک تا مشک بود از بخور
 بزرگان درگاه برخاستند عوسانه تخی پارسا استند
 که در شیشه سلطنت را بنفد بشاه جوانخت بند عقد
 دو عالم بچرخا گم گشتند به سپهر جاوید محکم کنند
 زمانه میسر در برده در برده سار کوی تخت بخت دولت نیر
 ششی میکند بر سه تخت جا که خواهد با و بخت بر درون بنام
 الکاه در ساعت نین ساعت یعنی قریب نصف النهار جمع آن والا

و دو دانه عالی خاندان خلعت زرین در بر و تاج سکین بر سر بدولت
 و سعادت بر او یک خلافت نشست و آواز مبارک بادی از پیش جبه
 برخاسته خبر آسمان منظر خطبه اقبال سر بلند کرد و در جات
 بمحمد و معالی ارجندی یافت **نظم** ای و کون بفرق خدیو جهان
 نهاد باری که پیش ازین سب آسمان نهاد آزار که در نهاد بود قوتی
 چنین باری و کون بر سر او میتوان نهاد شهاب جهان که بار جهان
 بر سرش سید نهاد بر سر و منت جهان نهاد هر چند خطیب بصورت
 باید بایر فرود می آمد اما در معنی مرتبه بر تکیه میداد چون زبان خطیب
 با القاب اقدس و شمس و شمس سامع افزو شد و بنام اشرف اعظم
 که هر روز گشت کلید ملک از جیب و راست برخاست و نوای تسلیم و
 رضایی که در کاست برآمد پیرایه بنده کارخانه سلطنت خلعت زرین
 بر دوش خطیب انداخته و برادر زر گرفتند و کعبه دران بارگاه
 خلافت از زمین و میار که هر فرشتی در زبانش کردند **میت**
 ز یک طرف زرد و از یک طرف که درخت که طبعی طبعی و ند سه سپهر میر
 همان روز طغرای فرمان روائی با القاب حضرت شاهنشاهی
 یافت و مشور گشت که بی خاتم دولت آن خدیو جهان زمین
 گرفت و تمام آن روز همان افزو گرفت و حقیقه افزو ز مبارک و دو
 بود که سلطنت در دار الفزالت بال بنام اشرف مسکو گشت و فرمان
 نمود و بمیعاد عدل او کمال یافت **شعر** چون مسکو بنام شاه پارسا شد

در چشم ستاره قدر مگشته شد. و یار سبزه روی افزون گشت
 در هم بسفید روی آراسته شد. زمان زمان خوانهای بزم و بزم
 در دامن امید روزگار رخسار و نقش کنجشهای انعام در کنار زو
 عالم افشاند صدای غیر شوق و سرور تازه و کوشش عشق و شادی
 بلند آوازه گشت سلطنت طرح افادت از اخلافت بر تالارگاه سلطنت
 رسید محنت مرلج نشین این رفعت شد قیاس بر بلندی جاوید سرافروزی
 یافت کلین بطایفه ای جلال رسید خبر سایه دولت بر افق کمر و دلو
 از نور علی نور یافت کوکب را کوی مراد و رخ جوکان اندر رخ در خلوتگاه
 نیام آرام گرفت خیز از زود آسود و کان از دلش گشت روزگار جفا
 دید تیر از جگر و زنی اعدا افراخت عقل بلند مقام کس بر بلندای
 آسمان کشته خطیب بر سلطنت گفت **فلم** دارم خطاب خطیب برائی
 در قفس پست و بلند ساحت اندیشه منبرم. شایسته بی باکم کنش
 را. لیکن نه گوهری که گیرند در زرم. جهان که آهوی ام حبسته شد سکا
 این شیشه است صید دولت او شده نفس افشار بر آرد و **میت**
 طالع مرا حبسته بفرار گوشه. کس چون کان بر که سکا محترم
 اقبال کس سپاس از فرمان سلطنت است شکر کو بان مقدا و لغت
 نمود **میت** که خاک بر گرفته خاقان اعظم بر آسمان کشیده داری
 اکرم در خضرش فلک هر باطل مگر تم. و ز دولتش عبورت و معنی تو
 از فیض اوست این همسر ای کاشتم و ز بزم اوست این همسر بزم ساغرم

دولت که رنگ آمیز صورت غازی که پستی بر سر یک کی آمده زبان
 کشا و **میت** رخسار من ز خال دور یکی منزله است. الاس اضمین
 و با قوت احرم. باغ فرخ چشم ملک نقش مغشوم. عطر و باغ روح
 قدس و دو مجرم. تا هست که هر تنم کو سوار عرش مدح و حسرتی
 تحت و دعا کوی اندم. آسمان سلطنت مرصع بخم بر میان سبزه نقش
 گمان آواز بر داشت که **میت** دارم نطق جاکری و طوق بجز
 در خضرش مباد و خبر این زبیا ز بوم. فتح است بر خود و خانی
 صفه را که خیل بندگان خدیو منظرم. سعادت که هوا خواه و خوا
 سلطانی است عرض حال که **میت** هر باد او قلبه من آسان
 اوست که شوق آتش شرف رو بخاورم. آمد مگر کلید عنایت
 بجیب من. بر آستان سلسله برای چون درم. جمیع سنان و سرافرا
 و بر کشان و سبزه سالاران و سایر ارکان سلطنت و اعیان دولت
 صید دل و صدق غیر کون والا و دومان محبت کردند و چنان هوا
 خواهی بود که با بیان الهی ساخته و صفت **بزم** از **بزم** **بزم** **بزم**
 پیاری ای باغبان باغ را جو کلزار و دوس کس کن زان را
 سن راز دامن بخت آن چمن ز کلک بر کن کس کس
 مرغ لاله بر قطره دزدال بین می ذال در سینه لاله بین
 زدن تحت جنبه در صحن باغ کبش تاج خورشید بر روی باغ
 می از دست سر کل اندام خواه جو کل جاک کن جابر و جام خواه

کهستان زخود خیمه پر خون زدند
 شش ابله دل جاک بر خون زدند
 زکاش زخ که بهیروزند
 مستی علم بر شایا زدند
 برستان کشید نذر خشت صبح
 حبشید نذر آج و نشت غمزد
 در باغ بکشت کردل خسته ایم
 بزما مغر کردل سبته ایم
 صبحی کشان می خون دل
 ترنم نوازان قانون دل
 سر ابرده بر بوستان میزند
 برستان ره و دستان میزند
 درین راه دسره قدم کرده اند
 بجایم همه ملک جم خورده اند
 جو مرغ جن ارغوان سارید
 کل از ارغوانی دشت باز شد
 سرای نذران زخده کام
 بدنگونه گفت از کار سام
صفت بزم نظم از کشت سب نام اسپدی طوسی
 کیا فی کی چنین سازید و سوز
 که آید ز میوه بدان چنین جور
 دم مشک از مغز برین شد
 دل میخ از و عنبر آمیخت شد
 ز عکس می زرد و جام بود
 سبزه شد ایوان پر از ماه جور
 ز دوسیم عنبر شش در زریکام
 بزمین فرورخت غود جام
 می زرد کت بر سرش تاخته
 چو در از بر زر یکد اجنه
 شده هر دل از خونی نازجوی
 لبت کشان باقی رازگوی
 نوازان نوازنده و در جلیک
 ز دل برده بکاره خوان رنگینک
 زمین کو نوا بود بر چرخ جوش
 هیچ نه مرماه را کوفت نوش
از مایه های صایون خواجهی کرمانی

بزمود تا جام می در دهند
 ترنم نوازنده س غود دهند
 در خنده آتش در آب افکند
 می آب در آفتاب افکند
 عین لبان جام برداشته
 زیاده قوت می کام برداشته
 قمع نوش کردند دستان شدند
 خوشبخت لبوی شبتان شدند
نوعه کیر از همان کن سبته
 بر میکیان مجلس آراستند
 بر می عقیقه بر او نمیستند
 ز سیمین بران جام میخواستند
 بزم عقیقه بر او نمیستند
 عین می اندر مستی رنجید
 تو انکه تان عود خواستند
 کمی سوختند عود که ساخته
 روح کل ز مل لاله رنگ آمده
 ز کل لاله را پاسبان آمده
 نشسته در سایه اسب پی
 شد روشن از باد چشم امید
 لب غزل لعل شیرین لبان
 شده چون لب یار شیرین لبان
 سمن ابر و بر کل روزه
 کل روی باغ ارغوانی شده
 نبشته خم اندر خم موزده
 کل روی باغ ارغوانی شده
 ز سبزه زمین آسمانی شده
 عودسان لبان کثوده نقاش
 بر یکان مشکین در افکند باده
 لبش دندان سکر خسته
 روان حرا می سیده بکام
صفت بزم در فصل بهار بکلام
 روان چون حرا می سیده بکام
 ریاچین علم بگلستان زد
 شقایق دم از می بستان زد
 عود کس جن حله بوش آمده
 ز بلبل جن در غوش آمده
 نبشته خم نوی بر تافته
 ز باد صبار روی بر تافته

منو بقدان کشته هر سو چنان ز قدیر کرده ز ابرو کان
صبا آتش کل برافروخته دل لاله بر یک کل دوخته
مناده سس بر جمن صندی هر کوشه بر یک کل لبلی
لکام دل دوستان بوستان شده خرم بوستان از دوستان
کوتاه صبا برق از روی کل معطر شده عالم از بوی کل
صحرای زده لیک بر شاخار فواکشیده زهر شاخ سار
بخت غزل طوان شده فاخته با دانه نری نوا ساخته
ز باد صبا جین در ابروی آب جز بخرموی تان روی آب
مباری زهر شاخ سر بر زده کل از خوشدلی خفته باز آیده
شکوفه مرقع در انداخته ریاحین طمع بر انداخته
رسانده پلام اره بشت برین صبا از شمال و شمال از یسین
که خوش باد این شیش بر دوشان که دوست می دوستان بوستان
ز زکلی شارت که چون کل نال ز لیل اشارت که دیگر نال
که ایام در وجه ای کدشت زود فلک بوفانی کدشت
دی خوش بر اکامین نقش خوش ز عالم بر کس که خوش عالیت
جودست دهد باده و خوشگوار غنیت شرفا صند از دست یار
اگر میزبانان نظر کن بباغ بهمن بر دل لاله ز مهر داغ
چو آتش لاله افتاد مشک دم از آتش تر زن و آتشک
می از عظام حمشید بر دواشته شب از روی خورشید بر دواشته

سر افکنده

سر افکنده چون ز کس می پست کل احر و خمر کلون برست
بستی می پنج شیرین کواد برستی سر زلف مشکین مار
بکجا را مشکوان کرده کوش بر فشار بر بکران داده هوش
برای چه باقی و مسیم تن تنی پریشان بوشش بته وین
سینه دم مشخ و صبح صبح شعل فروز ششان روح
چو لعل لب باقی خوشتر خرام نابین نوشین با قوت غام
کلابی چکیده ز کلبرک جان ششابی از در فته آب روان
که از شیشه آتش چون بران آوی خود بوی نیاید برست پری
نومسیر از جهان کن به بخت بزمود و تاسا قی بیستن
لب غرور آرد عتیق یمن در آب افکنده آتش ناب را
بجوشش آورد آتشین آب را جوش قی می روی آتش نیت
کلی سنج از باغ مجلس پست نوکر تان در خوش آمدند
برای جبهه کان باده کوش آید کرده کیر مویان مشکول شکند
کشیده زلف کرده کیر جگ بر آوردن آتش از جان خود
فروست دم زهر ز افغان خود خوشش معنی بر آند حبسوخ
زاساز مسن بر آند بخرخ زاده فی زرد و نای سیاه
فروسته شد بر فلک راه ماه فی را بزن دم بدم آمدن
دف جنبری حرج راه زن زده جگ چینی ره عقل و دین
شده طره اجینیان بر حصین کف مردغان مطلع آفتاب

ز دست مغنی در افغان رباب
 شده مست شاه طرب شاه کی
 مغنی خطان عود سوز آیدند
 بس الگو چه جام برداشته
 نوا سازستان نوا بر گرفت
 و ساقان شیرین لب با دوش
 در ساقی از لعل غریب فام
 شده توده در نعلک انهای سیم
 زده طبع شیرین لبان رشک
 کشان کشته در مای خواب
 میخه مالیده کوشش رباب
 شکر خند ترکان آتش غدا
 سب بر شده دو دودل عود را
 شتراب عقیقه و باک سرود
 زبان حریفان بود مسته
 بتانی که آتش ندیدند عود
 بری جبهه کان ساغر بل بست
 شکر کشته سروی فراموش
 هر جای سردی فروز گشت
 ز کوشش بجان آمده جام می
 شکر فغان شاعلی فروز آمدند
اندر ان باب از جهان کتاب
 ز زربین مستح کام برداشته
 بز دجک بر لب بر گرفت
 برده سراد فکند خروش
 جو غور شیر در گردش آورد جام
 بجای شکر در لعل یتیم
 زده دست در بیکان در کمر
 مرز لب مشکون و کیوی جنگ
 بگوش در آورد ساقی شراب
 گرفته بگفت ز زلف را
 زده عود صد طعنه داود را
 لب لعل ساقی و آواز رود
 ز دست ندیمان برون برده کا
 ز کوی آتش فکندند عود
 سمع عارضان دست و کل بست
 زهر ریح مایه حشون شده
 پنهان و دلمه آورده دست

هر کوشش ترک خطای زنا او
 سبک روح ترکان و نازک میان
 بتان مست در ساغر آویخته
 در ساقی افشاده مست و خواب
 اثر کرده در شاد و لوده می
 جو ز کس سر آ فکند دست و چرا
در جهان توغیفات از جهان تصنیف
 بهی رشک بر زنده جان خشک
 دو کیک بر بر لب بهی پد رنگ
 غلبن حراجی در آورده است
 نوا سازستان نوا بر گرفت
 سب بر شده دو دودل عود را
 هر جا نوا خطای است و
 در آتش جبهه ساغر بگفت
نوعه کیهان از جهان کتاب
 ز زو کیش چشم بر دور دید
 سر زلف بر کل بر پر است
 ز لب شور در شکر انداخته
 نوا کنگ بر نیم منان زده
 فکند به چین زلف رنگ زنا او
 بت عینری طره مجر بگفت
 نه ایوان بهشته بر از غور
 سن عارضان جبهه آراسته
 می تلخ در ساغر انداخته
 قرح خنده بر می بستان زده
 مه دلبران شاه و مر بیکان

بیت کل خان سرد سپین بران
 فروخته از جبهه شتر سیاه
 دو باو ام دلبر دم از رود زو
 بخندید بر کردید از خوشیش
 دو خورشید بر آفتابش پر ز مهر
 دل آرام و آرام جانم کجاست
 فروزنده مجلس مایه بی
 برافروختی فقر و ابوابان ما
 دل تشنه اش در آمد بجوش
 روزن فرو کرد چون ماه سر
 درفش نلب از عقد بر روی
 و کسوز غیبت ز دل گرفت
 که او را این مهر چه یوصال
 بناید حسین نه بهست کیسه
 یک بزم حسرم بر آراستند
 نو آتشیدند از مشکران
 عقیق می انداختند ریخته
 نو آکر تان رود بنواختند
 اندران توفیق از همان تصیف
 بر او زنگ زدن نشسته چو ماه
 سبت رود زن جنگ بر رودند
 بگوید چون شمع بر کار خویش
 برای چنین کنت خورشید جهر
 گویا مهر با نام کجاست
 ج بودی کر این خط ایچا بودی
 جوشم آمدی در شبتان ما
 جوشنده آید بشنید آهنگوش
 برافروخت از سوت ترنگاه سر
 بخنده دراز لعل شیرین نود
 دلتش آتش رنگ را گرفت
 گویا که با شد هایلون بهال
 چنین ماه را هست ایچم نیست
 زمین بران جام می خورستند
 فرج بر گرفتند سپین بران
 می و مشک با هم بر آمیختند
 بر او ای طبعیل نواختند
 سراسنی و نفاق مجلس فروز

کسی عود ساز و کسی عود سوز
 خوشان مرا می برد سر
 ز نو بسته بر کوه سپین رسن
 بر افکند بر مشک کون پرند
 بگردش در آورده سناغ ملهم
 پادشاه بزمی مر آن مر ز نو
 مرا می باورد و بر کرد جام
 بگردش در آورده دستان شدند
 بهد و رانگ در گرفت
 بسبب و تر بخش در آوردست
 که بر کشد از قهر ساشش
 سر صبح لولوی تر گرفت
 ز لب در دمانش شکر مینیا
 ز کلک بر ریانش را می شید
 مسلسل شش راز می کشود
 قرب حق از هر دستان نواز
 شبنام بهشت بران چو بود
 مرد و شتری کویا و سهر
 ز کلک شبنام گلان شده
 ترنم سر ایان ترنم نای
 که کبر مویان سسرن بدن
 شکر لب شکر فغان ترنم چو نند
 روان کرده می در طو بر مینه جام
 در صفت بزم طالب مملو با یکدیگر
 که ناهید بنو جان را کرد
 نخستین بنو شید بر ما دام
 نو کشی مکر می پرستان شدند
 جانند جانش بر گرفت
 دل حسنه در زلف مشکین بست
 بر او در شوز از مشکر جانیش
 دو در جانش در لولو گرفت
 ز مشک از میانش مکر مینیا
 پا قوت مر جانش را می جلیه
 فروزان پیش لبش مینود
 که این عود سوز که آن عود ساز
 و لیسکن زانجامان دور بود
 قران کرده بودند در برج مهر
 دختان به کایه متان شده

هر بوسه بازی و ناز و نیاز
 زبان در دهان سید بپسیند
 ببارید هر دم سوی دام دست
 مکر شیر مایه در آرد بشت
 بهر چو کان ماه شد شتری
 همان مهر بوش بر گشتی
 بر جهان بستند با هم دوست
 که از باوه مهر باشند مست
 به نیکو تا صبحم برزد و ند
 زمی خاک در چشم زرم زدند
 نشسته بزم تو را راستند
 ز حسین بران جام ز خواستند
 مهر بر کشیدند با یک سر و
 بر نه در رسدند آواز رود
 چنین گشت دانا و باز ای دوست
 که تا میوه ان جام شربت نوش
 درین بزم که میخورد غم مخور
 که هر دم کشته باز نماید در
 جو گیتی نیک و پاکس قرار
 اگر می توانی بشوی کدو
اندازان باری جهان کناب
 افکاران جینی بر بچین کنند
 در آورد تا بنده مر را بپند
 فرور خم زلف بر تابشان
 روان تشنه لعل برایشان
 یکی عود ساز و یکی عود سوز
 یکی دلفریب و یکی دلفروز
 لعل در کف جو خون در رو
 بر قفس آمده چون خرامنده سرد
 روان کرده ساقی عقیق در آب
 شده پیش لعلش می ناب آب
 چو شهنشاده را سر افکنده
 می دوستان می به پیش کشید
 که هم مستی بود و هم مست خواب
 هم از عشق مست و هم از می خواب
 ز خورفته پرده وستان شده
 تو کوئی که از می پرستان شده

خوش آمد که عشاق وقت صبح
 یک جام می تازه دارند روح
 وطن بر در می پرستان کند
 وضو از قهقشوی مستان کند
از کل نوروز خواجگر مایه
 بتان از من و خوبان بچاق
 روان چون سر و سیمین بلفاف
 سحر اب میخوری در جام کردند
 مسیح روح بخشش نام کردند
 قدح کر نیده و لی آمدن شد
 ز او برده دل راه زن شد
 می آتش دل خورشید میزد
 ز ما لکیمی شیشه میگرد
 فلک اشک تاره دانه میگرد
 شمع دست از شراب بسته
 افق دامن ز خون در آب بسته
 برسم موبدان در رزم خوانی
 گرفته برادای نفوذ زیر
 خوسان همراهی صورت شکریه
 می کشتای از جام جشید
 فروزان چون ز شرف شمع شید
 ستاره کرده ز آلاش روشن با
 لبیک سوده دندان کرد مساوا
 پا و بر شتاب ناب خورده
 ز جام سیر رخ لعل کرده
 زار و دل زنگیان در دیده با
 بچلر رویان در دوستگانی
 ز صغری نقاب از کوه پیل
 ساحل آمده و افتاده در نیل
 ز تاب جرجه اوج جهان کرد
 در آب افتاده بر آسمان کرد
 کمره فوت خادم را ستانی
 کمره فوت خادم را ستانی
 کس آگاه کرده زان معانی
 ز رویی محض دوستداری
 بجای آورده شتر طرد و ستاری
 بهر دست که اورا دست میداد

بهرستان که اورایا و میداد
 فرو خواند این سخن در گوش ناز
 که اگر باش و بیاری جهان
 متو چو پیش وقت خویش در باب
 مرز آب قنق تمامند آب
 می اندک در کش و بسپارین
 بر افشان این سب طاهرین
 که کز نخت جای از دماست
 بر وزین آشیان پر بر آور
 سر خود گیر و خود را بر سر آور
 از حسن و زین شیخ نغای
 یکی از شب روز خوشتر
 چو شب که نغمه افروز خوشتر
 که کام دل نشسته شاد خند
 چو جنت ساز داده مجلس تو
 ز غنچه جگه راحت رسیده
 رسوایان نام بر کشیده
 سماع خنکی در برده شاه
 نه می چند موزون طبع و لواء
 مقامهای حکمت باز کرده
 سخنانی معالجت ز کرده
 بگرداگرد حسن گاه کیا فی
 فروخته نغمه های الاینا
 دهم بر کشیده تیغ بولاد
 سر نغمه ما را داده بر باد
 درون خر که از بوی بسته
 بخور و عود و عنبر کل سینه
 بنید خوش گوار و غنچه خوش
 سنده نقل زین بر آتش
 کمال ارمی در آتش تیز
 سیاهانی جز ز کلمی عشرت آینه
 چو مشک نافه در نشو کیا می
 سبب از سرخی بیکر و سیاهی
 چو مشک نافه در نشو کیا می
 جوان مشک و عنبر عود کردار
 شود بعد از سیاهی سرخ رخا
 سیرا سرخ چون کرد از دویکی
 جو بلای سیاهی نیست رینک

که از روزگار آموخت نیز نک
 کار ز موی سیاه ناهر و رنگ
 باغ شکر در و مقان نکشت
 نبغش می در و دلالی نکشت
 سیه پوشیده چون ز افغان
 گرفته خون خود در با و مقار
 عقابی تیز رو کرده بر خویش
 سیه ماری گرفته بهره در پیش
 بچسبی ملتی هندوستانی
 جود و دشت آمده در زند خانی
 دیری از نصیب رفته به لب
 شکر فی مدادی کرده در کار
 ز منان کشته چون بیان از تو
 که ریحان ز منان انداختش
 روان کشته بقول کبابی
 که کبک دری که مرغ آینه
 ز نارنج و ترنج مجلس افروز
 شده در حلقه بازی با و نوز
 ترنج و سیب بر لب نهاده
 جو در زین حراحی سرخ باو
 جبار آمازه تر و اندر روحی
 سبر برده صبوحی و صبوحی
 که بخواه موسی و اریز و
 معنی راه بو سیفای میز و
 غزل بدوشه را شکور و د
 که بدر و دانی شطاعتش در و
 جو خوش با عنیت باغ زندگان
 که امین باشد از باد خدایانی
 جو خرم کاخ شده کاخ زمانه
 کوس باشد اساس جادو و
 از این سر و آمد این کاخ دلاور
 که چون جاکرم کرد که مدیت خیر
 چو است این در سست پنا د
 به بادش زود با بد و ابر باد
 زود او زدی کس نشان نیست
 کردی رفت زود او در میان
 یک لمر و زست ما را نغمه ایام
 بروم اعتمادی نیست تا نام

پادشاه دهن پر خنده داریم
 یک اشید را بشوی زنده داریم
 ترک خواب می شد بد می گشت
 کز زین خاک می باور می گشت
 ملک مرست و ساقی ماده در دست
 نوازی جنگ می شد مرست در دست
 از خوشتر شید چینه از سلطان ساقی
 ملک فرمود تا یک شیب بیا ساقی
 کوبن هر خار بود از کل چراغی
 هزاران لبسل اندر باغ به یک
 کوفه راه عقا و حقا و ک
 بعد داستان توانا بر کشیده
 کل دوسون کر پادشاه دیده
 کوفه عارض کل های می ناب
 زمینی چشم زگر در خراب
 زهی شاه نرنگی راست کردند
 هزار سازی کول می خوا کردند
 نوازی فی و دف بر کشیدند
 زهر سو مطمان و شاه و شنگ
 چیز را به باغ و در جنگ
 معنی چون نوازی خود وادی
 نوازی زهره از قانون وادی
 ندیان در حکایتی نکین
 طوفان در محاکمه شیرین
 بر روی ماه رویان در مقابل
 زسته سرو قدان در سنایل
 لبشکر زبانان بر آتش
 دماغ عازمان از روی جان خوش
 یکیت کرم رو کردان عیدان
 جناب خوش عیان در عین جوان
 قمع پرسل و مر و ارید در ان
 ستم از بوی می افان و خیزان
 می و جان هر دوی می خشتی
 بجای جرد جان می خشتی
 بهر شب بود خوشنویس ساقی
 خود را ز کارانی هیچ باقی
 دارش خمر عان خوش اواز

همی کشید با خود از اول باز
 ز ششم شمع کل چون نای بر
 پراز آفریزه در اول آفریز
 بهر خاکش عید و عزمان بود
 بهدوش جری و پریشان بود
 کلک میداد و هم زندگانی
 در افشان از نای آب سمانی
 جود بر جبهه اکلیل مرصع
 جود عارض کل های می ناب
 نمکین خاتمش را هر جنبید
 کوفه عارض کل های می ناب
 زمر خوش نبوغ و دست بسته
 زمر خوش نبوغ و دست بسته
 بر میانی خم بر خوش چین شد
 زمر خوش نبوغ و دست بسته
 ز ششم عارض کل آفریزید
 زمر خوش نبوغ و دست بسته
 ز نای بدل عارض شسته شستی
 زمر خوش نبوغ و دست بسته
 که آمد آتشش بر لب بام
 که آمد آتشش بر لب بام
 اگر بندی در از نایش و آید
 اگر بندی در از نایش و آید
 ز ساقی خواست جام آنچون
 ز ساقی خواست جام آنچون
 نای خوش نرنگی ساخت ساقی
 نای خوش نرنگی ساخت ساقی
 از نایان باب از نایان کتاب
 از نایان باب از نایان کتاب
 قمع چون انجم سیاره در دور
 قمع چون انجم سیاره در دور
 نای با قمع جان در میانه
 نای با قمع جان در میانه
 قمع در دور صبا و تسلل
 قمع در دور صبا و تسلل

در آن شادی بی تکلیف در دست
 فرستادی ز چشمم چو در دوش
 بروی زوی صحرایه فریاد
 زوی بر آب بهرم صدر آینه
 شادی در دل هم آتش و دو
 کشادی ای که هم جوی خون را
 دل چو در درون خون نایب خور
 بزی گزاف و نوازش بخوان نور
 بزی که مانده اند ترسین مجلس
 و در افروغ نباده و عکس صفای
 آراسته شهر از آن دل افروز
 هر جوب زمین که بود حبسند
 هر کی ز خاک سسته دیدند
 چون برگ درخت بوستانها
 و ز عطر که هر کسی همی سود
 از صفات العقیقین مولانا **طاهر**
 جوهر بوستان در طلب و نیاز
 در آمد گرم در دوش شیشه ای
 ز غفلت چون در آمد در ترانه

هر نویت که بشنید سر دوش
 ضعیفی ناخون را سان که بر باد
 نشسته و وزن در کین حیانه
 چو عودی با شکر آغشی عود
 جودم دادی منشی از نوک
 بزی لب چو ساغر خنده میگرد
غزل از آن شادی بی بل
 روحانین نواز بر نواز برای جور
 حوران بزم روضه و فصل و قصور
 سفت فلک جز در حق خور پر نوح
 چون از اثر سسته نوز و زور
 بروی هم در زیر سار بستند
 برد نفس برود میدند
 پر نغمه ز باد سیف ز با نهان
 هر سایه خمیه نماند و بود
 جهان سحر قدس از آواز
 بنان سینت که نش نشسته
 چو قندیل که باشد شمع روی
 ز دواش از دل که مش زمانه

زهر سو بکند نوشا نوش بر خاست
 لب جمل شراب آلوده ساقی
 بجز ده چون بریدی سبزه در بند
 ندانم کس تسلی بزم را نقل کردند
 خوش آید بنگار تو ما ساز کردند
 بجان تو ناز عشق در کشیدند
 ز خوش و دلخاش جگر بر خاست
 وزان در کوش عود آید ز خوشی
 رهشاق سینه و مطرب است
 وف آواز عشق طائر میگرد
 می و می را نشانی و نوا می
 دران آب و هوای آن آر می
 ایازان کوهر دای الطاف
 کمی بر ما داده راست جویش
نوع دیگر از همان کتاب معتبر
 بخندین ناز و نعمت خون مبارک
 ز ساقی آب و اشک جگر خستند
 می بر جوان طبع کهن سال
 درویشک جهان زهر و زیاک

خواب زندگی روح جسم
 چراغ خلوت آتش برستان
 معنی هم شربت کرد اینک
 جلوه ماه و مجلس را که چون بود
 چراشب کفم آرزو طرب را
 فراغت یافتند از خواب ستی
 خواب این کفر حیا و برخواست
 جور دوست طرب کیسوی جنگ
 کف جام می ساقی غنچه سار
 با اینک ترکی تان چسکل
 ز صوت خوش آینه بهلوی
 جویان تان بری جبه جنگ
 نوای فی و ناله ارغنون
 لایحه برابری خوان بر سپ
 رخ شاد بار باده گل گل شده
 حرا می جو دیده دل غارشان
 بروی جو خرد و ساقی شراب
 عروسان درون سر برده نیز
 دسرخنی یک جبهه فروخته
 فروغ مجلس بر ذوق مستان
 برآمد بانگ نای و ناله جنگ
 قدح کلک ساقی لاله کون بود
 بغیرت بگذر ایند ز شب را
 جوی طاقت شغله از آب ستی
 محرک بلبلان فریاد بر خاست
 از تیمور نامه نایف
 برقص اندر آمد سیل لاله کند
 سوی ماه بود دست مردم درار
 روبرو دل از غنچه معتدل
 ترنم کنان زهره در بی روی
 زده راه عشق را سپید رنگ
 ز جوده دل مروارید جان سکون
 ز روی رباب آمده دفر سپ
 معنیش از شوق بلبل شده
 بگردن در آورده نظاره نشان
 درون سوخت آتش بر دل آفتاب
 خود آرای کشته لبه که نه پز
 بس را ارادان شلو جان سوخته

دو ششتمه نامه مرزاقام خجایی

شد آراسته کوی بازار تا
 زو پایی رنگین جو کلزار تا
 چپنا نمودار کل آتشین
 کر سینه نیشکر آئین همه
 زمین طعنه زن به سواد شبت
 مرد و مهران یکدگر کامیاب
 طبعهای حبس فلک کرده
 رزون ز کسار روزن مالان
 زهر تو اضع دونا گشت جنگ
 کوزه زهره بخرج آمد اندر سما
 زهر کشته قانون جو بال پری
 یک دست ساقی در دست جام
 دمان قدح مانده بار از فوج
 بوی بیان کرده دلهما اسیر
 زمستی جودت کرده کم پا و دست
 سری بر زمین شیش صاحبان
 دل عالمی برده از روی دست
 شده قطره دایره دور جام
 جو باو ام چشم در یک بخواب
 مشد آراسته کوی بازار تا
 فروزنده شمع از نیار و بین
 بخت میان جیت شیرین همه
 رد پای شکنین غنچه شربت
 بستند عقد مر و آفتاب
 بی عقدشان از زرو سیم و زر
 زهر نظاره برین بارگاه
 در آمد مجلس می لاله رنگ
 بقانون و سازی بر آمد نو
 بی طرب ارغنه و دسبیری
 کف ساقی باده جام مدام
 حرا می زبان در دمان شمع
 بچیک را جو خوان میان و لبزیر
 خوششان جو طرب حیفان مست
 حرا می جویان زلی سر کران
 کف جام می ساقی می پرست
 حباب می از جام آینه خام
 جو ز کس کی سحر کران از شراب
 جو کل برین ویکری کرده جاک

ز شوق کلی همو لبس پلاک
 خجسته تان قامت راست
 بلای زهر کوته بر قامت
 یکی را بر بازو در کمر بست
 ز نوبی میان کرده بسک کمر
 یکی را لباس از کمر اختری
 جو خورشید تانده سپیدی
 بر لب و رخ و کمری سپید
 در آورده خورشید را در کند
 تان سر برده آرد بسته
 راه روی شان ماه فضا است
 یکی بچرخش کرد و دام بلا
 کوان مرغ و لعل است مینا
 ز سرخی کلی چهره بر داخته
 سن را از کل آتشین ساخته
 شب در روز خلقی هم بر زده
 بر رخ و کمری خال غنبر زده
 زنان کرده با هم واقف
 زلف آن یکی عارضش و لغو
 ز شنب بر دخت بر روی روز
 بری جبهه خوابان خضاب
 نمونه ز صبح گمشاب بلند
 عروس فلک را دران بر مگاه
 شده اینده ان تا آینه ماه
 بی چشم بدار مسهر بلند
 شمع آتش و اخرا نشین بلند
 فوعدیک از جهان کتاب معتبر
 دیش راهوای می ناست
 دلکشت صواعقان ناست
 و کش راهوای می ناست
 جمل بر سر بر عین حاکم است
 حراجی کل از غنچه بر داخته
 ز مشرق و بی جلای زاده
 باغ از طرفت خیمه افراشته
 ز معشوق و بی جلای زاده
 دف و حلقه و بی راهم آواز کرد
 راکوان خود و بی وار غنچون
 بخرج آمد این کسبه نیکون
 بخرج آمد این کسبه نیکون

زانکه

فی مظهر از نغمه دستان گرفت
 وز دقتش در نفس جان گرفت
 قرین جنگ با نغمه معتدل
 جو زلف تان که کرده تاراج دل
 کنجیده دفا از طرب زیر پوست
 کشته ز بر کرورش دست و دست
 سر اسر و هنر کشت جام شراب
 کوبد لب هوشان بی حجاب
 تجل حجب چشم تان بی نظیر
 لکجه بر و ابرو و لب و سر
 بجفت ششباتی خود کام را
 ز می داده جان قالب خام را
 لبالب سبج بی لبسل یار
 رسیده لب جان از اشتغال
 قرح نو خطان لب چون تان
 لبان خضر و آبجات
 می برده دل ساقی غنچه با
 یکی ساقی می مست ناز
 تان از می جبهه کل کل شده
 کل آتشین ز آتش مل شده
 لب شنبه از چو ان هم
 بغزه بلای دل و جان همه
 یکی نیم مست و یکی نیم خواب
 ز دندان و لب را دقتی شراب
 عدد در اوران برهم هرگز ند
 شده دیده برالش غم سپند
 از زبان باب از جهان کتاب
 جو زلف بر بی سیران ناز و
 زلف ز سر لبان زهر نوا
 ز جان حریفان بر آورده دور
 نوشته براج آمد اندر هوا
 زبال بر بی کرد مغرب جنگ
 بهرت بری مطرب شوق و شنگ
 فی کشت حیرت بدندان گرفت
 گرفته منی آفتابی بدست
 کشیده بر و بنیدار گوش هوش
 حراجی بر آواز فی داشت گوش
 حجب چشم تان ساقی مست
 حراجی بر آواز فی داشت گوش

ربو و شکیب از دل و دل برفت
 چراغ دل می برستان سده
 بر مودتا نقل و جام آوردند
 همان بزم عشرت برار شدند
 شکسته بهر طرب از ملک
 جو اسبابش می آما دیدند
 خم بادیه شد کوس روشن خورشید
 مجلس شد زهر طرب طبل باز
 میسر علم افت دل شده
 ملاز از سر رفت سودای جنگ
 قرح کاسه و فرق اغیار شد
 از شکسته ز ناله و آه چوین نای
 زغم دور چون نیکوی ارقص
 زمینش حله بند روی نیاز
 که خوروی از مواروش و لوت
 بود و دیده از کوشش و رکوشمال
 ولی سار تا بهیجان در غروش
 مویش طراوت ده خرمی
 که آینه از عکس نازکشان
 قرح عینک چشمستان بشده
 از زخم عازم بزم شدن هم از نایم
 یلان رخ کین در سیام آورد
 می و برکشین طرخ استند
 شد از پرچم تو قمار جنگ
 کلخ و فرس غرابه شد
 خم ز سپهر آمد از وی بکوش
 ز ناله و امطریش برده سار
 دف مطربان را حلاجی شده
 بر فشان کشته مطرب جنگ
 ز خون عذوباده در کار شد
 بر آراست بزنی سر سرور
 خوشنین بزنی چوین رنار
 نیاز از باطنش جهان جانز
 راواره دکان بستی جمال
 ز کیفیش رفته مطرب بکوش
 زمینش باطل کنی شیخی
 لبالب ز اسباب عشرت جهان
 از و عاقل دست چون میگرد

ولی عاقل از دست افتاده تر
 فروخته از مهر کرد مقصور
 که در مردن از غم نشد دل زدن
 که شکسته عشرت از مر دکان
 که از ریش آذر کی زخت بست
 که در خنده بود ناسا و لب
 که شد عشرت آموز دلمان
 که کردی تراوش ز بهتا سرور
 نظر چون بوس عشرت انگیز بود
 که شد عاشق از روی جهان جلال
 بر آراست بزنی سر نشا ط
 چه بزنی که کردی خوش سرشت
 میا جهان جلاییش و طرب
 چکمان زار سخن بهوشیار
 ز بس رخت هر کوشه شد سخن
 ز بس خنده افش ندب بقوا
 بزور قرح باوه موج شط
 دل از فکر پیوده افش ندال
 بزنان در آمد بگردش قرح
 ز پاران ملکیت سحاب بخور
 بدایکون نشد از دل برون
 شد آینه رخ عیش با دل جهان
 زافت جهان در به نداشت
 شکسته جهان بهر تا از طرب
 حدیث طرب شد فراوان چنان
 در و نهال لب جهان ارقص
 جهان بس که اسباب عشرت نمود
 جهان آرزو تا برون سد رول
 ز نهر نشسته برو کی از لب ط
 بش کردی اسنا و خوبی شبت
 که در روی زلفی بی خنده لب
 ندیمان ز تخم امل خنده کا
 زمین بوس او کرد شیرین
 شد از نور دندان زمین ترنار
 که اکند از خنده ز کین لب ط
 وزان برده از بزم کرد طلال
 وزان شد لبالب جهان از نرج

از مجموع خیال حکیم کن

تعالی اندر بزم بادشاهی
ج مجلس خلوت خاص الهی
بخت خرم است آن مجلس خاص
در و خورشید همچون ذره غافل
بر پیشان کاکلکان صف بزمی
دل شاه جهان برهون بر روی
ز بوی شک کاکلکهای شکون
کودکها ز دماغ عافیت خون
بخت از دور با استیاده
وز انجا روزی بول کش ده
غزالانش همه چون خرم خودست
دماغ روح هر یک برده از دست
ز جسم هر یک آهوی رسیده
دران بزم از هوا ز کس رسیده
زمین از عکس مرآتیه کردار
هوا از کلمت عنبر کراخبار
چنان کوسه طنبور ناله
ز فیض نغمه عجب نوازی
که هر مدش بود عسر و داری
کلب بر بزم طاس عکله روح
ز فیض در نفس ریحان دمیده
در انجا نغمه چو حصیه نوازی
که خاک آن نشاید آب کوثر
چنان باشد که از آتش جلداب
ز غلجت و عرق بزمده آتش
همه ششاد و شمشاد و قبا پوشش
که صحر از حرمت آن آب بهره
کل هر یک ز چوی آب خورده
همه چون زلفت کاکل کتاب داده

کل در آتش آب داده
کره در برهون و ستیه در دست
مساوی پیش مناش شب درو
کند حرف بقا کتی زاموش
می کز آن اندیشه سوزد
خیالانش از دل آتش بر فزود
و کز آتش کنی طوفش که از د
دماغ غم ز مغز خود شود لوح
چون غم نوسید محضر عشق
بخوروی غم غم چون راه حال
بگیر و در غم از خاکستر عقل
کند بویش دماغ روح را تر
ز شیرینی گرفته تلخیش مای
کنده عطسه عسرت بر پیش
که افغان نیت حرمان سبک رو
ز خورشید بگویم شید باز
لبشیرین باب تلخ نشسته
جهان از غنچه اقداس بر روی
شود در زیر مای او شکسته
همه همیشه خور هم شیر ماه

همه بشیار در ظاهر همه است
دران شیشه می چون فصل نبرد
می کز آتش خود کردند جوش
می کز آن اندیشه سوزد
می کز طرف خود بیاب سوزد
می کز کثرت لب چون کند کوچ
غدا بخشد بچشم لاغرمیش
می کاندم که بودی در رک باک
سبان عشق ناز و بر سر عقل
کند طوفان آن می فوج را تر
حبابش بر سر آب خضر نای
شده است از نو در آرزویش
در آن مجلس در دلماست نوح
اگر هستی جوهر دان صاحب دار
هنای هر یکی از بار رسته
جو بر خیزد بر نفس آن عنبرین روی
بر آن موهو ملی زاری که بسته
همه از نازکی هم قامت آه
همه همچون محبت ماکد امن

دل چون آتش اندر جان خرم
 بود چون شب بزم چون روز و روز
 ز لعل لعلی که بر بوسه کند ناز
صفه حسن جلوس سلاطین
 برادر ملک نبود و مردم محسوس
 چون درون بسی خیره بر پاشد
 هو است در صحن جلال بر پی
 چمن شد ز گل های ابریشمین
 نگارین تر از نال طاووس گشت
 زمین گشت چون آسمان رنگارنگ
 برادر ملک اقبال دادند جای
 چو از کوهر شاه شد باکین
 چو از کف شرف افشان شدند
 مبارک مبارک بگردون بسید
 ز درج شاه تا کوهر افشان شدند
 کران گشت بر کوهها کو سوار
 بر پیش در آمد چو زنجی هر بر
 بر آوردنی همچو بلبل صغیر
 فغانش زنده برده پروان فاد
 بهر چون شبنامی عاقبت روز
 از آن مطلقان هر یک با جواز
 از جهان کسیه نه طالب آمل
 شسته گرفت از لب جام بوس
 سبزی سایه نال ملک سبزی
 زین شمس لعلی در کوهری
 ز لبش زین نکلین فزای ترین
 زمین هر قدم قابل بوس گشت
 چو شد نخل از فرش رنگین بها
 سوز او راور که با چون بهای
 نکلین خانه تخت دولتشین
 نشان افغان کوهر افشان شدند
 لب تهنت رسته از در کشید
 سخن گستران تهنت خوان شدند
 زین کوهر افغان رسته نشان
 و پل جان و برده کوشش ابر
 بسیر فلک شد خروش نفسیر
 غوکوس و رکاس گردون فاد
 جلال خنجر بر تر بارشند

جرس بود بر پیشانی اعلی رساند
 چو بهش فلک در سجده آمدند
 زمین گشت تسلیم بر سر نهاد
 دعا مانا جاست بدید گرفت
 لبش که اعلی آواز کرد
 بگردید چون چشم ساقی قنق
 بگردش در آمد چو جهان یار
 بر قاصی آمد چو طاووس مست
 بر لاد و خاصیت زعفران
 تفریح گرفت از یک پر خروش
 بنالید جنگ و بدرید تار
 بیکر و سپاد جنگ ملینک
 بگردون فرستاد مسکین در
 سپهر عفاف نام آهو گشود
 پرسم عروسان بندی بخور
 پای می که آسوده سازد شام
 پای کل می سوز او راوش
 سر حق و نام کردون با
 زب غول با ده نشان بست
 سران در شاد و در درد آمدند
 فلک اسیر تاج یک سر فاد
 چو غوغای شادی طبعی گشت
 کانی خشدلی بزیم تازه کرد
 وزان گشت از می نسیم فرج
 بهر کوشه و جام می خوشگوار
 مرا می بست بوداده دست
 می زعفران رنگ شد کل نشان
 در آمد دل ساز مطرب خوش
 معنی در آمد چو بلبل بکار
 بدل ناخن نعل رنگ رنگ
 نفس غنیمت ساخت مجر عود
 دل مجر از خود مشکین عود
 بانفش در آمد ز زردیک و دور
 تیت شد از مطرب مجلس بام
 بود هر پای می سوز او راوش
 تو کف می به آهوان طسار
 خرامید ساقی چو طاووس مست
 زهر جیس می بزیم رارنگ لاد

لب از بک بتول با قوت رنگ
دنان پر کمر کار کوفه تنگ
سبک شد ترا زوی ساقی جام
که می کرد در لاک سر مقام
خم با ده قالب بکار کرد
سبک و جی می در کار کرد
بطمی دنان بزم دریا نمود
و نام زوی غوطه در آب جود
تدروان بر قفس طرب خاستند
پر و بال عشرت باز استند
نوامی مستانه سر کرد و دود
سراپه مطرب خوش سرود
زبس جود نشید و افروخت
بر قفس آمد ز مین چون سپهر
شمار جود بیکشان روی خاک
بر یک سیل عین تاناک
بر آورد ابریشم از دل خویش
چکارا خراشید از راه کوش
روان آن کرا از جیمستان کاپ
فروخت ز انسان کرا شکر کاپ
کس قی ز مخور جی چشم مست
بیشینه رطاق و کما شکست
شد از خم مطرب مطرب بود
زناخن زدن ناخن نغمه سود
نوازنده شسته شسته چهره ز تار
چوایی که کرد در روان ز تار
سرد که کند مطرب زو فزون
باریشم از دل و ان جوجن
چو کمان بریشم که یاد خوش
چو لمان کند کسبه خوش فاش
خود و ضربت ناخن از لیل ساز
هر ابریشم بدول ز نفاک
تلاقی کند با دل اهل راز
زنده بچشم ابریشم ساز خاک
درخشیدن می ز دل بک بود
برخ واد زنگی که صد رنگ بود
معنی ز بار ابا لید کوشش
یکبار طهور رسد در خوش

خس نوا می لبیل گرفت
هر نغمه صد بوسه از گل گرفت
خجان از کرد و نالسنه زار
که بر ساز مطرب ملر تار
بلان جوب سستی بر آنک بود
کودل شده شدیه بر سنگ بود
کیو توی برد نا که بکار
کلیبسل معلقی زو از ساخا
می از پرده نمود رخ چون بی
قدح خنده زو همچو بک دری
زبوی کلاب زو خشک عود
روز نده جسر بر آورد دود
بعضی جمن بند شد پدنگ
بگردون زست و سکین دود
ز مجر جنان جبرین خواست بود
که شمشاد صندل شد و سرود
مرتبه یکی بزم شد چون بهار
بر یک و بوی و نقش و نگار
نوحه که هم از ان کتاب است
نشسته فرمان بران جابجا
بر امان عروت در آورد با
می آمد مجلس جو روشن چراغ
خود مند ساقی جوطا و مست
جراغی که زو بوی کل برد ماغ
خود و مرا می بر لونا خنجر
می همچو خون کبوتر بدست
مدر و مرا می بر لونا خنجر
برو جبر زین جوطا و سر
بی ست ساعه لب شکر
بر دهنده چون شاکه بک دری
پراز سر و شد با سر ابا می
خیابان مجلس زمینای سبز
ز خوان زو و سوز زو نگار
برافروخت مجلس جو روی بها
ز نقل و کرک عرضه تنگی گرفت
بر عجبی نقش لب تنگی گرفت
زین راز خود میوه که در شکا
زمین خم شده از بار نایچ نوا
برایش گرفت از کران ناکرا

کوزن از کف ناله آهوز زمان
 بکوش اندر انگشت راواز سوز
 لکله از آتش برآور دجوش
 ز سوز درون مرون سوز در
 سس اینده بر بارن بر سر
 زبانیست از آتش قی زبانی
 زبان نبندند عند لیب بها
 سباط ادب در نور دیدم
 مهر و لعب دل سزاوار شد
 سبک روحی آنک بر وار شد
 جهان را در انجمن بود شمع
 عزیزان بان کشور وان دیار
 جهان باندست جانبی شیش
 زیکو لالو و رقص و خوش
 کی بحث علم و جملهای غرض
 کی چنگ و آثوب و فریاد داد
 شهنشاه کل چین اظهار شان
 کی شان رلب در شهنشاه
 کی داده نشه نیشان دست
نوع دیگر از همان کتاب معجز
 همان دم کی بزم ترمیت یافت

که چشم از تماشای آن زیب نیست
 تماشای آن دفتر آغاز کرد
 بوس دروشت و ناه
 قدح گرمی دلو به سردی رفت
 بهر خانه ناخوانده بود درون
 روان ساخت پیغام خود کوکبی
 که انجوت کی قبادی گرفت
 دل هوشیار و سری شد دوا
 ز طوط نوای طرب شد کوکبی
 گرفت از حرم گاه خوراه گوش
 سبکماره کردی غان کرد دست
 کشت و نذر خود در رنگ و بوی
 حیات و تیا عطر شد کیمیا
 بطلان کتب هم آئین شدند
 خود ارای گشتند همچون درک
 چنین بلی برستان گرفت
 بدان در دویدند اسل نای
 قیامت کی گشت بر بای نسیم
 زوزنده آنک شتر نی بدست
 جهان دفتر خوشدلی باز کرد
 هوای بوی هر خاطر حبست راه
 طرب پیوه و کوه کردی گرفت
 سباط اذره و رسم آمد برون
 کل مشرب از غنچه کجاست بوی
 غم اندوز سامان شد دشت
 هر لکس که بر یکدم دست داشت
 ز هر سو بر افلاک شد مای بوی
 نقاشی آن نموده برده پیش
 ز منوری خوشتر دشت
 بمشاکلی خلق کرد مذری
 ز برنگ و بو گشت قیمت فرا
 او میان بر زبان رنگین شدند
 جوانان شدند ذوالسین و کین
 رخ دشت زمینت زستان رفت
 در معین میخانه کردید باز
 ز خوش حرفیان بود ای خم
 جویم ساقی آمد یکمین شست
 مین غانده ساغر آتشین

کین گشت بی هیچ نشانی کین
 تکی کرپان بستان گرفت
 جهان روز خوشن برود نمود
 بگردش در آمدی لطف ام
 خرامید ساقی جو طاعت مست
 هلال شمع طرف ابرو نمود
 حریفان بی رخ بر او خند
 طرب را هم آغوش جان ساختند
 همه روز تریب می بود جام
در همان تریب از همان تریب
 کار رشک و ذوق سوختند
 بران ساز و بر کی کدل خواسته
 بکین جام دلبر ز در شیراب
 قمع شل طرف آزمای گرفت
 در عیش بر یکشان باز کرد
 در خسل بدهی دل کرد باز
 ز شتر نغمه خون ریز کرد
 بهوش آتش اندر ز داود داد
 کوه سر خرد را سر انداز کرد
 شوق امنی برستان گرفت
 زهر سودرش دمانی کشود
از ان باب از جهان کتاب
 نیم طرب یافت راه مشام
 حلاجی در آغوش ساغبست
 جوان دید صد خوشدلی رود
 بدل مایع شربت انداختند
 دل از غم یکباره برداشتند
 ز رخساره صبح باز لغزشام
 یک طوطی بر می برافروختند
 چو شد مجلس به هم آراسته
 خرامنده شد ساقی همچو آب
 می تلخ شیرین اوامی برت
 طرب مجلس افزوی آفا کرد
 بهو زندگی دست بکنو دستان
 ز باغهای ابریشمین تیر کرد
 معنی بر آورد و سوزان خروش
 جهان حرب بر نغمه ساز کرد
 دمان بار کی داد لطفی برون

کاه با سندی ابرو ز شمای خام
 ابرو او چون صبح و ناقص چون نام
 شمع نعل کاختر عالم فروز
 ابرو سود روی و مهر روی چشم
 باس نفس داشسته تا با باد
 اول شب آمده عرش بس
 نادره شخصی که ز نور صفات
 زنده شد آتش ز نفس جان برد
 جانفش که از سوز رسیده لب
 چون دل سوزانش ز سر بر داشت
 ش که بکج چرخش تمام
 کرد جو مزاجش بوش کوز
 لبی که سر او شده یار زبان
 تیغ رسید و سرش از تن ر بود
 سوز بد داشت که چندان گشت
 ساخته از دو دو دواوی سب
از ان تا این تا همان تریب
 شمشیر کرم دماغی بطاق
 با کس کرم سوز و سوز ساز
 در صوفی انتفاع و در صوفی فساد
از ان السعیدین الحیر
 در دل شب شعله ز چرخ فروز
 بی ملکش دیده و بی بوی چشم
 بکله بوز و نفسی جان بداد
 زیستن آتش تابش
 زنده بماند جو سر اید جانت
 و آتش تیزش ز نفس جان برد
 زنده از ان داشسته میار شنب
 جان شد از اول شب زنده گشت
 عز سر یافت بهنگام شام
 بوسه زوش بر لب و بر بوسه
 کرده سر اندر سر کار زبان
 او زبان کرده جواره جود
 تان بر بدید سرش را ز ریت
 دواوه بر دانه سواد می لهر
 کرم دماغ آمده در هر وفاق
 بنده دمانی زبان دراز
 بنده آتش زده در و غش

چه خانه کشته باغ نو
 در شعله ز باوه تکی
 تیرات تیر شعله
 کرد و جان بوش
 بخانوس از ان شعله
 سر بریده خونی نمایان

در تن و ناسوخته هر که بتش
 پیش رویاه ز نور بصیر
 کم شده را در دل شب راهبر
 تائب از نور نیاید بدید
 دمه ناریک جهان را ندید
 جریانی بولش کشته جمع
 جرب ترو جرب زبانه ز شمع
 شعله او کار کثوب یا فست
 صد غلار سیمک جارب و بیست
 نوره چین کرده عیان دلبر
 سیمک جارب بر آتش امیر
 ص سب و مینی اورا بسی
 چون برد مینی اور حسنی
 کرده خوب آتش اورا ادب
 وز لب خوب آمده جایش لب
 از عنایت یزدانی و التفات
 سیف خانی گفت کوی که منسوب بخانی کتاب است از اخبار
 بود بقدر وفقت بیابان سازد توری که شستین خبر از مطر از آفتاب
 نمر شده ساخته بود بر آخته منوبات خبر دوم نیز نمود رساند افق
 و اهل ضاوق که فامه سخن را بطریق که مرغوب ارباب ذکا باشد
 منوباتی که تحریر سیم کتاب طراز الاخبار متعلق است بر صمیمه تلویک
 انشا الله تعالی خبر سیم **شتم** بر دو اوده طراز در صفت چیزهای
بهاشتی متعلق است طراز اول از منوبات خبر
 سیم در صفت غنی و عاشق و حسن و دل و نظر **طراز دوم** از منوبات
 خبر سیم در صفت حسن اقام صاحب نام **طراز سیم** از منوبات
 خبر سیم در صفت دایره و گزاف و حسن و نامان **طراز چهارم** از منوبات
 خبر سیم در صفت اسب برات و استلال **طراز پنجم** از منوبات

خبر سیم در صفت عاشق شدن و گنگوی طالب و مطلوب با یکدیگر **طراز**
ششم از منوبات خبر سیم در خطاب عاشق و معشوق با یکدیگر و با
 سخنانی غیر یکدیگر از بار و کشتی معشوقان و نیازمندی و افتادگی عاشقان
طراز هفتم از منوبات خبر سیم در صفت طلوع و غروب آفتاب
 جهاناب برات و استلال **طراز هشتم** از منوبات خبر سیم در صفت
 شب فراق **طراز نهم** از منوبات خبر سیم در صفت گریه و مری و بجزری
 عاشق و خطاب نمودن عاشق بخود از غایت اضطراب و شمع را و
 چیزهای دیگر را می طلب عشق **طراز دهم** از منوبات خبر سیم در
 صفت شرف و حال **طراز یازدهم** از منوبات خبر سیم در صفت عروسی
 آوردن و صفت جمع وصال **طراز دوازدهم** از منوبات خبر سیم
 در صفت زفاف نمودن و قول و یقین و زنده **طراز اول** از
 منوبات خبر سیم در صفت عشق و عاشق و حسن و دل و نظر **اول** از
از یوسف و یحیی مولانا عبد الرحمن جاجی
 دل فامه زور و عشق و دل
 تن پیر و دل جرات کل نیست
 ز عالم رویت او زور و عشق
 که باشد عالم خوش عالم عشق
 غم عشق از دل کس کم مباد
 دل بی عشق در عالم مباد
 خلک کرشته از سودا عشق
 جهان برفقه از سودا عشق
 اسیر عشق شو نگار او باشی
 غم از سینه نه نشاند باشی
 می عشق و دیگر می و هست
 دیگر اندر کی و خود برستی

ز باد عشق عاشق ناز کی نیست
 زوکر او بلند آواز کی نیست
 اگر بخون نمی زین جام خوری
 کز او در دوسم نام بری
 هزاران عاقل و غرور اندر کنند
 ولی از عاشقی بیکانه در کنند
 ز نای ماند از ایشان نه نشانی
 نه در دست زمانه و استانی
 بهار خان خوش پس که هستند
 که خلق از ذکر ایشان لب به بند
 چو اهل دل عشق این از گویند
 حدیث بلبل و پروانه گویند
 بیتی که به صد کار آرمایی
 همین عشق و بهر از خود مایی
 متاع عشق روگردانند
 که آن بهر حقیقت کار ساز است
 ز لوح اول الغزل باخوانی
 ز توان در کس گفتن کی توانی
 شنیدم شدم مدی پس بری
 که با شد در سلوکش و شکر
 بگفت از پائنده در عشقت از جانی
 بر و عاشق شود که پیش مای
 کبری جام می صورت کشیدن
 یاری جو به معنی حشیدن
 ولی باید که در صورت نمانی
 و زان ملن و خود را بگردانی
 از تخته **احرار و اناجای**
 رونق ایام جوانیت عشق
 مایه کای دو جهانیت عشق
 مسیل ترک فلک عشق داد
 زوق جزو ملک عشق داد
 با کل تن رنگ تعالی گرفت
 چون کل جان بوی تعجب گرفت
 بخت خود را پسند ویند
 علوی حسلی همه بسند ویند
 بر توی از مهر بر و نماند
 هر که لب نور و بی بافتند
 خاک که ز کرون نمود تا بناک

تا اثر مهر نیست چنانک
 چون تبین مهر است دل
 شک سیاحت در آن تیرگی
 هر که از آتش غمت عرق
 از دل او تا به صبور جزوق
 کار صبور بر جو بوی غلی
 ارغ غمتی او که و جها جدلی
 ز مدکی دل بزم عاشقیت
 تا که جان بر قدم عاشقیت
 نماند و عشق بر لب بر و یک
 کرمی دل نیست جز از دلی
از منظر آثار عاشق
 عشق که باز از جان جای است
 سلسله سلسله سودای است
 کرمی عاشق خراست عشق
 آتش دلهای کجا است عشق
 عشق بود برق فروغ جمال
 عشق بود مهر سهر کمال
 عشق که اثرش خردمند است
 رطله در قفسند او نه است
 عشق زو سواس بود نه مرض
 عشق نه جوهر بود و نه عرض
 عشق بود جاذبه احتاد
 عشق بود عین مرید و مراد
 گفت بچگون صنی در عشق
 کی شده متوق در پای عشق
 عشق جوهر ته عشق حقیقت
 عاشق و معشوق درین برهیت
 عاشق بیک حقیقت شناس
 کنت کای خوا امید و هراس
 نیست بر عشق درین برده کس
 اول و آخر به عشق است و کس
 عشق بود صبر و خیرشید ذات
 عشق بود عاشق حسن و صفات
 معنی عشقت حال ستان
 آیت غول خط و فال بیان
 ای که بر حسن بیان مایی
 کر حقیقت برسی کاسی

عشق مجازی محبت توئی است
 کوش کن این میت زاده
 آه من العین و حال
 ما نظر العین الی غیر کم
 عشق عیار تو در آتش کند
 عشق بود آتش کاش نموز
 آتش عشق از من دیوانه پرس
 عشق بهر سینه که کاوش کند
 سوز دل عاشق بی اختیار
 هستی عالم ز می عاشق است
 شرب عاشق سوی باکی کند
 عشق کجا عشق آلودگی
 که تو درین سلسله آسوده
 هر که دم از عشق ز دور دارد
 آب خضر که ز جان خوشتر است
 از صفات عاشقین **عالمی**
 فلک یک سبزه از صحرای عشق
 اساسش از خلل خالی نیست
 به از سودای او اندیشه نیست
 جز به صورتی گشت منوئی است
 کشت بودای عرب زاده
 احرق قلبی سبزه ارادت
 امتم با لعل و آیه
 فتنه تو بگذارد و پیش کند
 عشق بود شعله خامه سوز
 کوکبه شمس زبر و اندر بر
 خون دل از دیده تراوش کند
 میثود از کرمه داوا شکار
 هستی آدم ز می عاشق است
 هستی کجا بین بهلا کی کند
 عشق که در راحت بالودگی
 عاشق آسایش خود بود
 زندگی با هست که بر خور دارد
 جانش عشق از ان خوشتر است
 جهان کوی طره از در با عشق
 مقام عشق بس عالی قیامت
 ز کار عشق بهتر می نه نیست
 اسیر عشق آزادی نخواهد

کرار غم جان دهدش دی نو
 بین عشقت در عالم و کر عشق
 غم دوروش نشا آینه باشد
 شده از شوق را اندر کی نیست
 بدای عشق او می سازد میسوز
 ز غمهای جهان آرا خوشین
 خطای عارفان عین تو است
 سر آسودگی که در سر عشق
 هند چون عشق پا بر سبزه کفر
 سبزه عشق را باید برین
 از صفات **عالمی**
 مزاج عشق بس شکل بندست
 شکار عشق بود هر هوسناک
 غناب انجا که در پرواز باشد
 کوزن بس قوی بختال باید
 دلی باید که چون عشق آلوده
 اگر داری دلی در سینه تنگ
 صلائی عشق در ده و در زنه نار
 اسبی کر نزاری که پناو
 زبان و سود عالم سر سبز عشق
 محبت که جوش را نکسیر بماند
 بهار عشق را بر مردکی نیست
 ولا پروانه سوسن می برافرو
 جو عشق آمد غم غم و پیشین
 خطاب عاشقان دور از نیست
 از **عالمی**
 بوق خوشدلی خاکستر عشق
 شود ایمان مستر بان سکر
 بدوش این بار را نتوان
 از صفات **عالمی**
 قبول عشق بر جای طاعت
 نه بد عشق هر صیدی لغیر اک
 کجا از صوبه صید انداز باشد
 که بروی شیر سلی از مایه
 شکید با وجود کجایان بود
 مجال غم در و فوسنگ فرسنگ
 سر کوی مشاعر از دست مکن
 غم خود خور که کاهی در راه باد

یکی جز است عشق سپهرانه
در دشت زبانه در زبانه
اگر غایبی اینجا من پر
درین تشنه سمنه سمنه
یکی جلالت عشق عافیت سوز
بجویش در تنی روز در روز
فراخ بال کرداری غنیت
ازین لشکر بزمیت کن بزمیت
زما تا عشق پس راه دراز میت
هر کای نشیمن با فراز میت
نشیمن صفت خاک اکتش
نشان آنکه عشق کار فراموش
فراوان که ام از خود گذشتن
و لیل آنکه عشق درین دست
بنابستی در قطع تمناست
چو باشد کن عشق و عشق بازی
و فانی عهد بزرگ مراست
غرضهای همیک سو نهادن
ز لوت آرزو کشتن غازی
اگر گوید در آتش روی خوش
عنان خود بدست دوست داد
و گوید که در دریا فلک رخت
کمان دانی آتشگاه و آتش
بگردن باس و اوطاق تسلیم
روی بارخت و جنت داری آتش
ز بهجت غم دینی و وصل شادی
نیایی فرق از امید تا بهم
هر چند که بهر حال و بهر کار
بجز عشق نبود ناگزیر است
مکی دانی مرادی نامرادی
بهر صورت که بزدنا کردیت
چو در تنک وجه در فرو جو در غا
که گویم حل و عقد کیمیا صفت
زبان دان رنوز کیمیا کیمیت
که در اثبات و نفی قیل و قاف
ز بحث مادران امر می هست
سخن در کیمیا جی جسم و جانست

لا که خود کیمیا جی هست است
چا زین کیمیا ز کنست را
غنی کردن وجود مصلحت را
مرا و از کیمیا تاثیر عشقت
که کسیر وجود کسیر عشقت
بهین کسیر اگر خود را از غنک
طلا جی کرد و از هر غسل و غش پاک
اگر زین کیمیا بوی جی بود سنگ
عید سنگ با است ز زرنگ
صنعت عشق را اندازد نیست
کجا که عشق حرف تازه تر غیت
صنعت عشق اگر باشد زو نهال
جبار عشق در کار است در کار
نزد زالی صید چون رستم زال
کجا که عشق در صاحب کلاهی
شود هر شوره زاری مرغاری
ز کوی عشق آید کر نسیبی
اگر عشق در صاحب کلاهی
شود هر گلشنی باغ نسیبی
ز کوی عشق آید کر نسیبی
غم و شادی همه یکسان گرد عشق
همه و شوار تا آسان گرد عشق
هر کای نیست بر سر راه
کست جد قلم آید بر کز کما
بهین اعجاز عشق قلم آسان
تو جی کن عشق و پیش نکام
که هر بندی از ان دام طاعت
درت صدمه در هر دست و پاکی
بر چمن و ارسنگاری ستکاری
مدوا و عشق چو از عشق بازی
کود هر کال اینجا است اینجا
مناوی میکند عشق از جیب و را
و اگر سید و صاحب در و کرد
اگر اینجا زن آید مرد کرد
یک میل است با هر زده ر قاصص
کشان هر زده را تا مقصد فاصل
فوق حد یک زبان سخن معتبر

عشق بهرست جو آتش بر نی
 هوش دین سیکه نایاب شد
 هر کجا جان نوش کجا
 عشق و مهوری ز دل من جوی
 سید جواز عشق شود باغ
 سنگ بوست که عشق از خون
 کام کراست بنر سنگ عشق
 در وهر سینه کز انده است
 زرق و سسنگ بهار نو نهند
 عشق که چون بخت در چنگ
 عشق با قوس بر دهاک نی
 بهیشت بخور عشق درین دیر باد
 جنبش و آرامن شوق و مهر
 نغمه بهشت بگلستان صبا
 میکره در میکره مستان عشق
 بچکیت ساقی در یاکشان
 عشق بخانه نند داغ نقش
 عشق ز بار زوی ملک شکند
 آنچه از و کوه شود تسکندل
 کرده قبول آدمی تسکندل

خون جگر خورده دلیران ازو
 شوق درین بادیه خیر است
 آب درین دشت سم آورست
 شوره داین دشت بهار آورد
 موزه درین مشکل مار سرست
 دانش ازین مرحله نخل برد
 جرح درین شکل بکاره است
 زنگ درین آینه صیقل است
 جورنگو یان ملک عاشقی است
 عشق تو خواهی که شود و لغز
 عشق بود سلسله پرواز عقل
 عشق زاکسیر بر بند و نظر
 فقر و عقلت ز رووی در
 این کیشاید در ورنه لیک
 نسبت شایان بزیورین
 گرمی عاشق زلف دیگر است
 بنم سر راهی پس است
 باوه داین بنم بهشت
 آینه زهره شیران ازو
 ذوق کلوسه از خیر است
 حبه این بادیه مینا گریست
 بهرزم این بهک ز آتش خورده
 دفتر ازین باب باد اندرست
 حکمت ازین مشرب سسل خورد
 باو ازین بادیه آواره است
 خاک درین منظر شکر است
 شور علامت ملک عاشقی است
 روض و فاش که تمنی موز
 عشق بود خازن از عقل
 عقل ز تیر لب از سپر
 زمره عشق سر ووی در
 وان بناید ره دیو اسیک
 سلسله عشق بچون رسد
 جرمه جالبش زلف دیگر است
 شیشه اش از دور لکاهی سبک
 ای سر آن خوش که بان شکر است

از غزل من شیخ فیض

شیشه بی سبزه و عشق است سلطان چند بار کرد عشق است
 در یک روان و فیض راو در دست تنی خرمین راو
 صد مکر که آرزو سبزه باش صد ناله غیب بارگاهش
 صد فتنه ساده در شمش صد فتح نهفته در شکستش
 بر خاک فنا مدار تختش تاریکی شب چراغ بخشش
 آبادی او همه خرابی ناکامی او بکامیابی
 از دیده بریده شاه را هوش در سینه بسینه جلوه گاش
 هم مشرب او به جام مایل هم تنه میاستش حایل
 هم کاسه خاک آبروش هم خواب حسرت آرزوش
 بکینتن از جهان خلافتش انداختن سبزه مصافش
 میخانه او بهر قفسه دیوانه او بهر خرابه
 برق افکن فوق خاندانها پر نور بشمع دو دمانها
 از خون قره و لکار بچو بند وز سلسله خون جلی بند
 جادو و فنون و طیف راو استاد و چون خلیفه راو
 خال برق سیاه کاری نیل رخ سنگ سنگاری
 مکر کن کاروان اسید آتش زن تو بهار جادوید
 هم برق خون مست ده او هم شعله که از داده او
 در صفت عاشقی از کتاب نامی در صفت عاشقی از کتاب نامی
 کل کل کل سر و سین کناغ جو پر جو اصل شده زیر ناغ

شده تیر بالا کمان وار کوز کمان دو بار و شده سپهر توز
 برهنه سرو پای بوسیده تن زبرک کوه و زکریا پرن
 از صفت و شیرین شیشه از صفت و شیرین شیشه
 بسیم می یک شمش روز کاری نمی آمد و شمش هیچ کاری
 زهر اکو وار و برک دوری زهر اکو س زو با صوری
 فروزنده دلش را بای دکل ز دوست دل نهاده دست بر دل
 زبان از کار و کار از آب فتنه ز تن میز و ز دیده خواب فتنه
 سحر و شمش چو برک کل خیمه چو کل صد جای پیران دیده
 زکریا بلبل و از ناله قتل کره بول زده چون غنچه گل
 غش را در جهان عشق جاده زیار شمش چو کوزه جاده
 ز از غارش غم و امن درید ز از شمش هر اسیر برید
 ز دوری کشته سودا بیکیا شده دور شمش پانی بیکیا
 ز خون پر ساعتی کردی نادی برید آوردی از رخ لاله زاری
 ز ناله بر هوا چون کل سستی فلکمار اطمین در هم شکستی
 ز گرمی برده عشق آرام او را بچوش آورده بهمت اندام او
 رسیده آتش دل در دماغش ز جرمی سوخته همچون جراثش
 ز مجروحی دلش صد جای کزخ روانش بر هلاکتش کزخ
 جو خرومان دل را سودای کشته غبار عاشقی بر رخ نشسته
 برک ز غم کن کشته مرغانش زبان شمش به سوز دماغش

از لیلی بنون شیخ نقی
 سحر خیل سباه اشک بزم
 زنجیری کوی باکساری
 بیایع مملکتان مندیاد
 رهبان کلیسای افسوس
 ثاروت موسان شیدا
 دلخوش کن صد هزار بخت
 اورنگ نشین بخت کورن
 دارنده ایمن دیر بی پاس
 برون رفته از کفر و فتن
 ز کس از خبر زود و اورا خبر
از زبان ابان همان کتاب
 جو خوشی مقیم بیا مان شده
 ز آرمکاهی نه آبش خوری
 کمی با پرند برابری
 کش بر کوه از پیشگان کداز
 کمی بال کوران مکران او
 کمی چشم او منزل خواب بود
 کمی چشم او شب آب نوز
 کبابی دل رفته و انگ از آب
 دلش بدم و سیه هم نشین

دش بهره و غداش هم ترین
 زور یای عشق ز روی کنار
 تنی پر زور و دلی پر تاب
 مقامش بلا و غمیش نرم
 خیالی از دمانده آن هم خیال
 زحیرت گلش ز غزالی شده
نوع دیگر هم از آن کتاب بهتر
 زور و زور در بر مهتاب او
 ز جاده ز غزالی او ز غزالی
 همه بوستان ز غزالی گشته
 زور و زور در جاده ثاروت او
از همان کتاب
 رخ لاله گلش زریزی شده
 چو آوازه سحر و سحر خیز
 چو آواز بای ستوان شنید
 جو مرغ پرند برین گرفت
 چو جادو ز جادو و ز و اس
 بر آمد ز که همچو با و از فتن
نوع دیگر از همان کتاب بهتر
 ز ملک لعل و ز فتنش جدا
 در دیده قبا و فتنه کلاه

دوش و دوزخ و هوش از تو
 یکی دیوانه و زو سیده بوی
 ازین سرشته بی خان و مانی
 در غیب عاشق از همان کتاب
 معاذ الله زنی سنگ و زنبی عار
 که آن سنگت مارا کوه شکلی
 و کمر سوت خواهم آمد از سنگ
 در آن خلوت که هستی بی نشان
 و جودی بودار نقش دوی دور
 جلال مطلق از قید مظاهر
 دلاراشادی در جلوه غیب
 نه آینه روشنی در میان
 جلال طره اش کسبه ناری
 نکته با گلش هم سایه سبیل
 رخس ساده ز رخسطل و خالی
 نوازی دلبری با خوش میمنت
 ولی زانجا که حکم خبر و منت
 نکور و تاب مستوری ندارد
 نظر کن لاله را در کوچه سالان
 در صفات ان ششین بهلا فی
 زره افشاده ای راه روی
 میان حسرت بی نام و نشانی
 ز عشقت و مژده کوی و بازار
 از دور ما هست افشاده است شکلی
 زره که بر خیزد تا که آن بسک
 در صفت حسن از بوسه ای می مولانا
 بکج نیستی عالم نماند
 ز کنت و کوی مایی و تویی دور
 بنور خویش هم بر خویش ظاهر
 بر ادوات او از بهمت عیب
 ز لعلش را بوده و پست
 ز نیده چشمش از سر غباری
 نبت سبزه اش بر آیه بر کل
 نمیده هیچ چشم از روی خیالی
 قمار عاشق با خویش می بست
 ز پرده خوبرو در تنگ و نیست
 درش بندی ز روزن سر برود
 که چون حسنه شود مفضل بهار

کند شوق شد بر کل زیر خارا
 ترا چون معنی در خاطر افتد
 نیازی از خیال او که شستن
 جگر هر جا هست حسن نشین
 برون ز دخیل ز اقلیم تقدس
 همه سو حیان سبوح چو بیان
 ز خواصان این بزرگ فلک
 از آن لمسه و غنی بر کلاه
 رخ خود را از آن شمع افشاند
 ز نورش تا رفت بر خورشید کتاب
 ز رویش روی خویش آراست
 آب شیرین شکر ریز بکشد
 سر از جیب رکبان بر آورد
 جلال اوست هر جا جلوه کرده
 هر برده که بینی برده کی اوست
 بجن اوست دل را زنده گانی
 ولی که عاشق جوان و دوست
 بهلا تا غفلتی و نا که کو کینی
 که چون نیکو بینی عشق شود
 از تو بر سر زده در تو نموده
 جمال خود کند زان اسکارا
 که در سنگ معانی با در افتد
 دمی برون ز کفین پاکوشتن
 غمت این جنبش از حسن زلف
 تجلی کرد بر آفاق و انفس
 شد از چوخی سبوح کویان
 برآمد غمتل جهان ذی الملک
 ز کل شوری بجان لبسبب افتد
 بهر کاست از حد بر و از راشت
 برون آورد سیل و سر از آب
 بهر خجونی بوشش خواست
 دل از پرور برد و جان ز تو
 ز لیا را و مار از جان بر آورد
 ز معنوقان عالم سبزه برده
 فضا جیبان هر لبسبب دکی او
 لعنت اوست جازا کا مانی
 اگر دانه و اگر نه عاشق است
 که از ما عاشق از روی نمونی
 از تو بر سر زده در تو نموده

نوی آینه او آینه آرا
 نوی پوشیده او آشکارا
 چو سیکو بگری آینه هم است
 ز تنها کج او بکینه هم است
 من و تو در میان کاری نداریم
 بجز سپیده بیداری نداریم
 از تخته آینه سر او نوی نگار
 نقش سدا برده اشایت جن
 ملو خورشید الهی است حسن
 حسن کرد برده آب و گل است
 تازه کن عهد قدیم دل است
 در دل هر سوخته چو شمشیر است
 بر لب هر خسته از خوشی است
 یک شتر از گری آن نشسته است
 وقت کسی خوش که با شش خوش است
 ای کو چو شکر گل خشت را استند
 فتنه دار باب نظر خواستند
 قد تو سر و میت هستی جن
 صورت موزون تو نغمه جمال
 روی تو شمعیت سحر بخش
 مطلق آن جبهه فرخنده فال
 جبهات از نور چو مطلع نوشت
 ابروت از مشک دو مصرع نوشت
 سطر ای ابروی تو خوشتر بود
 لیک کج آمد جو مبطل بود
 تاب از آن مطلع مهر ارتفاع
 بر رخسار تو هر دم شمع
 هست و چو شربت ز شمعش دین
 چشمه نوشت که عجب جانگوش
 بنی سین الفی بین بین
 خضر خطت خرقه کبود آید
 از لب تو تالاب آب نبات
 بر لب آن چشمه زود آید
 کوی زندان تو با کوی سیم
 مست چو سبزی ز لطافت دیم
 آب لطافت جگر از غنبت
 نیست می راه از آن تالبت
 بلکه جو طاعت رخشان است
 بلکه جو طاعت رخشان است

کرد شده زیر زخمان است
 بر لب آن دانه مشکین است
 تخم غم هر دل مشکین است
 مشک بر رخسار جو کلان تو
 نقطه زده بر جوی خشت
 در و طوی لرزه کسان برفت
 بلب در می طوق کشت
 سینه از خون دل شاق صفا
 جیب کسان خاک ز و تابان
 از ستم بازوی تو بر کج سیم
 زان زده در سدا و بجه سیم
 با تو اگر دولت مهر انوی
 هست نهی کس آن هم تو نیستی
 بهر تماشای روی تو نیست
 آینه کن بلب زانو نوی خوش
 نیست تو هم قدری حد کس
 سایه تو هم قدم نت و لب
 جلوه تو مهر و راف و ولی است
 آینه اخوی چو بی است
 صورت جوئی شده در وی عیان
 معنی چون شده در وی عیان
 قبل هر دیده در این آینه است
 منظر اهل نظر این آینه است
 جلوه این آینه و نور باد
 از نظر بی بصران دور باد
 کور جو داند کور آینه حجت
 عکس خود را بکشد بر آینه کیمیت
 چهره همان و اگر آلودگان
 جبهه سپیده ز جو دکان
 از زوئی خوشش تما کنند
 چون خیال تو نظر واکسند
 دیده دشمنوت توانند بخت
 از غرض خاطر صورت است
 با تو بجز راه جو انسیرند
 جز بجز من روی ترا نشکند
 سر شود چشم غرض پیش نشان
 هیچ تو طالت نشود پیش نشان
 از نظر انداخته غار ش کند

تیر رخ از گردنبارش کند
 عشق جوانمرد خستلی نمود
 عالم ذرات بعد از او
 عشق حسن ازل یار شد
 بر سر هر خار که رفعا کالی است
 عاشق و معشوق بهم صادقند
 عشق بود آینه روی دوست
 از **فنا شیرین و حشمت**
 رنج از عشق است آنجا زین
 بنامش نازا که بنود نیازی
 کار چشم همی بر سر ناز
 زناغری نگاهی نبود از دور
 که میگردند چون معشوق و عاشق
 ز نام و نیت نشنیده
 بهم ناز و نیاز اندر یکدیگر بودی
 ز عاشق تران هنوز اگر معشوق
 در آستانهای مست معشوق
 ره آمدن شدن ناز و نیاز است
 بود در راه و ایم قاصد راز
 اگر عالم همه کردند هدایت

کان این میرکان در توانست
 بر آوردن توان الا در دل
 دل از دل دور کردن نیست
 خلل چون نگردد بعد مکانی
 بلا باشد که باشد جان ز جان
 جرم که قصد پایان در میانست
 بخواه نگاه پسلی کند گشت
 بخت میر نیست حکم بر دانا
 پس دیوار کو آواز می باشد
 که باشد دیگری نام بر آرد
 میان عشق و شوق راه دور
 نزار و عشق با این کار کار
 که خواهد دست شیرین در غوش
 ز قرب و بعد کسی پیش یار
 از آن بودی نیاز شکو تیر
 بگوئی دیگر باید ز شش کام
 که پویشش بی کاری فرستاد
 که پویشش دارد کار فرمای
 نشان خانه و فرمای بر کار
 بود هر جا دمی از غنیمت و از گل
 تنی سبکست کردن از تنی دور
 در آن قربی که باشد قرب جان
 تن از تن دور باشد دست ناز
 غرض که گشت نمایان
 که بخون خواه در می خواه
 تنافی صحبت جانها بجا نماند
 تو ایم در میان رازی باش
 در آن صحبت که جان در دست
 مشهورت قرب تن با تن ضرورت
 مشهورت قرب جسمانیت با جوار
 ز بعد ظاهری حسد و زنجوش
 جو با گشت از غرضنا طبع فرما
 ز شیرین نیست حاصل کام بوی
 نزار و کو بکن کانی که ناکام
 نیاید حجت بیکاری جو فرما
 نند حسن از بی کار و بی بای
 رو و خوبی شیرین عشق کو بیان
 بر آن کش کار فرمای بر کار

مراغ کارکن از سریت ماچار
 نایه کار نابی کارکن راست
 اگر چه عسده سی کار فرماست
 از مرکه او و از نفعی
 دیده جو میدان نظر آب زو
 حسن ز صدر برده برون تابی و
 نشاء فزای طربستان عشق
 داروی بهوشی ستان عشق
 حسن بر پیشانی این سپگاه
 برکت خورشید بود جام ماه
 حسن بود بر سر کل شعله خیز
 خیمه خورشید ز حسن است تیز
 شعله نیزه است حسن
 جوهر آت مصفاست حسن
 عمر مبارکست ز نینان او
 نور حسد راغی ز شبتان او
 حسن خورشید بخشد کمین
 ناصیه را زهره بود خورشید حسن
 حسن و علم هم در بار او
 هر که حق دست خیزد ار او
 حسن مبارک و تمنا جون
 حسن روان کرده عار کج
 حسن خورشید خورشید تاب
 حسن جو امینه خورشید تاب
 عشق جو سبیل و زاین آفتاب
 حسن بصیرت شده همه در کمین
 عشق بعد جان همه در استین
 این بامید دل و جان بهمان
 آن بنیم دو جهان میزبان
 حسن نند زنده بر کوشش
 حسن سپهر است و نظر اوج او
 عشق محیط است و چون موج او
 آنکه جهان آینه ذات او است
 شعله برق کلمیت حسن
 حسن بنان جوهر آت او

آینه جملوه مولیت حسن
 حن در آو بخینت تبار نظر
 فنمه بر چید بود و صبر
 حن بعد برده درون کل کند
 آتش کل س غریب کل کند
 حسن بهر خیمه که آور و زور
 کوه در آو بخینت بازوی مور
 حن بهارست و نظر خیمه سار
 حن جواز برده بر آو کل
 وصل گلستان و موس جو چار
 حن جواز برده بر آو کل
 بامش به خوشی کل بسبب
 حن دل از مرکه او و از نفعی
 قبه ایوان آینه است دل
 مایه راست نشاء است دل
 افش سلطان سیر یقین
 تخت سلمان سعادت کمین
 کمره پلین جانهای باک
 نقد بقا اگر تاناک
 هم شرف عالم باکی باو
 هم که آدم غایک او
 طایری از عشق برانجسته
 در نفس افتاده و بر خسته
 شعله از شمع شبتان نور
 افکاری از آتش وادی طور
 مطح از نظر شمس و ظلال
 بیگل آیات حال و طلال
 دل زمین مضطرب و طانی است
 پیکری از جوهر حافی است
 دست جوهر کالبد دل زود
 رشته جان را که دل زود
 چون می قدرت صدف کل کشید
 رشته جان کله کل کشید
 ای زنی که هر نایاب دل
 بجز از غنچه که کرد و دل
 معرفت دل ز سخن بر تر است
 دل ذکر و راه سخن دیگر است
 و هب فیاض کرمیت رساند
 لغو دل در دهن سینه مانده

مشت کجی سبک والای تو / قطره خونی دل دریای تو
 نقش سودا کردش منزل است / سهل بین مردم چشم دل است
 تازیدن تاب و توانست بود / هر که دل رشته جانست بود
 تا بر برشت دلت جاره کن / پرورش طفل کجوار کن
 تن که صمغ خانه در کینست / دل بدرون در تب سنگینست
 که نظرت شعله پرورده است / لعبت دل من کس برده است
 از طرف راست بچ بربوه / تاز بچ و راست شو و جانسه
 دل جرم شبنم و تو لا بود / پیروی حب مولد حوا بود
 ای که نشد راست روی تو / وای نظرمای حب انداز تو
 نفس اگر بی خراز کارست / دل ز حب و راست خبردارست
 در و طرف حاکم و المیت دل / قطب جنوبی و شمالیت دل
 قطب صفت کجی صفت بد جای / بر صفت قطب بود بر بنای
 دیده هست بره دل گذار / تاشوی اگر زمین و سیار
 چون سوز دل توانی بنور / رو که جبار است ندانی بنور
 ای که سوز کعبه کل کرده است / ناله جراتی بر زمین حباز
 رو بر جیم حسد باز کن / بر که ره کعبه دل ساز کن
 کعبه کل خار مستلان دهد / کعبه دل سنبیل و ریحان دهد
 کعبه کل حبه که خاکیمان / کعبه دل مستبد افغانیکان
 کعبه کل از جزو مزم بشور / کعبه دل عنبره در دریای نور

کعبه کل راه محل مسکن / کعبه دل اسعد اندر وطن
 کعبه کل بهر تقابوی شست / کعبه دل من کعبه بهلوی شست
 کعبه کل هست زمین غیر زرع / کعبه دل است جن اصل و فرع
 کعبه کل خانه از سنگ و گشت / کعبه دل منظره سی شست
 در دل خود ره مدد از کمالات / کعبه کل خانه دلالت و منات
 چنگ کند نفس توان کافری / کعبه دل است بکعبه آفری
 ملک دل از دست تو پرازشد / کعبه دل اعمال تو شجانه شد
 دل که بود مستد و فاق قدم / حیف که کرد و ز تو خاک قدم
 دل که جاسمیت ز جبر بقا / سکنش از طبع و با و هوا
 دل که از و جان نتر او و برن / بنیت کلم از آینه پر زخون
 دل که شد افتاده این کینه / شمع حسد آمد و قندیل عشق
 دل که از و دین نور روشن شود / حیف که ناموس برهن شود
 دل که بود جشمه و زلفان / شد ز تو فارور و دیوانه
 ای بزرگوستی خود کرده شوق / بجز از سیر و اندر فوق
 دل مشکن عارف آگاه را / زان که کینست پیر اندر
از نوعی خوشانی
 حکم کوشه آفرینش دل است / نذر و عجب زار بینش دل است
 که این شده آینه و خوب و زشت / دولت آینه فیض و کینش
 در و آسمان و سسته از کسبی / یکی طرفه کل چشم هر مجلس
 نیکبان کجی الهی است دل / نیکبان کجی الهی است دل

سیمان اور کشت است دل ازین دل اوان مقدس دست
 که عرش کن پرده انجلیست دلی ساز و برک الهی درو
 بجز آرزو هر چه خواهی درو **از مولانا غلامحسین**
 دل آمد نبطا هر کجی فکره خون کرد کعبه عرفان ترا و بر و ن
 دست این که بجز اطرا ج خودا دست این که معراج کج خودست
 دست این که بهیای باقی زند دست این که ساقی ساقی زند
 قوای است زریخ دست طلسم بدن هر کج دل است
 دست این که معیار در دو دست دست این که طومار مهر وفاست
 دست این که باز تابان میکشد دست این که تنوش جان میکشد
 دست این که از گریه بارگستر دست این که بر ناله بند داثر
 دست این که ساقی پرستی کند دست این که بی با دوستی کند

در صفت دیده بانی نظرم که ادوار شیخ فیضی

از نظر آنها که مدد دیده اند روی ازل را با دیده اند
 آینه ساز خست این نظر قفل کشای که دست این نظر
 نور نظر شیخ ره اولیاست شسته انجمن که باست
 پیش رو نشکر اشتیاق انفسان دیده آفاقیان
 هم رانی گفتن موسی ازو هم علم نور کسبی ازو
 هست جلالی که از یکدگر بر تو خورشید و شمع بهر
 کرم روی تیز تر از ماه و مهر برقه بکشت شم زدن بر سهر

دم که ندیدند از و شنیدند هم نظر نیست سبک خیز تر
 با جسد اینی که نظرسه آفرید دیده پنی دیدن خود آفرید
 حسن بود پرده در راز خویش حسن بود پرده بر انداز خویش
 برده نشینی که بنبیج و دلال هم ز پس برده نماید جمال
طراز دوم از منو بات خبر سیم در صفت حسن اقام صاحبان
از نظم و نثر در هم و علیحده اول صفت حسن فکرا اول از تاریخ سندها
 ماه رویتی که آفتاب در شکل جمال او چون پروانه سوخته بود و در آتش غمت
 چون شمع فروخته چو منظری قریب باری خورشید خیزی شتری عدلی زهر
 دیداری که آتش شعله عشقش حیات جانها بود و خاک در کاشش بوسه گاه
 لبهای دلنای **صفت** ز فرق تا قدش هر کجا نظر فلکی کو شمره دامن دل می
 کند که جانی است **از مقامات عمیده** می دید صاحب جمال و آفتابشاده
 بر کمال شتری با عدل چون فصل سهار با صد هزار رنگ و لک در چون
 بخانه عین با هزار زجیب شنبی بر خمر و خمار قدی بی تاب و زلفی تریاب
 غره چون سیم خام و طره با صد هزار چشم دلام و خطا از طرف غلظت
 بنشیند بر سوسن دیده و عینکوت عارضش شک ختن بر یک کل متبیده **نظم**
 بنشیند کون شده بر این خمین پوشش دل اندر خط حرمت مانده از خال
 بناگوشش عیان بسی دو لولی خوشا به بروج با قوش نشان یکینه
 خورشید از طرف شب پوشش دل اندر نازش و شادی و جان در سوزش
 غما از ان مکان چون میشش وزان لبهای خون پوشش بر لعل چشم

اویدار پشانی و چو ایلی ز فعل باده اوی وز غار مستی و دوشش از تاب
جوانی که ماه در خدمت آن دوطاه منطقه چو زار بکر می نشست و عطار و
تصویر صورت آن دلپذیر بر صغیر ضمیر می نگاشت و ناهید طلقه بند
زلف نبضه خام او در گوش جان می کشید و خورشید از رنگ خنجر
عرق خجسته می نشست و بهرام بهرام از بیم ترکش مزگان خوریز بست
امان میخواست و شتر می از شترم جبهه لاله رنگش از باطرح مهر چو
می پیچید و کند زلف مشکینش طوی کردن و منطقه چو زامی شد
لاله باروی درخشان وی اندر **نظم** مشک با زلف بریشان وی اندر
این می گفت که رنگ من از آن زنی **نظم** و آن می گفت که بوی من از آن
از انوار سیاهی جوانی زیباروی مشکین بوی بزرگویی سر و بال
ما سیاهی شیرین زبان بار یک میان که رنگان خطا از ختن
چون سنبلی در چو تاب بودند و نوش لبان سمرقندی از شوق
اکتیز او چون دل عاشقان در اصطراب **بیت** روی کلونه روی
روی جوانی **نظم** زلفی کلونه زلفی هر سلقه چو تاب **از همان کتاب**
جوان خوش طبع زیبا خوی آراسته روی شکله بوی بزرگویی
س ز شمع چشم و غمزه زن **مصرع** خوبرویی کاچینش باشد
بود **نوع دیگر** جوانی که خط بزمش مانند خنجر لب آبجیات رسیده بود
بزمه خطش چون سنبلی بهشت برکناره چو بار کوزه و مید **بیت**
که در لعل لب و مید سبزه خط **نظم** چو بر جوانی آبجیات مهر کیا

از همان تالیف جوانی دید بیایای چون سهر دی ز چین روح روان رسته
و بجزه مانند تازه کلی رخساره با کجیات سسته **بیت** رخی خنجره ز خورشید
و ماه نتوان کرد خطی چنانکه ز مشک سیاه نتوان کرد **نظم** **از انوار**
جوانی دید اگر مردم دیده در شب مار روی جبریدی گمان بردی که مگر صیاد
از تنق افق مشرق طلوع نموده و اگر دیده مردم در پرده ظلام نظر
عارضه نیای او نمک ری بنداشتی که آتش جبهات با زواری حجاب
ظاهر و لاجسته رخساری چون کل سرب و ضل چون سنبلی بر چو تاب
نظم چو گمان ز مشک بر متابان کشیده در آج کوی مرغ چو گمان کشیده
آن خط سبز غام که خضر ست نام او خوش بر کنار حشر جوان کشیده
از همان کتاب جوانی دید که قبا ی حسن بر قد و قامت او دوخته اند
دولت را از رنگ جمال او سوخته اند خطی چون نبضه بر جوانی کلبرک
طری و مید به با و ایره از غیر تر بر صغیر لاله سیرا کشیده **نظم** خطش چون
مورچه بر دامن کل که غیر ریزه می چنید ز سنبلی خطی ز بکر کرده ماه
خرد سر خطش که گشته **نوع دیگر** جوانی که حسن رویش آتش رنگ
در حسن ماه زدی و یوسف مهر از غیرت خوبی خود را در جال انداختی
با این که آتش بر میند اگر خنجر **نظم** او شرم خانه زمین در نیل مدور
سبز بر زده ز لعل لبش خط سبزه **نظم** چون طلی که بر سر طلی خاک خور
در صفت دو جوان از همان دو جوان بودند که هر دو در شان روشن
از جبهه درخشان او بروی و ماه تابان از زبای خسار و تازه کی

و بعد از پختن و چوبال و زعفران و دوی و زعفران و دوشش از آن **کتاب**
 جوانی که ماه در خدمت آن دوازده منطقه جزا بر کمر بست و عطارد و علم
 تصویر صورت آن دلپذیر بر صحنه میزین نگاشت و ناهید طلع و بندگی
 زلف نبشته غلام او در گوش جان می کشید و خورشید از ریش خاشاک
 عرق خلت می نشست و بهرام بهرام از پیم ترکش مردگان خوزیر بستن
 امان میخواست و شتری از شترم چهره لاله رنگش از باط جرح مهر دنیا
 می چید و کند زلف مشکینش طوی کردن و منطقه جزا می نشست **میت**
 لاله باروی درخشان وی اندر **کتاب** مشک با زلف بریشان وی اندر **کتاب**
 این می گفت که گشتن از آن **کتاب** و این می گفت که بوی من از آن **کتاب**
از آن اسپهبد جوانی زیباروی مشکین موی بزرگ کوی سر و بالای
 مایه سیاهی شیرین زبان باریک میان که در میان خطا از خشن تر
 چون سنبلیله بر چوب تاب بودند و نوش لبان سمرقندی از شوق مشرک
 انگیز او چون دل عاشقان در اضطراب **میت** رویی چو ز رویی
 رویی جو افغانی از لعلی چو ز لعلی هر سلیقه و تابی از **کتاب**
 جوان خوش طبع زیباروی که بسته روی شکل موی بزرگ کوی غنوه
 سب ز شوق جزم و غمره زن **مصرع** خوبرویی کاچینین باشد طایفی
 بود **نوع دیگر** جوانی که خط نبش مانند خنجر لب آبجیات رسیده بود و
 سبز غلش چون سنبلیله بهشت بر کناره دجوار کو زو میدید **میت**
 بگرد لعل لب و میدید سبزه خط **کتاب** چو جوالی آبجیات مهر کیا

از همان
 تالیف

از همان تالیف جوانی دیدم بالای چون سبزی ز چین روح روان بسته
 و بجزه مانند تازه کلی رخساره کاپیات بسته **میت** رخسار چنانکه ز نور
 و ماه توان کرد و خطی چنانکه ز مشک سیاه توان کرد **هم از آن**
 جوانی دیدم که مردم دیده و در شب تا رویی مجیدی گمان بروی که مگر صبا
 از تنق افق مشرق طلوع نموده و اگر دیده مردم در پرده غلام نظر
 عارض ز پایی او فکندی بداشتی که آفتاب جهانباز زوای جاب
 نظام و لامع شده رخساری چون گل سرباب و خطی چون سنبلیله بر چوب
نظم جوانان ز مشک بر تانان کشیده و در راجوی مرغ جوان کشیده
 آن خط سبز نام که خفست نام او خوش بر کند حشر جوان کشیده
از همان کتاب جوانی دیدم که قبا حسی بر قد و قامت او و خسته اند
 و دانه را از ریشک جلال او سوخته اند خطی چون نبشته بر جوالی کلبرک
 طری و میدید با وایره از عنبر تر بر صحنه لاله سیرا کشیده **نظم** خطی چون
 مورچه بر دامن گل که عنبر زینه می چید ز سنبلیله خطی ز بجزه **کتاب**
 خرد سر غلش که گشته **نوع دیگر** جوانی که حسن رویش آتش رنگ
 در خرمن ماه زوی و یوسف مهر از غیرت فانی جز او در جا ماندانی
 باین که آفتاب بر میند اگر خورش **کتاب** او شترم خانه زین و خطی در
 سر بر زو لعل لبش خط سبزه **کتاب** چون طوطی که بر سر طوطی شکر خور
در صفت دو جوان از همان دو جوان بودند که مهر درخشان رویش
 از جبهه رخشان او بروی و ماه تابان از دپای رخسار و تان زکی

او بیدار پیشانی و چوالبی از فعل بوده اوی وز غار متی و دوش از **تالی**
 جوانی که ماه و در خدمت آن دلو واه منطقه چو زار بر کرمی سبت و عطار و نظم
 تصویر صورت آن دلپذیر بر صغیر ضمیمه می نگاشت و نامیده طوطی بندگی
 زلف نبوغ فام او در گوش جان می کشید و خورشید از رنگ رخسارش
 عرق خجسته می نشست و بهرام بهرام از بیم ترکش از کان خوزیر سست بخان
 امان میخواست و شتری از ششم جبهه لاله رنگش از باطرح مهر ضیا
 می پیچید و کند زلف مشکینش طوی کورن و منطقه چو زای **سند**
 لاله باروی در رخسار وی اندر **تالی** مشک با زلف بریشان وی از بر چاک
 این بیگیت کردن من از ان **تالی** وان بیگیت کردی من از ان **تالی**
از انو اسپیلی جوانی زیباروی مشکین موی بزرگوی سر و بالای
 ماسیمای شیرین زبان بار یک میان کرکان خطا از خنک پیش
 چون سبیل پرچ و تاب بودند و نوش لبان سمرقندی از شوق مشک
 انگیز او چون دل عاشقان در اضطراب **پیت** روی چو زردی
 روی چو آفتابی از لغی کلون زلفی هر سقچه و تالی **از همان کتاب**
 جوان خوش طبع زیباروی آراسته روی شکل موی بزرگوی عتوه
 ساز شوخ خنم و غمزه زن **مصلح** خور و بی کای چنین باشد بلا چینی
 بود **نوع دیگر** جوانی که خطا برش مانند خضر بل آبجیات رسیده بود و
 سبز غلش چون سبیل است بر کناره و چو بار کو زدمیده **پیت**
 کرد لعل لب و مید سبزه **تالی** چو بر جوانی آبجیات مهر کلاه

از همان تالیف جوانی دید میلای چون سبزی روح روان بسته
 و بجهه مانند تازه کلی رخساره کایجات **سند** رنج چنانکه ز خورشید
 و ماه توان کرد و خطی چنانکه ز مشک سیاه توان کرد **هم از انو**
 جوانی دید اگر مردم دیده در شب تا روی جبریدی کان بر دی که مکر صفا
 از تنق افق مشرق طلوع نموده و اگر دیده مردم در پرده اطلال نظر
 عارض ز پای او نمک می بنداشتی که آتش جبهات با زواری جباب
 نمای هر دلا مسته رخساری چون کل سرب و خطی چون سبیل بر چو تالی
نظم چو کان ز مشک بر تابان کشیده در آج کوی مرغ چو کان کشیده
 آن خط سبز فام خضرست نام او خوش بر کنار حشر جوان کشیده
از همان کتاب جوانی دید که تباکی حسن بر قد و قامت او و خسته اند
 دول را از رنگ جمال او سوخته اند خطی چون نبوغ بر جوانی که برک
 طری و مید به وایره از غیر تر بر صغیر لاله سیرا کشیده **نظم** خطش چون
 مورچه بر دامن کل که غیر ریزه می چنید ز سبیل خطی ز بکر کرده ماه
 خرد سر خطش که گشته **نوع دیگر** جوانی که حسن رویش آتش رنگ
 در حسن ماه زدی و یوسف مهر از غیرت خوبی خود را در جامه خنک
 باین که آتش بر میند اگر خورش **تالی** او شرم خانه زمین در نیل در
 سر بر زده لعل لبش خط سبزه **تالی** چون طوطی که بر سر طوطی خاک خور
در صنعت دو جوان از همان دو جوان بودند که مهر درشان روشن
 از جبهه رخشان او بروی و ماه تابان از زبای رخسار و تازه کی

عذارشان در میدان بهر گشته گشتی کی بجامت چون تیر چله نشینان کوه
 از و از باران سالکان سبوی خود کشیدی و دیگری بر لب خود زنجیر دوان
 سلسله محبت را موی کشان به چارستان در آوردی در نظر راه پند
 بالای جان فزای کی سروسای بای در کل مایه بود و از غیرت رفتار
 و لغزب و دیگری بگداری خرامیدن خود فراموش کرده **میت**
 یکی چون لاله بارویی درختان **ما** یکی چون گل بخوبی و امن افشان
 و با چو حسن صورت بخوبی سیرت آراسته بودند و نهال جلال را باز با نعل
 و کمال ز نور سبزه صورت در غایت زبای و معنی در نهایت دلربایی
 چشم کرد و در صورت و معنی مذمت این چنین در حسن معنی و صورت
 آفرین با دفرین **صفت های نظم اول از فردوسیت**
 به بالا چو سحر و برنج بهر چو **ما** یکی بهر سده ماه زرین کلاه
 بهر بهر چو شیر و برنج چون سبار **ما** ز مشک بهر کرده بر کل نگار
از یوسف زلفی جامی **ما** یما یون بیکری از عالم نور
 به باغ حسنه کرده غارت جور **ما** بروده سر سبز حسن و نجایش
 گرفته یک یک غنچ و دلاش **ما** کشیده قامتش چون تازه نشاء
 بازادی غلاش سر و ازاد **ما** بر پیرا و خیمه زلفی چون زنجیر
 خود را سبزه دست و بای پر **ما** خور استله نوزار چمنش چون
 مد و خورشید را ز بر زمینش **ما** موس ابروش خراب پاکان
 معبر سایه بان بر خوان پاکان **ما** رخسار ماهی ز اوج برنج فردوس

دایره کرده آن مه خانه در قوس **ما** بکمان کشش از سده ناز
 خیمه کان بهر جگر با ناک انداز **ما** و بوسش از تبسم در نگرین
 و دانش در قلم شکر آمیز **ما** دورته سبیش لعل در افشان
 جواز کلکون شمع برق در افشان **ما** مجننه از زینا نور میر جیست
 نمک از پسته پر شور میر جیست **ما** ذوقن چون سپی از غنچ بطوق
 ز سبب آو خیمه آبی مسکت **ما** بگلزار خوش از مشکه اغی
 گرفته آتشین ز اغی باغی **از صفات العاشقین طالی**
 جوانی از لطافت آنچنان بود **ما** کز شش فتنه پر و جوان بود
 کل اندامی که با رخسار کاکل **ما** کفزه غلغلی در جان لبس
 سسی سروی که هر جا پانهادی **ما** جهانی سرجایی با نهادی
 سلیمان و از خلقی از سر و پیش **ما** کز فشارش از مور و بلخ پیش
 چو ابرست آن بر لطافت **ما** روان میرفت و می بارید افت
دله **ما** جوانی بود در جیل قبا یل
 ز تریا بهر شکل و شمایل **ما** ز شک آراسته خط و خالی
 ز صفا خاسته شکین غزالی **ما** خوانان تا بجوای پانهاد
 جهانی روی در صحرای نهاد **ما** که بگویند چشم آن دل افزون
 که دهن بین و دل بدن با موز **ما** قدش بگداری را داده بجام
 که رخسار تو نازک نیست خرام **ما** زده از غره ناک و کما کاری
 جهانی صید و زکانش شکاری **دله**

عذارشان در میان مهر کشته کشتی کی بجا مت چون تیر چلش نیان کوه
 از وارا بر آستان کن سبوی خود کشیدی و دیگری بر لب خود زنجیر و گویا
 سلسله محبت را موی کشان به چارستان در آوردی در نظر را غنچه
 بالای جان فزای کی سروسهی بای در گل مانده بود و از غیرت رخسار
 و لغزیب دیگری بگد دی خرامیدن خود فراموش کرده **چیت**
 یکی چون لاله بارویی درفش **تا** یکی چون گل بخوبی دامن افشان
 و با جو حسن صورت چو بی سیرت آراسته بودند و نهال جمال را با ناز گل
 و کمال ز نور سبزه صورت در غایه زینای و منی در نهایت در بایستی
 چشم کردن صورت و معنی ندیدست این چنین بر چنین معنی و صورت
 آفرین با آفرین **صفتی نظم اول از فردوسیت**
 بیالاجوسر و برج هجره کجا بر پند ماه زرین کلاه
 بر بوم شیر و برج چون سبار ز مشک بر کرده بر کل نگار
از یوسف ز انجای جانی بهایون بیکری از عالم نور
 باغ حسنند کرده غارت خور ربوده سر بر حسن و چشایش
 گرفته یک یک غنچ و دلاش کشیده قامتش چون تار و تشنه
 بازادی غلامش سرو آزاد بریز آو بخیه زلفی جوز نسیر
 خود را سبزه دست و باقی پر خور استله نور از زمینش چون
 مدو خورشید را زور زمینش مونس ابروش خراب پاکان
 معجز سایه بان بر خوانان رخسار مای زانوج برج فردوس

دا برو کرده آن مه خانه در قوس گلن کشت از سدره ناز
 خجسته کان بر جگر نازک انداز و بوسش از تبسم در شکر ناز
 و نانش در قلم شکر آمیز و درشته سبیش لعل در افشان
 جوار کلکون شمع برق در افشان مجننه از زینا نور میر بخیت
 نمک از پسته بر شور میر خیت و قفن چون سپی از غنچ طوق
 ز سبب آو بخیه آبی مسکت بگلزار خشن از مشک اغی
 گرفته آتشین ز اغی باغی **از صفات العاشقین طالی**
 جوانی از لطافت آنچنان بود که شش فتنه سپرد و جوان بود
 کل اندامی که با رخسار کامل گلنده غلغلی در جان لبس
 سسی سروی که هر جا پا نهادی جهانی سر بجایی با نهادی
 سیلان و از خلقی از بر و پیش گرفتار آتش از مور و بلخ پیش
 جوار پست آن بر لطافت روان میرفت و می بارید پست
د جوانی بود در جنیل قبایل
 ز تر تا پادشاه شکل و شمایل ز شک آراسته خط و خالی
 ز صحرانفاسته شکین خدای خوامان تا بجوای پناه ده
 جهانی روی در صحرانفاسته که گویند چشم آن دل افزوده
 که دهن سین و دل بر دهن پاموز قدش بگد مری را داده بجام
 که رخسار تو نماز کسیت خوام که زده از غنچه نازک کما کاری
 جهانی صید و زکانش شکاری **و**

جانش آفتاب خاوری بود
 بصورت مبر از جور و بری بود
 لبش کاهی که شکفته کردی
 نبات مهر را شکر منده کردی
 رخس بر آفتاب افکنده تابی
 و دالش فزده در آفتابی
د
 جوی سحر و کلخیم بهاری
 بخش از عارض کل آب برده
 خطش از حبه سبیل تاب برده
 غداش چون کل سیراب برده
 دمان در غنچه اش سی و دهم
د عقیقش خنده بر باقوت کرده
 ز شکر خنده جانرا قوت کرده
 بهر بار از سودای او پر
از مجموع خیال حکیم کن
 صدقه از غش صد دیده بود
 از نو یکدشته بادیه فانی
 قدس تحتی ز باغ آشنایی
 وفاداری غنای از رنگ پوشش
 وفاداری غنای از رنگ پوشش
 وفاداری غنای از رنگ پوشش
 از از دیشکر راجه شد زرد
 کدور دل حرمت لعلش کرده
 شکر زاری شده وقف نکلوار
 لب غیر نشین از شوری در آزار
 چنان پر پوش عالم زان شکر خند
 که ماندی در هوا با کسی بند
 از لبشین جو صافیه آبیجان
 در سپید بومای سایه جان
 چنان لعل لبش روی پستی
 که از یادش کند نشسته میست
 کشیده چشمش خنجر ناز
 زمرگان حج کرده لشکر ناز
 دالش را عدم گرفته در بر
 ز تنگای در وجودش مضر
 قمر پیش رخ او دانه پوشی
 شکر پیش لبش خطل فروشی

لبش

ز لعلش گشته حل سلبها
 ز نوشش حلقه در بنجر دلبها
مهرین معنی از جهان کتاب
 سر و سرخیل خوابان زمانه
 ز شک جبین گرفته باج پوشش
 خراج باغ کل السبته پوشش
 ز مشکین خال و زلف جز آسا
 مکرر السبته از مو شسته بر با
 بود خال لبش مورچه خوار
 که آموزد بزبور غسل کار
 سیاهان هم ندیده این چنین بود
 کس ز دانه در دلبها جز بوز
امزدان باب از جهان کتاب
 نهالی بای تاسیر طوبه ناز
 کشیده بر سیاهان لشکر مور
 بی انجام حشش بر ز آغاز
 بر آورده مار از آتش طر
 نمودی صبح صادق در شکر خند
 که ای عقل این مویی شکاف
 که مند و صبح را از موی با منده
 جراج باغ ز کس دان چشمش
 دل از پیش ز کس دان چشمش
 زخی از باغ جنت آفریده
 تنی در دوش رضوان پروریده
 ز کام او سخن را شکرین ستیف
 مکرر انهای عالم بر لبش وقف
 از ان لب کوثر اندر زمین دانی
 دمان پر غنچه سیراب باغی
 گرفته دست زلفش دامن گل
 مشکته رونق باز اسبیل
 جوی سبیل خندوی لبش پرستی
 بتاراج حبه که شود دوستی
 ز هکس روی بر لبهای رخشان
 نموده فیض خورشید از بختان
 بدور ماه از موی سبته ناله
نوعه یک از جهان کتاب
 می زرین چشمش در ببال

هنوزش خضر آچوان جنبست / هنوزش نیامد ز مشک نبات
 نژادش از مشک او بر نبات / هنوزش ز گل بر دل لاله داغ
 هنوزش جن غالی از پر داغ / فروخته از شمع سحر و بلند
 بشکین من سرو از بای پند / ز مشکین کلاه گلشن شکوشت
 ششش روز فرساولب می / بر شکرش آب نبات
 ز نه خاک در چشم آب نبات / **از بوستان شیخ سعدی**
 جالی کرد در داغ آب / ز خوشیش بنیاد قوی خراب
 تعالی الله از حسن تا غایتی / که پنداری از رحمت آیتی
از زنده و حکیم عارف / بگذره سر و می کشیده هنوز
 منش خفت ابرو شش خفت روز / و در عشقش شان مار را برسیا
 دو جوش کی نزه خوش بوم / ز آبشک باده تمام
 زنا مید بخیر بودش مدام / دور و درخشان بر ششش
 دو غور شید در خانه و غور شش / **از دیوان شیخ اوحیدی**
 ز تو را اینان شک شیمی سواری / در ایران بر نفس سیر کرد کاری
 که کاف و نکردست با دین بستی / که دشمن نکردست با دوستداری
 بجزه جانی بر جناح باغی / بپرست بهشتی بصورت بهاری
 بباوش رویی و نکین مویی / فر پر زشکی ز یون شادی
از دیوان مسرخی / بتی چون گل نازده کا مژده دی
 ز رخسار او گل توان کرد کنای / چه قدش چه پیرا سر را دسری

جر ویش چرا آراسته لالازی / **از اندلس شیخ صیفی**
 در حسن بد لبری لیکانه / در عشق به پیدی فانی
 حسن و بهار و لغزسته / عشق و جهان ناشکیبی
 همین بت و بت پرست ماهی / صد بستکده زیر هر لکاهی
 ناقوس بشم دیده هم خواب / ز نار بلف کرده هم تاب
 که ساخته عشق خفته پیدار / که کرده لکاهست مشیار
 بلا جان آب داده / ابرو جو کند تاب داده
 از حسن متاع تنگ نکش / و ز عشق بهار رنگ نکش
 عالم هزار رنگ و دستان / بیرون و درون یکسان
 دلکش جو جرح حلقه رود / هم طلب شگاف و هم کبود
 دستان زن حسن و عشقش / لب زیر این دو شاخش
 در عشق مکنده بر زمین خست / در حسن زده بر آسمان خست
 تینی بمیان ناز بسته / صد دشته بروی دل شکسته
 یک تیغ که از میان کشته / صد تیغ بدست غمزه داده
از بوعلی علی بن ابی طالب / وفاداری با ستغنا هم آتش
 رخ غالی ز خطا آمیخته کردار / قدی جا کرده در جبهه انصاف
 کشاده نه و زلفش دکانی / هر سوی نهاد رخ جانی
 دران بازار کایان بر حذر بود / منع کس مناب کس مخدود

بپوشی بود چون حرف برآموز
 ز سر تا پا بر یک شکل جان سوز
 بلا و فتنه جاویدان را پیش
 اجل زمان بر چشم میباش
 رواج آموز عشق تلخکامی
 در آنش برین تخم سبکی می
 بخون بالای دلمای هوکوش
 ز باد بخش آفتاب خورش
 ز شوخی با خوش که صلح و کجک
 بر یکی هر زمان چون نقش از کجک
 اسیر کاکش مشکین کند
 و سیل قاطع زمار بندان
 نیشد سر حشیش از شکوای
 مکر و دیر خود میدید در خواب
 جز آن چشم کس نشیند آهو
 که چون شیران بخون خوردن کند خو
از دلالی خیار سیب
 ملاحی از لب او جایش کمر
 سر و سر کرده از آن کشمیر
 عدم کم گشته و راه دناش
 ز انکت سبزه اموی میباش
 ز شیرینی لبش بر خنده و جد
 دمی کان خوش از چن غنچه خندید
 لب می آمد از اظهار جایش
 سخن از غنچه خنده آلود
 سخی از غنکی راه دناش
 طاعت بقامت بی ملک بود
 لب او که غنچه خنده آلود
 دنان راه خندین درو کم
 لبی چون غنچه گر بر تبسم
 نگاه می در بهر آشوب جانی
 سری و صد هزاران سر کانی
 نگاهش تکیه بر باز می کرد
 چشم از آن توانی باز میکرد
 بخوبی شد جهان شهر آلود
از غنچه مستطوره چشم
 که در عالم جو خور کردید سوز

قدش سدی ز بستان نکویی
 کل ویش ز باغ تازه ری
 بی مرغ دل هر هوشیاری
 نروده جان از و باز شکاری
 کانی بود ابرویش سپیدی
 سپید چشم جهانی داشت در پی
 مکنده فتنه را و در جهان نور
 مایش ز کس خوشوار محمود
 صف مزگان او از هم گذشته
 کین کاه هزاران فتنه گشته
 بی خون خوردن عشاق نیاز
 دو حال او دو خونی گشته هزار
 ز نخل انش بران رخسار گشت
 معطر کرده بود آبی بر آنش
 جهانی سبزه بود و شوق هر سو
 چو باز و بند دل در بازوی او
 فروغ شمع او از آستانها
 چون نور شمع از فانوس بیدا
 کمر پیچیده عمری در میانش
 گشته اگر از سر دناش
در صفت صناعات اول از این پنج جور
 جوری بود در لباس شیری بر پیکی
 در صورت انسانی چنانکه در خوی و ملاحی و زنجاری و صاحبی و
 خلق رعای نادره و زمان و پادشاه و دوران بود
 کل اندر می که چو آن بهشته
 از و بر خشک میرانند گشته
 بری روی که خورشیدی دل افروز
 جهان بر روی او میدید هر روز
 نهمزه راه بر اختر همی بست
 غنچه دست بر شکری همی بست
 مشک و قند لب کلک او بود
 حذر داشت زیر سبک او بود
از زبان باب از جهان کتاب
 صورتی دید که تمام ابراج بر مثل او
 بر لوح ایچا در قلم کرده بود و فتنه قدرت مانند او بر و پاچه فطرت

نیز گزیده **نظم** بخنده بر دو یا تو تشش شکر ز **دو بادش** ز **نحو** ز **نحو**
 قریم شهری بی کوب او **شکر** همیشه **العل لب** **نوعیکه** از **جهان**
نسخه دختر کی بسر غره همراه را در شش رخاقت انداختی **نسخه**
 کشته را آفتاب گشته **عصر** افلاکت نیز زمین بند کوفت ماست کرد
 ملک حسن و جمال در زیر یکین غنچ و دلال تعبیه کرده و ولایت خونی و دلی
 در تخت و لعرن زلف و خال آورده **از مطلع السعدین** فتنه انگیزی که
 بخت زلف تا بدار سر رشته فتنه را تاب بید و بخت کند جبر ببدول و جان
 عاشقان بینای بر دست کل پرستش سبیل شکنین بای دل شکن
 بی لب و غره ز کس نیم پرستش با مان ز کان رک جان کیشاد
 اما در دل می نشست آفتاب از تاب عارض و لغز او در فوجی خلیت
 شتر سار و ماه از فروع رخسار و در تب غیرت یخین و زار سر و
 سهی از اعتدال قامت آن سرو از او میان سپهر زنده و شمشاد
 لطافت آن خد صبور خزانم خفته و از سرش انگیزه **از انوار سبیلی**
 نازنینی دید که کشته رجالتش عروسان بهشت را جلوه گری آموختی
 از تاب عذارش آفتاب عالم تاب بر آتش غیرت لبخ می چشمه
 تیر غره و هرف سبز را چون سینه بدف رخسار ساختی و لب جان
 بخشش شکر نغمه در اوجون تنگ شکر حلاوت پیشیدی **س**
 خرامنده ماهی جو سرو بلند **س** **مسئل** دو کس چو چکن گشت
 ز سیمین زنج کوی گنجینه **س** **س** برو طوقی از غنچ آو گنجینه

جهان طوقی و کوی آن بت بهر **س** **س** ز مطلق بوده ز نور شید کوی
از ان باب نازنینی خستری دید یک اختر کار مطلع حسن انانی
 چون او روی بنده بود و عطر فرشت صبا چون زلف شکبارش
 نافه کشوده **بیت** ماه روی دلنوی دلکش جانفرای دلنوی کشتی
نوعیکه زنی دید چکن آفت جان و لطافت فتنه جهان بی جان
 بخشش ترا آجبات و دینی شیرین ترا تنگ نباست **نظم**
 بجزه جانش بعارض جواب **س** **س** فزون از راز ماه و از آفتاب
 ز ابرو کان کرده و از غره تیر **س** **س** بر تیر و کان کرده صدر دل آید
 با کمال حسن و دلر بای حال عفت و بار سانی جمع کرده بود و رخسار فتنه
 انگیز را خیال بر بهر پر پیار است **س** **س** دیده فرو بسته ز
 کار جهان کشته بس برده عصمت نمان آینه نادیده جالش زده
 بود ز بهر ای سایه نوز **از جهان کما مجوبه** که زلف شکرش در داری
 شب مله را مد و دای و روی جانش از کمال حسن از مد جبار دهن
 روی زاهد شب زنده دارا که خیال جال او را در خواب دیدی چون
 صبح بکیزه دامن از مهر رویش که بیان خرقه بر پیر خاک دی **نظم**
 مبدین هایلون بیال بلند **س** **س** ابرو کان و بیتی گشت
 چو سروی که سپا کند در چین **س** **س** ز کینه خفته ز عارض سمن
از جهان تالین نازنین دختر کی ماه شب جبارده بدو اقتباس
 که لعل رخسار شب تیره را روشن تر از روز روشن ساختی چرخ

جهان از روز آفتاب که قندیل پیش طاق بهرست بار تو شمع دلاری اوتاب
 نیاروی زبان زمان در وصف آن جان و جهان بدین کلمات مترنم
 بودی **میت** ماه نیکوست ولی روی تو زیاده از دست **سهر و پیک**
 ولی قدر تو بالا از دست **و غار** که گوشت بر صفت بیان شمر از
 لطافت او بدین رقم زد **شعر** هر چه بر صحنه اندر نیکنه کلک خال
 شکل مطلق تو زیاده از آن **شعر** هر لطافت که زمان بود پس برده
 بهر صورت خوب تو عیان ساخت **اندر آن باب** بنیاضی و در رعایت
 حسن و نهایت حال آهوی چشمی که بپوشد شیر شریزه را شکار کردی
 و بشوید در و باه بازی زریکان جهان را خواب رخکوش دادی **نظم**
 نگاری جان فری جا بگداری **شعر** پیری سیکرتی عاشق نوازی
 ز زلفش سبیل اندر تابی شد **شعر** ز رشک عارضش کل آب شد
اندر همان توصیف نازنینی دید که عکس رخسارش طلیح جرم را میروشنی
 داده بود و زلف زلف تا ببارش خالیه فروش شام را بد و ظلام
 کرده دیده سهر بینای نظارش چه در آینه آفتاب مشاهده کرده نقشش
 خیال نیز نظر مانند مثال بهایوشش حسنه در عالم خواب ندیده **شعر**
 ای مهر خلقی تو گرفته جهان جن **شعر** ماهی غام بر افق آسمان حسن
 بهتر ز حد و تو سر و کلی زست **شعر** از گلش لطافت و از بوستان حسن
 خوبی صورتی به خستگی سیرت آراسته **اندر آن باب** از جهان کی **شعر**
 خفته دلیری دید که رویش رخ شبنان عاشران بودی و محسوس شیرینش در

شکر بریزی قلمی پرستان نقش آمیزی با صدف رنگ چون بهار نو
 عوشه فروشی با هزار رنگ چون روزگار **میت**
 مرکز روح مقدس سرشته شد خورشید که آن لطافت خوبی ز جد آب گلست
جهان **شعر** بهر آرام جانی دید که شط صفت بی دانی لکله لکله
 جبهه در لابی او آراسته بود و صیقل قدرت بجانی بنور صحن آینه
 عارض او را روشنی داده وی که نورشید رخشان از رشک او تافت
 شدی و زلفی که رشک خطار از غیرت آن جلوه خن کشته **شعر**
 بری چون سیم قدی چون صنوبر **شعر** بهر جایش ز یکدگر نگو
 جلوه هر دو چشمش تر خورده **شعر** شکر از هر دو لبش تر خورده
 لبش کبر که جلوه ای بناست **شعر** در جلوه ای نبات ای جانست
اندر همان توصیف و شری که ماه تمام از تاب رخسارش رخشان او رشکی
 برد و مهر جهان افروز از عکس عارض دل بهایش در عرق خجسته **شعر**
 شیرین سخن که هوش می برد **شعر** رونق ز شکر فروش می برد
 نازی و بهار فستنه در دهر **شعر** چشمی و بهار کشته در شهر
 ناگاه چشم زخم روزگار ساز کار جهان مرو کلزار رسید بر برست
 بیماری نهاد و از گلش جانش بجای ارغوان شاخ زعفران
 رسته شد و من تازده هوش از تاب حرارت بی آب و سبیل بر گلش ازین
 محروق لبی تا کشته **نظم** چو زلف شکسای غیر نیش **شعر** تا کشته جبین
 نیستش **نظم** ز پیاوورتی دید که نقاش فطرت بز پیاپی در لابی

او بر لوح وجودش بنمید بود و دیده معصومش بر عیانی وز پانی او
 جریده خیال جهان تسلی نمیده زلف و کشش کمیده فتنه عالمی را در بخت
 کشیده و ماه جنتاب از منزل عالی خود پیش چهره اش لکلیل بر زمین مالیده
 دعوی که خویان را بکشته ابر و بر طاق نسیمان نهاده و داعیه از به
 گوشه نشینان را بفرجه چشم نیم ست بیا و باده نوشی بر باد داده **شعر**
 خورش عشاق را شمع شبستان **:** لبتش نقل شراب می برستان
 قدش بخت بلند است میان **:** خم زلفش حسیم شب نشینان
 شکر از شک لعلش مانده در **:** عقیق از شسته لعلش در زلفش شک
از همان باب از همان کتاب نازنین خوبروی سر و قدم ماه خدیبا قوت لب
 سین غنچه ای بک افکار طوطی کنار **پیت** ماه رویی شک بوی گلش **:**
 جانفایای نموشی و لغوی **:** ز کس نخور شیفته چشم چار او بود عقیق بانی
 دل خون شده لعل شک بار او و خوبرویان خطه خطا در بند عین دلش
 اسیر و عشوه و زوشان کشیری بهوایی سلسله جعد تراب و پیش
 پای در زنجیر **پیت** رضا ترابا به خو میت کز میت **:** در شیوه دلبری
 ترا چیت کز میت **:** چال او چال پاک دانی تر سین یافته بود و جمله
 حش ز یورعت و بار سایی آراسته شده **از همان نسخه معتبر**
 درین خسار زینا که کل مور و از خالت طراوت آن چون حسن نرد
 و منفعل کشید و نظر برین قامت رعنا کن کسره و سی از انفعال
 نازکی و لطافت دست بر سه و بای در کل مانع **س**

سر و سن از چن جان و دل آید **:** نسبتش غیبت بران بر که ارباب و
 اگر حدیث آن لب کویم لعلش آینه **:** و اگر تو آن خط خوانم بلا میت
از همان باب نازنین ماه روی شکین بوی که چشم جرح جهان آفتابی دیده
 بود و دست و هر جهان نگاری رسیده ز خناری چون روز وصال نایاب
 و در خشان و زلفی چون شب خفاقی سیاه و بی بایان **شعر**
 جالی جو در نیم روز آفتاب **:** کرشمه کمان ز کس نیم خواب
 رخی چون کل و آب گل کجسته **:** میان لاغ و سینه انجسته
 لبشیری از گلش کز نوش تر **:** نبر می ز گل نازک آغوش
از همان باب و خضری سحر و مهر یک ماه منظر کز رخا رخس چهره
 آفتاب انور کرده بود و بوی زلف شکبارش شام ایام را معطر ساخته
پیت لبش شکین خاتم جم **:** و مان از حلقه انگشتین کم نازنین
 که شبیه خورشید تابان رخس از جابه ز نخلان اوست و مطلع نور
 ماه رخشان بر تو از عکس روی در خشان و رخا رخس چون ایام
 دولت تازه و خرم و زلفی چون شبها رنگیت تیره و در هم **نظم**
 رخس چون مهر لبی بهما در افنا **:** بجفت ابروان چون ماه نوطاق
 ز رویش بیکر خورشید در تاب **:** ز لعلش جوهر با قوت میراب
نوع دیگر و خضری بود که از رشک عارض ناز نیش عروس
 آفتاب در جالب اضطراب نمان شدی و از شرم طره چین بر
 جیش جیب سبل ریح و تاب کشتی **شعر** بی فرق و کیم بر آستانه

مرادی اصدبار زو خواسته **رازش** رخسته کل انرا خسته
 بغت نمکبان کل ساخته **سدر** نقش از جبر مشکاب
 رسن کرده در کردن آفتاب **از بهمان رخ** دختر داشت هستی
 که ماه تمام از تابش چار رخشان اورشکی بود و مهر جهان افزون از
 عکس عارض دلربایش در عرق خلت می نشست **نظم**
 شیرین سخن که بوش می بود **رازش** رخسار مشکوفش می بود
 حبشی و هزار گشته در شهر **رازش** می و هزار گشته در مهر
نظم که مجوی میشت طاعت یزدانی لکله لطافت جبهه لکشی
 او بر آسپسته و صیقل قدرت بجانی بر حسن آینه طلعت او را روشنی
 داده روی که خورشید از مشک او تافته شدی وز لای که مشک
 خطار از زشک غرت او جگر خون گشتی **میت** پری چون سیم ویدی
 چون صوبه به حالش نیکو که **از بهمان رخ** نازنینی دید که
 رویش شرح شبستان بودی و لعل شیرینش در شکر ریزی نقل می
 پرستان نقش آمیزی با صندک چون ابرو بهار و منوه فروشی چون
 با هزار نرنگ **میت** که ز روح مقدس شسته شمشیرش که از لطافت
 خوبی حداب و خلعت **نظم** که نازنینی دید که عکس چار رخ طلسم صبح
 مایه روی داده بود و رنگ لبت تا ببارش خالیه ز دستش نام را در ظلام
 فرستاد **میت** ای مهر طلعت تو گرفته جهان حسن **ماه** تمام برافون
 آسمان حسن صفت نازنینی که در بالا می شتر از گوشه رخ بنایه **نظم**

نازنینی دید که انشوا نوار جبهه او چون طلعت ماه از میان سحاب روشنی
 میداد و اسما بر جیش چون آفتاب جهان تاب رخ سایل **سید**
 می یافت از کناره نخل جالی او **رازش** چون نور صبح در شب تاریکی از افق
 میزد و باز آتش روش جولان **رازش** میشد و هر روز در نظر کاروان
نظم که نازنینی میزد امید ابرمیت اعواب دامن غنچه آکو و بر زمین
 کشیده **نظم** که می گذشت صبا از شیر طره او **رازش** جوانه روی بهار ابتکلی
 آکو **رازش** عکس عارض او می شکفت کلاوی **رازش** به طرف کر زمین را سارنی
الیف نازنینی چون فصل بهار تمام عیار آراسته و با صد هزار نگار
 از خواب خار بر خاسته از زلف ناکوش با نند و شک ریزان مشکو
 شد بگل از سبزه خندان پروانه **میت** پروانه شمع رخ او خنده خورشید
 پنهان نقش لب او حشر چون **نظم** که نازنینی بود که ماه سر مایه
 نور از رخ او خواستی و مشک و جوی از رخ کیسوی او ساختی قدو
 قاتمی از غایت اعتدال و عقل و شهادتی در نهایت کمال بر قعر حسن
 خوبی از بهر خدار قدر آورده و در وصف عشق هزار دامن **شعب**
 در تابان رخسار نورش **رازش** آیهات خاک لب به جو کوثرش
 جبین در من کشیده و در چون **رازش** از زشک بوی سحر و زلفش
مثنوی **نظم** اول **رازش** دو **رازش** **رازش** بیلا که بود از آوازه سرو
 برخ چون بهار و برفتن تیز رو **رازش** و در جیش بیان دور کن بلوغ
 مره تیرگی برد از پر شاخ **رازش** بدنبال شمشیرش کی حال بود

که چشمم خوش هم به بنال بود / روانش خرد و بودن جان پاک
 تو گفتی که بهره نزار و ز خاک / **از اسپیدی**
 و روز لغش همه چیم و بر چیم دال / و بنیم بریم شکل از شکل
 و در یک گلش سوسن می سرشت / دوست ندارد و غیره خوش بهشت
 و و چاه گفتی که جادو و نغفت / میانش با لاس اندیشه نیست
 بنا گوشش تا بنده خورشید وار / فروخته ز جودت و کوشش
 و دوا دام سبیلش بلبل پرست / یکی نیم خواب و یکی نیم مست
 مری با دوازده او شکوی / سر که کل و لاله زو یافت بوی
 یکی سر و پوسته با بر سرش **د** / جو مانی که به غیر بین انحرش
 و در جانش از جان بریده یب / دوا دامنش از جادوان و کفر
 رخسار ماه و برمه زرنگی سیاه / فرخ سیب و در سیب لکیر جا
 زشت دی در آغوشش نگاشته / از ان حقه لعل شکل کشیده
 جوی خوش شدت و لبر نیم مست / بگردن در آسین هر خط و دست
 کشی در بر و بوسه کاری کنی / سز در برش جانباری کنی
 از ان لیسن می دست برد زرد / بر هر دو وایسر ایمان سرود
 بی بود شان را شش و یکسار / همان لغش بازی و بوس و کنار
 ز یک چیزش ن طبع رنجور بود / که نکشت ز کشتی دور بود
 بکاخ اندرون بت مجلس بهار **د** / در ایوان نگار و میدان سپور
 ممش شکسای و مشک و خوش / دور کس گلش و کل درع بوس

اگر گویم از زلف او قعده باز / بیاید شبی بهی ز لغش دراز
از خورشیدین شیخ نظامی / پری رختی بری کردار ما بهی
 بزرگ معنه صاحب کلاهی / شب افروز چو مناب جوانی
 سیه خنمی جراب ز ندگانی / در شکر جون عقیق آب داده
 دو کلبه چون کسند تا داده / کشنده کرم از نیم شک پرش
 و ماغ ز کس چله خیزش / خم کلبش تا با زدل کشیده
 یکپوسه در ابر کل کشیده / فتو که کرد بر خود چشم خود را
 زبان سیه با فون چشم بد را / سبجی کاشش در لعل کند تیز
 لبش را صد تنگ هر یک شکر ریز / کشیده قامتش چون بر کوهین
 ووزنکی بر سرش رطب چین / ز لبش کاور و دان خوش لب
 و هن بر آستینش رطب را / قدش چون سر و بان سر کشیده
 ز غم آسوده و آفت ندیده / بر وارید و ذائنه ای چون نور
 صدف را آن ندان داده از نو / ملک و ابریش در خنده پست
 نکشیرین نبات آن اوست / تو گفتی پیش نقدیت از سیم
 که کرد از تیغ سپی را بد و نیم / ز ما شصت صفت بر خدایابی
 جو ما شصت هزاران بنده یا / متبعش را سبجی بر وانی
 زناش سوی کس پروا نی / صبا از لاف و رویش حلقه
 کنی قاتم کنی قند ز فروست / موکل کرده بر هر عذر خجسته
 ز رخ خون سیب غنچ چون **د**

که چشم خوش هم بدنبال بود / روانش خرد بودن جان پاک
 تو کشتی که بهره ندارد ز خاک / **از اسپیدی**
 و روز لغش بهیم و بر چهره وال / و بن هم بریم شکر از شکرال
 دور که کشتن سوسن می سرشت / دوستشاد و عزیز فروش بهشت
 دو چاه کشتی که جادو نغمه / میانش بالاس اندیشه سنت
 بنا کوشش تا بنده خورشید دار / ز قشتم ز غلظت اکو سوار
 دو بادام سبیلش بلبل پرست / یکی نیم خواب و یکی نیم مست
 مری بار از زلف او شگوبی / سحر که کل و لاله زو یافت بوی
 یکی سر و پوسته با بر سرش **د** / جو مانی که بر غنچه بین انحرش
 دوم جانش از جان بریده / دو بادامش از جادوان دگر
 رخسار ماه و بره ز رنگی سیاه / ز رخ سبب و در سبب لکیر جا
 زشت دی در آغوش تلک کشید / از ان حقه لعل شکر کشید
 چو خوش شادست و لبر نیم مست / بگردن در آتشین هر خط است
 کشتی در بر و بوسه کاری کنی / سزدگر بر شش جامه باری کنی
 از ان پس می دست بردن زود / بر هر دو دایه سره ایان سرود
 بی بود نشان را شش و یکبار / همان نخست بازی و بوس و کنار
 ز یک چیز شان طبع رخور بود / که نکشت ز کشتی دور بود
 بکاخ اندرون بت مجلس بهار **د** / در ایوان نگار و سپهران سوار
 مشر شگسای و شکر فروش / دور کس کاشش دو کل درع بوس

اگر گویم از زلف او قصه باز / بیاید شبنم بهی زلفش دراز
از خورشیدین شیخ نظامی / پری و ختی بری کردار ما بهی
 بزیر مغممه صاحب کلاه / شب افروز چو منتاب جوانی
 سیه خنمی جو آب ز مذکافی / دوستش چو نعتی آب داده
 دو کلبه چو کسب ز نایاده / کشنده کرم از نیم شکر پز
 دماغ ز کس چهل خیزش / خم کلبش تاب از دل کشیده
 یکپوسه در ابر کل کشیده / فنو که کرد بر خود چشم خود را
 زبان سیه با فنون چشم بدرا / سبجی کاشش دلمه کند تیز
 لبش را صد تنگ بر یک شکر ریز / کشیده قامتش چو برون سپهر
 دوز یکی بر سرش رطب چین / ز لبش کاورید آن خوش لب
 وین بر آبش کسب رطب را / قدش چو سرون بن سر کشیده
 ز غم آسوده و افست ندیده / بر وارید و ذراتی چو نور
 صدف را آن دندان داده از نو / ملک و ادبش در خنده پوست
 نکشیرین نبات آن اوست / تو کشتی پیش نقد است از سیم
 که کرد از رخ سپهری رابد و نیم / ز ما شصت صفت بر رخه یابی
 جو ما شصت هزاران بنده یا / مشغول را سبجی روانی
 زناش سوی کس پروا نپنی / صبا از لاف و رویش حلقه
 کنی قائم کنی قند ز فروشت / موکل کرده بر هر غره عیس
 ز رخ خون سبب غنچه چو نخی **د**

جهان افروز و لندی چو دیند
 بزمنا گل و حسن و آرماد
 بهاری تازه چون گل درختان
 سه اول کن رنگینختان
 غزل گشته ز روشن شری را
 جهان کن رفتش لک دریا
 ز حالش چشم باز راه بسته
 جوید نقش او در حال بسته
 لب و دندانی از عشق آفریده
 لبش دندان و دندان کس ندیده
 رخسار باغ نسیم و نسیمی
 دمانش از نقشه و موهوم نمی
 ز گوش و گوش لولو خوش
 که دست بر جهان لولو خوش
 نسیمی در بهام سنگ جان بود
 زاز و داری ز نقش بران بود
 عین نیم مشکش سنگ درشت
 کتا بر حرف و کس نمند گشت
 کشیده که در مشکین کند
 جوانی لبه بر دو سپیدی
 بنا ز قلب ز کتان در دیده
 بوسه و دخل درستان حریه
 رخنی چون سرخ گل های دلاویز
 کلام از شرم آن کلماتی بریز
 سبید و نرم چون قاقم بر گشت
 کشیده چون دم قاقم بگشت
 بتی چون شیر با شکر سرشته
 طباشیری که بر شری بسته
 زتری خواست اندامش جلیدن
 ز باری ز نقش از دستش برین
 از سبیلی مجنون شیشه نثار
 شونی که نمبسته کینه
 سخی نیکی همه از سینه
 ماه عربی بر رخ نمودن
 ترک عجب بدل ر برون
 زلفش چو شیشه زلف جراحی
 با شکر و پیک زاسیغ

تو یزد بیان هم نشینان
 در خور و کنار نارمنستان
 مجرب و مپت زندگانی
 شسته پیت مقیده جوانی
 از پشت بهشت ایخرو و خوش
 دختری نازنین جو کل بهار
 خور و می جو صد هزار نگار
 غمزه رایت کاشی داده
 زلفش افکنده عالمی در تاب
 ترکش مت در کشته زخا
 خانه ویران کنی هزاران دل
 کبر زمار بنده سچ کسل
 از کل هر روز
 کل غیر نیم از گلشن حور
 می خورشید و شمر قبه افروز
 دل افروز ز جرایم جوانی
 روان بخشی جواب زندگانی
 خم کیو شب و در تیره شب ماه
 ز خندان سبکین و دران جا
 ز بسته قندار و رنگ کرده
 ترج از زیر سیب آونک کرد
 ز شور زکی حبهش خروشان
 بیاز از حبش عزیز فزانشان
 رخسار در حلقه و مرغول پر تاب
 جود تیره شان تا بنده مستاب
 کشیده ز ابروی شوخ سبک
 گمان پوسه بر بالین چار
 ز رشک قاتش در باغ عرو
 مابنده بای در کل دست بر سر
 بیاد آن لب شیرین در فوش
 شکر در مهر کرده جام می نوش
 صبا در و در آن کیو مشکین
 در دیده پوستین ناز و صحن
 سر پوشش میان تار مویشی
 زریانش نیم خلد بویینی
 جو جان چنان مستکان بند و نشو
 جو جان چنان مستکان بند و نشو

نهاده بر طبق قرصی که ماه است
 چو خور بر رخ نقاب ارغوانی
 دمانی و هزارش خنده چون گل
 نقاب شتری افکنده بر ماه
 کلی در کشش از روشک کش
 شده بندش کل صین در کاف
 نشسته خال شکونش به تاب
 میانش موی و دردی بهیچ خم
 قدش ششاد بر ششاد باغی
 ز لعلش رفته آب می فروشان
 کشیده حاجب ابروش بپوش
 نقش در جام پیرا چون می زجا
 دمانش کام جان دست نکاش
 ز عمر جادوانی در بار تر
 لب جان پرور و روح اعظم
 دوزخ کافش ز ناز هر تسل
 ز جبین کبوش آشفته مغز
از سام نام روی
 خم اندر افکنده می کشین کند

دو چشمش و آهوی روباه باز
 سر زلفش افکنده بر ماه تاب
 زده سبزش حلقه بر کستان
 شده ترک بندوی آن بند
 وصالش روان بخش و لب جانفزا
 دمان شکستین چون شکست
 جلیای کی پیش ز ناز جان
 رویش بافت چون شکست
 دل آرایش بند و ولی دستان
 بر سر بارخ کردی از دل بری
 بند پیر آوردی از جرح مهر
 افکنده سبزش سیه بر ماه تاب
 ز عین کرده کرده بر مه کند
 فروخته از طرف ماه تمام
 قصبه سینه بر ماه کیتی فروز
 بر فشار طافس باغ بهشت
 درختان جورخان سبیل
 جنگ شکست زخ شکست
 مکه افی از قند بر قرص ماه
 شش سایه بان سبزه بر آفتاب
 رخسار گلستان و لبش دستان
 صد شوب در با بل از جادوش
 دو کیوش دلبند درخ و لکشی
 میان موی هر موی از جان کر
 چراگاه آهوش کلا دار جان
 دل افروز خورشید شنبه پوش
 توانش جادو ولی ناتوان
 بیالاجوسه و برخ چون بری
 سمن بوی و سبزه و جوی
 ز شب سینه پیرایه بر آفتاب
 چو مد رفته در آسمانی بزند
 سیم سیم از کیوی شکفام
 قصب پوش ماهی طلوعیت جور
 نموداری از خلد غرر است
 چان چون خراشده سرو چین
 شکسته سمن عارض سیمبر
 نهاده ز شیرین لب و نیاید
 دو چشمش دو ناز و جادوش

قبح بر لبش نار بر ناروان
 ز آفاق جنت و دواش طاق
 نه چید آهوس از کوشش
 دو مرغان عذاب کون جان جان
 بنفشه فروشان با زارچین
 لبش شکر میوه خوش
 ز عایش هم آواز شد جان دست
 دو زلف کجش غیر تاب دار
 کشته گمان زک در کوشش
 بر لبش نهاده ز غیر سپید
 بمیدان خوبی خوش آیتی
 نهی ز کوشش خوش گرفته خوار
 دو جاحل انگشته از مریخ
 بچو مان در آمد جو کلب دری
 قریش تیش سپر می کند
 برفت آب حشر به آفتاب
 جوی مشتری آبش نبود
 بس طعنه زد بر لبش با در ا
 کن بر دکانم بخور اید جلید

کس م و بری هم نشان آمد
 هشتی دید در خلعتی نشسته
 کای از شرم رخ خندید بر خویش
 ز جادو چشمش خواب برده
 جی بود ام چشم نارستان
 جو کلبی حبوه کرد بر پلاوس
 سر سوسه مونا و دانش
 لبش خائیده دندان بر طرز
 گرفته عطر لبش بر ماه منزل
 لبش تاب در غیر نکند
 ببار ویش کاز اول کشیده
 ز لعش لعل بر آبش روانزا
 تنش را ایزد از جان آسوده
 کبیر ماه را آورده در رسید
 شب تار از سر لعش میوش
 کلی خندان ز باغ لایزال
 بچین حید مشک افشان طوق
 خوش خندان ز روی لسانی
 بنا کوشش همه زک هشتی

از کل هر مرزا
 بخوبی غلظت روغن شکسته
 بر سر و قدش افشاده در پیش
 ز هند و زلف شستن تاب برده
 ریش در طره شمع در شبستان
 و یا مانند گل در باغ کاوس
 بوده بوی افروغ از میانش
 که با لعش دما ز شکسته زد
 کشیده تیره شب را در سیال
 بچند شور در شکسته نکند
 کان بر جادوی بابل کشیده
 ز مهرش آب در چشم اختر آ
 لبش را آنگو ان آسوده
 بر آلوده شرمست را صید
 و شاه غلغل از خاشاکش درش
 نشسته همچو سوسوی بر نهلی
 جوید پوشیده در پای سق
 چو پروین در پرند آسمان
 نسیمش نکش اودی هشتی

لبش خون دل غناب خورده جوئی آب عتیق ناب خورده
کرش ثروت دیدی چشم آهو سباهو که بکشتی بر آهو
گلش خوانم اگر گل بلبل بود خوشد مهرش کویم اگر مدحله پوشد

از خورشید به شبید پیمان

خورشیدش غدار ارغوانی درفش در نقاب آسمانی
بت رعناکش ازناه منقح جوهر بر جهره اکیل مرصع
زوغ عارضش را عکس خورشید بکین خاتمش را مهر خورشید
ز سبل بر من مرغول بسته ز مرغوش بنفشه دست بسته
ز لعلش بر بخان در کین است برش نی غم ایدش چین و دشت
ز دلفش سبل اندر تاب شد ز شرم عارضش گل آب شد
اگر در دل خیالش بسته گشت ز نابل غدارش بسته گشت

از بوستان به سجدی

بعتل خود مند بازی گشتی بخون عزیزان فرو برده جنگ
سراشتن کرد غبار بکس برابری عابد فریش خضاب
جو تو پس قریح بود بر خضاب **منه الا کابر**

برآمد بهم سبیل از موی او فروشد کل از خلبت روی او
سمن ز انجته نازک اندام داشت که اندام او نازکی دام داشت
سراشته در پیش زکشت دید که خشن میان چشم خورید
که چشم او روضه خور بود که در درون مردمان نور بود

مکرزک خبشش که گیسو بود که از غره در شصت او تیر بود
بخ وزلف خبش و قد آن صنم کل و سبیل و سر و زکس بهم
سمن از دمانش حکیم بن که نکست در وی جمال سخن
قرطوق در کردن از غنیش شکر جاشنی که نوش لبش
خود با همه سنده دانش که بود نیارست هیچ از دمانش نمود
لب و چشم رخسار زلفش غیب شکر بود با دام مناسب

از بوستان به لای لای

فروزان کوهری از درج شاهی بکنجد در بیان وصف جانش
کنم طبع آزمایی با حاشیش ز سربا پا فرو و آیم جو بوشش
شوم روشن صبر از عکسش ز نوبش لعلش بسته اوجیم
ز وصفش انچه در خجسته بگویم قدش نخلی ز رحمت آفریده
برستان لطافت سر کشیده ز جوی شهر یاری آب خورده

ز سر و جویاری آب برده بودش موی دام بوشندان
ز انجک فرق از پنجه ان فراوان موشکافی کرده شاد
سند مافوق تارک در میان ز فوق او دو نیمه نافه راول
از دود نافه کاری مشک شکل فرود آونجیه زلف سبکی
کنده شاخ کل سایه در باجا دو کیوش دو هندوی سبکی
ز شش و سرافرازش رس باز نکلش جالش کرده طبعیت
نهاد از جنبشش لوح سمن ز طرف لوح سبیش نموده

دوون سزگون ارشک بود - بزیر آن دوون طرزد و صاوش
 نوشته کلک صفا او شد - ز دوون او قاطع دیم
 انوار کشته پنی ازیم - فروده بالغ صفا و مان را
 یکی ده کرده آشوب چهار - شده بخش عمان از لعل خدا
 کشاده سیم راعده بداند - زستان ارم رویش گونه
 درو کلک شکر کوزه - بود هر جانب خالی نشانی
 جوز کلمی بجان درستانی - ز خدایش که سیم بی رنگ است
 درو جایی بر آید بپاکت - بزیر غیب اردان بر دراه
 بود کرده آمد رستم از آنجا - قرار دل بود نایاب آنجا
 که هم چو پست و هم کرد ابی - یا من کردش صافی زان علاج
 بگردش آوردش آهوان جان - برود و شش فده طعن سمن را
 کل اندر جیب کرده برین را - دوستان هر یکی چون قهر و نور
 حبایی خواسته از عین کافور - دو نمانده بر بسته ز کیش
 کن امیدشان ناسو کستان - ز نار و کج سپین در غل بود
 عیار سیم پیش او غل بود - بی توید آن پاکیزه چون در
 دل با کان عالم از دعا پر - بری رویان بجان کرده سببش
 رک جان ساخته توید پیشش - ز ناراج سمران و تاج و هم
 دو ساعد استیش کرده سیم - کنش راحت ده هر محنت اندیش
 نهاد بر روی رابدل ریش - برست آورده زانکستان قلما

زده از مهر بر و لمار قسا - دل از بهر خشت سبزه خیالی
 فروده بر سر برش بلالی - برنج نکشت مرار بر خب
 بزور بنج مرار کرده رنج - میانش موی بل از موی نمیی
 ز بار یکی بر و از موی ستم - یارستی که از موی سبتن
 کرد آن موبودیش کیم کستان - شکم چون خنجره اقام کشیده
 بزنی دایه ناف او بریده - سرش کوی با سیم ساده
 چو کوی که کز زیر او افتاده - بدان زنی که کز اشرار سبتن
 بر و ن فتنی خیر اس زانکت - دو خشتش دو آهوی مردم
 دو ابرو دو سر فتنه درو کا - **از تر نامه مانقی**
 زمین ساد و کوی عجب لقب - در آو خنجره انت بی دوش
 یکیش خ کل فده جان بر و ش - رخ ماه سپاهلی بر برش
 لبش رسته بر جیب جان نمره - دمانش بران رسته کشته کوه
 سخن غنچه نایاب کوشش سفت - بلالی آفتابی در آغوش جنت
 سمن بر روی جبهه جوری شربت - به خورشیدی که خرم بهشت
 رخی را که در حسن مه داد و پنج - نزار و بمشاط هیچ استیاج
 دران زلف چون ره بردش نزار - که سبزه هر موی دیوانه را
 غداری که لاله خون بود - سبخی پادشاهش چون بود
 جینی که سیلی زنده علاج را - چه محتاج کرد و سپید علاج را

از تر نامه قاسیم جانی

زخشی خوی نشان رل چون تا
 جانش کل و خال رخ مشکین
 بنشته تباب از خم موی او
 ز خندان او بود کوی رسیم
 بچوگان و کوی خم زلف خال
 ز مذدام زلفش بلار صلا
 جغیش و زلف سباه
 از تدروی **فیه و بی**
 بی جاد و فری سر سازی
 شب غم را فروغ صبح کا بی
 شمایی بود رخشان در فل
 شده هر باره دسوشین نظاره
 کرشمه بر کشیده باز
 غیر آمیز طرف از غواش
 بر دم سبته راه گفت و کورا
 ز خوابان برده دایم در شکوی
 بری رویان بان آینه خج
 شجاع آفتاب پشت آن حور
 بتازا از لطافت لوح تسلیم
 زخشی خوی نشان رل چون تا
 جانش کل و خال رخ مشکین
 بنشته تباب از خم موی او
 ز خندان او بود کوی رسیم
 بچوگان و کوی خم زلف خال
 ز مذدام زلفش بلار صلا
 جغیش و زلف سباه
 از تدروی **فیه و بی**
 بی جاد و فری سر سازی
 شب غم را فروغ صبح کا بی
 شمایی بود رخشان در فل
 شده هر باره دسوشین نظاره
 کرشمه بر کشیده باز
 غیر آمیز طرف از غواش
 بر دم سبته راه گفت و کورا
 ز خوابان برده دایم در شکوی
 بری رویان بان آینه خج
 شجاع آفتاب پشت آن حور
 بتازا از لطافت لوح تسلیم

بجاه نامیدی مانده جا وید
 جوید تشنه بر پر امن جابه
 چراغی داشت آن سرو خزانان
 فروزان کوهری چون کوهر ناب
 دو ماه نرفته با لیکر جنت
 زسته چون سم آهوی چن بو
 زبان در کام و لب بر لبشاده
 ندیده و دیده کس روی آن نا
 آینه نمی شد حاجت اودا
 رو خورشید رو بر رو نهاده
 نبای سیکوی را با یحسک
 وزان کل خلق بوی جان شنیلی
 ز رخا رخ چین کله اگر گشتی
 ز کل در هر قدم دیدی صد اراز
 ز سر تا پای جی عقل و دین
 بجز بی کشته در عالم فانی
 جز زکان هندوش تیر و کاهر
 نن از سودای او بار یک نشی
 ولی که شوق دیدی سوی آن نا
 بجاه نامیدی مانده جا وید
 جوید تشنه بر پر امن جابه
 چراغی داشت آن سرو خزانان
 فروزان کوهری چون کوهر ناب
 دو ماه نرفته با لیکر جنت
 زسته چون سم آهوی چن بو
 زبان در کام و لب بر لبشاده
 ندیده و دیده کس روی آن نا
 آینه نمی شد حاجت اودا
 رو خورشید رو بر رو نهاده
 نبای سیکوی را با یحسک
 وزان کل خلق بوی جان شنیلی
 ز رخا رخ چین کله اگر گشتی
 ز کل در هر قدم دیدی صد اراز
 ز سر تا پای جی عقل و دین
 بجز بی کشته در عالم فانی
 جز زکان هندوش تیر و کاهر
 نن از سودای او بار یک نشی
 ولی که شوق دیدی سوی آن نا

از مجموع حبس کلیم رکن

بهر جا جلوه کرده آن فی قفسه
 لبی داناشده در کیشش بند
اندازان بالینه جان کتب
 جوانی دیسین عباد کیش
 لبان ارغوان گلزار آتش
 دو ابرویش و چشمش ناوک انداز
 کشیده بر زمره کان ناوک باز
 ز بهم چشم او بگشودن خوش
 کز شتی میل بازش از بنا کوش
 ز تنگین حال در صدف روی
 گرفته عالمی را مشک در بوی
 نو کوی هر دم از خشم بلبل
 خوشک افشاده ناگر بر رخ گل
 چو پسته آن لب شیرین دلخوا
 ز کج لب زبان بنوده نگاه
 علاءش حیات ایک شکر شور
 بر نقش من کرد لعل او قناده
 فضا ما خونه در شکر زلفش
 کوه در زلفش از دلها قناده
از حسن و شیرین صفی خان
 سبک عالم از بوی گلش مست
 گلستانی همیشه لبش مست
 ز لعلش قنچا در پر زخون دل
 صنوبر ز سرش پای در گل
 کند کردن صاحبان زلف
 دل آرد و کان در بند آن زلف
 کوه بر عین دامنش لعل جای
 کونایه وقت رفتن در تپای
 نشان آن انجوان در دلمان
 بجز نام از یاشش در میان
 سنالی خورده از جوی سبک آب
 قنچیه رشید رازان برنج نبات
 نگاه منته را بنکام زوکر
 بختها نشسته قریب از مشرق
 شمار کردن خود بار برین
 بر کوی که دید آن طوق کرد

از لبش شکر و برده رخ از گل
 بهر کل در سخن مانند بلبل
از غلام منشی فیضی
 جوانی دیسین عباد کیش
 لبان ارغوان گلزار آتش
 دو ابرویش و چشمش ناوک انداز
 کشیده بر زمره کان ناوک باز
 ز بهم چشم او بگشودن خوش
 کز شتی میل بازش از بنا کوش
 ز تنگین حال در صدف روی
 گرفته عالمی را مشک در بوی
 نو کوی هر دم از خشم بلبل
 خوشک افشاده ناگر بر رخ گل
 چو پسته آن لب شیرین دلخوا
 ز کج لب زبان بنوده نگاه
 علاءش حیات ایک شکر شور
 بر نقش من کرد لعل او قناده
 فضا ما خونه در شکر زلفش
 کوه در زلفش از دلها قناده
از حسن و شیرین صفی خان
 سبک عالم از بوی گلش مست
 گلستانی همیشه لبش مست
 ز لعلش قنچا در پر زخون دل
 صنوبر ز سرش پای در گل
 کند کردن صاحبان زلف
 دل آرد و کان در بند آن زلف
 کوه بر عین دامنش لعل جای
 کونایه وقت رفتن در تپای
 نشان آن انجوان در دلمان
 بجز نام از یاشش در میان
 سنالی خورده از جوی سبک آب
 قنچیه رشید رازان برنج نبات
 نگاه منته را بنکام زوکر
 بختها نشسته قریب از مشرق
 شمار کردن خود بار برین
 بر کوی که دید آن طوق کرد

بخوی شستی ز نرنگ گلونه زهر دم که کل ز یور بخا اید غیر شبنم
 از اندر ز نامه حکیم عارف دوزخ کسان سپید و تر کر
 دو بادام ناول زن و بزرده دو کلین دو حشبن شده راجع
 دو بینده ز کس کسان باغ طرا سیرم منوبات از خبر بوم
 در صفت دایه دکنیزان و غلامان اول از اسدی من کرش سب نامه
 مراد یکی کاسین دایه بود که افون و نیرنگ را مایه بود
 از انوار سیلی دایه بود که با فونگی آب و آتش را با یکدیگر آمیختی و برب
 زبانی سنگی زده را موم ساختی **حیبت** و نپ انگیزی از کراسی گشت
 که کردی سپید و صبر زاجت از یوسف ز لیمار مولانا مایه
 موافق ساز یار ناموافق بهم وصلت مویق و عاشق
 برای عاشقی کار آزموده که عاشق کی مشوق بوده
 از نگارستان **موجی** کیز کی چون ماه دو نیمه و چون دری نامر شتر
 بری سبک کفای سه دودی که حسن از روی او پرایه بردی
 ز عکس عارضش رمضان بخت زهر جویان سپرایه بردی
 صفت دو کز یک جاز **همان** دو کز یک که کوچی دود بود و دنا
 یکس درج یاد و اجسته از یک برج **نظم**
 ازین شکر لپی شیرین شایل مبارک طلعی موزون شایل
 که کر خشم ملک پند جانش مژد از آسمان در جابه بایل
 از **اسیدی** لب پری درو خوی آغشته

کلاب و شکر با هم آغشته همه ناز پرورده نازک خرام
 به نغمه و آفتاب تا مسم ز پیداری شسته و بنار تر
 ز خواب جوانی سیمکار تر مسلسل بسی دل بکیر پیش
 معلق جهانی بهر موشان نهفته بهتوید کل خلیش را
 نظر به خیم بر اندیش را بهر ناز از زکس پر خار
 خدک افکنان فرشته سکار بهر نازستان و نارنج بوی
 برده ز نارنج و نار آبروی سخن کوی و بر لفظان خوش رو
 جواب روان دست ایشان برود از **هشت** بهشت **احسن**
 هر یک شوی و سپه گاری خانه ویران کنی و خوشخواری
 موی ناز در کشیده لغزق فرق ناپایان کو غیر سرق
 بهر فریب سرین و موی میان از نراش میان شان بزبان
 زلفان مشک بر من بزان زیر هر موی صدول او بزان
 ز کسب شان لغت و فن با رسوز بکله تو بر سنگن
 از **منه** نامه **ماتفه** همه سر و بالا و مشکین کند
 همه پریا بوش و قصایر بند همه کلند از ان غنچه دهن
 بلورین سرینان سین فن همه نو اسیرم موشان
 تو اصنع کن نیش ابرویشان همه سب با فان ساعد سین
 همه نازک اندام و کل برهن همه بهی خورشید ز رلنت بوش
 همه کنت عقل و آفتاب بوش بهشتن همه داده دل از بپ

بگفتن همه برده جان شکیب
 هر یک از ایشان شکوه در
 و کردم زدی بر سرش خیم زدی
 جوسایه که کردیم آفتاب
 غلامانی ز بس نیکو سرشتی
 ز شیرینی دلفشان بشکند
 قباسته لاکوشت شکسته
 کینزان همه در حصار نور
 مغرطه مار بکل کشاده
 نه بر که بر خود بر بسته ز یور
اندران بایست که کتاب
 هزاران نصبت روی دوسی
 غداری بگلستان گلستان
 کشیده قوس شکیب کوش ناگوش
 زنگ و سوسه پاک و عار غار
 ز کوش آویز کرده لولو در
 معبوه جانستان و غمزه خوریز
 کرده از کاکل شکیب کشاده
 جان از زیر لاله شخ سبل
 ز خواجه سحر ایان کرده در
 از ان هر یکی با یک بر جم زدی
 غلامان رنگی دوان در کباب
از یوسف ز لیلی ملا جانی
 معصا ترز غلمان بهشتی
 ز لعل و زهر همه بر مو کر سبند
 بزین خانه های زین نشسته
 جو جویان از قصور آب و گل دور
 نفوس طافنا بر نهاده
 نشسته جلوه کرد در موج زور
 میا ساخت بهر آن عروسی
 بهر سببان دمان و ناربستان
 نهاد عهد کوهر بر بنا کوشش
 جو برک کل بوقت صبح تازه
 نوزد بسته بر لاله ز منبر
 هزارام و غلام نشسته انگیز
 کلاه لعل بر سر کج نهاده
 ز اطراف کله بهار کا کل
 بر کرده قبا نای قصب رنگ

و غنچه نازک و چون نیشکر تنگ
 بوی او بخت صد دل زهر سوی
اسب برافت و با ستمال
 در اندیشه چون بکدر و بیخبر
 بدولت سارم عنان سخن
 در غمی از وی توان حبت از
 ز فتح میشش باطن جبین
 غبته پیش رهنمای طغیان
 شب تیره بیندلی بای مور
 برستی جوسیل بالا جوار
 بدریا چو کشتی سها نمون چو کوه
 چکا خن طلی کند غروب شرق
 نشان بر رخ ماه و پشت سبک
 بای روی و در راه یک لاله خور
 بک تیر و پیکان نشان لاله خور
 جو پیکان بود در روش میش تیر
 کند پیش از اندیشه ز لاله کدار
 بر در شک برشته و جوشان
 سبیلش جواب آور و گاه
از یوسف ز لیلی ملا جانی
 کمرای مرصع سبته بر روی
 چو مرکب کوان تند فرخنده
 رسیدن بان نایه از طر من
 بدولت ز دولت توان گفت با
 سعادت مجسم شده زیر زین
 سرش خلیل اقبال را بهر
 زک و سرش کر کش سر مره کوه
 به سیکل جوسیل بهشت نهر
 همامیت عشقا نوز و شکوه
 کشیده ز عدو که پوی برق
 ز آسب کوش و سرش کا تنگ
 شبه سبخلش جو جو بد پرت
 تنش حلقه قوت سرش بر پرت
 کند کوش بیکان مشیه صغیر
 برانجا که در خاطر آرد سوار
 بگاه جوش خسته آسمان
 سبیلش جواب آور و گاه

یکی اسبی نو شکل خوش اندام
که بر جوشه جرج از دم او
برخ سم جو سنگ خاره گشته
اگر غلش بریدی در تک و دو
گرش میدان بدی از غلش
بر آخر کشدی رام و فروغ
بدادش از در آوردی باین
مناسختی در پشته کاف
ز شورش در شب و سال
ز سره بچو خوان مرغان گزید
دو یک بود از زمینش شالی
از صفات العاشقین
زابر و بهاران نرم و روبر
کسی از رفتنش از گشته
بلند و پست عالم هر دو یک
زمین از خود و کفنی نیست
جهان طی کرده و کوس را خبر
کوفتی نه فلک را در تک و دو
و ده هر کس که برقی و باد

لکله بینه وقت زمین رام
شکل در کاسه بدرارسم
زهر ماه نوش سبزه جستی
برخ اندر شستی چون مد نو
یک حسبن بریدی کم چون برق
کوفتی خدشش کردون بگرد
نخل ماه آب از خسته و خور
جوش از سبزه و از لکله گان
بی جو کردیش آمده غزال
که با سنگ از جوش چون از چیدی
رکاب از هر طرف نمایان مهالی
ز برق روز باران گرم و روبر
چون غری که در شادی گشته
ببائی آن فلک سبزه ملک
فلک در زیر بایش چون زمین
جوش ملک در شش رخ سوز
کران غلش جو کردیدی سبک و
از شاه که اهلانی
طوف و نواز و پری زادی

خوش خرامی ز آب تازه کمر
نوع و سی باز طوط کس کن
نیزی کوشش زنی کا کل
تیز رو و همی عطر و بوسی
از مرزا قاسم خاوری
چو کلون اشک از نظر تیز رو
شسته تر و بوی تانیده تر
که جلوه تبار موشش بری
یکی کام و ملکستی تمام
یکی در عدم دیگری در وجود
زمین این عالم بدون تاخته
نیز سنگها مازده از وی خال
نمیده زمین که گاه سایه است
ز فیه ز جاده ای از سحر
جوعی که باز آیدی خوش
شنیدی جو باز آیدی از زمین
ز سال که شسته ز سر شسته
هری صورتی لبیتی ماز زمین
بچین که شود نعل الوشش سنگ

سیه کای ز باد جابک تر
چون دو موی از قفا فکته و عین
خیزید و سسته و سبیل
خیز از رفتنش از پشت کپسی
نوزی جو جنگ فلک تیز رو
ز برق درخشان درخنده تر
همایون بهایی بری سبکی
جوشش نظر جابک و تیز کام
بجو لاکری جود و کاشش بود
عنان که فرمان برش سختی
ز رفتار او با و در افتعال
برندی ز عمر و فزون بایش
قشوی اگر سایه اش در کوز
برفتن جو عمر عزیزش بوس
خوش رخسار از سبزه برین
بجایی که آئینه خواهد سحر
همه در آن باب همان کتاب
بجو لاکری سبزه که هو چی چین
ز چینی بر سنگ تاروم و رنگ

اگر بگذرد آفتاب از مشتاب
 بر دوی کرد زمین را از جای
 بجز باده مشرب از آفتاب
 خود شیش حاجت ببردی بای
 کجا اوسه همعانی ندانست
 از تندی گشتی ترش دست دای
 قیامت بود چون روان گشت کوه
 دلی رفت چون تیر بران زمای
 برود در در زبان تا بمن
 تبارک الله از ان شبهه خرام
 بطبع خاک یکی ز درخت باو جان
 یکمید غزالیت بجز کس بار
 هوا بر خسته در آید گشت بزرگیزی
 به هیچ و تا به افتد ز شک سبیل خور
از ان باین جهان کتاب
 حال خط دام کند سینه باینش لعل
 بجان یافت ز بر نیم پوشش لعل
 برق راجحه بر افروز از طعل
 و خط و حال بران صفت معجزه دل

اگر بگذرد آفتاب از مشتاب
 جو جان بایش شود فرس
 بجز باده مشرب از آفتاب
 جو بدستی دست راه از نای
 بجز باده از وی گزافی نداشت
 جو بادار بدیاشندی ره گزای
 برشتن جو کوه قیامت شکوه
 لبشکل کان کرده خم دست دای
 کشید از زمین صورت بی سخن
از دیوان طالب
 کوه حقیقت صحبت مایه پشانی
 بروی یکی گشتی است طوفانی
 بسی روند از قطره های زکات
 زمین ملبزه در افتد گشت شورانی
 جو مست جاکند عرض کمال افتاد
 ده جلاوش شانی کرد بر شش و نگاه
 بر نیان بیکه اطلس بر بی گزنی
 شعله خویی که جو جستن بشار آموز
 کردنش صفت تویم بر نیان شش و نگاه

از بیک دوی چون زره کند نفس هوا
 شوخی از سینه بود بداندش کوئی
 بر سر خضم نشان سر مغزش
 پس که از برق ستر گرم شد از آری
 بوی اور اگر رفتن به باد و مصفا
 سازد از نو شش که بختل غاری
 به از ان رغبت رها کرد و طبعش
 بس که بر شش جبار فعل سنگام
 او جو نور نظر آفتاب است کند
 دست و پا قطع کند تیزی فشان
 کدام خوش همان مرجه چشم آهوشکل
 صبا یکی که جو بیک بویه بر کرد
 اگر اراده کنی بگذر و جو نور چشم
 از الکالت سخت کاش از نیک و
 فلک جناح زیا کلام و منطقه تنگ
 مکتوبی که درون نام نماز یاد بر بند
از مشویه
 بهر ت سبیلش از کمال و دیال
 هوا جروح سبیکر از ان و خنجر

که چون کوکرات تو شش کل
 سیر از سینه بود بداندش کوئی
 هست جنبه تر از طاقیه بر بوق
 خاک چون شعله کند روی ماعلا رطل
 دست اورا که جستن به باد و مصفا
 از مصور که بود مایل طبعش بکسل
 نقش موج و از ان خا بر جو بختل
 راکش در شب همان بود و زوئل
 برق مانند زلزلک باند جوسل
 بنو دمنغ نای بی پوشش بختل
 کدام خوش همان دیو ز او خور نام
 سنج عرق افشان کند و لعل کمال
 و کاشار کنی در شود جو تو نام
 بزخم دندان خون آورد و برون
 بلال زین و قمر بیکل و مجر سام
 بلوح شک نیک و شبیه اورا آم
 قوی تن خور و سر بار بیکه دیال
 در کوشش را شادان و بون تر
 سبک سری که چون در صحن میدا

بنیای نازکی آید بچولان
 شود کز فرش میدان شیردل
 خجل فرماد را از تنه سازد
 نمازگ روی برده دست اینیم
 باز خط خال و خوشترین غزال
 بصورت بری لیک در بوی دیو
 موش نسیم صبا از دوش
 قدم چو مید ان کت فراخ
 نشان دوش بر زمین شکار
 ز آه غریبان سبک خیز تر
از زبان باب از جهان کتاب
 جبهه و صفا و همی برق از زبان
 نگو فال چون حبتن خرم است
 بپایش زوی بوسه بر عقاب
 مقصود کن لیک دارا هو ار
 سرش شوق با کوشش باخته
 غلط کنم از تیزی موش خیش
 سیه کرده نوک قلمهای نوک
 بروی چون خواب محل عیان
 نگوید دزد را سبب حاصل
 و کخدا شکافی سپه سازد
از جهانگیر نامه و سب
 بر موج پر سینه بال نسیم
 ز غریب بن خط و از شک خال
 ز دیوان بر آورده هفت غریو
 معلی بموی جوارب شست
 هو از کت خون زمین شاخ
 نشان دوش بر هوا کل نگار
 ز نور نظر سبت انگیز تر
 شتابنده خوشی کلاه بین
 نگوید چون ماه المین ز کاشت
 خزانده لیک کلاه شتاب
 تحیل زین کسیر او در گذار
 تزدوی سر و گردن او خخته
 کمر خسته از تیزی کوشش خیش
 نوکشی بر کان غریب فروش
 تن نماز کس ساده چون بر بیان
 در آورده تر کشش از دلی

یکی دیو را در لباس پری
 دوانش دوزاب سیاه
 زبا دوش بر آورده کوه
 دوش ریشیه از کز خوش جور
 صبا سر نهاده بر لبال او
 سیه تازانوی قلمهای دست
از امیر سبزه
 خنجر از خش قر طلعت شمع
 سخت نرم انده برین کتل
 مست نماز سیت کاز تیر جان
 ای غزال خن ای سب بر بیان
 ای عرب زاده همچون روحش
 کیسوی شیرین از غیت مالبد
 بر تو اگر است زین چو کلین خانم
از مولانا ظهیر سب
 رود حرف ساکن از کلام
 بوسش بر بندی رود در زمان
 بودر سمش بر سوسل مش
 کندندگاهیش بر دست و پا
 چو در کوه درک می خوشگوار
 قلمهای دوش سبک و براه
 بر تن یکی ابرو دیا شکوه
 سمش سبکی افتاده از کوه طور
 بوی خوشش بتل مال او
 جبین از سیدی ساره برت
از امیر سبزه
 اند چون مشک بهنج بدو فوق سما
 جرب خوشگی از زختر سرطبا
 نو و سیت کاز تیر جان
 ای نقش کفایت دیای خطا
 ای که در شک دست زلف بر دیلا
 غیر خرو که ز اوست رساند خطا
 شاه چون نقش بران صدر کلین
 از دوش خود در تخی سپام
 بنی کردند او انیسند و کران
 زند آهمن از مسکه بر نام دوش
 از ان میرود و در نک حنا
 دو و دروم تیغ سبهای نار
 جوغاش بند و موشش قلم

مکر و دوزخ حرف هر مرتسم
 زنده جرح بر روی خشت نقش
 زبس جیب زمی روزان بدر
 بجایی که سیاه از نور و مید
 هر سال و هر میر و در راه
 برآیند از آرزوهای دور
 و در خاطر خوشترین برآید
 بر سیلاب در روی سبب و بلند
 سبک و با حول که در نو و سبیل
 جویای که قدر خسته و یکبار
 ز جیب و خیز بایان همیشه بیدار
 از محمد ته سلیم
 که قمار خم قمارکش آهو
 جودست عاشقان در کردن با
 همان ناخن خوبان خانه می
 زبس شوخی که دارد آن بری و
 که دارد بال و پر از دامن زین
 صید زین او محل بخوابست
 چراغ و دودمان برق روشن
 کند طوطی که بر سر کوی خط
 نهد طوطی که اگر در نقش
 مکر قطره از خوبی او یکسید
 برای که را بهش نهد کاهگاه
 کند بر دل عاشقان که عبور
 نکش را که در آرد سیاه
 رود و در جد ازین روز رسد
 از مرزا دانش
 بروی کلبه طوطی مرطبان
 که نیم بوده در اینک هم نینداز
 بود و جسد عاشق زوایع ملک
 اسیر کاکش خوبان و لعل
 عنان در کردن او شد نمودار
 سمش دایم بود در دربار بی
 زجایی خود جبار جنبش با و
 جوهر غانی بر دآن رقی اینین
 زبس زمی که او را در شتاب
 بود از تندی آن طرفه طوسن
 از طالب کلیم

بسیر بر میداری چون کند میل
 ز خوش رفتاری آن تریقین
 کند کوشه نشین این هم تما
 ز سر تا پا همه شیرین و مرغوب
 فست نغمه بند باغ و سببان
 و شش انگوان آرد در پیش
 ز غلش که کسی بچکان نازد
 ز خوشی که به بند ی تار بر جک
 بهر عفتاش به هم بخت اندیش
 ربام گاه از غیرت رسیده
 در آرد و تیرا چو در بر فست
 ز خوشی که با فند دام میاد
 سم سختش ز فیه لعل رسد
 قلم چون سببی دارد با آن پا
 مکر و زمی بهایش خورده سو کند
 سیر کی طراشش آرد و تاب
 میان که در فوج آن برق کردار
 سوار او جگشتی خشم افکن
 از محمد من شیخ فیضی
 به منزل نغمه سیت چون سبیل
 مسافر وطن شد جاده چین
 که اندر خانه از پیش کند جبار
 سکون و حشمت چون من مملوک
 غبار یال او بر سبیلان
 زندان آن که بر طره و خویش
 ز کرمی نکش چون که ارد
 نوایش مبر و در فک بک
 کفایت از سبیلان خوش
 که حرف کاهلی در گاه و بده
 پر چون مرغ از دست گذار
 کند چون بال در پرواز اعدا
 نباشد کاسه او بند سبب
 بچکان سخن کرد و سر ابا
 که ملایز و صبارا بند و ر بند
 کس از سبب که بند راه سیلاب
 بهایان بهجوشش در شتاب
 بچکان کند از سم کور و تن
 و خسته نکمی سپهر گاهی

افکنده و بختش باده دایه
 بر چشمتن او جو نغمه از ناز
 بی کرده هوا با بختن سسم
 صد عهد شباب در شتابش
 صد باد بهار در رکابش
 وز بوی که ز دل کشاده
 پیوسته بلال شاخ سنبلی
 هم کاکل او غنچه زاری
 از کوه که بشته چون تاروی
 آتش ز نسیم پر کردی
 برخاتم نه کنین شکستی
 چون طربش گرم رفتار
 از موج خیال گرم روت
 صد نقش بر لب روزگار
 از مجموع حیات **حکیم**
 فلک در باشت چون سلسله افشاده
 سرین پروانچ چون جان عاشق
 ز کز و ن کرد در آتش کوی بته
 قفسی بیکل جوهر ز آدی ناز
 که در دون ماند از وی همچو کردی

کشاده و جوج آفرینش
 هم آورد و هم زاد و خورشید
 ز پروین میخ و او نه نعل کرده
 سفید آمد ازین بخت فی صبح
 ز صبح زندگانی خوش نشان تر
 همایون همای برش میدان
 سر سده لجامی زیری داشت
 بدین دلبر اما مهربان تر
 ز اسب کشتی طبعش باده
 از **غافلین** **عبدادی**
 که به از دم و بالشت نسیم بای
 بوی نزل مقصود در کسب کبر
 با بکینه و دل های عاشقان آید
 چند ز جا که بختش رسد صدایی
 هر که می که گرم بر آتش جگر زد
 از بس که بخت کرد و چون سکند
 بختش اگر نبارد عاشق نهدی
 از دیوان **مولف کتاب** **عبدالباقی**
 اگر بادیه و هجر او قدرش
 زمین آتش نعلش چون بید کردی

افکنده بخش بهار و اسیه
 بر چشمتن او جو نغمه از مار
 بی کرده هوا با کهن سسم
 صد باد بهار در رکابش
 وز بوی که ز دل کشاده
 بپسته بلال شاخ سنبلی
 هم کاکل افغشته زاری
 از کوه که بسته چون ندروی
 آتش ز نسیم پر کردی
 بر خاتم نه کلین شکستی
 چون جبرتش کرم رفتار
 از موج خیال کرم روت
 صد تشنه بر لب روزگار
 از مجموع خیال حکیم کن
 فلک در باغش چون نسل و قضا
 سرین پروانه چون جان عاشق
 ز کوه و دشت در آتش کی بسته
 قوی بیکل جوهر ز آدی زاده
 که در دهن ماند از وی همچو کردی
 آهسته میزاد و نرم رفتار
 به چیده هوا به چشمتن دوم
 صد عهد شباب در شتابش
 در جبهه که بیاد داده
 بر بسته صبا تبار کا کل
 هم در دم او که بهب ساری
 بر لاله جمیده همچو سدی
 در کرم روی تو چشمتن کردی
 بر باد و برق نعل سستی
 اندران باب از بهمان کتاب
 چون عشق بدل شکسته دیدی
 و ز برق نقش بلند روت
 صد رنگ نقش تو بهارش
 کیتی صبح بختی کشیده
 بر لبان موی چون طمان عاشق
 سده نشی که ز بار موی بسته
 بر توش که سبک کوه بنیاد
 برین سبک روی عالم نوردی
 سبک خیز از نظر چون تو زینش

کنده

کشته زو و جوج آفرینش
 هم آورده هم ز او خورشید
 ز پروین پیچ و او نه نعل کرده
 سفید آمد ازین بختی صبح
 ز صبح زنده کانی خوش نشان تر
 بهایون بهای عرش میدان
 سر سده لجامی زیری داشت
 بدیدن دل را ما مهربان تر
 ز اسب گرگشی طبعش بیاده
 از غافلین لعبدادی
 که ربه از دم و باش نسیم باکی
 موی نزل مقصود و در کشیک
 با کینه دولهای عاشقان اسیر
 جبهه ز جا جو کوشش رسد صدای
 حرر مکی که کرم برانش جو کبوتر
 از بس که پیچر کز در جوان سبک
 پوشش اگر نبارد عاشق ندکی
 از دیوان مولف کتاب سید بنفشه از ما
 اگر بهادریه بهر او شمشیر
 زمین ز آتش نعلش جویند کرد
 سمدی بهین میدان همچو اسپه
 در جهان فلک العسل کرده
 از وزا و الملق نورانی صبح
 ز آه کرم رو و طالعک عنان تر
 از خورشید بن آصف خان
 ریاضت در ریاضش و از طبع
 محدود همه شش کی داشت
 بر فن عمر لافش عنان تر
 بزبان عنان کردن نهاده
 تا که لعل از آن خله حشر است
 سبک زام بکدی که کبریا کبیری
 خط نیر سدا ز خاک راه فرش شود
 مصور از سکار و صغیر صورت او
 از دیوان روان روستا
 کرد و صحن شعله ز بهر شمشیر
 تخطیم بای افکنده که در بهادر
 آن نامه را جو باد بر دما سبوی
 زمین ز آتش نعلش جویند کرد

هزار مرتبه در یک نگاه چون آغوا ز وصل بگذرد و بجز از سر کرد
 طراز خیم از مجلس سیم در صفت عاشق شدن و صفت آغاز و انجام
 عشق گوشت و کوی و طالب و مطلوب با یکدیگر در وقت ملاقات و اقبال
 آن و مناظره رفیقان با هم **اول** در صفت عاشق شدن از آنکه سیم
 سلطان عشق بر مملکت دی کردار الگ است شایسته است یار یافت
 و سباه شوق به نیت اقلیم وجود تا سخن آورد **مصرع** سلطان عشق ملک
 دل و دین فرو گرفت **چشم** چون عاشق چون دل ایدان صفت پداری
 بفریفت و دیده سپارش چون بر نیانی است با دیدن آغاز نهاد
 خوشتر از خود دل هر شب یارب کوی میگوید که میسوزم از درد و کز از غم زار
 میگویم **اغزلان** **باب** چون نظارش بر آن سمن بر بکشد از افشا و جاذبه
 عشق آن دل و لعل و لب جوهر جانشان بجان فراق نشین کشید و طره طرار دلام
 بعد شکستایی از جیب دلش در بر بود و چو سر در بی معشوق خود گشاد
شعر من نه اختیار خود میروم از قهای خود که بود چون کند پرده
 آنش خفته انگیز چون مرغ دشتا به قید زلف و لا و نه خودی دیدگان
 ابد تا با کوشش کشیده خدک غمزه بر بخت سینه اش می کشد و دوست
 مباحث بگوشای تلکین و غنای شیرین بند دیگر بر بای دلش مینهد
میت رسم عاشق گشتی و شوه آتوبی **چهار** بود که بر قامت
 او دوخته بود **ش** هزاره را از شاهده و خرامیدن آن سر و آواز
 بای دل در کل ماند و از چاشنی لعل میگوشتش بواسطه ماهست و

در هوش گشت **میت** دل بسته بالای کینک قبا شد **بار** این ز ملای
 دل تنگ جم جلا شد **نوع** **میک** چند آنکه بال از دست رفت که نشنود
 بهایی نرسید هر چند عقل کار فرمای آب بخت بر آتش عشق بر خیزت
 شعاع زیاده گشت **میت** ساکن نشین و منجن آب چشم من **کاین** در
 عاشق بکامت فزون شود **از** **نظر** **رستان** **مولانا** **میت** **چو** **ی** **کات** **ن**
 دل او را مید کرد و بکلمات **نکین** **هر** **اعضای** **و** **جوش** **و** **قید** **آورد**
 عشق هر جا که بکشد **ید** **کود** **آزاد** **نده** **را** **سنبده**
از **سپید** **جهان** **ماوش** **هر** **در** **جک** **نه**
 که از جانش جای نرنگ شد **ما** **بندش** **و** **کلان** **رخزان** **ترند**
 بچو شد بولاش اندر بر بند **و** **کوی** **عشق** **کبر** **پوشش** **را**
 که بند بر سرش **نوش** **را** **بیتی** **در** **سر** **ش** **و** **در** **شکفت**
 بر دین غمت و شکر بخت **از** **سپید** **و** **چون** **نظر** **سپیدی**
 عشق آمد و خانه کرد خای **رو** **است** **تر** **خ** **لا** **ابای**
 غم او ری از کن رشان بود **و** **ز** **دل** **ش** **کی** **قار** **شان** **بود**
 این جان بحال او مرده **و** **سپرد** **و** **لیک** **جان** **نبرده**
 و آن بر رخ این نظر ساد **و** **لدا** **ده** **و** **کلام** **دل** **نداده**
از **نهای** **مسابین** **خوا** **چو** **کامینه**
 جوشش بر آن حور میروند **جو** **ببین** **ستون** **نیز** **با** **ور** **شده**
 ز سوای جانان فغان در گشت **دل** **از** **جان** **سیر** **ن** **روان** **ب**

هزار مرتبه در یک نگاه چون آغاز ز وصل بگذرد و بهر از سر گیرد
 طراز چشم از مجلس سیم در صفت عاشق شدن و صفت آغاز و انجام
 عشق و کنت و کوی و طالب و مطلوب با یکدیگر در وقت ملاقات و اقبال
 آن و مناظره رفتن با چشم اول عاشق شدن از آنکه سبیل
 سلطان عشق بر مملکت وی که دارا الملک شناسایت است بیا یافت
 و سباه شوق بر پشت افلیم و جو تا خلق آورد **مصرع** سلطان عشق ملک
 دل و دین فرود گرفت **باب** چشم چون عاشق چون دل از این صفت پیداری
 بفریفت و دیده پیدارش چون بر نیانی اشک بباریدن آغاز نهاد
 چشم از محو دل بهر شب یارب کوی میگویم که میسریم از دور و کز غم زار
 میگویم **اندر آن باب** چون نظارش بر آن سمن بر کعبه افشاد جاوید
 عشق آن دلخیزد جوهر جانانش را بجان خورشید کشید و طرار دلازم
 بعد شکستایی از چوب دلش در بر بود و بهر سیر در بی عشق خود دنگام
شعر من نه با اختیار خود میروم از قفای خود که یار و چون کند پیر و دم
 آنشوخ فتنه المیز چون مرغ و شاه بقید زلف دلاویز خودی دیدگان
 ابد تا با کوش کشیده خنک غمزه بر برف سینانش می کشا دوست
 سباعت که شمای نکلین و غمزه های شیرین بند دیگر بر بای دلش میندا
میت رسم عاشق کشی و شپه آتشی **باب** جبار بود که بر قامت
 او دوخته بود **باب** هزاره از انشاده و از امید آن سرو آزاد
 بای دل در کل بماند و از چاشنی لعل میگوشتن سوخته است و

هر هوش گشت **میت** دل بسته بالای کینک قبا شد **باب** از این زملای
 دل نکم جم بپاشت **فرد** که از کمال از دست رفته کوشش نمود
 بجای نرسید هر چند عقل کار فرمای آب نصیحت برانش عشق بر خیزت
 شعایر یاده گشت **میت** ساکن نشین و بخت آتشیم من **باب** کاین درد
 عاشق تملکات فزون شود **اندر آن رستان مولانا معین** **باب** کلمات برین
 دل و راهید کرد و نکلمات رنگین بهر اعضای وجودش و رفیق آورد **میت**
 عشق هر جا که بکشت **باب** کرد و آزاد شده را سبیده
از اسب جهان ما دلش مهر در جگر کشید
 که از جانانش جای خرد نکشید **باب** ما دلش دو کلمه از خندان ترند
 بچو شید بولاش اندر برید **باب** و کوکبا عین کرب و بوش را
 که بند بر حبه دوش را **باب** بهی در سرشت و بد و در شکست
 بهر وین غمت و شکست **از سبیل و معنی** **باب** **شعر**
 عشق آمد و خانه کرد خایه **باب** رداشته تن لا ابا یی
 غم داوری از کن رشتان بود **باب** و ز دل شده کی قرارشان بود
 این جان کمال او مرده **باب** و سبزه و یک جان نبرده
 و آن بر رخ این نظر سنا **باب** و داده و کلام دل نداده
از انهای محرابون خواجگار مایه
 جو شیش بر آن حور بکوشا **باب** جو بهین سستو نیز باور شاد
 ز سوای جانان فغان در گرفت **باب** دل از جان شیرین روان گرفت

در حسرت که بیان جان پاک زده
 کله چون نه از نهر بر خاک زده
 نه سوز حبه که آتش بر فروخت
 نه اطللس سهر جری بوجست
 جواش درین نه طبع کله است
 طبعهای فروزه در هم شکست
 جوشن دلش راسته نم گرفت
 زیلا جوشش جهان نم گرفت
از غرضشید حبشید سلمان
 صبح زنده کانی شد و شام
 کما افشش بلبل ملام
 کما فانیش بلبل ملام
 قضا فی آسمان چون بر آید
 اگر مندی دراز باشد در آید
از همان کتاب طبعان باب
 که از پا در افتاد و از دست شد
 زخمش روان خون حکیدان گرفت
 زخمش چون کوه طبعیدان گرفت
 زخمش روان خون حکیدان گرفت
 جوازلف و لارام شد بقرار
 ز خون دلش شد زمین لارام
 ز دو و دلش جری آینه رنگ
 جواشید جری آینه رنگ
 جوشن تیره شد روز غرض زخم
 زمین از شکستن برون دادم
 ز او را جری نم نمی شکست
 ز او را جری که کس با رخسار
 ز دیوانگی سر لعلها سنا **دل**
از همان کتاب غواجر کانی
 که از پا در افتاد و از دست شد
 سسجی روش از پا در آمد جواد
 جوشش زده کت فرخ سروش
 که از دست وادی دل وین وین
 که گفت هر صورت سسر در
 تصور کن از نقش صورت نگاه
 هر کوه بل صورت اندیش نیست

یقین که او جان بمنیش نیست
 کله در کن ز دل تا بلبر نیست
 ز سر کله تا سسر در رسی
 کواهل دلی دل بر لبر سسر
 جوازلف بر آید دم از دل بر آید
 دم سر در اندام خوشین کن
 زنده کانی نمک رویش کن
 می صاف از روی دیده
 کباب ز دل خون جکانید
 دل سسته در پای دلبرستان
 سسر و روانش روان برستان
 سباز سر زلف او دام دل
 برابر از لعل او کام دل
 درین ده قدم بهر خوشین
 وزین پس به خوشین در پیش
 اگر در رایی ز خود و در کدر
از همان کتاب از همان کتاب
 بمنزله نمی خودی رک کدر
 دلش رفت از دست و باشیر بگل
 شده صید آهوی شیر افکنه
 شکسته دل از زلف فکد سسته
 بر آفت چون چمن کیوی خوش
 و توانکشت چون طاق ابروی خوش
 دلش دست و زلف جانان زده
 غش چکیده دامن جان زده
 جوادام میگون شده نیم هست
 بدون رفت چون زلف شکون
 دلش زده دید کشت و آب
 سنانهای ز کانی و آب
 و لیکن کس از غرضش و افغان
 بنودا که از درد نهان او
 یکی لعلت از پرده نموده جهر **دل**
 دل از پرده بیرون فنا وین
 جوازلف کوش بر زمین او فنا
 بر آفت و آنکه بچس او فنا
از صفات الحشوقین
 جهان کشت از شراب عشق

که روز جلوه عالم فراموش
 دل زانده نشیند کزین برداشت
 در ازوغی ناز عشقی جزو است
 اولی بیک **امسی**
 شاد از نظاره غافل است کرد
 دلش را برده بندوی حکم خوار
 همین دور از کوشاری گمان هم
 که از راه نظر رفت و جان هم
 عنان بگذشت رکاب نایاب برین
 خرد و آن صحرای برین زینت
 بوی گشت زان نیکه چون **دل**
 که کبری جان برین داد از ده کون
 دو جابر در عاشق غرق گشت
 که جان بر عاشق نمیکشت
 یکی آنجا که یار عشوه آیین
 بر اندکین روش مهرست باکین
 فدای نازنین جان عاشق
 که هم در دست و هم در عاشق
 بر یکی بر زمان جانی ربووش
 محبت بر محبت سبز و دوش
 از آن طراز سلوک و وقت هم
 پا و نیسته شد خرمن هم
 قضا کرد و ناکدام تشدید
 در آورد آهوی شیری ز بخر
 صبوری خسته در بنیاد کرد
 مشکبایی داغ خان و مان کرد
 سری که سروری بوش را فلک
 فلک عشق عشق همچون سایه فلک
 کران گشته سراز صلابت
 بر و نیسته بل شد بادشاهی
 بی آنجا که رهن شد نکات
 نزار و تاب یک ناکه سیاهی
 نزار عشق شای و کدایی
 از **نما و شیرین امیر خسرو**
 نزار عشق شای و کدایی
 بند اول پیش بر مهربانی
 بگردش رسد تا جانی

که باشد

که باشد چون فلک عالمی نهایی
 جودت آمد که در سنده کام
 شراب عشق با پیر رحمت و جا
 کشد یک خشت از بنیا و سمنش
 کند ویران تر از روز بختش
 خوش آن خوش آغاز عشق انجام
 همه ناکامی اما اصل هر کام
 اگر چه آتش و آتش افزون
 سباده که روز بیت این سوز
 جودش عدسیت عشق سبزه
 خصوصاً اول این جا که اری
 بر آن شای که بود اندر زنا
 نهادند از کرانه تا کرانه
 شدش آغاز غیبه و عاشق نام
 جویک حاجت شد آن شادی کام
 همه ناکامی اما اصل هر کام
 اگر چه آتش و آتش افزون
 سباده که روز بیت این سوز
 جودش عدسیت عشق سبزه
 خصوصاً اول این جا که اری
 بر آن شای که بود اندر زنا
 نهادند از کرانه در میان
 جویک حاجت شد آن شادی کام
 شدش آغاز عشق و عاشقی
 در آغاز و غایب از خوش باز
 که عشق نازده کرد و در بنیاد
 خوش آن صحبت که در آغاز بخت
 کمال لطف جانان آن محال است
 کمال لطف که من از یار دیدم
 بزم عشق اول حالتی هست
 که حال اینان کم میدیدم

از ناظر منظور و حش

تو کوی عیش عالم دام کردند
 خستین گرم و طش نام کردند
 معاشق لطف معشوقست بسیار
 ولی حیدر المله عاشق شد خوار
 جو خوش گفتند در کج خرابات
 در خمرش بد شیرین حکایات
 بی صیا و جذبان و اندرین
 که مرغ از دامگاهش بر بخیزد
 جو کرد و اندک جاشنی خوار
 بود در سگ سرغان کوفت
 اگر خواهی که بر جور تو سازند
 حدیث خویش بر جورت بازند
 تا عاز محبت در وفا بوش
 و فاکن تباری ز اهل و فاهوش
 تو شمع می که میداری بر آتش
 نمکداری که کرد و نمکداری سرکش
 چراغی را که از آتش شرارت
 کجا بر بر تو او اعتبار نیست
 از آن صف خان
 که انجاش میماند با عاز
 فرو چیند ز شوق اول بطل
 که کوی نیست از آن خوسر
 در خرد و دست کجش بدیداد
 سر انجاش ز مخزن بر سر فراد
 ای نور دیده از زو جان کشته
 شیرین لبی کی شکرستان کشته
 شومیت ازل تو باز از کانیات
 آن کوی نامک خوان کشته
 از آن صف خان
 بر سر و کل جابل انداخت
 مجنون بهار را بند سیر
 از رسته کل فلکند ز بخیر
 دوست نظاره بی می و جام
 هم از کل و هم از آن کل اندام
 ابرو کجست به راز نمکیت

مرغان با شاه باز ملکیت
 زین کس سینه زن حین خیز
 زان غنچه سخن سس بریز
 داود بدست یکد کردست
 کشند ز جام وصل سرست
 بنشست و دول بکارمانی
 پوست و خون مهر بانی
 از آن صف خان
 و عاشق فی غلط کردم و معشوق
 بی تاراج دلاشته مخلوق
 و شیر افکن ز عشق افشاده قید
 کس صبا دهم شمشیر کس صید
 یک پستخ سر دامن نشاند
 یکی خورشید را در خون نشاند
 یک دارج ز خوی کله ارکشته
 غرور حسن و شاهی با پرکشته
 یکد راسه شمرده بنده خویش
 و زان کم همتی شمرنده خویش
 زبان هر دو از شادی گرفته
 دل از غم خط آزادی گرفته
 بهدوقی دست یکدیگر گرفتند
 که نام غم ز عالم بر گرفتند
 از آن صف خان
 دو انیدی برون خیل تازی
 گشتن بود از دو جان محبت با
 بجز این محبت هم تر از دو
 ز سوبی حسن در زور انانی
 ز سوبی عشق در زجر خالی
 از آنجا نایب شرمناک پیش کی
 از آنسو تنی تر اندر کن پیهم
 از آنجا نایب سبزه دست تسلیم
 هر کامی که شد تو از روی
 همان از کجاست نشسته گفتگو بی
 جوان جاکب عنان آمد و پیش
 بجاک افشاد پیش آن وفا گشت
 سر داشت جان بهر سرب

بدست سحر بر این سجده بردن
 و فاما با نیل از در و بر زرد
 بر یلب نثار یار مسیگرد
 سری چون نیکان اکلنده در پیش
 چینی از سحر و سحر کی پیش
 سر اسیر که در حشمت خانه
 که چون نظاره را مایه سپند
 سر لای می جو دار عشق در جوش
 همین لب بپای عشق خانوش
 فرات کو شنه های حشمت وادی
 دو انیزه برون صدر جاکوی
 تو انصهار جسم عادت و ناز
 ششم اگر نه انجام و آغاز
 از صفات العاقبت **مالی**
 دوستی از می خدمت لبالب
 تعرف کرد و یک جان در دو لب
 جهان نه مهر با کوهر کی بود
 که او را در وجود خود مشک بود
 در کلم عاشق عشق انا جزو
 جوشت آسوده خاطر تا به پوند
 بوی وصل دلاکشت خرسند
 ملک در پیش شیرین زار کربست
 که چند از یکدگر فارغ توان بدست
 نه بایده است بر مردم جوانی
 نه بایده است بر مردم جوانی
 یکس را اعتنا و زنگارانی
 کل از بوی جی بایست ناز و مشک
 جسته زمرده خاشاک کی بود
 مجرومی کشش باری چنین را
 غنیمت دار بازاری چنین را
 که در دامن عشق که دم تو در پیش
 زلال آن به بود که لب و دیر
 که از دیدن مکر و دامن سیر
 از آن جوی که نتوان خوردن لب
 ملاک شنه را باشد مرابی
 چرا قدر صفا و رسد دارم
 پسیر خوشش از سر سندیام
 بیابا با هم از خست جفا کیر

در این

در این نریم چون مشک و شیر
 متاع را که قیمت است بسیار
 ز سر سحر مایه تر بنو و خیار
 شکر با سحر شکر بنه بکشا و
 بیاسخ لعل شکر خنده بکشا و
 نه خندان فیتی دارد متاع
 که در کج کوش دلال از صد اع
 کیزی را کنی مقبول درگاه
 در از تو خوشش را معوا ر منم
 مت چون آفتاب از دور منم
 که از نه میروی چون گلستان
 تو از دل دور میانی من از جان
 من آن شکر بنه شیرین کلام
 کتاب زندگانی ما در دارم
 تو که خواهی شکر راه جوی
 خوش شربت و دست نشوئی
 بگو تا در کشم دست ارغانت
 غبار خود برم از آستانست
 کنم در خاک خاری منزل خویش
 هم سنگ صوری بر درشیش
 کشم دروا من اندیشه بایست
 ز دورت منم و خوانم دعائی
 و که بر منم زنده بی طاعتی راه
 کنم نظاره و زخورت پید و دنا
 از هشت بهشت **اجر سبزه**
 بگری بس که دلمایل افتاد
 نظرت کرم و آتش در دل افتاد
 بر اجستم جستم استیاد
 نظر و زوین زو و ر و نهاد
 شد ناز نیز یکدگر کز نشانه
 که بود آج واری در میان
 بس که در دند پر سخن ساز
 ز حیرت بهر و بر نماند آواز
 نکو میکرد مرا که گشته در چشم
 دلش بر کشت از تو شنه چشم
 بسی میخواست دل بر جایی دارد
 بطرفان تر زمین چون باقی

و کردل اغان میداد جانش
 کشته باز بس میزد عانش
 چونواست از و در اجداد
 جنبست را بدو بدول جبار کرد
 ز بی جری جفا میدید و میرفت
 ز حسرت در قفا میدید و میرفت
 رسونده کمرش و چونیه قتال
 کتوری شد و شاهین بدینال
از سام نامه و سیب
 نماند جگر دی بسا و کوری
 چه مرغی توانی لبک شیرین کلام
 کاشا دست این مرغ زیر کلام
 بستان بوش مشکین کند
جواب
 چه سلطان حسن در آید بصید
 در افتادش این صید لاغر لبید
 خروشان پلکی در آمد ز کوه
 شد از آهوی سیر کرم سوه
 کوزنی مکرر مکرر بکشد
 روان هجر سرور و ان بر کشت
در مینائی آمدن عاشق بیا لیلین معشوق
 مینائی سیاه بیا لیلین ماه
 نگر کرد بوسل چشم سیاه
 دو بادام را وید در خواب ناز
 دو بار و گمان تیر مره گمان دراز
 دور خساره از می شده بر عرق
 ویا آتشین گل بروی طبق
 بچکنده از روز تابان شش
 به خواست بوسل شش
 که ناکاه بر جفت از خواب ناز
 دو آهوی کشودش جواز
 کل اندام بوی دلارام بخت
 دل خسته اش در آرام بخت
 می وید چون غور سبب نام آمده
 غزال غزلخوان بلام آمده

بهای بید پر بر افراخته
 بایوان مهر آستان ساخته
 خفاشند بس انکه زبان بر گنود
 بالاس دانش کهر با سو و
 کلهایی بر کاه شده آمده
 مینائی خنجر کاه ما آمده
 رو و باز بس یاد آید بکلام
 کزین گونه صیدی کم آید بلام
در مینائی عاشق معشوق
 بتا ماه رویا سمن عارض
 اگر صبح دعوی کند صاوی است
 که بر مهر رویت جوین عاشق
 اگر آفتاب است روشن بر بین
 که دار و زهرت دم آتشین
 مرا بی سر زلفت آرام نیست
 و کز چشمم تو کوید گشت
 بر دین از تو در اول آرام نیست
 و کز چشمم تو کوید گشت
 کولانی شد بشین ز دست
 فرمبنده جادوت محمود نیست
 بر آشفته هندوت آتش برست
 دوزلنت دوزنندی غنیز فروست
 و لعلت دو طوطی شکر فروست
 حبش باز بندی زلف تو راغ
 مدام آهوت خزنه بر طرف باغ
ز طوطی منم که جابر عاشق شده
 بجوی که در باغ کرد و میع
 بر دبی که چون غنچه خندیده
 چو سر و از جن بر سر راستی
 گرفته بودی که بر جاستی
 دل سبیل از طره شکسته
 ز بک سمن آب کل برده
 جوی جان تر دستان بر سینه
 مکر با صبور بر سری داشته
 دل لاله از غنچه خون کرده
 سبب لاله با بود تا بوده
 که در بوستان سراسر آشفته

بکورا سستی را کجا بود ده
 و دهنودت آبا بر نش جرات
 کماند ز جیش کمانش جرات
 و کرجین زلفت صبار کشد
 بگویم صبار که دادست بباد
 که از آده سر وی شدی رستگاری
 کز تشنگی از گلشن و طرف جوی
در الحار عاشقی پیار ان
 غریبم بر جوی که بایانش نیست
 اسیرم بدری که در مانش نیست
 دلم دانه دید و پر بر کشد
 بدان دانه در طرم عشق او نشاد
 چشمش بر آن چشم بادام بود
 ندانست کان دانه بادام بود
در توبیت کردن و قمر عاشق شده جوانی را که دید پیش کی از حرم ان
 جویم امیدم و میدان گرفت
 و چشمش شاعلم بر بدن گرفت
 جویدیم جوانی پر از دلیری
 همش مهربان و فلک شتری
 می طالع از برج شش پستی
 بعد است مانند سر سخی
 خضر نشسته چشمه زنده کش
 سر و سر و آواز در بند کش
 خرامنده سر وی طلعت جو
 جو کل رفته در از غوانی قبا
 جو خورشید با تیغ کتی کشای
 جو بشید با جام کتی نمای
 بنور آتشش غالی از بوی دود
 ز دیده کس آتشش روی دود
 هنوز آتشش برده آجیات
 بری آتشش مرده آجیات
 خط برش افکنده و قمر در آب
 سبزی زلفش افکنده خیزد آب
 شده ز آتشش آب شمع حکلی
 ولی آتشش غالی از دود و دل
 بچکنده طوطیش بر پرشگر
 مکنده لبش شور اندر شکر

از سیم نام خواجگرمانی
 در سیم گفت ای بت جزکی
 در سیم گفت ای بت جزکی
 ز لعل لب آب عذاب شد
 ز لعل لب آب عذاب شد
 لبش و طوبی خرامت قسم
 لبش و طوبی خرامت قسم
 آبجوی صیا و شیر املت
 آبجوی صیا و شیر املت
 بران عزیز زلف غنشان
 بران عزیز زلف غنشان
 بدل گیری آن مسلسل کند
 بدل گیری آن مسلسل کند
 تباریکی آن شب شکسای
 تباریکی آن شب شکسای
 آبایی که در شب نوش است
 آبایی که در شب نوش است
 بعد است که شکست مرغ نبات
 بعد است که شکست مرغ نبات
 بلبلت که سر شبر و کوهرت
 بلبلت که سر شبر و کوهرت
 بدان بندوی کشتن سر فرار
 بدان بندوی کشتن سر فرار
 بدان طوق غنیمت معلق ز جابه
 بدان طوق غنیمت معلق ز جابه
 بدل دوزی ناوک چشم تو
 بدل دوزی ناوک چشم تو
 بدان نار بجان باغ نبات
 بدان نار بجان باغ نبات
 بکوه آب آن موج آجیات
 بکوه آب آن موج آجیات
 بخیلال زرین کوهر نکار
 بخیلال زرین کوهر نکار
 مگوی توای رشک باغ ارم
 مگوی توای رشک باغ ارم
 ببا در آرد و من خاکیات
 ببا در آرد و من خاکیات
 که خاکش از خون آجیات
 که خاکش از خون آجیات
 که خاکش از خون آجیات
 که خاکش از خون آجیات

کوهی دهد دل بحبان باکم
 ز جان و دستم بخوابم
 ست قند لب دلبر بر چشم
 خوامنده طاقس طوطی کلام
 سر درج لولوی زبر گرفت
 بر سینه گفت ای سرکشان
 ز حل کترین سبزه با هم تو
 تویی مهر و ماه و سپهر اسلام
 تو مایه افتاده از مهر و دو
 تو غری و با کس نیایی جوهر
 تو سر و مثل تویر و غوغا است
 مرا هیچ زلفم نشوی مهرباز
 ز زلفم بیا موز کج خسته
 برو دست ازین زلف سرکش دار
 منه دل درین زلف پرتاب
 میایش این بندوی می پرست
 جوسازی ازین زلف مشکین
 بطاری زلفم از ره مو
 فاده بهر هزاران اسیر
 که اندم که نقش تو دیدم ز مهر
 برآور و بر و بخت و ناله
 کرده زو بطلاق مرا از طرف با هم
 دل شمشیر و کان شکر گرفت
 که هم نشانی و هم نشانی
 فرگو هر کترین جام تو
 کند مهر و مهر بر می بختام
 و در ماه را به تو مهر نور
 جو رستی و در باز نای جوهر
 که از بنده ازاده کردی روست
 کش این سخن پیش زلفم دراز
 بنار استی بر باز خسته
 و کر نه با شکلی سر بر آرد
 جو دیو از بار افنی بسیج
 که ترکست و بدست بخت بدست
 که کارت فتنه و همینه کرده
 بدین رسیمان زرد و چو
 جاسپیده دارم این دار و کبر

سخن مخضر که او سپو فاست
 در گوی قیام عاشق ریش نهک
 بگفت از دار ملک آشنایی
 بگفت اندر خند و جان فرو
 بگفت از دل تو میکوی من از جان
 بگفت آری جواب آمد کجا خوا
 بگفت و شمشیر این هر دو بی دوست
 بگفت آفاق را سو ز م باهی
 بگفت اندازم من سر ز پایش
 بگفت آن چشم دیگر را من بپیش
 بگفت آهین خور و کوف و بوسه
 بگفت آسودگی بر من حر است
 بگفت از جان صوری چون تو
 بگفت این دل تو اندر دوش
 بگفت از محنت جهان اوس
 بگفت ارمن نباشم تری نه
 رخس بر چون و سرتابی بر خاک
 بگفتن کیست و در جوسازی
 بگفتن مستبازی نشان چیست
 درین کوجا و در جانش خطاست
 غنشین باز گفتش که کجایی
 بگفت انجا بصفت و در کوشند
 بگفت از دل شدی عاشق دنیا
 بگفتا هر شیش مینی چو مستاب
 بگفتا جان مده دل سکر با دوست
 بگفت ارمن کنم دوری نکاهی
 بگفتا که خرامی در سر ایش
 بگفتا که که چشم ترا شیش
 بگفتا که کسی کرد و در اجنب
 بگفت آسوده شو کین کار خا
 بگفتا رو صوری کن درین درد
 بگفت از هر کون کس غل غل
 بگفتا درخش میری از کس
 بگفتا هیچ غوغا رست باید
 از ابر حیره و دهلوی
 میان خاک و خون غلطیده
 بگفتا عاشقم در جاکم ازی
 بگفتا که باید در جاکم رست

بگفتن عاشقان زین ره جویند
 بگفتن دل در بند و در و جویند
 بگفتن نه بسبب جوان که است
 بگفتن کن کش فریب و غوغا نیست
 بگفتن سپیده دیگر چه دانند
 بگفتن غم دهند و جان ستانند
 بگفتن تلخی غم هیچ کم نیست
 بگفتن کن غم شیرینیت غم نیست
 بگفتن از دور نیست جوی برین
 بگفتن مردم از غم دور ازان روی
 بگفتن بر تو اندازد کی نوز
 بگفتن آری ولیکن چون مر از دور
 بگفتن او را همین تازه مانی
 بگفتن آری و ازان زندگانی
 بگفتن دور کن زان دوست بدار
 بگفتن این نیست شرط دوستداری
 بگفتن او هر روز و خام کار است
 بگفتن عشق را با این چه کار است
 بگفتن از عشق تا و تا کی جزی غم
 بگفتن تا زیم در مردکی هم
 بگفتن که میری در هواش
 بگفتن در عدم کویم و عایش
 بگفتن که سر بردم بشیر
 بگفتن هم بویستیم از زیر
 بگفتن که جو خیزی و ماست
 بگفتن از دوست میریزد حلاست
 بگفتن از دیر رویم شیش اواره
 بگفتن از یکدزد سویتو ناکاه
 بگفتن که کند چشم تو مای
 بگفتن از چشم در جان سادش جای
 بگفتن از پیش در خواست
 بگفتن خسته مانم تا قیامت
 بگفتن که دیار ناخن کوی تنگ
 بگفتن کاوم از مرگان بپسند
 بگفتن خوش زیم چون جان بین
 بگفتن عاشقان ازین چه بگفت
 بگفتن از غنق جانت در ملک

جو پیش کو و فارا لای دارد
 قدم و در دوست بر جای دارد
 ز باز داشت زان جلالگری با
 بر آینه و کشت کشته پردار
 که جوی از کجا افتاد این روز
 که سپید دل من بر تو زین روز
 جایش را دمی غم سرشته
 که این بود از قصا بر من کشته
 جو باشد دست تقدیرم عنان گیر
 که پروان تو انم شد تقدیر
 بگفتا دید چون دل مایل افتاد
 بلای دید به لاله بر دل افتاد
 ندانم که کجا بر فاست این دور
 که میان سوخت جان محنت
 از آصف حان
 که از دل دور در چشم آشنای
 که عشق پاک میرود از ان خاک
 بگفتا داد عشقم سر بهجرا
 بگفتا از غصه دست شستن
 بگفتا عشق عشق و زار بگریست
 بگفتا سود عاشق و زربانست
 بگفتا آن غم باز جانت صند
 بگفتا است امیدم در از است
 بگفتا دل از آتش است خوان
 بگفتا زده را بخت کند است
 ترا هم دل بوجصل او شود است
 طراشتم از منو بات خرمیوم

در خطاب عاشق معشوق با یکدیگر و با سخن افروز برادرانند و سرگشتی
 معشوقان و نیاز مندی و امانا و کی عاشقان از حسرت و
 شیرین شیخ نظر می زبان کجست و با عذر دل آویز
 ز پرستش کرد به شیرین شکر ریز که دایم تازه بهانش ای سرو آزاد
 سرت بز ولایت مرغ در حشمت جهان خورم بروی هیچ خدمت
 فلک سپاه اسیر و طاعت دلم رانانده که داین خرمیها
 غلج کردی مرا از مردمیای ز کج و کوهر و منوج و و سپا
 ز هم کردی جو خوشنیش ز سپا ز لعلهای کوشش که بر آویز
 کاندی لعلی در لعل شیدیز ز لب کوی که بر لب کشیدی
 همین باشد نشان افشان کوی برویت شاد دمی شادی بر تو
 بمن در ساختن چون شمع با بخت ز خد متا کندی هیچ تقصیر
 ولی در نسبت برین چرا بود حکا و دیم نگار چون خطا بود
 زمین دارم رها کردی برستی تو رفتی چون فلک بالا پستی
 نگویم بر تو ام بالا نی هست که در جنس سخن رعنائی هست
 نه همان تو ام بروی مهمان چرا با بودی سبقت بدینان
 کریمانی که با مهمان نشینند بهمان بهتر کنین باز مینیند
 نشاید سب در بر میمانی که جز و نی نیستش جان و جفا
 جواسش در اسیر و لار رخا **باسم معشوق** که بلوقی با در دولت بر جبار

فلک بنظر شیر بادست تن پل و شکوه شیر بادست
 سری کن طوق تو جویدر مایی مباد از بند پادشاهش را مایی
 مزن طوطی که بر باله زوی تخت کینه ان ترا بالا بود درخت
 علم کشتم تو در مهر بانی علم بالای سه بهتر تو دانی
 من کن کردم که از راه تو آید اگر کرد تو بالا رفت شایه
 تو هستی از سر صاحب کلاهی نشسته بر سریر بادشاهی
 من از غش بر آورده غفانی بیای بر جو بند و با سبانی
 همانا زان که بار عمام دارند خجسته هندوی بر بام دارند
 من آن ترک سپه خیم برین بام که هندوی ساهت شد در نام
 و که بالای مر باشد نشستم شنیده را بکینه زیر دستم
 و که گفتی که انان کار حسرت بند جنین بر روی مهمان در نه بنده
 نه همان تو ای ناسازگاری طبع داری بکج مرغ اری
 و که مهمانی ایکه دامت جایی من ایکه چون کینه ان تیر باری
 صاحب رویی و صاحب قیچی بناید کرد بر مهمان صنوی
 حدیث انکه در سبب رو بود که برست آمدن بدین خطا کرد
 جوین خلوت نشین با چشم تو فخر زهنت زای مردم کی شود دور
 ترا با سبب بری جذب میار کزین کردن فرستادن بدین
 مرا برود مبد حسرت و آیین شهنشاهین کردن بخوین
 جوید شیرین سواری زمین نیز زد عروسی چون شکر کاین نیز زد

تو بخوابی مگر گدازه دستان
 به تلام خوری چون فصلستان
 هست آری مرا چون عافانست
 چو کل بوی مرا و اندازی از دست
 مکن برده دوی در بندش بمان
 ترا آن بر که کردی در سببان
 وزن شیرین بر شیرین معلوم
 ترا آن بر که کردی هرزه بر روم
 تو بشکر توانی کردن این شور
 نه بشیرین که باشد کند زور
 شکر بر زنا شکر نامست
 کاشیرین بشد بر کشید نامست
 تو از غنی من من فی نیازی
 بمن بازی مکن در غیب بازی
 و وطنی بود در یک طاعت بستند
 نه طایفه و در یک طاعت بستند
 و دوله داشتن از یکدیگر نیست
 و دول کردن بجز بیجا نیست
 سزاوار عطار دست و دگر
 تو خشنیدی ترا یک روح بهتر
 تا مکن نام شیرین از دلخوشش
 کاشیرین و نامت را کندیش
 تو سلطان شو که بایک بوی سازد
 نه چون هندو که باده کوی بازو
 زده کوئی بر دست است نادر
 زیک کوئی یک کوی رسد
 مرا از رو بخونیت بدو پیش
 ترا قبله هزار دوی پیش
 اگر زیاده ای منت از کثرت
 از زیاده ای که ده هزار است
 ترا مشکوی مشکین بر غزالان
 مشکین سگ برین آهوی نالان
 بیاساید همه شب مرغ و ماهی
 نباسیم من از جانم جوای
 منم چون مرغ در دامی گرفته
 دوی در سبزه و ماهی گرفته
 جو طوطی ساخته با آهین بند
 به تنهایی جو طوطی کشیده خرسند

به در اندازی مشکوی شایم
 که در زندان این دیرست جایم
 به افغانه که بگریزد و جاسین
 بر در آتش آب زندگاسین
 تو در خگاه و من در خانه رنگ
 ترا روزی هست آمد اسنگ
 شدم در خانه غنا کی خوشیش
 نکند دارم جو که هر باکی خوشیش
 کل بر شوی از ان معنی که باست
 سببی بر کندش که جفاست
 چو من در زخم خودم درین جفا
 نه مهرم با در عسلم کلزار
 دور زده عمر که با دست و کردو
 چنان کشش که درانی که در دوز
 بی چون نیستی شد زین کندو
 ترا خاری بریدن به زرخاه
 برین تن کو حایل رنگ است
 سببیک حایل چون کنی دست
 بوزی چون بری شدی بکنام
 کاشیرین منم تا آخر شیر خوارم
 تا آن طفل که از شیرین بانی
 بجز نایب کلیم راستانی
 درین خرم که تو بر تو جفاست
 بیکو بمنت سالی حسابست
 چو زهره هار غنوم کارسانم
 سپا زارم غنمت امکه نوازم
 جواشش که جگر نور با بکم
 ببول نور احسنه دود نامکم
 غنمت آتش و دهر جگر امکی
 کمال تشنگانی من و دریا
 بمجودی که بخشه با طب فار
 که چنارم نباید سس رطب بار
 رطب استخوان آبی ندارد
 جود بی شب بود نامی ندارد
 ترا بسیار می باشد درین راه
 ولیکن تنم می شیرینم می خواه
 بهی صحبت باشد درین سوت
 ولیکن استخوان من خرم اندو

شاه

تو در عشق منی از مال و حادی
چو دیدی جسیب خدایوندی شادی
که امین ساعت از من بیاو کردی
که امین روزم از خود شاد کردی
که امین بکری ادا می پاسبی
که امین شب فرسادی سلاهی
که امین خواری از بهر کشیدی
که امین جامه بر یادم دریدی
تو ساعز میزدی بر دوستان شاد
تو قلم سحر میزدی بر دشمنان شاد

با سپنج عاشق

در کار به جبار از دست هر
بکار گفت کای سر و من جبر
طرز و با طریق خون نشین باد
طرز و با طریق خون نشین باد
و جان خرمن از جام لب دور
سر جرمین ز طوق غنیمت دور
قیامت که در زهر تاب دارد
تا حبس شعله آتش آب دارد
نیکویم که بر بالا حسابی
بلال مناد چون بالاسابی
سستی و روتا بالا بلندست
بالا بر شدن دل ناپسندست
نشانی را که چشم می نشاند
که امین بختیخون انبار ساند
مرا بر قهر کش یک میل بالا
نثار اشک من بین پیل بالا
چون بر کج قارون می نشاند
چو قارونم جبار بگشاید
دل اینجا در کجا خرابم شادان
تن اینجا سر کجا خوابم نهادن
چو طعنه که نیام بر دست باد
درت را حلقه می بوسم فلک دار
شدم چون حلقه دور بر دور کن
غلط گفتم که همچون حلقه در کوش
غلط گفتم که همچون حلقه در کوش
مکن بر من جفا که بیچاره ای
منم جز وفاداری کنایه ای

و کردارم کنایه کن دل حمیت
کنایه آدمی رسم قدیمیت
بیهیزی مکن لطیفی رام
رمان کن نویسی چون ششم رام
شبابی منته کن بگذر زگرگی
مکن با سر بر زکات سر زگرگی
نشاید خوی را به یاد کردن
بزرگاز از جنین همب کردن
چو خاک انداختی بر آستانم
نه افکاست خاک انداخته ام
بکوز را من چون منت نه بغیر
چو بغیرم جابجاست فتنه انگیز
مکن کین غلظت را بر او زبانی
که از من بد به منی یا نه منی
نه خدای که پیش آمد تو را چو رود
نه هر چه از دست بر خیزد توان کرد
نه هر دست که تیغ تیز دارد
چون حلقه دست کو ز دارد
نه هر چه که پیش آمد تو را سخت
نه هر جان بر زبان آید توان گفت
من این خواری ز خود منم نه از تو
کنایه از سخت بدینم نه از تو
چس بوخت جفا نیکو شدم
دل بوخت زو با بک خروتم
و کردار همان سوزم که دیدی
چنین روزی بر من روزم که منی
غلط گفتم که عشقت این تابهی
بناشد عشق بی فریاد خواهی
اگر بر من سبط طایفه و هم باز
بگو تا خط بولایتی و هم باز
مکن جفا که خواهی ناز بر من
مرز چون راز کان اواز بر من
اگر کوشم بگیری یا فرود شستی
کنم در سبقت لغت نموشی
و اگر چشم کنی سر پیش دارم
سبب آن چشمم که در پیش دارم
مکن بدینیت را نیک بخونم
مکن بدینیت را نیک بخونم

اگر که دسم بر خیز از تو
سپر کردم بگردانم سراز تو
بهشتیاری دوستی کا و بکا
نگردم جز خالت را نظر کا
کیس جرم من که این شربت جیدی
سرکارش بر سواهی کشیدی
مخلوط حلاوت از غم میسریدم
رحمت عالم بر من می بریدم
میان تالش که من بر نگرد
بنای بادشاهی در نگرد
نزدی بودم اندر عشق رویت
که طهوری هست آیم نگویت
جهان داری غم در عشق بازی
جهان از کجا و عشق بازی
بلی چون ناز نیست می کشیدم
بنای و غمت بوی می خریدم
بمن بادیکری خرسند بودم
ز دل با جان بر از در بند بودم
اگر که می نمود در کار این
چون بودم چنین باشد جوانی
بکسیرین تر از نامت نکاشت
بگو با من ای مری علاست

بسیح مستوف

دگر به صحبت طاعتس بیکر
کشت دار و ج لولو نکشت
روان کرد از غنیمت کوهر آب
سخنهای نگارین تر ز آب
کزان افزون کرد دوران جفا
شب و روز زمین و آسمان
جهان را در جهان باور
زمانه حکم کش او حکم را باور
بزیاشته کوکب در جالش
سیر بکلی سعادت در کاش
مراد دل ز خرد و عبادت
ز شادی بگذران دیگر شاد
هنوزم ناز دولت می غایبی
هنوز از راه جباری در آبی

هنوزت در سرازش بی غرور است
درین کین غرور از غنیمت دوست
هنوز از غنیمت بازی بی نیازی
تراش بی رسد با غنیمت بازی
ببازار و کسی کو عشق با دوست
کشتی از بی نیازان بی نیازی
ببازار و عاشقی با غرور بازی
که باری بگوید غنیمت بازی
درین کرمی که با و سر و ناید
دل احسانت با دل در و ناید
من آن مرغم که بر کلهای بیدم
بویای کرم تا سببان ندیدم
چو کلاه بودم ملک بانوی سقلاب
کنون در بانوی ششم چو کلاب
چو سبزه لبشیر و برف ششم
چو کلهای چشمهای سبزه رستم
درین کور کلمین و قصر سنگین
بامید تو کردم صبر حسدین
چو زربالودم از کرمی کشیدن
فردم چون بخار سردی کشیدن
تراز و بر زمین چون باغ کشید
حاشا شک بهتر و اندک
نزد سست کین جرم بر هم توان زد
نه غنیمت اری که با و دم توان زد
مرادیکز کشتن با بود بجم
کعبان کردم شبشیر تو سلبم
همه وقتی ترا بنداشتم یار
هر جای ترا خواندم ز نادار
که هرگز در دلم جای نگردی
چو دله از آن نداری بیکم روی
کرم غنیمت بود جای نشینم
و گرنه میباز خود هر چه سپنم
کوز من خود نباید چه کرای
که برش بیکم گرفت از روی تباری
ز غم خندان قلم در زمانه
که هم تیری نشانی زبانه
چرا باید که چون من سر و نازاد
بود در بند مهرت ماندن نشاد

هنوزم در دل انشایدی طرب است
 هنوزم چندان آتش پختند
 هنوزم غنچه گل ناست که است
 هنوزم لب بر لب زنده گشت
 رخ سرخیل خوبان طراز است
 ولی محبت یا عین را نسیم
 چراغ از نور من بر وانه کرد
 عقیق از لعل من بر سر خورک
 برنج غنیم را کر کنند با دو
 جو سبب خنم در دست با نان
 بهرگز در لب و دندان چشم
 من آرام بر بلبلان سر فرازی
 کوزن از حشر این چشم جالاک
 که آموکند نظر سویی من آورد
 بازی دوم را در حبت و جویم
 سبب از قهر من دارد و بنور
 مرا از انکشت کش شد و کوی
 مین ترس کی دارد طبع متعاب
 جویا تو نم میبند خام گیرد
 هنوزم در سر از نشایدی شب است
 هنوزم خون چشم تر گشته است
 هنوزم در رویا می نشسته است
 هنوزم آب در جوی جوی است
 کینه خواجه با چشم کبر و ناست
 ولی عهد شکر در میسیم
 سه نو میبند دیوانه کرد
 کل رویم ز روی کل بر درک
 ز رخ باخود زنده مار حشر است
 سپهر زیند آسبیب با نان
 ولی سبتانم و جانی چشم
 غزالان از من آموزند باری
 زمرگان زهر بالاید ز تریاک
 خراج کردم بر کردن آرد
 بوی با جستن در کشت و کویم
 غبار از نارسبتانم بر دوز
 در انکشت دو صد چون او کوی
 بنابر خنیم از دست متعاب
 بر شوت بر طرز جام کسیرد

نیکو دایر بیان مرا کس
 ز خلم هر که یک خرما بپند
 بغزه که جز ترک دستانم
 ز لب گل در ده ام در چشمه ملا
 رسک کس چشم در نیاید
 جو در مشک از بخیر سازم
 جو لعلم بر شکر نورد کیرد
 شکر همیشه و دندان شین
 حیاتی باز دارم صد جهانم
 لب لعل همان شکر فشان
 ز خوش نیت که می در جام نیم
 اگر چه نارسیب کشت سیم
 رخ روزی که بغز بید جانرا
 ز رعنا می که هست این کس است
 چو رسته که مز دارم درین
 بر دما بر نو کبشیم خون دست
 نخورده زخم دست از سبب برآ
 تو سنگین دل شد و این جان
 که آوازی نیکوی نماید بس
 ز خط نشان و کر خما میسند
 بچسب و نوازی میسند
 ز ترکان تلک چشمی کرده ام دور
 کس با نیک جهان در سایه
 با شیره اگر و بخیر سازم
 با مر واکمی نامر کسیرد
 وفا همایه بیان من شد
 دری در چشم دارم در آرم
 سر زلف همان دامن کفایت
 شکر در دامن ما دارم ریزم
 همان عاقل کش و عاقل فریم
 بر دخی فرود شد از غوازا
 بیالاید بخون هر کس دست
 چو کشتان که من دارم برین
 که در کردن چنین خنم گشت
 بدست خود کند شتم چنین کار
 جان دل انشاید چنین جان

بسیخ عاشق

ملک بار و کت ای دل افروز
 مکن با من حساب خوب و بدی
 فروغی چشمی امی ز تو دور
 مبر یا مانی از کوه رفتنی
 تو در آینه دیدی صورت خویش
 ترا که بر زبان گویم دلارام
 کت خورشید خوانم بر می
 دل شکر در آن تاریخ شدنگ
 سبکی سرو آن زمان شد و چمن
 قورمشکی کی دل او است
 کلت چون باشکرت بنظر آید
 بهر محلی که شدت خون در آید
 صدف چون برکشید کام ناکام
 مطب را استخوان پست شکند
 ارم را سکه رویت کلدیت
 کز انوی خود نمی فروشت
 مبین خوبی کرد ویت رنگ است
 مباد اجتم کس بر خوبی خویش
 مر بر آخر جو بر نه بکشتی
 بکشتن گفتن از ما شیو و روز
 که صدره خوبرو زانی که کوینی
 جسد راغ جوی ای نور علی نور
 ولی آب تو آب زندگانی
 بچشم من دری صد بار از آن پیش
 دنا نم بر پشت کرد و از آن نام
 که در بار فلک رونق شکستی
 که با قوت برون آمد از سنگ
 که سیمین مار تو بر نارفت
 شکر مولای تو لا زاده است
 طبر زوراد بین پر آب کرد
 بصورت های مرده جان در آرد
 کند دندان از آن دندان دغام
 که ز ما سیرت را لعل بستند
 وصال تو چون ارم زان نابدیت
 خریدم که با ستمی فروشت
 مبین در خود که خود بینی کن هست
 که چشم زخم را خونی کند ریش
 مبینان حق مزه و دبی کنای

اگر شای نشان شکرت که
 رها کن چشم و راه صلیکهای
 ز بگویم نه بگویم است کارم
 اگر چه رسم خوابان تند خویش
 خداوندان که سندی می نمایند
 مکن میداد و بایا مستدی
 چو باد از آتش تپاکی کزیری
 ز تو با لکله استحقاق دارم
 همه داندگان را هست حلوم
 مرا تا جان بود جانان تو باشد
 مرا تا دل بود و لبر تو باشد
 کز زنده تو خود بیا هم جدایی
 مبین این آب جبار بر روین
 بشیر نی صلا و شکر درون
 مرا سبکست این بار از نمودن
 با سخته که اصل حلیات
 چنان کردن نه از فرخنده عاقبت
 فلک کش که غمخوار آیدستم
 جوشم از باغی شایم درین کار
 و ز از شیرینی کز شکرت کو
 نفاق آمیز عذری جد منای
 و کز گویم کی رخصه هزارم
 نکو نی خبر هم رسم نکو نیست
 رجعت نیز هم طبعی که رسید
 اگر تندی نگارم رخصی
 ز من خاک تو ام آیم جریزی
 سه از طوق نیاش طاق لایم
 که باشد سخن بوسه خروم
 ز جان خوشتر جبار باشد آن تو باشد
 ز جان بکند که جان بر تو باشد
 ز بند دل بگایا هم رها نیی
 کنم در خاک که در خون نشاندن
 ببلخی با سخی چون زهر دانی
 مبارک بود بسیار آن نمودن
 به اندک که در وی خرمیست
 مکن که از شربت کاه نیست
 ز اخوانم بد بیکار آیدستم
 که چون من نیست شیرین جوی

ملک بار و کنت ای دل افروز
 مکن با من حساب خوب و بدی
 فروغی چشمی ای دوری ز تو دو
 مبر یا مانی از کوهرشانی
 نور آینه دیدی صورت خوش
 ترا که بزبان گویم و لارام
 گرت خورشید خاتم بر می
 دل شکر دران تاریخ شدنگ
 سبکی سرو از زمان شد و حسن
 قورمیکوی دل اداست
 کلت جون باشکرت بخوابد
 بهر مجلس شهادت خون درازد
 صدف جون بکشت یک کام ناکام
 رطب را استخوان پست شکند
 ارم را سکه رویت ملک است
 کارز موی خود نمی فروشد
 مبین خوبی که دیت رنگ است
 مباد اجنه کس بر خوبی خویش
 مرز آخر جز بهر بلکشی

اگرش بی نشان لکنت کو
 رها کن چشم و راه صلح کنای
 نه بد بگویم نه بگوئی است کارم
 اگر چه رسم خوابان تذخوبیت
 خداوندان که سندی می نمایند
 مکن میداد و بیا رفتی
 جو باد از آتشش تا کی گزینی
 ز تو با لکه استحقاق دارم
 همه داندگان را هست حلوم
 مرا تا جان بود جانان تو باشد
 مرا تا دل بود و لبر تو با کشتی
 گرازند تو خود و یاجم جلدایی
 پس این اسب جبار بر روین
 بشیرتی صلا درشت درون
 مرا سست این بار از نمودن
 بساخته که اصل ملک است
 چنان گردن نه از فرخنده قامت
 فلش کن که غمخوار آیدستم
 جوشم از باغی نشینم درین کار

و از آتش بی اثر شکرت کو
 نفاق آئینه عذری جد منای
 و اگر کنم یکی رقصه هزارم
 نکوئی نیز بهم رسم نکو نیست
 بر جنت نیز هم طبعی گرسینه
 اگر تندی لکنا را هم رسی
 ز من خاک تو ام آیم جریزی
 سه از طوق نیارش طاق ام
 که باشد سخن بوسه خروم
 ز جان خوشتر چه باشد آن کوشش
 ز جان بگذر که جان بر تو بکشد
 ز بند دل گایا هم رمانی
 کنم در خاک که در خون نشاندن
 ببلخی با سخی جون ز چووان
 مبارک بود بسیار آن نمودن
 به اندک که در وی خرمی است
 مکن کار شربت کار شربت
 ترا خواهم بد بیکار آیدستم
 که چون من نیست شیرین جوی

همان شمع زان مآب دیت
که او نیز از شیرین چکست
که بر دل چار و دنی افتند
مگر او نیز شیرین دشت در بند
چرا غل رطب بر دل خور و خا
مگر کو هم شیرین شد گرفتار
همی دون شیرین از شیرین بودی
بطول خلق راست گین بودی
بشیرین رونده این مکتوبین
تو شیرین و ایشان نیز شیرین

بسیار مثنوی

مرا بی سوز کور انم سبند
تو شای بر تو توان سبند نکند
مهمان غنچه الی جون سود
بچخشکی عقالی کی سود
تو چون سدی و من شوق حاکم
نه آسود هر دو مست از یکا
سپند و عود و جگر کی دان
خوار از خاک خاکستر کی دان
کبابی بایرین خوار انم سود
مکن در بای سپان کی کند سود
زبانیت آتش خود میفرورد
خون آن باشد که او چون شمع
چو سبلی آید در جوی ماهی
مرا در خوشی تن را برد خواهی
ز طوفان تو خواهم کرد بر پیر
کنند افکندنت بر کون ماه
چه باید که نرسد به ملک راه
بشیرین ملک در یک سیر
ما فزون ماه در یک سیر
دری ما سخت را که سخته باید
سخن در گوش در با کشته باید
برو باغ ارم بوشید به شخصیت
غلط کفر دین باری فراخت
من نام نام آب زنده کاسبی
تو آتش نام و آن آتش خالی

مکش

بجو ارم کاب و آتش در هم افتد
که ایشان فتنه عالم افتد
بر ارم تا که با شتم کرد انکس
نگردم کرم اورالس بود بس
بر تو با شکر میکن سنگاری
ترا باشد شیرین نسبت کاری
شکر بوسی لبس را نشاید
مگر دندان که او جور و کش کاید
بشیرین بر سر بازار میرسد
که شیرین لبس را غار خیزست
ز شیرین و شکر جبین لاف
که از قضا و قضا افتد قضا ف
دو تاشه مجنون از روی تنگ
یکی بر شیم اندازد یکی سنگ
بشکر بکند شیرینی از کس
لب شیرین بود شکر شکس
زاکر ناگواری بود ازین پیش
ز شکر ماضی کل شکر خوش
هوای قهر شیرینیت تمامست
سهر کو بی شکر دانی کد است
شکر خوروی و شیرین نیز خواهی
شکار ماه کن ماهی جو خواهی
من از خون جگر باریدن خوش
نبرد از هم سبب غار دین خوش
یاد بست بر بسته و یک ازین
بر بستاری طلب جا که ازین
یاد من که با دین عیش برورد
ترا خوشی زدی که بکشد درود
لبزی جند کو بی با سیر
تو می کو تا نو میندست ویران
ز غم خردن ولی آزرده دای
بردم و اون سدی بر باد داد
چه باید تا تو غم خوردن سباز
بردم سبزه بکر و دیش لاغر
تو کار کار من بد کشت کبزار
خدا نی هست کو نیکو کند کار
نشستم همدین و دیر از دای
بر انکیز من دی بر باد

که بشیرین جزای کرد و بریز
 عروسی چای کرد و شکر ریز
 بسبب از یک ره که در دام او فدا
 هم از هیچ و هم از نام او فدا
 خوشدرد نامها نام شکسته
 دری نام و نیکان باد بسته
 ز دستین رقیبم بسته باشد
 خرمینه که او را بسته باشد
 ز قند من غمنا در جهانست
 و قهر سر قندی از اناست
 اگر بر کشا دل نیست دست
 تو انم بر تو از کیوسن بست
 کرم باید کرم در خاست ارم
 بر لاف چون رس بر بایست ارم
 ولی یاد از رس نیست ربوست
 رس مازی بنیدانی جو دوست
 همان که کاخ من دیدم ز دوست
 بسوزم روغن خود در چراغ
 ز خوش چون دل یار گفتم
 بگفت این حور و از جای بخت
 چنین رایج گرفت و زوق اراست
 پرندانش از طرف لبندش
 جهان بر شد ز قالیهای قندش
 بدان آئین که خوا بود دست
 ز خندان میخ دو زلفی
 حال خویش را در جود سپ
 بوشیدن همی که در شکلا را
 کهی که در سرین را عقب بوش
 کهی نیز دقایق بر بنا کوش
 که برفق ندانسته می بود
 که می بست و بر پر شک می بود
 بر پور است کردن و میرشد
 که بایش بر بشیرین میشد
 شقایق نسبتش بر کردن ماه
 کند انداختن بر کردن ماه
 ز شیک کردن ز بغیر خلق ل
 نه نیکو کرد بر بغیر میان حال

ز کیه که کرمی کرد که تاج
 ز کیه که کرمی کرد که تاج
 دران جسد اتری که دانی نرم
 دران جسد اتری که دانی نرم
 چه بهر هست آنچه بایست از نگوئی
 چه بهر هست آنچه بایست از نگوئی
 ز شوخی بست بر شد کرد عالی
 ز شوخی بست بر شد کرد عالی
 دران شش که زلفش تابد
 دران شش که زلفش تابد
 بکیمیوی رس تابد بسبب
 بکیمیوی رس تابد بسبب
 بلورین که زلفش در طوق ساز
 بلورین که زلفش در طوق ساز
 ولی که عشق آن کرد و همی بود
 ولی که عشق آن کرد و همی بود
 بر عنای کدشت از کوشه بام
 بر عنای کدشت از کوشه بام
 بری دوش بجان خویش سو کند
 بری دوش بجان خویش سو کند
 نشست و لولو از کس همی خفت
 نشست و لولو از کس همی خفت
 سروسنان که دلشاید بود
 سروسنان که دلشاید بود
 عملیایی که عاشق را کند
 عملیایی که عاشق را کند

سرخ عاشق

چرخ سپرد و دید کان معشوق طنا
 چرخ سپرد و دید کان معشوق طنا
 ملک چون دید ناز آن نیازی
 ملک چون دید ناز آن نیازی
 شکایت را بشیرین روان کرد
 شکایت را بشیرین روان کرد
 بشیرین کشت کای چشم و جافم
 بشیرین کشت کای چشم و جافم
 سرمه تاج و تاج را سرری
 سرمه تاج و تاج را سرری

مراد بر تو و دلداری از تو
 ندامم چه تو بی کاف کفر خشت
 گرفتار من آزاری گرفته
 بدین دیری که اینی در کنارم
 چه خواهی سزای جان بدو
 مکن نازی که ناز آرد سبازت
 بنویسدی نام را پیش مشکین
 غم از حد رفت غمخوارم کمی نیست
 غمی کان بادل نالان بود جفت
 نشاید گفت با فارغ دلان راز
 فرو گیر از سر ناز این جوس را
 چهار چون من و جو بنویسد
 ازین دروازه کو بالا و زیر
 فریب دل منت ای دل فریب
 سبازی دوست کار مرا که گفت
 بست این طاق ابرو و کاشان
 در فخر بر بغل سبزه
 مراد دل غم عالم سبزی
 بود از برمی خوردن مو است

ز تو سست و هم بسیار از تو
 ز تاجی بر تو کاخ از غم خشت
 بی غم چرا باری گزستی
 بدین نزدی مکن محنت مزارم
 تو دانی عید و قربان هر دو اینک
 نوازش کن که از حد رفت نازت
 نشاء طم را جو زلف خویش مشکین
 تویی و در تو غمخواری بسی نیست
 بهم حالان و بهم لال توان گفت
 مخالف در ساز و ساز با ساز
 آبانی بر آبر این کینغس را
 بود با
 شنیدستی که تا دیرست درست
 مکن بخونی که از حد شد مشکین
 ز سر نشان خوارم را که سخت
 ز طاق با طباق و امانان
 کجول بولیان بر پل نشستن
 رها کن غم که آمد وقت شادی
 تو شاد کن که آمد و آفتاب است

شبنم بر شکسته دل جباری
 ز دانش باشد انگس از فریبک
 خود مندی که در جبهه سندی
 درین جنگ استی ز کینگی
 بروی و دوستان مجلس افروز
 بهستان آدم نامیه جنم
 درین میان مرا کو خیر نشان
 ز چشم و لب جو نقل مجلس ختام
 سان چشم ز بطون تا جند
 تویی آسوی شیر بر جبهه
 فرو و آبی از سرین که بر این ناز
 در اندیشه از جبهه تا نین است
 هم آخر و کنار سپیدی افنی
 همان باری که تم نازلف و خات
 ز بوی مشغنی در سینه داری
 کلیم خوشن هر کس از آب
 چه کار افتاد کین کار او فاده
 جو دورست بین از دستان
 اگر خواهی سبازم را در کن

گرفته با کفر خسته جباری
 کو وقت استی پیش آور جنگ
 با دشتی زار و میان جایی
 زمانی ز م شونامی شوی نیز
 که ناروشن شود چشم امروز
 منهار و شک در استیم
 ترج غنچ و نارنج سببان
 کتم شکر کشی کاه با دام
 نه در جبهه در سیکار در سبند
 رها کن بردوان غمی مشکین
 فرو و آوری که بر این ناز
 که شادی هم چنان در کین است
 آب سانی همی در دستم افنی
 که بازم میکند هر شب خیالت
 ز حق صحبت ویرمیز داری
 تواند بر کشیدی دوست در با
 بدین در ماند چون خست انباده
 رهم نه و یک شد در باز نشستن
 ره ز و دیگر نه و یک ز کن

که بکشتی از ابروی یلایی
 خرمینه پر که کن خانه غایبی
 خواهی کلیم در خانه خویش
 مبارک باد که مرا در پیش
 برین ره کادم و نام شدن ما
 جهان کاول زدم و نام زدن
 باروی فراوانی گشتم دست
 ز جام ساقی دیگر نوشتم
 بجای دیگر نوشتم گشتم جام
 جلویی در کمر و نام گشتم
 ز شیرین مهر دارم در بار
 شکر نامی بدست کردم در بار
 بنیادهای شیرین گشتم گوش
 تیغهای شیرین گشتم گوش
 و لم در بار کشتن کار سازست
 سخن کوتاه شد منزل درازست

بسیخ معشوق

بخدمت شمع در میان حسن
 زمین را بوسه کرده داد باغ
 که دایم شهر بار کاران باغ
 مصاحب و لایق صاحبان باغ
 مبارک وانی تو هفت استیلا نور
 مبارک وانی تو هفت استیلا نور
 وزارت صاحب از شاه بیروا
 وزارت صاحب از شاه بیروا
 کسی که باوه بر باد کند نوش
 کرکس خود منم بادت در نوش
 بپشت این زهر شکر کشان
 برافون خواند برافون خواند
 ستمنا می نمودن امیر خواندن
 حکایتی با دایم گشتم
 بزنجیر آمدن با جگر زین
 نهادن سستی بر جان شیرین
 زدن بر ستمندی ریش خندی
 هزار و بادش بی را کردی
 زبون بر ستمندی ریش خندی
 بصید اندر مسکی تو فیر کرده
 بنور فیر بودی تجسیر کرده

جوین کنجی که مهرش خاک شکست
 مبرستی نیاید با سر و دست
 تو زمین باز چپا بسیار دانی
 وزین نیز نکما بسیار خوانی
 توان دووی که بایست ندانم
 جو در بار از بیناست ندانم
 خلاف آن شد که این درین گیرد
 کل اگر و سید لسیکن بر گیرد
 من آن خانه ام کام عینست
 هر آنچه در دل آید بر زبانت
 کسی دریا در دل جو کینه دارد
 که دندان چون صدف و شیشه دارد
 جانی جربش شیرین برین
 که درین جربی و شیرینی شودم
 شکر کنایت را چون نوشتم
 که من خود شنیدم و شنیدم
 زبان جرب می بیند و کرمیج
 جگر سوزی بسی سوز جگر بیج
 شکست و نام شکست
 مزن بر بگینه شکست بسیار
 سخن تا کنی تاج و تخت کو بی
 بنکو سحی است اما سخت کو بی
 سخن را تلخ گفتن تلخ را نیست
 که هر کس را درین غار زده است
 سخن را تلخ گفتن کر زبانت
 شنیدن نیز از اینجاست
 جوین با تو گویم با نسیم
 تو بخیه بگو تا من بخیم
 هزار کار تا ویرا شد دیر
 که من آید میا زم تو شمیر
 سخن در سبک و بد و در دوی
 میان نیک و بد باشد کمی موی
 درین محل که خیس شد نشیند
 که چشم زانغ میش از بره میند
 سخن تا صند کو بی از سر دست
 همانا هم تو مستی و هم سخن است
 سخن کلان از دماغ بهوشمند
 که از تخت التری آید لب دست

بختگو چون سخن بگوید نگوید
 شجری زین حد که میگوید
 سخن باید که با همیاری باشد
 اگر داری سر زحت کشیدن
 اگر ماند یک پوشیده پیغام
 عروسی لاجون کرد و حجابی
 به من در اشک و درید گوشم
 بآه تشنه من که جویست
 لب چون ناز و انجم من که خورد
 مکر رفتن و دستم زنی جنگ
 مبارک رویم اما در عاری
 مکن گستاخی از چشم پرین
 ترا جاسدوم خوش برگیرد
 بران موی که در زلف نهفت
 جوی این سکار از ره پیغم
 دلم بسیار کم میکرد از راه
 زینی رنگ در بهار و آینه
 سحر که تا نید و کار و ان تک
 غلط و ای که حمت مطلق است
 اگر چه بگوید بد بگوید
 نگوید مطربان بشکر کنی را
 که بد گفتن حسن از امار باشد
 ز تو گفتن ز من یک گشتن
 بر آوردن توانی حد بنین کام
 بس از عالم کسی هم داری
 مکن بازی بر و اید گوشت
 که عهده بنیم ز ریختن
 که نام زار بستان در دود
 که عتاب لیم را دار در تنگ
 مبارک بادم این بر به کاری
 که در هر غمزه دارد کشته تیز
 نقدیل یخ آتش در نگیرد
 برو مار سیر چون تیر جنت
 بوس این رس در جیستم
 مرد و تنگ باید بسبب نگاه
 ز بهر یاس سیدار و فغانی
 نه بیند هیچ مرغ در کلور کس
 بر آدم میزدی بر ابلق استاد

سهند سان جیت مید و اندی
 بجان داری شیرین سارگی
 بر یامیشدی در شگفتی
 ترا من یار و انکه جز من یار
 مکن جبین بدین غمزه خوری
 که کردی پیش ازین بسیار زاری
 مستی بر نگار خوشین در
 غلط کشم بکار خوشین در
 زخمی و اجبت افادون این
 چو زنده بر رما در مدینه
 بیتما نه ملقبه بروریده
 برو فرموش کن در مانده را
 چو غولی مانده در سوزا کاهی
 که آنجا کبود موری مباحی
 ز تو کاهی من در زمانه
 شده زیر طاعت رانده
 دین سکرم تا کن رار و سرور
 و کسکه برو نه تا شود کور
 چو باشد زیر و بالا سنگ بر سنگ
 نرسد که باشد سکه سکه
 چنان بدارم ای دلدار و لوسز
 که افتادم ز شمشیر اولین روز
 چو آنزوی کن از من بابر بردار
 گلش افشان بسبب از غمزه را
 کلان شدن عبا را بخنجر چه
 ننگ خردن نکلان ریختن چه
 مرا آرزو زشتی که در بدود
 که شیرین رار تا کردم بشود
 من اینک بهر تو بجا گشتم
 ز خان و خان خود آواره گشتم
 کجا و کجا شهر مد این
 جوشید که کاه مقدر و کاین

بنخلو چون سخن بگوید نگوید
 شبنم زین صحرای مسکونی بی
 سخن باید که با معیار باشد
 اگر داری سحر زحت کشیدن
 اگر ماند یک پوشیده پیغام
 عروسکی جوین کرد حصای
 به بین در اشک مرورید کوشم
 کباب نشینم من که جوینست
 لب چون ناز و غم من که خورد
 مکر بندوق و تیر زنی جنگ
 مبارک رویم اما در عاری
 مکن گستاخی از چشم پرین
 ترا به سوزم خوش برگیرد
 بران سویی در زلفم نهفت
 جریب این شمار از ره پیغم
 دلم بسیار کم میکند از راه
 زینتی رنگ در کار و آینه
 سحر که تیار و کاروان تک
 غلط و این که رحمت مطلق افشا

سپهرستان جیت مید و اندی
 بجان دار و وی شیرین سارادی
 بدر میسندی در شکار شسته
 ترا من یار و الکه جز من یار
 مکن جنبین بدین غنچه خورادی
 مستی بر نگار خوشین در
 زپیم عرق در یادمان من یار
 جو فرزند بد را در مذمیده
 بر وفز موش کن در مانده را
 جو غولی مانده در سچو لکاهی
 ز تو کاهی نیر و ز مانده
 درین سکرم تا کن را در و سرور
 جو باشد زیرو بالاسک بر سنگ
 چنان بنارم ای دلدار و لوسوز
 جو اندوی کن از من بار بردار
 کل افش من عیار آخچین چه
 مرا از وزش می که در چو رود
 من ایک هر تو بجا که شتم
 کجا و کجا شهر مد این
 غلط شده حاصل بازماندی
 قصا و دره لبشکر باز کردی
 بکل رغبت نمودن لاسبتی
 ترا این کار و الکه یا شنب کار
 ککر وی شپش ازین بسیار زاری
 غلط کتم دگر خوشین در
 زکشی و اجبت افشاد این یار
 بیتماه طعنه بروریده
 را تا کن در ره می و امانده را
 کراخا که کرد و موری مایه
 شته تیر علامت رانشه
 واکسین برود تا شود کور
 نترسه که باشد مکره سک
 کرافت دم نشد بزا و لیس رو
 گلش افشان بس از غنچه بردار
 نمک خوردن نکلان ریختن چه
 کشرین را را که دم شمرود
 زخان و تان خود او که شتم
 جبت یکه که کا مقرر و کان

ترا مثل تو بایسته لبندی
 در آنجا کن کز وانی بر آید
 بنای دوستی بر باد وادی
 کلیم تو کرد و کرمی نیاید
 در خفا که جوانی کز بر خاست
 جو بر خوشی که دوی شود راست
 قدم برداشتی و بر بخیزدی
 و لیک شب شب در بخت
 بنویز این زیر بار کوشش خا
 تو آتش باز کردار جام رانی
 جو وقت آید که در دهان ایستار
 بجام وقت هر چیزی بدید است
 زین مرغی چون وقت خواند
 بجای پریشانی سر نشاند

باسم عاشق

بلا بکنست کای معقود و جام
 فنونی چند با خوشش بر آید
 سرم را بخت و بخت را جوانی
 جو کرد و ن باد لم گلانی حرب
 مینو عاشق تر است میکن
 زین مرغی در خور و روی
 چراغ دیده و دوستی روانم
 فنون کردن بابل کند سود
 دلم را جان و جان را زندگانی
 ز نظر و عین سرم تا یکنی جرب
 مبارک مرده را آزاد میکن
 در میان عینیت با خد خونی

جو کوری کونه بیند کوری خویش
 جو کور این از جمل از سنگم
 ز حال این سنگها چون سنگین
 ملاکم کردی از چار خوری
 شب آمد برق میر زد و حساب
 ملکن کا شب بزم خواب کرد
 یک اشب بر دوششیم به با
 بز انوی ادب بشت نشینم
 ده انگس راست در کاشانه نو
 بدان آن دوست را چو پیش
 بر انگس دوستی باشد حالات
 رفیق کو بود بر تو حسد ناک
 مکن جانمان بخون سلق طرا
 عذابم مبدی این ناصواب
 بهشت مبدی اداری رسد
 بهشت قصر خود را باز کن
 رطب بر جوان رطوبانی نه خوا
 در کم بختی و را کس بر بند
 اگر ممکن نباشد در کشدن
 بهسد یک کشتادوبای در پیش
 جوده پنجم جز بر زسک رسم
 خاک افکندیم در خون میسکن
 عفاک الله نهی تیب رادی
 زنج مری حواش روی بر تاب
 مار و را کربف این آب کبرد
 کو تا خاکدست بوم زمین وار
 بدورم دیده آنکه در تو یمنم
 که دوزخشیم را در خانه نو
 کویا بی چشم در روزن خویش
 که خوابدستی اندر جاده و است
 بجاکش ده که بر ز و صحتش خاک
 بدارم پیش این چون حلقه رد
 بهشت این و در دوزخ
 بحر باغ بهشت کس ندیدی
 درخت میوه اصاب مکن بر
 سکه ترش لب بر آبچون
 کرد در خدمت ویرینه بر بند
 غم بر را یک شب بار دادن

برانگن برق از محراب شبید
 که با جنت برق منبت خورشید
 که آفتاب شدیم بهوشم تو بردی
 بهر جوشم که بر جوشم تو بردی
 مغز هم تو دانی کرد بردست
 که هم با قوت و هم غیر تراست
 لب چون الگین داری زمین دور
 زبان برین کسی چون پیش زبدر
 مکن با این همه زنی در شسته
 که از قاتم نیاید خار لبشتی
 چنان کن که تو خرم باز کردم
 به دیدار تو عشرت ساز کردم
 قدم که خنجر آلوده باشد
 نظر بازی ز خوشنود باشد
 و که با نوحه اید شد دست راست
 به شوار تو توانی عذر آن خواست
 کسی که اندازد او بر آسمان شک
 که از خود دارد سبزه آن شک
 شکست بر کند چون برین افتد
 فضای گردان بر کردن فستد
 گذر بر مکن چون دلت از آن
 عو بازی مکن چون مهره بازی
 نه به عاشق که با بی مست باشد
 نه هر چه از دست شد در دست باشد
 مکن بر فرق حسد و سنگباری
 جو فرما دوش مکن در سنگباری
 مکن با من بصلح او که نجس کی
 خدا تو به دلاوت زمین دور کی
 سبیدی کن جنیت با سایه
 که خود مار ما بهی یار ما بهی
 شدی بد خواندم که این چو کیمیا
 مگر این مشوقان چنین است
 مرغان پیش خانی که خاموش
 جو دریا پیشتر کو که کشتاب
 شوی پس تر جوشا گردن ناب
 مره یک وعده چون کشا رفته است
 مکن کارم کردی بر کار حیرت

دلت این مال بولا دست برنگ
 دلت این مال بولا دست برنگ
 ز من چنین جرات برداشتی
 ز من چنین جرات برداشتی
 لکام دشمنان کردن بیکوت
 که به چهره است دشمن کامی دوست
 بر عسم دشمنان بخواه مارا
 نهان میبوی و میبوی ز آتش کارا
 بشو را بکین حق چنین مکن زور
 که شیرین تلخ کرد و چون شود زور
 مکن جری کشته منبت مادت
 که شیرینی کالی سازگار است
 ترا در بر چشم جو مستاب
 کنونت یا قمر چون ابر بنا آب
 چراغ عالم از زنده بودی
 جو در دست آمدی سوزنده بودی
 کله دیدم ز دورت شمع گلشن
 جو در دست آمدی خود بودی
 زمین چون سخت کرد و سنگبار
 عتله از جسد کشته جکبار
 نه هر روزی بود باز خرم بهشت
 نه یکبار روید از دست نیکبار
 تو انم من ز آغش باز کردم
 باز تو با کسی و مساز کردم
 ولسکین حق خدمت میکند ارم
 نظر بر صحبت دیرینه دارم
 اجازت داد شیرین ناز لب را
 که درخت آوید شیرین طرب را
 عقیق از ناله ک لولو بخت
 که می هست و مر و اید بخت
 خنجرین کنت کای ش جرات
 ز تو آراسته هم تاج و خفت
 بنیر ویتو بر بدخواه سوست
 علم بر بای باد و تیغ در دست
 باز روی تو کرد در امکان جت
 به لایق دولت را قیامت
 که بشو ان و شت روز کای
 زیادت بخت با دار بختیاری

بسیج مشرق

من آنکه تنه شد چون کوه آتش / بخیزد کنت کای سالار کش
 تو شایه بود که سر را شمشیر / نکلن کردنی باشد مجازی
 نباشد عاشق جز با کار کس / که معشوقش باشد در جهان کس
 مزن طعنه مراد عشق فرماد / پس کی کن فریب ده را یاد
 مرا ز ناد با آن مهر باین / برادر خوانده بود آنجانی
 زیکاست بمن در پردیر / نه آخرین جز آوازی شنیده
 بران تلخی که شیرین کرد زورش / جوید تلخ شیرین بود زورش
 از و دیدم هزار آرم دلروز / که نشنیدم بنایی از تو کیروز
 مرا خاری که کالی باشد از آن / بر از سر دی که هرگز ماورد با
 از آهن زیر سر کردن ستونم / بر از زرین کمر بستن خونم
 مسی کرد وی مراد سینه سازد / بر از سبزی که در دستم کرد از د
 جراحی که ششم بر فرزند / بر از شمشیری که زخم را موزد
 بود عاشق جو در پاشک در بر / من خون کن دایم سنگ بر سر
 بر ندان مازده چون این درین / دل از شادی و دست از دوستان
 سادانکل را آنکه هست / که با دیوانگی صحبتستی
 جسته دارم و دیوانگی هست / حرفی باید از دیوانه دوست
 فکرم در کش برست حرف سیم / که دست حرف گیر از انشایم
 همان نبدار کاه تنه با دی / ز باغ بر و برگ با دی
 نوزاد خوشین بر گیر و برگرد / در سیلاب نخت پیش در کرد

من اینک مازده ام در آتش نریز / تو درین کیر عبرت گیر و مگر نریز
 هوا کاغذ نری می مساید / هوا بی مالگر سردست بشاید
 هوا بر شور خجسته شد نکل وار / دل از شیرین شور انگیز بر وار
 هوا داری مکن شب اوج خفاش / جوباز جره و خود زو و رو بشاش
 شد آن افسانه کار کس شید / که شدت آن مهر باینکه دیدی
 شعری زان شکار تو نماندست / و کلامی نداری جو نماندست
 ز آن بر کم کمن تازی ندانم / شکر کاری و طعنه بی ندانم
 فلک را طوطی که مین من آمد / شکن را خود کسب می من آمد
 دلت که مرغ باشد برگیر / دست که مرغ باشد برگیر
 اگر صد بوسه داری خود در / همان و همان کسی آن در
 که آنکه میزدی یک حبه چون تیغ / جو صبح اکنون دو دست میزدی تیغ
 بری و یکم کیانی بر برگدید / تبر از وختی روین خریدی
 بود که هیچ روی در نیکو / اگر بوی بوی در نیکو
 بزور زرق و کشت روزی خوش / نشاید خورد پیش از روزی خوش
 که هر سپید زن پیرم مخروش / ادب کن عتوه رایع کن عتوش
 حلال خور جو باران شکاری / مکن چون کرکان مر واد خاری
 مرا شیرین جان خوانده پست / که کلام زبانی شیرین آرم از پست
 یک رانج زگر با هم از جام / یک رانج شیر خوشه توام از جام
 کلام که کنم نمی جو با کست / کلام آن به بود که تلخ ناکست

پس آنکه تند شد چون کوه آتش
 بخیزد کنت کای سالار سرکش
 تو شایسته بود که شربت زنی
 نکلن کردنی باشد مجازی
 نباشد عاشق جز کار آس
 که مغروریش باشد در جهان
 مرن طعنه مرا در عشق فرما
 بهنیک کن ز سر میوه را یاد
 مرا فرما و با آن مهر بسینه
 برادر خوانده و بود آنجانی
 ز یکاست بمن در پر دید
 بر آن تلخی که شیرین کرد زورش
 از و دیدم هزار آرم و لبور
 مرا فخری که کلان باشد از خان
 که کشیدم بنامی از تو کیفر
 از این زیر سر کردن ستم
 به از سر وی که هرگز ماورد با
 کسی که وی مرا دسیه سازد
 به از سر وی که در دستم کرد از
 جانی که شستم را بر فروزد
 بود عاشق چو دریا سنگ در بر
 به از شکی که دایم سنگ بر
 برندان مانه چون این درین
 دل از شادی و دست از دوستان
 سباده انکدل را تنگ بسته
 که با دیوانگی مصیبت سستی
 جوخته دارم و دیوانگی هست
 چنین باید از دیوانه دوست
 قلم در کش بدست حرف سیم
 که دست حرف کز انراشیم
 همان بنار کاه تند با دی
 ز باغست بر در یک با دی
 فواره خوشین بر گیر و بر کرد
 در سیلاب خفت پیش در کرد

من اینک مانده ام در آتش نیر
 تو درین کیر عرست کیر و کبریز
 هوا کافور نیزی می مساید
 هوای ماکر سر دست بشاید
 هوا بر شور خبستی شد عکار
 دل از شیرین شور انگیز بردار
 هوا داری مکن شب با خفاش
 جواب ز جود خود زود و روش
 شد آن افسانه که سرش نیک
 که شدت آن مهر با نینا که دیدی
 شیرین زبان شاد تو نماندست
 و کرباری نداری چو نماندست
 ز آن بر کم کس تازی ندانم
 شکر کاری و طعنه بی ندانم
 فلک طرک کو بی من آمد
 شکر را خود کسبوی من آمد
 دلت که مرغ باشد بگریه
 دمت که صبح باشد بگریه
 اگر صده یوسف داری و دود
 همان و همان کسی آن خ
 که آنکه میزدی یک جبه چون تیغ
 جوی صبح اکنون دو دست میزدی
 بری و یکم کیانی بر گردید
 نبر از بختی روین خریدی
 بود که هیچ روی در نیکو
 اگر موسی بوی در نیکو
 بزور زرق و گشت روزی خوش
 نشاید خورده پیش از روزی خوش
 که به پسین زن پیرم خروش
 ادب کن عثوه را بی کفایتش
 حلال خور جواب زان شکاری
 مکن چون کرکان مرد و انواری
 مرا شیرین بدان خوانند پست
 که به دنیا می شیرین آرم از دست
 یک رات که زگر با هم از جام
 یک رات پیش خورشید تو ام از جام
 کلام که گفتم نمی جواب گشت
 کلام آن به بود که گنج ناکست

بنید قلم بزم از دوست که از بوی باغی سال است
 چو نام من بشیر نی بر آید اگر کشد من تخت شاپ
 دو شیرینی کجا باشد هم نغز رطب با استخوان جو مغز با نغز
 در شمع کردم زین خار بست سبزی که در زیش در بست
 که در سنگ و خرماست در خار و زینان در حسه ای کج نیار
 نخل را بخود کن رهنویس بخندانی که باز آرد ز بوسینه
 ز بون کان ز خدیرون توان کرد جودی شد جودی چون توان کرد
 و خروش انگشت در بردباری کند هر کوه یکا بروی سواری
 خوش بین بازماند از برین ز خوشی که باید بشیدین
 شتر که هم جدا ماند قطارش ز خاموشی کند خوشی مهارش
 کسی که جنگ شیران از ناپاید جوشیران بر که در دانی نماید
 سکان وقتی که در حشمت ساکن ز یکدیگر بداند ان بار که داند
 سبب آنکه بزبان آورد و گویند بوش ز بر که جان خود بپسند
 اقتدار کشید فروزه گلشن بوزخیمه خورشید روشن
 بدواری که دور از روش باد معجودی که جازا بر روش باد
 بهشتی که در فردوس باکست بهر حرفی که در مغز رخا کست
 جان ننده که او هرگز نمیزد بر بیداری که خواب او بگیرد
 بیاضی که مطرت را خورش داد خرد را جان و جان را پرورش داد
 که نشد کاین اگر چه بادشاهی ز من بر نایدت گاهی که خواصی

از حسنه و شیرین ابر حبه و دهلوی

بهاکش که هر ترک جان نگیرد ز نباش و سخن فرمان نگیرد
 از ان دل ماند کی آمد بجانش ز بس که بیکه میشد ز نباش
 جوی آب تن نه ز پادیده با دوست که در سلا میزند سبزه با دوست
 نقاب از لولوی خشنده بر کرد جهانی پر زمر و اید تر کرد
 بزاری که کجایم نباشد غمش دی خای جان من با
 بزنگیهای بی اندازه کردی که با خردان بزرگی تازه کردی
 قیامت نمودی تا توان گفت که نتوان تا قیامت شکر آن گفت
 بهشت اندی و مردار است تا نشاند تر سهرم در نقش و آب
 ز قطع انداز و پادشاهی ز رفعت فرس نی بر زمین بر آسمان رفت
 ز صحرای اسباب احترام در آوردی بتخلیم است مرم
 سبب از جندین نواز شمشیر چون که کردی بنده دارم طعنه و کوش
 جلود این بی سببید برده ماند غریبان را زور پرویش ماند
 مرا که از این شیشه در خاک خواری جو بر آسمان کشته حصاری
 ترا که جسد و شک و حصار است مکن که سنگ من بر مرعاست
 همان با این سه افرازی تمام که افرازد ز دیدن کلاهم
 ز شیرین آمد ز شیرین زبانان ترش رویی برویی بهمانان
 جو جام جوفا کاری با جوت جویا بیدار از بل رحمت سوخت
 شجر بر میوه باشد بستان را ز در پرده انشت ندان سازا

بسیج مستشرق

چو پیش او شمشاد و قصب بوش که دولت بادشاه راحله و رکوش
فلک اسیر طبعی در تابش ستاره خاکوب مبارکانش
هزاران کام دل در شامش باد هزار اقبال در پیرانش باد
دشمن خالی مباد از شادمانی فزون باد از شامش رخ فزکانی
اگر بالاستم چون دیدست مکن از سر نش سر و مراست
مرا خست تو بالابر و پاییه که بر وقت کنم جلن ابر پاییه
شود چون ابر در باد و باد از آخیش در یکسر نهند باز
کاین خاک را طبعی هر چند است درت را باید صد چندان طبعیست
اگر چه ذره از روزن بر آید نه از خورشید رخشان بر آید
و که بر سر کرد و وجودم همان خاک به شام که بودم
که ختم خود برم بر آسمان مرغ از من که خوشتر و جز دود
هم از اقبال است این ارجمندی که بر دم سر بخورشید از طبعی
از این سر بگل بر داین سبزه که تا کرد دست کرد و فلک وار
شماج ز زر سر نگو بر آمد که یکسر بر سر سلطان بر آمد
و که کنی که بنود شتر طیاری عود بر از ابرون زادن بخاری
بر این عزت که بر مسکن شیرین بکش شیرین تر از جان شیرین
که این رغبت که خرد را بجایت بوس در جان شیرین شیرین از دست
تو از کرم و فادار درین راه دهم تن در رضا خورشید شاه

زود آیم ازین منظر حسنا مکن که بر بندم بر آئین عسلمان
ولی رسم کو اماند ز پرواز تندر و نازنین در چنگل باز
نوشاه و عاشق و دیوانه و دست چو در دست فادام چو نتوان
در اماند ز شک و نام بر و و تو شیر خجسته دمن خام بر و و
روا باشد که مالین خوی خاست بجای خوشن آیم بر است
چو خوش کند خوشن با لیلان که پیش کبر نتوان رفت لیلان
بسیاب سیلاب منی در نظر خرد که رخت از وی پدیداری توان
چو که بول بند بر خنده شیر بجای خود خرد آمد پیش شیر
نه در شرف طوفان حق شام ولی آسب بهمت می بر آسم
چو کل در دست نشان ابد رخاک غامد و شمش ز آلودگی پاک
بکوشش تا با کزین دایم تک در ناسفته را از نوک الحاس
کسیه بازی کند باز لطف و خالم میهن بر قیاسم از جالم
نور بسیدار حلوا دست داری زبان در هر یک پوسته داری
چون علوی شیرین را چنین خام کویش از بخت شیرین کنکلام
ز نوز مینه صبری چون کند کس نمک باشد که گشته تن زنی بس
نوحیدین زیر دبالا جاسته دیگر قناعت جان کنی بر جود شیر
تر باشد کس جزوی شکر دار که سیرنی نیاید بر دم مبار
بر و خرد را به از شکر سب که شیرین آید بین است و شکر خند
لب شیرین که او با جان نازد شکر آید که و چون مکی از و

بر نام شکر که خردن است
 که شیرین شربت آب است
 شکر که در دوزخ زبانی
 ولی شیرینیت ذوق زندگانی
 چه شیرینیت یار شربت تو
 ولی دور از لب و دندان حسود
 چه شکر خردده لب کن زحمت
 که با سکه دنیا میزدی نام
 تو خوش خوش باری و بدانی
 بهر کار چون لب لب بود از
 من و کج غم و شبهای دیگر
 درونم چون چراغ هیچ بی نور
 ز من چشم از فزاید من کس
 به شب منس جهان من کس
 تن از غلظت خاکم چنانست
 که خام زیر پل پر نیانست
 ز آسمان درون آبی درین کاخ
 زمین آرزو منی بام سوراخ
 چه بخواهی چون من در عدالی
 راکن پیدی مادر حسد ابی

با سبغ عاشق

و که باره زبان بخت و برون
 بیا که دل را شکر آید
 که ای شمع من و خورشید کافق
 بر بیا که خورشید از جهان طاق
 حالت رونق انوای جوایف
 وصال تو اجماعش زندگانیست
 هزار از زلف مشکین تو کردی
 ز دولت حشمت خضر انور دی
 مبارک شستم تو چه بودم ناماز
 مبادا جز بربوب چشم من باز
 غایت که به باطن کشت
 چه شیرین بی کند تلخ چایست
 چه عین شکر شد سر که برود
 که سکه با شکر شیرین توان خورد
 بود این هم وفا که مهر بانی
 دهی هم ناک زند کاسینه

مکش که سیدم کن بی کبابی
 شربت تلخ رود و در دوزخ ابی
 مرغ که گوشت با لاله سبزی
 فرو آرد که بر جانم بلاست
 چون خورشید خاک استانت
 چه حاجت بر شدن بر آسمانت
 چه ده و مهای سر دم را بخورده
 که از آه ایمن است آمینه ماه
 هر کس زمین فغان آتش آلود
 که دیوار است سر که در بدین دود
 زینتی که چشم منندی
 بیان کن که منید از دگر بندی
 در شکن زلف تا بدن رشته باز
 شوم با چسب که درون من باز
 و که بالا بخوابی ز من منکم
 مران از در نه آخر کم ز حاکم
 و که راضی بدان شد اجابت
 که بوسه آستان دولت از دود
 که با شد زده و از خوشبخت
 که خوابد تکیه بر بازوی خوشبخت
 اگر زلفت نسیم بر دلش
 ز بخیر در سببم و دلش
 که قدم که خدایم را نشایم
 مکن خوار که خدای را نشایم
 که ای من قوی تر نسبت من
 که دارم دوستی با چو تو دشمن
 رو امان که تا بیای جاجوی
 بزم دوست از دستان روی
 و که عراب دگر پیش کبرم
 بوی غش کافر کش کبرم
 جوانی منت دوست دانی
 ترس منت روز جوایف
 من از رخ شکر بر سیم از یار
 فلکدی از بهشت دوزخی وار
 جو خوراندی بوی شیرینی
 شدی هم شیر خورده هم شتی
 جانی سبکی من ثابت یا د
 چه بستی نقش خود بر سنگ فرما د

بیا تو که همان سوخت از آن
 کرم جلا بشیرین پیش بودی
 ز سویش که مستکین نباشد
 شکر چون شیرین نباشد
 گذشت اندر غمت غری دل دیر
 که در روست ندیدم که زبان سیر
 فریبت کمتر از جور و تم نیت
 که عاهه کور از کور آب کم نیت
 مکن جسدین خرابی بر خرابی
 چه سوزی تشنه را در شرابی
 نگردم من گناهی و رجز کردم
 شفاعت خواهم انیکوی زردم
 گناهم که بختی شرمسارم
 در خون ریزیم هم با تو یارم
 گناه عدل باشد شرمساری
 حسد او ندی بود آخر دلائی
 برین خواری رخبان خودی را
 ملکافا نیست آخر هر بدی را
 بخوشی تو توان با دوستان زیست
 جو بد خود دوست دارد بی حیت
 کله که بوی خوش بود نشانش
 رنگین تابرد با دوزخش
 آینه از میان دست کنای
 که غافل نیست دوران سبکبای
 جنایی کان ز تو بر هم نیست
 تو ز دیگر از دیگر نیست
 جو خویی سپیدالشک نیست
 طایفه خود زنی بر گردن خویش

باسج مشتوق

و که باره بری رویی فو
 هنوز تازه کرد از چشم غار
 رطبه بخند و او مفر را خواب
 روان کرد انگبین در جگر جلاب
 و عار از یارب بر دواز میداد
 سخن را جاشنه از نار میداد

کشت تا تابست جهان پیش
 ز شرق تا مغرب کاران باش
 جهان ابرو خورشید طنبت
 سر کردن هزاران در کثرت
 شکوهت را فلک زیر ملکین باد
 کلید عالمیت در استین باد
 من آن طاعوس رنگینم درین باغ
 که در دول سیاهم کرد چن باغ
 نیتکینی که خود را باز جویم
 نه دلموزی که با اواراز گویم
 نخواهم کین کرد با جان کنم باز
 که با سپاه نتوان گفتن یار
 نه پیهم ره جو رویت پیهم از دور
 جو مرغ شب که کورش منی از دور
 شش در غم ز دور و زرم به تیار
 بادا کس روز من گرفتار
 برام زین دل دیوانه خویش
 که تشنه در زخم در خانه خویش
 دهم بر باد حسرت جان دکان
 بر سواهی بجز زخم خوشین را
 مرا کسید به شکافی بشیر
 دلی منی ز جان خوشین بر
 تو ای دوزخ که در جانم درونی
 حذر کن زین جراحهای خونی
 دلم سوز و ترا دامن سوز
 که میدانم دلت بر من سوز
 من از عشقت چنین تنها و بیخوش
 تو خوش خوش در نشاط و نو و نو
 خوری با ناز و نینان و دستکافی
 بس که جو بد بر شین نشانی
 بهر کله از می و جسام کردن
 بس ایوان مرا بد نام کردن
 نزار و بادل گیر یک نفره ی
 دو دل بودن جو بادام و دونه ی
 دل مردم جو کشت از راست نونی
 بخود آید اگر نیست کویتی
 عقابی که نذر سود برین
 مزن بجان زهر آلود برین

ترا من یار دانستم هر کار
 ندانستم که چون شران مرست
 مرزن در خون من خون جگر نمود
 نثار و کشت من آن زور بازو
 مرا بگذار تا میرم بر آری
 ترا سنان بهر برج افست بی
 من تنها چنین محو مانم
 روا باشد که با این جزو نیک
 کز دلگاه با صند زرد است
 همان کس هست رغبت آید
 مبادانک سازد کمانه
 چو خالی کرد و از کوهر خمینه
 بخود او نشاید رخ کافور
 مخوان موی شستم زین خالی
 چو نو میدست با این حسن رویم
 نه آن جادوگر که چشم طراز
 کس کرد و بر کردم دلنواز
 چو کس طریقت ناز کشتم
 بناگوشتم نگر خون دامن کل
 از آن در ساختم چون یاز باید
 بخیز من آبی رخ در دست
 کس من خود آفتابی مانده ام زرد
 که باشد جو تو می آیم تر از د
 که از خاری تر ز نهار خواری
 هر کشته بهشته در نقابی
 زرد و لکبان خدمت دور مانده
 زنی سخته زخم خار و بر سنگ
 کین زن را آسین پرست
 قفای مایکانش خور و باید
 که دشواریت با سگ نذکافی
 با قوتی نشیند آگینه
 ز بطلعت نهادن بهمت نور
 که مایه ای است از مرغ آبی
 که گلیه با نزاران خار بویم
 که حسن و استبانم یک ناز
 بویک غمزه دامن کشت باز
 برم صد جان در لب بکشتم
 بریزم خون کل درد من کل

مرا ز پید برین صبح آری
 رسد طایوس را در پیش دراج
 مکن خورشید را همان به حساب
 چو من با سوز خود سازم بهین نام
 ز سر و پوستانت این تن پاک
 من آن سروم که در دل ساختم جانی
 نظر هر لحظه در من کرد توان
 مفرج را بسیری جزو نتوان
با سینه عاشق
 خوشه و دیگال آهوی است
 جوانی با هزاران عذر چون قند
 که ای درویش چشم خاک کویت
 و کایت دار حست چه و امید
 خیالت کرد با جان آشنایی
 ز رخسار تو چشم با در پر نور
 نکویم چون پری از من نهانی
 ترا که آشنایی صد زبان بود
 منم که آشنایی سر شام
 کرم سمری بری بری کنای
 همی کن هر چه دانی در حضورم
 که بر خوبان کنم صاحب کلاه
 که از دم قهر سازد بر سر تاج
 که با هر درنازند آتش و آب
 نیفتد مرغ آتش خورده در دام
 که اگر ده شود با پیش هر خاک
 که سر و بلبل را در کل بود با
 بخوابد او شیر شمره راست
 کشاد و کوشه برین راز زبان بند
 دلم دیوانه از خیر موسیت
 برای بوش رویت ماه و خورشید
 جالت چشم جبار و شنایی
 و زمان رخسار ز چاشمش بدو
 که جان باشد بری تو جان جانی
 اگر کجا بکشته جایی آن بود
 و کز غم زنی رخ برست بم
 بذر بزم هر نوعی که خواهی
 مکن هر چند از خوشی دورم

کرافد رغبت کسرت نوازی
 دگر سوزی هیدویم چون خود
 دم خدین ز سوز عشق باسن
 غم بجزان ز جان سخن پرس
 کراز من میروی چون گل زستان
 شبنم دلم درین درد بگر سوز
 بگزلفت سیاهت ماه بازی
 من و شبها و جانی نخت اندود
 چشم ز اول شب بگر گاه
 توانی خسته جو شمع مرده بی سوز
 در لعل میسم بی کلید است
 ز آه صبحدم در هر خراشی
 نه روی کوسم را گرم دارد
 خواهم بخت خون خود بشنیر
 همه روزم هر سوز دل و هوش
 همه چشم حسرت در ره باد
 من از دل دارم این غم ترک آرام
 ز تو خدین غم در دل نهانی
 من از غم تو نمونی کم خواهم
 نواز لبش کمان دوزی کلام

ناله سر

نزاری شرم کای خواجه بشاد
 گرفتتم خود که ماه آسمانند
 چون غمزه زنی زان زکست
 تو یک تیر و زان سست
 بگو تر خوش بود بر جی خیل
 دلی شایین بزرگوار بیل
 بباری گاه بکمان گاه بادی
 کلنا زان بیدیا دراز نیست
 جوگیر چشمه خوشم تاروم
 دران چشمه اصل کی شود رام
 جوانی چون بر آتش نیز
 ز فاخته شک توان کرد بهیز
 مبین آتش که در حسن زود گیرد
 که کرج زود گیرد زود میرد
 اگر چه تابشوت گرم خیز است
 بقطره میرد کرج تیز است
 مرا با نیست غشت ز نهانی
 با سان چون توان از جان نانی
 چراغ عشق را مدت دراز است
 که تا صبح قیامت سر فراز است
 بزاری که کعبه در ساز بازنه
 مباحش از باده سنگ انداز بزنه
 فون ری لب که دم بخت
 بران غمزه نکرد افنون من کا
 کنون تدبیر کام بر دبار است
 که با جانان ستیز خام کانی
 سخا خام چون بنی بونیک
 نه زان بن حنه مرا فتنه اسک
 شبت خوش با بکسل اشیا
 که دارد طاقت روز و شب انی
 بجلوس کز بخیابی میسم غم
 و کربون کنی بر آستانم

باصح معنوت

و کرباره فکر سر و بالا
 کث و از لعل ز لولوی لا لا

کشت ماه جادوان فرمان رویش
 ملک هفت کشور بادشاهش
 مبادای تو جوی ملک را آب
 مردان تو چشم فتنه در خواب
 غلت بچسبده شیرین را بجان باد
 دولت بر جان شیرین مهملان
 مکن بازی که مهمل بگو سیت
 که کم شد میزبان در جست و خیز
 دلم آتش زدی جانم به خواهم
 کسایت سوخت مهملات جزایم
 برین نظر کش سر بابت
 هشت و مر از زبان جاست
 زندانش من مهر برندی
 زخون دیده کردم شبنمی
 ترا چون دلم اینجا مهملان کرد
 برندان دوش را چون توان کرد
 کبر کی عذر نکم در ضریبست
 که بوسه راز زندان ناگزیرست
 من و کج و شب و تاریک و داغی
 که آه خمر میخورد و حسابی
 چنان ماندم که بچ خانه نو مید
 که از سایه پیغم روی خورشید
 درین خانه چنان شد جویشین
 که می نایم کس هم سوی شیرین
 کجا جوید کس را به اندرین غار
 فتنه مشکبوماش بدیوار
 درین گوشه من از تنگس قوی
 جو دیده در نقاب مشکبوی
 مرغیان شیرین آرزو در
 راکن در حسد ابل مرده در
 شدم در هم ز حال در هم خویش
 ندانم ناگرا گویم غم خویش
 دلم خون کشت ازین تیار خورن
 در غم رخسار زین خار خورن
 تن من استخوان شد زار رویت
 که سوی من سکه ناپذیر گویت
 کس را دوست با یکت مدم
 که بابت مدم اندر دلم و غم

زبیر اعتبار کو آزا که هر بار
 بشادی یار باشد در غم
 ز تو سن کاستری خوار و کمونت
 که در جواهر و درنگ جرونت
 غمت در کشیدن نشن انگیز
 که خاک شد من زین نشن تیز
 هنوز اندر طریق شش فام
 که می باید هنوز از ننگ و نام
 جو باشد تشنه اندر حکایت
 ننگ باشد ز برون بخین آب
 برون عصمت در غم بر بوسه
 خوش روزه داران در غم
 مرا که خسته در دل بودود
 برون مرهم منم کی دارم سود
 دلم صد بار به مشین آه خونی
 خوش دردم سبی تیغ درونی
 کنون من تاج سان در هر دینی
 ز در بکشم چون برق تیغی
 تو در پیش چنین شمشیر بازی
 مکن چون بامنی کردن فازی
 خدک شمس از اربعین نرم
 که از خورشید روشن مگذر کم
 بکشی شدم ز برون بوسه
 که بکشم ناما را در غم
 دهن بر دوشم از ناوک آه
 فرو خوردم سنانهای جگرگاه
 کنون که خنودی شد طاق طاق
 ندانم برک بودن جال شتاق
 ز دل تا چند چشم چون غم مل
 برون خواهم فدا دل زده جل
 که شام برست این دل راز
 مبادا کس برست دل گرفتار
 ترا آگاه از خود نیست درمی
 ز حال خبر کی باشدت کی
 دل آسوده نشاند که غم چیست
 ستم نامده کی داند ستم چیست
 تو خوش خوش میخوری شیش آب
 خورم هم من و لیکن خون خود را

ترا در می کباب از بیلوی میش
مرا هم هست لیک از بیلوی خوش
ترا باشد سماع از پرده و تار
مرا هم هست لیک از ناله زار
جوانی دست پتو دیدم از خوش
که هر جوانی سوزم در گیش
هنوزم رخ جوهر که پاسبین است
هنوزم سپهر و بالا نمازین است
هنوزم کیوان شوریده کارند
هنوزم آهوان مردم شکارند
هنوزم سبب سببین نارسیدست
هنوزم درج لولوی کلید است
هنوزم از لب سر خور زیدام
هنوزم از غره بیکان سبب دایم
هنوزم از صفا نه لعل درازست
هنوزم از دی دیدی کندم
هنوزم از این کز اوست نشانت
هنوزم از این کز اوست نشانت

بسیخ عاشقی

جوابش داد شمع تا جداران
که ای شمع و چراغ گلند اران
ز تو بر نار و جان را کند
ز نوبت هرچی برسد نه بندی
همه ساله جوخت خود جوان باش
همیشه بهی دولت کامران باش
مباد احشام بر بار بار خست کار
ز کله از خست جسمم به خار
بمیزون مزین طعن خرابی
که خوشنما خورم از بهر خویشی
ز چایلی جو کردم سبب و تابی
کنم این نوش دار و دار و خالی
ز خواب از بهر اوقات تو است این کی
که بهر دیدن دیار تو بس
چنان از دیدت در خوابم
که از نادیدن رویت پرستم

درین غم زان و مارم با دهانم
که چون خود سوزم غم را ندانم
بلبی گیس که فیش باشدش خورد
و بهند فیشش کاله بود از درد
نه عیشم سبب مینا ستی
نه میگوئی که دیوانه حسب لانی
ز حلام با ده می بینی خارم
خوابی می نه بینی که تو دارم
ز می که حسب بر در جام کردم
ز تو طوفان خون شام کردم
از ان جودم پرست که گشت
درین طوفان تماشا کن که گشت
نمین میوشتم از غشت شربانی
که هر سوز حسب میریزم آبی
ولیکن دوزخی نیست که نه پناه
کج گشته شود از قطره داب
جو با آرم ز تو که خود حسب لایم
روان از سر فرو آید تراهم
بهم هر روز این اشک جگر سوز
تو سبزی که من ستم شب روز
بلبی گیس که او سرست ماند
هم گیس جو خود سرست ماند
من از یاد تو هر ساعت کجالی
ترا در کار من هر دم حسب لانی
بلبی اندر حق با رجبانی
عجب بود ز خوابان کجانی
بنام ز با کجی کاف و نشانی
بر او فزون شود نار حسب لانی
تویی خود شیر که اندر کجانی
سبب لای که کردی از کجانی
مرز اندر رسم جوش جوانی
بخت یم بهر نوعی که دایمی
ستانی جان دهم بود مراد
دینده زین زبان جری دایمی
دل بر آتش و دین پر از آب
سبب آن آتشش چون کجانی
ترا کرد از این و خوب رونی
مرا خود کشته و کجانی

تو خود را که نه زانرا زده باشی
 بر من از جان من آوازه باشی
 چرا که ذوق خود را شکر و شیر
 ششما که باشد جانشیکه
 تو دانی و صف خود کردن زمانی
 ولی چون من که میجویم زمانی
 نمک آوری بان لغت بهین شب
 بر من آنکه میریزیش بر پیش
 ز من پیش آفت ز پایی خویش
 که کردم در دست بر نای خویش
 که در طالع اندر کاخ هستم
 ندانم بر چه طالع زاده هستم
 مرا که این روز غم نازیک است
 ز زلف و خال شب دام تو دام است
 ز خال عارضی دارد دجلت
 که هم با تو ز مادر زاده خالت
 تو خوبی شسته از بنیاد داری
 که میان خال مادر زاده داری
 از آن شده و سیاه آن خال خود را
 که خال است و دارد دجلت کار
 ندانم تا چه خواهم مذمت را
 که خال هم تنی کبر دست را
 من ای که بردت ناخواسته هر بار
 ب آن کوسبندان علف خوار
 تو نه رحمت ز چشم گفت ای که
 کشته خیز جو قصه با آن خور زیز
 بجز راجه که در آخر این خواب
 بهمانی خود زود و کوی مصاب
 که من گشتم ز جان است بیمایت
 بکن هر چه اندران باشد رقت
 همین است هم که خاک است نام
 مکن با خود بر او است نام
 اگر کل جیب ز باشد مبرطن
 که کرد خاک تیره جایی روغن
 ولی تو خود را کش عشت بدلت
 ز روغن تو به نتواند ز کل نه
 مرا این مردی که چشم تر است
 بر او زنده و خاک در دست

جهانم ز تو مکن زمین خاک بر نور
 که خوششان را یکدگر کنی دور
 مشو بچانه چون دو چشم بر کیش
 بیاور خسته از دولت خویش
 چو کرد و هر دولاب با هم یکانه
 نفس هم در کتف در میان
 دو دیده و جوار هم نشیند
 که هرگز روی یکدگر نه میسند
بسیار مستحق
 و کرباره کشت دکن سرو کلک
 سرتنگ نبات از غنچه شک
 اجازت و ادب باشم پیری
 صدق اشغال مراد یاری
 و عار با عبارت داد و بید
 که با شسته تا ابد گیتی خداوند
 زده رایات تو با آسمان کوس
 درت را دولت و بخت آستان
 سری کو تا فت کردن از دست
 دو لک با دفتر اک طالت
 کنه چون نگین تلخ زانوش
 جوش شیرین قی باور در کوش
 تمنا بی شکر از کفر نوازی است
 کینه از اجای سر فرات
 اگر مسمان فرو و آبی ره نیک
 و اگر خور ز بیم سبب اندامیک
 نیک جان که صد و کصد هزار است
 جو تو خواهی مایه آن حکایت
 بر جان و نام ده ز داغی
 درین ویرانه کم که کیر ز داغی
 ترا صد نافه در مشکوی پر شک
 ز خندان کل منم یک میزم شک
 که آن دولت ندانم شب جوین
 که در کیم سبک سینه کوشان
 تو انم این که بر بام سداغی
 مراد تو خود خواهم دایمی
 که هر کس رسد ز دیکی و دور
 از آن بالا ز آند ماه منظور

مرا این دولت بود آسانی
 ترا چون تو شرمی با بیگساری
 چه چیز دامن جرباد سیدی
 که افتد نزد امان تو کردی
 چه در خور تو این زندان پر نور
 که افتد نه از این مکان کجاست
 که از دین همچون شتر ساری
 که میزدی در بابت ناری
 اگر میدانم کجاست از تو دورم
 بهمان تو که جانم را خاریست
 ز عشق بای دوست ایمنانم
 ولی ز آخر بنورم چنگ نیست
 و بد مردم که بستم عقل به دار
 و کرده گویم جان هوایی
 مباد عشق و تقوی با هم افتد
 و لم خون شد ز شورش جودم
 بصمت با تو نتوانم ز در و بال
 چه غایبی کند غیبت هر دواز
 و زلوده شود این دامن پاک
 مباد اگر دل از غم شکستد
 ناهم و ننگ باید کام حسن

چه خوش گشت آن کلاهی باستان
 که کلستان و آب ویستان
 همین قنق که آتش بادش هم
 مهر مومیت نهان صد کلاه هم
 ز بهت با کوکب همی نامم
 ز رفعت با فلک همی نامم
 ستاره که بر کویر در بلندست
 ولی بر آتش رویم سبندست
 بگردون انداز سبزی نشست
 سحرزم بگردون سودا ز نشست
 و کرد و لعب میدان آیدم رای
 ملک ناوک ربایم صد دل از جفا
 بیک آتش کشم چون کور در زیر
 ملک همچون زن از ناخن کند شیر
 کلام از خوی شایسته خوی
 ز خون غازیام غازه بر روی
 چه شیر ما بهت از زلف زنجیر
 کند گلگون لیک از خون مجیر
 بمجلس کل از من بستانایست
 درایم دروغا هر مومستانی است
 ز حسد و کرم جبین و بود یار
 تا بکم که شیشه او قد کار
 فشانم بر تو نیز این قطره چاشنی
 ولیکن چون کشم بر دستان تنی
 بجز تو هر که باشد کوپایش
 که نادر بای خود چند سر خوشی
 مملکت است حضی که بنیاد
 بکوناز و دهم ذره بر باد
 بهر آن کاری که باشد بر تو دوا
 حواله کن بمن و امین شوازا
 ز تو آید از نظاره کردن
 زمین سبک کند باره کردن
 خوب باشد کار ما اول شیر
 تواند کرد سوزن کار شمشیر
 مرا عشق چنین که دوست بی زور
 کشم بر دینم بر دین با بهر زور
 و کرد من عجب آن آقا بزم
 که نتواند فلک دیدن بخوابم

در آن زمان که نه خورشید است که آن چشمه شود بهر یکی است
 سرخود که کین دریا کبر است که افروخت ز باجا کبر است
از مشغولی مرزا حیدر آصف خان خطاب معشوق با عاشق
 که ای شنیده بودی آشنایی به به عندی دلیر از بچ فانی
 بعد تو بوس مطلق عنان شد محبت از تو به نام جهان شد
 دل آن نادان که به بند تو بست سر پا به چو زلف دل شکست
 بهر پیش شکستی غم سازد درسته در دل دوستش نماند
 دل و تنی که با عهد تو بارت شکست کارشان از روزگار
 بعد تو که با بند سر بهر بهج بمن ملذت نماند می که بهج
 کنون اندر لبی آن نعمت دی به به عندی خوشکم او ستادی
جواب از زبان عاشق
 نه حیرت که شد باج فراوانش سر ایکنه کاهی چشم و کارش
 جالی گشت حسود را نظر گاه که که خورشید بید کم کند راه
 در آن نظاره چو ماند تا دیر شد ز جان سیر و از دین سیر
 نظر بر طاق ابروی صنم کرد شمر دشت به شمشاد خرم کرد
 غارش بر آغا ز دعا کرد حق هر طاعت از گردن دارد
 که در خواب اگر طاعت کند خوابه با شایان کرد
 که دایم در شکست بای ی گل کلت را هر که در کتی است بلبل
 ز آتش بی سیراب سورت بروی سرو بال نشان مژده

کلت را باغبان باد بهاری بهار از عارضت در شرب ری
 نبودم در خور جبین کرامت در آتش منده کردی تا قیامت
 زو با ماند در دنیا ز زلفت ز لولوب در جوی حسن رفت
 جو واقع شد که گشت زود دلگیر هر خدمت را نهادی نام فقیر
 محبت جلد خو بهار قریب است ولیکن زود سیری عینیت
 نمودی مهربان جهان دوست که غمنا درین شد فراخوش
 ز پر کاریت از بسبب دهم بوسه در طبع افتاده بودم
 تو خود در مشک کاری بوده که پر کاری کنی در کار حسود
 جو جز صبح آمدی و شام رفتی بشب درستی در بام رفتی
 عطشان بی مرا از باغ گلندی که درون بروی و زانجا گلندی
 بر آوردی ز باغی دل بسفارش شکست لیک در چشمم بپاش
 لب هر دم منوفی باز خواند مابین حد رسم معشوقی که داند
 بان صانع که میان آفریدت که چون بت می بستند هر که دیدت
 بان آتش که غبار از دل سوزد نکرد در دنا محفل نسوزد
 بختی که با چو سبزه ز سبزه خیزد و از دیده هر یزد
 با ستادی که هر گاه ریت آفت زود لداری دل از ریت آفت
 بان رنجی که به ناست در ناز که امید اردل از ریت اموز
 که برین پر کاریم رمزی در رموز که از نماندنی او شام درین روز
 که نمیشد هم خرمیها غم مابین خواری جبرانی آستانم

تو هم دانی که باشد ای ستمکار
ز همان تا بهمان فرق بسیار
ببتک انداز زین جسم خنیت
که گشتم بی طلب بهمان کویت
کمان بردم که نزد یک کرمان
کرامی ز بود ناخوان بهمان
وگر باید کرانی برد ازین کوی
فرود اندکی زین تندی خوی
مطیع که جرم را مطاع
توان زین سبک کردن و داعم
برون آید در غم خون که است
کنم ساغر خون دل لبالب
رخان سخی که از غفلت بزم
بهر شرمزنده راه خویش گیرم

باج مشتاق

جوابش داد سر و پا پرور
که دایم باد دولت و قوت این در
روام دولت تمسید بادت
فروع خورشید بادت
بزیر بلزمنت آسمان باد
کل طرف کلاحت ز فغان باد
مزن طعن اگر شب بترام در
نباشد فقرترین کوی شکر
نه هر جای توان شب بهمان شد
بش بهمان بیکر می توان شد
جرجای با کم نیم نوازی شده
روم بر آسمان یایم اگر راه
جرجورس از حصار خود فلک
کواس از ملک را خود ملک را
اگر یاری یمن یاری نه نیست
ره و رسم وفاداری نه نیست
بوسناک جوان دست نهای
مطیع حکمت از مهابا می
اگر بی بختیم شب راه
کجا ماند زمان جسلق کو تاه
جسب ز رخسار زین گفتن ز با
که کس اندر ز اند بهمان را

ز همان تو سخی می دیدی
شکاری خوشش را در قیدین
جو کرد هم گنم شیر آهو
بود هم خون او گردن او
جوجان هر چند بهمان عرو
نباشد زین خون رستم کرم
بکیو رستم از فرس ورت کرد
ز کوهر کشت کوس و گردنم فرد
منوم با نیر از ان شرمساری
شکلی حسودی با بوس داری
بر سناری که اول می سپردم
جواب این سخن اندیشه کردم
موضع کن دیدن من بود و پی
جواب این گفتی هم شنیدی
جواب با بد سخن بسیار کردن
مراد نام و خود را خوار کردن
ملک اول ز خوار می سخت گرفت
ز نو دامن زار سخت گرفت
که از نال کن به سیاد این در
ز از تشنه فرما د کمتر

باج عاشق

مرامان از زین ای دعا حجب
کشت بد رخه افند درین سبک
جوان هر چه که بخت و ستم
کنون از ناله خود را بر فوستم
با آن تا نیر نام مشبای دل
کسیر چی شود بر غمز مشکل
ندارد که آن دل رحم بر کس
جنان نام که خود کوی کون کس
جوجا هم عذر چشم نیم نازت
کشته شود ریده مشبای نازت
اگر چه جوجا جرمی ندانم
ز روست تا قیامت شرمسارم
زمرگان ریزه از خون خشت ختم
سزاوارم که کسی شود می ختم
فلک مشبای بس مر را نکودید
بجز رشیدش مقابل کرد سنجید

هنوز از خور بیکو گسترده آمد
 از آن چون خور فروشته او برآمد
 جل گفتم درین مانند مهتاب
 باشد اول شباهه در خواب
 نه انتم بوقت ره نوشتن
 خوابم شب بر در گذشتن
 مرا این شد کان از بسین در
 که باشد بهان آسوده دل
 نه انتم صم داشته بودست
 بدست خوشین در سبزه بودست
 بنادانی ز دم چون حسله برد
 ز دم داشته اکنون ننگ برسد
 هزاراری مزار در تو تاثیر
 جفست راهنای نام تقیر
 کوهی بیکو شایسته شردی
 که آب وی شایان جلد بردی
 زهر ز مابکی کاوس و چند
 که بودی تاج شان به خوشید
 که نهاده هرگز بر زمین
 کیان را کی بدی بر آستان جا
 مکر ساق خود خوبی است
 که می اخاصیت افزودی است

بسیج مخوف

شکر لب کرد از آن رخ شکر
 هم از مرکان هم از لب خفت که هر
 دل چشم از دعا و کرباب ریز
 کاثر دارد عایی که به امیز
 ز بخت خوشین توفیق دعا خواست
 برو مندی خفتش از خدا خواست
 ز غوی مارض ز غیبت جبهه کل
 خوش گلشن ز با ش کشت بلبل
 کز می گویم امت قاف در قاف
 خوار میزادی بخت زندگانی
 رسد کار کن خور مبراج
 اگر بخت نشین بر کوشه تاج
 کز بد از خاک بایت تاج بافت
 سزد اگر کس بخواند بخت راحت

ز دنبال و عای کریم آلود
 سخن راجع بخون دلخود
 که در از وجودم ننگ کیتی
 بمن باین مسخراتی ننگ کیتی
 چو در کان لعل به نام درین سنگ
 شاید در تنم خورشید از ننگ
 چه با دید بر نام بادش هی
 سیلما ز اشک در غ و ماهی
 نه خاقانم نه فقیر که نور ستم
 مزارم عیانی سحر نور ستم
 دولت باشد درین معنی کواهم
 که من در ملک و لهما بادش هم
 ترا از حرفش ای به خوشی
 فروشم حسن اکثرش هی خوشی
 مرغان دوست را چون دشمن خود
 نواز جمشیدی نازی می از خود
 من آن صبح که خورشیدم نهفت
 هنوز از حد کلم یک کل شکفت
 جو صبح و خور بود روی نقابم
 اگر چه در نقابم آفت بم
 هنوزم حسن دارد با جهان کار
 بخود دارم هنوز امید بسیار
 هنوزم غمزه کرم رنگ ز است
 بشارت دست مرا کلام در است
 نگاه از نماز هر که نماید باز
 ترا و نام از حشر شیده نماز
 مرا خور قوت عرض حسن داران
 بهار کوشش پیش با نهادن
 سبای بوسه از کس جان نگیرم
 چو خود خشنیده ام و اسیر نگیرم
 برخیز در جا که ازی دلخوازم
 بموهم رفته عمر در از م
 لکاهم غم چندین بسته کلاو
 کدوست از آستین بر خوانم
 عنان نماز از کف چون کوارم
 بجای خود فلک را باز دارم
 جهان نماز امشب هم مطلق غانم
 کخواهم هر چه خواهم با جهان کرد

شتر و لکیر باشد زین پرستا هنوزش عالمی باشد خردیار
 جوان جام قناب شکر آینه بجوش آورد خون شوق بر دیز
 بیاسخ لعل کو هر بار بکشد کدای این ز آه آتش آلود
 سباد هر کز این در می دعا کوی دلت خوش باد و خوش باد و خوش باد
 ز خون صد جوین مارت بل باد ز در بستن دل و دست خجل باد
 بر سنگگاه عالم باد کوسیت کرد خور در بستن صفت ریت
 بر کاهیت فرشته بر زمین باد بگو خورم که با غنچه سین باد
 عتاب داده تلخت در ذوق کافور ایدر احسن و مرثوق
 لبست جام می در دست دارد لبک ساغر و کس است دارد
 بونشته زهر اگر لعلت فروشد برون خریداران بچوشد
 جوان و شاه مستم چند کوی ز دست انداز دستم خند کوی
 فزون خوردم ز صدره داده تو ز این کار اشکم افتاد و افتاد
 فلک امان پاکت کش بستم دو صدره داد و ماغ بستم
 نکشتم بر مراد خویش فروز جواش بودم از امروز آرزو
 ز امروز بخت می شد قوی دست که گیتی زیر دست ماست نیست
 کس تا بر نیندازی حساب را بناحق باد شاه نو جوان را
 بیاسخ لعل شیرین شد لکرا بشک خدی با غار سخن با

بیاسخ عاشق

بیاسخ عشق

ز شکر دامن لبهاش لب ریز بنا سو دل از شکر نلک پیز
 کدای برده لب در کامانی خرشاهی معشوق مذا سینه
 بگویم با تو چون گفتن خروید میان عشق و شوق پناه دور
 حقیقت گفتن نام و نسب بود اگر جوان سخن ترک ادب بود
 ز جنبه چترسانی و کادوس نباشد جان کرای تر ناموس
 نمی کاره بر فرم جو حبشید نیایی به بصرم شب جو خورشید
 جهان از دست بهین بی نایست بناموس عیبت کرد را دست
 از ان چشم هر مرزجوی خون ریت کدوا این از ملکش برون ریت
 کسم یک کج گفتن کی تواند با برین نام پرکاری کدواند
 ز جادو کرد و حشرم کنم عار سارین جای جادو و صیت بر کار
 کرافتون که کند در هشت امان کبی در روم و کاه بی در سبایان
 ز سر سنی مرا بدست گفتی همان عیبی که در من نیست گفتی
 اگر عیبی که در کس نیست گویند ششوی امر دمان بدست گویند
 که شنب در کو جا کرد و سپ برستی شک و دستی جام باد
 ز نور یا حبش صافی زنده دیوار همدان نگاه نام جویش چشایار
 ز شکر آینه معشوق از همان کتاب
 بنا از آسمان لکچر شین را شکر دامن غار و انعام سخن را
 کمی کم خور که گشت انجمن است که از دست ندانی ساغر از دست
 شوی از بر بر مقصود فیروز رسی روزی لکام امان از روز

تو دانی وصل اما چون نه
چو شد نزدیک کافه صید در دام
بهر کاری که در وی جبر باید
ز دست نه شود تا دستش از او
چو باس عصمت خود فرض میدید
نگذارسته زان صد ناز در زیر
نمود چید از ان زلف در ابرش
شعاع تیغ نازش مهر شد
تعالیش تیغ عالم که برداشت
بگلرکش زندان لاله برفت
منم هر دم باب دیده آن شب
طرازه ختم از منوبات خبر سپردم در طلوع و غروب آفتاب جهان تاب
بستملال اول در طلوع از شمع نامی کرامی نقلی
سبیده دم که بر زد سر سبیدی
هزاران ز کس از جرح جهان کرد
چو شتابناه جع آمد بر او رنگ
بر آمد بوسه ناز به در دست
چو لعل آفتاب از کان بر آمد
فلک سرمست بود از بوی چون لعل
لهم از دست اما بی سخن نه
کنه تعجیل کار خست در اقام
کنی تعجیل نیکو بر لب
بستش بوسه با جامه میزد
سباه ناز خود را عرض میدید
بره خنجر کشیده غره شمشیر
بجوش آمد ز غیرت خون نازش
کین گاه مرز از غره پر شد
ز کردن مشت زار از خنجر برداشت
خون از دست رنگ بوسه میشت
ز نفس بوسه سی دامن لب
سپای خواند حرف نامیدی
فرو شد تا بآمد یک کل زرد
سباه روم ز در لبش گزید
ترنج شب زلفی و اربش گشت
ز غش روز و شب جان بر آمد
کبودش کرد چون لعل

حسن و شیرین از این جزو
زمانه دوشب را فرود روز
به نیکو ز وصل شد کلبه تانی
جهان را جلوه خود در نظر داشت
طبقه را ز کوه هر کرد غایب
برون زو شعله اکرم و دم سرد
سند و سرخ چون سیب با بیان
مشهد را در نازج بازی
بسان جوی شیر از خنده روز
کوفه ساغر بر شیر در دست
روان شد ساغر و شیری ز غنچه
فرو چید کردن نعل به مناسبت
عروسانه بر آمد بر سر تخت
خود رو مان ز لکای شبستان
عروس روز خون آلود آمد
ز ناکه خنده از دمیج دم سرد
شب بند و مزلف بر بست
جود زان شب طاق تموس
بزان سحره باری کزین طاق
چو خندان گشت هیچ عالم افزوز
نماند از فلک از اجم نشانی
عروس صبح دم چون برده برداشت
سهراندر تار جلوه عالی
چو هیچ از برده آه عاشقان کرد
جوشه نازج مشرق صبحگاهان
زمانه گشت از ان نازج سار
برون آمد جویع عالم افزوز
جویع در خنجر خواب جویع
سهر از خفتش ووری گدازت
چو در عمارت شب رفت در خواب
عروس بهر اسپار شد سخت
از خورشید حبشید سلک
سپین زرین تنی کشند نهان
خرامان شد برین پرده گلشن
از ان کجده شب را منم کرد
ز حال خوشی تن خورشید جوبت
که بر خاستن بال مطوق
فرو افتاد در بزان شد در افاق

گرفت آفاق را یکسر سیده
 عیان شد زاده خرد سیده
 جوج از جیب گردون سر برد
 زمانه جز زمین بر سر آورد
 برون رفت از دماغ خاک بودا
 همانرا مهری از زکشت پیدا
از ناطق منظور وحشی
 کشید از سیم بدر لوح اخضر
 جوانی زین مستم از خار دوز
 جوانی زین مستم از خار دوز
 سراسرای جریخ خالی شد ز کوب
از هشت بهشت اخیر شد
 شب جو بر ناله ست حمل و نش
 مرغز شد دامن ز غیش
 هیچ چون راز جریخ روکش کرد
 سخن کردون جو سبز گلشن کرد
 چون شب تیره گشت که هر پنج
 بنشین در شد آفتاب جو کج
 هیچ چون برده بر جهان بدرید
 عالم بر خون عاشقان بدرید
 روز شنبه که باد مشک آمیز
 شد بدامان هیچ غالیه پیر
 گنبد آسمان جو شد بی دود
 گشت روشن جهان دود اندود
 شاه از بزم هر روزه
 چون برآمد بهشت پر روزه
 جریخ چون باره کرد جا در روز
 ره نمود ماه حبس رخ از روز
از خواجی کرمانی
 ز آفاق بزدود ز لکار شب
 سفید جو زد خنده در لکار شب
 سیه پردایه برید موی
 عروسک بهری بیدار است روی
 هیچ گفت دو جهان رخنه
 صنوقی از انجمن آفتاب
 صنوقی از انجمن آفتاب
 صنوقی از انجمن آفتاب
 صنوقی از انجمن آفتاب

شاهد وحدت کل کثرت بدست
 آمد بر رخ امکان نشست
 صبح ازل شسته روی او
 شام اند سایه کیوی او
 جو شانه آینه این فزوده خکاه
 بجو لاله هیچ آمد محله گاه
 کواکب قطره حبشی نشاند
 غبار ظلمت شب رانش اند
در خواب از هشت بهشت
 شب جو بر دین غای گشت سهر
 ماه بخویش سبت زیور مهر
 صد هزاران بت از هوا نمود
 شب جو شانه اسیر کبود
 جو نهان کرد و خورشید چرخان
 درون کوه چون لعل چرخان
 جو آمد آسمان در مشکبای
 نمان شد آفتاب اندر عاری
 زمانه روستنی کرد از جهان دود
 ز ظلمت دادر را سر دوز
از ناطق منظور وحشی
 سواد شب نمود از لوح افلاک
 جو طفل روز رفت از خانه خاک
از هشت بهشت
 شام چون آفتاب درانی
 گشت در دریا شک زندانی
 شب جو نو کرد برده داری خوشی
 کوه آمد در عاری خوشی
 شب جو شد پیل جود زار است
 جریخ ز انجمن طایر است
 شب جو شد جامه شراب آلود
 چشم خورشید گشت خواب آلود
 شب بر روی جریخ بر زد رنگ
 چشم در هر شکام مشک
 شب جو خورشید روی ساد کرد
 آسمان سپهر را کلان کرد
 شب جو بر گرفت جام شاد
 هر دو سر بر بالشت خواب

شب فروشت برده اطلالت
 ماه دروی روان جو آجیات
 شب جو آند کبیل صحابی
 جام برداشت جرج میانی
 طراز هشتم از منوبات خبر سوم در صفت شب فراق از
 خسرو شیرین امیر خسرو دهلوی
 شبی تاریک چون دریا یاز قمر
 دریا در فلک نه خسته است
 ز جنبین ملک بیکارشته
 ساره در پیش سمارشته
 سواری تیره چون سودای جان
 بران قیامت ربه دامن
 ر بوده باد تند از شمشیر تاب
 زده مهر ابر بر دید نا خواب
 غنوده در عدم پیش فروز
 بجز انباشته در واز در روز
 بکنج قفس افکنده افلاک
 کلید کنج را کم کرده در خاک
 خرد ساز الکاه با یک تکیر
 خیر برین کشته کلوسیر
 جهان چون از دمای چرخ
 مرد و نسیر گردش در هیچ
 جو در پداری و شادی بود
 جهان حال پیدان غم هیچ
 اگر چه با سبان پیدار باشد
 نه چون عاشق و عیار باشد
 دران شبالت شیرین جان
 که غم از جان شیرین جان بود
 آب دیر با شبنم از میکفت
 ز روز به حکایت باز میگفت
 می ناله کای شب خیزان غم
 بهایی را مکش در چکل ز اغ
 بیابان شو که من زین بختی
 بخوابم دران از شب بنده داری
 جو کبران یکی با من جنابی
 ز یارب که سهری هست حاجی

چون بی مهری و تارک روتی
 شبی یار و ز محبت من تویی
 تو بند و کافری نام تو نیست
 نه بند و کافری که ان شب است
 مگر سو کند خردی ای جان روز
 که بعد از مردان شیرین شود روز
 ج حبیبی چنین ای صبیح سیر
 با چشم من رخ را فرو ستوی
 ج ازیر زمین چون بخ فزیدی
 ولی بالاکش از کز نه روی
 تو هم داری مگر آشوب غم چش
 که چون من خنده را کردی از کوش
 ج باید رخت این سل ستم
 چون تو ان شستن این سوداکی
 ج تارکی شدی خورشید یارت
 که بد امنیت روز و روزگار است
 گرفت تم که چار با ده دوش
 صبحی گشت متناز از اموش
 ج شد یارب که خیزان شب
 که در شب بخت نید لب را
 مگر شکست نامی مطرب پر
 که بر می نارد و است ناله زیر
 مگر بر نوبتی خواب اشتکم کرد
 که شب عاشقی را وقت کم کرد
 مگر شد به مرغ صبح در دام
 که با یک بر می آید به بنگام
 در این شب سیر شد روی سحر
 سیر و نیست این شب سحر
 کوی باشد که این شب روز کرد
 دل پر سوز من بی سوز کرد
 ازین ظلمات غم یابم را می
 بجستم خویش منم روشنی
 صفت شب از خواجوی کرمانی
 ز شب زکلی آدمی خواب بود
 و یا مندی وی دیو کرد و اربود
 فرو ماند کردن کردان رسیر
 سناره ز سپیدین روی میر
 هر کوشه از کج می پرست

تو گشتی ستاد دست فخر بهست
 شبی تیره چون روز چاهستان
 هوا گرم چون آتش دلان
 عقابان شترنی فرو برده
 غزالان غری بر آورده
 پرندهای شده تیر کون تا ماه
 زمین بر سر آورده خرسایه
 جهان گشته مانند طبل ظلم
 خروس سر خوان بر آورده
 فلک روز را از جهان کرده دور
 جرایغ فلک را فرو موده نور
 دماند شده غرق در بای نیل
 تیره زن افشاده در بای نیل
 دوست کو اکبر بر من رفت کا
 بهت و دل زن نور رفت خوار
 که بود بر زمین آتش کسی
 کو با من مکن تنزی آتش بسی
 و یا تیره کی آید جوان گرفت
 کرد و یو ملک سلیمان گرفت
 دم صبح خیزان چراست باند
 نو اسارت شب کو بختان جرس
 خروس سر خوان بر آورده
 تیره زن فوجی که رسد
 خروسان پرده سر را که برد
 از آن بر بخی آید آواز مرغ
 که بشد بای شب و نای مرغ
 جرایغ مردم فرو بسته
 دم صبح در کام شکسته
 که بر مرغ و ماهی فرو بسته
 شبت آخرین یا بلای سباه
 بر من از سیاهی که رنگ نیست
 ازین رو سیاهی تر آنک نیست
 که بهم عاقبت بر تو خندد آخر
 بروین سیه کاری از حدیر
 مباد و بهت تیره روزی کون
 جهان تو بهم تیره روزی جوین
توضیح شب از آصف خان

شبی ز آغاجون بخت سیه
 شبی ز آغاجون بخت سیه
 شبی شبی شب از ظلمتش ماه
 شبی شبی شب از ظلمتش ماه
 شبی که روشنی کرده نوید
 شبی که روشنی کرده نوید
 سیه چون خال بر روی فلک
 سیه چون خال بر روی فلک
 شده در بای قهر این ملکون خم
 شده در بای قهر این ملکون خم
 نبرده بی بدل از ظلمتش را
 نبرده بی بدل از ظلمتش را
 بر دم کرده حیرت بی درازا
 بر دم کرده حیرت بی درازا
 مکر ظلمت از آن عمر ابد یافت
 مکر ظلمت از آن عمر ابد یافت
 کشته دست خود ظلمت سیلی
 کشته دست خود ظلمت سیلی
 گرفته آنس با ظلمت خلایق
 گرفته آنس با ظلمت خلایق
 جهان ظلمت بسایه داده مایه
 جهان ظلمت بسایه داده مایه
 خروس صبح و جرم با هر زوده
 خروس صبح و جرم با هر زوده
 جهان ظلمت بساط بهن حیده
 جهان ظلمت بساط بهن حیده
 در آن ظلمت فلک چون بای نهاده
 در آن ظلمت فلک چون بای نهاده
 بخت حرف شد در دانش
 بخت حرف شد در دانش
 ز دود شب جهان از هیچ نوید
 ز دود شب جهان از هیچ نوید
 جهان شد کینه افلاک پر دود
 جهان شد کینه افلاک پر دود
 ز بهشت ز آتش دوش جهان
 ز بهشت ز آتش دوش جهان
 سبندی گشت در جوف صدف
 سبندی گشت در جوف صدف

جهان سبزه به ظلمت عهد جاوید
 کس با شب کهی با غمت در حجب
 که کو با ز داغ شب ایر بر دیده
 که از آواز و پروازی از غمت
 شب عمر سحر که سر نیاید
 امید از وصل خورشیدم بقا
 نثار روز از دما بر سپهر غن
 چرا زو طبل خاموشی لب لعل
 چرا خاک سیر کرده بر شب
 چرا ای شب بر سرم عادت خوش
 نماند زامتا و شب زمانه
 ز بی روز قیامت بهم ندارد
 چرا امدای موزن شیت لب
 چشما مشک که ز یاد یگر دی
 بعد از بغین تقری است
 میزایم چه با بر جاشی تو
 بزدی مجرمی جان از نذر
 ز ظلم شب جهان یارب بر آورد
 جهان آتش بد لاه کرده تا بشر
 ضم از جان جوش از صبح نو مید
 بنالیدن در آمد بادل مشک
 خرو س صحرای سر برید
 جوش روز قیامت اینده نیست
 دم دودی ازو چون بر نیاید
 که دیدارش بر روز مشرق افتاد
 ناز مار سیر زفت تا برق
 ز بار آورده چون لب ناقوس
 غم ای روز میدارد مگر شب
 سحر در بی نازیشم در پیش
 که روزی شیش ازین بودست یاز
 غم امان قیامت کم ندارد
 ز یاجی گفت چون سبزه شد
 سحر شد از خدا یاد یگر دی
 بگو بر دم تکبیری است
 بگو روز قیامت یاشی تو
 اگر امشب بدی روز قیامت
 که دوازده و دمان شب بر آورد
 که شب نعل کرد و صبح شکیر

کل امید را کل را بر صبح است
 کل و بلبل مع خورشید بچند
 بروز تیره و شبهای امید
 پاره و سر جو خور کس ترده دامن
 سبزه وقت زاری که لب
 شکست از باد آتش چون کلنج
 سر از برف بر شک و کینه
 بزاری خاک بنر بوی مسکو
 ز دست شکلی دعا آغاز کرد
 که ای خوارسی در کاه تو عبت
 قباب نور خور از تو بر بخش
 نه حق بر گم شاست ز خورشید
 نماند عقل سدا جارا
 ز عصیان ملک نعمت را خط است
 تمنای که در جهان باشد از تو
 نصیم چون ز جانمان بی نفسی
 بود از جهیم صبح نمایان
 بمش جان از جهمت تو انگر
 بجانهای که در قاسب نیامود
 که را وقت است غمت صحت
 شب غم زنده بر امید بچند
 کند آه سحر که کار خورشید
 تنها از سحر از یک کر بیان
 بعد محنت بروز آورده شب را
 کرد و در ناله بر دواز بلبل مج
 که پایز اندامن کرده بچند
 یکجور فتنه و مال سیده بر د
 دعایی بر جاست ناز کرده
 ز خاک در رست بر دیده
 ز فغان غمت شب هم خوش
 ز شب کرده جرم از نور نو مید
 به چون نیست ره چون و چرا
 عنایت وقت با دوش غل
 معاذ الله که بنان باشد از تو
 مراجع وطن شام غری است
 فروع ظلمت شام غریان
 بمش جان از جهمت تو انگر
 به لبهای که از یارب نیامود

جهان حامله لرزیده چون پید / مکنده از مشیه طفل خورشید
 طراز تنم از منوبات خرمیوم در صفت کرب و زاری و پیواری عاشق و
 خطاب نمودن عاشق خود از غایت انتظار و شمع و چرخهای دگر
 مخاطب خلق اول در کرب و کون عاشق از دوس و دایمین و کرب و کمال
 جایی بر خاشاک رزگری کرد / و سبک چشم او را کوهی کرد
 یکی از دو چشم او بر آمد / که با شش عقیق و گوهر آمد
از این حرام / مزه کرد پر سیم و بر زشت
 و از سر بر خرقش بند / از نای میاوی از خواجگرت
 فرو شد بخونش و در آنکوش / بری شد زهر و بر آمد ز پیش
 ز لب خاک ره کوه سبزه بخت / کینه خاک و زری با بی نماند
نوع دیگر از همان کتاب بهتر / جویند بری و ضعیفین بد
 خود در شد و جان و دین / لب و کل از طرف زبان بکند
 بولو بر آرد در جان تبند / در مکنده آن سبیل مشکام
از این کتاب / بیدار عتاب بر یاسمن
 فروخت از چشم مکون شراب / ز با دام ببرک کل ز کلاب
 ز لب کوه و برج از عصب / ز آب شش بری آتش گشت
 بخت ز شیرینش آمد بدید / ز کلر کسب و زری بر دید
 کمی دست میکند و است کزید / کمی بر سبزه خاک و خون می طبد

زهرش دل شیشه کباب / ز آتش دل سنگ میکت آب
 جلال حسن عارضان غرق خون / جویند شمشیر هر یک از خود بران
 همه شمشیر با دام تر نیست / هر خاک با خون بر آفت
 و زو رخت از زکسان زلال را / چون آب و او انگی لال را
 سمنای سرد از سحر می شند / نفسهای گرم از جگر می کشید
 جو افی پیچیده بی نماند / رخت همو کل عرق خواند
 ز با دام بر لاله عتاب رخت / بران خاک از سرشک بر خشت
 بولو جهان لعل میگون خشت / کاز خنده نوش او چون گشت
 ز با دام کلبرک را آب داد / لب و ق سوزن زاناب داد
 و زو رخت از آتش دینه آب / ز زکس روان کرد بر کل کلاب
از هشت بهشت خسرو / در دوش گرم و دکن گرفت
 فرشت از کرب و زنا گرفت / خوش از هر مزه روان خشت
 آب کس بر او روان خشت / مو بریشان در و خراشید
 سمن از برک کل تراشیده / **از دیوان اسپدی**
 فرو رخت از زکسان زلال را / چون آب و او انگی لال را
 بولو فرو رخت لعل روان / لب و ق سوزن زاناب داد
از شیخ نظامیه / بلا خشت و کل را تراشد
 بولو کسوی مرا خواشد / **از خوشید حمید سلیمان**
 ز زکسان کل بر زلال افشاند / ز ناخنهای بوس لال افشاند

بالاس مرده کو هر بهی سفت
 کند برین ملکیت و میکند
 شد از بادام عنابش روان
 بهش مار بج کشت از نار دانه
 بر باقوت را در خون نشاند
 ز کس بر دیدش لاله تر
 از همان کتاب معتبر
 جوان خواب بر پیشان دیده
 جو کل با دست داو مجر
 ز نیلی شیشه در کلاه شکست
 ز ناخن در کل روغارش شکست
 بدست خود ز چشم نو تپاسی
 مرده بکند خون غار از کوبایی
 ز لبس بارید بر کل اسبیل
 غار بنا خشن کردید سیلی
 ز ناخن جوی خون بر پستی
 ز خون زلفار آینه می بست
 ز لب جایی تبسم زهرسته
 نقش عریض تر از بر این کل
 کر میان جاکتر از دامن کل
 بر پسته پاکوس چون مشک خون
 همی کشی که لبی کشته بخون
 از همان کتاب خطا عاشق محبت و اشک خود و خوشین را
 مخاطب حق و مشکوه از زندگانی کردن
 کبی با خفت ساز جنگ میکرد
 سر و خجودی آهنگ میکرد
 بودی چون چرسن با ناله دل
 شدی افغان کنی منزل منزل
 جرس را بر زمان کشتی باری
 کبود بستگی پیش که داری
 که هست چون دل من اضطراب
 بخود داری ز افغان پنج بابی

ز آهین در دلمان داری زیانی
 لب از افغان نمی بندی نمانی
 بنات کیر مان بی نالان رسته
 چرا کاین ناله امن بی نیست
 بدل در دست از اندوه دور
 که با این درد نتوانم صبری
 پیاپی سیل اشک نا صبری
 میان ما و او مگذاردوری
 صبری با غم و درست مشکل
 صبری چون توان صبر در بدل
 خوی سراز راه کاروان گل
 که نتوان کرد الا شسته منزل
 اگر بد مدد اشک نیازم
 بسوی او خواهد بود نازم
 منم چون اشک خود در فیهاده
 بیای نا امید می سپه بناده
 بز مییدی ز جانان دور شده
 وداعی هم از ان روزی شسته
 ز جانان با وداعی شسته فانی
 از ان هم بخت بر کردید مانع
 ز بخت بد را هم از رده جانم
 جگه بخت این که فر دارم در انم
 بنید انم بخت و طاعت این
 جادو قات و جرم صانع این
 مرا افسوس چون نبود در ایام
 که این اوقات را هم مرشد نام
 چنین با خویش بودش گشت کوی
 از دور کوه و صحرایا و چوئی
 خلاطی با شش بخون با زنجیر از ناله
 سوری بر زلفی اندوه شکست
 بزنجیر خون آمد کرم دست
 کرای چون زلف خویان دلدار
 اسیر طاعت بند سودا
 بیست کردن از تو دارم
 که بوی میدی از زلف یارم
 منم در راه تو از پا نیست ده

بطوق خدمت کردن نهاده
 تو بی سر رشته را به پیش و نهاده
 عجب سیکو بدست من قادی
 هم آوازی کنی از روی باری
 مراست به با کج پیسته اری
 ز فید فعل از زمین تو رستم
 زده مار غمی بر سینه ات بریش
 عجب سر رشته را دای بستم
 مرا بر سینه زور مها از انست
 جای بی لبان مار بر پیش
 ترا بر سینه زیند و خنایت
 که چشم ناموک غم انشانت
 مرا حلت از ان مردم برایی
 وجودت زخم دارا ناوکست
 که دارم انتظار وصل ماهی
 نمیدانم تو یاری در جگاری
 که بر جله غمهای دیده داری
 درین زندان زده و دوانه خون
 بگو که چیست این طوف بگردن
 لب جگر چیست را نشنیت
 برای حرف نمیدی و نامیت
 فغان کن طوق با مال غم داد
 عجب کاری مرا در کردن افتاد
 بنات قدرت ای سرور افراز
 منم زین طوق چون قری فغانا
 که ز بجز غم انداخت از پا
 بیای کاکلت ز بجز سودا
 ندارم دستگیری غیر ز بجز
 ز بهر ان غم زلف ز کسیر
 لکاب صمد که ز بجز مانند
 بکج یکسی زینکونه در بند
 چنان توان نمودن یک غم خوش
 بجز ز بجز هم با بی نزارم
 زانک خوشی چون دوزخینم
 جز ز بجز بود که یک که پیش
 بعیز از کج غم جایی نزارم
 ز دل بکشد که از سر درد
 مرالکامیت همچون تیتیم
 ز دل بکشد که از سر درد

چنین تا بر کنار کرد
 بی خواب اینچنین که بدیدم
 بجایان عشرت آیین و بجز
 بجان حرف دوری در میان
 ز عشقت بی سر و سامانی من
 که بودم در محنت نام صوری
 بهشتی من می آمدت یا
 که این صورت نقاشا میکند
 ز بزم حمس زوی دیده نه انسا
 بجای آن بهشتش ماند بجز
 همان زندان و ز بجز و الم دید
 ز بهر ایمان خود بجز بکست
 سبب ریخت از غم خاک میر
 جبارا داد نور شمع سبب
 بجز ماه ساز کنت کو کرد
 ز نیست کشته شب ز بجز شامی
 که کرد و قاتل و صورت نای
 بجز تیره انداز بر تو
 بسوی اقباب من گذر کن
 بجز کای ماه بد بهر جاکار
 نوا آموزان و لکشت ترانه
 جو خواش برود چنین و بجز
 بجایان حرف دوری در میان
 کرای باعث سبب کردانی من
 چه شد کردین ایام دوری
 دل غمیده ام میا خشی
 ولی عیب نتوان کرد این طور
 ز شوق وصل جانان صیقل
 ز دستش مفت آن زلفی که
 بهان محنت برای در دو غم دید
 ز طغیان جوی آن بکست
 ز محنت جابمه زده پاک میر
 چنین ناز فلک بنود سبب
 بد سازی سوی مناسبت و کرد
 که ای شمع شبنان الهی
 چنان از لوح کل ظلمت ز بجز
 الا ای یک عالم کرد شب رو
 برسم زه روان ز این سخن
 بجز کای ماه بد بهر جاکار

بست نامهربان شوخ دل آزار
 نشسته خود بهر پیش نهادان
 که گویی بود ای محب نامرادی
 چنین باشد وفا داری که گویی
 حکایتها که گویی زیاده
 مکن باور که شمع بی فروغ
 زبان طعنه بر روی میکشادم
 سراسر اینجندول ملکوت شد
 بر خنثی شوه یاری ندانی
 مرا باید ز خود کردن شکایت
 چنین بی مهری بر کردیدم
 ز دوست دل باین روی سپاهم
 مرا سر بر سر زانو نمی بود
 ز روی درد افغان کرد بنیاد
 مرا زرد و دل از لور آورد
 چه میدانم کیس یارب چه جیت
 نه مهر روی که در خوشن گویم
 نه مهر زنی که گویم راز با او
 نه باری تا در یاری کشاید
 زمانه از در یاری در آید

نمی چو کس در سار با خوشیش
 همان بهتر که گویم راز با خوشیش
 منم در کوشه دوری شاده
 سری بر پشت رنجوری نهاده
 فلک با من ندانم بر سر جیت
 که با چویم حسین بی با هم نیست
 همیشه با منست آزار جو بی
 کس از من ز بوش نیست گوئی
 با من آیین زبون کش بود نیست
 سبکد کینه جوئی با منست چند
 که با جان من چنین جفا نیست
 که با ارم بسی خود را میازار
 اگر خواهی سلامم تیغ بردار
 کبش از خنجر کین بی در نکم
 که من هم پر ز عمر خود در منکم
 جود و انصاف که بی دلدار باشد
 کس از عمر چنین بی زار باشد
 بیای سیل از چشم تر من
 فلک ای کلاه غم بر من
 که آنکو چون من خاک نشینند
 همان بهتر که کس کوش نه بیند
 بدینسان تا کی بر خاک کردم
 اجل کو تا وید بر باد کردم
 درین تا کی شب خود را رساند
 بیکدم شمع عمر را فشانند
 سر با هم زبان شمع کجاست
 غم من تیره شب با هم انداخت
 شد آخر عمر شب آخر نکو دید
 که زین دیو ز نکی جبهه رسید
 خوسالار آشوبگر بردار
 مرا بی مهرمان از ناله مگذار
 هم آواز منی بردار من را بد
 جوبستی ترا آخر جفا داد
 چو در خوابی چنین برکش توایی
 فلک در گنبد که درون صدایی
 تو بی صوفی ز شرب زنده شیب
 روا افکنده در کردن همیشه

زخمگاه کردون جهانوز
 جوی پراهن آتش در خون
 بگویند جاده خمیت از خمیت
 مگر چه آمدت بر حال زارم
 چنان آتش جانوز کردم
 بلایی نیست همچون ماتم جر
 بهرم وصل اگر عمری در اینی
 جفای بجز دشتارست و توار
از صفات العاشقین ملای
 بزاری ناله بسیار میکرد
 جسام چون کنم یار صبر کوم
 معاذ الله شب روزیاهی
 سیر چون نامه عصیان ظالم
 قضای مهر را دلگسب کرده
 فرو بسته به کلنج کواکب
 چراغ روز در مغرب نشسته
 شنه از کاتب صبح آهی
 سمنه مهرانی کرده در راه
 دران شب ناله و فریاد میکرد
 بشت جو قناعت کرده هر روز
 بر سر بچیدی ای مرغ بهالون
 سحرگاهان فغان جبهیت از دست
 باین زاری جو کشت اندوه بایم
 باین فغان شب راز و کرم
 ز چند بچکس یا غنیمت بجز
 بنی از دیکس عت جدیدی
 بر آس خالصه خود کرده بایار
 شبی از غم فغان زار میکرد
 زانم از غم کن شب جو کوم
 شب نار و غم بجران ماست
 شب اندوه و در بای ملالت
 سوادش ظلمت آباد مظالم
 جوانان جهان را سیر کرده
 در شست ز شرق تا مغرب
 ز دو کشت روی کردون برده بسته
 دوات سبز کردون بر سیاهی
 طناب جع را اکلنه در جاده
 ز سپاد و دام یاد میکرد

کلیار تا یکی سوزم باین سوز
 درین شب تا یکی باشم باین
 شب من در آتش فغانی
 شعله آتش فغانی
 دمی که ظلمت این شب بر شست
 بر خطیسم بر عالم نوشند
 ششم شب نیست یا شب که گفت
 هزاران سال در کشت که گفت
 همه دور جسم و ام کردند
 سینه عالم و شب نام کردند
 بود روزی که این شب فتنه باشد
 شبی باشد که حشمت فتنه باشد
 سکا زادر سر خواب و روانه
 زمین باد حشر کرب و مرانه
 بالای بلبل است خرسید
 من افشادم زیبا یاری تو خیز
 نمون جند حبیبی سر بر آورد
 مرا کشتی کج و ادا کسب
 پای باد جع عالم افروز
 نقاب شب بر اکلن اندر روز
 دم آتش افشان شده همدش
از خواجی کرمانی
 خیال سر زلف او خرمش
 حمید بسی سروش از نابل
 رسد تا قدم زوق خواب بل
 بکویان بر آورده از جان نفیر
 جهان کرده از آتش ششم بگیر
 جوی مرغ خود خوش آمدی
 دلش در بلا غم بجوش آمدی
 فرو شستی از جهره مردم بنار
 خوشتر از جهره مردم بنار
 بخانه بر دیده اسیل بار
 ریش هر زمان رود باری
 کنارش جود یکناری بشدی
 لکلی خون کرسی و بر سر زدی
 اگر با غش ساختی سوختی
 هر منزلی کو فرو داندی
 تو کشتی و جشش دور و اندکی
از ملک من شیخ فیضی

من بی تو ز خون دیده کلبار
توخنه زنان بعضی گلزار
من بی تو خاک غصه با مال
نور قش کنان بیاتک خفای
من بی تو بوق دل کزای
تو عاشق خود کسین بازی
من بی تو کفره ترک هستی
تو که بستانه ناز مستی

از یوسف زلیخا بی مولانا جامی

بگریه ناله جانور برداشت
همان آه و فغان روز برداشت
چو روی اندر شب آرد روز عاشق
شب کرد فروز تر سوز عاشق
ز بهر آن تیره باشد روز کارش
نزد آید تیرگی شبهای تارش
ز غم روزش بود در سایه
شبش کرد در سایه بیهوشی
شب بسین بود اندک آید
برای عاشقان اندوه زاید
چو در دلش شمع بچرودن
بجای شیراز و لعل حکم خون
از آن مادر که بر خوردار باشد
کره میان بختش خوشوار باشد
ز لیل از جوانی مری خویش
چون خوشوار کی آید شبی شب
ز دل بر دور و ز دل بر سهو ز
شبش بی ماه مانده غایبی روز
چو بخورد روی جانان بر بوی گل
شبش بخت کند و غایب روشن
ز بسین اندوه دل شبش خفت
ز دیده خون دل بر اند و میگفت
نمانم حال بوی صفت شب
کیل خدمت او صفت شب
گسترده تالاسه برش را
کرده دست بالین سرش را
چراغ افروز بالینش که بود
کف راحت بالینش که بود

کرکشت ده کمر بند از میانش
کر بوده وقت خوابانه خوش
هوای آن تماشا ساخت یانه
چو مرغ دام را شس ساخت یانه
کل او همچنان بر خرد هست
سلسل سببش بر تاب خودت
بر زده آن هوا آب و گلش را
بر و لیده نکرده سببش را
دلش چون غوغا در تنگی فدا
و یا چون کلش دی کشا
همی گفت آهین در لبها بسی
غم خود تا شب بکشت بسی
از آن سبط طاق و تابی غامض
دل از جوی مری غامض
ز شرفش در دل افشا و آشتی تیز
برایه دیده بر خون کشت بر خیز
چاوش روی در ویرانه کرد
وطن در گنج محنت خانه کرد
نخورد از فراق او نمی خفت
ز دیده خون می بارید و می کشت
خوش آن که وقت بر خوردار بودم
در و ن یک سر با یار بودم
ولی بی یار از حرمان دیدار
جانش و بی یار هر روز صد بار
از آن دولت جو بخت ساخت مجرم
بزدان که کشت مظلوم مجرم
شب شبان بزدان بروی راه
تاشت کردی آن روی چون ماه
بر و ز منک غم ز دل زدودی
در و یار آن منزل که بودی
منم امروز از بینا دور مانده
بدل رنج من رنج رمانده
وزان حالی نیم هیچ حالی
نمانم ز بجز در دل خیالی
خیالش کرد و چون زنده مانم
کرد غالب خیال دوست جانم
همی گفت این حدیث و آه منور
ز آه آتش مهر و ماه منور

چرا که دایم دود آتش
 ز خورشید حوادث بیگانه
 بودی غمناک خورشید بانه
 فلک از خدای او سر بود
 خد کنش را کاران مانع نکشتی
 ز صدوق فلک بران که شکستی
 ز زکات دهم غنای بر خشت
 که غنای چون ناب میر خشت
 چه بود از ناب لوزان است او
 زه میر خشت آبی بر لب او
 نمی شست از رخ آن غنای کوی
 از آن غنای به بوش سرخ روی
 جواز غنای رخ را غار کردی
 بل عقد محبت تازه کردی
 روز کارنا وردی دم عقد
 بجز خون مسکرا کاین عقد
 کمی کنی با خن روی گلگون
 جوشم خود کش دی چشمها
 رستمی هر یکی بودی دانی
 نوشی از غش خطایانی
 کمی سینه کمی دل میخواستید
 ز جان جز نش جانانی ترا
 بجز در سهر زانو کند است
 سمن مارک نیلوفر بیست
 مبر دست یعنی در خرم من
 که او خورشید شد نیلوفر من
 جویا شد آفتاب خاوری با
 مرا بود باز سینه فزونی کار
 بل همچون صورت کوفتی مشت
 بسان نیشکر خاوری گشت
 کنش که هر نگاری داشته عا
 فلک کش از انکشت افکار
 ز انکشتان خون حاد کردی
 ز کافوری کف خود نامه کردی
 درون نامه حرف غم نوشته
 برون زین حرف چیزی کم نوشتی

در توفیق مذکور از کتاب سطر

بناخن به کل حرف می کند
 چه سبیل لوی غمبار می کند
 جو بدوش موی و روی از جانانی
 ز بهر بار خود می کند جانی
 ز دست دل بسینه شک می گفت
 بعد بهر طبل جنگ می گفت
 اگر چه شاه بود حسیل خوبی
 شکست آمد بر زبان طبل کوبی
 لوی سهر بهر جفاک می خشت
 سر شک از دیده فلک می خشت
 ز خاک و آب میگردانید چمن کل
 که بند در خنای جبهه در دل
 ولی خسته که چران در طبل افکند
 بدین کشت کل شکل شود بند
 به ندان لعل چون غنای جی
 بعد در عقیق ناب می خشت
 که چو است تا بنشاند آن خون
 که از جوش دلش میر خشت
 رخ گلگون خود می ساخت نیلی
 چو سبیل و ز غمزه های سیلی
 که سبخی در خور آمد خرمی را
 نشاید جز کبودی مانی را
 ز دل خونین رقم بر روی خیزد
 بجز دست بر زانو همیزد
 که این کاری که من کردم کرد
 چنین زهری که من خورم کور کرد
 بدین محنت مرا یک عشق پیشه
 نزد چون من بای خوشی نشه
 بدست خویش چشم خویش کردم
 ز کوری خویش را در جگر فکندم
 ز غمگی بهر بشت خویش بستم
 ز کوی که بشت خود شکستم
 دلم خون است و جگر من در کار
 که او دم کف ز پیاپی کاری
 ز دست خویش ادم داشت
 ز دست خویش ادم داشت

چو ماه دایم دود آتش
 بن ترشیدی خبر سیاهش
 ز خورشید حادث هیچکاهی
 بودی غیر از آن خورش بنای
 بود آن جز کش بالای سر بود
 فلک از خد کف او سر بود
 خد کنش را کران مانع نکشتی
 ز صدق فلک بران کدشتی
 ز زکات دهم خواب میرفت
 که خواب چون ناب میرفت
 چه بود از ناب لوزان ست او
 زه میرفت آبی بر لب او
 نهشت از رخ آن خواب گویی
 از آن خواب بودش سرخ روی
 چو از خواب رخ را غاره کردی
 بل عقد محبت تازه کردی
 روز کارنا وردی دم عقد
 بجز خون مسکرا کاین عقد
 گمندی بناخن روی گلگون
 جوشم خود کش دی چشمها
 ز سرخی هر یکی بودی دانی
 نوشتی از نقش خطایانی
 گهی سینه گوی دل بخراشید
 ز جان جز نش جانان می تراشید
 همین در سر زانو کند ست
 من رازک نیکو فریبی ست
 مبر دست یعنی در خرم من
 که او خورشید شد نیکو ز من
 چو باشد آفتاب خاوری با
 مرا بود باز سینه ز می کار
 دل همچون صبور کوفتی نشست
 لبان نیشکر خاسی گشت
 کنش که بهر نگاری داشت عا
 فلک کشنه از انکشت افکار
 ز انکشتان خون خاگر کردی
 ز کافوری کف خود نامه کردی
 درون نامه حرف نم نوشته
 برون زین حرف چیزی کم نوشتی

در تعریف مذکور از کتاب سطر

بناخن به چو کل حرف می کند
 چو سبیل بوی عنبر بار می کند
 چو بودش موی روی انجانانی
 ز بهر بار خود می کند جانی
 ز دست دل بسینه شک می گفت
 بعد بهر طبل جنگ می گفت
 اگر چه شاه بود حیل خوبی
 شکست آمد روزان طبل خوبی
 بوی سحر بهر بخفاک می گفت
 سر شک از دیده انماک می گفت
 ز خاک و آب میگردان چنین کل
 که بند در ضایحی جسد دل
 ولی خد که هر آن در دل افکند
 برین بکشت کل شکل شود بند
 بهر آن لعل چون عتاب می گفت
 بعد در عقیق ناب می گفت
 که بنواست تا بنشاند آن خون
 که از جوشش دلش می گفت
 رخ گلگون خود می ساخت نیلی
 چو سینه و ز فرشتهای سیلی
 که سحری در خور آمد خرمی را
 نشاید جز کبودی مانی را
 ز دل خوین رقم بر رو میزد
 بجز دست بر زانو میزد
 که این کاری که من کردم کرد
 چنین زهری که من خرم کرد
 درین محنت مرا یک عشق پیشه
 نزد چون من بای خویش نشه
 بدست خویش چشم خویش کردم
 ز کوری خویش را در جف کندم
 ز غلگویی بهشت خویش بستم
 ز کوره بهشت خود شکستم
 دلم خون شد چو جبین روی کار
 که اوردم بکف ز پیا لکاری
 ز دست خویش دادم دهنش
 ز دست خویش دادم دهنش

بجام اندل آواره و خویش
 بنیان نوحه و جانور می کرد
 زهر چیزی که بوی پی سیدی
 کشتی دم بدم پیراهن او
 جو کل عطر دماغ خویش کردی
 کوی در بر پاشش نهادی
 کطوفی حشمت آن کردنت این
 کوی در آستین دست بردی
 نهادی بر دو چشم خود بتعظیم
 کوی دی بریده دانش جای
 بودی نا امید از نای بوی
 جو دراز فرق دیدی از پیش را
 کاین همسایه آن فرق بود
 کمر از گریانش یاد داری
 پاد آهوی طبعش کن خویش
 جو ز کشت حلاش از هم کشیدی
 بسته دامن از انگیختن داشت
 جو تعلیش بجای جنبت دیدی
 جو خویش شدن در دل کدیشته
 نمیدانم چه سازم جاره خویش
 شب اندوه خود را روز می کرد
 بر بوی او ز جان کوی کشیدی
 که روزی سوده بودی بر تن او
 بر آن تسکین دماغ خویش کردی
 بعد حسرت ز پیش را بوسه دادی
 جو گفتم رشته و جان منبت این
 ز غمت آن دست برد خود و ثمودی
 پا و ساعدش کردی باز بیم
 که روزی سوده در پشت آن پای
 بر امن بوسی او جا بوی
 رفت ندی که دل و کوهش را
 جهانی بر زمینش فرق بودست
 جو دیدی کی سبکی را با داری
 کندش سحری در کردن خویش
 بگریه دیده و پریم کشیدی
 ز اشک لعل خود سستی طرازش
 از آن بوی بجای جنبت دیدی
 ز بی خویش طاقت طاق گشته

نهادی بند بر دل از دواش
 بدینان هر دوش ارتو غنی بود
 چه قدر لغت دیدار شما خست
 ششمان شد لی سودی نبودش
 در آن جهان رویی توان کرد
 پلاک عاشق از جانان حباب
 جو امده عده صحبت در میان
 و اگر سوز صحبت در میان نیست
 بر تنگ آمد ز خود ترک خودی کرد
 سر خود در و دیوار میزد
 پیام نغمه میشد با سبان وار
 لب از کیموی شیرینک خست
 خطامی از جفای مهر محبت
 زهر چیزی که کم یا بیش میخواست
 همی بوسید و در دست و پایش
 که از جانان مرتب با دعاست
 رعایت این جهان با دوازده بی
 زمانی با خود این چندی چند
 دل را ز غم خون می گریسته تو
 ز خون دیده دای ریگش
 زهر چیزی جدا در ماتم بود
 مبالغه دوی از دیدار بکداشت
 بعیز از مهر سبوی بر دوش
 که از دل مهر او بیرون توان کرد
 بر تفضیل که بعد از آشناسیت
 بود فرقت عذاب جا و دانه
 جدایی ناخوش اما جانانیت
 بر نیکی چون نشد میل بدی کرد
 سینه خنجر خود را میزد
 که از این فلک خود را لگول
 بدان را بخش را ننگ میخواست
 ز شربت دار عالم زهر بیت
 همه اسباب مرک خویش میخواست
 همی کرد از ششمی دل دعاش
 ز لعل ابلاب با دعاست
 که هر که نایدت یا حدس اینی
 خود مندی کوبن با خردی چند
 که کردست این که اکنون می گزیند

زمن بشنو که مستم پر اینکار
شکسای بود تیر این کار
زنی جریخت ای درت کوب
برین آتش بریز از جوی جرب
جوگیر در محنت و زین
بناید همچو گاه از جای پیدن
بر آن باشد که در دامن گشته بای
لبان کوه بکشته بای بر جای

از ناظر منظور حشمتی

جو خاش بر در چین دیدم
بجانان عشرت آینه دیدم
بجانان حرف دوری در میان
حریف کن خود بر زبان داشت
کرای باعث سبک روانی من
ز عشقت بی سرو سامانی من
چو میشد کردین ایام دوری
که بودم در مقام ناصوری
دل غمیده ام میبختی شد
بشنامی زمن می آیدت باد
ولی عیب تو نتوان کرد این طری
کاین صورت قعاصی کند و
ز شوق وصل جانان جسته قبول
بیزم حسروی دیده و ز اسباب
ز دستش رفته آن زلف که کبر
همان محنت سزای درد غم دید
بجای آن بدستش مانده زنجیر
ز طغیان خون آن ندید بکست
نه امان خود بچون بکست
ز محنت جابر میزد جاک و دست
بسر میریت از غم خاک و دست
ز محنت جابر میزد جاک و دست
چنین تاز فلک نبود مستاب
همان زادن و زنجیر الم دید
بر مسازی سوی مستاب و کرد
زهر امان خود بچون بکست
کرای شمع شبتان الهی
بسر میریت از غم خاک و دست
ز محنت جابر میزد جاک و دست

جان از لوح گل طلعت زدایی
که کرد و قابل صورت نایی
الای یک کس کم کرد شب رو
بروز تر ام انداز بر تو
بر سر ره روان از انچه سخن کن
لبوی آفتاب من کدر کن
کو کای ماه به مهر حب کار
ست نامهربان شوخ و دلار
مرا و ای ز غم سر در پیان
نشستی خود بزم عشق شادان
نیاید از منت کپار باوی
که کوی بود آنجا نامرادی
منم شرمند زین باری که کردی
چنین باشد وفا داری که کردی
بمن از راه درسم غلکاری
حکایتها که می کشی زیاری
دل میکش با من کین درخت
مکن باور که شمع بخت
برفش خا در روی من است
زبان طعنه بروی می کشم
ولی چون دور بزم دوری را
سراسر آنکه دل میکش است
بگویم راست بر نامهربانی
برخی شوه داری ندانی
چونستم بود بچان حکایت
مرا باید ز خود کردن شکایت
که شهری پریری رخا دیدم
چنین بی مهری بر کزیدم
مرا به منت جرمی بی گناهم
ز دست دل باین رو سیاهم
اگر دل بای بست او نمی بود
مرا سر بر سر زانو نمی بود

از خورشید حشمتی پیمان

از آن پوسته که کوه میکش
که خورشیدش کوه اندر نهان گشت
کئی زهر دیمی و لواز می
کئی با مار کردی مهره بازی

کوی باران جز زلفش جلوه در کوشش
 کوی بودی طبعش کی عکس ریش
 صبر در عتابش بود و ساز
 بکوه اندر صدالش بد به اواز
 کوی چون ابر کرد کوه میکشت
 کز کوه آمدی چون سیل در پشت
 ز آبش کوه در آب کرده
 ز اشکش چشمها پر آب کرده
 در آن ساعت که خورشید افروز
 شدی چشید رفی بر سر کوه
 بخورشید جهان افزور میکشت
 که چون بارش بی بار فوشت
 ببارش تو مهمانی درین عصر
 از آن زمانده آینه درین قصر
 بهمانا عاشق کز آتش کلکون
 رخ مغرب کینه بر لب باز خون
 از آن داری بگو خاره آهنگ
 کداری کوه روز در دل سنگ
 جانش از مهر چون بهرین زرد
 که اینی سر خرد که شوی زرد
 بهی بانی بدان ماه دو هفته
 از آن زو می شوی که که گرفته
 کرت باشد تو بر او کداری
 در آن خلوت کرت خشنیدی
 و کرنا که حساب افتد نهفته
 بگو از من بدان ماه دو هفته
 کندی ساز ازین زردین بهر نهفته
 و کر مشکل توان رفتن بالا
 کندی ساز ازین زردین بهر نهفته
 کشته افکن بدیوان دیوار در
 سخاوتی چون در آن غمناک در
 کس کینی غریب مستلانی
 ازین کشته ای دست و پای
 ز نامکش جان بر لب رسیده
 ز نامکش جان بر لب رسیده
 جگر در غم و غم جوانی
 شده تاریک بروی زندگانی

گرفته کوه چون مندر تا و عکین
 بجای کوه جان میکشد شیرین
 بهیگفت ای چو شکر مانده و شک
 چو با قوتی نشسته در دل سنگ
 بهیگفت ای شکر را و شتابی
 بجستم در بنی آبی کجاست
 تو شمع مردم بکجا ز کردن
 سیاهی چند چون پروانه کردن
 زو شمع رفت جان و دهرم
 کسی غبار خیالت بر سرمست

از حسن و شیرین امیر خسرو

بنام آنکه تن را نور جان داد
 خرد را سوی مینایی عنان داد
 خدایی کافر نیستش کرد بر بای
 در روش جای و پروان از بهر بای
 اگر نیکست در بدی کم و کاست
 بهر حال آن شود کور بود خواست
 کسی بر اداش دست رس نیست
 کلید کار او در دست کس نیست
 پس آن بهتر که در امید و بیم
 نه چید آدمی کردن تسلیم
 سلام من که در دل دلم دارم
 غلام میکشند و نام دارم
 بگوید حال من پیش دل خویش
 که مردم زمین دل چاه خویش
 نام از یاد تو یک خطی خوش
 خواهم نسیم کوی شد فراموش
 نه خوش را در دست اسیر کنم
 نه دیگر دگر بکوشش آواز چنم
 بلی نیست رسم آدمی زاد
 که دور افتاده را دور آورد یاد
 خشم افشادم از خاک درخت
 و زمان در هم جستم به شدم درخت
 جویدم خود را حاجت بهین بود
 کلت را مرغ و کد در کس نبود
 کس را خور و با جلاب نتوان
 حشک در زیر بهلو خواب نتوان

اگر با جزئی راضی هست رایت
 رضا و ادب ما هم بار ضایعیت
 شو با هر که خواهد آشنای دل
 دست آن جلد نماند که بادل
 بکشتن میل در قالب نیاید
 که اینکار دست از لب نیاید
 ولی زانکه ز ما او هم شوی
 که ناری بر آشنایان گشاید
 ز بهر مایه بود تقصیر
 بجوی دیگران چون میرویشیر
 کل اندر تازی از سر و کم نیست
 ولیکن در وفات ثابت قدم نیست
 بتازا که باشد یا بسیار
 بود بسیار فرق از یار تیار
 نصیب کر تو نامهربانی هست
 زانکه تو که قضای آسمانی است
 جو خوانی عاشق نور ابدی
 ز در خاکی روان کن بوی یار
 جانزدان جویش کند خوانی
 سکی را نیز بخشند استخوانی
 جو سوز و محبت در خانه خودی
 رسد همسایگان از روی دوستی
 جوی نوسیده باشد عاشق نیست
 شوم از جبهه آن من هم از دست
 متاع نیکواری چون تو در بار
 ضرورت باشد از جوی خردبار
 بری بیکر جوید آن نادر نذر
 هر جوی برآمد و دوشش از مغز
 پراز حلوای شیرین یافت خوانی
 ولی در هر نواله استخوانی
 بر زیر خطی مزی نوشته
 ز نقش لغو و لعل خندان
 ز طبعی که کار حریف بیکر
 کسکه نامش در زیر دندان
 محنت آغاز آن و با جد نامز
 که از عاشقانه بود غماز
 فرو بخور و در دل کار بیکر
 که از عاشقانه بود غماز

جز را با کفایت که در سبند
 سخن را با کفایتی داد و سپند
 دو دل را که بهر چه در آتش کار
 به تیغ از یکدیگر نتوان جدا کرد
 و که خواهد دوست را نا فراهم
 بعد از نیکو توان بست ملامت
 اگر چه در خواهد و در حسد باغی
 سینه نیست با حکم خطایی
 جو وقت آید که این غم بر آید
 مراد از نام و محبت از دور آید
 تو نیز ای دوست کار از دست تو
 جو روزی با شدم روزی شوی
 فرستای سپوی من نهانی
 سواد ی پر آب زندگانی
 مخرج نامر که در ذوق آن راز
 امید مرده در تن زند شد باز
 ز نامر که غم جز امان بود
 که تو نیکو دل و طهار جان بود
 ز سر تا پای آن فرخنده خیر
 نبود از مرد و بهیچ تقصیر
 در آن پیش که با یار کس بود
 فراوان زار و دوشندی سخن بود
 شد هم زمان که با دولت هم کس
 که خود را کردم از دولت و ابروی
 بهین شد کان و فنا و مهر مانی
 فرخی بود بهر من ز با سینه
 و که ز کس این بهمت توان بست
 که خود میبوشد و جوانی مرست
 خود از جهان من بیرون نمی گام
 مرا بکس بی جان نمی نام
 جاز تنگ شکر برداشته بند
 نکردی با سینه برین شکر خند
 کشن بین طبع شیرین را با پای
 که جوی شیر شیرین نمید بود
 تو بی شیرین ترین جاست نیکر
 که بر شکر فرو آورده شیر
 می آن یارم که نامهرت که دیدم
 بجز تو در خیالت هم ندیدم

اگر بنده در پیش تو سر می‌دهم
 دل خود را بکنده از من غنیمت
 ز منت بی گناهی از من غنیمت
 کی آرد کردن آنکس با تو خوش
 کسی که دل بکشای خود فرد
 من از پیش تو می‌بی برده‌ام
 دلش روزی که بهلوی من آمد
 کون خدایک که مرا از پیش تو
 ولی او چون مرا می‌خواهد پس
 تو هم دانی که مردم را همین خوش
 جان در دل نشستی هیچ بر هیچ
 مرا خود پس بود و آغ جلدی
 اگر ما ریت اندر فرجه بسک
 و کرد کرد و چوستان بیک است
 و کرد غنیمت اندر لاله زاری
 ز بهر جنس آنچه جوان نام دارد
 ز یکدم آشنایی در فراق آمد
 زانم تا از میان نام من چیست
 بهای اسب بعد از تو می‌دم
 و بال که یکن برین جو کو سیت
 عنان دیگری مدست من نیست
 کفی کل وید ازین بستان بگذارد
 که آواز مرا می‌کم کند هوش
 که مپسند غم جان بایش خرد
 بهت خود بکاش کرده بهش
 ز من خواند که خود سوی من آمد
 تنم پیش می‌بینم خوشیش
 بلی خوانده را خواهد که کس
 کردار دوستدار خوش را دوست
 که جای دیگران نگذاشتی هیچ
 تو داغ را نمک دیگر چه سیاهی
 و کرد مرست اندر خنده و تنگ
 و کرد کردش در بایست است
 و کرد هست آید و در غدا ری
 بهد به جنس خود آرام دارد
 ز یک ساعت ز جفت خویش طاقند
 کفی با بر بربان بی که نیست
 به تنهایی جو غنیمت خوی کردم

توشب در خواب من ناچار بکجا
 بلی هست شایان را که تار و ز
 بکایه و ن شوم زین نفس خورای
 کلفه هیچ هیچ نام در پیش
 به خط کتبه از نام می یافت
 حکم بای ملک برورد کرده
 که خوراج با کاشش ریش می شد
 جو در خود خورده شور آن سخن را
 دلش زان شور شیرین بچرخش
از آفتاب
 دل زده ز تاب مهر خورشید
 ز دل باز بچسب از خردلان
 بخون نمکین کن تیغ حبیبی
 چراغ او ز شام اشک زین
 ستم از رخ کوزش بر تاقم
 و غار پرست قد روفادان
 هلال از حکم ایزد کرد و الهام
 ستم از دست او بر جوی او رفت
 فریغ از نوحی شکینش نیاید
 ز سره سیاق و بیا بستانش شد
 بهان شمع سوزم تا سحرگاه
 شد اندر خواب باشد رخ در کوچه
 رس در کردن در بخیر و بای
 همین خواند و همی بچید بر خویش
 جواب بکته خود باز می یافت
 نیک پیش از قیاس خورده کرده
 ولی پیش بخورون پیش می شد
 بشو ایند عنمای کس را
 وزان شورید کی شوریده بکشت
 بنام آنکه در امتحان آموخت
 بهر راحت ده و ده لای لای
 نگاه آموز چشم آشنایی
 اثر بخش دغای جع خیزان
 وزان بس بر سر الهام رفت
 که جویای منع مهر و جان
 شنیدم که هلاک آن وفا را
 جو باری بی برل از کوی او رفت
 برل شدی ز تمکینش نیاید
 ز سره سیاق و بیا بستانش شد

بناخن جاک در جیب گلشن شد
 که پاشش ز دهن کس نه است
 لبش از فوحر کون بس نه است
 که سید است که رشک کوی
 برکش شک نیز دباوشی
 حیات جاودان باشد جهان
 که میرد کسی باری بآن مرگ
 بعد هر کسی باید باور نیست
 که در دهن خود را کسی برق
 نشاید آتش اندر گلستان زد
 عیال از بهریم کی غرق غم شد
 نیکو آفتاب از زده کم شد
 غباری دامن آتش نگیرد
 شهابی کم اگر افلاک کرد
 که بیان فلک جاک کرد
 همان بهتر که دل خرسند دارد
 کنون شد آنچه شیرین مباد
 وفات مخمزش آئین مباد
 جو غم شد و بر شرح آن از
 جومغ فاصدش آمد بر وار
 صم برداشت مهرش چون ز غوا
 و شل از نک دود کار آتش
 کشیده برده بر آتش از دود
 نه هر قطره باغی شد که شاد
 بر کلاه دعای پیچرفت
 ز دست انداز خرد دل شکسته
 زلف داده عنان صرصر آه

نشانه یار بی در هر کین گاه
 که نخل مرگ از باکی در است
 بنای عمر شکری بر است
 بخت بد و از بهت کمر بست
 با خرم ز بهت طرف بر بست
 از همان نسخه معتبر
 بنام امک حسرو بنده دوست
 زهر کس بیشتر شرمند دوست
 خداوندی که لطفش را عد نیست
 خداوندش محتاج بد نیست
 بخوابد باج و خشد بخت با باج
 محکم او کم محتاج محتاج
 وجود حلقه فرغ هستی او
 هر ساعت که کون سازد اول
 که لوح دل از غم ساپا زد
 کند که نغمه مانی ذوق عالی
 که تمام سیر از اول شود دور
 که نغمه مانی بر لب صید سو ر
 حدیث و ممکن و غیر حادث
 زوال شد و غم راست با
 نباشد حرم اسرار و عقل
 قوی عاجز بود در کار عقل
 جو در تقدیر ممکن نیست تغیر
 بجز راه رنارفتن جبهه پیر
 شیشه که کافون شبنم است
 حواله گاه کج اگر است
 دور و زنی که فلک بود کشت
 ز بهر مستم خورشید کشت
 خلاف راجح شد در دل آورد
 ز نادانی به طغیان سر آورد
 دود بر راکب هفت جان کرد
 ملک بی دل و بی دستان کرد
 ساقی نشید را هر کشت نشید
 جهان از کار حسرو در عجب شد

بچشم ملک غافل ز د
 بپیش منکیش دشمن مثل ز د
 کرپان را بدامن جاک افکند
 کلاه حسودی در خاک افکند
 شهبان جز راه استغنا نهند
 بک علی از جا بر میستند
 نمیدانم شهنش را چه باشد
 که میان اختیار دل زکند داد
 نباشد شاه هم حیدان و فاد
 که کو کس و فافز و فوش ایجا
 شمار در در ملک زن عوس
 بر ای است بی و فاین جاک
 جسته کرخی مریم را شکند
 با فافت جوعی می پستند
 بقی در خور آغوش را نباشد
 ز فافان خواه اگر فقی نباشد
 ز فاک صفتان رفت بر باد
 جسته کوفت شکر در صفایا
 جوداری مهر و خورستان بزمان
 بیای بای کوبان بر سر ما
 هر کس جسته شکر صد شکر خا
 بخور ایران غزالان غزالان
 صفایان که نباشد ز د و کاست
 لکان بر دست جایی دلبر
 که دانی از وفا کس ترده خرو
 بجای آورد چون رسم و فارا
 ز دستش دلبری گرفت برین
 و بد جری خدا بی صبر مارا
 لکائی ز با فتن دست رس باد
 یکصد عرض باید کرد و دان
 زاده خویش را بر کینین باد
 دست از دین ازین بپوشان
 نکام دل جسته آن نقش ز پا
 که گویم آخر غماش این باد
 ز د و آه و خون دل میا
 رخ عیون خون تازه غازه
 هر صلیح نهان صد حکب تازه
 بهر صلیح نهان صد حکب تازه

بخسرو داد دوست روز کارش
 سس ای او نهاد اندر کارش
 شده کجی زبا و افزا نامه
 قیامت کرد و با و اش خامه
 کهی بکسیت خرد و گاه خندید
 بهمانا ناره اعمال خود دید

از خورشید جبهه سلمان

بنام انکه نامش حر فاست
 نالیش بر تو از حد زبانت
 امیر خلوت خلوت کرد میان
 بطین سس تنهانشینان
 شفا بخشنده دلمای بیمار
 بر تو آرمده اسبهای بیمار
 سرنگ روی کرت می فرام
 زمان و دل رعایت می فرام
 سیمی نگذرد بر هیچ مسکن
 که هر شش نباشد ناله من
 کجاست آن زمان کارانی
 زمانی عشق و عدت زمانی
 می و روی بکار و تاب مناسب
 تو نبذاری که کتشت بود و آب

طراز دهم از صنوبر بخت سر یوم در صفت شب وصال از شیخ طحانی

فروزنده شش روشن تر از روز
 جهان روکش ز مناسبت افز
 شش باو سیجا درو عاشق
 زان باوی که فتناند جانش
 ز تار یکی در آن شب کینش بود
 که آن بندگی آن روان بود
 شش بود از در مقصود جوی
 مراد آن شب ز مادر زاکوکی
 از منیو نه در کوه شگن
 و زان فخر و ارباب سبت
 زمین را مشک بود و بجزوار
 بهادر عالیه سودن صدف دار
 ز مشک افشانی باو طربناک
 عجب کز کشته ناله و خاک

دماغ عالم از بوی سبزی
 سماع زهره را شب در کشته
 شیار بزمی خاص کشته
 جبهه سبزه بر مرغ شاد
 شبی چون سحر ز لور رات
 ز منتابوش جهان تاباک
 تکی کشته باز از خاک انزوش
 رفبان شکسته مرست خواب
 از **نقطه الاسرار جانی**
 وز شب روز همه قیروزتر
 غره او نور سعادست فزای
 ابر عنایت کز افشان درو
 طغش شبی نور افشان تر ز روز
 غره او لایق نور دات
 دانه شان سوره واللیل ازو
 غالیفشان بگلستان تور
 شبنم او عین زلال شبت
 صورت امید مصور درو
 فیض ازل قافله برت فله
 هو را سوخته عمارت قاری
 مکینه نصفی بر کشته
 جن جنیان زمرغان سحر خیز
 از **سکندر نامه آن جناب**
 بچندین دعای تر خواسته
 برون رخیزه نامه از ناف خاک
 نایک جبهه بر آسوده کوش
 فرو برده سر و صاوق باب
 یک شبی از صبح دل افروز تر
 طره او ناف دولت کشی
 باوقه لطف در فشان درو
 از **مثنوی با شمس**
 چون نفس صبح ازل دلخوز
 طره او سر خطه در و برات
 نورشان مجلس جرسیل ازو
 سلسله جنیان جبهه زلف تور
 نکست ابو عین شمال شبت
 دولت جاوید مسیر درو
 جبهه حق سلسله بر سلسله

سبز لباسان سبز برین
 ابر فلک خاک نشین آمدند
 از **نقطه نامه**
 نیکو تشنه رویش بر سر
 ممش بدو بدوش ز کاش مین
 مبارک تاثیر و فزنج لبسال
 شنبه برده دست از کف نوسوی
 دل از روز چون دین متبلان
 ز شب کوئی از روشنی روز بود
 هوا شکبوی و صبا مشک بر
 فلک امشام از هوا سبزه برین
 درختان شده و درین سبزه برین
 مغازا جوی ریحان هندوستان
 برآورد زمرغان شبنم برین سخن
 خوش امان بزم جن نغمه
 شده هدم صبح خیزان نسیم
 حریف جوان کمن بر جرخ
 در آتش که خطو تکه خاص بود
 طرب ملک در بایستان ده
 سر زده چون سبز بروی زمین
 مردم بالابزمین آمدند
 هایلون شبی چون سوا و لهر
 شب قدرش از روز روشن فزونی
 کواکب سعد و مستود حال
 از **خواجیه کرمانی**
 روان بخش چون نکست عیسوی
 فرو زنده چون رای روشن دل
 سببی خوشتر از روز نور بود
 سر زلف شکنین شب مشک خیز
 شکره ناف شب نافه مشک چین
 چو در دست ز کفی فروزان چراغ
 نوا ساز شب چون دل دوشان
 کمی چرخ سبز فلک بر زن
 هم آوازش ناهید بر لب نواز
 صبحی کنار اثر یا ندیم
 برآورده تیر حسیخ
 بزم فنی زهر قاص بود
 منعی العبد دست دستان ده

روان کرده نوشتن لبان بزم
چون سبوش می از جام جسم
بگوش در آورده زر میجام
خود را معبوس بر آورده نام
می چون غنیمت اندران آسمان
در خنده همچون سیلین
چو باو ام ترکان چین نیم است
هوا در سر و جام نوشتن بدست
گماندار چشمش بر ترانگی
چو بندوش در عین طلب نیکی
هنوزش شب از روز بخود هر
شب تیره بر مایش او کزده مهر
هنوزش درین کسب لاجورد
بگردد از مشک نشسته کرد
مسلسلش از روز غدار
مخفی شده نوح خط غبار
زمسته کل داده بطرف کوش
چو سنان بر آورده از می خوش

از یوسف زلیخا مولانا جایی

شبی بیاجه صبح سعادت
ز دولتمای روز افزون زیادت
ز قدر او مست لی لاله العبد
ز نور او براتی لیلیه العبد
سواد طره اش خجالت ده جور
بیاض غره اش نور علی نور
نیش چمد سبل شانه کرده
هوایش اشک شبنم دانه کرده
مسبار ثوابت جریح سبار
بسیب بر جهان در مای ادمبار
گرفته اگر کوشش آرام دروی
کوزن و شیر با هم رای دروی
طرب چون سحر خندان زلال
کر بران روز محنت زو شب تاب

مهران کتاب معتبر

مست خورشید چون زندگانی
نش طاف از اجایم جوانی

ز جنبش مرغ و ماهی آرمیده
خداوت بای در دامن کشیده
درین بستان سرای پر نظاره
نماند باز چو چشم ستاره
سکاز الطوق کشته حلقه دم
دران حلقه ره فیکدشتان کم
دکتر کردار کاخ شهر یاری
چو حادث دیده شکل کوناری
به پیداری نمانده دیگرش تاب
خادم کونارش کرده در خواب
فنا ده از دهل کوبی دهل کوب
بهرم خواب دست سبزه بر چوب

از صفات العاشقین ملا ییله

تعالی اندک شبی روشن تر از نور
چو نور و ز جوانی عالم افزور
غلام طلعت اول سلیقه القدر
ملاک فیت اولیة البدر
فروزان کشته از مدام ماهی
فرو و ده همچوان در سیاهی
ملاک بزم عشرت ساز کرده
کواکب چشم روشن باز کرده
جهانی در شکر گرفته متعجب
زهر جانب جهانی در شکر خواب

از ذکر الحبش یوسف

چون نمان کشت مهر عالم سوز
طره شب فنا و بر رخ روز
ش به شام فتنه را سر کرد
خلعت مشکفام در بر کرد
مدعیان کشت و شام چون زلف
همچو نور حیران و دود جریح
صنعه سیکون زرافشان
خادمه رصع غبار افشان شد
اندر آن صنعه طویل الذیل
والضی کشت ظاهرا و باطن
کشتی بهر آن شبت لبت

آن ز شب بیک روز روشن بود
صفت شب از آصف خان بختیار
 بخودی شب کراوی بود خورشید
 بخورشید دگر شد چشم بخت
 شش یک نیمه یک نیمه خورشید
 عرق بکوفت و شسته بدان روی
 در و خورشید با هر ذره توام
 جوهر هم برده و هم بر دی بود
 بعینه چون رفوی روز و شب بود
 شبی چو سعادت بنده بود
 شبی خور اندر و از غایت نور
 گویم خور برادر خوانده دوست
 یزانش بختی با هر دل تنگ
 همیشه شادمانی در بناش
 شبی آسودگی راجا و منزل
 نشا طافرا شب خرم تر از جمیع
نوع دیگر از همان کتاب معتبر
 گفته چرخ بر آسود جوانی
 مهنش خورشید و شش چرخ نور

خوار ز نورش نهان چون ز نور انجم
 شعله بلبش صبح و گشت
 شکسته هر یکی با غنچه کستار
 خوروی بوسن از نورش دل آید
 جهان سخنی از خورشید تا حشر
 دلی این نظر روی ز نور بیت
 شبی ترش گویم روزی تری
 سبب دل با سپیدی بسته از دل
 شبی روشن بر بوش چشم امید
 ز رنگ خرم ما اندر آن شب
 نهاده هیچ بر بهر داغ نا سوز
 شبی روی و مید و صبح موج
 تیز دراز طوفان متاب
 خارا ز روشنی در چشم غموز
 بر سپهر روان در کار عالم
 زمین گشته سراسر بیک نور
 ز بس باریه نفس از آسمانها
 جان کو دیده خاک از تریکی دور
 شتری کور مادر زاد نا جا
 کل از دل ستم او شکست
 به لپاش دمانی گشته کستار
 کلف از و دو عکسش از رخ ماه
 دل هر مرده ملک با بخت نثر
 ز نور خورشید و نورش به تحقیق
 مش خورشید و زهره دره بدری
 بشنیم ز کشته شده از دل
از مجموعه حبیب الله حکیم کن
 کربانش بران کلای خورشید
 فلک داغدار دل ز کوب
 فقیه از مدد هم ز کافور
 مدد را اندر آن در بار شب فوج
 فکند عالم را بیکر آب
 نمایان بچرخ صبح از دور
 شسته چرخ بر شش مقدم
 گرفته آسمان را بشکر نور
 روان چون آب نوزاد و دانهها
 کرباسا خنجران بس کل از نور
 بآبان موی زلف از شب دیوار

چو کما در تن عریان لا غر
 نمایان گشته راز دل ز پیکر
 از **فرمانشیرین وحشی**
 سببی روشن تر از آتش بزم لوز
 رخ شب در نقاب روز ستور
 و میدید هیچ دولت آسمان را
 ز خواب الیخه نه بخت جبار
 میان روز و شب برق انیقدر بود
 که هر سیاره خورشید و کر بود
 همه در چون دلی از تیره کی خاک
 شبنم چون روزی شادی افزا
 ز عالم زانغ یا پروان هست
 نشسته کشته و مرغ میجا
 بنودی که خنوم عالم افشرد
 سبزه از گل بر جبر و دیده
 از **جایگزین نام طالع لیلی**
 مبارک لطالع هلالون فعال
 کوکب چراغ زرافه خسته
 حریر جو اسفند تر پخته
 شبنم برین موی باغش غشت
 هم از اول شب زانجی سر
 باک شبنم چون دل دران غیب
 کرده بر خلعت نور انیان
 فتنه بر وفوت روح انیان
 از **فرمانشیرین وحشی**
 سببه در دهر در امان جیب
 فتنه بر وفوت روح انیان

کشته در عروق جگر آب نون
 می آسبیای آتش فروز
 بدلمای نازک در افکنده سوز
 ز بخت می بایخش فتوح
 جسد ماهیان بدل شد بروح
 کلی روی متان شکفتن گرفت
 میار صحن دل در فتن گرفت
 طرب سازهای افزوده سوزی نشت
 امانی و اشرفی را بار داد
 یک سو صفت قاضیان غلام
 نشسته و نشسته مجلس عرس کرم
 ز لبهای زنا در جاست بند
 گروهی که در جوشن خانی نمید
 جوی آب آتش قهوه افزوختند
 کشیدند لاجرم و خوشبختند
 کلوه تادان آرزو کرده ریش
 سر اسیم جسته از نای خوش
 سبزه عقد دستار گشته باز
 حکان قهوه از ریشهای دراز
 در زان جلد بندی که خورند صاب
 وزین قیدشان بود خاطر خال
 سبزه بر کلاه می داشتند
 ز راه و ز رسم آگهی داشتند
 ظریفانه زان ساغر بر جوش
 بجز صفای نمودند نوش
 صفت **خوان و منزه از دنیا** **فرمانشیرین وحشی**
 خوان و منزه از دنیا **فرمانشیرین وحشی**
 و از زلف شاهان پر استه چون درج ارسلک مزین به رنگ هر طرف
 ابایی و بهر کوشه انای ابا از نا لطیفه و طرف از منظر و طرف از غیره

بری و سیری دشتان شایع الوان خنقی و طای اجماع نور باطل در یک
 اندک گشته و ملک با طری و یک مرج هر از شده **شعر**
 اندر اطراف صحن او پیدا کور پیدا و مایه دریا
 باز و انباز بکلب با تپو جنت و مهر از تره ماحیلا
 و در هر نوع خضرتی و نظری و طراوتی در هر لقمه لذتی و حلاوتی مالت
 کاسات بکلیج چون در در صدر جای گرفته حسنه خورشید از صفات
 آن تیره شده و دیده در آن سبک خیز گشته **در صفت شمع از همان کتاب**
 آن صفت جو رخساره عیان و صفت جلوه ی آراسته و بزم مرتب
 تا بنده جو ماست و در فتنه و چو تیر رخساره جو رقت و نایده جو کلب
 روحت که نازش و سر مایه جو سم روز است جواره و پیرایه او شب
 که نغمه آواز و نهد بر بی اورخ که آهین و بولاد و نهد بر لب
 فی ساخته از آتش آفتاب و کین هم نش و هم آید از آتش کلب
 هم طلعت خورشید بهرست در افق خورشید که دیدست که در فلك
از همان کتاب **در بیان جهان کتاب** **در بیان جهان کتاب**
 با جریحان سر بر یک سر بود در آگاه در تیار دیران کاه در دیدار خود
 خوش همی خند و خیم و از یک یک در شب در شب و محل ای که یک باشد و زو
 با جمال روی او یکسان نماید و با جمال و با شمع خجل نماید
 هر یک را رخساره او باشد همان کلام نیست او را سوختن در مدب کون
 نیست او را کشتن از طاعت با هم کاه با شمع خیم او با همی شمره

نور از دل بسته تنی بر تنق فیه از هر فرست افق تا افق
 تا ملکش سر که شش چشم خواب صبحش برده در آفتاب
 قلبه و روی دل ایل هوش کعبه و سکوت شکین بدوش
 باز گشته در آن سر زمین قافله مشک فروشان چین
 روی شبی آمیزه در نظر نمیشی خبر گشای حشر
 غایبای نظارش با دوا عودستانی ترش خانه زاد
 قلم نور است بروج نطر خسته شیر است جلوه ی حشر
 انجم او نور قدم رکبسته مهر و ماز کرد بر آنکشته
 ساغر نظاره بجام اندر شش کوکب سیاره بکام اندر شش
از همان کتاب **در بیان جهان کتاب** **در بیان جهان کتاب**
 بر روز کشیده برده و نور رخساره بر تو الهی
 نور از بی خال او سباهی تابان ز فلك فروغ جاوید
 ز انسان که ز شیشه تا خورشید لطیفش بوزوغ عالم افروز
 آستین صد هزار نور و ز شمشیر لکلی کمر نموده
 صبحی هزار در کشوده آفاق جو صمیم شکفته
 افلاک ز گردن در رفته خورشید کشیده بهر این سور
 در چشم سده سه مد نور بواب فلك بکام این
 در دست کلید آسپه ماینه **از همان کتاب** **در بیان جهان کتاب**
 خورشید شبی جواهر شخیز جهان از نور لب رینه

در راه بری جو و در پستان
 از خوش طرب زمانه سیراب
 ابروی افق که کشاده
 افلاک سلاهی نوز داده
 رگشته لبه فروغ جاوید
 آینه روغای خورشید
 قزاقی ز خوش مستاب
 چون کوه اسیم و جاده سباب
 مستاب باده خوش و خوش
 دولت بخت طروش بر دوش
 مستاب خل خاک شویی
 زرداده برون بجاک کویی
 انداخته ماه طلع سیمی
 رفته زمین سپیه کلیمی
 می بخت هوا طرب بر افاق
 بیست صبا جو بخت شاق
 از سوز و کله از نوسیع
 تپی روی از کلاب بچشمه
 جو روز آینه خورشید رسته
 طرب سربامه چون سودای عشق
 نظر پرایه چون سیاهی عشق
 نش طافرون ترا نکلت لبان
 کلاب آلود همچون سبزدوست
 بهار اندود چون نام و در دوست
 جراحان کرده بازار نظاره
 زمین از لاله و جرج از سبزه
 بهیشت از نظر غامس و دقا
 هوای دله و نکلت مستاب
 صبا موج و نظر مستاب میرفت
 عذوبت صحن ز روی آب میرفت
 دران شب زاده کنی عافیت
 طرب بسمه بر غم شش حبت
 سببی روشن چشم امل منیش
 از موقت کتاب صبا بخت از زمانه
 کثاده و جو چه آفرینش

دل کویران باطن اندران شب
 شده از نور پناهی لبالب
 جهان از روشنائی بود شرار
 که موج از وی شدی هر دم بر بار
 جهان از کارنا شده بردنا دور
 که نغمه را کند سازنده و کور
 مثل خورشید که روی کرد دران شب
 بروی آسمان مانند ککب
 جو کردی دعوی نوزادمانی
 شدی خالی از آن روشنائی
 طراوت زده از منو بخت خبریوم در صفت عروس آوردن و صفت صبح وصال
 زرد و زردی که هر شوار
 دستان کوه هر چری کاید لبار
 ز لعل و زباقوت و مشک و عیبر
 ز دپای زر لعلت و جز و حریر
 ز چینی نسج و خطائی بر بند
 که بسته زانده از اجن و جند
 و چه عروس نیز حاجبان را عروت تمام داشته کمال اعدا از واکرام
 بجای آورد **نوع دیگر** ز جانب داری و تعلیم و اعزاز و فروکشست
 چیزی آن سهر افراز و دختر با بخت سلی بی اندازده **نظم**
 جاز تاج و پر مایه و خشت زر
 جاز نبار و طوق و زرین کمر
 بسی زیور از کوهش هو ار
 بسی خاتم و باره و کو شوار
 بسی لریج و صندوق با قش در
 پیر لعل و با قوت و در و کمر
 ز بوشیدنی و ز کستر و نی
 زهر چرخان بود آورد میله
 کت و خیز و حرکت کند لال
 زهر کله جذبان که صد کاروان
 بهر لاله بخت و خیز و زهر و نزل شالست بخوده مراحت که عروس لال

قاصدی بچل کندست صاحبان فرساده خدش را از کینت حال کاکر اند
 انجانب خواتین هم خرم و اکابر دولت را با قامت رستم مقابل شاد فرمود
 بنیره شدندش همه کیشان **ب**ش دی درم بر دگر هر فرشتان
 بوالسبب شک سارا گرفت **ب** زمین مرز نامزدی گرفت
 وسادات و نقضات و ملاوشی و سایر اکابر و شراف و اعیان
 مملکت استقبال نمودند **نظم** **ب** همان جهان کارسدا آمدند
 پستنده را پیش باز آمدند **ب** زمین باغ فردوس دیار شد
 هوا ابر بارنده و بار شد **ب** و در باب رعایت تعلیم و تکریم و جود
 بیاویش بعباد تقدیم و طایف خرافات و ادب بوم طوی و شمار بای انداز
 منزل منزل متصل اندوخی کرده شد که ناچار بسبب زحال عرض نماید
 نیزت یافته نظیر آن کم اتفاق افتاده باشد **شعر** بهر منزلی محاسن
 ثبت تو آئین برداشتند **ب** بهر یکدست زمین رنگ کن
 سران پیش بایش برآمده چنگ **ب** و در باب دول شهر شهر را با انواع
 تکلفات غریب و تجلات لطیف عجیب آفرین بستند **بیت**
 بنیره شدن را جوهر فاستند **ب** بهر گوی بریز یار استند
 و نام دوشن غم جهان کم شده که مباده عسکدار بکار نامه **شعر**
 و لیکن شب و روز در کالبد **ب** و دست دی و فرخ جهان غالب
 کرکشی بفرخ یا قوتی میل شد **ب** که از کار اجسل دلدار بود
 بهر شهر جن و بهر سوی سور **ب** بهر گوشه صحبت بهر جا حضور

بهر ملک

بهر ملک گشت عشرت سرای **ب** معنی نه برده عشرت سرای
 سرای جهان را فرای برود **ب** فرستاد بهر دم بشادی درود
 و مهندیاد عهد صنوبر با تو مرصع بجا ابر الطاف الهی مکل کل دنیا
 متناهی بهر کله طاعت فلان شهر را از قدم سعادت کشته شکاکان
 کرد اندید **بیت** از بس بر بند چنی و دیای زر نگار **ب** و زکرت خوانه
 دویار بهر شمار **ب** که بهر بسم بای انداز و شاکر بکبر و در و بارش نذر زمین
 آسمان را دیده اجهان بین نظر کیان پوشیده و بهمان ملک **بیت**
 بخار شارش زردی است **ب** جو بهر شد هوا از کبر است
از عشرت نامه **ب** بسوی عروس از عروسی اساس
 فرستاد و بر و ن زحرف قیاس **ب** قصهای مصری بر و ن از شمار
 بهر خطایی هزاران هزار **ب** جز و از مشک و جوهر بین
 جز و از جرم هزاران من **ب** طویل طویل استوار کزین
 بهر نوز که کین غزل در یزین **ب** بسی بر دمی است بر و ن
 کرد و بر برده زهرم کرد **ب** خطایی کزین بالا بلند
 بهر کان کسان و بیکو کند **صفت محف**
 یکی طرف صفت کمر کار **ب** شد از عقد کو محف نگار
 بر آست بهر بلند آخری **ب** مرصع جوهر خلک سپری
 شان دخی و این شده کوهرش **ب** و با بهر جی و او آخرش
از مرزاقا سپهر جناب دی **ب** فرستاد و پیش بپاس

اساس عروس فروزون از قیال
 فضای زمین و فلک گشت شک
 خرامان خوشگین غزالان چین
 ز خرطومشان از دماهر کین
 درختان کوکوه بختان هم
 جهانی ز عطرش مسح شده
 فزون تر ز روز و شب روزگار
 نه اندک که بسیار بسیار بود
روز اجعفر آصف خان
 صباقی از سعادت سبزه آیین
 جوخت حسره در خار شیرین
 بشیرین عید در بر روز نوروز
 جود جام می از نورش لبالب
و
 صباقی می صبحی مست عالم
 کشاده خوش در می میچ دو
از سبزه
 بر روز نوروز و مادر لیل الله
 صباقی دلکش چون خنده جور
از صفات الهی شریفین
 معشرت خیره در کو بهاران
 سبزه گلستان گلستان
 پادشاه شکر استرآن کرین
 همه زنده جلان بره کین
 شتر مار از لعل رخشان هم
 ز غنیز شتر کاو غنیز شده
 سیاهان در کان سپین غدار
 نه هر جنبس چیز که در کار بود
در صفت صبح و صبا
 صباقی از سعادت سبزه آیین
 در دل بر مراد خویش فروز
 جوج عارض خورشید فی شب

برآمد لعل سرب از دل کین
 طراز دوازدهم از صنوبات
خبر سوم در صفت زلفان نمودن و تولد یافتن مشهوره اول در
زلفان نمودن از حیرت شیرین شیخ نظامی
 ملک چون جلوه و دلاوه نمودید
 تو کفنی دلو دیده ماه نو دید
 جود یواز ز ماه نور برآشت
 دران مستی و آن آشوب گشت
 سو که چون نبادت گشت پیدار
 ببالین و پیکر و یاسمین بار
 عروسی دید ز پانچ در حجب
 نویری کرم جانیان در دست
 نمیدان گشته سار کارش
 شگفته بوسه کشیدن جانش
 نهاده بر دهنش ساغر بلبل
 شگفته در کنارش و سیه کل
 دو مشکین طوق و طلقش فدا
 دو سیمین مار بر سیمین سدا
 بنفشه با شقایق در ماز جات
 شکر میکفت فی القاف خرافات
 جوار بر از پیش روی ماه بر فاست
 شکبانه نیز از راه به فاست
 حدیثک غنچه با یکان شده خفت
 به یکان لعل یکانی بهی صفت
 مکرشته خضر بود و تب ساهی
 کدر آب حیات انداخت ماهی
 جوتاج میل شد بر خنده، علاج
 حساب عشق رست از تکت و تاج
 لغزب دوستی بردست میزد
 دیر اندکی در شفقت میزد
 نگویم بر نشانه تیری شد
 رطب با استخوان در میر شد
 شده خیز میانی بر سبانی
 رسیده زان میان جانی خیالی
 جلیده آب و گل بر سبکون جام
 شکر کعبه خسته در مغز مدام

کوی سوسن ومان می رود / کوی برج میدید و کاهی می خور
 کوی میج می یافت و کاهی کمر / کوی بجز از فزق سسر می کشد
 کوی سبزه زبر می رود / کوی شاد در بای می خور
 کوی ماه بر باغ سسر مینهد / کوی بیل در فکندی می کشد
 کوی بیل ز بند کشیدی بر بند / کوی سبزه می کشد بر کور چرخ
 کوی کور برست از جنگ شیر / کوی باز با بک و مساز بود
 کوی گلب در چیکل باز بود / کوی شمشاد از نخل او شد
 برو دیو شهوت زبرد شد / شمشاد روم بر باد پاشد سوار
 در بند در تاخت بهر شکار / به بوی یاجین و بک سن
 بر آواز شد با طرف چمن / عقاب از بر دست پیل بر برید
 تیز و چمن را بر در کشید / جواز نکست و ستان کشید
 جوبل بل بر بال و بر بل کشید / قدی چون لام الف کشید
 جود ال در لام پر داشتند / یکی کشت با هم دو جان در تنی
 دو تن بر زده سبزه زبانی / در آمد جوشه استخوانی برست
 جوطوطی شکست بر شست / پراز بویه یکایک در سبزه یافت
 بوی بی سوی سپیش شست / ز سبزه ز کلر او نوک کار
 پنهان در کج او چشم مار / جابجی که هرگز نکش کس کشید
 ز لیل و لیل کج هرگز پرید / ز ستان کانی شکسته هنوز
 بالاس دری نسفت هنوز / زبان امیرش بکلام دانا

دبان مراوش بکلام زبان / در آنخت با او چو شیر و شکر
 بروغن فرو برد و رمای تر / طرز کد از مذمت در کلاب
 در افتاده شکر بجام شراب / لبالب شد از می پور می جام
 روان کشت به آب نسیم خام / سدرج لولوز بر گرفت
 همه درج لولوز بر گرفت / جواز خوج و خلش ز بدیج فند
 حاشش با نکست گرفت عقد / یکی دود و دغرب کرده بدید
 کبروی ج باقی توان کشید / ز نوک قلم عقد کور کشید
 بس آنکه قلم در قلمه ان نهاد / جواو اسب کین را می پلان جبا
 می پلان ز نوک ستان خون چکاند / جوی بخت زمان او بود باد
 ز لعل چستان بدست نهاد / کیت روانش جوی بر کشید
 یک کام ده سیل می برید / جان تیز و کشت کلگون سام
 کوریت ده میل در یک مقام / جوسر میزد آن نوسن بد گلام
 زبان نشاطش فرو شد بکلام / کوی تیز بازی چو یک بر خود
 بهر حلقه حلقه و در بود / بکلرک برزد کلابش باط
 نکست آتش غم با شط / جوان شمع شتاب ستان فرو
 برفت از گلشن آب ستان فروز / زورج کمرش از مر جان بر
 بلر و صدف شمع مر جان شکست / ز لاس شعله کجاست
 شد ایوان بر از لعل کجاست / شکو کمر و رطب در میان
 طرز و بدست و تل و دومان / **از زبان باب از همان کتاب**

به هم او را پر در کشید
 ز غل جوانی کی بر کشید
 در لعل سیراب اختر کرد
 لب غنچه را به کرد
 کی بسته میخورد کا بهی شکر
 کی مهر میداد کا بهی شکر
 کی سینه بر سینه اش می نهاد
 جو بلبل بگل کا به در میفتاد
 کی لکب در جنگل با ز بود
 کی لکب با ساز و مساز بود
 کی عقد بر دین ز بهی می نمود
 کی شیر مای بهی می نمود
 کی بهشته غلطان جو چشم جو جان
 دل هم روده بهی هم سر بان
 کی مهر بر بزم و شمش بر ز بر
 کی ماه بالا و در زیر خور
 کی سیب میخورد کا بهی ترنج
 چو گلش با شمش و شد بکج
 ز چو از خود عقد بر دین کشود
 بی باوی چمن ز نسیم می نمود
 ز باوی دران غنچه کرده گذار
 یک فضل سیمین و بی بی کلید
 کلید ز در خورش آمد بهید
 جو بلبل بر بر بر کل نشست
 ز بوی گل و غنچه کرد به دست
 سر درج با قوت را بر کشود
 بر تیزی الماس کوهر کشود
 بسیمین لکن شمش کا نور شد
 چو نار در خشنده در نور شد
 ز تیزی الماس شکست در
 ز با قوت نامشده درج پر
 چو سفته شد آن در هم اندر شد
 فروخت بر لعل سیاه ناب
 از آن ابر بردی چو شد قطره
 صدق وار شد درش بهوار
 چو از حرف مروی قلم درشت
 بران لوح سیمین صورت بهست

چنان اندرون کرد و آورد و برد
 کرد ای سیمین ز حسرت برد
 هر شبی بر از غلوت یار نیست
 بکشی بهار کان کوی کار نیست
 از جهان **نسیم** معتبر
 کی با صفا و کوه نمه ساز
 کی با صفت و کوهی در نواز
 کر این حسن و دلت و کان خجسته
 جو شست سام و زمانی بود
 بر آورد ماگاه سر را نمود
 یکی سخت سر نوس بهی بام
 کرد صفت سوزی شدی تیز کام
 سر و بال آن تون بخت
 تو کفنی ز بولا و بهی بخت تر
 در آورد شبها بکلی بر ز بر
 غوالی در آمد بچنگال شیر
 در آویخت باوی خود چشم جان
 مران در در او بود در مان بهان
 ز نسیم تون او دران نکشند
 ز آند شدن عاقبت نکشند
 چو بر جان برون آندش از فغان
 بکشت آتش سرکش او را به آب
 ز نسیم بن عتیق آن دو سر بکشد
 بکشت آتش سرکش او را به آب
 ز نسیم بن عتیق آن دو سر بکشد
 سبی با هم از غنچه کشد راز
 سبی با هم از لاله گردن ساز
 خوش آمد کم کوی یاری یاری رسد
 امید یی با امید واری رسد
 ز نسیم از قیب و نه ترس از نسیم
 ز آند نسیم کا کیدی از نسیم
 فدا و نذر بروی و دیای لغزو
 در آغوش هم بهی با دام مغزو
 چو خوشتر ازین در برای سهر
 کو کیری در آغوش یاری بهر
 کو این طوطی شکر باز دید
 بدان جان داعی بهر باز دید

رطب بدست و شکر در دهن بود
 سبزه زوی و گراز عالم خاک
 نبودند که از دوران افلاک
 جویدموشان ز جام باره نیاب
 نیامدندشان از آتش و آب
 از خورشید چشمه سمان
 دو سر و ناز چیدن با هم
 دوش میوه پیوسته بر هم
 لگیدن خرمن کار و آغوش
 برون کرد از خنثی و بیای کلوش
 برش تا ناف باغی بر زبون
 بزیروسن از سسین دوزن
 ز آزار یاری از روی بنفشه
 ز این ماری از روی بنفشه
 بمن ریافت در ولا حصار
 بسته لاری در آزاری
 ز موشین صد هزاران خون
 نبوشن جز میان یکوی برتن
 میان یاسمین و شتران در
 بلورین کوه در زیر کمرگاه
 بلورین بر که چون توفن کوز
 در آن کوه و کردل کشته کراه
 و زود از برکش عین احمیاتی
 مصفا و صفاش از بر نباتی
 دو سببین در بر و کرده ز لیم
 بران در بند مهر خاتم جم
 کلید آن در از بلا و چین بود
 ز سببین در قفل لعل کبشود
 ز ناکه جام با قوت خورشید
 فدا اندر دم ماهی حبشید
 شد از خورشید پادگان با قوت
 روان در چشم خورشید خورشید
 یک سیر از عین خورشید
 یک سرست کشت از جام حبشید
 فلک شد جاکروایم داعی
 جهان مباحثی زمینان بیای
 از یوسف ز لیلی جایی
 نظر چون یافت برودین از آری

عنان کش شد سوی بوس و کنارش
 بلب بربشید سیرین کشش
 بریدن کند عتابش را
 جو بود از هر کج فزنده مهران
 دو لب برخان وصل او بکشدان
 از آن رو کرد اول بوسه لسان
 که بر جوان از ملک به باقی نماند
 ملک چون شور و قشش سپهر کرد
 دوسعد در میان او کرد
 بر آیان کرنا برده رنجی
 نشانی یافت از نایاب گنجی
 میان سبب طلب با یک حبش
 از آن کج کمر درج کمر حبش
 نهادش پیش آن سر و کلان نام
 متقل جقه از نقره و فام
 ز خازن برده سوی جودستی
 ز خازن داود قفل راسنجی
 کشاوش قفل و دوری کوهر ناز
 کشیدش کام زود در عرصه تنگ
 ز سبب کشیدن شد عاقبت لنگ
 خوشتر کشش اول توخی کرد
 در آخر ترک مایه و منی کرد
 از مکر ناله مایه
 جوان بخت شتر او ده کامکار
 گرفتش بعد از زود در کنار
 سوی غنیه اش برد دست بستند
 ز هیان بر سیم بکش و بند
 جلوه از آن مغز با دام بست
 که پوست بودش جانی زود
 جهان نامکی زو بران صد بستند
 که صدیر جهان دید و دیدند
 ز شبنم شان غنچه تازه پر
 و با حقه لعل پر شد ز در
 بخشد بر دور و با دوش بستند
 در آغوش همجنس دو با دام بستند
 خوشتر از آن در ساری سهر
 که کرد در آغوش مایه سهر

خوش آن روز فرخنده آن روزگار / گویا بنگام دل از هم دو یار
 بعد آرزو حسنه و کامکار / گرفت آن سحر روز ادرکار
 بسی شادمان شد بلیان / ز دیار طغیان خورشید ممد
 رسیده دو مشتاق و عاشق هم / خوشترین حسنه و موافق هم
 ثمر یافت از غلجان پرورش / کشید از سر زود در پرورش
 گردیدش بدندان لب چون نبات / حرم بهره ور شد از اجبات
 ز بوس و گلزارش جوش کامیاب / جوشنم بنان کرد آنکس آب
 بر درختن الماس را کرد ساز / سر درج لعل و کمر کرد یار
 در پیش نهاد از رخ سوزان و نیم / کز کرد زنده پرده و گل نسیم
 زیادت شد ملک و کامیاب / جوشنم از رخسار در خوشاب
 دورخ چون دورک گل از آید / کشید هم را در آغوش تنگ
 دو لبش نه آسوده در قف و تاب / ز جوشنم از دنیا خورده آب
 بخشد از وصل هم کامجوی / جو در پرده غنچه گل روی
از ذکر العیش یوسفی / اویش دست در زخندان زد
 سبب فی احسنه سار جوان زد / که هست آن جعفر در طلایست
 خورده در روستای اجبات / به جوطی شکرین منفعت
 کشت از آب حیات شکر خوار / چون ز کوز تراب شیرین زد
 دست در حتمای سیمین زد / حقه آن نگار منزه اند
 بود همچون نار بی دانه / هم از آن حقه حقه بازی کرد

خدا باز کار سازی کرد / هم از آن نگار گلشن سمنان
 ناردان رنجیت مادر دندان / خورده چون نارهای شیرین را
 در بر آلوده و سپین را / بکشد از برش کشیده خندان
 گویا کشیده تازه دوسر و روان / شخ گل اجنان کشید بر
 که گلشنش به سبزه / در بخوشیت کشید او را
 اکله از شوق و آتشید او را / و اکشیدش روان و از سینه
 دست را بر و سوی کنجینه / کرج کجور بود مار و دوسر
 بر سر کج آن بری سبک / لیک امنون و مدبر کجور
 کرد کجور را ز کجش دور / چون ز اقبال کشت معاصی کج
 هوشش از شوق رفت بجان / کرج بر رخسار شوق شد هوش
 ماند جویگان سیم بر دوش / کرج جویگان زای لعل افراشت
 از پی صید جانور اذاحت / جره بازش ز خیر کی شب دراج
 خوشین را ز دماغ کون دراج / رفت هفتاد و جو در لی کار
 سرخ شد به جوطیش منتظر / آن شسته طبل کو صبا کوش
 جلدور سیر کرد از طلاوس / کرج شسته کلشن المام
 در میان طب که غنچه مقام / رطب او کلستان نسیم
 کرد جادو زبان حسنه سیم / غنچه ز پیش بیاغ وصال
 در بخوشین کرد خلعت ال / باغبان خل در و بر کشت
 در سن کون دور که لاله ماند / کویکنز رو بگلان سیم نهاد

لعل گرفت لولو تر واد
 شده از جام کام هم می خوار
 دست در کردن هم آورده
 رو نهاده بروی دلب بر لب
 از دنا در میان کنجینه
 لب دانا بود و لعل عروس
 دیده را نور بخش از رخ یار
 و از کل عارض حسن چند
 کاهش اند بای چون دانه
 کاهش ارد بر جوهر آن
 دست در گزینش کند چون طاق
 واکشد عیشهای سبانی
 قرناک لب ز دست دل بسته
 نامید باده شد هم آغوش
 یک خنده در آن کرشمه بازی
 طبعی چون نظر خویش بر خاست
 گشتند بلبوهای کستخ
 چون بر دکن خمینه بوند
 دریا فت صهار چشمه نوش
 آشکده بود در سببان
 از در زخو جگه باران

کنم

کدم همه جا بخوشه سر کم
 اینجا همه خوشه شد بکنم
 افتاد به جگر نگارین
 اندر شوق از شهاب بروین
 بیشده که کوهرین نظر داشت
 الاس و خفت لعل برداشت
 نیسان لصدف ز مایه در
 بنا و صدف ز مایه شد بر
 مانده در آن شب طابری
 ز کان هوس ترک تازی
 در خواست شد از روی خواب
 لبش نه امید گشت سرباب
 چو امید شوق مینوی
 آسود نظر ز صد لقا بوی
 جازه اول بمنزل آمد
 کشتی رحاب باطل آمد
 بر جاست صلی کوششای
 نبشت خروش نامرادی
 بر سر کن از زوکر ریز
 بر کل آب آفرین شکر ریز
 هر مو بخوشت از غوانی
 بر نغمه بچشم دل ضوئی
 میکردش طعنه سپار
 ناخن زنی بر بشیم تار
 چون چشم شکر لبان کفام
 آموختند مغز ما دام
 بر تارک عشرت زمانه
 میخیت کرانه تا کرانه
 رفتند دو کل برده از دست
 خفته دو غنچه لب لبست
 در تو که زنده از نظر ما آفتاب وجود حضرت صاحبزادانی از مطلع
 ولادت فرخنده آثار طالع گشت و ماه عزه عالم افزونش از برج
 سعادت باید از لامع شد **نوی**
 بر آسمان بزرگی بالائی از کوه
 برستان معانی کل نو شکستید
 درست مغزی خورنها و بر پیش

سهر چون کبان ماه پاره در کینه جهانی در صورت انسانی جهان آمد
و عالمی در کسوت فردی قدم و عالم نهاد و عالم بادشاهی عالمش
باوج اقتدار بر فراختد **میت** جو قدر با سهر افز و در دوی زیاده
جو دانش در جهان آمد جهانی در جهان آمد **عالم** جامع لایعین آمد
ما امر هم و ما یغول و ما یو درون تا ذات شریفش از آسیب عین الکمال
مخوف ماند بتلاوت و ان لکاید و اظمت نمودند و سبحان صوامع و الملائک
سبحون مجبر بهم دستغفرون لمن فی الارض تا پای قدرتیش
باقصی مدارج کمال رقی نماید باقامت و خالیف دعا مبارکستند **نظم**
که سر بر باد این جهان یونان **کشته** در مانع حاج و حلال
جو انجست لباد و غیر وزرای **توانا** و ناگوشتور کشی
بتاج و تختش جهان تازه باد **سرخس** و تاج دروازه باد
در احکام هفت اختر آمد بید **کود** نیا بدوداد خواهد کسید
حسبم فایده قبول قش همبست و استقامت بر آورد و دایه لطف
از دوش بشیر و لید بر عنایت و رعایت می برورد **میت**
نبار وایه بخشش بر در آورده **بشیر** کام زیستان لطف برورد
و چون ایام رصاع بگذرانید و سن مبارکش بمبادی بگزینید از نیایش
حرکات و سکناش بوی سلطنت و جهانزاری چون نکست ریاض
ریاضین از نسیم بهار میدید و از تجاری کشی رو کرده ارشش فرسود
و کامکاری چون بارقه برق از آبر آوری می درخشید **نظم**

باز

ببازی اگر نیش آهنگ بود حدیثش و پیهم وارنگ بود
تا بین فرماندهی داشت میل شد ندی برش کودکان خیل
شدی کودکی بر سبایش امیر یکی نصب کشی بر سیم وزیر
نحوب وزنی آدمی ساختی بکاری زهر برون تا خسته
جهان فرض کردی کوفتانت بریر خود آوردی اورا شست
جو روشن شدی چشم بر کشت بریدی و بر نزه کردی سرش
سزاگشتی امنیت تا کتران **سرخس** و دیگر سزا مهران
بچه بود مانند بازی او **ببازی** زنده سر فرازی او
نوع یک **جهان کتاب** درخت بخش از چو پار دولت فرخنده آثار
میوه را و بار آورد و از تخم آرز و که دهقان امید در گشت زار منصب
لی من لک و لیا رفتم و داخل تابش کعبه سلام محبول بخت
و مین اتفاق کم بخل لمن قبل سما شامل اسم هایلون آمد و
اینها احکم جیبا و حمان من لدنا و زکوة تقیایان مرتب گشت دوده
دولت حضرت صاحبقرانی از فیض فضل ربانی نور طلعت فرخنده فرزندی
از جبر و شیبایی یافت و ظاهرت کوه اسطر و بقای و دو دامن جابودا
استدش وجود مبارک و شد و را الطیر و دام ایام دولت ابد میادش
نظم **خسبه** فرجام او **شوی** جوانا در مهربان شد جدا
بروز زو و شش بر بادش **جهان** بخش رالب پرا خنده گشت
که خورشید اقبال تابنده گشت جهانی گرفتد بر در دشت

برآمد باز و بزرگی تنش **از جلال شایسته** چون شمشیر
از جهود خورشید مبدی خورشید **در افق کشور گشایی** کند
جهان در جهان بادشاهی کند **همایون** نظر کو کبی سب بود
که از برج اقبال شمشیر رخ نمود **از همان** بر باب شایسته
بیش و افغان کارخانه فریش از جلال الادی آنها و جزایر لغای
پروان از خیر حرم و احصا از فیض فضل نامتایی الهی تباری نام
ولیا علی التقات و التوالی بر عالم و عالمیان تجصیف افرا دو
استخفاف عالی شان مستانی مکان انسان فانی و درین
غایت فرزند در شد اولاد شمرده اند جلقای فرج سواد و سائل
مطلبت دستد امت ایام دولت و دودمان بوجود فرزندان شایسته
بایسته متعلق و موطوط و لند از مرده بر کلبه و انبیا علیهم السلام که
منشور نقبتان بطرایق فوای و لیک الذین هدی الله فبهیدم الله کونه
و محلی است حصول آن عطیه از خدا از حضرت شمشیر بی مانند تالی
و تقدس بزبان دعا است دعا فرموده اند جانچه آید که میر سب
من لدیک و لیا یزینی و یرت من آل یعقوب **از همان کتاب**
حضرت و نائب شکر از خزانة منیب لمن شیانا و منیب الذکر که
زاده السبوی که سان جهان بصنوع **میت** یکی از غنای باغ دولت
که زمین کلی چشم کتی نرید **که** گویا بود که امت فرمود و انوار سلطنت و باد
ناصریه بهایش مانند طالع از جهود حور لایح و تابان و آثار جلالت

سروری از فرمود کردون فرقتش چون فروغ هزار اوج سب و صبح
نظم کرامی مدی از روی شایسته **جراغ** روشن از نور اسل
مبارک طالعی فرخ سبیری **بطالع** تاجداری شیکری
در قولد فرزند از انوار سبیلی همان روزامیری السبیری آید انوار شایسته
از ناصیه بهایش تابان و شعاع سعادت بر صفات عالی درخش
می بر اوج هر سبیر کمال طالع شد **که** کس نصدیه جهان ماه درین
سال تحبسته طالع روشن دل همایون بی فرشته طلعت و نیک
همایون فال **وزان** منال شرف تازه کشت گلش ملک
خانکه تازه شود و برگ کل با و شمال **نوع** که **کتاب** سبیری نیکو حیرت
مطلبت طلعت که در حیل حسن شایکل کمال حاشش ناطق بود و علامات
کرامات بر ناصیه او است لامع و شارق متولد کشت **میت**
از حیل فضل زیا که هر آید بدید **بسم** شرع روشن اشرفی آید بدید
میر راجع امید از مطلع هر آید غار مناد و بلبل گلشن شادی در ترنم
اندازان بایسته **کتاب** شایسته **بزرده** در و جو و اکملار شد و جلالت
بر ناصیه او پیدا امارات جهان کشتایی در طلعت خوشین بود **امیت**
روز و لا دش جو نگر که شری **الصفان** و اکون که این حد که
خبر چهارم در تعریف چیزهای معیاری متعلق طراز اول از جهود
در صفت زو و چهره و مانند آن **طراز** در صفت زو و چهره
و قاصدان **طراز** **سوم** در صفت یراق عیاران از خبر و مکذ و فاضل و نیک

طرز چهارم در صفت زنان مکاره **طرز پنجم** در صفت ساحران **طرز ششم**
 در صفت غولان و مانند ایشان **طرز هفتم** در صفت بیابنا و راهزنی
 و ستور **طرز هشتم** در صفت اسبان لاغر **طرز نهم** در صفت ارباب
 صناعت **طرز دهم** در طلوع آفتاب باعث باستمال **طرز یازدهم**
 در غروب آفتاب باعث باستمال **طرز دوازدهم** در صفت دیوان
طرز اول در صفت زو و جواهر و مانند آن بر فغان این جهان
 گذران و حیرت فغان هر عمر و زمان بر کشیده و بهمان منیت که شریفی
 روستایی را کار از خواست بر آید و هر کی باشد از زوایش خویش
 برستاند آزاد و کستایه در راه گرداند دل سیه آنرا سیر منزل مراد
 افکار و ناکره بر بهر ابدان سر و کار خرد منش آنرا سرشته از دوا
 دینی و دنیای بشمار و در دم از او در بیداری چستی از خویش و
 پریشانش ناکوزان و آن بمبانی چنین برنج فراهم آید کاشتن و پرور
 و در دو کردن و پاک ساختن و سرشتن و چیدن و رسیدن و تنیدن و
 یافتن و بریدن و دوشن و جوآن و سامان این کارستان
 بی فراوان باور صورت کنید و بکنیز و پسندیدار سازی روز
 بروز و ستوار بل نامکن سنگاهی ناکزیر که خنجر و زهر فراهم دارد و از آنرا
 که خنجرها کو باشد منزل نامند بپای و با سندی مردم از رخ پیر ماور
 فرزندان و قوم خویش بپای کار پردازند چون شتری را بپوشید که آید
 بر آینه بز احتیاج باشد بار استواری جوهر و صفت پو ندی در مانند

اندک را رسید آید و نیز آدمی را سفر نارد و در برداشتن خورای چند
 و ستور به جای فراوان ماه و سال از بدی عنایت باور آید و اگر
 کوهری بر ساحل بیابانی فتاد و بی رخ گشته سرمایه و زندی که آید
 و از نجات مینا فی صفت عباد آلودنا شایسته نیاید و برستش آلهی
 نگزیده آئین برایش کرد و تایش او افزون از پاست نرم اندام
 نیک مره خوشبو ترکیب عفری او قریب با عدل و نشان هر کی غنا
 جبار گانه از جبهه احوال او بیدار کن از آتش و صفا از هوا و زمینی
 آب درانی از خاک گنمی خنجر از آنجا که فروغ ممتی بخشش فراوان دارد
 هیچ کدام از خنجران کند نخواهد رسانید بآتش مسوزد و هوا در و تاثیر
 نماید و آب بر روزگار آن و کون کند و خاک بر پند مختلف و دیگر فلزات
 از این رو در حکمت نامهای باستانی عقل را که تدبیر کار از و انظام باید
 ناموس اگر خوانند و ز را اگر اسباب روزی با کن با دلبسته ناموس اصغر
 گویند از گرامی القاب او حافظ عدالت و مقوم کلی تقویم آتش یا بک رود
 و اساس محبت برد از دلی بهال برای خدمت کز اری او نقره و کس
 مار و ای و او و سرباز روز بهی مردم از او که اندیشه و بدین و در پیش
 فرمان رویان و او که و جهانان پیرا خنجر در روی این لغو و هست
 که شسته اند و دار الفرب برای عبار از و ای این کار آبا و ساخته **از فلک**
 هر که ز دید سر فرو آورد که تر از وی آئین دوش است
 ای از تو خنده و دلسی بکند ستار عیوب و قاضی انکابا

خیخندی

لاله گویم ای بری بسیکر صورت خوب و سیرت کموت
 کفکش کاین بهر ولایت ز جنت مکت آفتی رسید ز دوست
 کشت فی فی کز زدم زمر ز که اسبابش دمانی از دوست
 عین ز این که حور زده دارد می نگذرد حسرتی در پوست
از دیوان طه رسیب جواهر که بر آید را سزاند
 باین قدر روشن ز رخسار زیند از دول که ناخنی داشته
 تبار هوس عقد نکد استی جانی برآمد از دانه اش
 به سینا کشته بجان است کندش اگر حزین از وی دل
 نه بیند و کر چشم غم روی دل و لیکن جانش به خود مان
 که بر کرد و از مستی روی نیاز ز سپید زوار این نقش
 بر و آن تغافل جان و گذار مشو بخان ز یقین امل
 که اندر زده پیش تو بار جل **صفت جواهر از مطلع السعیدین**
 علمای جنتی که طراوت آن از لب جان پرور جانان نشان
 میداد و یاقوت های زمانی که ابواب فرج و شادمانی بر دل های پیدلان
 می کشد و لای عانی که از چشمانی در همه صدف لعل شرف پرورده
 بود و زردمانی که لطافت رنگش از روی حسرت به خضر برده
بعد از آن باب بیان آن که در بار و در دمانی است بهار که خواص
 در دمانی بصیرت بشیر و نظر آن ندیده بود و نشنیده هم بهری فلک
 را از آن حد العلقه و میان آورده و از غایت پروانه آن آتش در خشت

جبارده افاده آن کره و نقره خنک و ریاضی کجولان گاه و آماج است
 و میدان آن کف دست بر نوال سلطان کشته نشین ز امار و کوشن تمام
 او در دست که عیالش آرام نه امار در جبار آرام و یاقوت های زمانی که از
 غایت رنگ او دل ناز خون شده و از مشرق فروغ او جرم آتش رنگ
 میان کشته مهر و رشیدش لعل خون جگر پرورده که سنگین و شاد و در
 سینه لعل نماز بر آورده آتش است که بهیچ آب فروغ او نمیزد و گمانی
 که از کوفت غیر بندید و آل سهای بکلی که سمش از لکان رخ چون برق خشان
 حبه و هر جبار سیده سوخته و خسته در برقی و لعلان زبان نشان
 سمش زرد او الکن و در حجت و شدت حمام بهرامش او باره این
 عجب بنای که در دل حوت ز بهر حال است و طرفه زینتی که حساب
 جبار زانی تاب و فروغ شب ز جوی که بخش فروخته اما صبر بار
 طلا که بر زلفا هر رونق نثار و اما شمع باطنش رنگ نهره زهر است
 زرد و دمانی که در نظاره آن چشم بیننده حیران بودی و از غایت
 آن معنی آن حضرت زیدی البهر و دمان عیان و اعیان جبار از
 مشهوره لطافت آن انگشت خیر و در دمان طراوت رنگ ترش
 در جبار فصلی که یک آب سبز و نورسته از نصارت آن در زده و تاب
از دیوان سیب دری چند و دیدش بهار و آیدار که تا جهره
 قضا و انهای جواهر زوایل و علم را بر طبقی ز جبار کفار فلک جلوه داده
 لعل و روشن آن لای آیدار ندین و تادایه دریا در یم را در محمد

صدف پرورش نموده خواص نظر نظیر آن که هر تایی یکدانه مشابه نموده
 جوهره بخوبی درخشد کی **کوبیده** از مدینه با سبب کی
 و بقرن او یا قوتهای خوشانی که مادر خوشید تابان در رحم کان بعد
 خون جگرش پرورش داده بود و کوه خارا بآن سیاه ولی در محرم
 سینه اش هزار مار لنگا پدشته **بیت** قطره ای گلانه را مانده کی
 در هنگام دی منفعه کشی بدون حایمهای نام **نمودی** خدای کی
 دیده نظاره در دیدن آن خیره می ماند و مردم دیده را از مشاهده
 آن سبزه دلکش روی روشنی می افروزان روی نظر بفرمود و معلوم شد
 که بزره شود روشن چشم فرو و نعلی خدای کی که چون گلزار فارسی
 نظر سبزه آنش افروخته نمودی و فیروزه خدای کی که سبزه
 مینایی از لطافت آن لون و صفت که بر کردی **بیت**
 لعلش نموده از سبیل قوتین رنگ **فیروزه** شش نشانه و از جرح سبزه نام
 طراز دوم از منسوبیات خبر چهارم در صفت دروان و عیاران و
فاصلان اول از فرودوسی در مذمت در و
 هراست دست کوزوی آفتاب **بمانا** بیدین برود و صفت
صفت عیار از تلخ آله عیاری که بخیر مینام جام چون تیغ سپیده ام
 جهان کی گرفت و بکم کند با دیا مرغ تیغ که دارد از فلک دوار فرو
 می آورد **شش** شب روی که نسیب بخیر او **نام** جرح با بایان خود
 با هزاران هزار دیده و بار از تو هم نگا بجان خودست **از انوار سبیل**

وز روی خون ریخته که برام تیغ که دارد از خدک سینه شکافت او
 بر جود بودی و سبک نیزه و از آن هول خجریان سکارش سبب تو هم
 بروی کشیدی **نظم** چشم و لبران بر کین و خوریز
 بقصد خون مردم خورشش نیز **وزوی** که زمر کلاه شیطانی
 و زمره کفن زنده جان دزد **کوزو** دین را برور سبب از جیتی
 از خاطر و کافر مسلمان دزد **وزوی** که نیک جبه و دینار دزد
 و زکون برهنه و شکار دزد **درکشتن** آن دزد و شکار دزد
 ترسم رس و دایر یکبار دزد **وزوی** که نسیم را بدزد
 و رکسب کلیم را بدزد **و رفقا** که گرفتند که ارش
 رحمن رحیم را بدزد **از مدینه نظام و دست نسیب**
 وزوی که خیال زول وانا دزد **وزوی** فلک عقد شریا دزد
 وراثت او که عکس او گرفت **کوزو** صدف و رت و دیا دزد

از مول کتاب سبب الهی فی الزمانی

وزوی که سخن ز لوح علی دزد **مغیر** ضمیر لفظ سبب را دزد
 قوت زتن مرد توانا دزد **خال** از رخ زکیان سببها
صفت و خبر عیار هم از وی دختر ی بود شوخ و لبس عیار
 و لغوی لبس هزار دگر **وزو** دلها و چشم بر فن او
 خون صد بی کسنه بگردن او **صفت فاضل** با و با بای کی گاه
 سرعت آتش و از سبب رویه بالا کردندی و آب که دارد از نواز سبب

آیندی **مست** مسرعان روزه جلالک **مست** مسرعان روزه جلالک
مست **مست** زنگ زر یکی که جان کشه ام شوق او چشمه السبتم چون
 مریا بر ساق او از طالب **مست** صبارت یکی در طلوع صبح نورانی که چشم
 صدای جوی با کله سلمانی غبار آلوده بادی کشتیدار از درم ناکه
 عرق غلطان جرم واریدش از اطراف پیشانی **از دیوان سانی**
 شطرسپری که کتبه بر باد است صد ملک از من خدا و او نیست
 بالادوی از دودل من آغوش از چشمم ترم قطره زدن یاد است

از سب نامبر و الهی در صفت عیار چسب
 نشو و نما صدای کوز غنیمت بنده در کوشش خود سنده ازیم
 سوزن کج دست پر زنی پیش خشمش چو تیغ تو تیغ زنی
 چون زلکین باد در بر کوشند خدازن تار عکس بخت کند
 که مباد او بند او باشد چون مکس در کند او افتد
 که یکبار لغوه در شب کرد او ز پیش چهار شب بگرد
 که ز نذر بر بنیر تر شمشیر رفیق غلگند بروی بنیر
 چون بی جنگ زین کند ابلق کوز سوز سوزن و بخت

طراز سیم از منسوبات خبر چهارم در صفت ریا قیادان و در صفت خیر
و که در صفت اول از تاجیه آثار صفت خیمه
 خنجر کی در وقت کار از رخ را و چون آتش از میان دودی تافت
 و در میدان جنگ یا قوت بر مجرای نیلی میرخت و در زخم باد کون

مرجان میداد چون کند فروزه فام العمل اندام میگرد و کوهر او بر صفی کلاه
 چون عکسش یاد آب می درخشید گشتی در مینا مروارید بر نیل تافت زده اندو
 یا پارتای الماس بر روی پرنیان **خیمه** از خرد آگاهی
 در موز باشد چون خرو و زلکان آگاهانی در دل و صحن کمان آینه
 دیدی که بر کتر و مروارید خروید زده الماس میی یافته در پرنیان
 کوهر از بکشتن چشم اندر نمانده درست چون با پیش اندر بر ستاره
 آسمان در برابر حسنیه سیاه دارونی قیاس و اندازین کجی مروارید
 دار و بکران بیچک و درست مر سیاه با خیمه بر بند یا کسی گفته است
 مروارید را پاد لادکان **از انان بان جهان کتاب** جوهر و از خنجر که شکاف
 کیر و دار از خنجر زنی او **مست** موج کجس خط کرد و خشک اوج
 چرخ سبیل کرد و تر **و که در انان سیم خبر خنجر** آب سبکی خنجر که
 آفتاب صفت از سحاب عبا طرطری نورانی نمودی و کاه چون آتش از
 میان دغان درختان کشتی **از انان تالیت در همان** از صفت خنجر بود
 اکنون که چهره و خوشین چون عدو غنی شست و از کربستان و
 جوشن چون سوزان از تار پرنیان باستانی می گشت و میری دران
 از سده زبان ظاهر میبخت و در ظلمت کرد چون آتش از میان
 دودی تافت و لبان آفتاب از باده می شست زین منیر **و شمشیر**
 زمین خنجر لباس آمد هوای سلب کرد اگر چون حمله طلی گنی در حرب
 عیانیش رسته آسان است بهورت بر بر کوهر و ملک از لعل چون

خورشید توان دید آتشش جهان برصاعقه ابریت کاندز چنگ نهر است
 روان فوج پیغمبر آتش رنگ فاش **ازمان باین جهان کتاب** خجری که از
 بوده غبار چون رخ خورشید از لباس مهر من پیرای شد و از جلالت
 حجاب گردید آن آفتاب بعین در دل اهل شک بدیدی آمد
 فروغش در میان کرد و از انسان جلوه نمودی که برق اندر دل ابر سایهی
 وقت باریدن **صفت خجری نظم** **از کلام** و و صورتی که نهوش بدل
 شود صورت و و یکپری که نماید اصل در و یکجهان مپوزد و از وی
 حذر کند و در رخ اگر خورشیدی زان دوروی پر بشیر **از** چون
 مردان باشد چهار مشربت او شکفت منبت که شین از ز طایفه
 زاید ز **از** بروی او که در چشم خشم مانده کور **از** صدای او شنود گوش هر که در
میشد هر چه که آتش نشیند و ندید آبی که چون آتش بود و شنید او است
 جلوهش بر منته خجری است که هر که آب او را آذراست
صفت کس کند که چون از کین سبب را
 سبب از وی جرج را در بار کرد کندی خم اندر خمی شیر بند
 کلکیر مشیه ان مشیر بند کند به سرفتنه کشموری
 از و جرج در تاب چون آوری **صفت فلاحی از مولی کتاب**
عبد الباقی فی الزمانی فلاحی که گوید سرش که در آبی
 ز باد او بر دکه به کاه از باد ز کس که او دارد ز شک و نه آتش
 قرار گرفته ناطع بهر شیشه نهاد **صفت زنگ واحد**

آن صفت که گشت و پیرای نشد آید و طبعیدن دل خود و نفعان
 دارد و پیری چون دینی جوان **از** کرد و پیش بجای لبس و نذر
طراز چهارم از منسوبات خبر چهارم در صفت زمانه مکاره اول از شیخ نظامی
 که انجانی که گشتی جان نبودش زنده ای که یک دندان نبودش
 و پستان چون دو خیک آب رفته ز زانو زور و از قن باب رفته
 تنی چون خرکان از کور شستی بر پستی جو کجاست از در شستی
 و درخ چون جو زبندی ریشته جو خنفل هر یکی هر ی بشینه
 شکج ابروش بر لب فیا ده لبانش را شکج بر نهاده
 دمان و لختش از شانی بشانی بکوری تنگ می ماند از فراخی
 زبانی خرمی بر روی سبته بدندان یک دو زرج شکج
 مزه ریزید جسم آشفته مانده ز خورون دست و دندان شکج
از امیر خسرو جو دیو دوزخ از عفت رویی
 چو زان کلخن از سپوده کویی تکیا پیش فراخ و جوصله تنگ
 باروغ ترش شست لبش رنگ مشکم چون دیکان آتش اندر
 دهن چون دام دارد حیرت شود و مانش را کسی نماند بهم
 لش را به شانی نافر اهرم حضورت مدینه البلیس خوشی
 عوانی منت جوار حبس کجی کیش پیش او گشتی نکو نام
 زوش اندر قفا صد گونه دشنام جو روزی شد کسی اور میانه
 زمرک او خبر گشتی عجان مسافر چون نهاد از دور و روی

بنال مزدی پیش درش رای
 فلکندی در عوسیه سال خاک
 زبان چون اره کروی در تپه
 چو آبن تیز کشتی در تپه سنگ
 چو پیش بر دو کوبان بر نهایی
 بوی پیش اشک او فاده
 خزی حسره زهره نام او خزان
 جوفلی بر خطای در کشیده
 دیو زادی جو یکی تیره ابر
 رکن جو کشت نغز و خسته
 مانده وین چون وین حه باز
از سبلی و محسون
 بوده ز بنیر تاش آدم
 بودش وین جو دیکدانی
 بر هم ز سبیده چون لب کور
 ویکه ناکاه یکی بر زال
 کرده قصه مهد زمان او
 بی مددی خشت ز رفتی راه
 همچو کیمایی که بر دهر خشتش

با تها خسته بدی طرب ناک
 اگر کردی از جوش فرو کوب
 و کسکش ز مودی خلق در جنگ
 ز سر تا پا بود از مشت و سیلی
 کرد سبلیش بیفته نهاده
 سکی یک جهره با خوی طبعان
 بر پیشانی داعی بر کشیده
از نغز ابرار جایی
 لب جو ختم بل کبود و سطر
 جهره جو جوین طبق سوخته
 نموده همچون در محنت فراز
 همشیره بر پرزال عالم
 پاوه سخی سبز بانی
 هر دو لب او دیکد کردور
از دیده سید رحمت شافعی
 مادر غریب زمانه لبال
 حوزده فلک شیر ز سبتان
 کیم نمودی بعضای نگاه
 کرده در افتاد ز با تاشش

پر فلک نام تاشش عجز
 کرمی خاک ترش افروده بود
 منظر صد مر باد منت
 دیده بی نور بر پیش دو جاده
 کشته شکم کیم ترشت او
از زانی خست ری
 زنی دندانیش کشته منقوت
 کفرج از ناف بالایش
 کرمی افتاد جام خورش از دست
 می پیر زال مهره کویی
 زبان و روسیاه و شوم هر دو
 بجان کاهی که بر روی زانوده
 خواصش اشغلی یکدانش را
 شب مرکب زاده ز مادر
 ز مادر زاده با لبیس توام
 ز عارش دست مالوده خون مرک
 جللی از خوی بر پوسته در جنگ
 ندیدی که بر سر زوی سنگ
از دست بی نکل
 پره زنی سر جو کشت و شکم
 همچو کان با و سرش پیش هم

کبر و الید زاده پنهان
 آتش مست حسن او مرده بود
 همچو چراغ سر راه صبا
 از مرده اش زنگدشته نگاه
 کیم نهی همچو خلاشت او
 کس زانی بغایت پر و نوت
 خود خندان ز بیری در نشسته
 ز زنی در روی در دست
از زانی جعفر آصف خان
 جو غم ناخوان حاضر هم روی
 کور و ز داغ و لبوم هر دو
 ز شوی کسان هر دو زانوده
 جو عورت خاکست او مادرش را
 با هم توام و با عشم برادر
 ولی در خط صد لبیس از و بکم
 چنان بی دشتی لبش ز خون مرک
 ندیدی که بر سر زوی سنگ

روزگارش هر بزم کان رسید
 دست نظاره بایان رسید
 حلقه زده قاشقش از لافری
 دست اجل زاشده بکثری
از نسب نامہ میرد الہی
 مادہ غولی دراز با لاری
 شوم رویی کریم سیاهی
 باز کردی جو بدیدہ احوال
 چشم بدیدی و نگاه ازل
 کعدای جهان نمودی روی
 دہ نمودی بخشم احوال او
 دولتش چون لب دراز شتر
 بینیش نامیب جہاز شتر
 ابرویش زہر طرف شدہ غم
 چون حطب سر ہناده بر سر ہم
 ستر اچ زبوی کند غفل
 موز سبتانش سر زده چو گیاه
 شدہ ہر یک جو غارت سبہ
 ہر بایش روح را سو مان
 صحبت بند و خلوتش زندان
 آب جیان بہر چشمہ روان
 در در آمد اختلاط با این قسم نازنی
 اول از بوسہ لب مکوہ کرد
 سپس ز فوارہ آب در جہ کرد
طراز پنج از سنو بہات خیر جہار ہم در صفت ساحران اول از تریج ہج
 میان دیر غلیم زشت و بکری بغایت مکروہ دیوی رضا با فاس بودہ
 در بانہ چہرہ بقر و قطران آلودہ قدر زشتال در قدی دہر روی بر
 اندیش چون بر روی **مبت** سرش ہمو کوہ و دہان ہمو غار لہان
 ہمو تنہ ز بان ہمو مار و نوحہ بکمران **باب** ہر کہ ہم سحر ستارہ
 ثابت را در میدان آسمانہ بخرخ در آوردی و نیزک افون سحر ستارہ

چون کوکب ثابت از سیر بازداشتی **مبت** یک سب زدن کردی آن
 جہنم کین زمین آسان آسان از زمین **از خواجہ کمانی** بعد چون
 شبی تریہ روزان دداز ہر ون کردہ دندان خویش کردار جو
 بیان شدہ بر بلبلکی سوار ہر بستش سیاہ از دہان جو قار **از بوس**
در زمین چنان دہاد و ہیا بودہ ستاد کہ سوسن بگناہندی ز بولاد
طراز ششم از سنو بہات خیر جہار ہم در صفت غول و ناس و شال آہنا
 بہیکل قوی چون تنا و درخت
 لود مالیش دل بہیکل سخت
 دو چشمش خود و طافش دیر زخون
 دو بازوی او ہمو ران ہمو
 تنی او در غفیت لی برک و شاخ
 دہانش جو غار جہنم فراخ
صفت شش گشت از ناسی
 سران لبان سر زہ پیل
 ہر کوشما چون سہر ہای کیل
 بیکال مانند شیر و ملک
 ملکات حسنی سلجام حکم
صفت ہشتاد و شان از ناس
 با لالہ یکایک جو سر و بلند
 با ذام ہمو بوی چون کو سپند
 ہر سر خرویی دہر ہر سوی
 دوسو قفا چشم دوسوی سوی
 با ذام ہم مادہ ہم نیز تر
 ہر یکہ زانید چون یکہ
 دوزخین در اندہ پیل بزی
 کشند و خورد و مکر دہر سیر
نوع دہم از ان تریف
 رخ ہمو دیوار دوزخ سیا
 دہن باز کردہ جو غار سیا
 فدی کہ شال در خفی ز علاج
 غنی یک سہرہ بود مانند سیا

زهر سوزان مناری زهر ف
 سحر فی هر یک جو ساق چنار
 جباری که در جاده دوزخ برست
 دهن پهن باز و زبان همچو
هران بانی جهان کتاب
 بیالمانند صاحب دخت
 بناید بدان شان کوه سخت
 بجنگال مانند شیران بود
 تن هر یکی چون یکی خار و کوه
 زیزی شان شیر جلی توه
طراز هم از منو بابت خبر
جبار در صفت پادشاه و سوار اول در صفت پادشاه
اول از تاج الماس که از ایش پادشاهان افشا که
 منام طی آن در عالم خیال در آینه مهم و خشنود جز بهر اغول
 معانی کنشیه و در لوح محفوظ دانش یعنی مرات صیر قطع مشهور
 آن صورت نیست **نظم** سم او بر سمن را به بخت چنانکه شد از
 برین خروم تا که خمر سخت بار که هر در و کشت بخت نهول و از آن
 بس چند شمر **نظم** **یک از جهان** بهر پادشاه که را بهر با وجود
 آینه اسکندر از ظلمات آن ره بکران نبرد و غول پادشاهان بهار در رخت
 آینه خشان آفتاب از عقبات او دشوار گشته **شعر**
 ماران در آینه خست دم کوران در دوزخ سوده سم
 غولان در دوزخ کرده کم از بهت شیر زبایان

شاده نوه غولان کرده اندر شست
 چنانکه نوه شیران شتره اندر
در همان نوبت از جهان بیابانی که در خشم سرع جبار و یک چشم آب
 آینه سان در و کشتی بخواب بین بود و قدم شمال عالم نورد و سهر
 سراب آینه و دانش روز و رز سبده **نظم** نه مرغ اندر و دینه کتیله
 آب نه غول نورد و بوده فرزند باب هو اش آتش اظفر و تفته بوم
 کی پیش حذر و باوش سوم در ستن چون داغ در دل همان در
 چون روزگار جهان در بخش بجز مرک و فریاد نه در و بهر جنبه
 جز باوند **نظم** **یک** بر پادشاهی که در کتبش نشان آن خود را رجم بود
 و هو ای مایه پادشاهی عذاب **نظم** **یک** بیابانی و در کرباق باد
 ازان نمیتوانست گذشت و و هم بی قرین تقدیر ساحت از انباری
 و نوشت **مبت** زیج سکن و جنبان در و مکر خیم نه هیچ
 دایر و سار در و مکر صر **نظم** **یک** آن صحرای بود بر تاب ولی آب
 کار بهاری در فتنای آن از غایت تشنگی سوختی و یک تیر کام ماه از
 صورت آن پادشاهان آسمان راه که گوی و و هم جهان بجای از صفا
 بیرون نوازسته آمد و خیال عالم که از منازل او راه بیرون شدن
 نداشت سموی دران پادشاه می بود که اثر آن بهر رسیدی فی الحال
 آیه شتی در یک و خاک راه را چون کوه آینه ان نشان سنجی تو
 سموم هیچ جابر دران صحرانگونی و هیچ کیه دران شوره زار جزم
 خوار نیست **شعر** بیابان وسیع بر خافت بهر کای در و صحرانگونی

و فلک از دیدن آن حیرت
 میگشت **نظم** **یک** بیابانی که
 اندیشه رفتن تو نیست از
 عرصان تو نیست که

بود آتش آتش و آتش هوا بود ز میشت شکست آتش را بود **نفس بد**
 راهی جان کشیده که مرغ از فراز کسار آن دوزخ گشت و باد از دست
 دست آن عاجز آمدی **بیت** و دهم از ایشان دوزخ آن رفتی از رفتی
 برون عقل از ترسان و لرزان دای را دای نشان **نفس بد**
 پایان گرفت آتش نشان او نمودار چیم بود هوای باد و آتش نشان
 آتشی از عذاب الیم **نظم** راهی چشم مورد حلقه کرده مار بریل
 بود سملش خوش الی کردن از دست جب هلال چسبیدن کمان
 و ز دست راست مهر زمین یکی کمان کمانی هلال بوسه بست
 تیره تیره بود عروق دلو سیه مجره بدرس **نظم** پایان کمان
 منیب آن ستاره بر آسمان راه کم کردی و دلیل قضا از قضا آن هزار
 حلقه جان بر کمان بروی **نظم** زمین چو کلام مشک و کیا چو جبهه شیر
 سهر چون دم طافش شب چو عقاب و اندیشه غریب تو رفتی از غم
 آن کند شتی و دهم بی توین از عهده مساحت آن برون بادی
 بوی کبش شک مانده شراب بروی خاک برش بزه یک کاستر
 نه هیچ کن جنیان بود که انجم نه هیچ طایر بود که درم
 جبهه شریات تیر و لیر از ویدل جوش از آهوش از درخت اولی
از تاج پایان کمان او آید نشان شیطان بود و سبزه آتش
 چون صفحات حاتم نلو فری بران **نظم** نشستن کاه دیوان
 ستمار منیا و پای غول آدمی خوار و آن دوزخ که در مغرب و از

نه که گشت اینجا آمده باز **مشترک** اول از بادی
 چو صحرای محشر بر آتش ب نیده کسی سیر دوی خواب
 چو که در خاکش بر آتش نیده کیما و زراعت در و حوش
 بر دوزخ کسی آن دشت کین بوز و پیش او دشت بر زمین
 پایان آمدش کاه پیش ز تانده خورشید پیش پیش
از حدیقه حکیم سنائی
 ره چو سحر خار چون بکافان مار ز کین در و جود کافان
 کردم از خار او کند سواک مار افنی در و سواد خاک
در صفت کوه و پادشاه از آن دوزخ اثر **حسب**
 بادش چو طبع طغیان نشوید کوش چو فرق بران کافور
 و را گیرد او سنگ الارض معلق بر تیغ کوه او ملک الموت دیده بان
از نظم نامه
 کسی زنده نشد پیش یک بادی گان ز شاکشی بر دوزخ باده ها
 ز آن جوان مسافر و غیره گان که ز دوزخ سعید و شب سیاه در
از صفا **نظم** خاکی **نظم**
 سوسن ز بس غارت ز ندیکه دم چو اوده شتر مندی
 دران سکین وادی خاروس برنده عقاب اجل بود و بس
 گلش خار و خارش چو ستره گل آتشین به چو خشک باده
 بود که دوش ساری ز کرد سرش زنده بر کنبه لاجورد

دران وادی پرخطر از کز نه کرد بحسب آفتاب بلند
 از در زان مقام **خدا بدید** کردی دران وادی دلو بود
 نشسته بره زین نیک و بد بود و زین دلو بود و در بر نه
 و در زین دلو بود و در بر نه بصورت کند و در زین دلو بود و در بر نه
 لیلان بهمن در و خورده بین دراز کشان ریش ایشان بود تا بنیان
 که کی در ستر از ان کو طاف بود و در و شب خواب در کوشان
 زین پوش و بالین شان کوشان بود و در و شب خواب در کوشان
 جرمی که بود از نو و سوختن سالی جبین شان پر از جبین جرمی که بود از نو و سوختن سالی
 فاده بران المجد چون حساب همه زد تا بیک و شش کسیر
 جرمی که بود از نو و سوختن سالی قرین نور شان همه درشت را
 برانان که خاکستری گشت را لب ریش شان تا به در زین دلو بود
 جرمی که بود از نو و سوختن سالی جرمی که بود از نو و سوختن سالی
 و زان ریش شان تا به در زین دلو بود جرمی که بود از نو و سوختن سالی
 ز طول المل طول فانیست زین دلو بود جرمی که بود از نو و سوختن سالی
 بهر زنی خوش تن طویست را دمان و شکم جلوه سر تابان
 شکم هر طویل و دمان و شکم جلوه سر تابان شوم از ان آب اگر نه بود
 زور با بکردن بر نه کرد **صفت پادشاه که در و پادشاه**
 از دوان **مرد پادشاه** علم اخلاص و حسن باطنی که از نه است
 که در کز ده بران است از نه است در و جوبت بهر نه است

جواه عاشق مهر سر را و سر شدی که از نه است جواه عاشق مهر سر را و سر
 اگر ز برف می بود بر سرش جاور جهانکه ریزد بر کز نه است جواه عاشق مهر سر را و سر
 نسیم سردی اندازد از کز نه است جواه عاشق مهر سر را و سر
 ز دست سر را در خاک نشسته تا بیک جواه عاشق مهر سر را و سر
 نشسته آتش خود در میان خاک نشیب او را افضل نمود و در میان
 جواه عاشق مهر سر را و سر جواه عاشق مهر سر را و سر
 که یک بهر نه است در و جوبت بهر نه است جواه عاشق مهر سر را و سر
 سنجیدی که از نه است جواه عاشق مهر سر را و سر
 هوای تیره او سبک گشت است کز نه است جواه عاشق مهر سر را و سر
 زان یازدهم می بند و در جوبت بهر نه است جواه عاشق مهر سر را و سر
 یک آتشین دای هوای کز نه است جواه عاشق مهر سر را و سر
 هوای آتشین آتش فرو زنده تر فرو زنده تر بود و سوزنده تر
 جنان یک که در مش زمین تاب بود که قفل لقا و دران آب بود
 جزمه دران سوزنک آفتاب به یکشت بد و غن خود کباب
 و راغبانی که آب بود همین شجر کرم خورشید بود
 هوا آتشین تشنگان بقرار همین نرزه و تیغ شان آمد به
 از دوان **عسری** و صدم جای بدل میکند از چیم کباب
 در و جوبت بهر نه است جواه عاشق مهر سر را و سر

چو آن نایب ما جانت بود این کس
 بر کز نیم صحرای نو آن خاستگاه
 روی سبیل شود از نایب کو بخت
 زده بخشد از اندیشه آن و نگاه
طرح هشتم از صنایع خرد چهارم در صورت بیان لاغز اول از اثر او مانی
 چون دو دود تیره رنگ و سیاهست و آنست
 کاتبه از نشیب بالا نمی شود
 و اگر ز بس کسوت و جوش که درین است
 گرمی بری سوزن دمی از غایتی شود
از سیف اسفندی
 مانده پیدایشش بی کرد ای کس
 نقش کرد خاک نرم از سحرش و نشان
 همچنان که بای موری و قوتش بی غنی
 میسر شد مرون بری شش و دهن
 و در دریا بخت چون بر کرد و کوفی
از سرایج الدین قمری
 ای کد ام اسبندی ز جبهه سبک
 سکت بر و شرف بود از روی قضا
 که جسد بر در آنی شعله نسیم
 سکه را کده باز و او غیا
 ز سبای که پیشد بر و فرو حسند
 ز کس ضعفش متولی است بر اعدا
 اگر چه دیده ندارد ولی بهر کالی
 سب را کید مانند چشم در ده جا
و
 که از وزم ز سب را آید
 استخوانت و پوست جلوه جگ
 قوتش بی که گاه را غایب
 دیده اش بی که کوه را میزند
 استخوانیت فلک سبک را و
از صنعت نجاری
 کاسب خطر را از اهی شاید
 سر تا قدم بغیر بی و استخوان بود
 اسیر که چون کان شکسته وجود او
 چیز جراب جبرش اندر دمان بود
 لبها کشود مش که لباش نظر کند

از ناز بکسوت شکل کرد روشن می
 کش طاعت کسوت آن رسد
 کسوت در پنجهان تو نه بکشد آمدی
 کسوت آن مان که آدم و جانشان
 در مقدم ملک عدم شد جفت کل
 مار ازین کیا صغیر این کمان بود
از سلمان سادگی
 اسبی از لاغری حبس کند برو
 کز نشیند کس شود بد و نیم
 کند چشمتن به چنای کلاغ
 کند جیش زرنجهای قدیم
 دماغ کرده سببم ابراهیم
 آسمان در زمان غرور و شس
 ز و در اشین طلب کنی تعلیم
 پیش طارش ابر بری و اندو
 کوی اسکار کار جبار است
از سبایستان طبری
 کوست بحر العظام و بی سیم
 از پوست و نشان نیابی
 لاغز اسبی که کر بچو سی
 جربوست بر استخوان نیابی
 سر تا لبش اگر کلبه و ی
 ای جهان که شمس شفاق آب بخورد
از مولانا کاتبی
 دغا سهای مهره شش میان دل
 در جبار کاسم او ساعی سببار
 همی دراز کرده بهر سو جو غنچه
 همچون شاده است نهان شده غبار
 کاهی سب در آمد چون لبام خوش
 کشته شل تو بره جو کرد و قمار
 کاهی جبین بند زده دستا بهم
 کز آن رکاب خورده لکد زانهار
 کاهی بخش نعل با ندازه کدار
 از دست و با شش نعلی غرق چو سنج
 وز نعلهاش میگرزینده چون شلار
و
 بوی کز آن یک کز زمین فرو ماند
 اگر دورد مبارز سه ماه راندش

میان کردن او خورده بشکنند کمال
 ز جوی جدول تویم اگر جهانیش
 از دیوان دخی بر دسیب
 اسبی دارم که میکند سربازی
 در غصه مشط غش اگر قیازی
 در غیره ز کاهلی می ماند
 از بسکند ز غار جبین بنای
 جو موج عرش لبان کون
 جو اندیشه اهل حیرت حرون
 بسنجی علم با وجودش غبار
 تن از هواست ترزیر بار
 جز این کامل در وجود اندم
 نه سجوده راهی در کفیت
 همانا برود به بار خسی
 میانش فرور ز فارون بسی
 کفش از کنی صورتش بهوا
 بریزد زهم تا خشن آن رقم
 بنامش کاپی کرده جا
 بریزد و هوا از کراسته بار
 نه جاکو خای کریزی جود
 کرا ایا طمی شود حال او
 بران جانبش حله باید نمود
 کفش رهنمای نهایت شوی
 سزد که برود از بدایت شوی
 منکر قدم راز جاس پیشتر
 خوردا ز هوشین به لوار سر
 برآه کاهلی تا با بهند
 از بخت گشت فی مبت تن او
 کشته ار بر کنای
 کز غشتمش انگیزد سزاری
 کز غشتمش انگیزد سزاری

گرفته زخم بختش در بخت سنگ
 خای زین او پرسته خوش رنگ
 به بلو استخوانش در خردید
 لبان کاغذ سطر کشیده
 اگر بر دیده و مورش فند راه
 جهان افند که گوی رفت در جاده
 جو بار سیه اگر دین سناوه
 بگردنگاه را عیش او فناوه
 رکاب او لبان حلقه در
 بود یکانه و پاتا محبش
 ز دست آنر عشاقش رفت پروان
 سوارم بر خورده کرد و کردان
 خدا یکانا اسبی کرد او به کلیم
 زنا توانی مرکز زنده رو به نسیم
 همیشه از عرق خویش گشتی به کلیم
 شده یکجا از لک زکات تبسیم
 برای رفیق هر کام خوش گذشت
 زک کشیده بر اندام جدول تویم
 اگر ز آب مرادیده بود افلاطون
 چنین دلیر گشتی که عالمست قدیم
 بل صراط شده کردیش ز بار یکی
 جو اهل حشر برو مال مضطر انیم
 از او بر حسن فراتانی
 جکوز اسبی اسبی خبا که هر موی
 برای طبع او خجسته بر تن خور
 ز حادثات شده زخم بخت بگویند
 جوان مرعش که لبها خفته بر بستر
 فلک لبان زمین با زما طعنه
 کشته صورت او بر فلک طایک اگر
 زنا توانی بهیم می زدی کان
 اگر فرو شدی اندر جوشم او شتر
 جهان ضعیف که از استخوان به کلیم
 کشیده پوست بر اندام او قضا طر
 زک کیمت کران خیر کلان شایر کرد
 اگر ز نایبش سببه در دست
 همیشه بود همچون زنان دایم عین
 ز خون داغ سرش میان ریش
 کلاغ جیشش در غشتمش کردی

اگر بودی ار کند نشست او بخیزد
 جلش ز بیم و ز خوف یک رنگ خرق
 طهور و خنجر بروی زهر کماره نظر
 اگر نه جانش عزم خروج کرده چرا
 ز زناغ و لکس جعبه بر سرش
 کوشه گیر ریاضت کشیده و مانده
 که در میان مریدان فلکند کرده
از مولی کتاب عبد الله بن قوام
 اسب جوینت از بهرام جوینت
 مانده است و بنده اش آورده اند
 کور و خشم از جانی بخندیده بود
 در فرودگاه باید بدانش از جاگاه
 که جتاوتش بدوش خود کشیده بود
 به نفس مرده در آرزوی دل گران
 در سواریه لکس این چنین ایستاد
 بای من باشد بجای دست بای مردان
طراز هم از سنو است خجسته در صفت ارباب عالم و اصحاب
صفت و امثال آینه اول تعریف ز ناد از اوزار سپید
 شیخی بود از فارسان میدان ولایت قصبه الهی روبرو و کوشش
 به دوش بهر برین سوده **سفر** آن دلایسته سلطان بنام ساخته از
 ترک و عالم کلاه رخسار میدان ازل تا خنده کوی ز جویگان ابدی است
 طغیان در آتش در اطراف روم و دیار بر سر پر بود و بدیده قیامت
 بر سکنان معروض و مجاز و عین ظاهر و غایب سعادتی چون کاف
 خراسان سر بر خط محض بناده و مسافران ترکستان چون عاشقان
 هندوستان دست خلوص در داغ آراوتش زده **فردی که از بهار است**
 زایدی که کوشه نشینان فقر و زکار در بوی زهمت از باطن او گردید
 و گرم روان با بوی بیاد است از عفت از بدقت نظر او نمودی

اندازان **بایجان کتاب** زایدی دید و ایم العیون و ایم اللیل در روز و شب
 و در شب عبادت کردی از زمانی که نوبت جمید زین سر بر خورشید در
 سبزه ایوان و السامینه می نوازند تا وقتی که با طمشکین شتاب
 در و الارض در شتاب می گسترانند نفس نفس جو را در بوی زاید صفت
 جمع می کنند از روز و از مغانی که مواکب مواکب سبزه نجوم و میدان سپهر
 بجزلان می آیند تا وقتی که از ایشان قدرت قندیل صبح عالم آرای گران
 مطلع افق فوزان شده اند تا طلوع آفتاب جهان تاب بکنان افطار
 زمین بنیاد است و از قدم السیاده و از نور محبت و شکر عشق در
 که از آمده انگ می بارد **شعر** بایب دیده دست از کون بسته
 ز کج فقر کج فغنی بسته زده بر دوش عالم نشسته بایبی
 ز خود سبزه حاجی استانی **صفت ریاضت کش از نادر غفرانی**
 زبان او را کلید کج غفان **بسان** کج در و برانه نهان
 اگر در دل کدشت طلیانش **فلک** در با فلکد کیشانش
 محیا صفت دل در بر او **کن** در بارین بوی سرو
 بقدر چون کان در حیدر ایم **بنای** کوشه گیر کرده قایم
از طالب آ جهانیه بر ریاضت نرسد
 ز مشغول با دخی در مشیت **سبزه** خوی سلمان دل
 ملائیکه سرش بهشتی کلی **صفت زاهد**
 جو خورشید مانده عین صفا **محبت** به سنت مصطفی

اگر نبودی ار کند نشبت او بخیزد
 جلش ز بیم و ز حزن رنگ چون
 طپور و خنجر روی ز بهر کانه نظر
 اگر نه جانش عدم خروج کرده چرا
 ز زانغ و اگر کس جعبه بر سرش
 بگوشه گیر ریاضت کشیده و مانده
 که در میان مریدان فلک ز خورشید
از مولی کن ب عبد الله بنی خذرا
 اسب جوینست از بهرام جوین دکان
 مانده است و بنده اش آورده ام
 که بر خوشنیم از جانی بخشد بجز کوه
 در فرود آیم باید بدش از جا کمان
 که جبهه او برش بدوش خودم شکین
 هر نفس مرده در آرزوی آن کمان
 در سواریه اگر کس این چنین بیاید
 مای من باشد بجای دست بای آورد
طراز بهرام از منسوب است خراج در صفت ارباب حالت و اصحاب
صفت و امثال آنها اول توایف ز نادر از انوار سپهری
 ششخی بود از فارسان میدان ولایت قصب السبق روبرو و کوشش بجوش
 بدوش بهر برین سوده **شوخ** آن بولایشه سلطان ناه ساخته از
 ترک و عالم کلاه خوش زمین از لاشه کوی ز جویگان ابد است
 طغیان کراتش در اطراف روم و دیار ریز سیر بود و بدیهه قاتش
 بر ساکنان معروض و مجاز و بین ظاهر و غایب سارق چون ترکان
 خراسان سیر بر خط محنتش نهاده و صادقان ترکستان چون عاشقان
 هندوستان دست خلوص دروازه آوازش زده **فرید** از بهرام **شوخ**
 زاده ای که گوشه نشینان فقر و زکار و پوخته است از باطن او گردیدی
 و گرم روان باو بیایدت استند اعانت از بدیهه نظر او نمودی

افغانان بلبل جهان کنان زاده ای دیدایم العیون و قایم السیل در روز و شب
 و در شب عبادت کردی از زمانه ای که نوبت جمید زمین سرخو رشتید و در
 سبکاه ایوان و السامینهای نوازنده تاقی که با طمشکین شغایب
 در و الارض مرشاهای کسرا اند فز نفس جو را در پوینه زیاده صفت با
 جمیع می گذارد و از مکنای که موکب موکب سباه خیم و میدان سپهر
 بچولان می آید تاقی که از ایشان قدرت قندیل صبح عالم آرای گزار
 مطلع افق فروزان شده اما طلوعیه آفتاب جهان تاب بباکنان افطار
 زمین بنمایید شمع از لقمه البکاه و از سوز محبت و شعله عشق در
 که از آئینه انگ می باروش **باب** دیده و دست از کون نشسته
 ز کینج فقر کینج قبض بسته زده بر بدو عالم نشبت بلخی
 ز خود سبکانه حاجی آشنائی **صفت ریاضت کش از نادر منظور**
 زبان او را کلید کینج عرفان **بسان** کینج در ویرانه سببان
 او در دل گذشته طلیان نش فلک دریا فلک در کینج نش
 محیا صفت دل در بر او کینج در باطن نوی سر او
 بعد چون کمان در صید دایم بنای گوشه گیر کرده قایم
از طالب آملی جهانیه بر بر ریاضت شربت
 ز مشغول با دخی در مشیت سبیده خوی سلمان دلی
 ملائیک سرشتی بهشتی کل **صفت زاهد**
 جو خورشید تابد به عین صفا محبتش ه سنت مصطفی

زده غلوشش طعننا بر چین از ان قد بیان ساخته سخن
 که خرقه دوزی آن خضر و شمسند یوزن چشمتن کجش
 بنزد خود حسنه اش در شربت کرامی بر آن جلد های بهشت
 در آن خرقه کان شیخ علاء بود ز قدر شرفی که بر خاند بود
 چو کلاه و منو خا طرشن جت آب و واد افقا بر بختی آفتاب
 در آب وضو آب خضرش نماند و زان آب بی شمت دست از جانا
 بی قوت جانم قدسی نفس ز تبسج او دانه کردی بوس
 دل رو شمشیر بر ز نور خضر و زان عاریت کرده خورشید یزد

از سبیل مخزون بختی

کویند بر روزگار محزون ببری به تو امان کردون
 بر لبشته کوئی از جهان دور نزدیک بخت زهر و مان دور
 بر کینت به صا که حکم تاریخ کن سراسر ای عالم
 ناکرده دعا عصای جو بین بکشته ز بکست است امین
 ابروش بلبسته راه نیش از دیند و ندید آفرینش
 از آب وضوی او بهر غار افتاده شکافها بکبار
 از سپهر او از در افلاک سبیل از ترستاره بر خاک
 از پر کرمی زدی دعایش داوی همه حاتم خدایش
 به حرف که از دشت بستی در آتش و آب نقش بستی
 از تاریخ حبیب سیر اقبال بود از مشرق ولایت و دین بر روی

در خشنده و شمشیر منقض تا برش بمان انوار عنایت الهی عمره کون و مکان
 را اخصات بخشید کجینه سینه اش از جو ابر از جو ابر مسلم لدنی بر و کون
 قدر و منزلتش بیرون از احاطه دایره تصور لالی کلام هدایت نظامش
 ز لیر کوش بوش سلطان و ملوک و بنابر اقدام خدایش کل کجا بر هر لیر
 امانی ریامت و ملوک قهر و عرش فرسای صومعه اش بسط انوار رحمت
 ایزد تعالی و عتبه کعبه ای ز او به اش سلطان طواف معکفان عالم
 بالا مرغان اولی اجنه در هوای دانهای سجده اش همواره طیران
 کوکب در تنهای کشتیبه قنادیل معابدش پوسته فروزان نخل القاص
 با استقامتش در عراب عبادت چون کان ابروی خوبان خنده بود
 دل با صحت کشیده اش مرات رخسار در رویان جذبه بر تو جمال حقیقه
 صور زاننده از صبح تا شام در بیان اسرار حقایق و معارف زبان
 کشته و دانه تا با نام بر کوع و کعبه و سیام و نود اقام فرمود
 هر ذر که او در کوع و کعبه همسر او در قیام و مقود **شعر**
 شده چشم ابروی خراب چو شبی که نشناخته خواب
 شیش چشم بر آب در بیک فطرت نمان چشمه و زندگی
 از چشم آن سالک کامیاب بلبسته زخودن کشاده ز خواب
 بلبسته داری همه در بود بهر شعله در شمشیر بود
 قدمگاه او عرش را بر سرگاه در شمشیر قدمه قدسیار با
 از دین توفیق از جهان **تالیف** مینوی بود مکارم اخلاق و حق حسن

آداب موصوف و ملطاف کثیر و کرام اطا و معروف انوار سلسله روی
 از ناصیه مبارکش طالع و آثار جلالت و مهتری از سینه و همایش
 بساط لب و نور شمول و ثروت مشهور و بصفت نباهت و سخاوت
 برالسنه و انوار مدکور موافقی و اغناش بعد از ثواب و بسیار و غلامان
 و خدامش زیاده از مرتبه حساب بشماره **سه** فلک حتم و محالی
 نباه **جهان** کرم سرورین نباه **قر** بود یک کرده از خوان او جانی
 مرز با حسان او **قلب** فلک جلالت و دین داری خیرتیه بهر صلاکت
 و بزرگواری آثار قضیه طالع از ناصیه خسته میانش ظاهر و انوار ترکیه
 نفس از مطلق جبین میانش با هر امارات و ابرش که در سینه
 همایش پیدا و علامات اجتهاد از اسره و همایش بود **از مقام محمدی**
 پری دید چون ملک لطیف خلق و چون فلک کبود و لوق خانی بر پانی
 نوز دل حضورش ای بقول سینا مجرب از سر جسم و قالب بر خاسته و
 ماده رسم و رسم کاسته **صفت طیب از انوار سیله طیبی** بود بفضیل و
 بهر مذکور و همین مخالفت و مبارکی دم و قدم مشهور و چون دم
 عید و لکشی و قدمی چون قدم خضر جانفرای **شسته** که خواسته
 یکد نفوس گفت دوار **زایل** شد ز کند دوار بی ثبات **بیم** قدم
 چنانکه باغ را در آمدی وادی زریخ عشته سفید از باغات **صفت طیب**
باز همان سینه مردی بود بی سده مایه دانش و پیرایه تجربه و عی
 طیبی کردی نه علم و انراست و نه بجزئی کامل در شفا خلق دار و نا

بدان شایه جا بل بود که چو زبندی از در سترگی باز نشسته خن و خوش
 جان مرتبه بی ادراک بود که میان رد و لغزش امتیاز نکردی در سق خلق
 ترا کب از طایع و مقادیرا دور غافل بود و در فرشتن از کینیت
 و کیت غذا و شربت فارغ **صفت** به علای که هر که جبهه او
 دید دیگر مذید روی حیات **او عجب حسیال حکیم رکن**
 چراغ حکمت از طبعش فروزان **ز** مشک او دماغ عقل سوزان
 عیان از فیضش آثار مسیحا **نهان** در طینش کار مسیحا
 مسیح خرج با من سر به نیست **که** او را چون مسیح من پر نیست
 بنوعی حکمتش راز و راز و **که** لغزان مکتب با او هم راز و
 ندون در راز و حکمتش سنگ **مسک** آید سر لغزان به با سنگ
 زبانش نکته پر از حقایق **دلش** کجینه در از حقایق
 حکمت روح کردی در می **حرون** از حکمت او طوس در می
 جو ملکیتش از مسد نبوت **کشته** در و که مشک فروخته
 یکد مشک آن جرب کثار **برید** روح افلاطون کس وار
صفت شاعر از دیوان حکیم رکن
 سخن سخی زبان بلبل است **که** بودش چون زبان بزم خنده و
 بانش در فصاحت جان مری **ز** طبعش حکیم بجان و مدی
 خیال کرد بر طبعش مسیلم **ز** نایه کبرای غنیر مریم
 در فیض بحر بر روشش متوج **که** با و صیحه بود آن سبک روح

مزاج جع با نطقش موافق
 ضریضش نیز صبح صادق
 خیال او بر آردی گل از سپید
 لباس از خشنیدی بجزر شنید
 قضای فکرش ابری جبار
 که در جوشش فلک نماندی چونند
 ز جوشن خردی جامش
 کشود آب خضر از کام آتش
 ز سوز صیدش دل نال کردی
 لبش وقت خمر بجنبش اگر کردی
 ز فکر او فلک را دست کوتاه
 که سستی زور فکرش بر فلک آه
 سهار از فیض نطقش سیر و خرم
 صبا بودی اگر بوی خشم
 طراوت از سخن بر لاله سستی
 ز دود مهر بر ما لاله سستی
 ضریضش چون خیال او کردی
 جو بحر از پیش موج کردی
 از دیوان پس **سنة**
 وی روزش عجب از اخلاص
 کرد امش مرغ دل منت خلاص
 کز دامنش کف بود معنی خاص
 کز رخ خوش بود کشت شل
 از دیوان بابت **هلال کتاب**
 آمد بوقت جگر کل باغ خلیل
 ز لعلین را با فکند چون بحر طویل
 شاعر سببی مطلع ابرو بنمود
 کز دامنش دل از من بر بود
 خندیدیمای غریبی کمبود
 حانظا تو کلی و فاروقش همچو سب
 قرآن بطریق تو میخواند کس
 ختم سخن از منیت که کس همچو سب

صفت منجم هم از ان نسبه
 ماه پنج که بخوبی مثل است
 منیت که آفتاب صبح ازل است
 کز کفران ششتر را نعل است
صفت رمال
 رمال سپهر ز محنت تنهایی
 و ز گردش دو فلک منیایی
 در کوی تو چون قرعه بهلو کردم
 شایکه نبال سعد رخ منیایی
در صفت زکرا از انو اسیلی
 زکری بود که کوره دقش ن آب برای
 که از نال و لایق بودی و بوتره در شان ماه کاگاه سیم بالایی
 او را موافق در جوهر شناسی مجتاه که بجز دین صدق قیمت وی
 که در درون آن بودی بدانست و در عیار کفین میزد که بی جز بیک نشستی
 و خضر از حسن بر دای **نسبه**
 روز و شب یکیشش هر کردی
 و زین کار خود جز ز کردی
 هر چه بتوان در سیم در چشمت
 ساختی آنچنان که نتوان چشمت
از دیوان **سنة**
 زکری که تا بهلاک سازد ما را
 نه میزند و نه می نواز ما را
 از بند زار از آتش جان فریاد
 و بجز تو هر چه کلام ما را
در صفت قیض از انو اسیلی
 قیض بود در حرب دسته انکشت
 نای جهان شده و در قشند و لیدر اهل زمان کشته از فام جبهه
 کشی او صورت کران جین در دای غیرت حیران و در صحنه زنگ
 آینهش دل نشن بر دازان خطا بیا در جربت سر دکان **نظم**
 بجا که دست آن ز زانه استاد
 کشید ز شهاب آب چون باد

چو زلف دردی خوابان دل افروز
بستی نقش شب بر بخت روز
چو او بلوغ صورت کلک ماندی
چو صورت عقل بر جاش ماندی
از شیخ کرامی نقلی
فلان جاک صومتری است
کرمی کلک از خیالش نقش نیست
چنان بلطف بودش آید بستی
که برآید از لطافت نقش بستی
بمان لبه خندان روی وین
زبان جوش سخن برین ورنه
کمی ز شام رفته سوی جان
کمی دروم بود و گاه در چین
هر کشوری و هر ملک کز داشت
ز احوال هر استیسی خبر داشت
چنان در نشینی بود استاد
که میر نقش چین بر آب چون باد
هری نقش بر آینه می بست
بری ز آینه فکرش می بست
ز دستش نقش مانی کشته بی یک
ز دستش بابر کل نقش ارنگ
از نثر از جعفر آصف خان
خستین نقش بندی بود جالاک
نخستین نقش بندی بود جالاک
که چون کردی ناخن کلک لالاک
تا بیل دو عالم می کم و بیش
رخم کردی بر لبش ناخن خوش
که بود آب جوان کز بستی
که بچان صورت را صورتش
رخم کردی بکلک غبارش
که در کس اسلش چون بابر
شبیه صورت نادره زان
که در کس اسلش چون بابر
ز یکدیگر کردی مسروق و لیر
از خورشید محمدی سلماسی
چنان در نشینی بود استاد
که میر نقش چین بر آب چون باد
هری نقش بر آینه می بست
بری ز آینه فکرش می بست

ز دستش نقش مانی کشته بی یک
ز دستش بابر کل نقش ارنگ
کجا سوسه بالاندیدی
ز سر تا پای سنگش کشیدی
از دیوان ساینه
با دلبر نقاشش کز نقش تو بستم
نقاش ازل بهت خود کرد رفتم
از خانه نقاشی من می کم
نقاش ازل بهت خود کرد رفتم
صورت که در کشد از لطف دین
پیر این نمازش پراز برکین
چو سیلی و چون کشیده بقی
یا صورت خود کشیده با صورت تو
نوع دیگر از دیوان نادره
کروا هم از ان مصور دین
مثال رخ یوسف کل بر این
در آینه میزد رخ جان بر رخش
وان کل جان کشد که خواهد
سکین دل ز نشان کشتی فرات
جان من و صد جمن فدای تو است
منصور خلقی که ز نشان کرده بختی
انیت که خون خلق در گردن او
دی دلبر گفت که که در کوفت بیا
دی دلبر گفت که که در کوفت بیا
از رشته زربینه زنجیر نکاشت
از سحر خیز اسلله بر آب نهاد
در صفت سنگش از صوفیانی
چو در که از مودی تیشه در سنگ
زین ختمه اش سنگ کجاست
زین ختمه اش سنگ کجاست
از آصف خان
ملک بربلک شهر شکستی
به صفت چون کوفتی تیشه در جگه
ز آصف خان
چو کردی تیشه اش دعوی اعجاز
ز آصف خان
ز آصف خان

دماز ویش فدا دی رخه در سگ
 دران کو هر کردی مانی از رنگ
 تنگاشی لش را بخت افنا د
 بش کردی مانی گشت استا و
 هر طری که مانی کردی از رنگ
 ترا شنیدی بر نشی بهمان سگ
از فغان شیرین و حش
 جوادی تشیه را بیکر نگاری
 قوی باز و قوی کردن قوی پشت
 بر نیا و آیس و فولا دشت
 سر ایا کردی بر سگ خانه
 جوشیه کردی آنرا پاره باره
 سبک کردی جو دست تیره فرسای
 ترا شنیدی کس استند از باره
 نمودی بر پیش صد سگ فیل
 بریدی پشه کوشش تجمل
 زووی زدن از آینه آب
 ربود خواب از دیده در خواب
 ستراری کرد و کم تشیه جتی
 جواخورد دل کردن نشستی
از شخ سیف
 در سگ لیبای تو فریاد کند
 ای سگ تراش دل زایا کند
 شیرین نسزد کار فغان کند
 از هر تشیه مزی بر سگ
 یک از شخت و کل مجو غانی
 خرق مشین او طرح عانی
 اگر بام فلک کردی کل اندود
 سرگشتش مگر دیدر کل آلود
 بنایی بر سگ به نهادی
 اس سش تا قیامت استادی
 باغی از هر یک کهدست
 نزاران سفت بر یکبار برست
 دران کار کار ماکر شش کرد بود
 چنان و سش بصفت تیر بود

از میر و آهی سیف
 هر جا که بند با بقیر و ایوان
 نقصان بنایش نرسازد طوفان
 آشوب قیامتش نرسازد ویران
 بنیاد اگر بر زبر خاک نهند
در مش با رنگان از انوار سبلی
 باز رنگانی بود نازل جبر و بر چیده و اقبالیم شرف و غلب علی کرده کرم
 و سر در روز کار بی شمار دیده و تلخ و شیرین ایام بسیار جشیده
 خردمندی امینی کار دانی
 ز روی جز بر بسیار دانی
از خورشید جشیده سگ
 زبان جرب جرب بر من و بکن
 بیان سبته خندان روی شیرین
 جوب کل لعل و در آورده فراهم
 کانی شام رفته سوی ما چین
 کسی در روم بوده گاه در حسین
نوعه یک از همان کتاب مجر
 دران انسیلم به باز کار کانی
 جهان گردیده و بسیار دانی
 هر شهر و هر ملک که روشت
 ز احوال هر استلیم خبر دشت
از انوار سبلی در مش و تها
 و معانی دید با خبر تمام و کاستی
 لا کلام از جام روزگار سبلی تلخی و شیرینی جشیده و ورکش کش دور
 بسی دشواری و استانی دیده جهان سپوده بسیار دانی طرفی
 نزدیک شیرین زبانی **از انوار سبلی** کانی ملک خفاقی با نثرات
 اجتهاد و کافین است و وسیله عقل معاش بی آدم از کوشش
 جلی پیش آن باشد امارت و عمارت تو آمد و جهان بانی و آبادانی
 رفیق و هدم و فواید عمارت بی محاسن عدالت و ندرت و منافع انوار

بی رعایت رعیت صورت زانند
صفت ناز از آنکه ناز او در
 کرد و نیش چون قرض فراز افق بر طلوع کرده و کاک با فروغ سماک قدم
 برزده و کان نهادن حسن بشمی بچه غریب بر روی آفتاب کشیده و سوز
 محبت که بیان نماند بگوید **صفت ناز از آنکه ناز او در**
 کوزه رشید جان سبب طاعت کشیده و ناز
 کرد و در لفظ آید ناز نانی بگویند **و صفت ناز از آنکه ناز او در**
 با شک فروغ من که خندان شود
 کفی که رسد بوی زلفت بر لب خندید که بوی مشک مینان شود
و صفت عطار از آنکه ناز او در روزگار
 دی دلبر عطار ترش زوشت بر روی زرخسته در لطف پیریت
 دیگر به تبسم لبش برین بکشد یعنی که اگر کسی بچنین خواهی
و صفت سپر قنادی
 که نقل تبسم تو نمایاب شود قنادی من دل از تو زتاب شود
 چون قند ز حریت لب آب شود **و صفت شمع بقی**
 قناد سپر که شکر آغشته شور عجب ز شکر انگشته
 قند تو بدل می بشیر افتادست گوید که قنادی و لم بخت
و صفت خیال از آنکه ناز او در
 در جامه دلبری جو کل و صفت زیکو که در لباس و زود و خلق
 که عجب بوی کارش افتد عجب **و نیکو که در لباس و زود و خلق**

ای رشته می تو کارمانی کردی با لعل لبش میشت مینانی کردی
 اندکیت او جاستندی که ناز **و صفت ناز از آنکه ناز او در**
 ای باد صبا بشوخی خیال طربان **و صفت ناز از آنکه ناز او در**
 بر روی که ای ست سمن بر این آرزو که چنین کون سنجیدی باشد
 بهر جو زوزق و کون سوزن **و صفت ناز از آنکه ناز او در**
 روز قمر از شمع شب افزونست شمع که در شش آتش جانور نیست
 این که می خورشید در الطایف این بر تو مهر بپوشین و صفت
و صفت تاج از آنکه ناز او در
 شوخی که جو کل جبهه برافروخته شوخیت که تاج دوزی است
 ماییت گرفته سوزن و رشته مهر لبست که تاج مشتری دوز
و صفت ناز از آنکه ناز او در آن سخن طراز
 بر از سپر از دل کافر گشت بیکانه شود ز دین بر آید خوشیت
 در عالم حسن قدر عشاق بدان زبان پیش که کرا که بچند از پیش
و صفت شمع بافت
 آن در بر شو باف حسن و جمال در کار که در برش نیست مثال
 یک رنگ بود با همه چون طلسم آل باینده دور نکست جو کجای خیال
و صفت سار
 در عالم دلبری مسلم باشد سمسار که در عالم باشد
 چون سح بنقد جان خلعت وصل **و صفت مراف**
 سمسار که در طلسم بک باشد

حرف سپهر جو و خود را بشناس
خوایان ز میان دود خود را بشناس
چون زمره را ز بهر خدا دست بست
نقدی بجای و خود را بشناس

در صفت حام

حام نگار من که بی کرد و عفت
در آب و هوا طرب برای اوست
که جام جهان نای غم بود که
حای من صاحب صد جام حست

در صفت قلندر

آن شوخ قلندر که غم از جامش بود
کشتی ز سوا او ختم گریامش بود
وی همه خود بزم دور اقام بود
رنگ از دل جاک جاک نالامش بود

در صفت کنیه بند

تا و بگریه بندم نشو و
سبباری جاک سینه ام کم نشود
زیر آنک جاک سینه از دانه اشک
هر چند بنم کنیه مرا هم نشود

در صفت کاتب

موی من کاتب کتب غنچه دست
همچون خط معطر که بر که دست
چند آنکه ز با قوت برشت آن لعل
خط لب ز خط با قوت برشت

در صفت مجسمه

بر صغی جان نقطه حال تو بود
ای شوخ مخلص از دو جانب خط بر
شیرازه مصحف جمال تو بود
آن شوخ مخلص که وفا کم دارد

در صفت عسل از شیخ فیض

هر رشته جان بهرست حکم دارد
عزست که در شکنجه و غم دارد
خام سپهر یا رسیده من

در صفت حبیب

خام سپهر یا رسیده من

ای باب نشاط دل غنچه من
از کنی خورشید جالت رفت
در جز که دیده مردم دیده من
در صفت حبلا

ای دلبر شکر عوده ناک
وی لوح جهان را که بشنود ناک
سزایا و از آن غنچه جلاد کرد
در هر سندی غدا بشنود ناک

در صفت سلاک

سلاک سپهر کشنده نشان مردم را
وز غنچه کند غارت جان مردم را
هیچ از تنم غنچه او نیست عجب
که کار در رسد با سخنان مردم را

در صفت کان کر

تا پرده ز رخ شوخ کان کر شود
هیچ چه نوکان ابر و بنمود
هر آنکه دل که بود در شقه طعن
از کوه سینه ابر و علی کرد بود

در صفت مستیگر

تا و بر تیر که دل میشوشت
کفرم که رقیب تو عجب شوم هست
از بی بریش جوبیه به جا کردی
بر تانیش که قبل تر نیست

در صفت بچان کر

بچان کر خشم تو خود زویشد
ناست زخون دل اجابشید
در کرده شوق جگر تشنه کرد خست
وز قطره بچان تو سیرانشید

در صفت حلاوت

حلاوت سپهر از تو وفاداری به
تا کی بودت بهر غفلت کردی
از هیچ تو تر که خفاکاری به
از کوش که این بهر برون آئی

در صفت مد مال

آن شوخ مسند مال اگر عزم تو
بر غالیان عزم کند عالم تو
چون ماه ز شرم روی خویش درابر
خوبان همه نمود از علم تو

در صفت موتا سب

چون دلبر موتا سب نیست
با چک نشن از من جشم نیست
پای بر نهاده و از نازک
وانست که در کلاه من بشن نیست

در صفت حیات بان

ای دلبر حیات بان غار کرم
وی شیرین را همی بسین بر
چون حیات ز غمت شده ام زرد
جد داغ ز دست بر تن لاغرم
طراز دهم از منو بات خبر چهارم در صفت طلوع آفتاب بر استلال
اول از ابر حیرت و معلوی صبح چون رخ زرده برون کرده برده
خاک را بر آفتون کرد **دوم** آسمان چون مستر دوطه تاب خند کجش
صبح سیم غدا از قیاق **الاکثر** صبح خنجر انگون از نیام طارم سلیکلون
بر کشید و تیغ الهام سبک از روی این بزرگ روان بر آورد زبان سنان
شهاب کرد از دوان شنبه بر برون کشید و شبت ماهی سیم کلیم
ننگ در بای فلک نمود و بجای کدستی از دامن افق جیب جرح
سبکبار گشت و نور شمع مبره مایه از این کشید و او و لیک نار
بجز وقت در دوان غمزه شب را بر و از و از بخت و از برج راج
و شش روز جهان سوز شد و از خنده زک سبیده دم حد فدا کوفت
کو بگشت **ششم** صبح آمد و علامت معقول بر کشید و از آسمان

بر مید **کوهی** که دوست قرطه شود خوش **تاجای** کاه ناف بعدا
فرودید **در شد** خراگاه سنانهای آفتاب **وزویم** شفق ماه سر اندر
سپه کشید **سپه** زین آفتاب از تیغ کسار رسد بر آورد و سنان کردار
خطای نوزاد و ما فاق روان شد و آینه ایوارا علی او برنگ آتش
گرفت و جرم خاک تا پیش او صفای آب پذیرفته **نظم** سب از کسار
برون کرد و نور کشید **چون** آلوده در می سر ز ممکن **مکروار** چراغ
نیم مرده **مکروار** ساعت فرو و ن کردوش روغن **از افوار سیلی** و قی
که عیار شبر و آفتاب قنبت ز بیداره افق رسانید **میت** خنجر می او
ز آیین سنگ آفتاب که هم آتش برون محبت و هم آفتاب **از همان** **نظم**
معتبر روز و کیک مرغ زین خنجر خورشید از آشیانه افق بر و از آمد و
ما میان سیم اند و کواکب بهیست رشتنهای شجاع بر محیط سب
روی بگریز آوردند **میت** جرح صبا و شش برشته و ز **ماهی** دهر را
مدام آورد **نظم** **میکر** **مهران** **باب** باید او که در شتب بالباس
خطای از سر حشیر خورشید روزانی که بخت گرفت و مسیاح مهر جهان کردار
مندی زکی خلاصی باشد روی معقد نهاد **میت** چو بی حرکت در صوای
دست ز روز و زین **مکروار** **باب** **از همان** **کتاب** روز و کیک
شیر زین جنگ آفتاب در شب و منار یک آسمان بچلان در آمد
وز کتی تره در رسیده نامه و شتب در کشته زندان خفا متواری
گشت **میت** ز روز مهر عالم گشت روشن **میت** شطبت فرو از چید

از آن تعریف از همان تالیف تا وقتی که زاید معنی پوشش صحیح صادق
 سجاده آفتاب در پیش رخسار و الصبح از آفتاب کبریا نید و صوفی
 سیاه لباس شب و خلوتخانه و اللیل از آفتاب قرار گرفت **میت**
 جو صبح در بر گردون کشید خفت نور : جهان کش در رخ پرده شب و چو
 نوعدیکر از همان کتاب **میت** علی الصبح که قاضی روشن رای آفتاب
 بر حلقه فلک بریدار شد و خیانت شب سیاه روی بر عالمیان چون روز
 روشن گشت **در همان تعریف** روز دیگر که دهقان قدرت کل صدر یک بر
 آفتاب را در جن افق لصداب در یک بنود و سبیل عالمی بارش تار در
 بنفش زار سپهر پرده و خفا در روی کشید **میت** لاله جبه مهر از سپهر
 تابان شد مشکوفهای کو اکبر نیمه بهمان شد **در همان باب همان**
کتاب روز دیگر که آفتاب نورانی چون یاقوت زمانی کو از گوشه دکن
 سر اندر روی نمود و جرج لاس کو در خرد و فصل یکانی بر اطراف
 عالم رخست **میت** خورشید زرافشانی خود بدارد در بای شب افروز
 کو اکبر که شد **نوعدیکر** با باد کو بر سبید بال صبح از آفتاب سپهر
 برزدن گرفت و زان شب سیاه فام غفا صفت از نظر همان شد
میت جمال همایون چو طلوس مهر خزان شد اندر ریاض سپهر
نوعدیکر زان زمانی که خیر قدرت در زمانه افق کج بود دست زرافشانی
 آفتاب جواهر کو اکبر را از مخزن فلک بریدار من شتخ کشید **میت**
 با برادان که صبح سیم اندر : اندر کج فصل زر کبشود

از خواجه حسین شامی در روز کاین یک بر درگاه
 که یک قطره ناسود از رخ راه همان نیلگون لک ز در بر
 شد از جایی چون کی بیک زر **از تاریخ صبح** با باد کو طفل خورشید
 از مشید شرق در قاطع افق **میت** لباس صبح ز غلغله غنم طون
 گشت : جهان بر مشید آفتاب روشن گشت **طراز یازدهم از مشید**
خبر صبح در غروب آفتاب بر هفت بستمال از زمانه مولانا عبد الله
 جو خورشید خورشید افق یکر فرد آمد از لاجوردی سیر
 عکس سر بر آورده بار نیز ز مردم تنی کوه باز از نیز
از ناظرین ظهور و حشی جو طفل روز رفت از خانه و خاک
 سواد شب نمود از لوح افلاک که چون شد مشعل ماه منور
 کون از طاق این فیروزه آخر بر آمد و در نکاشته و خاک
 سباز دو شد از اول افلاک **از مرزا قاسم جابری**
 شب تیره کاین طلعه کاه بلند شده از مشعل ماه نو بره مند
از لیلی مجنون بختی شبیکر که بکلاه زر روز
 بچید عامه و سیر روز کجی جو نهاد خورشید بزم
 با لاشه قطره ای از چشم یا که نور مغرب از فروخت
 او گشت کشید و آتش از فروخت رنج یرقان شامگاه
 آورد و خشم خورشید ای خورشید شتاب و بزم ایام
 شب و روی چو دی دران جام بر روز شب دورنگی افتاد

در آینه عکس نگلی افتاد / کشتی مکران بلال در شام
 ناخت زده هندوی براندام / **از قرآن احسن این چند**
 مجلس انجم جو پارس شب / کشتی مر بردن با لب
 خواست ز کرداب فلک موج در / ماه ز کشتی جز و کرد پر
 کشت جو دریای سبزه کانون / داوران چشمه جورا بر دهن
 کشتی نه سوی کران سیر کرد / **حسب خود خورشید و باد کرد**
از بهمان کتاب معجز / شب جو پارس سیر سهر
 کشت کلل تن ماه و مهر / با فلک پرده کوهر نگار
 رفته و شب از بی آن بود / طاق ناکاره جوغ آشکار
 طاق بی بود جزانش هزار / جوغ کشته حق او سرمد را
 مشک ز جسته سرمد سالی / ریخته از شیشه کردون عدا
 بجه کل شده زو بر سواد / جوهری شام نه سوداگری
 کرک پر پشش شتری / کوه هوا بر زحبل جل نمود
 چرخ طوف با کتب جلا جل نمود / جوغ کی حقه دانگشترین
 بر سر یک صلقه هزاران کین / خوان ملک پر یک سالی
 ز زو جز نور بر آورده سر / زان همه نه نور که از لور بود
 برده و شب برده و ز نور بود / خوشه است از علف خانه خیز
 بهر خوسان بخود اندرین / بود خوسای حرا اندر عدم
 و نه جزا و نه غنی کشت کم / مرغ شب آهنگ زو کشته

نور بر پیش سهر بر شده / تیرک ز بس کدبلا بر
 مرغ سیاه بر سیاه رسید / کرک شب تاب بگرد جهان
 همچو شازی سر آتش جهان / جوغ کل شکل برتری شهاب
 شانه پری زاع بر عقاب / تیر شهاب دل آخر کشت
 دوش ازین دوش سهر بر کشت / روز زو بای فلک شمت دست
 چشمه او خود در تیر پاشت / درسته آن چشمه روشن بجاه
 کشته روان زورق زین ماه / **از لب نامه میر و آبی**
 شبنم نقه نگلی همچون عور / سباهی و تیر کی شهور
 کوکب طالع سیر جهان / در سباهی و تیر کیش نهان
 درواش چشم اعی مور / کرم شتاب می نمود از دور
 موی مرکان دران شبایک / بود خشان جو سوزن باریک
از طغی نامه / جون والی سهر ازیم خور
 شبنم کدر در دوشام واقع شد صوبه بوز کرکیت و خورشید / شبنم
 برومای مشکین فام غلام در جیح جوانب فرو آو کینت **از شمت**
بهشت این چند و دهری / شب جوشه سینه جودار است
 جوغ زانم با طبر است / شب جو برین غای کشت سهر
 ماه بخوبیش سبت زو سهر / شب جو غنی نه سهر کد
 صد هزاران ت از هو انجود / چون شام آفتاب نورانی
 کشت در زب خاک زندانی / شب جو دریا حیرت بر زو کد

از ظهور نام

حشر و مهرت بکام تنگ
باز در وقت آنکه نخل زمین
کرد بر کعب سنجاع نمکین
عرض داده سباه انجم را
چو هندو قبا را نذر آمد ز روی
سید کرده جامه فروختن کوی
از ذکر بعیش بوسی
در دکان چید صد نمکین افزون
کوزه آسپرخ را بر آغل
نفته در بوتره فلک انداخت
حلقه خاتم از مژنه ساخت
از عقیق مین نشاند نمکین
سنگ نمکین دانه ز لولوی والا
چرخ طلاس وار ز سپینا
در زمانی که کفشان جهان
همچو بوی سفید نشست در زندان
منیلبان فلک عیان کردید
حب و با نیل تو امان کردید
کرد منزل بهشت بیل فلک
کف آورد دانه هلال گلک
دکته رست ماده و شب را
راست کرد اند جانب جیب را
ماده را از فرسید زانده خست
ملعل اندر دای زانده خست
چون شب بد میزبان فلک
سورمه همان سدر ازار ملک

از مولف کتاب عبدالحی قزوینی

چو بار زوز پرید از سرباز
کشود زان شب از شوق بال طلسمانی
جهان سیاه جهان شد سیه را
کرگشت همچو دلی که کشتی فانی

طراز دوازدهم از منقبات خیر جام صفت دیو از اسپدی

که آنک در یکند در زمان
شود آب نده و خون روان
دو بازوش چون ران چکان بود
دو دندان مانند سندان بود
کمر و دست او که پان مرد
بر دندان بر دروایش مرد
دو بایش بروی زمین روزگن
سرس راست بالای جرج برین
چو در روز نمکین روی آرد بگلک
مرد بگلکال از هم لیلیک
نوزده زمان سحر سحر از رود
دل جرج از هم او خون نشود
برش روی چون دود دوزخ سیاه
ز پشش شدی شیر کردون بنا
چو آرد نمکین سوی مرد روی
شود از هفتش جهان زرد روی
تنش کرگشتی در اندازد اوکی
ناب در آب آید بروی
از اسپدی
یکه را سرخوک و دندان کر از
یکه را سرش شیر و بالا دراز
یکه را سر بیلان و چشم و گوش
یکه را سر و بای همچون نمر بر
یکه را سر و پیش مانند عاج
یکه را سر و پیش همچو ابر
سرس چون سر بر و پیش همچو ابر
دندان بر و دندان آمده از دهن
قدش چون دهنش که در دور
قدش چون دهنش که در دور

از خواجی کرمانی

یکه را کوه را بود جای سنگین
یکه را کوه را بود جای سنگین
یکه را کوه را بود جای سنگین
یکه را کوه را بود جای سنگین

بی است او چون درخت خیار
 و چشمش در مثل فردا شده
در صفت برده یان از ناما قتی
 ز مردم جدا دور از مردمی
 ز افنی و عقوبت براندیش
 جو افنی و عقوبت بر سر استم
 قدم نامبارک بدیدار شوم
 کس قبت شان مادر و کور و
 نماند شتری هم از خوشی هم
 کوفتن خوانند و کندن زین
 بستان کسک بای بخیر را
 ز بند خدا کسی روز شان
 کرسه سکی از ان داوود
 شتر لب دواند و دندان کاز
 ز سگ اند و آهن نازا و خاک
 نماند جز بخت نماند و آب
 بخت کال و دندان جو در ناک
 بخندند بر هر کس بتر خیز
 کند کار کردگان مشت شان
 سیر روی او بهی در بای فار
 زود و دوش دست سوزان شده
 کردی به صورت آدمی
 جو خار و خشک به طرف سپهر
 جو من خارج آواز و کوه قدم
 خواب نشیند چون حید و بوم
 بهی حبت بیان خروس
 شبوت در آید در پیش هم
 خیار چل ساید الی سخن
 بر غبت بخاید زنجیر را
 بود موی لب بر آفری شان
 زهر موی آلوده آک بروت
 خانه لبانند و دندان دراز
 ز سر ماو که ماند از ناک
 نماند کاری بخت خور و خواب
 بخت اندر آید خور و بزرگ
 جو در پیش کمر نراه کریر
از هر زاقسم چاند
 بود کرد از دشته اکتش

۵۱۲
 پیدان جازند روی سبیز
 جو کرد و رنگ لبک هم نفس
 از ایشان قد شیر بر در کریر
 از ایشان سگ آن چون دم آید پس
 جو فرما و کوه کران مشت شان
 ز ناخن بود همیشه در کستان
 بخون ز خستین تر دندان هم
 جو در نده کرکان سبزی رد
 یک تاخته موی سر چون کند
 وزان دلو بر کشت نشاده به بند
 یکی را سبیل از دو جانب دراز
 عثمان داده ناب لای تر کتاز
 بکرش موی سر فته جوی
 بکین از تنش سر بر آورده
در صفت زکلی از اسدی
 ز لب قهر چه زده صفت جو مور
 بهر روز تار و سپید کشته جو مور
 از روز کنی ساخته کرد کار
 سیاه بی بهی دو دانه و دیک
 از دور جان مردوز غوی
 بهی آهین حبال حبال
 جو شیر شتر زده ماس شیر زکلی
 قدش که است بزاری خاری
 سلم که بادشمار کا طغاری
 سرش چون گنبد بر دو دور
 نفس دو دان دهن مانند سلخ
 تو کوئی بازوی بر شش بهجا
 ستون قبر بود قلعه فار
 با بر و چون کان ز کسده
 بزرگان چون سنان سبکده
 هوا از سینه او کشته خور
 زمین از جنبش او بود و بخور
 سحر کوسه بر آوردی ز بالین
 و کوه تیره مشی سیاه نمودی
 برفی روز را زار جهان بین
 جو چو دال شام اندام شب رنگ
 چهار ماده اسود او نوزی

کوفتی ماه جرج آینه کون زانک
 بود عقل را دلو پاره کردی
 بنوع غا ملک را دیرانه کردی
 بخسیدی زمین را دل خستی
 بنزدیدی هوا را دم برستی
 کشتی چون نهادی بای حریستی
 زدی جرج مخالف را جریستی
 نکلندی کوره را طوف از کشتی
 جگر دی بنده در کوه کشتی
 سواد سیکر بیه و جوان کرد
 ملک طوطی نفس انس را جان کرد
 کز کبی نیت بالای سیاهی
 بران بیات ندید از مار و تانی
 قوی غصه همچو بازوی مرک
 سبکین دل هم ترا زوی مرک
 بری قاتی از هنر چون خطب
 نمی غرض از حیا چون طلب
 تباختی شناسی بر آموختی
 سبی تیر تراش از روز کوفت
 بسان دم و اسپین پوفا
 چو آغاز به کار نا آشنا
 جهان کز شو و چون دل تو شک
 نیند بر پرو تو خور ز شک
 کز آینه رو در جالش کند
 عجب کز تو دل جالش کند
 در عید اگر بپندش مهر و ار
 شود خار و در دیده روزه دار
 در خدمت امثال آن
 طویل القدی همچو طول امید
 تن از ضعف لرزان تر از برید
 بصورت صغیف و بمرت ملین
 بزدنش بوسطه و عریض
 ز ضعف تن آتش غیز و زجا
 کز تر آتش اعدا حق چون کیا
 کرش آتش از خدمت و در تار مهر
 ز نیم سکه درود ناسپر
 بزمش از خدمت و در تار مهر
 وحشم از خدمت چون بر پیش نظر

۵۱۳ **نوعید یکم**
 نیا به نظاره پیرون و کر
 دوش طبع کوب و در بخان
 دیر روی زمین از و باری
 هم بر روی هم دو باد بخان
 چشم کرد آب خون بی کسان
 سسج کرده عقبه خلق جهان
 همچو پیش کز از و نداشتش
 تیز در مقصد مستندانش
اندران باب
 طلب بود یک حلاوت کنی جبرید یک
 کور بهیت چو دوی بود و دلو نداشتش تنان
 کشیده همچو آبی تیره روی
 خوشتر از هم
 کز کوی میگل و از نیده باب خندان **نوعید یکم**
 مری چون قبا حرا نشسته بی
 کز از هر روزش خرد بخاری و طمان
 و دانش چون قناره کارگاه کاران
 کز و جگر کنی نایه پدایی و نهان
 از عنایت از و سبحان و الطاف بلا نهایت حضرت یزدان به نرزی
 محبت بلند خان عالی شان و قوت طالع از چند نواست خندان
 اخبار را بر باین کز نیده تالیف مطر ز نظر ازانی که منسوب به کلام بود
 کز و یه اکنون وقت آن آمد که گشته و داوی سخندان عبد الباقی بن
 خلف فخر الامانی با سته او قلم بر اندک رقم خاتم کنایه شتم
 بر نوزده طراز بر و پا چه ظهور و نگار و صفت چیز جزی که در چهار
 خبر مسطور شده مرقوم گشته اندرین مقام فراهم آمده است
 و قافی **طراز اول** از حاتم طراز الاخبار در صفت انسان و عقل
 و نفس و جز **طراز دوم** از حاتم در صفت سخن و سخنوران و آداب

سخن کردن و صفت خط و کتابت و خوشنویسی و انشاء **طراز نهم**
 از خانه کتاب طراز الاجار در توکل بدرگاه خانی جزو کل و سلطنت
 یافتن و شکر نمودن سلاطین عظامی الهی با جویس عطیه و فرزندان
 و صفت نمودن ولایت از روی عدل و احسان بفرزندان **طراز نهم**
 از خانه کتاب در صفت صدق و راستی و جود و زرق و قناعت **طراز**
نهم در صفت خاص و عام و احترام از صحبت سلاطین و یاوران
 نمودن دولت و نیچه دادن خدمت **طراز ششم** از خانه خدمت
 بهمت و سخاوت و انشاء دان و صفت عدالت و صفت خلق و توانا
طراز هفتم در تدبیر و لکها بداشتن را از دشمنان خود **طراز ششم**
 در طاعت و ریاست و اخلاص و در صفت پیر **طراز نهم** در سبکین
 علم بامید راحت و بهار شدن و بهار شدن بهار و صفت یافتن بهار
طراز دهم در آرایش دنیا و مدارا و ماسا پیش از جنگ و در مع شرافت
 و مسجد ساختن و صفت مسجد و مکتب خانه و مذمت شبان و صفت
 کرمانه **طراز یازدهم** در صفت نامه دلوک و جواهرها و آینهها و صفت
 حاجبان **دوازدهم** در اسلالت سادات و قصصات و شهبان
 و طبیان و خطاطان و نقاشان و ستوان و سازنده طرب
 و زانو خواندنا و نقشه سر او قصه خوانان نامدر الزمان بکبد بکر
طراز سیزدهم در ارسال اسلالت طالب مطلوب و فرزندان و صفت
 و تمیز و زفاف و تنیت و عید و تنیت جشن عید و تنیت صحت بهار و طراز

نشان بر آید و پیش از نشان بر آید و نوبت خدمت فقر او نصیب
 و اثر ناکردن و در احترام بهشتین و در صفت بسلوک **جبار دهم**
 و صفت سادات رفیع الدرجات و و اعطای شیرین زبان و صفت
 زنا و وعده و صفت مرد شهر و صفت شهر آبادان و صفت شهر ویران
 و صفت بازمانده و ان بازاری و صفت مراد و صفت و صفت
 معبر بر آید و صفت بر حسن **طراز یازدهم** در صفت ماه رمضان و صفت
 کودکی و ایام شباب و ایام پیری و رسیدن اجل **طراز شانزدهم** و صفت
 دریا و کشتی و غرق شدن کشتی و صفت رودنا و صفت آبیگر و صفت
 و صفت قاجار و صفت کوزه آتش **طراز نهم** و صفت
 سوز و صفت قتل و صفت غلب و صفت کفران لغت **طراز دهم** و صفت
 سیرغ و صفت از دنا و صفت مار و صفت شران **طراز نهم**
 با بکیرا سخن و در آمد قنوت و سوگاری و استقامت قنوت پرست
 و صفت مناجات بدرگاه قاضی حاجات برابان انش و اصحاب
 بنیش بر شیده نماند بهی کمر و مقدمه خیر خشتین حکایت منظوم
 براعت با ستمکار بر باطن بر دور اول خاسته نیز قصه چند منظوم
 در منفقات و قوم قلم برایشان رقم کرده اند امید که در نظر مطلوب
از بوستان شیخ صدیق شنیدم که وقتی مسخر کاه عید
 ذکر ما بر آید بر دل ما بریزد یک طشت خاکسترش ملاخبر
 فرو رخت از سرای بدر یکشت دستار ز ولیده موی

که دست سحرانه مالان بروی
 ز خاکستری روی در کیشم
 بزرگان مکه و مدینه در خود نگاه
 خدا یعنی از خویشین من قفا
 از خورشید عیشید **بدر**
 ششیدم که با جگر منی شمع
 زمانی کرد روشن بر سر جمع
 کوی خرم را یعنی برادر
 منم از تو لبی با آبر و تر
 جواز انفس من مردم مکتوبست
 و کی گشت همه جابر مستبول است
 نفسهای تو در دل می نشیند
 جواز انفس من دوری گزیند
 جواش و او حجر کای برادر
 مرد و تابدانی زن برادر
 حکایت تو سر تا پا ز نامت
 حدیث من همه حسی و عیانت
 تفاوت در میان هر دو است
 که این از صدق دل و این از نیت
 از تحفه الاحسان **بدر**
 روز بهان فارس میدان عشق
 می بیند در پوده سیرانی رسید
 فارس باز نشسته ایوان عشق
 که بر سر مهر و شفقت مادی
 از لیل آن برده صدایی شنید
 کفایت جز نشید لقا و خری
 کای بجای از همه خوابان فروید
 بوی منه هر دم از ابواب بر
 رسم از افرونی دیدار تو
 کم شود این خردار تو
 مرغ متاع که مرا دان بود
 شمع جوان زمره را گوش کرد
 که بخت جان بود از آن بود
 سر محبت ز دلش جوش کرد
 باکی بر آورد کای کده بر
 از دولت این پنج هوس کنده کبر
 حسن است که ماند نهان

کرم بود برده جهان در جهان
 حسن که در برده استوری است
 زخم نظر خورده منظور است
 تا مژده جادو سروریش
 جان خود منظر منظر ریش
 جلوه که هر منظر تقاضا کند
 هر دو دل و آن که تماش کند
 تا ز غم عشق جوشید استود
 کو که حسن بود یا شهود
 حاکم اگر زنده و می بیند
 در صف عشاق نشیند
 سر در خاک قدم عشق بگر
 زنده بر بر علم عشق میر
 از جهان کتاب **بدر**
 یوسف کفان چه بگرید
 جیت وی از مهر کفان رسید
 بود در آن عکده مکیده و شش
 پر شده از مغر و فاکو بستش
 ره بوی مهر عاشق برود
 آینه و بهر ره آورد و برود
 یوسف از گردنهانی سوال
 کار شده خرم عزم وصال
 در ظلمت ریخ سفر برده
 زین سفر ختم چه آورده
 گشت بهر سو نظر انداختم
 هیچ متاع جو خوشم ختم
 آینه و بهر تو کردم بدست
 باک ز هر گونه عیاری که هست
 تا جو بآن دیده خود و انکی
 طلعت زیبات تماش کنی
 محقه از فزون زلفا تو جیت
 کردی از جان بجای تو کیت
 نیست جبار البعضا تو کس
 عالم ازین تیره و لاند کس
 حاکم ازین تیره و لاند کس
 صیقل آینه خویش با شش
 تا جو بانی ریخ ازین تیره جبار
 یوسف غیب تو شود رستگار

از جهان نسبی مستبر
 از حسن آن ببری نافذ بهر
 نکته آرنده عجب مختصر
 که دل غفلت زده کرده فشانده
 آن بخش پاک که حجاج را اند
 گفت فضولی که در بندگی
 کشش بی آن داد خداوند کی
 ساعی از عربستان برده
 که در آن ملک سلیمان بود
 شاید که در آن بجایش نهند
 مالش محرومی از دانش نهند
 پیش وی آید المی جان که از
 سوز و آزار حسرت دور دور
 همچو حسن هر که بود هوشمند
 کوش کند از لب حجاج سبند
 حکمت تو یا منته هر جا بود
 کم شده خاطر دانا بود
 که در جاید ز سبش بی طلب
 کیدش از خاک برست اوب
 کو هر کجینه و جان سازدش
 در صدف سینه نهان سازدش
 جابر اگر نطق تو آید حسن
 انلب هر ظالم حجاج مسن
 نکته حکمت که رسد کوش کن
 ظلم رسنده فراموش کن
از جهان تصنیف ضیف
 عارف از ظلمت مشرب باب
 دیده فردست بکلی از خواب
 شکر که ز خورشید نظر و خسته
 شمع نظر تا سحر افز و خفته
 هر چه از دیده و خواب نه
 بود تا بروش همانا که
 روزی از او که و فضولی سوال
 گاهی ز زده راه تو خواب خیال
 چون دل پدار تو از خواب
 دیده چرا بادت از خواب
 برنج بختن جو کران داروت
 یکدم راحت جز بمان داروت

۵۱۵
 کوشش یاد که خدای جهان
 هر شبی آید رحمت آسمان
 با یک زندگانه صف دوران برده
 کسیت که آید درم غمده خواه
 تا که خوشیش صغیرش کنم
 رحمت خود عذر پذیرش کنم
 من چنین حال نهم بر کباب
 کوش بخوابم ازین خوش خطابه
 او نظر لطیف بمن کرده ماز
 دیده اقبال من از وی قرار
 هر کس که دعوی سودای او
 خواکستان از رخ زیبای او
 دو پیش از صدق بوزن فروغ
 چون نفس بختین دروغ
 جامی که دیده و نور و شست
 دولت از روزه و جان دروشت
 سخت قدم باش درین راه
 حشم برون دار که خشن است
از سبزه آوار جامی
 سخته و گشت که عیاری را
 مانه و حسن کوشای را
 بر سر جمع سیاست کرده اند
 بنذر بای برون آوردند
 ملک بر نامه از و سخله و آه
 شکر لب جوب جو انکشت یاه
 منچ واران ز وین کرد برده
 رخت از آن در طر و جوارده
 ملکه ماهی شده پر استاره
 ورمی سیم بچندین ماره
 مد کامل شده برون حبست
 موی که در سواش کاین حبست
 کت جا داشت در آن محفل هم
 در صفت جبه می حاضر بود
 نیر و داند خزان در هر کس
 کمد و حشم و لم ناظر بود
 کوش با داشت و باکی خوش
 شرم آمد ز جرات کی خوش
 اندازان واقع خندان خندان

بس که در جگر نشودم و دندان
 سکه در هم جرم نونش
 کوهی از یک و میانم
 سرخ روی سدم زان نایه
 عاقبت هر شکرت شیرین است
 کاخر کار شود جسته و نوش
 خاکش پری ابدا و دل درشت
 لشکرها فدای پرست
 کای فراز زین این برج بلند
 کنم از جیب سرتاداسن
 در دولت بر خیم کیشای
 حد من نیست شایسته گفتن
 نو جوان بخواهی موزور
 آمدن لشکر که ایش کجوش
 جابر برشت زنی زمین کام
 عمر در فار کسی ما خسته
 بر کمان که در دست زین
 کای فلان جانش بدو تا شام
 لشکر گویم که مرا خواست
 بکس چون تو که مرا رفت

زیر دندان در غم جو جوشد
 زور قسم سکه نو بر کارم
 چون نهد نافه آن دوران معار
 جگر از جگر که ز هر کسین است
 مکن از تلخی آن زهر خوش
از جان کتاب مستبر

به جوش شتابنده نکند
 داو با این همه نیست و کیم
از جان تقی حقیقت
 باشد تازه نگاری در دلم
 مایه حکمتی از محسب مدر
 کرده بسا حل در با منزل
 ناکه که بر آورده رکیش
 کم ز کاهی عشم چون کوه که
 کارشده اسن و لوسونه سخت
 نه رسیدن به کس دست رسم
 مانده بشت سنگ از قوت و شو
 کشتی بود ترا مال مال
 مایه بختی اشد و بدست
 بعد بکاه رسیدی بکنار
 قاف تا قاف جهان زیر لکین
 رحمت رنجی که رسیدی بهلاک
 تاز سه افروشی نهی
 نفلکت نفلکت رستی
 عریض و عراست که برست

بر در شاه و کلاه سبده نکند
 عرازاوی وارث کسیم
 زو حکمی طیب در یا کام
 آرد انداخته دای ز نظر
 دیدی مردی غم گیتی بر دل
 سه اندوه فرو برده خویش
 کشت جبین بدل اندوه که
 داد با سنج که زنا سازی بخت
 ندول ساده ز نفس بوسم
 کعبه از زنتی و کار ز پوست
 کشت بندار که از مال و مال
 بجز و موجی و کشتی شکست
 شدی از هول برون خسته سوا
 یا خود انکار که بدست بر زمین
 بر تو رسن وایه حادثه پاک
 با تو گفتند که این علم ندهی
 با ختی ملک مردان جستی
 این دم این کج سلامت کبر
 بهتر از کشته و پر مال زرت

خوشتر از افرین برت
 جز غم و رنج نه بیند کاسنج
 ره روی محبت بنامیداشت
 لکنش در ازان دانی داشت
 کعبه اش بود بلبل مادر او
 طوف میکرد و میکرد سراسر او
 نیک زن است جزین فانیست
 من خانه اش آورد بدست
 زان من کرد جو آمد بشمار
 چپ سخن بجنبه دیدار
 شتر عصا در کن و تعلیل بیای
 در گنج به پادان بیای
 چون زره مر حله حسد برید
 ناگشت از منی مشی رسد
 کشت ای مشی خج داری در جیب
 جیب پر بود از صوفی قیب
 بود چون رست در دست شتر
 شیده در است از دست شتر
 کف در جیب بی تو شتر راه
 منیت دینار زرم جز بنجاه
 راه زن کف برون اور مان
 هر چه داری یک جیب نهان
 سبزه آرد و یکا یک شبر و
 جو سما و ادوی مبار سپرد
 کف کاست ازین راستیم
 در کم و کاست کم و کاستیم
 صدقت از کذب را نماند مرا
 بایر بر جرخ رسانید مرا
 ناو ک صدق تو ام صدق تو راست
 آهوی نام و سک صدق تو راست
 پس با طلاع و نیازی غالب
 ساخت بر کم و کشتیش اکب
 که با هیچ راه را کن بیطی
 که منت در رسم ایک از پی
 سال و یکده همان درشت اند
 وز بی او بزم راه حله راند

بر دو بودند بهم سیر و مرید
 تا اجل رسیده صحبت برید
 از همان کتاب
 کف روزی بجا جات کلیم
 کای جهانه از حسد او نذریم
 عدل در صورت ظلم بیایست
 بر دلم روزن حکمت بکشی
 طاقت دیدن امنیت نبود
 کشت تا نور نفیلت نبود
 طاقت دیدن امنیت نبود
 کشت تا نور نفیلت نبود
 و افکن صنف یقین دور مرا
 کشت تا نور نفیلت نبود
 می کرد زرت مار از کین
 موسی انجاست در نهان شست
 منظر بای بدامان شست
 دید که راه سواری بر سید
 چون خضر زخت حبشه کشید
 جامه کند از تن و ز غوطه در آب
 تن فرو شست و بر باد شتاب
 جامه پوشید و ره خانه گرفت
 ره سوئی کاش نه گرفت
 بر زمین ماند از و کیم ز زر
 از دل منظر روی بر تر
 جاکبیه اش افشا و کلاه
 از جیب در است کسی را چون ندید
 کیم پر بود سوی خانه دو بد
 بعد از آن دید که ناپا نی
 راه خسته تعبایب بی
 آمد و ساخت و صوفی بر نیاز
 بست بر یک طرف احرام ناز
 ناگهان کیم اش فرستاده
 خیر باد و خرد و شمش کرده
 آمد و کیم بهما باز نیافت
 هر پریش لبور گور شست
 کور با و کی سخن گفت درشت
 ز در بر و فک کان نینی کشت
 موسی ان صورت عاقل جو بدید

خوشتر از افروزین برت
چو غم در چرخ نه بیند کاسنج
ره روی کعبه نماز است
لکینش در ازان دایمی داشت
کعبه اش بود بلی مادر او
طوف میکرد و کعبه سر او
نیک زن رحمت جزین فایز است
من خانه اش آورد و بست
زان من کرد و آید شهاد
چپا خون بخس و دینار
شد عمارت کن و تعلین بیای
در کعبه پامان میبای
چون زره مرطوب حسد برید
ناکش را از فی مشی سید
کشتی شنج چو داری در چپ
جیب پر ز بود از صوفی میب
بود چون راست رو راست شد
شیر در است از دست نیست
کن در جیب بی تو شتر راه
منیت و یار زرم جز بجای
راه زن کنت برون اور مان
هر چه داری یک جیب نهان
سبزه آرا و یکا یک شمر
بوسه ها و ادبوی باز سپرد
کشت کاست ازین راستنم
در کم و کاست کم و کاستنم
صدقت از کلاب را نمایند مرا
باید بر جرخ رسانید مرا
تا وک صدق توام صدق تو هست
آهوی ام و سک صدق تو هست
بس با طلاع و نیازی غالب
ساخت بر کم خورشیدش اکب
که با هیچ راه را کن بیطی
کرمت میرسم ایکن از پی
سال دیگر بهمان درشتند
وزنی او هم را حمله راند

هر دو بودند بهم سیر و مرید
تا اجل رشته صحبت ببرید
از همان کتاب
کنت روزی بمناجات کلیم
کای جهاد از حسد او نذیریم
بر دلم روزن حکمت بکنای
عدل در صورت ظلم میباید
کشت تا نور فطرت نبود
کشت تا نور فطرت نبود
طاقت دیدن امنیت نبود
کشت یارب بده آن یوز مرا
واکن صفت یقین دور مرا
کشت نزدیکی فلان چشمه نشین
می میکردت مارا ز کین
موسی ایجا شد و نهان نشست
مستقر بای برامان نشست
دید که راه سواری بر مسید
چون خضر رفت چشمه کشید
جامه کندازن و در غوطه در آب
تن فرو داشت و بر آب نشست
جامه پوشید و ره خانه گرفت
ره سویی کاش نه گرفت
بر زمین ماند از کعبه و زر
از دل سطر روی بر تر
سپس از آن کوکی آمد از راه
جانب کعبه اش افشا و کلاه
از جب و راست کسی را چون دید
کعبه پر بود سوی خانه دو بد
بعد از آن دید که نامپا نی
راه چشمه لبها میباید
آمد و ساخت و صفوی به نیاز
بست بر یک طرف اهرام مارا
ناکران کعبه اش فراموش کرده
خبر با دو خرد و شش کرده
آید و کعبه را با باز نیافت
هر چه پیش سرور گشت نشست
کور با وی سمنی کنت درشت
ز در و فخر کان نینی کشت
موسسه ان صورت عالی جویدید

گفته کای خبت گشت عرش مجید
 کینه آن یکی کسیه بر زبانه
 وین در کفر بت خجسته جزده
 کینه آن بر دین زخم چر است
 پیش شرع و خود این حکم حکما
 آیدش و جی کاین نکره شناس
 کار ما است نیاید بقیاس
 داشت آن کوک نورش ببری
 مرد را هر کسان کارگری
 در عمارت کوی مرد سوار
 کردیک خد بجز دوری کار
 مرد بکوفه بیست و دو ببرد
 مرزا و بود در آن کسیه کرد
 مرد متول ازین دوری پیش
 ریخت خون بر قاتل فریض
 کشتش امروز سپهر هفت
 در روز در حبه ادا خلایک
 بود عریان دل غنچه نور
 میشد از بهر نجات بطور
 دید در راه سر دور از را
 قاید شکر مهر از را
 گفت که عجب آدم بجه روی
 تافنی روی رضا است بکوی
 گفت عاشق که بود کاهل سیر
 پیش جانان سبزه سجده غیر
 گفت موسی که بزموده دوست
 سر همد هر که جان نموده او
 گفت محبت از ان گشت و شود
 استخوان بود محبت را نه بخود
 گفت با او که اگر حال امنیت
 لعن و طعن تو خراش آینه است
 بر تو چون از غضب لطافتی
 شد لباس ملک شیطانی
 گفت کین هر دو صفت عاقلند
 مازده از ذات یک تا خند
 که بیا به صد ازین یا بود
 حال ذاتم متغیر نشود

ذات من بر صفت خویش است
 عشق ما اول از موهبات منت
 تا کون عشق من آفت بود
 در غصه های من آفت بود
 داشت بخت سیه و روز سید
 هر دم دست خویش بجم اسید
 این دم از کیش مکش اورستم
 سپهر انوی و فانی شستم
 لعن و قهرم به یک گشته است
 کوه و کاه هم بهر سنگ گشته است
 عشق شست از دل من زینش
 عشق با عشق هم باز هم و بس
از همان تصنیف
 چون شای سهر افلک سمن
 راقم عتبه بعید سمن
 خواست کردون که در نوید پاک
 فرستاد که در نوید پاک
 رفغ هستیش از خنده افک
 بر سر تر کین افکندش
 همچو سیر بر زمین افکندش
 لب بنوشش ز سخن ناسته
 داشت با خود سخن آهسته
 همدی بر دوشش کوشش نهاد
 کبوترش نظر هوش نهاد
 آنکه از عالم دل معین است
 کبوترش نظر هوش نهاد
 میگه بود که معنون این است
 که بر اطرار سخن مکن شتم
 ملک عالی ز همه بر شتم
 بروم منیت زهر پیش و یکی
 بجز حرف ندانم رقی
 زانکه درست درین و کین
 سخن از معنی و معنی ز سخن
 سخن آنجا که شود دام نای
 صید معنی نشود کام کشی
 معنی آنجا که شد دام نای
 کف داوار زنده دست نیاز
 سخن آنجا که شود نمک محال
 مرغ معنی کشید بر و بال
 معنی آنجا که شد بار طبع

از عبارت خوان ساخت کند
 وای طبعی که سخن آهسته است
 دل حق کن که فراموشی به
 کردی از آتش و درویشی به
 و پیشتری بر نشان و پر جزوش
 میزبان جهان در هر کدر
 آن میگردان بر و نغمه درون
 آن کی یاد بین و در شمال
 که مسکین چون بیدار کاروبار
 گفت اگر کار در صف مردم کنم
 یکشت نه بهر جزو ناکرده ساز
 اتفاق یک کرد و بودش بدست
 تا جود را کم کند در شهر و کو
 زیر کی آن حال ادا است نود
 آن که در حالی از وی باز کرد
 کرد چون بیدار شد و بر آن کرد
 با یک بروی زد که خدای گشت
 با منم با تو نمیدانم درست
 و در تو بر این نه کی میستم
 باید و قدر سخن چون اینست
 لب زبند که خاموشی به
 از زمانه سخن به
 کرد از هر دو کوه آینه کشید
 آینه زانوی هر دم خوش
 در کف و پو بر خلاف یکدیگر
 وان کرد از درون میل برین
 وان در سوی زمین سبک کال
 از میان کرد جای بر کس
 جای آن دارد که خود را کم کنم
 خوشتر را چون تو ام یافت با
 آن که در هر فن بر بایست
 باز باید چون به میدان کرد
 در پیش افتاد تا غایب نشود
 بر تن خود دست و خواب آغاز کرد
 سببه بر بای کسی بهلوی او
 که تو حیران مانده ام در کار خویش
 که منم چون این کدو بر بایست
 در شما را نه نماید جستم

ای خدا آن کردی بسرمایه ام
 ده ز غفلت رونق این کردار
 تاز بهر آلتی صافی شوم
 جامی که یک یک را شاد کام
 در من این مکرمت باشد برین
م از این کتاب
 در کسند جادو نه به تو به کرد
 و آمدش حیدر ولایت در کند
 کای نهاده باشد حد کمال
 این کرامت از چه خلعت یافت
 می نهادم بهر شای و طرب
 دست خود آرم بجای می فراز
 کدشت طای دل خود بکلم
 صد در دولت بروی می کش
 رفت پیش آن معجزه داده
 کشت دیمم صدم خود را بخواب
 هر کی از دور و دیدم حسنه
 چون نهادم در یکی و بر آن بای
 آن معجزه کشت بسکین بطرز
 گزیده کرد آن فروز و نمایم
 کن ز لطف آدمی این در در
 اهل دل را شش وانی شوم
 خم از نبود رسنم جام جام
 خواهد که گویند را آرم شمشیر
 می پرستی رو به راه تو به کرد
 یافت از تو به مقامات بلند
 که صاحب دیده دانوی سوال
 سالها در کار می نشانی
 کشت هر گاهی که جام می طلب
 کم کدشتی در خیر و بد که باز
 غیر از آن معنی نداشت در دلم
 بین این صفت مرا تو چینی
از زمانه تصنیف حنیف
 از ره عقل و خرد افتاده
 در دایه سر کشته و چون خواب
 بودی دیوار در ویرانه
 کردی بی مزه و رون کینج جای
 کین کرانه به ترا در کینج کنز

آئین مسلمانان از پیشین
 بر زمان یکیش بیکیر از رخت
 هر کجا بایست خرد و غوطه بخاک
 چون دهن آن خاک از میان
 چون بصدیق اعتقاد آن ساده
 شد فرود جنت و چو باره بخت
 صدقانی باید بهر کاری که هست
 گرفتار صدقت اندر تاب و پخت
میان کتاب
 بهر لی فرزندشین مدح ظاهر طول
 تا به پیش کرد کارم دولتی
 که وجود او بیایه دلم
 که جمال او شود روشن بصر
 و انکار این کار را کرد کار
 مصلحت را از توبه و اندر خدای
 مانده ام از من عسابت و ایگر
 تا بر روی رود و هر چه بود
 بر نشانی افشا و تیری آورست
 از سحرستان غیش شد نگاه
 سلف بر خوار شاد و کوه کن
 بای خود را بر زمین بگرفت بخت
 کن بنا خنای دست از آفتاک
 شکند ارم کافرت کجی بدست
 رفت بر قول مسر کار کرد
 از خستین کای بای او بخت
 نافذ دامن مقصودت بدست
 جنت و جوی توبه بهجت بهجت
 پیش شخصی رفت آن مرد قول
 گفت با من و از شین یعنی
 نازده سودی و دیار آب و کلم
 یعنی آید در کنارم یکسر
 شیخ کنی خوشش را بر خیر
 در هر آن کاری که اری بوی و را
 گفت شینا من بدین مقصود
 از و فاش قاصد بهیوس
 شیخ عالی مدعا برداشت
 یکسر چون آهوی حسن مشکبار
 چون نهال شهوت و شایع هوا

یافت در آب و گلش نشو و من
 از پی هر کام کوشیدن گرفت
 و خرمکس را به نام کرد
 در نه خوش را بخیر خواست بخت
 مدبرهای ز طبع گردان بدور
 فاش شد در شهر کو کردار او
 فی سیاست کار کردی درو
 باز دو در دامن آن سبب چنگ
 رحم کن بر من بزم بادم بر بس
 در سه من دور کن از ار او
 که کن ای حاج که برین دعا
 کین بود در هر دو عالم کافیت
 در سپهر فقرت آید نکار
 هر جوی آید بدان خرسند باش
 بود بختیش و سلیمان را بخیر
 هر دو را ولی بر سر اصف بود
 کشت دین سلیمان کشت
 در نیاید روز و شب از دم
 که به خنجر بر من دارد بخت
 با جویان با ده نوشیدن کرم
 مست شد جا بر کن را به کرد
 شود هر خرمکس او کر خفت
 شود را او اندازین صورت خبر
 روز و شب این بود کار و بار او
 فی نصیحت را اثر بودی در و
 چون مدبرین کار و بار آمد بنگ
 کی ندانم غیر تو مزیا درس
 کن دعا می دیگر اندر کار او
 شیخ کشت از روز من کشت را
 عو میچاه از خدا محافیت
 چون به بندی بار جنت این دیا
 بنده و در بندگی آن بنده باش
از میان کتاب
 روزی اندر کشف سر خوشین
 خاطر از رنگ رعوت صاف بود
 که بر من ختم ملک آمد دست
 تا که اول من بدستش بنگرم
 کشت فرزند پیش من عو شرف

بعد از آن بختی از سر نهنت ز دم و از حال خوش این مگر کش
 که جهان برین جوئی مگذرد کاندرد چشم حسرت نگر
 و درو لم آید کای کاش ای جان بودیم دساز جان ما تو ان
 این بود حال زمان نیک خوشی از زن به خودت بد کنش و کی
 خواهم فردوسی که دانی خردش بر زن نیکست نوزین بدش
 کی زن بد کند نیک آسین بود میش بجان در خور نوزین بود
از همان تصنیف حنیف در مشه برمان حکیم تر خوش
 کرد چون اف نه در فرزند کوش کنت شاه را در شهوت زن
 در چشم عرومی از فرزند فاند چشم عقل و علم که راست شهوت
 و پیش دیده حور شهوت هر کجا غوغا شهوت که دوزور
 می بردار مل جزو از دیده نور سیل شهوت هر کجا طوفان کند
 خانه اقبال او بران کسند راه شهوت بر کلای است
 هر که افتاد ازین کل بر کاست هر که یک سهره می شهوت خستید
 تا بد روی حلاصی او ندید زان می اندک برکت خوار شد
 کاکه مسندی بیدار شد از می شهوت جو یکم و حش
 در مذاق تو خندان حبشی آن حبشی در نسیبت که در دما
 در کش کش داردت لیل و نهار تانباری جان بر آه بسته
 بودت ممکن که دیار است **از همان کتاب**
 روی در لبه او کرد اعراض در تمنای غنیمت یا بی

بعد چندین روز ما را از انظار بر سر خوان غلیظه یافت با
 مشین او افتاد عالی از کوند یک طبع با بوده از حلاوت
 این از آن ارشت از زنجای چون منی بر لبه در معن جاک
 چون دمان از خورون این خست با غلیظه گفت دور از ترس و باک
 کای تر از زده افلاک ممد نسبت اکنون ماحدی پیش عهد
 کاندین همان سدرای سر فام از برای چاشت یا استقام
 در موی تو به هم کام خوش تا ازین با لوده کرم کام خوش
 شد غلیظه زان خنجر خندان کوش ای ز تو پوشیده است
 شاه با بجا با زنده شدت در زحمت آمدن چندین مهر
 کنت تغییر تو باشد آن مان بی رمن ای مستبد از دوا مان
 یکم من حرف و سخن نشین چون تو مکراری چه باشد در من
از فرنگ شیرین و حش یکی صبا و مرغی سبزه بدشت
 بهستان بر دینار پاش برداشت زودنش طایران بوستانی
 صلابی رعیت هم آشیانی جو پر زودید بال خوش سبزه
 عرو فاند در پهلوشده بر آورد از شکان مدینه خوش
 صغیری پر خراش از سینه خوش که مرغی را چه ذوق از سروشا
 که پروازش بود در دست مباد شمشاد کان شانه بهارید
 شش طسره کل فرصت شمارید که صیلا را با من شماریت
 مرا هم در شکنج رام کار میت **از حسن و شیرین مجرای صغیر**

دو کس را در پایی خاک زنی آبی فدا داند چو خاک
 خود دست سخی کوه شتر خاره نفس نهاد و فدا داند رستاره
 مسیح بر مسیح پادشاه امانت دار کنج آبسیوان
 ششمان شد حکم آسمانی کوه آب افروان گذشت از زندگان
 لبالب کوزه صافی ز پروردگار بنزدیک لب هر یک که آورد
 سوی آن بار دیگر داشت چنین تارندگی شان شد غایت
طراز اول از منوبات امانت عقل نفس و خود و علم اول
صفت انسان از فردوس ترا از دو کیتی بر آورده اند
 بجزین میانجی مسبب و مرادند نخستین فطرت پسین شهادت
 تو می خویشین را با نوری برادر **از مرکز ادوار شیخ مصطفی**
 ای که عقل غایب ترا فیض ازل ساحت محرم ترا
 کند ترین مایه از بزم شود تازه ترین موی باغ وجود
 فیض ده جره نشینان پاک چاکش صومعه داران خاک
 نیست کسی غیر تو در کائنات قلعه خورشید بر تان ذات
 دور فلک حلقه و فراق تو خیل ملک سبک ادراک تو
 روی تو مصباح بجان فلک دست تو کنج حشر حاج فلک
 آب تو از هفت محیط انتخاب خاک تو معیار زر آفتاب
 نیست کنای تو تو در شکی نیست طلسمی چو تو در همت کنج
 شاه ازل احو تو دست نیست کنج ابراج تو کنج ز نیست

و بنشیند دوده اقدیل نیست خیمه در کوه اکل نیست
 از تو عیان جمله جبر و جبر جسم بر تو تجلی هزار و یک اسم
 برده کش طلعت آسمانی برده کی سوی سما تو بی
 کا و زمین حامل بخشنه تو شیر فلک بسته از بخیر تو
 سبزه درین ز صدف آگون کوهیت از قطره آسمان
 مصحف کس آینه تلخ نیست حلقه فلک دفتر تعریف نیست
 امانت تعلیم نبارک تراست خلعت کرم مبارک تراست
 هر چه بلند از تو بعد از است هر که زبردست ترا زیر دست
 سهم حاکم بر شصت تو کنج و عالم کعبه دست تو
 کنج و شرف خاک نشین آمدی کنج ازل از تو امین آمدی
 کنج ازل جز بامانست مبین سوی امانت بخت نیست مبین
 هم فلک چو تو کرانبار نیست هم زمین چو تو زمین دار نیست
 چو تو درین دایره در فزون بعضی از پرده پناهد برون
 قدر ترا هست درین جلوه گاه بال ملک حسن و خفا که راه
 کوش تو بر بام فلک میزنند طبل تو در ملک ملک میزنند
 بر سر دل تاج شرافت است خطبه خود خوان کونخاست
 غرض برین بودی اقبال تو قافله قدس بر بنال تو
 روی زمین چو تو باغی نداشت طاق فلک چو تو فراغی نداشت
 قلزم ابداع سبسی موج داد تا که روی چو تو سب سب سب سب

باران قد بر لبی نقش سبست / تازه قصاصی تو بی نقش سبست
 جرج و کواکب همه شد در جم / تاشدی از صلب سبزی جم
 در لبی این کار چه فرصت گذشت / تا که عدا خون شده و چون نقش سبست
 مدت محمد بر جم اندرون / بود غذای تو نه ماه خون
 شد فلک آوازه صدای نقش / روح بقبر بدست برد حست
 روی زنا بود بدوست فدا / سیر در اطوار وجودت فدا
 لایر کنان خوش بودی عسور / بطین بطون مانده نظیر ظهور
 دایره دولت بکنارت گرفت / که به یمن که به مبارت گرفت
 که بکنان خنده برانگیزد / کوبه و خنده بهم آغیزد
 شاه تو وطنی ماحل تراست / ماه تو قطع منازل تراست
 کون و مکان و الزامات شد / ملک ملک محو صفات شد
 ای پسر آخر ز پدر یا و کن / که حشمت روح بدشت و کن
 مرتبه خویش ندانی درین / غریبازی کز انی درین
 نقش منزله سبزی نیست / در شب بیکذری نیست
 منبت کنایه که راه تو نیست / خود بپرت کرد کنایه تو نیست
 به جز ناز و دل که کند ماست / بین که در خورد جواز و چون نقش
 سوی حشمت و افلاک کن / کرد کنایه از دل خود پاک کن
 صحبت ز خون و دردت این است / خود ز خشت آمده چون خردت
 روغن دل خود که غذای خشت / ناله بر و نه کردای بر خشت

در صفت نفس از مراد و افغانی

هست یکی بر دل غافل نفس / با یک سر اخیل و طنین مکس
 نفس در دل هر ما و نیست / با دو سیاه دم جدا و نیست
 الکره نواز هرزه و رایج است / فوق نواز نفس تا نفس
 این کرم نفس که منی کش است / باو ندانی که همه نفس است
 ناله نادی نکلان دل / نیز کن آتش بنان دل
 خشک کن حشمت در خان مهر / خانه بر انداز حساب سهر
 منبت نفس رشته به نیست این / رشته کش سوزن نیست این
 ای رشته هر رشته کمارت بهی / رشته جان منبت بهی چون
 جان بهین رشته شد آینه / دل بهین رشته شد آینه
 ای جزوت مرغ ریاض فتوح / سبزه این رشته بود مرغ روح
 این نفس آمد بجهان مراد / بر سیمان سخن خشت باد
 حسره و دل را نفس داد اوست / عالم تن را که باو اوست
 کرد هوس نیست و افکنده مور / ساخت و لرا شده جاور و نور
 بروم و اما که منعی کنند / بر فلک نفس مسیحی کنند
 قامت او که در ام شکر ف / صورت او که شتر پیلاهی حرف
 خلعت او را بجم حصو / و امن قدس است که پا تو
 تکرار دولت بر پیش سبزه اند / ناله ابد که پیش سبزه اند
 این دم جان بود در خشت / بنم نبار است بجز نیست
 کرده هم آغوش نشینان حور

تازم شام دل و جان زین خود
 از دم سپیدار بر او غریب
 سوز بخوری بی سنجید و دیو
 نیست بجز از نفس نکته و
 از بی جبریل سخن بال پر
 که با بد نیست تراست رس
 مرغ نفس قاصد راه تو بس
 نفسی پاک و مبراز غیب
 تازم صغیر بیت زمرغان غیب
 فقر و جودت جو را فرافستند
 روزنه دار و هست ساختند
 تاز نفس تو کشت دی رسد
 بر دل محمود تو بادی رسد
 ای کلان خدو ز دماغ
 در گذر باد بمسیر و چنان
 غیر نفس کا مده در کائنات
 زنده بان باد و جبریل حیات
 دم زنده بر رخ آینه کس
 کاینات تیره شود از نفس
 جو نفس کرم فلک سندان
 کاین دل شده روشن بدین
 سیر دل آمان که بوس که اند
 زاده خود ز نفس کرده اند
 این دم هست اند درین قافله
 هم شده ز او تو دهم راحله
 کر تو برانی روشن این سبیل
 بهشت آمده کوس جریل
 نفس من نفسی کی کوش دار
 هم نفسی من نفسی کی کوش دار
 نه که بهر عجم میز خم
 زنجیر و بخت دم میز خم
 باد هوا نیست دم اهل دل
 تانفس سبب هر دم نیست
 جری که از دست و شب با کسل
 هر نفس از خضر علامت شده
 باد صوم است دم سر نیست
 دم چو کند به نفسی آه را
 بهشتی صبح قیامت شده

۵۳۴

یزه کند آینه و ماه را
 تا جودانی که سیر نکشند
 کوس نفس بر در دل میزند
 در نظر هر کدم از دل زند
 ورتن خاک در دل کل زند
 بجز از دل نیم نمی پیش نیست
 ملک ابد نیم دی پیش نیست
 باور دل کن که سلیمان نبی
 با نفس دارد که سلطان نبی
 عمر تو کوه زدم نیم کش
 حبه بر آری دم کوه کشند
 دم بر دم صبح قیامت به بند
 شتر قنای ترا دل عس
 دولت پیدار تو با نفس
 از قدم اگر شود بهشت دار دم
 حاصل کونین دست و قدم
 از دم خرد مرد جو غافل بود
 هر نفس او نظر دل بود
 ای زده جازه براه بوس
 بجز از هر طره کاه نفس
 دم که بعد خوف و حجاب بود
 عقل بهر اند که کجا سیرود
 نیست نفس را بنظر دست رس
 زانکه کونین کجند نفس
 پروه سرایش دل صاحب شد
 مرط کاهش زانل تا ابد
 عرق تو بر باد و درین نفس
 زانکه کونین کجند نفس
 عرق تو بر باد و درین نفس
 قیمت یکدم دو جهان کشته اند
 حاضر دم باش که چون میرو
 قیمت بی آیدش خواند یکا
 قیمت در آمد شد او ماند یک
 جرد دل صاحب نفس کاه نیست
 کاه بدن و رفتش از بهر بیت
 کرم دویدند درین ره بیت

وز دم آفرینش که گویی
 حرم این برده نشد هیچ کس
 جز نفس عارف صاحبش
 ای زده بپوسته نغمه های آید
 جنبه های تو باشد دراز
 وای نغمه های کلک سوز تو
 غراب یکدینش پیش نیست
 بهتر از آن نیست که دم بشیری
 کس به دردم دینار را
 در نه نفس و دم گیر تو
 و زود و غلبه ای در کن دخت
 به نفس من نفس من نیست
 به نفس من نفس من نیست
 خیمه بر منزل خمیده زد
 رفت بر افلاک به جوارح و دم
 سجده بخواب که آسمان
 تعلت از شمع هدایت بدست است
 اوج سپهر کی شد آنجا که او است
 از هر که او را در هیچ نفی
 شعله زان از سر این پیش طاق
 رشته ز روح آمد و در غم زانو
 موم این برده نشد هیچ کس
 ای زده بپوسته نغمه های آید
 گشت و شمع دل افروز تو
 پیش کسی که هوس اندیش نیست
 دی که شب در درم بشیری
 خاک بهای دم سپیدار را
 معشوش از نور علم گیر شو
 را نفس بر هم بر بند سخت
 و هر چه با این بهر کس است
 انکه مراعات پس و پیش کرد
 بهو سیاح دم خمیده زد
 ماند ازین غصه و ناله و دم
 تا برود و در زمانه مان
 در صفت خرد اول از مقام جدی
 جرح طبع فاقه بر رفته است
 و هم من و تو کی رسد آنجا که است
 عقل چرا غنیمت برین بنزدان
 از لی این تارده سپهر غم
 بایده این که غلبه چراغ

سوخته در سینه و خورشید و آغ
 کوکب اقبال بر اوج شهود
 نیز اعظم سبهر وجود
 قافله لار ره مقلان
 آینه کار نگار آکشی
 جام جهان بین چو یک ازل
 قلب غایبی فلک لم یزل
 ان سر سلطان سترتین
 تحت سلیمان سعادت کین
 عقل بزرگست و بزرگی است
 بر سر مانع بزرگی است
 صد صف شکر به تو بها کند
 انچه خرد با تن تنها کند
 خلق نظر جسد افکنده اند
 هر که خود یافت دو عالم زد
 جرد و جهان که بود آنهم زد
 در نظری که بنظر حاذقت
 عقل سبیل یمن مشرق است
 دیده درین ره نظر افروز است
 عقل درین خطا و ب آموزقت
 نوزده چشم تناسی تو
 پرده نشین سایه رعایت تو
 منظره دانش خود راست کن
 در نظر انی خطا کاست کن
 نور لبطی و خرد اوج نیست
 کالبدت بحر و دل عود است
 بحر محیط و سخن موج نیست
 عقل در شمع و غضب و دواست
 آینه ای نظره خود برین
 کمره در سرمه خود آینه نیست
 جبر عیب و هنر خود برین
 کاسه در چشم جهان نیست
 سایه دهر از بنو برین
 پامنه از جدول دانش برین
 عقل و ادب پس بر روماد است

در نه جوهر کارشوی سرگون تا تو بیا نغیفتی ز پا
 عقل تو هم پر بود هم عصا نکست دانش به باغ تو بس
 روشنی عقل جریغ تو بس **وصفت علم از مقامات جدیدی**
 قالب بی علم بی حیانت و قلبش دانش بی ثبات هر اکبر و ملک
 مالم تعلم در سر پیکنند در عالم بر بنه دوش خلعان پوش است
 و عماره که فرسوده نشود است که بتعلم علم معلم مبین است و عماره
 که کس نکند بطراز دانش مطرز است و اول تشرفین که در نهاد آدم
 علیه السلام افکنند نه که بدان سجود ملک و محمود فلک شد عابد و مسلم بود
 و علم آدم اسما و کلمات و هر که سبر و علما نه که نامر سیه دانست و اند
 که لباس علم از اندامش ریخت است و از فراز فرشت و سیح بر
از مرکز ادوار شیخ فیضی بحر جزا در یکتا ست علم
 بلکه خرد گوهر در یاست علم برین مار یک روان خیال
 بهر منزل طلبان کمال خضر تان راه عین حیات
 تیره دین از ظلمات ممت سکه ره کرم روان هوا
 کعبه مردان حیریم صفا باده و بدست هر خود پرست
 مایه خود کامی هر شکست شمع هدایت کف شرب روان
 فوز نین در دل مبر توان ز انچه اطلع طغیان خاک
 حسن تویم بزرگان خاک ای بی تحویل علوم مشکوف
 آمده بر ساحل این بحر شرف خفته و تن برکش و غواص باش

در طلب این کفر خاص باش هر که بدین بحر شتود است
 وارید از موج محیط است طراز دوم از خانه کتاب **وصفت**
 سخن و سخنوران و ادب سخن کردن **وصفت خطا و کتابت خوش نویسان و**
امثال آن اهل از سکنه نایب بگوی سخن کیست تیو چیت
 عیار ترا کیست ساز کیست که چنین نگار از قرب خند
 بنویز از تو حرفی نپرداختند که از خانه خیزی قرار است بکاست
 و راز در آیین باریست که سر بر آری و با ما
 نایب بافتش و سپاره اعلی خانه در دل بزمان است
 زبان خود علقه در دیوان است **از سبب نام**
 سخن از اسپهان فرو آمد سخن از کسبند فرو آمد
 که بدی کوهری و رای سخن آن فرو آمدی بجای سخن
 یا و کاری که آدمی را دوست سخن است و ذکر همه با دست
 بکراز هر جا بفرید چندی که از جوهر سخن جماند جای
از تحفه الاحرار حاجی بیشترین نغمه و باغ سخن
 بهشتیم چمن آرایه کن جنیدم آن نغمه جوهر باغ سخن
 خشک و ترابین چمن آراست زان نفس اول قلم سر زده
 سر زنیستان عدم بر زده که چشم و آسین داده است
 بی سخن او هم ز سخن نبوده است هست سخن پرده کش را ز ما
 زنده کن مرده و آواز ما نغمه خیا کرستان سرای

وصفت سخن

در نه جوهر کارشوی سر کون تا تو بیاغز نیفتی ز پا
 عقل تو هم بر بود هم عصا نکست دانش بر باغ تو بس
 روشنی عقل چراغ تو بس **در صفت علم از معانیات عید**
 قالب بی علم بی حیانت و قلبش دانش بی ثبات هر اکوت و ملک
 مالم تعلیم در سر بنگند ند در عالم بر بنه دوش خلقان پوش است
 و عماره که فرسوده نشود آنست که تعلیم علم معین است و جانده
 که کس نکرده بطراز دانش مطرز است و اول تشریف که در نهاد آدم
 علیه السلام افکنند نه که بدان مسجد ملک و محمود فلک شد عابد و مسلم بود
 و علم آدم اسما و کلمات هر که سبر و علمنا من له ما رسید دانست داند
 که لباس علم از اندامش بر خیزد است و از نورش وسیع تر
از مرکز او و از پیشانی بجز در ادراک است علم
 بلکه خرد گوهر در بایست علم ریزن تاریک روان خیال
 بهر منزل طلبان کمال خضر تنان را ره عین حیات
 نزه دهن از ظلمات مات سسکه ره کرم روان هوا
 کعبه مردان حسیم صفا باده و بدست هر خود پرست
 مایه خود کامی هر شکست شمع هدایت بکف شربوان
 نوزدین در دل به بر توان ز احوال طالع طلسان خاک
 حسن قیوم بزرگان خاک ای بی غصیل علوم مشکوف
 آمده بر ساحل این بحر شرف خفته تن بر کش و غواص پاش

در طلب این که خاص باش هر که باین بر سر شود آشت
 وارید از موج محیط فضا **طراز دوم از خانه کتاب در صفت**
سخن و سخنوران و ادب سخن کردن و صفت خط و کتابت خوش نویسان و
امثال آن اول از سکندر نامه بگو ای سخن کیس تو صفت **در صفت سخن**
 عیار ترا کیس ساز کیست که چنین نگار از تو بر خند
 بهنو زانو تو حرفی نپرداخته که از خانه خیزی قرارت بکاست
 و از در آبی بارت بکاست **در صفت باری و بامانه**
 نایب بافتش و پدیده علی خانه دول بزمانست
 زبان خود عطار دیوانست **از سبب نام**
 سخن از آسمان فرو آمد سخن از کسبند فرو داد
 کردی کوهری و رای سخن آن فرو دادی بجای سخن
 یاد کاری که آدمی ز دوست سخن است و در هر باوست
 بگذارد هر چه آفرید چندی ای که از تو به سخن جامد گای
از تحفه الاحرار جانی بیشترین لغو و باغ سخن
 بنشینم چنین آرای کن منجم آن لغو جو بر بناسخت
 خشک و تر این چنین آراست زان نفس اول قلم سر زده
 سر زمینان عدم بر زده که چشم و آسختن داده است
 این سخن او هم ز سخن نبوده است هست سخن بر ده کش از زنا
 زنده کن مرده و آوازها لغو خفا کردستان سرای

مرده بود بی سخن جانفزای
 جان برفغان ویدار آواز او
 جز بچن خوش نبود جان آن
 این نفس از زنده دلان کون
 در کوشش من کمر صد کش
 سبزه دران کو هر دیگر کره
 مرغ سخن راست نوازی شکرت
 جان سخن را چون منت این همه
 ای پراز آوازه و کوس سخن
 طرغ عروس کی گزیند سستی
 چون که بزور شود آراسته
 چون که نظم مایل کند
 چون کند از قافیه غلطی بای
 چون زود مصراع کند بر او
 معنی نیکین جو کشد خانه اش
 از سبزه ابرار و لانا دجانی
 سرخوئی ز خلش بیرون نیست
 خاصه وقتی کوی بیرون دل
 کند از قافیه داناش طراز
 چون بسجین یار شود ساز او
 هر نفس را کند اثبات جان
 هست نفس قالی جاننش سخن
 کرج سخن هست کره ما بیاو
 هر که از وی کمری ملک به
 نیست سخن سبزه آفتاب و نور
 پیش سخندان محنت این همه
 اندران بالین جان کتاب
 شاد و جانهاست عروس سخن
 آواز و دلبری و دل دبی
 طغنه زنده بر منا کاسپسته
 غارت صد قافیه دل کند
 بای حسد و مدخله و زجانی
 رفته کند مسئله پر و جوان
 باغ شود دل نکل تازه آتش
 شادی چون سخن موزون نیست
 جراز و مصراع شلی مشکل
 کشد از وزن پر غلغله باز
 با نخلج ل رایت آید

بر چنین حال خیال افزاید
 بر و عقل صداقت ده ز راه
 حالی از زرق دو کسب بافت
 لب ز ترجیع کمر زیر کند
 حجب شکین کمر آویز کند
 فتنه در سخن و هم مسکن
 شود از پرده حقیقت پرواز
 رو نماید ز ششبان معال
 صدق آساز کمر پر ساز
 نطق را عالی و تر بختند
 که تجمیع شود لغت برای
 کز تو حید شود عقد کشتی
 کاه در صومعه خوشه لالان
 گفته گوید طیب قوالان
 صوفی جان و جهان کرد عالم
 کاه و ساز شود با دف و چنگ
 کیه و از نیکه او راه سماع
 در خرابات بر آرد آهنگ
 ره زن با ده پرستان کرد
 کاه چشم نامد عاشق خوا
 پیش معشوق موافق خواند
 بر دلش تازه کند عهد قدیم
 سازش در حرم لطف معین
 که کند پرده معشوق ساز
 وید از پرده معشوق آواز
 سخن و پاچه دیوان شست
 سخن نو با ده استبان شست
 خوراک را و بار سخن نیست
 چهار زبانه کار حربه نیست
 رنج ز تشبیه و بدخلوه جوامه
 موخجین ز هم شکافند
 لب ز ترجیع کمر زیر کند
 حجب از ایام کند حجبکین
 بر سر جبهه هند رلف مجاز
 چون برین شکل بصد غنچه و دلا
 کوش را عالمه در سازد
 حجب را حسد من غیر بختند
 که تجمیع شود لغت برای
 کاه در صومعه خوشه لالان
 صوفی جان و جهان کرد عالم
 کاه و ساز شود با دف و چنگ
 کیه و از نیکه او راه سماع
 در خرابات بر آرد آهنگ
 ره زن با ده پرستان کرد
 کاه چشم نامد عاشق خوا
 پیش معشوق موافق خواند
 بر دلش تازه کند عهد قدیم
 سازش در حرم لطف معین
 که کند پرده معشوق ساز
 وید از پرده معشوق آواز
 سخن و پاچه دیوان شست
 سخن نو با ده استبان شست
 خوراک را و بار سخن نیست
 چهار زبانه کار حربه نیست

جهانی هر جزو بنیاد کس ز او
 از صفات انشعاقی **ملائی**
 سخن کجاست و او را ان عشقت
 سخن سر برادر بای عقلیت
 سخن سر بایه سودا عقلیت
 زبان تیغ جز تیغ زبان است
 ز شمع دل برافروزد جبارا
 نشان از عالم و علم بخودی
 که خدین معنی بایه سستی
 مسلمان ساختی این کارا
 هزارانش بکدم تر کردی
 سخن بحر است ماسخ افزیم
 حیات ما کثرت فسیح است
 و زبان پس تا بد بایه سازیم
 در استلیم بجا بایه باشد
 سخن صیقل کمر آت رحمت
 سخن کجاست و او را کجاست
 سخن در کفر ریزد آفتد
 کمر تار صدف نه حرم دیده
 صدف مادر نه و عمان پرنه
 چنین گوید سخن دان سخن ز او
 سخن سر و قدر و بران عشقت
 سخن سر برادر بای عقلیت
 حذر از نفس قاطع جز زبان است
 سخن ظاهر کند سور نمازا
 کرا و بر صغیر عالم بخودی
 که از آئینه وارزفته کفنی
 که در دل جم دادی و بران
 که مطربان طایفه کردی
 سخن و حی است ماعش زمینم
 جویای سخن و کلام مست
 بکدم آدمی را زنده سازیم
 که خودی سخن چون زنده باشد
از زما و شیرین و حش
 سخن معراج ابواب فرحت
 در میزان عقل جان کمر سخ
 که چون غالی کند عالم شود بر
 ز از ترکیب عطر افزیده
 جوا این درناستیم و در بر

در کفایت محال صدف نیست
 سخن را غیر باوی درون منت
 سخن خرد است آب زنگانی
 سخن سر برادر بای عقلیت
 اگر خاکست در راهش عباریت
 سخن طراست منفرودم را
 درستان انزل را در کشا ده
 جهان او را درستان الطفل
 سخن را با سخن کشت و شویشت
 سخن را رسته و جرح رسته
 سر این رسته کی دارد خردمند
 ازین بوی بایه کمرش
 ثوابی کا ندرین افقون راست
 درین موسیقی روحانی رشت
 کل خود است تار است از کل
 که آبی کور برش سر ما یاد
 زار ببال او در برفش نی
 کس را کین هم از سر نشیند
 ز تاجش خنروان معراج بایه
از مولانا و ظهور سیب
 سخن را غیر باوی درون منت
 سخن خرد است آب زنگانی
 سخن سر برادر بای عقلیت
 اگر خاکست در راهش عباریت
 سخن طراست منفرودم را
 درستان انزل را در کشا ده
 جهان او را درستان الطفل
 سخن را با سخن کشت و شویشت
 سخن را رسته و جرح رسته
 سر این رسته کی دارد خردمند
 ازین بوی بایه کمرش
 ثوابی کا ندرین افقون راست
 درین موسیقی روحانی رشت
 کل خود است تار است از کل
 که آبی کور برش سر ما یاد
 زار ببال او در برفش نی
 کس را کین هم از سر نشیند
 ز تاجش خنروان معراج بایه
 سخن را غیر باوی درون منت
 سخن خرد است آب زنگانی
 سخن سر برادر بای عقلیت
 اگر خاکست در راهش عباریت
 سخن طراست منفرودم را
 درستان انزل را در کشا ده
 جهان او را درستان الطفل
 سخن را با سخن کشت و شویشت
 سخن را رسته و جرح رسته
 سر این رسته کی دارد خردمند
 ازین بوی بایه کمرش
 ثوابی کا ندرین افقون راست
 درین موسیقی روحانی رشت
 کل خود است تار است از کل
 که آبی کور برش سر ما یاد
 زار ببال او در برفش نی
 کس را کین هم از سر نشیند
 ز تاجش خنروان معراج بایه

که و چشم یاران کنند آشتی
 و را و تازه معنی در ستود
 ز مهر سوزبان آوردی بلبش
 تو اگر ز با نهادن در دوشش
 و ز و چو کمر و اسن کوشش
 و ز و معنی بکار آمد کوشش
 سبب از شکسته دلخ فخط
 بوی خوش از محیط درون
 هر چه ز با شکسته پیش است
 که شکسته ز لب ز آواز را
 و ز و مهره دست همار قلم
 بعد رنگ و نیز رنگ دسای او
 سبب می فراید فلک سیریت
 برکش توان مردم اندای کرد
 عشق جوی شکسته ساد کرد
 صبح و نماز اکرم تاب را و
 هست سخن کوهر دریای کن
 چیت سخن جوهر سحر محیط
 بحر حقایق جوهر صبره کرد
 محیط کفر کشت راز کن
 بهاری حکایات ز کین مجلس
 جوهر نشانی لب ز کین مجلس
 نمایان از و چه هر دو شما
 از و سبب فکر ز بر ریز
 بر آورده داد و بخشش خط
 فدا آن بسندید کوه پر
 خطش اینی از آفت شد و
 که برقع ز رخ بر کشد راز را
 که از و سبب جویا برستم
 همه طرله حرف پنهانی او
 بزنی در آید چنگ قامت
 چه بر رخ سایش بدی جای کرد
از و سبب آثار را شکسته
 لوح و سبب ز مهر آغاز کرد
 تیغ ز با زنا سخن آب را و
 غیبت درین کلمه کس را سخن
 مویه زمان حال بحال محیط
 سر زنده از خاطر والا کرد

فیض سخن نامتناهی بود
 کوهر دریای آلهی بود
 لوح و قلم کشته بهم یک زبان
 تا خرد آور و سخن در میان
 شرح سخن را نه سرست و زین
 هست بنیاد سخن این سخن
 آیه مجبوره شایسته این
 ترجمه روحی الهیت این
 جیت سخن فیض کمال زلال
 معرفت آلهی حال زلال
 طوطی جان و نفس آب و گل
 کسب سخن کرد و مرآت دل
 نوش زبان درج دلمان کرد
 کوشش جهان درج باز آورد
 در خم این برده سراسی کین
 ز مهر غیبت دریای سخن
 حرف سخن جز و دل و جان ما
 صبر است او معنی عنوان ما
 او ز فصاحت محکم و صیت
 شور ملاحظت ملک و صیت
 ناطقه سان است سرائی نما
 یافته از هم سخن مستیار
 کرب و فاضل سخن در میان
 دلیو همان باشد و آدم همان
 اهل فصاحت زین زنده اند
 چون نفس خود سخن زنده اند
 کین سخن جوهر اسل بود
 مجبور انفس سبب بود
 چشم جهان بین کشت اندکی
 از ره انصاف نظر اندکی
 اگر سخن از شرح و بیان تری
 وصف تو گفتن نتوان سیری
 هم نفس سخن در جان تویی
 اندک از روح زنده آن تویی
 فیض سخن لا اله الا الله
 فیض سخن لا اله الا الله
اندان باب هم ادان کتاب
 کوهر و ز شمشیر موسویت
 چون سخن آمد ز عدم در وجود

رفت روان لوح دستم در بجه
 فخر سخن گوهر مکنون بود
 خالصه که سنجیده و موزون بود
 جوهر جانها هم آ میخستند
 تا که نظم را نیکوختند
 شایسته نطق معانی عیار
 منتظم از نظم به ابع نگار
 صورت زبان پر دهش از آوایت
 پرده و جان زخم که ساز آوایت
 برورش از خون جگر بایست
 از صدق سینه که بایست
 خال و خطش دوده و شرع بجا
 عارض او مطلع صبح و صفاست
 طوطی جان کشت سینه از آوایت
 بهر سوادش فلم مشکبار
 سینه بزرگان که آید ار
 نظم روان آیت خوبی بود
 خاصه که در عایت خوبی بود
 از مرکز ادوار شیخ فیضی
 بهر جزو که بکن یافتند
 از در سلطان سخن یافتند
 کارکش اوست درین کارگاه
 بحث نشین اوست درین بابگاه
 نوبت اقبال با شش زدند
 سکه تقدیم با شش زدند
 کون و مکان که طواف اکثرش
 کن و نیکون یک رقم از و قرش
 این جزو بود که شد شکار
 پرده بر انداخت ز پرده هزار
 منیت درین بزم سبزه شیش
 غنیمت حریفی بزرگ و ستیش
 پرده کش پر دکی خاکش
 پرده و خلوت افلاک ان
 از کت و بوباز کشیده قدم
 سر جهان کرده بلیکینی سلم
 راه و زبان غنیمت حکام زان
 بزم نشین با شسته طغیان صفا

هر چه در آید بدل اهل پوشش
 دل زبان کشت زبان زو کوشش
 از در دل بهر بدل پیش
 ناطقه و صومعه و لکن پیش
 ماه سخن را بر باب پیش
 مشرق و مغرب نبالت و کوشش
نوع دیگر از همان کتاب معجز
 کرده عبارت بدل آتش زشت
 باده و معنی است که در آتش
 مست معانی نشود بهوشیا
 جلوه الفاظ هم از عیار بود
 مست معنی دل و انبار بود
 فیه معانی نشود بهوشیا
 عالم بالا بر معنی پسند
 عرصه این ملک نذر عیار
 غنیمت بجز سخنان بلند
 ای بجا بوی شایسته سخن
 عرق و این محسب نذر و کنا
 سخت بلذت کان سخن
 ماست طبع بود تیر او
 قامت خم حلقه و زهره سیر او
 نماند قوت باز و سیر دل
 دست کش از وی که نماند فیصل
 فیض ازل با نبود انقطاع
 ملک ابد را نبود اشتراع
 در یک و پوختن اندیشه کن
 دور رود در روی سپین
 خواهی اگر سود فراوان بری
 بهر کمتع از ره دور آوری
 ذوق که از دل جرس مجوی
 باید اگیر زهر کس مجوی
 به نفس محرم اسرار نیت
از اندرز نامه حکیم عارف
 تو الهوس را بسنج کار نیت
 زبان آب کبر و بطن آب گناه
 سخن خفته در و دست بر شاه
 بود کن را از آتش شبه شکن
 سحر آتش خفته سحر کوی کوه
 بود کن را از آتش شبه شکن

مسخن

در آن که سر خیزد آن نیست / نوای بی هم وزیر سبلا نیست
 نه پرده پرده زوید یک / بود سبک مار و خنجر کاه
 ز کفار وارد سخن کو / کار خورشید گراست آب و هوا
 سربلین اندرین تنگنای / گویی نوا باشد ولی کیای
 سخن صفت ازنا و دل دو / سخن صفت زین بادبان دو
 یکی آب روشن ز آب سیاه / یکی اخراز دامن با مکار
 که آوردند عواصان اوراق / **از سبک تر و بی** خستین که هر از برای فلک
 برین دعوی کز حرفی نیست / سخن بود و درین کس سخن نیست
 سخن بهتر از که هر شاهوار / **در آداب سخن کردن اول از خود**
 قافیه بجان که سخن بکشند / **در آداب سخن کردن شیخ نظامی** کینج دو عالم بسختی درکشند
 خاصه کلید که در کینج راست / زبیر زبان مرد سخن راست
 بلبل عیشند سخن پروران / باز چه مانند بدان دیگران
 ز آتش فکرت جوهرشان نموند / با ملک از جلا خوششان نموند
 شیخ پس کار که کسب بیا / بس شتر آمد پیش این بیا
 این دو نظر حرم مکید و ستند / این دو بود منور در کوب ستند
 چون سخن شد شادان کن / شنید سخن را کشت افغان کن
 شتر بر آرد با میریت نام / کاش خوار و امرا را نکلام

چون فلک از نای نباید نشست / تا که سخن از فلک آری بدست
 بحر میخی که زار و کسار / آن غنچه این سخن باد و دار
 به چکلی سبز بجان در کند / ناز که بپایان سخن سبک کرد
 مژده نمی نیست و رای سخن / زان که نیست سزای سخن
 از برای سخن آمد غنچه / سکه هستی بچین شد رخت
 هر که ز سر حق آگاه نیست / مرغ دلش حرم درگاه نیست
 کینج معانی بسین خورده اند / کوی امانی بسین برده اند
از آداب سخن از همان کتاب
 بی سخن اندیشه شوری نداشت / شاد و دل بسط حضور نداشت
 چون سخن آمد بود از عدم / کرد پان حال حدوث قدم
 ز نیت انسان بسین شد بدید / فضل زبان را سخن آمد کلید
 به چکلی در صفت این کارگاه / به ز سخن پیش زو بارگاه
 پیش کس که زنده و لا نیست / قدر سخن از همه بالاتر است
 غیر سخن در شب قدر و نما / تحفه چه آورد رسول خدا
 باز جهان جان بسین مرده ایم / مرده و اویم و بدو زنده ایم
 جان سخنست و تن ما خاک است / دل نیست و کمر او را کاست
 ملک سخن نه آید آبا و بآب / جان نظامی بسین شد دبا
از حسن و شیرین از نظامی سخن کان از سر اندیشه نماید / سخن را سبک باشد نظم دادند

بیا لیک بر نظم استادن سخن بسیار دانی اندکی کوی
 یکی آده مکرده را یکی کوی سخن که هر شده کونیه خواص
 سبخی برکت آید که هر خاص سخن کم کوی تا بر کار گیرند
 که در بسیار را بسیار گیرند نه هر چه که پیش آید توان گفت
 نه هر چه بر زبان آید توان گفت نه هر دستی که سر نیز دارد
 بخون خست دست آویز دارد سخن باید بدانش درج کردن
 جود بخند و آنکه خرج کردن بخت دشمنان بن حرف خود را
 بدین حرفت شناسی نیکو بداند سخن باید که با معنی باشد
 که بر گفتن حسد از ابر باشد **از لیلی و مخون کن ذوقتون**
 میدان سخن فراخ باید تا طبع سواد بی عیب
 آرایش کردن از عهد پیش رخساره و صفت را کند زایش
 و بلیز منانه چون بود تنگ کرد و گفت ز آمدن لنگ
 کم کوی کوی کوی کوی کوی کوی که گفت تو جهان شود بر
 لاف از سخن جود توان زد آن خشت بود که بر توان زد
 کسناخ سخن بهایش باکس تا عذر خطا بخوانی از پس
 تا جود سخن زبانه در اندان او نه هر کوی زبانه اندان
 مشقت حکایت اندکی کن یک را دو مکن و دو را یکی کن
از سکنه نامه آن بزرگوار سخن بر گفتن جگر سخن است
 ز کس از این سخن گفتند مکرر دانی سپینه گفت

که یک در شاه دو سوراخ است سخن را با اندازه بر دار پاس
 که بار توان کرد نشن در قیاس سخن که چه گوهر ندارد سوز
 جونا با و راشد نماید دروغ دروغی که مانند باشد بر است
 باز راستی که درستی صفت کار از خورای باشد بلند
 کموید سخنمای ناسودمند چه خوش گفت فزانه پیش تن
 زبان کوشش است تیغ پنهان نباشد بخود بر کسی سربان
 که گوید هر آنچه آیدش بر زبان خروسی که سبک نوا بر کشید
 سرش را یک بار باید برید با اندازه باید سخن گسترید
 که دانه سخن را نباید شنید سخن که بر آید و در آرد گره
 اگر از منیت ناکفته به سخن در بدیهه بهاید صواب
از سبزه الا بر جایی بوقت خودش را باید جواب
 قافیه سخنان جود دل نهند در برخ نره و لال کل نهند
 روی جود قافیه سخن کنند رشت برین در سبکی کنند
 تن بگذارد و همه جان شوند کوه هرند سوی کان شوند
 جان کنی و کان کنی ایشان حرفی چرخ که چرخشان
 ای که درین کار حاکم خورده گوهر رنگین گفت آورده
 که هر این کان همه یک نیست لودی عمان همه شک نیست
 که هر فصل از دل کان می طلب هر چه پایی باز آن مطلب
 هر که نفس کرد قناعت خبی است بر طلبی کن که باز برسی است

تاشده از خوی بد دل تویی
 کی رسد ز نظم تو بوی سینه
 هر چه بدست زبک و بلید
 در سخن اید ایشان چه پید
 جیفه جو بند و هن جوی تنگ
 آید وان که و از بوی در تنگ
 چون که ناز کشیدیم
 غایب بود و در غم شمیم
 نغم که نسبت کبر باشدش
 بر نغم باشد اگر باشدش
 نغم جهان کشته و موی غریب
 یک نیکا در غم لبیب
 قافیه کم باری جوی چین
 وزن سبک تنگ جویا معین
 بی رستم کلک کلف برد
 لی کلف داغ تصلف برد
 بافته از صفت وقت حال
 لیک برون ز حد استال
 شاد بر پرده بعد و ناز
 پیش مشاطه غار دنیا ز
 بر خوش از غایب مشکلی
 خوب بود خال ولی یک و جایی
 خال که از قاعده افزون شد
 بر رخ معشوق ز نمودن شد
 خال جالشن بهای کشد
 روی سیدش بسیار کشد
 این همه کینیم ولی زین شمار
 جاشنه عشق بود وصلکار
 عشق که رقص تنگ از نور است
 خوان سخن را تنگ از نور است
 جایی اگر درست این نوریت
 خوان سخن که نهنی دوریت
 در صفت خط و کتاب و شوا را نوری
 نتایج قلمت فتنه و قلمه کشی
 لطایف سخت جان نرایی و جاسک
 هست در دیده جز خیر از دور غنید
 روی حرفی که بنوک قلمت کشت بنا
 عزم نه بنده جانست که تا آخر عمر

دارم از شرف خط شریف تو نگاه
 از عبد الرزاق جلال الدین
 با کلک تو از کهر چه خیزد
 با نظر تو از شر که خیزد
 با پر تو خاطر شد نفیست
 از عکس شجاع و خور چه خیزد
 معشوقه و دلکش سخندان
 از دلبر سیم چه خیزد
 بهتر خلف از جهان سخن است
 از دهر و از سب چه خیزد
 ای کلک نقشه تو را از این جهان
 وی لفظ و لکشی تو از این جهان
 ای نکته بدیع تو خوشتر از
 وی کوه و رفیع تو برتر از این
 نظار کی خط تو ز کس چشم
 در حق برای فضل تو سوسن
 اندر سواد خط شریف تو نغمه
 اکبات و ز طهارت سبک
 خط شریف تو به نیکویی آنکار
 کا در بهار ناز و بهر اسباب کرد
 معنی روشن وی الفاظ عدل باد
 آن کرد با سخن که لبش آفتاب کرد
 چون زلف و بر تابان خط
 در بای عقل سلسله از مشکنا کرد
 از کمال اسمعیل
 در نامه سخته بهی سخته فرستاد
 خیم از سر کلک که در بای کرم
 لب از ان با دنیا دید کلک شاد
 تا که مرغ غول خط و دم و طبع
 لب شیرین بخت را دل فرماد
 عاشق لفظ تو شاد عالم کویدی
 سبب منیت که از دیده کبر ناد
 لبش زلف سیاه هر حرفش
 لعبت چشم با خط تو چون در
 اسیر خط زمان شد
 که هست خط تو چون زلف میگرد
 هزار رعیت ز پادشاه خوردم
 دل

جلوه دادند از تن شک سیاه **دل** در آنی اصفوت عروت را بختی
 دل نظاره برین منظره دید **دل** جان خود از پیش برفت ره
 بر اکتاد و بجزویش **دل** اعتقاد دیدم سدا بقدیم طبع
 خواهرانی بهر یکینه و یک اندازه **دل** که سعادت بهر زویدین شان کرد
 نو و سانی و دوزخیزه و پاکیزه بود **دل** زهره شان کوی کریان و درو
 نور خجسته در ایشان معانی نیت **دل** بهر خورشید که ایام کند از بر طلال
 جاریشان بر باران سواد چشم **دل** خود بود آفت خویشان بهر عین کمال
 شادمان ای سخن ندوده از باطن **دل** که است بر بخت سحر طلال
 تا زورفت بکج بخت بای نظر **دل** مردم چشم غنی گشت زلفش بالا
 هم صبح آمیزه کرد هم شام شکلی **دل** شاکری عبادت و خط کوکاز
 جوهر عین شده اند لباس سکین **دل** و قیامی معانی در لباس حرف
 از نقش بخت حرف خطار هم **دل** چون من کنم مقابله اش بخت
 بنده آن خط جو عبور شد **دل** مردم چشم ای مقلد وقت
 مغرور جام از و معطر شد **دل** خط مشکین او جو بر خواندم
 حالی زلف او تر شد **دل** دیده بر حرفش مایه دم
 ز دوق و شوق ز جانی خیزد **دل** بمن رسید خطابی که کرکوه سد
 که از آن بخت عقل مست خیزد **دل** معانی ز طوف حروف اولتر
 فغان ز طالع است پست خیزد **دل** اگر ز صورت و معنی نقاد و بکنند
 مغرور هر رسیده از الفاظش

بطح خوش ز سر هر بخت خیزد **دل** خط و حرف زلف خوب رویان
 انداخته دایم و در باسیه **دل** یکی قلم دیدم زلف طبعیت
 جو که هر که در منزه غبر نشانی **دل** ترو تازه همچون گل شکفته
 خوش و نغمه چون روزگار جو **دل** جو طبع تو در روی امون لطافت
 جو ذات تو در وی هزاران **دل** خطی جو بغیر مشکین مستند
 ولیکن روان همچو آب روانی **دل** ز خط زلف بنان دل شکفته
 ز گلک تو در میان توانی **دل** سر زلف خط مشکای تو جو
 بر آتش نشاند مشک خطار **دل** بزرگوار خط و عبارت مایه
 بشا بهی که من در کشد نقابی **دل** کسی که جاشنی یافت از با
 بدوق او بود در جهان شاد خشن **دل** جهان و معنی روشن بود جو
 ز صبح صادق انصاف آفتاب **دل** خرد و لب نزه و اکتاد خط تو
 هر آنکه می که رو ز کینه ز تاب **دل** ز آب تیره کلکت که طرز دم ترا
 همی بدید شود که هر خوش تاب **دل** سر سخنها در جز خط را
 که هست خانه و مال از قایت **دل** بای و قدرت عقل از مرتی
 جو ساقی قلمت در دهر آفتاب **دل** از عمارت شب باری
 بختی خط اند معانی عدش **دل** جو در تیرگی شبانه زنگاری
 نباشد که آستین عجب می نام نقش **دل** که هست آستین معنی بهر آن کبری
 سخن بهر تاجر زینت یافت از طبع **دل** چنین با آسان بهر پیشانی را کسپاید
 از منوهر شمشاد **دل** شاد و چون فضا او هم بل کلف هم

طبع تو چون نوا و هم لب نهایت چین
 ترکیب لفظ وقت معیش بر عقل
 عقلست عالی از خلق و نهوش لیل
 کجاست پر جواهر و جریست رودر
 کجی که از لطافت او مزوی شود
 جوی که از لطافت و شکش خطا
 ووشیز کلان رده است کنهش
 در هر دقیقه اش کار است و فزاید
 ای عیال نتایج قلمت
از سبک سنایی
 بخدای ارسسی چنین گفت
 شمرست بس که خواندن او نام کو
 اگر عبادت تو قیاس تو بنطق دهند
از سرای الدین بلخی
 زیور خطین و کمال سخن
 دیده هند روی جمال سخن
 جوهر معنی بخیال سخن
 خاکبایی تو چو تپس بر رخ در عالم
 خاکبایی و خط و دست که در شکست

از امام هر دیب
 سرست دلی سبالند و دی کج
 رویت صافی است و آتش طایر
 در هر لطیفه اش که پیدا کنی نهان
 در در صمیمین جود و کرم و عروق کلان
 در بای شک و آب شود دال و دانه
 جان پر و روی ووش طرا و درین
 هر بند زین پر شکستن بر جادوان
 لطف ایچات و در کسین
 تا نزد کو هر سخن گفتت
از دیوان اوسپ جابر
 مشهور خلق و مشهور شهر جهان
 درشت گمان به قدر کینش از
 و قدرانش شش کی با زکن
 ای که در آینه جان هیچ نیست
 جز تسلیم او که تو اند نمود
از خاقانی سنبل
 خط و دست تو چو توید بزر در کرم
 با چنین شک و کرم عشق ز در کرم

از دفتر

از رضی الدین سنبل
 سو کند میخورد بحال و حرام خویش
 روی سببان عقل ندارد که درم خود
 جمع فرقت را هر دو که هر و کفر
 عاشق کو چو لبش طره و دلبر
 در خط مشک رنگ معانی عذبت
 شمرز که دره و شمری فرو دواست
 که معجز از دلائل غیر است بس
 معراج فتح ملک سخن شد بیان
 طوطی مضاحی و شکر لفظ کرده
 نزه ز سپیدار بر سرست
 معنی عذب در خط تو جنانکه
 حلقه نیت زلف خط را
 شکر و شکر صحبت باخت
 آب و آتش فرو ز در عالم
 کشم در رشته جان هر کو
 زمان ملک او دیدم بعالم
 سخن را طبعش آن خلعت فرستاد
از اثیر الدین سنبل
 انما طاعت سحر حلال و نزدین
 چون کند معنی روشن در خطا
 شب جو خود را که دماند خط کفر
 چون در آوید خط کلان آن زار
از عادی شهریار
 چون در ظلام شب چو پان
 بر و فرشتها بستم تیر کامت
 نظمو معجز است تو بنهر سخن
 مارا کند قتل حیا بر بد سخن
 در هر دمان سخن شکر سخن
 کر نه ترست در منشورست
 در ظلام آب خضر محصورست
 که از آن طره و حورست
 فصلات منیت و ز نورست
 آب این نظم آب الگو رست
 زهر طبع جان پر و فرستد
 بنی کو حسی را شکر فرستد
 که کل را بر و مر را خور فرستد
 بر سلسله خط تو که بدشت خرد گشت

صدای محافیت بهر حلقه محبته
 دست دهنده احرار نشاط کلک را
 چون رخ و قمر بار بار به خطه عربین
از رشید الدین و طوطا
 آثار اهل ملک با شکار اهل نظم
 باقی می نماید کائنات فی الحجب
 ای بس خدایان که بهر جاده اند
 با این خوانهای مداح بنهاده اند
 از حسن صورت و قیافهها تو
 منسوخ گشته نقش نقاش در معنوی
 ز حسن لفظ و جرئت بود کلک را
 ز لطف نظم او غیرت بود مظهر را
از دیوان سیف الدین بختی
 از نامه تو که در خطه است
 از نامه تو که در خطه است
 اسرار جمیر غیب مصغر
 و راعین و خرد نماید
 بهر نقطه مطاوری مصور
 غراب کبر نظم او و بهر دم
 نظام عقد ثریا بلور منشور
 از شکستهای خط او شکست
 زره زلف دلبران خط
 حلقه کوش منهای نصف
 که هر لحظه از صورت نگار کن
 کوشاوت بدان بکر معنی خسته
 عقل کل مر حلقه ای طره خط ترا
 ز دور کوش عروس از معنی خسته
 زمانه صورت زلف تبارک خط ترا
 ز روز نامه خطش سواد او بدست
 صحبت آن کوهر که باشد چون خط ترا
 نوزاد بی اوسایه فلک زده بر جان
 بجای او چون سببهای تیغ شکست
 وزن او چون باران شیشه شکست
 موج زن دریای او گشته آب و جان
 کس نشیند دید کوهر باشد در میان
 کس نشیند دید کوهر باشد در میان
 نیک است در اصل از چشمت
 نیک است در اصل از چشمت

می زند آه های دینا آب اواز بهر جان
 نور معنی در سواد خط است
 چون محروم ز لطف عزیز بارش
 کاغذ سخن بدیرست در خط
 تری و زو چکاند چون قطره کلک
 از دایره بروست حدیث نوری زانکه
 بر مژده فانیست بر کار کائنات
از دیوان خیر الدین بلخانی
 رفوف خط تو بر صفت دامن معنی را
 بران نشان کرد در دهنم حلقه را
از دیوان طایان سینک
 بران صفت که شفا با طبیعت بهار
 سواد خط خوشش بر باغ کافور
 بیان طره و غیر نسیم بر رخ بار
 جوهر صدف جهان پرورش نظر کرد
 شد در معنی و الفاظ حریف صد بار
 روان کار کلمه عدل باغ بهشت
 مشام بنده که ندیم مشک تار
من الاکابر است
 زیر هر نقش از معنی روشن شمع
 که بر او انکیش مهر و مهر از آوار
 ملو به نشان در قماش مسلک
 خوش سربالان جنبه اش بخیر کنار
 طره طره و خوابش بر اسب شکیب
 کوهر عقد عروسش یکایک سوار
 نقطه خوانند بر بحر جوش در بند
 مغر و داننده ز انکارش انکار
 حسن ترکش چون عارض خورشید
 خط و طو امش چون زلف بهار
 پیش نظرش زمین رفته زوایا
 بر طینش زلف کند چو وقت بهار
 یافت و ظلمت او شب جوان چرخ
 عقل با انکه درین قصه غوغا
از بوستان شیخ سیدی
 معاشرت در زیر حرف سیاه
 معاشرت در زیر حرف سیاه
 جوهر برده مستغرق در معنی ماه
 از دست بنامه زو سبیه
 از دست بنامه زو سبیه

سخن مانند ازما سیاه بادکار
 سخن را چنین خوار مبادار
از دیوان عثمان مختاری
 نظم شکر بارت اندر جا بد کن
 لوتی داری بطبع اندر مبعها بکر
 ماه و شش بر پیش رخ نامیرد
 دستان و دل زوای دلگشایی
 و گنوازد و لغزب دستان
از سیب مجنون شیخ نظام
 بسیار سخن بدین ملاوت
 گویند و نذر این طراوت
 هر بنی از دور چشمه دور
 از عیب حق و از بهر پر
 سحری که حنین حلال باشد
 فکر کشدش و بال باشد
از عجزان اسرار
 این همه گشت سخن کم بود
 بی سخن آوازه عالم بود
 گشت چه گفت سخن بی سخن
 از سخن تازه و زار کس
 طنین شهر طراوس و نشان کن
 هر که گنج معانی اسیر کیش
 هر چه زدل پیغمبر است از سخن
 خط جو خط خوان و لیدر و لفظ
 سنجیم طره بر غریب و غین
 بیرون ز سواد قلم چشم خرم
 بجزیم تا جگر دید چشم
 بجزیم بر زور و جگر و شرم
 بیاض چون باغ صبح و گلش
 بزار جان کرامی زیر یک نفس
 بیاض و برون ز سواد قلم چشم خرم
 بجزیم تا جگر دید چشم
 بجزیم بر زور و جگر و شرم
 بیاض چون باغ صبح و گلش
 بزار جان کرامی زیر یک نفس

خطا ناپدید و خوان خطایی
 سبیه جابر و ترکان خطایی
 مکر و دزدان بران کوهر سستی
 که باشت آب جوان در سستی
 آنچه خوانی که سکندر ز ناکه گنجش
 در سواد حیران مکتوب مصنف یافتیم
 می شنیدیم بوی اخلاق تو از آن گن
 هم شام خویش و هم مجلس معارفیم
 ز اشتیاق دست کوهر مایه این لعل
 گاه بر دل گاه بر لب گاه بر برافتم
از حدیقه حکیم سنایی
 معز او بر زور و پر کوهر
 ساحلش بر زور و غرور
 نامد دوست عالمی دل اوست
 دامنش بر زور و غرور
 دوست را جیت بر زور و غرور
 زیر کان را درین سرافتم
 پیچ غمخواره و عدان جو سخن
 سر اسیر بدایع سر اسیر غم
 سر اسیر لطیف سر اسیر معنی
 خجل گشت از شرف او و عیبی
از دیوان شرف الدین قنبر
 حذر برده از خط او نقش مالی
 آمار حسن سیرت محمود غزنوی
 باقی بقید قافیه ماندست در جهان
 چون گفته عاشق از فضاوت
 باقی بقید قافیه ماندست در جهان
 چون گفته عاشق از فضاوت
 جازا عوض سرور و شادی
 دل را بدل است طراوت
 نظم او چون حکایت معنوی
 در دل عاشقان سودا بی
 نثر او چون شکایت عاشق
 از تب رود سیر هر جانی
 نظم و معنیش همچو نور سواد
 چشمه و دل الوابی در نور
 نکتی می نموده در سخنش
 همچو اسرار غیب در نثرش

از برای نیاز طبعش سپهر
 صیرر گلش در کشف مشکلات جهان
 نه در حدیقه فکرش و نه در باغ غلط
 نه بر صحنه دعوتش نشسته کرد نه در
 از خط تو چشمم بر تو **دل** و ز نفس تو کوش که هر الکن
 ز استماع خواندن و در سلی و جملش **دل** کوش بر جسم بر کل کام بر شکرت
 چون مردی کوی فانی شود **دل** سخن مرد را غرانی شود
 که بپزند و چنین معدی که حشر **دل** بود بر گردن ایم ز یو ر
فاضل شکر از سب عبارتی که نباشد ز کلماتش بدیع
از قلبی بر میع که عرق بر هم جرس یار
 خلقی خاک که اگر این حسله زنده شود
 نفوس عامه کافور سالی شکر افشا
 ز کشته و نوشکر در دمان خلق انداز
 سخن جواب شد و خاطر تو این گفت
از مطلع السعدین در خوشن به بین که قوت تو تا کجا و ما چه دست
 سنان قلم در سرفزون بنان
 جو که نذر جان بماند حبس بان
 جو اکنش را داس دش خرم بند
 بسی خرم از فضل به هم بند
 عطار در شود خوشه جبین از شرف
 نه بینی که در خوشه باید شرف
 و در باقی فنون استقام علم کزای
 در قمر نگاری از تصویر و تدبیر **سب** بر تو و لغای ربع ان لغات قصور
 رسائیده از درج و علیا گذرا سیدند **نظم**

بهر مکتبی چون بر آرد دست
 بشود و فعل مدحش و فرزند است
 نماید صد سه جادو شکار
 ز یک نوک مو بهیچ مردگان یار
 در آینه کند بهیبت و جدول کنند
 سبزه ز رخسارند اگر حل کنند
 و کرسنه لوح بر کارش
 بگردون بر بخت پیدایش
 ملکشان دهد تخته از روی مهر
 ز را بجم و لاجو ر کسبهر
در نهفت شود از او صلواتی دشمن جان من آمد شتر جنین بدیم
 ای مسلمانان فغان از دستش **سب** شودانی حبت دود از دوشان **اصطلاح**
 قالیش که خواهر کیوان یاس خاکی شری **دل** تا معینهای کیش بگری ز بیک است
 حصن از مدبره فکرست کرار **دل** او زری بر قبول عامه جز از یک شتر
 راه حکمت و قبول عامه که در کمالش **دل** رفت به کام غزل گفتن تو هم روی
 راویان را گری به کام که هر کس **دل** تاج حکمت بالباس عافیت هر دو
 جان جو کامل شد از جا در که در کمالش **دل** در قیاس او علی نقصان فرو روی
 چون شفا کید ترا سیرایه که کزین **از کمال الدین**
 بچشم عقل که مسکیم بهین و سب **از طبع فارسی**
 بعضا عتی که تو ان ساختن را **سب** بنا بر حسنه ابل گرفت چندان
 ز رنگ و بوی کسان غایب بود **از سلاطین**
 حصار طبعش سبیم و طبع کیم **سب** دو چشم سببه زبان کشیده در کار
 مرا از ان چه که سبیم نشد **سب** مرا از ان چه که سبیم ز برت در کار

برین بند کن از حال هیچ کس
 که شرح در دول آن مینویزم
 بهین کلی که در انگشت از آن نیست
 که بنده خوانم خود را و سرور آزاد
 کسی لب نه آشفته رنگی را
 کسی خطاب کنم نیست شکر آزاد
 هزار دامن که هر شاربش گم
 که به چاکش در کن رز نهاده
 هزار پت کفتم که آب از نو بکشد
 که جز زودیه و گرا تم اگر نکشد
 نوزقی داشت خاطر مژسته
 ز آنکه این نفس منقب لصلوات
 شود و نفس خورشید هم بدینست
 ناله جز زشت و شتر و کاشت
از حکیم سنائی
 خود کفتم سحری شد ساعت هر زده
 خود کفتم سحری شد ساعت هر زده
 جیت حر لا یصلح الا بنیة سار
 رزنی غرمت اولات نطق انبیا
 عمری متوالت محلات ششم غرمت
 هر که از طبع یک ساغر بهی صدق و حق
 چه که ای دوروغ مکاری و شکری
 رقی نبود هیچ صادق شریع
 چکنی هیچ کاذب اسفار
از انیسید اوامی
 یارب این قاعده است که گشاده
 که چون شتر خیزد دوستش مباد
 ای برادر جهان که از این کلابی
 ثان و ثان تا نکی نکته برین بی نیاید
 بر فلک تر عطار در بی شوی
 یا بدین شورش دل هر دومی صداید
 گشتن کند جانست و تو بنگارم
 محنت خواندش آن که بود طایفه
 دل درین شیره جندی که چون
 در هر عالم ازین کار کشی بخشاید
 آنچه معتقد ز شورت چو در گشت
 شاعران را بهرین کار دادند
از شیخ فرید عطار نیشابری
 اگر چه شتر و جمل است

چرینکو بکری حیض الرجال
 طراز بیوم از خیم کتاب طراز الانبیا
 در تو کل بر کاغذ خالی جبر و کل و سلطنت یافتن و شکر نمودن سلطان
 عطایای الهی را بتخصیص عطیه فرزند یافتن و منت نمودن ولایت از
 روی عدل و احسان فرزند از در مقدم ورود لطف و تکریم صفت بجا
سلاطین اول در تو کل از نظر نامه بخاری امور عالم و هر چه واقع
 میگردد از بد و نیک و پیش و کم نیچه تقدیر ملک قدر است و در خیر و شر
 بدست بی وزیر و هو العا هر فوق عباده و بهو حکیم انجیر **شعر**
 اگر بای بیلت و کر پر مور
 از و بانست هر یک صغیفی و زور
 جویند و فرستد بتقدیر باک
 مجوری ز ماری بر آرد و هلاک
 کل را در کلزار امانی را نسیم عنایت ربانی شکفتن کرد و دیگر اسباب
 و میان بهانه و طعنه ای طغیان و لغت بر تختی و دولت عباد تا میاید
 من لب و هو العزیز الرحیم رم زنده و کشت لشکر و وفور شکست
 و برین کاران **از نظم** این هست تو هست مت در است
 و برین هست تو هست و در است
 کیچ دست تو آستین دست در است
 بس هر که را دیده و عبرت از
 سرده و تو بنی روشنائی یا بدو پر تو انوار این معانی بر جام فرجام نمای
 منیر شش ناله بهر کاری که پیش آید و بهر هم خطری که روی دهد
 اعظام ز جمل شین تو کل استوار سازد و روایت عزم تویت
 بلزوی و لغو من امری الهی الله بر اندازد **بیت**

وعدان لاجنبتان پیش حسرت از درون توفه سبیه رون کنم
 جمع شوم و جز چون خاک هر بار بر پیشان کردم چون سراسر سلطان
 حرم غایت من چرا معشوق کلین شیطان کردم اگر چه امر و زنجین
 این سودا جو خط معاد اسم می مسمی اصلی ندارد
 در پیش کش کردم ز جانی خوش تا که فوج است که را نیندم و خواب
 ز هر پری اسیری بر آن کرد منورم زنده بسیار برایم شبها
 خوش دار و کسب هر کس بسیار بی عقل و اندک بدان زنده که در سبزه
 لیکن ملک عمل کتاب بعد میگویم و روی کعبه و لایحه سوا من روح اند
 آوردم دوست در قرآن و ازین جا بد و افتیالته ستم
 زوم و بر مصداق کی طاعت کم اول مرده و زنگنه تا چون کم و بر
 ظهور کم مار سر فطرت اصل رفتم و بکرم عظیم معبود قدیم و تسلی ختم
دیکر از همان کتاب ای فرزند و بلند و ای فرزند از جبهه را بر جیانت
 ذات و مکان صفات و طهارت نفس و ساحت طبع و عوارت فضل
 شهادت عقل و صراحت خرم و نور دانش و کمال ادب و قرائت
 تمام است و اعتقادی بزرگ و برای العین مشهور میگویم که در اصل فطرت
 نفس تو بزیای نفس حلت است و مستعد قبول پذیر و مو غلط هر چند
 بر مضمون لعد المبحر رسالت دلی و نصیحت لکم و لا یحون ان یحین
 لایم لایم طایم طایم ان نیت که گوشت اندام صحرای المراقبه امامان
 خلاصه میکنم و لغات و صفات و مهربانی در اندر فرزند ان

ووصایای ایشان مندرج دانند و از آن صفای و صفای ان فی
 ووصایا صفای ان فی باشد بکار از ترغ الوالد و طبع و خوی
 انسان سبیل تدریج هر که دانند جو خوش گشت زالی بفرزند خویش
 جو فرزند را بدید و بلند خویش که ای نور چشم و جراح دلم
 نهالی چنان باغ دلم بکوش دل اربش نوی پذیر
 سر از او کردی بهر آنجن و کر زین نصیحت بتالی عنان
 جرسخی که خواهی کشید از جهان شاه فلان از کین خانه فراید
 خرمی و ری شادوار در کنار دریا و کار نهاده است که چه شناس
 عقل که با کمال انانیتی و معرفت از قیام نمودن نعمت آن با حرات
 و فاطمه سخن سراسر ای سلم بچندان جولان در معمار بلاغت اگر شرح
 فراید و منافع او بجزت و دوست متعرف **نظم**
 که هر ی دارم که صد جانش بهت جان چه باشد ملک سلطان بهت
 بلکه سلطان حبیب نزدیکی خود خاتم ملک سلیمان بهت
 خاتم ملک سلیمان راجه قدر آخر و افلاک را کانش بهت
 آخر و افلاک را کانش کسیند منصف جان سخن دانش بهت
حده المکمل محکم نظر فقا و معیار بقدر اعتقاد که رفتم و در آمیزه رایس
 معاینه و دیدم که سزاوار ان امانت و شایسته جهان و دولت
 در ج صیر و خرمینه سید است که شرف بر صدر جویان خوش آمد
 را بر پست از زبیا بکاران خوش نماید اکنون اگر شتر اطا

در کمال غفلت آن وصایا مامات رسائی و نقوش حروف و کلمات آن بپاوه
 سوزیای دل برپاخن کرختین گستره یکنی تراشند موقت قدم بپاوه
 و اقرب کمال فضل و ادا حاصل شود **شعر** انکس کر قول اهل نصیحت بکوش
 بپوش **بشید و کار بست معیشت و بقی** و از اگر حسن سامع از شماع
 حق **خودم کده اند جاوست و غافل** انصافیت نه باسم است و
 جم بلای تکمال فضایل نفس است و استعدا و فطرت اصل و قول سعادت
 ازل و نزول و اروات غیب و حصول مکارم خلق **سلطنت یافتن از نظر**
مالک الملک بارگاه کبریا جل و علی که معنای حکم فوقی ملک است
 و منزخ الملک من تحت پر وایز الطن قراوت ملک دین را در شمع
 حکمت فرمان در مود قدرت رضیع لبان گردانید چنین ملک اطراوت
 سعادت جز از چشمه سار میامن دین چشمه نوان داشت و چشمه
 وین راز لال احکام بی سیاست نیام و البان ملک جریان نیامد
 سرسبزی مثال سعادت باغ وهر **بی سبزه سار شمع مطهر و امداد**
 لیکن راز لال چشمه دین کی شود **بی سبزه سار شمع** ان کا حکما
 بنابرین شایسته و سرسلطنت و جهان داری و سزاوار است
 فرماندهی و کامکاری صاحب ولایت تواند بود که پیش نهاد و بهمت عالی
 رعیت موت دین مستهین بود و نصیب العین نمیریزش تمثیل
 احکام شمع سید المرسلین علیه و علیهم صلوات ربنا العین سعادت
 که چون درخت بخش و رکش سلطنت بالکند بهترین مبدع است

در اسم ام معروف و لوازم منی نگرشند و چون مثال افلاک انجیر
 کلکست و فرمان روایی سرسبز و شاداب گرد و تازه و ترین نو پاوه
 اتصال خیر و نفع و اسیه حال شر و غرض شاد و آید و دولتش چون
 صیقل تو فین بر و اید و در هر صورت نیک خواهی و نیکوکاری نه
 پند و شمع جلالتش چون از لطف عنایت ربانی پرور شود و بر تو اوارش
 شمع شمع مستقیم بر اید و سواد طاعتش یکبار از ان بر او نوزد
 که رخ ظلم و ستمکاری نوزد و بر تیغ آید از ان سر خاک مگر کوفت
 که غبار شسته اند که شسته بر خیزد و ز بدستی از ان چید که زیر دستان را
 حایت نماید و پیش از شمع برای آن طلب که در باره کم مایه عنایت نماید
 سرورانی و ان و اند که از بای افشاده را و سبکی کند بای طلب
 سروری بآن قصد کشید تا باره و کار سرشته بیچاره از دست
 قدرتش بر آید مثال کامکاری در جوی اقتدار از برای آن است از تبار
 سوار محلات شکوفه حکومت مشکند و کلین باوشت بی بیاری شمع
 از ان سرسبز و از تبار دست مرمت غار سپار و از بای ظلم و ان **کر و**
 بود کاشش از شمع و بتری رعیت نوازی و دین پروری
 با حقان کند خاطر خلعت داد **جهان یک سر آباد و ابداد**
انشاء الله بقیه کیوان در بهشت ایران مسهر که غبار از هر چه است
 رفت آتش می افشاند و بر جنت و ششم بایه نیز از فقر کردی
 دفع چشمه در اوان یکاد میزد شمع حصار پر دزد کار آسمان

بخواه دولت بایرانش از دار ملک می آید و محبت پذیرد
 چهار باش جرج خباصت زو اهر جو اهر جلال و مکن بر سر قو
 هایدون آمارش بر سر شایرینت نماید فقه سدرای بر سر شرت
 سدرای سارده سکه است کرده عشق و آواز و از برای
 نه نیست این فتح بزرگ در داده **شهر** رسید خرم و صاحبقران سوی
 جسته رست درای گردیده نام و نشان جهان بکام فلک نبد و ملک دانی
 امید نازده دولت قرین و جهان در پیر از بالای دوم سیر
 فلک بون مسلم و مسلم زبان جزیر و تقویر شاد و عا برکش **دین**
 خراسان جهان جهان آفر **شهر** صاحبقران داده انداخت
 بریده از خستین کنوخت اقلیم با غنچ زرین و سبزه بین هلال و بدر
 تعلیم جلال و قدر اور اساخته و وطن طوطو افرود در عالم انداخته
 تا ذات ظفر بکوش و آئین و مکنین سبزه فلان در آمد عبا بکوب
 هایدونش دیده و امید امل کن و یار راروشنای شیده و خشن و بیخ
 عدل و احسانش قاطبه مکان و وطن ملک را فرار **سید**
 کس از اهل شهر و ولایت نماند که منزه احسان او را بخواند
 نماند باحوال کس که شاه **شهر** جنت کسی را بطل آله
 یکبار که در عهد شد عالمی تن آسافی در از بید و می
 ماه در ماه خنک فلک را از نونعل بنوی می کند یعنی سپهر متوالی
 و یابی سپهر حد کمال سد و آفتاب هر با هم در آسمان آسمان

خون می کشد یعنی جهان کشایی و فرمان روایی می بیند آزمایشی
 و کیمیا بیامی سیر نکند و انانکه ناز غلام خسته فوجام سنی تمام
 و کوشش بود و ام است ابلق ایام رام منیت و کوشش ایام نه و هر کوش
 مصمصام انتقام پر بسته خون استام نیست نه عهده و دولتش
 انتقام بید و نه قوا حد سلطنتش استقام **نوع دیگر از جهان کتاب**
استاد و سلطان حضرت مقدس تبارک اسما و بر حسب اوقات بی
 علت و وقوع هر حادثه و حدوث هر واقعه بوج دو اسطر و حصول
 را بطر مبطوط و مبطوط فرموده تا در مجاری امور عالم جنبه آثار
 قدرت کامله بر نظر اعتبار دیده و ران جهان بازار فاعبر و یا اولی
 الا اعتبار جلوه میاید از احوال حکمت شامل نیز جمله کتب و نظمو
 آمد **دین** در تمام آفرینش من هر کو عاقلست **دین** بیج بی حکمت بنا شد
 قدرت کاملست **دین** و چون امر آلهی که بدید آرمده و نگاه دارند جمیع
 جز او نیست حکمت و ما امرنا الا واحده کلیم البحر علی سیه حکم احدث
 او صلاح حال از کزرتی بوحقی باز بسته که عقد جمیع آن بی این
 بهیج وجه انتظام نیاید از اخله نظم احوال و اختلاف بهیج انسانی
 که عالم صغیرست تبدیلیست متعلق است که بی بر تو القاطات او اصلا
 نیاید و بهیج از وی باید بهیج نیزه شات و قرار اجتماعات عالم
 کثر بنظر تجل و استقلال با دناهی عظیم المثال است که بی حسن
 سیاست ملوک نظام ملک را دوام نماند و البته بعن و انحراف

انجا که اوله اعظمی حکمی گفته اند نسبت به الی المذنبه کتب النفس الی البدن
 و ظاهرست که چون تدبیر نفس و افعال قری طبیعی و حیوانی که کاشفشان
 او اند بسین سینه سویت و عدالت بود بدان صحیح باشد و احوال
 بر هیچ سلامت و استقامت گذرد اگر تدبیر و اعمال نه بر قانون بصیرت
 و حد اعتدال باشد بدن از خلیه صحت و عافیت عاقل ماند و ماس
 بیضا و زوال انجا بدو تهتن اگر ملک ملکینی بدو الی و لایقی از مراط مستقیم
 عدل و راسته عدول جوید و بوسه دیو غرور و طغیان طریق نفی
 و عدوان بود هر آینه آخر دولتش رو بوبال بند و حال ثانی ملکش
 اقبال انیزد و از شامت کردار با صواب ملک و ولایت مصعب سیول
 ملا و روزی که در **پت** خاکه کشی ملک ستمگاریست و دولت باقی
 که آنرا نیست **انجهان** تا اینجاست صواب قدرت ارجحه بادشاهی
 سی عظمت و جلال انکی داند و باید بلند جهان بینی و نافذ فرمانی را بر تو
 آثار قدرت نامتناهی شناسد اندیشه و شایسته آن مصعب عالی و
 شغل خطیبی سابقه عنایت ربانی و معاضدت تائیدات آسمانی
 و فقیه اختصاص که کجاست کبریا ی سبحانی تصویریت دور از صواب
 و بنداری بی حاصل از **سحاب** **مصرع** نکر تا حلقه اقبال تا
 ممکن نجیبانی **ترشاهی** است که جز بر مخصوصان مختص رحمة
 من نیست بال سعادت کمتر و قدر مانی رقاب نبی آدم نبوت ظاهر
 عنقا نیست که غیر قاف قدر متجولان الذین ان کما هم فی الارض

۵۴۴ اقامو الصلوة و اتوا الزکوة فعل قرار داشت از و بجز و کثرت
 خداین و فاین و بیاری لشکر و چاکر و علیه اعران و انصار کار
 سلطنت نشی و استوار بند بر **شستر** نه هر که جبهه برافروخت
 و بیری داند نه هر که آمیز سازد سکندری داند نه هر که طرف کلج کماند
 تند نشست **کلاه** داری و آئین سروری داند **هم از نظر نام**
 ارادت قدیم از عنایت علیم حکیم تعالی و نفیس چون رقم اختصاص بر بنای
 اخلاص صاحب ولایت کشیده قامت اقبالش را از خزانه انا جعلناک
 خلیفه فی الارض خلعتی فاحظه پادشاه آید آمیزه ضمیر منیر او را به قیصل توفیق
 زد و دود با نور خلیفه منور سازد و اعراس اسرارش در این جبهه نماید
 و محذرات مغیبات امور در نظر شورش پیش از وقوع و ظهور رقاب
 اشتباه بکشاید و از دور بچاه عالم غیب که روح انسانی از ان محر
 کینیت احوال آمیزه پیش از آنکه واقع گردد تواند دید **انجهان**
انجهان کتاب از بر تو آفتاب هدایت انساب و حق اسمانی که
 از آسمان معانی نص و من بهار فی سبیل الله حد فی الارض مرغا
 کثیره و سحره بر ساحت اوداک واقف آن سر از تنزل می نماید و بر
 میگاه ضمیر منیر مستحسان از ثنائیل فی فخر روشن است که هر
 موفی سعادت نمندی که از برای رضای خدای بی نهایت سبحانه و تعالی
 مرارت مهاجرت اوطان بر جلاوت مواصلت احب و خلایق اختیار
 کرده هر کس خط را سفر کرد و در راه نیکو نیکو در راه آله جل

و پس بانی و شست و شست و بخت را بکام حمت کامیابی جنبه خیرین ساخته
 در موافق بول و خط از بیم جان و خوف سر نیندیشد و ایندو مقام و ایندو
 من فضل الله برسی عمام از عظام فتوحات دینی و کرامت مذرات
 شویات احروی غایز کرد و **پیت** هر کوه کام صدق درین ره روان شود
 بر منتهای حمت خود کامران شود **مختصر** که قبل از حمت از صفای طوبیت
 افضل اعمال و اثنی عبادات باشد **مطرح** انظار مقصد و انعام در حرکت
 و اگر چه در انظام در سلک فی طمان تو منون بالله و رسول و پیاده و ن
فی سبیل الله با مو الکرم و انفسکم بود و هدیه از جهان کتاب قال الله
سبحانه و تعالی عما یصنون الا ان حزب الله هم الغالبون مالک الملوک
 جل و عالمی رفع و حفظ معارج و مهابط مسعود استغیا اثری از آثار لطف و
 عنف اوست و در قمر عورت و عدلت بر ناصیه دولت و جبین کنت اهل
 اقبال و او بار نکاشته فاعده رضا و سخط او درین آیه از کلام مجرب
 نظام اشارت بشارت انجام کرامت فرموده که غلبه و فیروز سب
 مخصوص و الحان کشور دین و تاملان احکام شمس و برافراختن اعلام
 اسلام و ویران ساختن منبسان شرک و برانداختن عبده اصنام و
 حمت عالی سازد و سر او را بخت حزب الله کشته البسته بر حق الحان
 و معارضان مظفر کرده و غالب آید و هر بی سعادت که از طریق حق
 و جاده صواب انحراف و اجتناب بسته در تیر ضلالت و جهالت سر
 گردان شود از حزب شیطان باشد ولی ملک مغلوب و شکوب گردد **نظم**

یکی باز کرده و ن دهد با نگاه یکی از کیوان در آرد بجا ۵۹۸
 دلی را فروزان کند چون چراغ **مختصر** بند بر دل دیگر از درد و داغ
در سلطنت یافتن بجاییت ذوالسن از مطلق و در مبادی حال اهل
 دانش و پیش و واقفان کارخانه آفرینش را چون فروغ آفتاب
 جهان تاب روشن بولن لعلان صبح صادق مبین است که قدرش را
 عربستان هرگاه دولتمندی را نواهد که بعلو شان و رفعت مکان
 در ستر سلطنت ممکن سازد و تاج و تاج خلافت را برین تفرقه را
 او برافرازد و بخت او را در تاج پیر صبح دولت و مبادی ایام سلطنت
 بظروف لطایف و فنون واقعات پرورش دهد تا آن دولتمند بهر دو
 حال و حال اقبال و انتقال و انقال و انقام و لطف و عنف و مهر و کین
 و رحمت و مکنین ترتیب یابد و نیز عالم افزوز ثمرت طینت آدم پیدی
در معین صا حاز افق این معنی منی تا بدین طریقه و ما ارسلناک الا
رحمة للعالمین را و عنده لیس لک شمس من امری مقابل است و ما
 جهان افزوز در را ظلمت واقع جگر بوز احد مائل سر سلطنت که
 بجز اردوام و افتخار و حشام ثبات و نظام خواهد یافت جایگاه
 از انقلابات غریبه و انتقالات عجیبه **انسان** را ارادت آفرید کار
 چون مسلم دولت انافق لک تحسینا لفضیل فرماید ابو اسحاق
 پرمهری ارباب دولت کشاید و عنایت تا در شرف چون رعایت
 لغت آیه و منیر الله لفرع و نیز ابرافرازد و اسباب جهان بینی

وادوات کشورستانی مرتبه مهیا سازد و کسر بر سعادت میر خلافت مسند
 دولتمندی می باید که مراتب کاینات از پر تواری جهان آرای اوست
 لعل آن آفتاب روشنی یا بد آتش شمشیر رخشان او چون برافروزد
 خورشید بنار فغان را مشعل در هم سوزد **باب در معرفت ایزد متعال**
 و قیامی شان تاج دولت و اقبال سعادت سندی اگر است فرمایند
 بهت عالی همت تقویت دین مبین و مشیت شرع سید المرسلین
 نماید و کسر بر سلطنت و جهان داری مسند دولتمندی تواند بود که از نور
 آفتاب عدل و در اطراف عالم آثار پدید آید و چون حضرت جبار
 از نبات احوال تا نهایت سلطنت و جلال همین طریق سلوک است
 و غیر نیز هر چه برین شیوه کاشت لاجرم عنایت الهی بحکم انانیت
 لک قیامی در حرکتی فنی و برکتی مدبر گردانید و فیض فضل نامتناهی
 بموجب و غیر که بعد از اعزاز از هر طرف بشارت نفرت و طغیان
 جهانیان و هر روز قواعد دولت سلطنت استحقاقی دیگری یافت
 هر زمان معاهد سلطنت استوار و دیگر میگرفت سعادتی اقبال
 بزوره افلاک فلک رسانیده و شان و ادان مال ظلال جلال از
 ایوان کیوان گذرانیده بود خاقان اکبر که در دانش و دانش نهاد
 خطه یک بیخ و در عیش و مکره جرج میبداشته **از مطلع السعدین**
 قال تعالی هو الذی جعلکم خلائق فی الارض و رفع بعضکم فوق بعض
 و در جات سزاوار خلافت حضرت باری و سلسله سلطنت و کامکاری

سعادت سندی بود که منظور علو تهنش تقویت دین مبین باشد و نصیب عین
 صغیر نیز بر مشیت احکام شریع سید المرسلین آمین و طغیان یکیش
 چون بمحض ظهور نماید الهی بحسب لایز و در جام جهان نای مالک آرای
 او بر صورت نیکو خواهی الطباع گیرد و تاج و تاج خلافت اسر
 سروری شایسته که لعلان جواهر تابان کوهر عالم افروز آفتاب و بهمن
 آید و در لجه و المینه که عنایت قادر مبین بر مقتضای عدل و قیام ملک من
 ابواب سعادت بر روی ارباب دولت کش و واراده حضرت پروردگار
 بموجب و الله اعلم و من لای، عنان مالک ویران و توراتی و توراتی
 اقتدار کامکاری وادو در استحقاق تاج خلافت کواش عدل است
 و در استعداد و کسر بر سلطنت غلبش بخل فیض او و خشک و زربان
 و ابراجان و بر بحر و بر باران تا تحت سلطنت لعل طاعت سلطنت
 فروغ یافت آفتابی باین سعادت از اوج سبزه خلافت شستاده
و شکر منون سلاطین و تاج و تهنش تقویت دین مبین هر ولایتی از اهل
 خود را بدولتمندی که با با عقل است و ادب با فوار عدل اقتدار و است
 رجوع فرمود و چون و نور اقبال ظهور جلال فرزند سعادت شمره
 شجره سلطنت و مال باغ خلافت و اسطاعت سلطانی و با
 سبک جهانیان فلان شاه پدید نمود و فروغ آفتاب دولت در
 چین او معاینه بود شکر مواب الهی با دار ساینده مضمون کلام
 نظام بر زبان گذرانید که سبک میناس حضرت خداوند که تاج

سرافردنی را بجلل و بکرامت اولاد ائمه و نامرئوس ساخته از آنست که
 کز زانید و قطرات سحاب است ما را در صدف شرف در نای عالم افزون
 گردانید و از اقیانوس نفوذ حیدرین نیز آفتاب کبر طلوع یافت که از هر یک
 نظر سهری بر ذرات آدم یافت و در طالع سجود با جمیع این کواکب
 سجود کشتی سعادت ابدی را مخطوط ایشان خواهد انصاف
 نهاد که تا ثیرات آن ایام **مارا** بشارت اقبال و کامرانی باد
 و دو دمان محمد را از ان جبهه انهای نورانی روشنایی بنشیند که
 شاه اقران بیان در روشن و امن شجاع باید داشته و نور
 فروغ آن خواهد چید بنگار این درج شرفی که خورشید و جود ما
 در نور بهار جوانی و نور روز جهانی که است فرود کستان عهد ما را بدین
 مشکوفا نای خود میباید شمیم غزلیم فرو در ما فرض عین است که
 مردم دیده جهان بین را در اطراف عالم طواف و هم و ششم عقل
 نظر بصیرت نگاه کنیم و در آن مملکت که مصلحت و انیم قره **السنین**
 نصیب ما یم حکم این قضیه رای عالم ارای اقتضا فرمود که فرزندان
 اعدا را در حبه دره التلج سلطنت واسطه عقد المملکت فلان
 که از غیبت رحمت غیب درست که تاج خلافت را آب دهد و بهر
 که بر سر دولت که کین سلطنت را تا نباشد در باره او انهای ارباب
 داریم و مملکت و سیح بنواب او سباریم و امرای شجاعت شبیه فرغام
 اندیشه و وزیر از صاحب کفایت صافی درایت در دیوان او جبهه نمایم

عالم و مختلای نبی آدم و طرقاتی منقول و شوی ای معین در سلک زمان
 اولیسن غایبم بنا بران از غلایا مایا مایا و رحمت کردیم و زمان مدام
 این ولایات بجهت ایتام او باز گذاریم اگر چه ذالقرن العین سعادت
 ابدی و عنایت سرمدی از محمد مهد که هر سگوت از حق با قوت برداشته
 تا این زمان که بر سلطنت طوکار با طوکار و اعدا نهاد گشته و همه
 احوال بر منی خصال و محمود فعال بوده در نظر اهل معینش صورت و سیرت
 او شمر نموده و تبا و سپا و سی ربی التسلیم خود بان استقامت یافته
 و انوار الهامات الهی بر مراتب کماهی او تا فرما خواستیم که شغل
 از برای او بر پیشانی عسند ایم او سازیم تا در توان نامهار بهای
 جهان را بدیده و در بین معاینه و بهر معاینه های آنرا بدیده معاند
 انباشته که در اندر دوست اعتقاد در جل اند با عقاید متین محکم
 ساخته سر رشته و طناب الصف از غایت اطاعت شایسته باری و معای
 رساند باید که رحمت در آفتاب بیدار عایه او که نمود از سایه بآن
 ظل اند است آسایش نامه که نبات را زرد و مرغی سحر و سحر و مزمار
 آب و دیده را در شبر ملا سنگام جواب حاصل آید و کوس اعتدال
 را از او زده بخدی طبعی که داند که از غلغل آن خوشتر دان از
 خواستار بر خیزد و ظلم انجانی دم خورد که تا عهد صفاک بیای پس
 گریزد و در جبار سوی ولایت اردو الف انصاف و دودار است
 نصیب باید که خوانان حاین را از نشانه آن مرتبه عالی نماید و در ترقی

عالم آفتاب و احسان لمار که مثلا اگر آفتاب در یک روز و میسر بگری
 درازد و الطاف فرزند یاران آگاه شود از این بکف برده را حتی بران
 بالا کشد و هر طرف که بقیه محتاجی غنیمت مال از دست خوار امانل سب
 بآرد و بیم گریان سوی وزان تا آن بی بک در چین امید کلی را شکفت
 از ناک آه بر این گمان بشت که از دل شب کشاید این بخت که
 از سر ماه روشن گذرانند بیادات و علما و مشایخ را بر این آفتاب
 و مواجب کرام و در اسم تعظیم و منظم کیم مغرور کرم دارد و چشم عیانت
 و نظم رحمت برایشان گذارد و اگر خواهد که دایره وار این لشکر بیک
 قامت دونه کرده زمین بوس کنند و ایریکه بر لوح خاک جهان
 گردان گردان که بر کار سب و حیرت آن سرگردان ماند و اگر دور
 این سودا خاطر خیره را گشته سازد که جزین دوا بر فو و از کجا آرد
 یعنی دایرات لشکر را برای این کار باشد هرگاه مدورات دوا بر
 لشکر را برای این کار باشد هرگاه که مدورات دوا بر این سلطان
 دایر گشت مدورات سلطانی چندان که توان آورد ملک در خزان
 دایره یا بد که بر کار سرگردان اندیشه را که گردان دور میرفت و چون
 بر کار و کار برین مکرر است ایستاد بعد از آن دوا بر سب بر این
 رضای فرزند ی که در و چون بر کار و زیر دست سرب جمع میاد که در
 ناموری دریا باشد اگر چه در سلک نسبت سهل قیمت اندیش آن
 از ساطع خروید و در نگر و اند و نظم امور ایشان را از یو و نطق عربت و

برای

برای کمر شیشه دوست و اند و نافعین که چشم نیاز و هوا داشته کار خود
 آبی میجوید و آسمان نامر تمام حکم را بر قطره قطره کرده تا بکشت
 ایشان نامر لطف می بار و در زمین در درون باره باره شمع بر آید
 ایشان را پرورش داده امید بر دارد و باید که در معاملات ایشان
 طایف انصاف ملوک دارد تا از نو و ورق ظلم اهل مسلم در خرمن جان
 شان بخت آتش و سایر مختر و وسوسه و ران را از جور و حیف
 محفوظ دارد و بعین غایت ملحوظ دارد **در مدد لطف و قهر آرد**
 چون سلاطین نامدار و با دشمنان جهان را بخواهد کرامت بوالذبی
 جعله خلایق فی الارض بخلاف و فر و لیب الکل اختصاص یافته
 آثار اسماء صفات جامی و جلای حل و مسل و تاج لطف و قهر و انش
 تبارک و تعالی درین عالم غایب اطوار از ان طایفه بزرگوار عالم
 کامل ظهور و انجاری باید که کاهی که صاعقه خشم غضب الله علیه و
 لعنهم در جبهیدن کرد ایشان بیزان کین جهانی را بسوزاند و کشتی
 بر اندازد و چون نسیم عنایت معطر و هوا رحیم و رحیم و دیدن اعا
 ند هم ایشان یک التفات از این شمع کرامت و رحمت برافروزند
 و مملکت معمر سازند **پیت** گاه خوش خوش شود که همه آتش شود
 نصیبای غیب بار اخوت خوست **صفت شجاعت سلاطین از طایفه**
 از مشهور مضمار انانجی البیض صدر بدر کانیات علی افضل الصلا
 و در لب که بجهت تحت ظلال السیف ترجو ظاهر حدیث است که

زیر پای شیر است و از جلال ظلال این مقال فرخنده فال مانند
 آفتاب جهان تاب می درخشند و غنای دولت و اقبال بی آب شیرین نیست
 مایه نصارت و سبزه ی نیا بدنه آن و آمل بی سبزی تن
 صبر آن میوه پیر و زنی بار بار و هم آرزوی صورت بهشت امن و آمان
 در زمان شیر خزان جهان بماند و هم از راه معنی خود
 برین زمین رخ سلاطین مودت آید تواند بود برسد حشمت و کرامت
 و بخشای مکن تواند یافت که فضل از جندش از مشقت اسرار و کلام
 نمودن بر احوال و اختلا رنیدند و بر بر زمانه بی و جهان آری
 که هست بلند خالیش از معاصات شدت حریف است بکار نیز و
 چشم امید کنی ستان زمان عیش ده جلال را و روشن نماید که
 سرور دیده و دولت از غبار مرگ سازد و دولت آرزوی
 جهان بینی بگردان عروس مقصود حاصل و غنای کرد که طلبت سیر و غایت
 نیزه عشق باز و **دست** که درون مقصود دست حلقه کند که سبزی تر
 بلا تا سیر تواند بود ملبندی و بایاری و رخت غنمت از سر فریزی
 ستان کشیده با لا دست دهد **نظم** منالیت در بوستان نظار
 که از جوی نقش بود آب خور جوهر جو سیمین مبار آورده سیر و
 ملک بار آورده و گشت و گریه و دولت از رخ ابروی گمان حشمت توان
 داشت که بزبان زده و در میان سوخار این منی نکته وار و امانی کند
 که **نظم** بشتم زنی خدمت اسلام و دماست رشت طغر از کمر من کرد و آ

سهری سعادتم بعید است **دعا** قوس است که شتری از و سحر است
 و لطیف تر کجوش هوش است روان طریق تو قیاس **سهر**
 خود که در ستان زمین راست بودند و اسیر نظم جوشت دولت آوردند
 پشت از بی خدمت جگنم خدای **دعا** از هر طریقی از هر مریزنده بشنوند
 قرار بر چهار باش مخافه و معالی بحکات متواتر و کنایات متوالی
 شود و عروج بذروه مخطات مناصب و مناقب مبارک باشد اید
 پای و مناصب مناقب متمنی گردد و ماه از خنوار خنای محاق بسیر
 شب بزرگی بگریه رسد که نشیب و فراز آفاق از نور ظهور برافزود
 و آفتاب از و مال الوالی بر و شش بر توانی در بیت الشرف حل
 راست افق را و افتد بر افرا **رباعی**
 خرم دل که با غم یار است با کلام شست هر که با کار است
 در روزان گرفت که شنبه میاید کلای از آن یافت که با غار است
طراز چهارم از خانه کتاب طراز الاخبار در صحت صدق و راستی
و خبر و صدق قناعت اول از راستی ادب و بیان و فردی
 بکسی باز راست است پیشه نیست بر او راست است هیچ اند نیست
 هر کار و پیشه کن راست جو خدای که بکراست کاست
از خردی و سراسر این نظر راستی آنکه که شوی سکار
 راست از تو نظر از کرد کار از کجای که و کاست
 از همه علم راست اگر راست کل ز کجی خار در آغوش نیست

نیشکر از راسته آن نوش باشد **راستی** خوشی نهان کس نکرد
 بچرخ راست زبان کس نکرد **چون** سستی راستی آنی بجای
 ماهر گشاد تو باشد خدای **همسره** و **خبرین** **انخاب**
 ذک کوی سخن را قدر گشت **کس** کور است کوشه خرم گشت
 جوج صادق آید است گشت **جهان** دوزخ گشت خرم دار
 جوجوان راسته را رخ کردن **دروغی** را به باید درج کردن
 کس کور است و بدل بزیور **جهان** کرد جهان اورا گیرد
از لیل **عجبون** **شیخ** **مسلطه** **دل** است کن از بلا بندیش
 یاقوت خزان و بامیدیش **برازی** آن که راست کار است
 شاد دست شهر یار است **از بهرام** **نامرود** **دیب**
 دستکاری ز راستی باشد **از کجی** بر کردی بر ناسبند
انخاب **از کتب** **فوج** **عبدال** **بهوای** کس دروغ نموی
 کرزا و ستر زبان کرد **کروی** از خند بهر **مصلحت**
 آرم زبان بر تو مهربان کرد **لیک** در حق تو هم او باشد
 اولین کس که بد گمان کرد **آخر** کار چون بیندیشد
 معتقد تر ز دیگران کرد **در بر** بخند بر **راستی** و **الان**
 مدتی از تو سر کران کرد **در دوع** از بهر سودا **مست**
 عاقبت آن همه زبان کرد **صدق** چون آفتاب نور نیست
 لکل کذب که نهان کرد **از کلان** **شیخ** **سحر** **شادی**

راستی موجب رضای خداست **کس** ندیدم که کم شده از راه راست
از خزان **عبدال** **نامرود** **دیب** **بناسد** **براز** **راستی** **پشته**
 ولی کم بود راست اندیشه **الف** **را** **از** **ان** **کار** **بلا** **کوفت**
 کور خاطر از راسته جا گرفت **مکن** **سپه** **خود** **بجز** **راستی**
از صفات **الشعین** **طالی** **اگر** **راستی** **کارت** **آراستی**
 بجای صحیح دولت را طلبکار **جوج** **اهل** **دولت** **پیش** **صدق** **کر**
 به راست روانه می توان رفت **کرمی** **باید** **بجایی** **راست** **ان** **راستی**
 مرد کج این حدیث راست بشنو **کورد** **بجایی** **ان** **راستی** **کورد**
 کج از راه بناسد در میان **کوتر** **راست** **آید** **بر** **نشان**
 الف در آسمان فی دوزمین است **ذک** **کار** **راست** **فرق** **راستی** **کج**
 بزلف کج باید مقاومت راست **بلی** **هر** **کس** **تقدیر** **است** **بر** **باید**
 شود دل در حضور استان جوج **حضور** **جوج** **باشد** **پر** **توشیح**
 زبان آید از سوسن نر **نماید** **از** **کجی** **شمیر** **و** **خج**
 جودم ز جوج کاذب از کوی **کشید** **از** **دعوی** **خود** **و** **سیاهی**
 بخس کرده جوج صادق از دور **بکدم** **ساحت** **عالم** **را** **پر** **الور**
در صفت **بر** **جوج** **و** **شیرین** **نظای** **بهری** **می** **ان** **کای** **خزیدن**
 نیکبای دلارامی رسیدن **بکرمی** **کار** **عاسل** **به** **نکرد**
 نیکبای کرمی که بر نر نیکرود **مرا** **ان** **که** **در** **ایه** **خدا** **است**
 کهر کوز و خور و زود و دست **نباید** **ن** **مکن** **بر** **عده** **بیداد**

کمرده صابری خواهد نه فریاد
 مردان را بعضی که نوسن را کند نام
 کند آهسته که با که خام
 بهر از بند کرد در دست
 که هر آمد کلیدی کار بسته
 از **بلی مجنون افغانی**
 که هر کنی بهر مشک
 دولت بنو آمد اندک اندک
 ثان تانثوی بصاری جنت
 که هر بدین میتوان منت
 در دل شد کی خرامیدار
 جری بستم بکار میدار
 از **صفحات انشتین**
 کل باغ طرب خندان زهرشت
 نشا طار زو مندان بر برشت
 شود بی شکر و شکر شود قند
 بهر ار کار تا پیرون شود پند
 که کلمات بکشد از گلشن هر
 بکش چون غنچه با دروان هر
 زلی جری بر روی یک شکار
 سعادت با شکلی بی بودیار
 عم زوزی جبهی ایست
 که کرد کان رزق جان برشت
 از **مجنون اسرار شیخ نظامی**
 روزی تو باز مگر دوز در
 کار خدا کن عم زوزی خور
 روزی ده روزه جبهی نهاد
 بر در او شو که فروزی از دست
 روزی از خواه که روزی ده او
 صورت مارا که عمل ساختند
 مست روزی با زال ساختند
 عم زوزی خور کس بقدر
 جو من کم روزی افشادم جندیر
 تو در خانه من مد خانه زنک
 تر از روزی بهشت آمد مرا سنک

۵۵۱
 عم زوزی مجنون تاروز ماند
 که خود روزی رسان روزی ماند
 از **مفت یکروسیه**
 که کنی صد هزار بازی جیت
 نخوری پیش از آنکه روزی نت
 آن یکی با نهاد به سر کنج
 دین زهر یکی قراضه برنج
 از **مسکندر نامش**
 لشکر جهان رنج برون جود
 که روزی بکوشش بخورده بود
 بدینال روزی جبهی بودید
 تو بشین که خود روزی آیدید
 از **مجنون اسرار آن بزرگوار**
 قرض چون می شکن می شکب
 تا شکست نام و می آیدست
 تا نخوری کندم آدم فریب
 که کنی بسره هر کاس دست
 تا خورش از رسیدن خود کن جواب
 و ز دل خود سازد آتش کباب
 آن خوروان خوش چهره و بیک
 کاروی آنرا به سال بیک
 شمع بر جاستن سرشت
 در زمانه طبعین شکست
 کردل خرسند نظامی تراست
 بلکه قناعت نهایی تراست
 از **حسن و شیرین افغانی**
 جبهی حکم آمد خود پرست
 جبهی حکم آمد خود پرست
 همان را بدکشد در دامن غنا
 جبهی حکم آمد خود پرست
 و کبابش تخت و تاج محتاج
 زمین را تحت کن خورشید باج
 بسیم و یکوان زربین کن کاغذ
 و زودین رخه کرد و کسیر باغ
 از **بهرام نام**
 که کنی بسره مشو او بر سیند
 بهر ترا زو که کرد زو کرد

سنگسار هزار در کرد و زرد و حریف هر دو بی بودند
 زمین بر آکنده چندان بی چسبند المپی بین کاز بی سنگی
 دوست باد و دست میکند چسبند نزد هم برمان بجانه و کس
 آنچه بد خدا همانم بس من که قانع شدم بدانه و خویش
 سرورم چون صدق بجانه و خویش نان که از خوان خود و بی کجاست
 بر که حلوا خوری ز خوان حسن بنیاعت کسی گشت دود
 تا این محشم نهاد بود و زانکه او آرزو کند همیشه
 عاقبت او شد بد رویشی **از حسن و شیرین** **شیرین**
 ای بی پوش چون خورشید و چون ماه که با شتاب از بانه با تو همراه
 بر افشان دامن از گلها که در قناعت کن بدیندی که داری
 بر زیر بای سیلان و شدن دست باز پیش بینان دانستن دست
 جهان چون مار فنی پنج است ترا آن بکاز و در دست هیچ است
 درین هست که بای نیست زود بیا شد بهرست و نیست خوشتر
 جو طفل المکت خود می زودین زخون خوش کن هم شیرین و هم
 بیکر آئین خرسندی ز این که هم طفلیت و هم پستان و هم
 حلای خورج باز از شکای مکن چون کرکان مردار و جاک
طراز پنج در نصیحت خاص و اعتراف از صحبت سلاطین و پادشاهان
مردون دولت و فخر دادن خدمت و تاثیر مالیک باطل و نصیحت
خاص از خزان اسیر شیخ نظامی رخصه کن ملک سرافکنده به

شکر

۵۵۲
 لشکر به عهد پر آکنده به سرکشند شایخ ز هزار مردون
 تازی کردن شایخ کن **از حسن و شیرین**
 جهان اورا بود که بر شتابد جهانگیری تو رفت بر نتابد
از زبان باب از جهان کتاب همه جزای ز رویی که خدا ای
 سکون بر تابد الا باو شای ولایت را ز فتنه دست کشای
 یکی دوست بر دوش بجای جوینت یک باشد بادشاه
 بجای کل که حسنه کیا را جودست از پای باشد نو باشد
 بزم مای سر ما خود باشد ز محنت رست هر که چشم برست
 بدین ندید طوطی از نقص است بجای بی بین در هیچ درویش
 که او هم چشم باشد بر خویش بخویشی بی بین کوشش کرد
 که خویش کرد در جبهه ویر کرد مزن کس را ولی که بر سیزد
 چنانش زن که هرگز بر بخیزد حذر کن زانکه ناک از کیستی
 دعای بد کند خلوت نشینی زن پر از سخننا و جوانه
 زنده بر سر که بر نشاند ندارد سوت آنکه با ملک و فریاد
 که نوزن داده باشد ملک باد سبا آینه کا ز دست نشان
 سیر گشت از غیر او خوان کوزن کوه اگر کردن هزار است
 کند شایه را باز و دراز است که آهوی پیا بان که خبر است
 سکان شاه انگیز بر تر است **و**
 ز شیرینی ز کاکان نا شگفتند لشکر طفل و طوطی می فریاد

از سیل و مجنون شیخ مطهر
 در حقیقت آن مکن عنان است
 کارهای که صلاح دولت است
 برادرش که کوه کبک است
 از هیچ شکوه قوی تر است
 شمشیر ملکش بهر کس است
 بر کردن هیچ نیکو خواهی
 این منو زور در مرانش
 دشمن که بعد از شمشیرش
 می خواره و دهو شیار می بانی
 قادر شود و بر دبار می باش
 از غلبه و مرک جان کس بر
 کوشش نکرده شستین مرد
از بهرام نامر و انجانب
 آفتاب زنی که کرد کار
 مخوری طعن دشمنان باری
 حق نمیشناسن در کار
 لغت افزون کند نیت خوار
 بکر او می کشد پیش نهاد
 کند و بر دست و پای خویش نهاد
 شاه باید که لشکر انگیزد
 از سواری که کرد خرسند
در نصیحت عام اسکندر نامر شیخ
 نشاید به هیچ کردن رها
 خریدار چون بر در آرد بهر
 سخن را ورق در بناید نوشت
 زبند بزرگان بناید گذشت
 نه از بهر غم کرده اند این ساری
 جهان از بی شادی طوشت
 نه از بهر پدا و محنت کشیده است
 درین جای خنجه کیم بر سخت
 و زمین چاه بی بن بر آیم حث
 بناید که بر خود سنم داشت
 همه سال خود را بفرمان داشت
 که بنگاه درویش را کس نداشت
 درویش ده هر چه داری بخش
 جو تارخی بکوزد دارد جهان
 جو تارخی بکوزد دارد جهان

چرا که صید لاداری نهان
 منو در حساب جهان سخت گیر
 که هر سخت گیری بود سخت میر
در احتراز صحبت سلاطین از
سیل و مجنون شیخ نغای
 از صحبت بادشاه بر بهیز
 چون پنبه خشک آتش تیز
 این شود آتش که دوست
 آن آتش که بر زورست
 چون بزم نشین شمع شد سخت
 پروانه که در شمع افروخت
 سخن بر که با صاحب تاج خوش
از اسکندر نامر و انجانب
 خطاست در کارشان به
 بگویند خسته نموند سخت
 کوباش و خویشی ندارد کسی
 جواز کینه و بر سر روز نه چهر
 بوزند خود بر سر پند مهر
 همانا که بوند شاه آتش است
 آتش در از دور بدین خوش
 پنی شاه اگر آتش کی کند
 بهر جا که تا بدست داری کند
در یاری نمودن دولت از غفران
 کار بد دولت نه بد پیراست
 تا جهان دولت روزی گشت
 مرد ز بی دولتی افتد بجاک
 دولتیان را بجهان در جاک
 دولت کس را به نیازی دهند
 دولت از بی شادی طوشت
 جامه با اندازه حق دو خند
 بهر نظری را که بر او خستند
 محرم دولت نبود هر سری
 از خسر و شیرین شیخ
 بناید تیز دولت بود چون کل
 اگر آتش روزی افکند کل
 طرب کن چون در دولت کنی
 خوش غم چون بر روز نیک آوی

سراز دولت کشیدن سرور نیست
 ز دولت یافتن شایه حکام
 جو کوی افغان و خیزان بود
 که هر کس کوفه خیزد و کربار
 سباده دولت که ایدر کز گاه
 جو مرد اگر نباشد کم گزناه
 سباده دولت که ایدر هست بر در
 سبیل در دیده باشد خواب بر سر
 دولت سببی که گشای است
 از سبیل مجنون شیخ مذکور
 از شنب قدرت بستانب
 فیروزه و خاتم خدای است
 قدرست تو قدر خویش در باب
 کس را کرد دولت کند یا وری
 از مظفر جمج
 اگر او بخت پیش دولت
 کیسه موسمی بود و دولتی را
 نه گس را که نماید آلهی
 از تار و ریج مجسم
 خرد بخشید و دانش داد و مقدار
 اگر او طالب دولت نباشد
 بنارش بود دولت طلبکار
 در نتیجه خدمت از مخزن اسرار
 صورت دولت صدق آدمی است
 خدمت کردن شرف آدمی است
 بنده بود طالب دولت است
 ناز بزرگانت بپای کشید
 بنده و دولت نتوانا گشت
 تا بزرگی بتوانی رسید
 سرکش از صحبت روشن دلان
 دست مدار از کرم غلطان
 تا تو خدمت بجای رسد
 گت بکس در کشدن با کس
 خاک هم صحنی کل کند

۵۵۴
 غالیه در دامن سبیل کند
 هر که کند صحبت نیک اختیار
 آید و زایش ضرورت بکار
 جو یک سبیل بر آرد بغیر
 کوهر نیک را از عهد مرید
 واکه بود که هست از و بگریز
 بد که با کسی وفا نکند
 اصل بد در خطا خطا نکند
 بد و حش که کراش کرد
 همه عادت و حشیان بپذیرد
 در نتیجه فال نیک و بد زدن
 از خرو شیرین شیخ نظامی
 سبانی که از باز چرخ ریخت
 جو اثر میکشد آن فال شدرا
 دل من در حق من رای مبرد
 بدست خود تیر برای خود زد
 جو نیکو فال ذو صاحبانی
 که خود را فال نیکو جو دانی
 بر آید فال چون باشی بدانش
 جو کوی نیک نیک آید و آیش
 از سکنه نامه آجانب
 بوزخندگی فال ن ماه سال
 که فرخ بود فال فرخنده سال
 مبارک بود فال سنج زدن
 نه بر رخ زدن بلکه شمع زدن
 من فال بد کاه و فال بد
 بناد آنکه کوزند فال بد
 جو عاجز شود در جاده سگال
 بر چپاری در گریز و فبال
 مرغ از زواری که فرم بشوی
 جو کوی ازین به شوم بشوی
 طراشتم از خانه کن طراش
 در صفت هست و سخاوت و اشل آن و صفت عدالت و صفت خلق
 قواضی اول و صفت هست و نظم در هم از انوار جو و شرف اخلاق

واکل اوصاف و احوال اول نشانی کرده اند که فاضلترین صفی از صفات
 بر تباری است که او را جو او جو او در جمله موجودات سیرمان کرده ام
 کل خلوقات را تو رسیده و صاحب بخت کبری سلوات العبد و سلام
 علیه فرموده که جو و نهالیت در جن حست و بر کنه بر چو پیر کوز نشو
 و نهالیت که اسب خجری بخت **از خزان** بایه تو نیستی کرم کردنت
 کج یغین ترک درم کردنت کج روان را که تو برسی روان
 نیست بجز آنکه بختی روان **از روان باب از جهان کتاب**
 دو لیکن کاب درم یافتند دولت باقی ز کرم یافتند
 تم کرم گشت سلامت بود چون بر سر ز او قیامت بود
 کرم سوز از دهر و ز کین بر دین چون مرو خورشید جو از دین
 سنگ پند از و کرمی ستان خاک نمین می ده و زرمی ستان
 دین جو بد نیاتوانی حسدید کن مکن دیو باید شنید
 آنکه ترا تو نشو و ره میدید از تو یکی خواهد رده میدید
از حسد شیرین آن سرور ارباب تبیین
 از ان شد خانه ز خورشید شود که نار یگان عالم را دود
 جو سقا آب شسته سبش بریزد ز حسد بر آب شسته سبش
 بزرگی بادت دل در میانند کس سپید بر برک کند بخت
 درم داری که در سینه دگرید سرو کارش بند بخت دراید
 لب در شکل عالم درج میکن خراش میسان و خج میکن

۵۵۵ برای مال بد خواه تو کرد
از جهان نامزدی ز بخورون مفع طربست
 چون تنی رنج تو چیم را سبست **از سکنه زنده انجانب**
 کرم کردن و مرد می آوی است و کرم همه آدمی آوی است
 همه مرد می سر فرازی کند سران شد کرم و مرد فرازی کند
 جو از دهر واره با کس بود کس آن زمان باشد که ناکس بود
از صفات انجیقین ملان سخاوت موجب فقر پندست
 سخاوت پیش وایم از عجب است سخاوت نیست عالی باید او
 هزار آسودگی در سایه او زور یابی کرم ابری که خیزد
 جو می گلشن فردوس ریزد کرم هر چند در عالم عجز پست
 کمال عزت او در و چربست یک پیش از توقع کام دادن
 دوم بر خوشی تن منت نهادن مکن در لغو دادن هیچ بغیر
 که بد گوئی ترا کرد و کل گیر در مهابی که ریزد خواج برام
 برو دامن بر درویش مریم درم بکش که در بازار مصروف
از روان با این جهان کتاب زبان مال باشد در اسود
 بیای پست است این جیستی است طریقه روان کرمی جیستی
 طربان مال همت باز کردند بر افوج نه فلک پرواز کردند
 ز همت سروان راناج دادند محمد رانج معراج دادند
 ز همت بر کسیران رود مور همت نوش کرد و نیش زبهر

زهنت قطره در چگون در آید
 رسید آن ذره در خورشید والا
 تو همچون ذره آبی ز آغاد
 جو ذره خوشه در خورشید
 که مینی غای خود فروغ شهنشاه
 زهنت که با جبهه زهنت
 جویایی که با جبهه زهنت
از خط برین حش
 مور تواند که سلیمان شود
 سر قهر در اهدت کند
از حسین شش نجی
 زهنت بر آن سکه بر نقد حرف
 که همت بودت کفیه دار
 بنات و دامن از غرضش
 تن خاک افتاده بر دست است
 که ز خشن بود زهنت کرا
 بمنت بمینا کس سوری
 زهنت شود خانه و خواب
 که با شد تر از ملبدی خاک

تراودر سیرالی کان کسر
 سوز و گریه و کج صاحب کیم
 نیاید ز کیم و سوری ضرر
 بهر کار از اهدت و زیاده رس
 که در دادن عمر منت نهاد
 که از نایب منت و بهر نسیب
 که از همت آراشینی پیش کرد
 که از حاصل خود کنی خوشدلی
 که از بهر زرقی کسان شد کدای
 که در کار خود خوی ریز در چهر
 که با تمنی کام شوی ده است
 که از حاصل خود شوق خواه
 که ادا می خویش جت از غل
 که از ذره همت نشکس بلند
 بود سسر بدو احسرت زد
 خوشنوی ناپ کمرنت است و بهر خوی صاحب و صرت **از خط برین حش**
از حسین شش نجی
 زهنت بر آن سکه بر نقد حرف
 که همت بودت کفیه دار
 بنات و دامن از غرضش
 تن خاک افتاده بر دست است
 که ز خشن بود زهنت کرا
 بمنت بمینا کس سوری
 زهنت شود خانه و خواب
 که با شد تر از ملبدی خاک

کرون بهوا کسی فرزند
 از سیلی چون کوه سرگردان
 سنگی که ز بایت افکنده بفل
 بر دار و بوس کوزهی لعل
 از صفات العاشقین ملامی
 نگو خویی ز طبع سقیم است
 جواز مهر صبح خندان باین فورم
 محمد صاحب ملک عظیم است
 که عالم برافروزی سپهرم
 جوی کلر جا که باشد خوش در آید
 ترش و در پس زانو نشیند
 خوشست این ناکه ویش بهیند
 که حسیم خود بر کل سنده
 که خندانست بار و بی کشاده
 جو غنچه پرده بر رخسار بسته
 درخش خون برون ز لاله
 و چه کز خون دل یاری بیاری
 بود هر قطره لعل آبداری
 بودی آب و رنگ و زکری خوی
 نزارش بهر کل غیر ازین عیب
 که در دوزخی از خار و جیب
 چه حاصل رنگ اگر بویی نزاری
 جبهه وار شکل کوفتی نزاری
 تو اضع سر رفعت افرازدت
 نگری خاک اندر اندازدست
 بگردن قدر کش تند خوی
 طبعیت باید لمبندی نجوی
 قیامت کس ابداندر بهشت
 که معنی طلب کرد و دور بهشت
 از صفات العاشقین ملامی
 میای از بکر نیست کشته
 نگر سر بلند از اکنه سبب
 نکل سر بلند سبب کشته

تواضع زیر دستان راز برست
 که از راه تواضع خاک بایست
 جو کردی کرد بر افلاک بایست
 کشتی که از بکر سر بر افلاک
 نشسته همچو آتش زود بر خاک
 فلک که از تواضع خم بنود سب
 سرافراز همه عالم بودی
 زمین چون از تواضع خاک کشته
 غبارش سر بر افلاک کشته
 طراز بهتم از خانه طراز اجا
 در تدبیر کفایت اشتی ماد و شش خلق حد خود اول در تدبیر از طغیان
 حکمت بالغه در حکم تعالی و تقدیر که وقوع به امری بود و بسی منوط بود
 و حصول هر معنوی به وسط وسیله و بواسطه واسطه شغل غلط
 ماکمل مرتبه الوهیت است بدو محصلت از خضایل بسندیده
 بهر دو کشته اول ای ناقص که چون شب حادثه شکسته میزد شود بهر پرتو
 اوار تدبیر راه با من بخت توان بود **سپت** برای و شش بهر بخت
 دست **بشیر** یکی تاده توان کشت **دوم** شجاعت کامل که
 به تمام ملام امواج حروب و تخمین تو بقلب سکون در جایش بی
 حلاوت و ثبات توان نشسته **سپت** بجای که کار آمد را آید به رنگ
 جگر باید اجا و طغی در کف **دوم** و جگر بهر برای بر شجاعت اقدم
 است و افضل و نواید تدبیر از عواید بشیر و نیز اتم است و اسلیم
 اگر چه در تیز زبانی آیت فتح همین از تلقین رای زمین آموزد و
 سنان هر چند با یوان سیم سنان در خشان است شش غلظ از پرتو تدبیر
 صوابه سر و زود و حکم بشیر اگر چه پرتو اندازی سقیم غلظ باید قبول

بکردن دشمن خود آید و بپایان نرسد اگر از تو برتر باشد در دل خشم جایگاه
میت بهنگام تدبیر یکی یکی باز صد سباه جور یابی **از سر**
 ز صد شیر زن را می قوی به ز صد قلب کلاه خنده می به
 برای لشکر الشکی نیست لبشیری یکی تاده توان گشت
 بسیار که جوان کر زو به پر با فونی شود در دام خمبیر
 از آن بر که روبرو یافت شاهی کور و بر که میزد دام ماهی
 بجای هر که تیر رسا زنده ز مردم دیوار از بخیر رسا زنده
از لیس و مخزن آفتاب بی ای کشو که مردی را می
 بی مای بود جو گرم بی مای روبرو ز کرک بره آن برد
 گاین رای بزرگ از آن خور **از سکنه نامه شیخ مذکور**
 جو دطاس خشنده افتاد دور رمانده را جاره باید نه زور
 سکا نده اکاروان وقت کا ز دشمن بدشمن شود سکار
 جو در جاده از جاره بر نیست به کار تیغ پوسته نیست
 بجای که کشاوه شود کار سخت بدت بر آید بهار از درخت
در کتمان راز اول از مخزن پرده در و در که درین عالم است
 راز ترا هم تو محرم است تیغ نه تیز ز با نیل مکن
 روزنه راز فتن بی مکن مصلحت است زبان زیر کلام
 تیغ بسندیده بود در پیام راحت این بند بجا نهاد است
 کاف است سر تا بزا نهاد است وار قوزین طشت ز بار از نگاه

نامرت از طشت نکوید که گره لب کشا که جود نو نه است
 کور پس دیوار بسوی کوشش است بر مشو وقت کران کوشش است
 دشت کونوت خاموشیت آب صحت هر چه رسیدی بشوی
 آید سان هر چه بدیدی بکوی **از چند و شیرین کن بر قمار**
 مکن گشتی در پیش اعیان بود افی رنای محرم درین کار
 بکوت یزدان دیوار می پیش کار باشد پس دیوار کا کوش
 جویا رسیده کنش نشیند کور پس کید آید از مشین بند
از لیس و مخزن آفتاب در کوش کسی میکل این راز
 کار زده نوی ز کشتن باز در محبت با جو یافتی راه
 میدان زبان ز عیب کوتاه **در شش ختن صد خود از خرو**
 خورشید را ملک رود تازه دارد ملک باید که تیر انداز دارد
 زلال آب خدای بود خوشش کز و توان گشت می شوی خوش
 جاک بر گذشت است در مانی و خود با شتاب زنده گشتی
 نقد رشتل خود باید زدن لافا کز زروزی نازد بوز با باف
 چنین که داستان شود منند بایک با لیل فتنه با قند
 جو در بار بر من موی که داری بهر بالا تر از او می کرداری
 جو بالا ز از دوران خود جای کش می از کلیم خوشین بای
 مشافی پیش کن کبیر ز کرکی کن با شتر بر کان سدر
 کند اکلندت بر طبقه و ماه جو باشد چون نیابی سوی او را

چون در تن ز عادت پیش کرد
 چراغ آفریند و غنم بوز کیرد
از بسبب و سبب
 کافرون کشد از کلیم خود بای
 بچاره هلاک پیش دارد
 از عیش کار خود به پیوست
 وانی که بدست کیت شیر
 کاندازه کار خود کند ار
 کافیر فروخته ای برادر
 تا بر سر آسمان کنی جای
 هر که خور و چنانکه بود نواخت
 فانی آن شد که نقش خویش خواند
 تخت بلقیس جای دربانیت
 هر کس را بعد خود قدسیت
از بسبب و سبب
 بر فاش دی لبه با پیشه
 که گنجشک گیری و بازی کنی
 نمکدار وزن تراوی خویش
 چون لکی است کورا هواری کند

که هر چه بی ابدیت مای
 کند و خوی همسری با چار
 چو نه سندی پای پیش طلیک
 تو اضح نمودن ز بونی بود
 که باز بر دستان شود در بند
 نه با موبلان دشمنی ساختن
 که انگشتان موبلانست بخت
 نشاید طلیح زدن باور
 عنان بر که بر نامد از راه شیر
 ز بهر کسان نیز خیری نبه
 بر پرانه سر بر بود نیستی
 که کروی ز نام خورشید در بند
 که آبی ز سپیده خواری برنج
 که باشد میان ز اندک پیش
 بسا چشم سوزن که در سر کنی
 که کور کسی بد ساز کرد
 که کور بر تن موری ستم کرد
 بجستم خویش دیدم در کز کلاه
 چون از صد متغارش بر خست

در حکایات از حسن و شیرین

درخت کرد تا نه لب و ز کار
 به کام سر بر خور و باه لنگ
 بجای که به خواه خویش بود
 نمکدار استانی ز دامن شیر رود
 ز اقبال راست به انداختن
 میاویز با مقبل ای سیک بخت
 جو مقبل کرمست در پیش کفش
 کوزن جوان کرم باشد دلبر
 خور چیزی از مال و چیزی بده
 نمکدار استاید که در ابستی
 در جرح بر خود جان در سبند
 جهان نیز یکسر بر داز کنج
 با اندازه میکن با اندازه خویش
 چو رسته ز سوزن فزاید کنی
در حکایات از حسن و شیرین
 به روزی همان به باز کرد
 هم از باری جانی آن ستم خور
 کرد در جان موری مرغی راه
 که مرغی دیگر آمد کار اوخت

چو بر کردی بهایش همین نکافات
 که واجب شد طبیعت را مکافات
 بر بگویند بد را بد بخارست
 بباد آتش غل کیتی بکارست
 مگر شنیدی از صبا و این راه
 که هر کجا که گشت افشا در جاده
 سریری که خیزش سر سرخیست
 زمین و آسمان بی ادب نیست
 سلامت بابت کس را میازار
 کاد و در عوض تیرست بازار
 پذیرش ای حکیم از کار ایام
 که باد آتش غل باشد بر ایام
طراز هشتم از خانه که طراز اخبار در طاعت و ریاضت و اخلاص
وصفت مسیری اول در طاعت و ریاضت از غزل اسرار
 فذر دل و با به جان یافتن
 جز بر ریاضت نتوان یافتن
 تو نمی طبع جورامت شود
 سکه اقبال نبات شود
 از جرس نفس پر گور عز یو
 بنده و دین با شش نه عز یو
 میکشدت و بوسه افکنده
 دست مرده ببارنده
 شیر شوارز که به مایع نرس
 طلق شود آتش و وزخ نرس
 حاصل دنیا جو یکی ساعت
 طاعت کن که هر طاعت
 گرفت نفس از زمان منت
 در کش آرد که منت ان منت
 آه که آن از دل تنگ بود
 هر آلف آه خدنگی بود
 منیت درین قبه زرین سهر
 از آلف آه خدنگی سهر
از حسن و شیرین شیخ نظامی
 دزدن بکش جو عزوی نباشد
 چو دهقان دانه در کل باک نبرد

۵۵
 ز کل کردانه خیزد باک خیزد
 چو که هر باک دارد که هر باک
 کی آگوده شود و در اوس خاک
 کل سر شو ازین معنی که پاکست
 بسر بیکندش که چه خاکست
از بهرام نامه و انجالب
 از مردان ماراد مباحش
 در تو کل بد اعتقاد مباحش
 در ره وین جو کل گری سبند
 تا سر آمد شوی چو سر و بند
 زک شمت نشن دین باشد
 شد ط پر به کار ی این باشد
 بر جام آنکه دل نهاده بود
 دور ازین در هر امر داده بود
از سکندر نامه شیخ نظامی
 زیار ان یکدل طلبندی رسد
از حسان اسرار در پر
 چو بر آمد چو شوی ست خواب
 که سر دیوار گذشت آفتاب
 چشمه و متاب تو مردی خوش
 عیب جوانی نه پذیرفته اند
 پیری و صد عیب چنین گفته اند
 دولت اگر دولت جشیدست
 موی سفید آیت نو میدست
 غافل از روز جوانی که جیت
 تان شوی سپر ندانی که جیت
 که هر جوانی همه چون آشت
 پیری تلخت جوانی خوشست
 شاد باغت درخت جوان
 پر شود بشکندش باغبان
 عهد جوانی سهر آمد تخت
 زرد شد انیک سحر آمد تخت
از حسن و شیرین
 حدیث کو کی و خود پرستی
 را که کان غار بود و مست
 نش طیش ازین بود که غم
 غموری که جوانی بود هم غمت

جو عازر کنش میاید خود از پست
 نمی شد پیر ترا چون غافلان پست
 نشا طو عر باشد تا جیل سال
 جو پنجشده فروریزد و بال
 جو شصت آمد نشست آمد بر لیا
 جو ششده و ششاد افشاد آلت از کار
 هشتاد و نو داند ز رسیدی
 سباحتی که در کتی کشیدی
 و زانجا که بعد منزل رسانی
 بود مرکی بصورت زندگانی
 سکه تازی جو آموگیر کرد و
 پیر و آموشش چون پیر کرد و
 جوش پین باز ماند از پیر
 ز کوشش کان لکد باید کشیدن
 اگر صد سال فانی در یکی روز
 باید رفت ازین کاخ دل افروز
 پس آن بستر که خود را شادوار
 در آن شادی خوار ایا دوار
 جو پیری در ولایت گشت و
 برون کن از سر سودا و کار
 جوانی گشت پیری را چه بدید
 که باز از فرزند گزید گشت بدید
 جانش بدید بر نوبت گشتار
 که پیری تو خود بگزینی از بار
 ز بنیشت بناگوش گشت گفن بوش
 برود بنیشت بزارت ارگوش
 جو در موی سیاه آید سفیدی
 بدید که نشانی نا امیددی
 درختی که جوانی کوثر نبات
 جوشک و پیر که دوکی شود راست
از سکندر نامه آفتاب
 جوانی شد و زندگانی ماند
 جوانی بود خوبی آدیس
 جهان کو همان چون جوانی نا
 سوزانی هر دو چندان بود
 جو خوبی بود و خوری
 که کله سر دگر زندان بود
 جو پیر کن کرد و آوده پست

ز پیری عصبی پیر و پست
 پیران و جو چرت باز پست
 یکی در ستون دوم در غار
از کشت سبب آمد رسیدی
 جوانی و پیری بهارست نوی
 زان دی که باشد بهار شنبی
 بهشت پیری کیتی از رنگ و بو
 اگر مرگ و پیری بودی در و
 پیرم تعب و عیب کلم نابارست
 پیران اما تسع بر پاست
 پانچم دست دیده بر شنبارست
از حکیم رکن
 سرخه برون شد و دیری هم
 رباهی مار و جو شیرین خشت
 ایام شتاب بود و گوشت
 خیاره و جو پیری هم رفت
 طراز نهم و ششکین غم و بامید راحت و بهار شدن و بهشتان پیار و
 صحت با قن با دشت و دل در ششکین غم با بامید راحت از خروارین
 مخبای دیده و دولت زمانی
 که خوش شدی با بی نشانی
 تو صابر شودین غم روزی چند
 ماند چکس جا و بدور رسد
 جو روزی خوشنایمت چنین کرد
 که روزی دوا باشد کی نزد
 خردمندان بود کور همه کار
 که با کلب گاه زو با خار
 همه لغت شکر توان فرو برد
 که صافی توان خوردن کبی در
 درین صندل سدر ای آتشی
 که نام بود کا هر عوسی
 جوش دی و جو غم را عای چید
 بجای سدر با سیه کوبید
 بجایر با کلب مطرب می کند ساز
 بجایر میوه کوه دارد آواز

خور غم کاوی غم بر تابد / جو غم کشی زمین هم بر تابد
 سار خن کر اصل را فلکیا / لب اندوه کدوی خرمیست
 غم عالم چار خود نهادی / رها کن غم که آمد وقت شادی
 فلک چون کار سازد نماید / بخت از پرده بارها نماید
 اگر کار شک و زده نماید / کل شمشاد و اتمیت کداند
 بیاید داغ دوری روزی چند / سپیل ز دوری خوش آید هر دو چند
 همه ساله نشاند کاملاری / کمی باشد و بزی کاملاری
 کشاید چون و شو اگر کرد / بخت و شمشاد چون تار کرد
 سبب قتل که بندش ناپدیدست / چو واپس نه قتل آن کلیدست
 نه که زنده و او تب نگیرد / نه که اگر تب گیرد تعبیرد
 جو در بندی بدان می باشد خوشند / تو کنج بود و بخت سینه و رنبد
از سبب مجنون و جناب / آیام کمی است هر دی را
 پایانی هست هر غمی را / آن فلک که در این زمان خوار
 و ز از طرب بر آورد با / آن غم که در خست آن منت
 پیغام برده کل شکست / تا چشم هم نهاده کرد
 صد در خرق کشا و کرد / برودی اگر چه درو مندی
 چند آنکه گریست بجنای / رخسار شسته و خام کفایش
 اکثر شود آزارش / هر کج که اندرون غار سبت
 برادر او نشسته مار سبت / کار نه از آن امید واریست

باشد سببی امید واریست / در نا امید سببی امیدست
 بایان شب سیم سبب است / **از بهرام نامه و سب**
 کرد و ریخته بکنج برود / سبب و کنج هر که ریخته بود
 موزی اسخوان ندید کسی / اولین کیست بی سبب
 قتل را که کلید بنه نیست / بس در شش نکر و روی است
 کار عالم حبسین تو اندود / زد یکی را زبان یکی اسود
 ای سبب رنجنا کروی نمود / رنج بنداشت عین راحت بود
 حکم هر نیک و بد که در دست / نه در روش و فوش در دست
از سبب در نامه / سبب گام سخته شتر نامه
 کو ابر سیر بار و آب سنجید / همه ساله که هر خیز و سنگ
 کمی صلح سازد جهان کا جنگ / سبب قتل کا ندینا بی کلید
 کش نینده ما که آمد بدید / در جاب سببی بخود در بند
 که بسیار تلخی بود سودمند **در پیا شدن پیش از نظر نامه**
 مزاج همایون آن حضرت از هیچ استقامت افزای یافته عارضه مرضی
 طاری شد و علوی صورتان بجایه است و از برفت و مدت
 از زمین نهاده کشت جانم از او ارکان دولت عظیم برین
 خاطر و اندیشه ناک بود **از بهرام نامه** / از نیم کمرش جهان ملیر زید
 از نظر ملاش جهان ملیر زید / او جان جهان بود و در آن حال از تو
 بر جانش و و صد هزار جان ملیر زید / میان انانیت و جبرانه و اهل

جهان و جهانیان بدعوات مراطه موافقت نموده زبان حال گوید لاله فرمای
 این مقال را در اسید که **دانی** کریم تو یکدم از میان بریزد **عصمت**
 و جان و جان بریزد **از** دستبر غم که جای بدخواه تو باد بر خیز سبک در
 جهان بریزد **تا** آفتاب سلطنت و اقبال از شوکت مع و طلال اغلا
 پذیرفته بهای ذات بی بهایش را از در خانه ماهو ستاره و حرمت
 لایمنین شربت شغای کلی که امت گشت روزگار بآن تنبیت معجون
 الهج عونی از غنفت و الکرم و دال غنک الی احدایک الالم و ما
 یخکک انی بر بنیه از اسلمت و کل الناس قد سلبوا برکت او و
 کافوا بخلایق ش و مان و مستتر گشته شکر از کرده شکر آنها و او **در**
پیار از غنای پروردگار جمیع از حکما و عاقل بر سر بالین صاحبقران بنیاده
 بر قیام او و به واسطه و و توفیق معالجه که به یزید قیام نموده و فواید
 و فرزندان از بر تو صفای عقیدت کیتی ستان میدارند که قانون
 شفا حار و از انشاء و نزول و القرآن ماهو ستاره و رحمة چشم تو ان
 داشت و هر دار و گرنه لطیف و اللطیف بهاده در مطهر و او
 همو منین که امت فرماید سودمند نیاید و دست تصدی از سر
 اخلاص برکشاند و بزرگواران شریف و مواضع مبرک بر پا ای و
 صلات فرستاده فقر او صلحا و عجزه و کین راهدقات و او
 مباحث دعوات صالحات که صفای دلان گوشه نشینان از برای صلاح
 جهان و جهانیان بران موافقت نمودند و تلمیذ پست و برکات

که الصدق تزیید فی القوم کار کار اندر شب یکشنبه مقصود شریفان که بشب
 برات موسومست برات صحت ذات است و مزید حیات آن حضرت کمرست
 آیات در دیوان و او اسالک عبادی عنی غانی فریب اجیب و عود اللوح
 او او علان الطلاق رفت و روز یکشنبه مزاج بهایون او صحت
بیت نکویم مزاجش گرفت اعدال که عالم شد این زیم زوال
در صحت یافت روح الامین با بر رب العالمین رفت اسم الله از
 نیک ان کلل او بود یک بردست و بای آن سرور سپهر تکلیف
 و مید و الوار صحت سلامت از مطلق و او امر صحت صوم شریف
 بر خشید و ذات بزرگوار خرد وین و اگر سلامت سبب سلامت
 جهان و جهانیان بود از فیض ذوالجلال حال اعدال باز **از**
و هم از غایت و کاشش و یاد دارا و سحر و جش از یک در میخ شرا
و سحر و صحت مسجد و کتبه از نیت شیا و ان و صحت که با به اول
 نفس شده که در کلوی و غیره بسور اخ ترکش فرو رفت تیر
 صلاحی خصوصیت زد کا و دوم **و** یکا و در میدان نرسود سم
 همان خلوت بهیچ مار و دوسر **و** یاور پرور و دو سرزان دو
از مرزا قاسم خا به سی نهادند ششتر مردان جنگ
 کردند آینه خوابان جنگ سپهر نهادند کردان زن
 بر موطایان بر گرفتند و **در یاد و موا ساین جنگ از غلظت**
 مال جنگ و جد کس نمیداند که چه رسد و نیم فتح و غیره و می معلوم

و دنیا از تر نامه

کماز سبب غیب بکدام طرف و زوایا و مصالحت پروان و کار خود بدلا
 پیش پروان سلامت و جلال نزدیکی نماید **شعر**
 شنیدم زوانا و فزینک دوست که در کار تارنی و وزنی نکوست
 بزنی جوکاری توان بر پیش درستی جویند ز اندازه پیش
در وصف شراب مینا و صفات از نظر ناز و ناز حکم جهان مطلع لازم
 الاتباع صدور یافت که در اقامت لوازم امر معروف و نهی منکر سیل
 بجای آوردند و بعد از آن پیچ آورند بهار کباب شرب و خرد و دیگر نمانی
 اصلا جرات ننماید و چون نمایش و در انش جانب صورت کرد و دنیا
 عبارت از انست با علی ملایح عظمت و جلالت و اقصی مراتب شوکت
 و حشمت بفضای کمال پوشست و در ظل ظلیل مراحم پیرایه نعم ظلالی
 از غلظت حمی و مشتهات و همی و خیالی نخل اکمل و قصب و افراط و غلظ
 و بهره و رکشندای جهان آرای حضرت صاحب الزمان روی صمت عالی از
 نقای بدین صورت بصوب وادی این معنی آورد و دیده الهی است
 هدایت از سر بر توفیق روشن ساخته از صدق نیت و خلوص طوبی **نظم**
 و آید بخلوت سراسی ناز : می گفت با داور راز : که ای
 برتر از هر کس نفهم نه عقل از حلال تو واقف نه وهم : که داند ترا جز
 تو که جز تو نیست و باقی نه گفت : که خدا با جویم سباسب ترا
 عطای بروی از قیاس ترا : ز حاکم بر جت تو برداشته
 سبب دولت من برافراشته : ز فضل تو دارم من این سبب ترا

تو دادی مرا پیش و برتری ز لطف تو است این همه دار و گیر
 و که ز کیم من فقیری حقیر شکست آید از کار خویشم بسی
 که عاجز تر از خودم بینم کسی مرا حکم فرمان روایی نیست
 دیگری و کشور کشای شست بزم ارطاسی توام بهره دور
 به کام رزم تو با محنتی فلان ز فضل تو من با قدم سروری
 مرا بده نصرت بهر داری بعون تو شد رست من بلند
 و که ز منم عاجزی مستمند وجودم ز انعام تست ای کریم
 پانهم تویی در هر امید و دم طبعم جو خاندی بقیه بر من
 بهل نشوم خاک این آستان ز عون توام که ز باری رسد
 همه عت من بخوشی کشد عزمم تو کردی بخوشی خوارم
 مکن شرمسار از که نکایم بلطف تو خود کرده ام سالک است
 امیدم همانست و حاجت روا و کمک نه علی ترا وف الایه
تو از تیر معنی در صفت سبب غمت چون از منطق آیه کریمه انا
 لیر صاحب المد من آمن بالله و الیوم الآخر مستغاث و میکرو و که
 عمارت صاحب نقیمه صدق ایاست بذات و صفات خالق الکر
 و باور داشتن احوال و اوضاع قیامت و روز محشر و صفت **صفت**
اول از امیر حسن و دهلوی مسجد ابو جابح فیض آفر
 زمره خطبه از ونا باده آمد روی ز سبهر گه بود
 فیض یک خواندن توان بود غفلت تبیع مکنید و درون

رفته زان کینه و الا برون دره متغزل اسما تازمین
 نصب شده جلوه تنهانی دین **در صفت مناره از ابیر حسرو**
 شکل مناره و ستون رنک از بی آن صفت فلک شکر رنک
 تماشای اوچ بگردون رنک کندی شک فلک شک یافت
 کرده حرف شکر فلک شکر ساز از برون شک بود شکر باز
 ماه خنجر بهشت تا سحر کرد سرخیش خله وار و بر
 بر ملکش سایه طرف بر طرف بر ملکش با پیشت بر طرف
 از بی بر رفتن هفت آسمان کرد زمین تا ملک زد بان
 کرد و سرش کرد و دوزن گوشت فاش از مسجد افتی که گشت
از طغیانه مسجدی که کشفات عالی آن چون صاعقه در
 فقرت خنجر باه با یوان برون رسیده و صفای صحن دلگشای طبع
 بوی روح افزایش خط فیض بر او صاف باغ جهان و در
 رضوان کشیده **بیت** نهی بلند پای که عرفای شربت در فتنش
 همه ستند تعریف بقصور و جبار صد ستون از شک زهشید به
 یک لیلول هفت کرد بر او اختر و صفت رنجه و فرش بوشش نام
 از غنچه سنگهای تراشیده بر داخته کشته خنجر ارتقا عشق از
 فرش تا بوشش با دوازده کز بود **شعر** و طاق قبه و مقبره اش
 جوی نشان هیچ تنه ان کشت عزیز از کشتن آسمان فرد بودی
 قهر کردن بر دما می پیش طاق بودی طاق اگر جنت بنودی کشتن

و در هر کج از ارکان چهار کلاهش سناری سر سوی آسمان کشیده اند
 آن آثار عدل علیها بجا در کج عالم برسد اند و در بزرگش که از
 هفت جوش رسته شده بود عباد هفت اعظم را بهار السلام میخواند
 و کرد و کرد و بویارش از طرف برون و اندرون و کرد و عاقبت
 بکتابهای سنگ تراشیده پیش زینت یافته و بر تو انوار جود و
 کلمات سوره گفت و دیگر آیات بیات و آن برون تا فخر کمال
 بجز و قبله کاش مصدوقه ملک ترهینا بر نظر بصیرت اکامان
 سر فاینا تو توانم وجه العبد جلوه مید **معراج** با دیده توفیق که
 آنرا میزند و محراب بنیش آراه و آمین عذر خوانان و بالاسما
 هم ستیزه خون روشن آینه صورت عال اولیک الذین یقبلون
 حسن ما علود و وجه نمای و اگر چه آینه از ان تاریکی پذیرد
 زحل شمع سیاحتش غلغل و حلقه ذکران با مع ملکوت انداخته
 و صدای تقدیس مهلاش بهجوامع عابدان لا یحیون العباد امر
 یغیون با مردن افتاد **از خلیفه ر سید**
 خوش مسجدی که بجو اعم و شش کشته رنگ جرم حرم
 نازی که اینجا توان کرد او را توان کرد و در کعبه عداقت
 ملک در هر طرف لبه صفا کز جبهه شش از شرف
 دشمنش صفا بر سر بخیمه خسته ز قدیش او بخیمه
 چراغش ز برون سر فلک کز از صفا مهر و شش و عنایت

چو امان خانوسه بار دارند
 پیر و انکی قدسیان بر دارند
 از مولد کتاب عبدالحی قزاقی
 ز بس رفعت طاق با طهارت
 سادات اشراف از ان طاق ولما
 با بر دی حجاب او کشته عاشق
 عید ششم دل مهر مشوق سیا
 عبادت سراپی که در وی ملائیک
 نماز متحد گذارند شبها
 در صفت کتب خانه از نماز منظور شد
 کلماتی ز نابو فتنه رسته
 در و از هر طرف سر وی نشسته
 در و خوش صورتان بر نیایش
 جو صورتها ز چین ووش بر ووش
 یکی در سحر جفا غار کرده
 کتاب فتنه جوی باز کرده
 یکی از غزوه در کان قلندر
 خون بدلان نشسته رخ زین
 یکی مصحف زهم بکشته چون گل
 یک در فتنه ز کشته بلبل
 از اسبلی و بخون سبکت
 مکتب ز کدبان بر بلبل
 از خواب کشته غلغل
 رخ بر رخ هم دو صفت کشیده
 هر یک قفسیلار سیده
 از لطف و ملائمت سرشته
 یکو سپهران چون فرشته
 گرد آمده بهو مشعل نور
 در صفت شهابان
 سخنان ظاهری که از معرفت بهره ندارند و بشید و ذوق صبرست
 زهر و صلاح بر گراسته اند غولی پامانی که با خوان مشهورست
 واقع ایش نند جبهه سیر و سلوک از مقام جوانی نگذاشته اند
 و از روی ظاهر حال انسان می نمایند و در بایر استعدا و ادات

از ره راست می اندازند در قریب ظلمات کشته میبازند
 پوشیده رفعت ازین عاجی چند
 بجمعه زطامات الغالی چند
 نافرته صدق صفا گامی چند
 به نام گشته کوه گامی چند
 در صفت کرمانه از اکابر
 چو کوچه صفت آن شکل مدور
 که دارد خمیده با گردون برابر
 چو ایوانی کشیده بر سر آب
 جو حسن رکابی زده بر روی آذر
 بهوایش روشن و آتش جوانی
 زمینش ساف و متعش منور
 جو خطی عاتقان به باک فتنش
 جو طبع زیر کان هم کرم هم تر
 زمین او به یک چرخ از برق
 بهوایش او چو سدم ماه اوز
 بنیده خاک او هرگز غفل
 نکشته آب او هرگز مکدر
 به بند کشته در وی بهو دختر
 بزرگ و خرد و در ویش تو کمر
 ز خوشی راست بهاری نبسته است
 که در رخ هست در اجاس صفر
 بهشت است او ازین معنی کمر
 ز سرمانند روینی و سر خور
 از منظوری
 که کرمانه در و هر دینا یخنین
 که کلش از کشته کلین نشین
 که دیان دشانان در و هم کلاه
 جز بود بر این خافاه
 بهر آتش در آغوش هم
 و زان خاک این امین اربابم
 زمین با ننگ بر سر سرکشی
 که بر جیش هم پست و هم کشته
 برای جدارش رکاش تراش
 دل کان فیزونه اندر خراش
 عراق و هند بر هم دوستان

جور یان و سرین یک بون **طراز یازدهم و صفت نامی**
ملوک و جواب آشنا و جواب اول صفت نامی
 سخنهای پرورده و دلنیز در تو اضع در سینه
 کار مغرورم و باید شک زبان بندای جو پیکان نیز
 سخن ساخته در گذارش و نیم یکی نیمه را میدو و دیگر ز بیم
در صفت نام و فرستادن از طغی خدای بر سبده رحمت کن و که درو
 باید خود را نشین سده پای از خود فراتر نیندازم و ز مجده تسلی
 مالک بی سکون در تحت لطف بندگان ماست و بی طردی
 زمین جلالگاه کیران سلاطین عالم و ملوک اطراف مطیعند و منقاد
 و امور سلطنت و زمان روایی جاریست بر حسب از نو و پنج
 سروران آفاق و اوامر و نواهی مایل کردن نهادند اند کردن
 کشتن جهان در اسبان اطاعت مایل بر ستاده **شعر**
 ز دریا به ریاسه بمنت جهان زیر پر کلاه صفت
 ملوک فلان صفت زده بر دم بسط زمین تنگ بشکرم
 بروی زمین علم رانی کاست کار جهان ز منقاد و فرمان است
 کوه کران سنک یک حکم با نظر بنایه مارا تکیه ارد و کرد و ن سراز
 متابعت العان مابیند ارد **مصرع** جرج بر هم نهم از غیر اودم کرد
 همان بهتر که شسته سودا بحال اگر در غرقاب مردم و پندار افکنده نابود
 جرات و جبارت زو کبر و در سلاسل است و استقامت لشکر

توبه و ندامت پنداری تا از لطم امواج نفوس و نفوس ترق
 دریای بلا و محنت کردی چه تا غایت استماع میرفت که باقی است
 فرض جهاد که اجتهاد بسته لغو لشکر و نیک بازی حلاوت
 کشاده و آن سبب اصلا عنان توبه و لغرض بصوب آن دیار
 العطف یافت خاص مان ثبت آن ولایت از لغو رسالت
 باشد و از مرور و عبرت لشکر غبار غرقه در دامن روزگار امانی
 آن نشیند کاین معنی اعوذ بالله موجب ملالت مسلمانان و
 شهادت پیدنیان کرده زنهار زنهار طریقه دوار بدران خود کند
 از کلیم قدر خود بای بنار دماز کن **شعر** که بر خون خود ترک
 تازی کنی که گنجشک باشی و بازی کنی جراح خود را اندازی
 لکاه مکن جبهه دشت خود را سماه منه بای از اندازد از خود
 برون که افتی بجایه بلا سر نکون **شعر** بعد ازین با قدم غرور
 پیرامن فضول کرد **مصرع** که شمع مهر غریب یقین باین دم سرور
 فوای اطرق کرای ان النفا فی الغری کبوش بوش لشبو و عقل
 کار فرمای و موداد الهی به ترک ترک مار که کم لفظ العین صیر ساخته
 در فتنه بروی خود کشتی **شعر** اگر بشیر را تاب عفا بود
 سرور در ترا کینه با ما بود اگر لشبونی آنچه کوتم تمام
 نامی ملکتو بر من حسد ام **در اختتام نام و نامی**
 اگر لشبونی زبان پیا به بر ترا نشنوام به با من ملت

و شمس ز یک شمس و از یک
 بود نور صلیح شبستان فروز
صفت ایلی از خواجه شاهی
 جو خواب شناروی بر دیده
 خوش آینه در دیده چون خواب
 ز معنی بر آراست صد سخن
 که آتش فروزد ز پیغام خویش
 بگشسته یابی دو صد گونه را
 در آن سخن بود فرزانه
 جو مهر فلکس نذیر سخن
از همان کتاب معتبر
 بگشتم و لیس و توانا بود
 دامن که مجلس تقاضا کند
 جهان نه از موده بهر کار و با
 بصیرت را بنده فرخنده
 بی او پر از داستانها افز
 میعادنی در سخن کسری
در جواب ایلی از خواجه شاهی
 گرفتم بشمیر منفرد شکار
 یکی نور صلیح و یکی نار جنگ
 ولی باز حبس بود خانه سوز
 جو مهر فلک و هر کرد دیده
 حکم را نوازند چون آتش
 زبان دان رسولی که در سخن
 که در بیان کوه پیغام خویش
 کنی که بر فتنه پیش بکاه
صفت و انیر که با جایت رود از خواجه شاهی
 بفرز انکی گشته اند
 بر اهل جهان تافتی بی عرض
 فرستاده باید که دانا بود
 سخنانی نوز آشکارا کند
از میرزا قاسم خاوری
 بسعیدیه نیک و بد روزگار
 ز کفر شیرین فرمیده
 دامن آتش سبزه کفر منور
 بسش در حکایت بیان پروری
 بگشمن اینک ایلی که اف
 ز منم بشمیر شوان گرفت

عجب که توانند آسان گرفت
 که ترسانند از سخن سیلوف
 که با شربون چون خودی را
 ز روی خود میوز تاج به
 از آن به که در عجز کردن منم
 کونا نه تیغ درختان جوبق
 فرود آمد از هراسن و امان
 زبانی بر از حرف امید و بیم
 نهالی که بارش بود نوش نهر
 تامل در آن نامه بسیار کرد
 کس اندیشه وصل غماز کرد
 زور با مکن آرزو لعل ناب
 جلیله بود دست انگس ز بند
 بر نیم قلم خوشتر آید دوست
 ز طوفان شود عالمی که هلاک
 کرت نیزه هست از دوری در شتاب
 چه باک از فلک روز آورده مهر
 از آن مهره کردن کشادیم
 کونا مایل نشتر آیدار
 نیم نیر دیوانه و بی وقوف
 از آن زندگی مرکب سترگی
 بود بر سر خرو باج و
 تعجب آن کوه سرازتن منم
در صفت نامه جوابان از میرزا قاسم
 در آید آتش سر تا جوق
 عجب حقی قاطع ز آسمان
 بدفع غالی عصای کلیم
 که پرورد و جانفش از لطف
 سخنانی شده دلش کار کرد
 در از سنگی را امت نمود
 جو آتش از قو آب
 که همچون خودش آلوده کند
 که بنیش کس بایدم دست
 بخیل ننگان دریا به باک
 بحس بود تیر من تیر بار
 که بارش همین مرده دارد
 فلک کعبین مرادم دهد
 کدل را کند نشین و جان افکار

سستیز نه ماری پراز خنم و قدر
 درون و بر و نش سرشته بر بهر
 ج خوش کوشستم ز روی شکست
 که نتوان شب کور در خانه بست
 کنم از تفک مهر تا خبر بر
 صد نهایی دریا کنم پر ز در
 بود نیزه ام آن مهال ظفر
 که باشد در دشمنانش مفر
 جوجلان دهم خوش امید را
 زمینان بر کم کوی خورشید را
 سز و مهر اگر آید از آسمان
 که نعل ستم شود در زمان
 ز دشمن شوی آندم آسود دل
 که او را بد سبزه از زیر کل
از اوج حسین شایسته
 به بنی رسنده و تاج و تخت
 کس را که به یحیی آرد پیش
 کند بی تمیزش ز بی خوش نمیش
 خداوند خلق و داری دهر
 ازو جمله ذرات را فغ و زهر
 بمحاری مقررش بهوش دار
 بخوناب دل لوت نوش دار
 امیدش شده سبزه انداز خواست
 فلک کاغذهای دیوان اوست
 زمین خسته افتاده ز دیوان
 جزو راهم او داده شایسته
 حام زبان را بدست سخن
 فلک را سبزه تاج عزت نهاد
 زمین را به بایند عزت نهاد
 از میرزا قاسم چابری
 ج سلطان شود عاشق توئی
 ز غفلت و بد دولت زدستی
 عروس بود ملک نازنین
 که مهرش بود در سر تن و کین
 نیکو جهان جوشش نیکو
 کلید در ملک تغیت و بس

سکندر اگر ساعت شد استوار
 بود سستیز تیغ ز بهر آید ار
 اگر ماند در عصر کاه زمین
 ز جوشید جام از سیلان کین
 همان سبک در عالم بی مدار
 عابد زمین تیغ کین آید ار
 سیلان و اسکندر ندارد
 که بوده فرمان ده روز کار
 بجای تم کیم خشت شاهی گرفت
 جهان را زنده تا با بهی گرفت
 یکی دیگر آئینه را کرد ساز
 بآن بود در کار ملکش نیاز
 منم آن بلند آفتاب سبزه
 که عالم گرفتم سبزه سبزه
 ز تیغ و خشتان آئینه رنگ
 زد و دم ز آئینه و ملک رنگ
 سر علم در هو احواله کر
 ز آئینه ام به بود در نظر
 و بد خلقای کندم بکلف
 باز خلق ملک و ملت بکلف
 اگر کشم به بوسه زمین
 کشم بر زمینش ز جرج برین
 من آن پیشگویم که الوند کوه
 جویهای بود ز زمین بی شکوه
 جوینم شود شعله زدن برق دار
 چو دریا کنم کوه را آید ار
 چو کرده مرا تنم سرفراز
 از تیغ و جام و بهر احواله
 خاک افکنده از فالت بهم
 سبک و اصف نکلین مسلم
 جود بریم عشت نشین بجای
 خاک سازم از جام کتی نای
 اهر زهره را بهر زخم سبزه
 ز قوس و قزح خاکش ز مهر
 جوجلان دهم خوش بهیشتاب
 زار و کس از منجی جز رکاب
 جویار و کوشیم تیغ و نشان
 نیکو کس دست مز جویار

ودم تیغ من کافت جو شست کون ساریش برسد شست
 اگر سایه این تیغ من آفتاب بر پند نه شود آب از بود تاب
 طراز و دار و بهر از خانه کتاب در رسالت سادات و قصات و
 محبتان و طبیان و تاجران و خطاطان و نقاشان و شاعران
 سازند باو طب و ترا و خوانند باو نغمه سر او قصه خوانان نادانان
 یکدیگر اول در ارسال مراسلات سادات نفحات
 بیم عنایت در شحات زلال به ایت که از یمن فضا قدس حلق
 خوش بوی انس فانی گشته بود در حسن اوقات و اسعد ساعات
 و مانع جان و مشام روح و روان از باب ارادت و اعتقاد و
 معطر از اندیشه و روزگانه و روحی بی اندازه بقابل حسنه و قلب شکسته
 سالکان طریق فیض رسیده شود ای از دم تو جهان معطر
 فیض مستم تو روح پرور از نام تو دل شکسته
 از بیدار غم و افق رسیده مشکرا این الطاف پنهانی و عطا
 بی نهایت بکلام زبان تو و من تو اندر اندید که هم کرمست عذر
 خوشترن خواهد غایت رتبه آن و نهایت حاشاست کبر بهی
 مسائل متکلفانه را و بهر همان را از گوشه خاطر مفین ماثر تو
 و منی فرموده بگاه کاهن بر شحات اسلام غیر فام گشت امید برید
 صاوق العقیده را صفت نصارت بخشیده ز یاد ازین البیغ
 اوقات فانی این برکات نمی نماید طلال اامت و هدایت و ارشاد

معارف ارباب و معصوم و ممد و الی یوم الموعود **قصه شریف**
ایات یکدیگر چنین نویسد همواره با حاکم حکم قصه و شریف جو
 حکمت را بر توحیح مسلح دارد و مندر شرف عز و مال و سلطنت بیضا
 لبش و جو شریف و عشرت بزرگ حضرت شریفیت بنامه رفعت و بجا
 و مستحکم و حقایق و معارف آگاه انقض العتمة فی العالم اعدل الی
 بین الامم نظام فی الشرفه و الفضله و الدین و الدین فلان
 لازال و الی لولا بالشیع المبین محل و مزین باو و سبیل عز و جلال
 و تذکره فضیلت و افعال همواره با مقام اقسام آن مرجع انکار بانام
 موج و مهنون بخت الهی و اهل خلوص و ملت خواه و عاکوی بی شبهه
 رفعت و دعوات فی اهل ایات و محبت تسلیات مصداق سادات
 محبت و مهنی بیدار و چون اشتیاق و دعوات این مسکنان زلزله
 فراق در محله اخلاص کوی خیر منیر آن حضرت گشت به عدت
 به ثبوت رسیده در شرف آن شروع بیز و روان القلوب
 علی القلوب بدعا و ترصد انکار آن و ادراک دولت ملاقات
 همواره محله مصداقت را با رسال فحاشیات بهیه سحر و محمول
 سازند زبانه ازین جرات حد خود نمیدانند هم و بن و دینوی
 همیوانام خواص عوام با حکام آن حاکم حکم شرف بنوی مستط
 و مر بوطله و **جواب** و شیعه الطاف بینهایه و محله اعطاف
 پنهانی که درین والا حضرت شریفیت شفا فضیلت و ثمار عطا و

وگفته اند که این کمال و مقام عده الفضا بین الانام است
لاشعور و الغیبه و الافاضه و العالی الدین فلان لازل معین
لشعیر البین بجانب فخلص ظاهر الازدی محبت ارسال نمود
بودند و این اوقات و اسعد ساعات بعز و وسعت مورد
آن مشرف و مزین گردید و چون بجز انظام امور آن شریعت نباه بود
موجب فخر و در وجه گردید و مال و مال که علی الدوام بهین فایده
رضیه و طریقه رضیه بر این محبت و وسعت و بر شجاعت استقام
سعاد و اقام سبزه و دل و دل و دل و ازین اطباء و طبیب
طالعت ایام شریعت و محبت و مال لازل با **نشان** **نشان**
بهم یکدیگر چنین و سینه همواره تا خطاب لازم الاحتساب و امر
بالمعروف و از من المکر حکم قاطع و جمیع ملت برای هم خفا بین
عبادی الله جاری و ساریت شایع و بین بین و ناسخ
شعیر معین با جهاد و ای شیع برای جانب فضایل ماکالت
الکتاب مولانا اعظم قدوه فضل بین الانام عده الاکار و الاعا
فر الانام شید و اعد السلام کمال الغیبه و المحققه و الدنيا
والدین نشان لازل مرقا للشرع البین و نظامین الاکار
و السکین موطوع و معلق با و موجب صادق الولا و سبیل عرض
و عای برای اجابت و راجه و راند که خاطر غا و آورده و حاکم همواره
نویز اشتیاق و شوق است که جز به لال انظار بر و مطلوب

ناطع

الکمال و ان طامی و بر بنیان محبان نموده و با فخر و مال
مال ابر صغیر و اعلام راستام فرمایند و رجوع مهات لایق نیست
نشد تا بجامه آن لازم کمال فضا است بقیه هم رسانیده شود و با ده
اطباء برقت همواره تمام امر و منی طوالین انام و رقبه اختیار
خدام با احترام **باب** مشرف و شریف روح پرور و مظهر الطیف
فوق کسرت جنب تقوی ایام قدوه الصالحین زبده المشرعین
عده فرقه الامره بالمعروف و ان المکر و المکلفون
امد جمال المکر و الدنيا و الدین فلان لازل مرقا للشرع البین
نام و محبت خواهد بود و فرموده بود و در اوقات و وسعت
موجب از و با و هم سرت خبری گردید و چون از قوی محبت نمود
آن سلامت و عافیت ذات و مایه صفات بومرغ پرست البواب
ارسیح و در آن مکتوب شد که مکر علی ذلک رصدا که بپسته
بر بین منزل احوال خیر مال ابر صغیر و اعلام جلوه هنر و این فقیر
مستقام را با شرت اوام و توانی معجز و سه افزا کرده اند تا اقدام
آن مقام رود و زیاده ازین اطباء بنی نماید همواره اعلام شرایع
اسلام با جهاد و در شریعت آرا مرنس و بلند آوازه **باب** **حاجات**
نشان **بهم یکدیگر چنین** و سینه همواره تا خطاب لازم الاحتساب و امر
بالمعروف و از من المکر حکم قاطع و جمیع ملت برای هم خفا بین
عبادی الله جاری و ساریت شایع و بین بین و ناسخ
شعیر معین با جهاد و ای شیع برای جانب فضایل ماکالت
الکتاب مولانا اعظم قدوه فضل بین الانام عده الاکار و الاعا
فر الانام شید و اعد السلام کمال الغیبه و المحققه و الدنيا
والدین نشان لازل مرقا للشرع البین و نظامین الاکار
و السکین موطوع و معلق با و موجب صادق الولا و سبیل عرض
و عای برای اجابت و راجه و راند که خاطر غا و آورده و حاکم همواره
نویز اشتیاق و شوق است که جز به لال انظار بر و مطلوب

و در بیت انبیا لقمان سماء افلاطون صفات حاوی مطاوی العلم
عالم الادیان و علم الابدان فلان اوام الله تعالی برکات انعام
شریف از اخلاط روید محنت و غم از باد نای فاسده ریخ و الم
صحیح و سالم باد و دعات مغرب غم زوای و قیامت چون انعام
شیخ رفیع افزای محنت و ممدی میکند و از چون حرارت اراض
مستاده و هرات علل غرق شده ریخ حرمان در ایام استیام زان
و از زمان بجزان افزان و قلب جهان و کام جان این نازان پیش
از ان تاثیر کرده که در جلاب وصال و شرب استیام انساب انصال
معالج و مداوی آن توان نمود لاجرم شرب و در تشخیص آن غنود
همواره از و از انشاء الف و احسان و شربت خانه و آب
منان با الاستحقاق حضرت حکیم علی الاطلاق بنار و زاری سبیل
ایام دوری و مستحق انتقام مجری است امید که بقانون حکمت
معزول قلند از صفت فلول شیفین و در معذرت را و او ریخ
مباعدت را شفا کرامت شود ملتس آنکه تا زمان او را که ملازمت
نمیشدش همواره با علم سلامتی مزاج صحیح الامتناع و اخبار کجی را
صحت ذات حکمت ساسات بر و فرماند چون عرس تحقیق فراخ انعام
و نصیحه و او اختصای بود زیاده تصدیق نذا و ظلال حکمت و افادت
و افادت فخلد باد **بیت** ای دوی تخت نبوس **بیت** وی تو
افلاطون و جالینوس **جواب** نامه نامی که از وی ملاطفت

کرام

کرامی علام اسطاطلس احرام جالینوس الزمان بر اطال دوران
فلان و است انعام الی یوم النیام نامه و این مجلس مستقام فرمود
بودند در مقابل آن بشنود و عای شانی و تحفه شانی کافی اتقان
و اید میکند و چون حضرت حکیم علیم حضرت تمام و رحمت عام بر او
را و او ای داده و هر ریخ را شفا می نماید که از وی دل چاران و سول
خاطر افکار جنانست که علی سرح افعال از شربت وصال و ادویه
انصال شفا کامل و صحت عاجل حاصل شود **بیت** کی بود که از
لطفت بنوی برسم در شفا نامه و وصلت بدو ای برسم چون از
کلیات در موجودی و از کیفیات حالات محقری حامل الاشواق
عرض میکنم زیاده مزاج و مصدع اوقات آن یکبار و افاق
نشده و از مزاج اعتدال الامتناع صحبت سلامت معزول و
مشون باد تا چون **صفت** آن یکبار **بیت** از اسبق بلاد
و اخلاص و از مضاعف کثرت موافقت و اختصاص تحفه قیامت
و هر چه مدحیات محبوب قافله و شال و صبا و همراه بدرقه صدق و
مصفا خدمت عالیجناب عالی مناسب توفیق آثار عزت و رفعت نماید
و خمس محمد متعارفاده ارباب الدوله و الدین علی الحاج و ای
ملک الاعظم القادر و مرجع الاررار و الاخبار صاحب الصفت
ربانی فلانی اوام الله تعالی برکات سعادت و توفیقاته علی
معارق المؤمنین و ضاعف درجات محمد و خبابه الی یوم الدین

۲۷۶

ولا جناب جادوت منان محبوب العلوب ناد العصری فتلافی از روی قانون است
 وارغنون نمودت یا دآوری فرموده بود بدو بطاساسه و روشد و ما
 پرایه حضور و کلام الی کردید توقع از بیان ملاطفت جهانت که برشته
 ناطقین و دوست را چنگ نداده از باب کجی را در پرده جاز آهنگ
 و ساز میکرده باشند و از نغمه دلبره و فراموشان لب زنده
 و ایره غمت فداوم چکنم گاه گاه از روی دو کاه و حسینی عشاق چمن
 خود عاقلست ساز کرده در میان عرب و عجم عراق و اصفهان پخته
 بر جوع خد مات و نواغی تقدیمات خوشحال سازند که موسیقار منال
 در مقام سرانجام آن مهام شود چون صغیر نفیری ناصبور در صد و دراز
 نفس نشسته غنچه شربت همواره سرور بخش باد **فانتهای نغمه سرایک**
بیم چنین نایسند با عجمی ای در عرب و عجم بتجلی و طاق روی تو
 نوازیم خلق عشاق که گفته بهر مقام آوازه تو در پرده اجاز و خراسان
 و عراق و تاسه لبندی اوج مقام وصال و مکان ارمنال نند لب و لب
 وستان سراسی بلبل گلستان در بای ناد العصری مولانا حافظ
 و دالی و ملت آثار عالمی ظاهر و هم خبر است که چگونه بران عروج
 کند و مرغ اندیشه هرگز دانست که حساب پیرامن آن پرواز نماید **بیت**
 جای رسید که من بجای نمی رسم حقا که همواره در دو کاه صبح و شام
 بجای صلوات معروضه ایام صحبت بهجت آمین نه دست سخا را
 که باعث ساز و نوای بزم عشاق است و سر مایه سرور اصحاب شبنام

طالع و سایل است ترصد که این مغلوب جنود و جوان و محصور حصار جهان
 را که بود اسطیفا ساز نگاری و در مخالفت از محفل مواصلت و دوستی
 کاهی با ستیغ صدای فی قلم احوال خرم و خوشحال سازند زیاده
 در از نغمه سنود همواره عیش حضور و طرب و سرور و فرین حال
جواب بیت نصیب من ز تو کرد و دوی می آمد خوشم که دست کاه کاه
 می آید در مقابل ملاطفت کرامی و مقابل معاوضه ساقی غنچه لب
 و لعل بی عیب گلستان نصافت و خوش احوال طوطی شکرستان
 ملاحت و شیرین زبانی و زلاله و روان و نازده عراق و خراسان
 نهانی که آوازده حسن صحت جان فرایش از عرب و عجم و ایر است
 و عیب ای لطف و احسان و لعل و ایش و جاز و ترکستان و سایر
 و همواره باوصاف کمالش زبان خرد و کلان کو یاست و زمزمه پیا
 حسن سیرت و امالش سرور و عشاق میخواند و شتاقان نغمه عایی که
 گوش جان از استماع آن آسوده کرد و در اسال میرود چون شوق بوصول
 غلبه سنج افزای آن ناد العصری پیش از انست که لوح بیان
 نصفت آن نقش پذیرد و بنابران آهنگ شروع و روان شود همواره
 زبان مقال باین احوال میزنم است **بیت** پاک و وصل ترا از خدای
 میخوانم پاک گوش بر آواز و چشم در راهم ترقت که کاه کاه بستان
 آخرت مستعان حرم تو به مواصلت و محو دمان شمیم معارف سرو
 و بخور سار و بلبل بواز نه همیشه در محال بود و زبانی و کمال لب آوازه

قصه خوانان با هم یکدیگر **خندیدند** **از** طرف بر داستان در میان
 مقصد پر غصه و جزان **از** الفسانه **از** جان داستان بی پایان ایام
 و حکایت پر سخاوت آلام اشتیاق نصاحت شارب طاعت و ناز غنچه
 پرواز مکرر ساز سر و فریاد بخت دانی مولای انفعالین منوی قصه
 خوان دست املی الفتش از زمان پیش از ان مبسوطت که برود
 و دور و افترامن سنین و شهر فضل از ان ایراد توان کرد سطر
 از ان روایت توان نمود بلکه شروع موجب سازد زبان و از
 اندامانی که شارب اختصار نمود **بیت** **قلم** قصه خود تو نویسد
 عز آخر خود و قصه بیا بیا **از** هواره در مکرر سخنوری و حکایت
 نصاحت کسری مشکلم **از** **چهارم** **بیت** شرح غم ایام جلالی توانست
 این قصه بکافی نای توانست **از** **نهم** **بیت** که در نوا از روی لطف
 گزینی و معرفت بود از مکرر سخن کسری **از** **هواره** **از** **نهم** **بیت**
 موصوف و موصوف با فغانه خوانی و هنروری انفعالی **از** **نهم** **بیت**
 الدین جلالی قصه خوان ناز و محب بانی زبانیه نموده بود و در بیان
 از **از** **نهم** **بیت** **از** **نهم** **بیت** **از** **نهم** **بیت** **از** **نهم** **بیت**
 بهر نمود استانی **از** **نهم** **بیت** **از** **نهم** **بیت** **از** **نهم** **بیت**
 گفتن **از** **نهم** **بیت** **از** **نهم** **بیت** **از** **نهم** **بیت**
 لطف و احسان خود مخطوط و شادان سازند که چشم پرشاه
 و کوش بر او اذات باز از معرفت پر داری و ایاکرم و نماید از باد

طراز **از** **نهم** **بیت** **از** **نهم** **بیت** **از** **نهم** **بیت** **از** **نهم** **بیت**
 تمییز زلف و تمییز عید و تمییز جشن و تمییز نوز و تمییز
 قدم و تمییز صحت بدن **از** **نهم** **بیت** **از** **نهم** **بیت** **از** **نهم** **بیت**
از **نهم** **بیت** **از** **نهم** **بیت** **از** **نهم** **بیت** **از** **نهم** **بیت**
از **نهم** **بیت** **از** **نهم** **بیت** **از** **نهم** **بیت** **از** **نهم** **بیت**
 سلامی چون زلف در زبان مشوش و پیامی چون دل عاشقان مشوش
 بجانب مطلوب حقیقه و محبوب الحقیق موز و دیده و جهان دیده و مونس
 قلب رسیده و در هم جان بیا رانیده راحت سینه بی سکینه و آتش
 از روز سوز و در سینه یار و خادار غمگند و قرار خاطر سیرا و دوا
 در دیشمار حسن الله تعالی وجه از شر شوق و شادمانی و وفایت
 ذوق و کلامانی روان نموده غنیده ایام که کلام زبان شرح شدت
 و اندوه گویم و بگویم قدم و صبر محبت چون کوی بوم رود در فکر شب
 در خواب بینم و در خیال ایام جندید **از** **نهم** **بیت** **از** **نهم** **بیت**
 میجو خوار و عکین **از** **نهم** **بیت** **از** **نهم** **بیت** **از** **نهم** **بیت**
 او در خواب دید که زلف از اتم بجاک خیال است و خواهد شد **از** **نهم** **بیت**
 سر بالین استخوان بر نداشته و او در خیال که شسته که گوشت از
 امیدم چنین خشک خواهد شد **از** **نهم** **بیت** **از** **نهم** **بیت**
 بگوی غم نهادم بای ناکاه **از** **نهم** **بیت** **از** **نهم** **بیت**
 ندادم ناله زار سوی آن کوش **از** **نهم** **بیت** **از** **نهم** **بیت**

و آه هم زمان در سینه جاکست که هر برقراران سیر ملاکت
 درون و در اهرم پرستاره جگر باشد که آید باره باره
 امیدواری اندر روز سیاه چرخان تبار و شب بهر آن تبار کاران
 سیر و زکار بر زشت دمان و صبح کامرانی مبدل گردد **بیت**
 روز شعله دل آتش بهنای غم زانوار که شدت محبت جانی غم
 امیدوارم اگر مکر بهنای من
 امید بگرم واجب الوجود و نعم الهی که بر تو آفتاب
 در آینه دل سوخته عنقریب جلوه که آید آفتاب رحمت و بیا
 و عنایت بر مفارق **بیت**
 هزار شکر اگر چند روز دیده اعمده از جمال خسته فال آن
 نوز دیده پینای بهنایش
 و زمان سوزش دل خون منزل از زمان بهمان بهر آن حرقت حال
 حرمان دار وصال آن تازه بهنال محروم
 منیت و دل پر خون بهدم از نا امید ی برید چنان میگوید محرومیت
نظم هیچ وصال میداد دل نکلین مباش زین پیش ما
 مشتت بهر آن قرین مباش شایر سی بوجل بر و ن این غم
 برخیز امیدوار در این چنین بهال بمنقعه انکوشی راضی و غم و بی
 را طلوعی دلی است امید میدار که عنقریب پیشام عشرت بصبح
 عشرت مبدل گردد **بیت** هر چند که بای مانده در کل باشد

پست که شرم دل باشد من خود ز خدام او خواهم بود
 آمد سبوت بار تو غافل باشد **بیت** هر چند که روزی بهشتی تو
 ای با و اتان از آن دستان پای جان از تو دید و طوشت جانودان پای
 جان بر لب آمدست ز دست تو ای لطف کن و شمال نسیمی جان پای
 از غایت شوق و غم و نهایت ذوق تمام مذکور فرزند لبند ریحان
 و دل چون مذکور دیده و بهر آن دید و آرام دل میدو و مرهم جان نیاید
 ابقا الله تعالی او فاده و غنای شرا اتحاد و رفاه و افرینای
 سرعانه رفاه و طبع غایت با تمنا منظر الاقبال علی اهل الفضل
 و الافضال فضل العلیه فی اولاده و اخوه میشود که **بیت**
 مدتی که از آن یاد نزارم خیری ای نسیم سحری سوی دیش کن کذری
 بهر تسکین دل و سر در چشم زنا از غبار ره آن تند سوارم فری
 مدت یکسال شد که چشم از غبار خط او هیچ خط نیافتم و از مهر بر صفحه
 دیده ام شافیه **بیت** آخر ای سنگدل این دیش که تعلیم تو داد که گشت
 که گویند غیر تو با که گزوان کرد بر آن ماحالت مرسان دل اندر منزل
 همیشه بکار آن رفیع روان بود کونه بوده باشد
 و انتظار می نمود که پسته با بود نماید با وجود این توفیق حال و توفیق
 مال از انجبه خاطر از بر پشانی نیا سوخته
 که از اطراف اخبار فرج مال می پسید اما القابش محبت پیری
 تسکین نمی یافت بلکه زیاده مراد و دست ای خود دیده بدو

حاکم بن علی خان در نزد پادشاه وای در میان صفو صا که بسیار و نازل
 بی شمار در میان و در آن راه خوف و طوفان باشد بناید نمود
 دعای بدخواهان که در آن ایستد که می که یا بر سبیل اودی چون من روزی
 حیران از خود دولت بر خود دار باد **تمت زفاف اصفیای آسمان**
 ساخت در افاق یکی نمود چو نور که از آن نور شد اطراف ممالک مسرور
 اجتماعیت نور قری بابا سمش اصفالیت موز علی را با جوی
 این از دواغ سعادت قرین و امتزاج معینت آئین همواره یکس
 معزونی باد نصرت و شادمانی بخون اگر بر شا طان عقد سوز فلک
 عقد ثریا را ایثار کرد اند در خورست اگر به تنیت آن زفاف سعادت
 اصفاف کرد و نوجوان هر دو لایزال بر افشاند **تتمت** بهر زلف
 امید دارم که یکام دل بماند همه روز در فراغت بهر شب بهمان
 چون درین احوال شربت انعام و وسایل آرزو محال و محله عیش و قوت
 نشیمن و منزل امین یار الی لیلین **تمت عید و جشن چنین نویسد**
 عید شد هر کس عید می عید بود عیدی ماه عیدی یادین می نویسد
 مقدم عید خط که موسم مبارک و مسجد کراوان میزانت سپهر لادان
 نواب مملکت مداری کرد و نوقاری فلان بعضی عنایت پناه
 حضرت نهان مبارک و بهیون فرخنده و هایلون باد **تمت نور و بخیر**
 نور و زنده و جهان بر آید حاصل ز بهار عمارت غم پس
 از قافله بهار ماند او را **تالای بهار مسرگون ساخت چرخ**

نویسد

انار استبشار نور روز و لغز و انوار استبشای لذات ایام عشرت غلام
 کسر مایه و اوقات شادمانی و پیرایه با طکارامیت بر خندام
 عید بهر خرم مبارک و فرخنده باد **تمت مقدم چنین نویسد بهار**
 نور چشم که سوز خند کنی لبین کرد خبر مقدم او دیده منی روشن کرد
 کلین بود و از آتش چرخ خانه آمدن تازه کل و کلین کلین کرد
 حقا که از نور و دسمت نور و دو قدم مسرت از دم ملازمان توانست
 روشن کرد ممالک مدار عدالت و ناریالت انار رسالت شعار
 فلانی بناد انبساط و شادمانی که از غایت مفارقت و نهایت سعادت
 با ندر اس انجاسیه بود بخان احداث بذریقه و زینت یا فخر که شد
 از ان بیان توان نمود **تمت** لعل که در آن نقش که خاطر منو است
 آه از حس برده تقدیر بر برد **تمت محبت چنین نویسد** صد شکر از
 غم بذلت یار ماند و اندر وقت ارناب بت انار ماند انار شکست
 و چاری تو بگزشت جای که جای کن ماند تصویر بر لوح صمیمه
 که بهنگام فرخنده فرجام و وصول است استقامت مزاج
 خورشید و تاج و نمود صحت کلی طرات صفت صفات انواع مسرت
 و مزده و شرف و صفت در سلک انانی جمع گشت و بهار علم بذلت
 و حضرت کسر ابای وجود و اگر گفته بود بر مثال نبات النعش
 مستغرق شد لعل که مزاج مبارک از مقام انوار بدرجه استقامت
 رسیده گشت محبت و عافیت در سایه دولت آرمیده بهار و نور و زلف

۵۷۹

یار برادر بود از یار برادر
 یار برادر بر جان و بر ایمان زند
 بملکی که بیکانه دارد گذر
 از میرزا قاسم چنانچه بدی
 خود شمشیر کند با تو همی نمی
 ترا بهتر از خانه بیکای سینه
 خند کن بر قوی که بیکانه اند
 بختیض و قتی که بهیانه اند
 کسی را درین جلوه گاه دور
 ز بهایه دید نباشد تیر
 جوینی که در خانه است از دست
 دران خانه منزل گرفتن خط است
 ز دشمن کورت خاتم در دست
 بکلام دلت رسیدن مشکلی است
 کسی یافت لعل که اسکنک
 کبر داشت از راه کان سنک
 جواهر بر تپه دل بر آسان بود
 بمنزل بریدن نه آسان بود
 کسی معشوقه از سینه بره مند
 که از بهر جوش نباشد که ند
 ترا کج ز آندم آید بچنگ
 که کوی سراز و کار اسنگ
 در صفت بد سلوکی و پیچیدگی آن از نظیر نامه
 با کوهی و الجب تنظیم
 که نسبت با و بمنزله نادر بودند
 طری سیر که هیچ دامانه پسند
 ایشان را بخلیف و زور بر یک کسی داد
 که آنکس خد مکار بی آن
 آستان نه است حور فرشته نهاد
 و راد دام کام اهر من انداخت
 و بهنای عشقش خفت زایع و زغن ساخت
 در دانه قیمتی راد
 سلک حرف کم به کشید یا قوت رمانی
 را تو ام جریع عانی کرد اندیشه
 چنین کار کرد و نشد شرمسار
 نه از و سر خلق و نه از کرد کار

۵۸ جوغاغ شود و زنا موسی داد
 بزودی دهد مملکت را بباد
 لاجرم از ان حرکات ناموجطایع
 از کافه خلاص از رعایا و لشکری متغیر
 شد و خاطر نا بکلی از سمت اخلاص
 او برگردید و امور مملکت و مصالح
 سلطنت بزودی از سر نظام سیاه
 و بزوال انفرام دید
 بیکباره جدول یکفنا داد ملک
 آباد نماند ملک و نه شاد ملک
 و زخامی تدبیر با نیک مدت
 از دست شد ملک و براف ملک
 و اصل این مقاصد مصاحبت
 تا اهل اموالست نا چنین بود
 ز بد نیک را واجب است اجتناب
 که از بد شود کار نیکان خراب
 کنوی زهم صحبت بد مجو
 به بد تا توانی سخن بهم مگو
 طراز چهاردهم از خانه کتاب در صفت
 سادات رفیع الدرجات
 و اعیان شیرین زبان و صفت
 ز نادر و عباد و صفت مردم شهر
 و صفت شهر آبادان و صفت
 شهر ویران و صفت بازار
 هندوان بازاری و صفت
 مراقد و مشهد و صفت مسجد
 برانمه و برانمه اول در صفت
 سادات رفیع الدرجات از مقامات
 حمیدی ساداتی دید با فعال
 اسلاف خود معتدا و با نور و جاد خود و
 مهمله هر یک از اصناف منصب
 نبوت مراتب خوار و کبر و در بعضی در
 صندریه و برنی در عرض سیاست
 جمع از ایشان اعیان من
 التعمف و فوج از ایشان
 اسنی بلا تکلف شهر

هر یکی چون سپهر ثابت رای
 هر یکی چون کساره را بنمای
 طبعشان در کرم بهمان طلب
 لغزششان در حدیث جان افزای
 مایه دار سخا و علم سیل
 یادگار رسول با جسد ای
اندر آن باب از جهان کتاب
 عالیشان نقاب قیامت بستان
 از اوصاف و القاب غزه چین مساوات روی زمین واسطه عدلی
 روز و کین آل طووسین **صفت و اعطاف از مقامات حمیدی**
 و اعطاف شیرین زبان و سلطان سنجو بیان هر یک مقصد ای
 جماعتی و پیشوای اهل صناعتی و از پیران متکلم و جوانان طلب
 و فقیهان فصیح بیان و مناظران طلیح لسان و مدرسان و علمان
 محترم در جبهه فتوی و متیقان مقدم زهد و تقوی **حیات** هر یک از غایه
 ترفع قدر و به صاحب بزرگ صاحب صدر و صوفیان صاحب
 قیام و صفایان صاحب بده و عجز و ان کوی طریقت و مغروران
 راه حقیقت **حیات** هر چون مایه صفای صدر و بهشت بلی هم غایت
صفت زنا و عباد در هر گنجی گنجی دیدیم آراسته و در هر نایب
 خزانه یافتیم هر گشته حاملان کوه و قفار و حرم و سیاحان دریای
 علم و علم سینه هر دو عالم در باخته و با سر مایه ایستی و ساخته
 سفر آخرت را رای زده و دنیا را پشت بای زده و علم بی نیازی
 از خلق بر فلک افزاشته و حدقه بینی بر پاک آراسته **شعر**
 کرم تازان عرصه مختبرید : بالک زبان رشته افلاک

همه شیار شوق چرخ و خواب
 همه سنان غنچه بی بی و کلاس
 همه بل بر بنگاه و روح افزای
 همه کل تازه بروی و کرم افشای
صفت مردم شهر صوفی و ارباب را ز او بر کنار یکدیگر و ترسک
 و ارباب را دست در شلوار یکدیگر چون مور و ملج در هم آمیخته و پیر
 و کرب و کار خود در آغوش چون دست عرفات و مجمع عرصات عابد
 و عاصی و قاضی و متقاضی دالی و عوامی و خطایی و لطای در هم
 بسته و پیوسته و بعضی چون قامت سرو جامه پوش و بعضی چون
 قد صوب جامه بردوش و بعضی چون کلبان در تکلف و جمع چون ارباب
 در سبب تقصیر هر قدری لال در سناری و بر هر طرفی مشک عذاری
رباعی شهرشان از خوشی چو خطه برین رویشان از کس
 جوهر العین : نیزه از روی شان روبرویم تازه از زلفشان
 زمین **صفت شهر آبادان** خطه و کشتی و خرم چون مدی
 و باغ ارم با عمارت بر جبین و چانه و کافهای او پر از نوای چک و چپان
 ریاض بر کل و بل و حیاض او بر کینه اهل کوی ابرو من ماقوت بدین
 میزند و از سد خاک اغیزه غنیز بر سر می کشد **حیات** خاکش همه عبود
 نشاطش همه جری آتش همه کلاب و با تش همه مذاب **از مقامات حمیدی**
 شهری دیدار آسته تر از صمیم زاهدان بر آسته تر از زلف شاهان چون
 عارض جوان پر نور و چون دامنه عروسان بر کوه **شعر** در زلفش بید
 عمارت فرخی اهل بهشت کن روی مردان دو زنی : پر آسته چو طره

ز کان فوکی، و آراسته جو عارض خوبان **اندازان باب**
 شهری دید ساکن الاماکن عالم الاطراف والاکناف آراسته بعلیم
 و ادب شهو بفضیل و هنر **صفت شهر ویران و باغی ویران از مضافات جدیدی**
 همه استجار و اعراس شهرا شکوفا دید و تمامت احوال شهر را میگویند
 یافت نسیم محری کجاست فایده کل طری رایج نیست طری نداشت در
 لاله صحرای طراوت رعنائی بودند در من رسی رایج طبعی بود و نه در کل
 بهاری بوی ناله تناری و سماع و دان رابع خانه کرده و خوش
 در آن بقاع آشنای ساخته تصور عالی و چون قیور بالسیب کردید
 در نگار او موقع اعتبار گشته و مساکین معلوم چون اماکن مفوم
 منزل الحال و استمال شد **در** سه تاسمین ویران موضع غمر
 و قناری بوده است و محل سماع و ترانه این همه خانه از کل رخسار
 و میدره است و این همه ملکوت از تار و پود زلفا به هم نموده یعنی
 ازین ویرانه از وایای ساجد مرگشت و بعضی ازین خرابیها مینا
 مبارک هر جای که نونی ماتی سجد کاه زاهد است و بر هر جا که تو
 نظری مشکلی بازی کاهش بدان هزارت در دین خاک شهید
 و هزار عابد درین رسته عبید است **از مطلع السیدین صفت شهر آبادان**
 بلده دید جان فز از کلتانای عالم سواری چون کیسوی ماهر دین
 ولا ویز و بمبوره و چون جهره و در آن طریکین خواص دم عیس
 انفس سیش محضر و حیات آب حضرت طابده جان پرورد

صفات و آرایش مخزن وای جان فزایش در لطافت و اعتدال مایه
 بخش نسیم بهار و قطره های زر نگارش بر کن راهها خوشگوار
 جنات تجری من تحتها الانهار لغت عمارت و لیدر پیش ارم ذات
 و صفت طرب طمانی بی نظیرش التي مثلها لم یخلق مثلها فی السبلاد
 و معمار سوز فراق روی عذیرش خانه در مل و مل از غیرت
 زلال او سنگ در فیدل **نظم** **صفت شهر از طالب آملی**
 نیل کشیده را بنود و رفت و بها آتش خاک در چشم و کوه ترا
 و چشمه ارجان را در طلائع شاد **صفت شهر از طالب آملی**
 دل افروز شهری جزو چین اغ سبستی ز بس فقر الیوان باغ
 زهر میوه بستان او بهره مند زهر کل کلتش در لوتش خند
 عمارت عالی در و چون بشت بهر توبیا خاک و آینه خشت
 بیازار ما خود جوس عزم بهر اهل بازار صاحب نیز
 پی شیر مرغ اگر نشناختی عرض را با دل و کان بافتی
 ز شهری که اقلیم پناوری ملکوت نه نامش که خود کشوری
 زمینش نیم که تو متبیا غبارش همین سر و کیمیا
 بهر کوشه صد که جویج هیچ کس نیارد از و هیچ هیچ
 قیامت از و دیده آینه خوش قیامت از و دیده آینه خوش
 و کانه های پرمایه خوش مناع ز دانتان مناع کار و صلیع
 بس شستما طرف در گذار پرازدشتین کو نیز آبدار

بازار و کوشش زانوی خلق
 ز بس خلق نیک اندر و حای جرخ
 بمیدانش از غایت از دعا
 و فاکان شایسته سبب
 هر کوی صدف بدست بزم
 سبزان او کرم سودای عشق
از مولانا غلامحسین
 که معرفت در جنت ان روستا
 که کرمه سانه از ان کوه
 که رود آرد آب حیات از دمنو
 که غلط بران زان کرد و هوا
 مقدم نشسته است بر توتیا
 که خاک آدم ازین خاک بود
 که کشتن ز جنت و آفت است
 ز خجالت شود آب آب کبر
 سخنی تلخ کوارا شود
 که بر خاطر عاشقان نماند
 که بر طعنه نشود و نما
 نشد و کیمشت صد جان چکید
 از غلبه سودای و سبب و شمال

ز پاره و کاشش کی اعدا ال
 بهار رام در کریان شهر
 گلشن شبنم از خود بخت است
 طلسمی در دفع غمهای دهر
 غریبت در شهر خود هر که است
صفت بازار ما هم از وی
 مسکونیم ز آیین بازار ما
 بطول مقالات شهیدانمان
 ز بسین زور و زینت سبزه
 مسودا بس دلیری کرده اند
 بهودای ایشان که گویند جان
 سیه چشم سبزان رنگین فکاه
 بدل از زده دیده پیغام ده
 خرد و خرطه و مستلا
 نمایش نوازی جهان غمزه ساز
صفت هندوان بازار
 ز عجب ز جهان جادو و مبرس
 خراسان جلد مند و شنب
 هزاره کرمای زنا ز سپ
 بزوار تیغ و دل جان زنند
 پرازد سبزه و لاله در مان شهر
 صبا حیر بر هوا بخت است
 نزار و غم از رای این شهر
 کرامت دارا در پخت است
 ز بازار تازه گلزار ما
 بعضی خیالات سوداگران
 بروج دکاکین پرازمه مهر
 مدونه را مشتری کرده اند
 به یکا نکی رفته جان در میان
 بشو رنگ از شکر باج خواه
 بران بوسه لبهای دشنام ده
 دل از ساعد و ساق پیت و پا
 که کیر نزارنا ز کار نیار
 ز عابد فریاد دهند و مبرس
 خشناست در چین هر موبش
 و نوازند در کفر و جبر و شکیب
 ره مایه داران ایمان زنند
 سهرتوی هر که مسکین دود

از ایشان سر منزل آلود کرد
 بعد ز پوز و پوز عروس و مهر
 ز دکان صنعتگران حبله کرد
 کمان که خم ابروی دلبران
 نشاند در خانه های کمان
 خنک آفتاب تیره را کرد ساز
 که سوزان در دهان کرده باز
 ز شمشیر کرده بران جام
 دران کاری کار خضمان تمام
 که در چین جوی چنان غزال
صفت مرقد از طالب
 چو مرقد بلند آسمانی ز نور
 فروزان جو که بلورین ز دور
 درو متصل جوش طوفان مین
 شب و روز بارنده باران مین
 هوا خاک روی ز درگاه او
 صفا فرشت کسزده در کار او
 خم طافش آن ابرو دلکش
 کانی گذرگاه سیر دعا
 رخ صحن دیکاه او جان بوس
 لب آتش میای بوس
 که تو دران صحن فرخنده فال
 بر و از جبریل گفته بال
 دران روضه دلکش انداخته
 بگردن بها طوق چون فاخته
 که از صبح آن روضه آیم بران
 کلم کار بر هیچ خیزان دراز
 دران روضه آسوده شش رور
 بل سخت نزدیک و از دیده دور
 وجودی چو شمع جزو تاباک
 خاک اندرون لیک از نور پاک
 ز صدوق شش بران داده
 جو خورشید که هر درج بلور
از میرزا قاسم جابری
 درش مستبد آدمی ملک
 برو زو شب در طافش فلک
 فرو آمد از بهر امن و امان

بی محبتش کرسی آسمان
 تما کند مهر تابان ز دور
 که روید در شش ز جارب نور
 اگر از جگر کعبه از یور مست
 ز درخت عرش است سرست
 ز خاکش خضر اکجوان برود
 اگر مرده آید بر شش جان بود
 نهد عرش آن کرسی زیر پا
صفت زار میرزا از دکان باب
 که بر آتش شود جهره سا
 بر طاق آن فرش سی طاف
 ملک در دعا و فلک در طواف
 زده کلکش بنده طاق عرش
 ز کله ستار خلیل ساق عرش
 درو صحن از بهر این و امان
 بود لوح مخوف از آسمان
 سهر آتش قبه بارگاه
 دو قندیل خشنده خورشید ماه
 بر ایوان او بهر دفع کردند
 در آوخت عقد پروین سپند
در مدح امام رضا علیه السلام
 شهادت از اسان امام یقین
 پناه جهان شد و دنیا و دین
 فلک بر درش صحن شام آمده
 بعد دوتا در سلام آمده
 که بر صفت در طواف حرم
 ملک کرد آن روضه محترم
 بهشت و یک شطوط درش
 برابر شد از قول پیغمبرش
 فرو آمده مستبد در زمان
 بود عیت محمود کرامت
 میسر در از دعا بدعا
 ز روی یقین مستبد کاه دعا
 او کعبه محترم در حجاب
 ز روی خیالت شود در نقاب
 درون و بر دوش جوهر عین
 چنین باید الحق بحسب طواف
 سحر از منبر سر عرش بای

یار و بدان آستان کرد جای
 بهشتی جرم درش جان شربت
 بکشد درش رفته چو بهشت
 بهوس کرده خورشید تابان زود
 که خود را کند درش فرش نور
 نمائند مستبد و داستان
 که خود را کند فرش آن آستان
 ملک ابو آرد بر سپهر
 که روی پر آستانش چو مهر
 شب دروز غرض آن نمائند
 که خود را چو کسی درو جان کند
 مقامی ز فضا کشته پاک
صفت معابد بر همه از طایفه
 چو معبد که دخم بر هر اس
 هوا می کشتن گرانتر ز خاک
 دروک بی حاصلی ساخته
 رفیقش به ابل ز کفرش اساس
 صف بکیان هر طرف کرده جا
 ساطع کاری انداخته
 کرد بی همه پر و حل خوش
 نماند شیر از خود نه شرم از خدا
 شتر است ز میاستان درو
 نه مذمب بر ملت نماند نکش
 برهنه تن جلد بس هولناک
 بزرگسنگها از ده خیره دور
 همه یک تر و بر خنوده ساز
 بظاهر جور و با سالوس دست
 بوق از پی روی کار خویش
 و لی در دوزخ زیر پوست
 بن بر درش داده ارتو شک
 ز نو کرده مان دست خویش
 جو غولان بنو له در خون دلیر
 بعد چشم و دل کشته مو شک
 همه مایه حرکت تر متب ده
 همه عرق کسب همه مار کبر
 همه اروی بهوش در کره

۵۸۹
 نماییک فقر آستان رویشان
 از گلشن معرفت روشن
 از حال عشق آگاه می
 از درد و رنج آگاه می
 در ایشان نه اهل ولی نیم
 جمل و جو خجل اهل شکم
 زبیری کدل را بر د آورد
 زودی که بخش بر د آورد
 سکانی که چون لغو عارت کنند
 بر حصه و جور استارت کنند
 و دانی که چون دیوتا زنی کنند
 به از دنا بوسه بازی کنند
 جو بر آب شربت کدازند زمین
 کشا ین بر ماده غولان کین
 ز اینون شان جمله در چون
 ز بهایشان دیده چون طالعین
 که چون برابری زشت افکنند
 مستی ز دیوار خست افکنند
 که ایانی افکنند در شهر شور
 که از دست زاری که از دست
 کی این فزوه را حال حاصل شود
 بجزر کجا فیض نازل شود
صفت برهنه برهنی دیدم خجیده در عالم تفرید نهاده و شفته
 عالم حقایق را در میان دقایق جلوه داده یرت ملک در صورت شیری
 او ظاهر و لطافت جمش بر لطافت روح بر ثانی با هر طرف از پا ندم
از خاتم کتاب در صفت ماه رمضان و عید الفطر و عید الضی و صفت
کودکی و ایام شباب و ایام پیری و رسیدن اجل اول در صفت
ماه رمضان از مطلع السعدین ص
 محبت شمع شریف بر سر بازار وجود و نوافسن شهید شکم الشهد
 علیهمه کوشش کنان عالم سفله برسانید و از دیوان حکم ربانی

منشور سعادت یا ایها الذین آمنوا الطهره الکتاب علیکم الصیام من شح کرده است
 بوسان عیش ارباب طرب بی آب گشت و آفتاب اصحاب مناهی و طایفی
 بی تاب **میت** رمضان آنکه در وقت کار مرا می از دست ببرستی که دل
 نازک سازد شکست **صفت عید رمضان** بلال فرخ حال شوال بزوغ عالم
 افروز جهان را منور گردانید **میت** رایت سلطان عید بر سر میدان رسید
 روز طرب رخ نمود و روز نیلایان رسید **نوع دیگر** چون هلال عید از افق
 بخت سید جمال جهان آرا نمایان نمود و دست عنایت از لی سعادت
 لم یزلی بر روی آرا بادت گشود **صفت عید قربان** مبارک عیدی که از
 تاثیر صحت شوق آن و پادشاهت ذوق آن در هر دیاری باز آرمنا از
 ناز و نیاز و دلزل و دل دادگان کم گردیده بود و از شیخ غزه و صنف
 ملکینان صد پرست عاجبان و پادشاهان چون کوسندگان بزرگان
 کجور بانی صاحب اختیار خویشانی اختیار اختیار کرده دل باختان
 چشم مردم فریب با وجود سیرالی طبع گشته و آب تیغ مرکان بودند و اول
 شدگان بنان گندم کون آدم فریب ملاک خیر قربان **میت**
 میرسد عید گشته و آنهم که کند غزه و تو مستر با هم
صفت کوکی از مقامات عید کسوت صبار علی خویش بود و شیطانی بآب
 در غی خویش حرکت کردی از نقش خدا اعت طرازی داشت و عصای جوانی
 از نسیم انانی امتزازی عمر افروزی و طراوتی بود و عیش را احسن
 و طراوتی در هر صبا می جوی و در هر روانی فتوحی **نوع دیگر**

آن دم که جرج را سوی من دست خود چشم به مهر چون در بسج نمود
 و اندر طواف سپیده در کوکی که خوف از ادای شیخ بهیم را می نمود
 و قتی که بجایک ز لب شیر کوکی از دست شیب در قیج شیر نمود
اندازان **باب جهان کنایه** در قتی که ریاحان جوانی در لبان
 شباب در غنوت بود و سپاه بر نای را مدد و موسست و طلسم جوانی
 هنوز از لشکر پیری می نژدی نه میزه بود و با بسوس صفا از نا جوی کبر خری
 نیاموده بود هنوز کلین عهد شباب بود و نهال رسته نو عمر تازه تر
 بود هنوز خط عذار از جوار عهد صبا بصورت و لطف پیشکش بود و عجز بود
در صفت انایم شباب بوی عارضی چون عذاب بود و پیاپی
 عذار در جوار احباب و خورشید کوکی در وقت دلوک داشت
 و عارض در آن مصیبت خانه سوک داشت دایره و عذار بنو زقری
 مشک با کافور نیامیده بود و سحر بر برگ گل زخمیه **در صفت خلعت پیر**
 پیری در سن اثر کرده است تمام و جواس طاهری خللی کلی مذ برفه
 گردش اسبیا و جرج دوار غنا صنف برفی خرافت زده است
 و دست بر در حان روزگار چنان کار طراوت و تاب لطافت از
 مثال بوستان حیات باز ستانده و شب شباب که سر اسر اسباب
 و تابست بوی شیب که مجمع عیب است منقول شده **نظم**
 آه که ایام جوانی که گشت عمر بر آن کوه که دانی که گشت
 رفت زمر بار غنوت بر آن دایه کم گشت و نداشت نژاد

صنف

نام او طیار و در آردند پاست و نه بر منفذ الهی لب اند و او را زانکه
 او چون خضر در جی الجوی دارد دستقر که هر که جان می خوشیست ایند
 دل او بار کرد و در دگر قلمم باشت امین از خطر مالداری کرد چون
 تکیه بر آب فارغست از بار کشت و امین است از خیر و شر اعتماد اهل دنیا
 هوی و اوجی ثبات آب دنیا تا مگر گاه هوی وی خضر که چه چون
 کوکان الواج وار و برکنار است صاحب صبری ارار و خضر بهتر درین
 بحر چون بر باشد خشک لب باشد نیم ملاک انگشت لباش تر که جو
 شکارست انگشت سیر روی آب که جو آلت او را بر سر دریا و غیر
 عاشق هر که در آید بای نور و لبک لبشت خلقی نشکند از نیم مال نیم
 هست او را جاریه اسم علم دین جاریه بهتر بانی کرد سبب بخندین جانور
 بی قوری روز و شب این جاریه خیزنشان و او و صا دراز و گشته
 نصفه نظر بخیزد بر سینه همچون مار نه دست و نه پای و انگلی مانند
 کز دم دم بر آورده سیر عاقبت باشد ملاک او جوستنی رآب
 زانکه چون سستیان باشد اشش با کز ر شکل او همچون کانی
 تر و روی ساخته یزد و ماسر عمر بکشد ای که کز خانه و بنیاد او بر آب و
 آگاهان را مادی و المکر هوا و او از خاک و آبش بر خضر باشد کوفه خانه
 دیوار و در ماسدم سقف او دیوار پاست و نه نش بر زبانه ساکنان
 او نیندیشند از طوفان نوح و ز بنیاد و دیوار او کو تا نه باربری
 بایش اندر سینه بسن و شکم یکشد بارکان و فارغ از خواب و جو

هر که کوا از علف بر آب کرسنه خضا چون باب آید شماری بیکر واد خضر
 طوفان آفت کوا اندکی جذبان کاب را در اندرون آید مهر
 باد او را نازنا خاک او را باخته دوش او را خضم جان و آینه بلی سر
 در همه بحر بود جایش مگر گاه در بحر شود و بحر و باد است و بحر و
 ز کشته شدن آن مجسمه از نهاده تو کشی که گشت نامون ز نیل
 بجله در دره می زنده بسیل جوی بیل میدان تک زور یاب
 و ایل بیان با و مندریش آب کمی چون یکی خانه و روز ز غا
 کمی چون دزی بر سر کوه سار **اندران السعدین امیر حسو**
 ساخته حکمت کار آلمان خانه و کردنده مکر و حبان
 نادره حکمی خدایی حبان خانه روان خاکش نش میتم
 بسته بر بحر مسلسل دراز بحر روان شده ز بحر ساز
 بر برد از جای و نه جنبید فی غیت دین سج بر ایند فی
 همچو کلنگان بهر اسر ساز پر خ اصل ز دو سو کرده باز
 تخته شدش پیش معلم دست طرفه کصد عتیک آبست
اندران باب از الکا بر نهی عظیم خطر مکر حبان سپا
 که ترنگ جو سپهرت و زنت و سبک عنان و کان لک و قوی یک
 بر بصورت و فرخ رخ و فرشتهها اسیر مکر و دیرایب و کوه شکوه
 زحل محل و قرصیت و ملک سیم خواب است بای طای او بر آب

برآید که چنان باشد بنای هیچ بنا
 بنیاد کل لای اول لا
 عنان در زیر عارض خوش خرامی
 عجب بالکری عالی معانی
 ز نام اختیار از کف نهاده
 عنان خود بدست غیر داده
 کمان نام از بند خانه آزاد
 در لبش سینه ماهر غایبان کم
 جویا سنی که بر روی عیان
 مجزل برده بادش چون بیان
 جویبار از هر جا عنائش
 ستون خیمه از تیر میانش
 بروی آینه بادش شتابی
 عیان از دور بر شکل خابی
 حبیب ستمنا بی بود ثابت
 شده در یک نفس از دیده غایب
در صفت کشته نشسته
 در آمد کشته شده ملک دین
 کدیت در یک کشتی نشین
از افوار سیاه ز راه دریا جمع
 دلاوران بر شیشه های که ز فلک در جنب غفلت هر کی از آن حیرت نمودی
 و نه صحنه سپهر در برابر یک ورق پر سینه رفته خنجر سوار شد زمره کمان
 بی باج بی ساری ماروان ساختند و در خانه چون کسفت در زیر
 دار و ستون بر زیر قرار گرفته عنان اختیار بدست با دست کبریا
 باز دادند **بیت** چه بدر برج آبی کرده منزل روان کردند کشتی را
 ساحل در غرق شدن **کشته و طوفان از مصلح السیاح** ز روی خرمی که
 باد بر خاست ز بهر سوز و فزاید و فاست شب و کشتی و باد و جز کرد

حوادث را میباشته اسباب
 ناکاه از یاد های مخالف چون
 جود فوثن کشتی باده لعلان کشته تره یافت و غنمای که چون
 مسلسل بهم پیوسته بودند و یک شد که چون حروف متخلی جدا کرد و علامت
 بپناه موج نه خفته سحاب آرا کشت طالع جهان را که در ستار خست مثال
 مایه یخ است که لک آس در مفرور و مفرور و مفرور و مفرور و مفرور و مفرور
 بخت بحرین می آموخت و قهر و انش ز شرب دیده پاک بخت
 و باد بان چون کربان عاشق در سهای منوق جاک شیر مانند کمان
 ابروی عیان از صدمت با و کف جفت تجر اراج بهشتی السیف طیفه
 مسافران که در آن خانه مقیم بودند بسیار اموال در دریا ریخته شد و شکار
 صوفیان خود را مجبور ساختند و مال قمار را به خطای که جان شیرین
 را خطا باشد و در آن حالت از مشاهده احوال اموال بجز خطای که دیده
 دست از جهان خود بر شست و از غایت حیرت و حسرت بالخشک
 و دیده زمام در دستم رضیا فتنای الله بر لوح دل ثبت کردگاه
 از غلام موحبا چون که آن چهار با جرح و دالی عمار میکشت و گاه از
 صدمت باد های سخت مانده احوال در قهر آب غوطه می خورد **بیت**
 کمی در فرازی که فعل نه نو
 همیو بدست و با بر مرکب
 کمی پر شستی که اموال قارون
 پیر بر گذشت از کار کا پ
 از بی یکه شورهای آب در بان لبان ملک در آب کراخت و
 طغیان طوفان بر مرکب و عقل ثابت قدم را مانند یخ در تان شور

می باب و نایز می ساخت **نفس** خواب با وز بیل فنا بانی جیح **کراند**
 ز آب بلای موج بر زمین **بر آید** شیش با ندیم بود او جیح **ناب** **نفس** کوه
 جبری که بود زور سن **آب** فانی عیش بکد و رت مکدر گشت و ایندرون
 رای از تری آب و غوغا بیداد بخت هر خط که مردم دیده دران
 آب تیر میزد از غایت همت شتر آب داده بود و از اندوه یاد دای
 سخت دریا گهی که از دل بکشید بجان تمام شکاف بود چون از همه باب
 در ماند و در میدان هر طرف لبه دید با چشم برودل بر آب **ل** بر آب
 و حضرت ایزد باینار تمام بآیت **ر** نه فلا فلان مالا طاعت **ل**
 بندان کشاد و از حضرت خمشیده بی منت در خواست که نهال وجود
 او را از دریای احسان بکران خوش سر سبز و میراب دارد وین
 اندیشه اضطراب و اضطراب بود تا بخت و عده ام نجیب المضطر
 فیکف السوء ناکاه از همه بلا تا سوا من روح اللهیم صباد کرم
 شتایی الهی و زید و جی سرت از مطلع سعادت و مید و مستی
 مساعدت رت و او از فنا بکم برفا بخینا کم کوش جان و دل از
 روزن برده استخوان در میان هر طرف فالت بباد موافق بدل کردید و
 طغیان طوفان بیا بان رسیده و دریا و چنانکه دل بخیر است امید
صفت ننگ ننگ بطول و بعضی حبان
 بر آوردن از آن بر سر در زن
 همه آب و ریاضت بدیم
 جو غلاب انداختی از نفس

صفت رود از نظر نام
 بکودن کشیدی بدم چون نفس
 ببار که موج دریا نشیب
 بیک جیح کرد از طوفان تنب
 جو باد از شتاب و جو آتش ز جوش
 جو بار از شتاب و جو آتش ز جوش
از طالع
 نرودی که بگری به بهناوری
 خروشان و جوشان چو پلان
 زمین را بر قدم کرده است
 و مان از دمای غریوان چو دیو
 بر یوانکی و یوانی و در غریوان
 شتا و در و ماهیان چون ننگ
 بطلش شک موج و لیز
 ننگ روی و ننگ حرم
 بطورین کی نفس او حله آب
 ننگ دران موج و ننگ قرین
 از نفس موجی ندیدی چن
 مایه کم ستره موجب طباب
 زیر امس ضیمای طباب
 نرورش جسد کرده جنین
 در سر بخواب سکر آیین
 بر نشا مار سیت پرچ و تاب
 و دانش بر از مهرهای طباب
 نر از ان مار چاره را کردند
 نر از ان مهر چاره را کردند
 هم از خم مرغ مرغ پیش
 هم از نسل خضر آدم آیش
 حسی بر طرف کرده دریا شده
 حسی بر طرف کرده دریا شده
 از و بر با برده فیض شکر
 از و بر با برده فیض شکر

چو چنگش ابرشتم آورد که کنگش خود پیش دریا برد
 بدان بادوست که صد روئیل نماید بر راه عزیزان سپیل
 اگر مایمان را در وضاعت بجنب کن زانکه در کاه نیست
 بلی بن منظر موحش کیر تو خود عور کن چون بود حسن کیر
 کوشش حشمت خضر خانی غار بتابد چو ماهی به جسد جوار
 سکنه حشیدی کرین آب پاک کندی بسبب جبهه خضر خاک
 و کز خف کشته اردک حساب کردی به تنه خوری اضطراب
 برا بود آن آب زین آب کم که آن خست افزاید و این کرم
 یک جودول سیم سیم از نور روان کرد سیل ز مشک بلور
 بهایی کردی مالیده تن کفن کرده بر مردگان برهن
 کشته آه در حسرت آن لال کرد و آب آینه بخش خیال
 بود یک ذوق جو نور نظر ازینو با تنو سبک در گذر
 بران سطح زور قیاد در شب جو غل پر زنده بر در آب
 فرو زنده سطحی چو دست بلور جو میدان آینه خشتان ز لوز
 بلبل صفت این و جلوه چون حرف نشد که دوست دنبال دار
 ج رود آن غفالت ده روئیل بوش آورد کوز و سبیل
 از و در اختل لب چون کرک وز در و دایل در سج و تاب
 باتش عدویت در آینه جوشیر کرک باشکر آینه
 در مایمان از صفای پروی نمایان جوار شسته عکس بری

کبود دوری جلالت بیج و تاب ولی نهرا و سر بر شند ناب
 مشکین که چون افق از تابش ولی اغیش نوش پرور زنده
 فرو زنده ریکش جو در زشار کوزده آتش جو و شام پاک
 بهر باد چون مار کان از سبیز جو بروی تان سطح اوزل خیر
 بصورت یکی از روئیل رنگ حبابش بود از حشمت مشک
 بغزندگی برده از پیل هوش کف آورد به لب چوستان ز خوش
 عجب و جلالت سطح اود لندیر جو پت فی شادان موج کیر
صفت پیل از جبهه کیر طالب یکی بای بر جاپلی همچو کوه
 چو سکنه بر سر شکوه پیل کولاب رودگاه گذار
 یک کام نهاده پا بر کسار بلی بار بردوش کاو ز می
 جهان رخنه شش از محلی کرکره بروی نماید گذر
 ز پولادستی ندارد کمر جو عرض ملندی دهد بر زرا
 کمرش کند که البرز را **صفت دیگر از اوزار سیل آبگری**
 کدانش بصفا به چه صادق دم برابری میزد و در نودون عکس صور
 بر آینه کتی ماسکت میکرفت دانه ریک در قوا و توان شمرده
 میخیزد و مای در جوش توان دید و باین همه نه غواصی بقرش توانسته
 رسید و نه ساح فم ساحل توانسته دید دیده دام پیچ صیادی بر
 دیگر متفاده و مای آن غنیز جز زنجیر موج قیدی ندیده **صفت**
 آبگری لبان دریا بی زکدر بای بی سرو پای بی

نوع دیگر از آن کتاب آتش چون اعتقاد صوفیان صافی طویر صاف و شایسته
 جبهه با کیش طالبان چشم که بک حیات را کفاف **صفت مایه** نایب زینا
 صورت نیرین هیات که زده که مثل او جوشن پوششی نه پرده بود دیده
 مردم آبی مانند او لبعی در عرصه مردم عارضه **شعر** سید و بانگ
 سیم سیم حشم روشن چو دیده نور شید **نبت** او چون لباس بود
 قلمون **نکته** داشت از قیاس فزون **صفت** **میان هم از انوار سیله**
 مایه بانی مشکوف که کوفت سهر از رنگ هر که نایبشان بر تاب غیر شایسته
صفت جابه از انوار جایی بود که کیش بعضای چون
 آمیزه صحن صورتها را دست نمودی و بیخفا صفت جلد و جبهه ناظران
 را بر شردی **میت** در وی کسی نگاه نکردی که نقش خورشید از صفی ضمیر
 میزین خواندندی **از همان کتاب** **سبعتر** جایی بود که از غایت بزرگی
 دولابی چون جرفی بر سر او نمودی و اگر رشته سیاه و سفید شب و روز
 بر هم تافتند بر تیر او نرسیدی **شعر** نه جایی بر آن مکانی که نقش
 روان سوی عظم زمین بر کوششی صبا دورش از خواهی تا بداند
 مابندی و کرد مساحت نکستی **از مولانا، عبدالرحمن جابر**
 جی چون که در فطام ننگ و نیزه زنا یکیش چشم عقل خیره
 لب او چون دمان از دمانی بی قوت از برون مردم ربای بی
 نفس زن که در و یکدم نشستی نفس را بغض زن نه نه بستی
صفت چشمه از بزرگواران **صفت** چشمش چو پیر بر روی آمد از دور

چون حل از نایب شایسته

درختان آب او چون آتش طور کل صافیش با نور شید هر که
 ثوابت ریک سیاره درو سنک حیات جاودان کمیل از وی
 با و چون خضر بوده مانعین بی **از بوعلی بیک** **نیشی**
 منور همچو چشم پاک پیمان مصفا چون دل خلوت نشینان
 کیهی که اندر و نشود غاکر و بجای بیک در وی عین آورد
 چشم سوداگر پریم نشود نینا در عکس در وی غوط خوردن
از همان باب هم از وی رسید فقر او تا که و مایه
 نموده همچو عینک سیاهی خور در غوط در وی عکس شید
 بجای نور خنده بر دجا و دید زنده او نمونو گرمی دیه
 بنه آورد سوسن جلوه وی که در رنگی استخوان کواریه
 بشوید در وی از عارض غباری شود از کرد ظلمت انجمن پاک
 که بر آن دید در وی عکس دراک اگر نشت از و کمیل از وی
 شود همچون بر آن زنده پنهان بی لطافت آ بکیران
 در کشته جو در و از نشینان **از طالب آسیله**
 لب از وصف آن چشم چون ترکمن دمان چشمه را آب کوثر کمن
 درخشنده ریکش چو رخشان کمر ز دستش کیش فرو زده تر
 نظر آب گیرنده از تاب او کم پیش یک نیزه فرق آب او
 نهر مایش سیه آفتاب بلرزش چو عکس منور در آب
صفت کوزه چشم هم از طالب مل یک کوزه از لیشم و لیشم سفید

که مینده در خواب تشنه غریه
 خوش از جام چون جام گیتی نای
 فرخ بخش و در خواه رغبت را
 ز بس که لطافت که تاب بود
 تو گیتی که هم کوزه هم آب بود
 تا بندی آب داده تاب
 چشمان آینه را کرد آب
 چشم آب دای در شیشه
 شد تشنه سراب از دیدش
 و در خیمه بر آینه دار
 موی ز آب و همچون که آید
 ز عکسش شد دیده آینه نور
 که سیلی زدی موج زورش زد
 مرد که زورش بر آب داشت
 هم از تاب او دیده بر آب داشت
 برش خیز میگرد و لب میگرد
 که خالی بر آب بود و میکید
 نگاشته اش بر لب می نهاد
 بکام اندر آب از دیدن
 از آبی که پوشش نشان در بر
 کلو با دستیک در می کشید
 طراغ بعد از غایت که داشت
 سر و دست و پا و دست و پا
 که از آن وقت اول در دست
 از انوار سیلی نه
 عاقل آنست که در سر روی آید
 جازای که کرد و زمان قل سیر و فی الارض مالک بند و در سفر عجا
 بسیار دیده شود و تجارت بی شمار است آید و بزرگان گفته اند از سفر
 وسیله الطفره شتر تا از خلاف پروند نیاید و در مکر و دران سرخ
 نکر و قتل و در طریق اسرار قدم سازد و قش عبارت زیبا بر
 وجود و نظیر باید آسمان که بچشم در سفر است از همه بالاتر است و
 زمین که هواره در سکونت با نیال و لکد کوب بر عالی در دست

۵۹۴
 بزم خاک که درون نگاه باید کرد
 کاین کجاست و کرامت ان کجاست
 سفر حریف دست و آستین جاده
 سفر خیز از نال و است و است و است
 درخت اگر چه کشیدی ز بجای بجا
 ز چو زده کشیدی و ز بجای بجا
 و غنایان که بخت بر چو در غایت بود
 در غایت بود و در غایت بود
 و مذهب کرده و هر که بدست العزیزان فایده توان گفت حاصل آید
 آدمی را ترقی کلی در سیر روی نماید خواه از راه صورت خواه از روی
 معنی نمایی که پاره بهر شش منزل از غایت انکی مرتبه فرزندین یا در ماه
 سنگ رو به سیر چهارده از منزل طالی بر جبهه می رسد بیت
 از سوزناشته کی حسد بود
 بی سوزناشته کی حسد بود
 و اگر کسی بکوشد اسکی که در دهر فرو آورد از محنت آباد و وطن قدما
 بیرون نهند از مشا به عجاپ بلاد محروم و از ملازمت کار عبادی
 بهره مانده باز با سبب آن مساعدت سلاطین بجای میور شده که سر
 کاست از فروغی آرد و خند بوسه اسکان در پس دیواری مانده که دل از
 ویرانه بر نیاید و بیت
 جوش بهار بچالان در آبی میری کن جو جود
 خند توان بود در پس دیوار
 یکی ز شایخ که با جوی مریدان خود را
 برین ربای بر پس سر میخوده
 هر که که سر که لب بندید شود
 و ز عین کمال زهر دیده شود
 با کینه و از آفتاب نشد چیزی
 هر جا که کند مقام کند به شود
 در جهان باب و در سفر نراست عالی
 دست دهد و آدمی را طالع طالعین خول و زوال با عیال

عین قول جلالت برساند **شعر** بهار دل خویشت که از وی غلابان
 را کل مقصود شکست **شعر** کن تبار خویش بانی که فاشوای بنایها
 خدا گشت **در وصف قطره از مقامات حکیم** قطرات باران شیفانی در عالم کم
 شده و چشم ابر بهاری چون چشم خورشید بی نام آسمان به خط طبع صاحب
 نقیض گشت و کباب بی مایلی باریک مغزی شده در دست محاب ناب جزئی
 بچون چشم بی جان عام را ترسشی غافل چشمهای میان از خاک
 چشمهای بستان بسته گشت و راه سیلاب کرون از بسبیل ناموس
 شد عالم مخطوط ابرو شد و لبان از ریاضین مجر گشت و دشت کمال
 افلاک اخضر در احوال خاک اغیر ظاهر شده ز باران کلها را صنعی کرد و نه
 باد ستار اوباعی بیاتین و عرصه زمین چون مطلق مستی عیش
 بود و چون تخوم و محروم نطلمات بود و بر اطا بر عطش بر می نمود در
 احتیاج صدق می افزود **شعر** ابر را مایه و لصاب غافل چه همان غنچه
 شراب غافل سوی بستان شدن شبیه غافل بود و در شراب غافل و ابر
 آب چشم کباب چون کم شده بر و در حسار لال آب غافل در جنبه ابد
 خورشید در و زلف بخت غافل غافل **باب** ما در کباب بستان
 مرحمت قطره در کام تشنه لبان ممد فاک بکاید آتش خشک بی
 چشمه را چون چشم سخت و لال بی نام ساخت و ز ماها چون کام
 روی مغلان فاک خشک شده **از افکار سیبیل** دست بر قلم و شک
 سال خلق را از بای در آورده بود و آتش کرسکی در سینه جگر خورده

بی تاب بر افراخته در هر جای جانی بنانی میدادند و کس لغات بانی
 نمیکرد و هر طرف متاع خانه جوانی میفرودند **شعر**
 هر که را دیدار زمان بودی موس قرض خرب آسمان بودی و پس
 گشته زان تنگی جهان تشنگی کرسنه نالان و سران تشنگی
از مولانا عبدالقدوس **شعر** و سر آفتابان قطره بای ثبات
 کرم یا شیشه نان جو آبیچات دود و صد منزل از دیک آتش زود
 فراغوش شدن از تنو ز قلم آتش و یک اینه برود
 چه قلمی که آتش از و جان نبرد ز همان سخا پیش بر و احتیاج
 بر آورده و دمای همان سرای سنگها شده از بی خشک و تر
 جوانان در یوزه کر در بدر جو سوزده یکدیگر مان در نقاب
 نمان در پس بردای غلاب **از میرزا قاسم جانی**
 جهان خط شد آب در روزگار که جو لعل خوابان غافل آید
 کل و سبزه در باغ و لبان غافل بجز عارض خط خوابان غافل
 ز بی طبعی عالمی شد ثبات که سر شکر خور و سیر از حیات
 بطیق را بی طبع چشم امسید شده چون ورقهای کاغذ کشید
 بنانی که در عالم امسید بود همین کرده که خورشید بود
 متی چون شکم و کباب از طعام جوطاس فلک سنگون جیوشام
 ز همان کرم سپهر بکنار که زان جو ارام ده دایم دار
 ز سوری نشان چشم دوران غافل ملک جزو لیل جوان نه داشت

بهجت ناز و عطران کاه بود / کوفی با دانه همراه بود
 تنور شقایق برافروخته / ز سودای بالش جگر خسته
 زنی کوششی عالمی در طواف / طلبکار سیرغ در کوه قاف
اصناف العاشقین / و ثان سبته خوبان از تبسم
 که در نیکی نمی آید تنم / مگر آدم از آن فطری خردشت
 که حجت را هست و دانه برداشت / چنان فرصت چون را اعتبارست
 که کوی روی کند مکنون باریت / بر نه ماه زان کس را هوس نیست
 که بجای پیکش دست رس نیست / و کرانه راه چون ستاره
 برندان سانشدی باره باره / **در صفت غل از آنکه باید که از بدنا**
 بجای او سگ از ترانید که دم / بجای او نیابند وین دارم که همه
 وقت مطلوب و شمن کام و مال / بجای او بجایت هدف یر تاج او تلف
 میشود چنانچه مثل حوسن بزرگ / که پوسته از خندجوی آب در آید و باندازه
 مدخل مخرج نداشتند باشد لایزال / هر طرف راه چیده و از هر کوشه بیرون
 تراود و در خنما در دیواری اندوخته / آخر الامر بدان او کند که یکبارگی آن
 حوسن نابودنا چیز شده آنها از اطراف / و جوانب پر کند که در شب الهال
 البخیل بجای و شاد و لارث **شعر** مال کزوی نیافت بهره غل / دست تاراج داد
 بر بادوش / یا دوارث رسید که گاهی / جز بفرین نمی کند یادش **در کفران**
و نظر بامکون و مکان جز از خیر و شر / و کفران لغت نباشد بهر
 ز کفران لغت نباشد این / که گفتان عرست و خران وین / که گفتان

دیوانه کرد / که خشن خیالش مسکنه خورد **از تاریخ** **معجم** چون فلان
 سلطان خرد این را بگوهر شگون / و عدد سباه از ذرات آفتاب افزون
 یافت بر صدف آن الانس و لطیفی / ان راه استغنی علم بی نیاز
 بر کرد و ن زد و منجوق نامرکیم / الا علی میون رسا بدو از خود رای و عوی
 خدایی که مولا تعالی عاقل و کون / العالمون علو الکرام جل انت
 و نقص او که با جندین عیوب لاف / انباری زنده در ملک علام الغیوب
طراز هنر و علم و فایده کتاب **در صفت سیرغ** **در صفت از دانا**
در صفت نادر صفت نیکان **در صفت کبر فیه و لا عسدر**
در صفت کوشش **در صفت حوش** **در صفت شتران**
اول در صفت سیرغ **از کشت سب نامرادی**
 برید آمد آن مرغ هم در زمان / انوشه جو صد ملک فرس آسمان
 چو باغ روان در هوا سرگون / در خشان شکفته از کوه کون
 چو تازان کمر بر کل و لاله زار / جو بالاش قوس قزح در شکار
 ز با کشت گردان و دوازده کوه / ز باد پیش موج دریا سوده
در صفت از دانا از کتاب کور / هم رود چون بینا شست
 چو بر زنده سبیلی بر داشت / زیرش از بریدی عقیانی دیر
 چشما و عیاز بوی زهرش بیز / کمی جانور بدرونده زهای
 بسینه زمین در بین سنگهای / جوسیل از شکاف و جواتش بگوش
 چو بر خشن جو رعد از خروش / سرش سپه از نور و چون کوه

از پست دینی مولانا سی

بزار استر همه صاحب شکران سر اسپه بشت و کوه کوهان
 به تنگه امالی ستونی رزاه با دشت ربرونی
 چو زنا وقت کوش کجوار جواصل بیل باد بر دانه
 بریده صد پایان بر تو گل چیده خار چون سبیل گل
 ز شوق رده روی بی خواب خورده آینه صدی صوا نور دانه
از سبزه ابرار آن جناب کوه کوهان همه دشت نور دانه
 لبسته پشتان همه دشت نور کوهان و الی سبزی نور دانه
 قبل کردار و تنو مند و لبسته سخت رفتار از هر عمارت
 چون ارم همیگرشان ذات **صفت کاه از دولت کنایه**
 قوی بسته کاهای که کرده کردن بر شش نمودی جو بر کوه کاهی
 اگر فی الملک هر دو عالم نمودی بد بار بردی هر صعب را
طراز نوزدهم از خانه کتاب در مقام باریکر نام سخن در آید
دو سوکای و مقام توبیت برسی مناجات بر کاه قاضی عیاض
اول در بار کیر سخن مولانا سی
 طراز نوزدهم این حبه سباه چنین رانده توسن باوردگاه
 صفت آری این شکر کیده خوا چنین بست صفای آوردگاه
از میرزا قاسم جنابی نگارنده و این حدیث چو در
 زرد کوس و دوران چنین کرد بر نگارنده نقاش مانی خرب

عروس سخن را چنین داد زبید نگارنده نقاش بر زاد دست
 حیر سخن را چنین نقش لبست عروس سسر پرده و لبری
 نماید بدینکو نه حبله کری **از ناظر و منظر و حش**
 سوار خوش بار دشت دعوی جهان مانده از بی خجسته دعوی
 سنده روزه و این سیاهان برده راه سخن نه میان به پایان
 نوایر دانه قانون مضامین **دل** چنین زرد جلک بر تار دانه
 چنین گفت آن او پیکر پر دانه **دل** چو در سس عاشق میکرو آغاز
 سوز سانه از این طرفه صحرای **دل** بزم کار سزای دین به
 صدی پوینده و این طرفه محل چنین محال شد منزل بمنزل
 رقم زنده و این طرفه نامه چنین گفت از دلال تیز خانه
 که با شسته کوه کوه کوه کرد به یونیم سخن بدو چنین کرد
 قوت ری که این افقون نماید برین سالن بر سر افغانه آید
 سوز سانه و شمشیر **از پست دینی مولانا سی**
 درق خوانان و حی آسمانی که سنجان در بایستی معانی
 چنین دانه از آدم حسیله **دل** چو تارخ جهان کردند آغاز
 که در کینه بودش از سخن **دل** چنین گفت آن سخن از سخن
 درین نامه چنین و این **دل** ویر خانه ز مستد کهن ز ابر
 چنین آرد و سانه در میان سخن پرداز این شیرین فضا
 سخن پردازی باغ این حکایت **دل**

چنین کرد از کس بران رواست
 چنین برون وید از پرده بود
 سلاسل ساز این خشنود خیز
از کتاب از زبان باب
 چنین ره بر سر کم کرده افروخت
 زنده زین کوه کوپای بخنجام
 بکوه افند چنین اواز ز بجز
 بی جواب این چنین کوپای
 چنین لشکر کشد گشت و بکین
 چنین نالند ز در و پیوسته ای
 کونیده و این حدیث عالی
 دل این سباه قیامت بنیب
 سبهار این لشکر بی قیاس
 ظفر مشی این قیامت سپا
من الاکار
 در رشته چنین کشید که هر
 شمشیر این دامستان چنین
 زنگونه کشد باب این گنج
 یکدهستانی ز صاحبقران

چنین راند تو سن بناوردگاه
 این چنین داد قصه را زین
 چنین کردند از قصه روایت
 بدینگونه بر آید واقعه
 بدینان کند نقل از داستان
 چنین کرد از آتش روزگار
 بدینگونه آراست لوح قلم
 جان راند در فتح نامه قلم
 نمونه چنین داشت از قیامت
 درم میس کواه این سخت
 سخن را این چنین کردست بنیاد
 چنین کرد نقل از سخنان بر
 زبده چنین بنیاد جلال
 این چنین میکند بیان سخن
 چنین کردست از قصه روایت
 باورد که این چنین کرد او
 سخنانی پرورده و دلپذیر
 چنین داد با سخن بر دوستان
 این چنین نقش بسته بر دیا
 جایی سخن کوی بسیار

۴۱

مصرع نشیده که هرگز بجز تمام شده بود دست عالمی نشین بعد از قطع
تعلق بدن مستغرق احوال آن خواهد بود نسبت با دنیا چون فراغ طریقه
و بیایست نسبت با وضع چنین در تنگنای رحم ملک و وسع و العبد اذا
جسبت دنیا بر جمیع تنهای مبتدیان است دست عالمی که موجب
ان الیایا بهم بازگشت نفوس انی باشد غیر تنهای است و هر چند
خال بعض نفوس که مراد اسما جلای حق باشند چون متعل بل و قمار
و شمع و بطایران در عالم صیبه و هوایک بنماید چون بنیاد اتحاد بر محض
الطه و رحمت بی علت است و فقیه سبقت رحمت غنی محض و معزز
کمال که در و باری و نور غنی غفاری حضرت باری امیدواری می باشد که
اوج نوحه ان موحه رایت قلای عبادی الذین اسرفوا علی انفسهم
لا یظنوا من رحمة العباد عار و عدان العبد یغیر الذنوب جیبا و سیکر
انه هو النور الرحیم **رباعی** که هرگز کنایه جبت و جو خواهد بود و ان یا
عزیز شده خواهد بود از هر محض جو که گویی ناید خوشیاش که عاقبت
نکو خواهد بود بتفصیل ستاد نمندی که باریش و توفیق پیش از حلول
واقع و هر موت عنان اتمام از صواب شالی که بجز داعی و نیوی
باز کرد و تمام و بعد درین قال **میهن** و لا یوکث کربانی عمره
یابی که هر باقی ازین عمر بجز ریائی **از نظرها** حضرت صاحب قرآن
ازین واقعه حکم اولاد و اکابر و ما و اکابر و انبیاست محمود و کوفه
خاطر شده چون رای عالی محیط ملک و فناء هر گشتی از قبل و احیاست

دودا و بقای هر محدی از مولا متشقات اشارت بشدت آئین و
رشته الصابین الذین اذا اصابتهم قالان العبد و اما السیاحون
هر هم ان جراحت ساحت **در سوکاه** **رباعی** چون صاحب قرآن سعید مغز ازین
و اغفلت و غرور محنت برای بخت و سرور متعال فرمود و بول آن
واقعه قیامت علامت سیلاب اضطراب و رجبان و جانیان انداخت
و نهیب آن حادثه شکیب سوره ببار و العباد کبار و صغار از اخیای
و شترانیه و غیره ساخت **نظم** : شد آن لحظه اول قیامت و نای
مکروه و در آمد غیر و فتنان : همه حشمتی عالم برایشان شدند
سراسر و زار گریان شدند : **دران** واقعه یای عبادی آن بود
که سبزه بر کرد و با بای بیستم سست گشته بر جای فرو ماند و هر خشنده چه
از غایت و بهشت راه شوق که کرده و باره برینا بد و نور پنهانند
چو بیم که مر کسان **مخمس** : هم لغل بینکنند و هم بسیم
راسی و ان شب سزا بود که ماه جبهه خراشید و لباس قیر با غلام پوشیده
و که که کشتان بیاستند و بر بر تیر بیت بران نشیند و گردون و قلمون
کر بیان سجده دیده و دامن شام در خون شقی کشیده و سستگ ثوابت
و سبزه تمام فرود آورد و در و فانی اعراض صرید از طوفان
بار که دران روز کار زار و سیرت اشکش خواناب بالیست و قطرات
آب و جهان بهم بگردد که در لباس سوگواری پوشش از خاک و خاکستر
داشتند و از یک شکی کلانی نماند و از جمله صوبت آن مصیبت اندوختی

جان کاه اندکس از ببال دم زدن بود و وقت مشکبای قبا سخته
 و خاتین آغایان رویا خراشیده و مو به مو و ام و اوار کمان
 دولت کربان جان دریده و در خاک و خون طلیعه آن شب که این
 در فغان راستگاری بود در عین جزای و دل افکاری که بر روی
 و سوگواری بگذرانید و چون هیچ را شکله مهر در جان گرفته و نیز حق
 جیب آغا زنها و **مهران باب** چون هیچ را از لباس سوگواری
 شب با جاک زوشت و واقعه این خوان و اندوه در کافون درون
 مصیبت زدگان بوی برآورد و خست که در من تجلی و اصطبار ممکن بود
میت عاقبت بالا گرفت از هر دردی دود آه آتش اندر رسید ز تاب
 پیش ازین **تغریب** بهمان آتشکارا که در مجموع آن این از درون
 بنوحه و زاری در آمده یکبار فغان در آورده و مشوری در جهان افتاد که
 صدایش او میت الاخوان در گذشت **مشو** می رسوز در و نهایی
 اضطراب جگر سوخته ما بهمان را در لب زبسن دود آه از دل آتشین
 در افشا و مع هو ابر زمین **چنان** آتش افشا و در روزگار که بر شد
 فضا جهان از شر **در بر من** غریب چون تند بلا از مصیبت فضا و زین
 کرد و کوه خارا چون موم از آتش گرم و نرم شود و سد اسکندر از پرده
 عتبات صحت نهاد و کرد و تیر تیر بر بندیر بار خندار و در قهرمان
 اجل شاه و کلاه ضعیف و توانا را یک جلاب می شست و بغیر و
 اضطراب مشکبای اصطبار می باید که کشید بصورت و خیرات و فاخته و

روان میت راست و گردانیده هر امر که گین است و کوچک و بزرگ را قوت
 کاهین **میت** که در کیم می نواز و نو آنکه و آنکه غیر فزاده است ز مادر
 چون اشتغال بزان اندوه آهسته آن زبان مرتبه بود که بر لال امثال
 این اصباح فرو نشاند امر ابر و ج محدث حضرت رسا اسناه علیه افضل
 الصلوٰه و اکل النجات تو تسل است تکر و فاخت او را و سپید بخت
 آن مصیبت زدگان ساند که حضرت بنی عربی صلی الله علیه و سلم بهترین
 کائنات بود خدای تعالی عالم لطیف و جود مبارک او آفرید و با این
 همه چون وقت اجل موعود در رسید روح پاکش سپید بدن گسسته
 روی تسلیم و رضا بنزد و سل علی آورد هر که کاه که جان بزرگوار
 درین سراسی فانی جاودانی نمائند و یکی هم نگو ای جانم هر چند واقعه
 مشکل و مصیبتی جان کس است غیر از رضا بقضا دیاری جستن از خدا و
 سر او جزا جاره او یک مقهور نیست **میت** اگر چه واقعه بس مشکل است
 جان فرسای **بهر** کوشش کس نکند و در حکم خدای **در تغریب** مصیبت آن
 واقعه تا بچون موجب تغییر حال بی مهال شد که عالم را میت به روح بود
 و تحقیقات طبیعت روزگار خندار اثر کرد و موسم ریح بدیع آئین که
 نوجوانان کشید و دریا چین در کلا و لباس تن جلها سبز و آغوا
 بجزم عشرت و شادمانی تبارزه پوشیده بودند جهانیان در لباس یک
 سیاه و کبود و دوزخ دیده رانده این سر دومی سر و **شعر**
 بگذرانین باغ سبب بگذران **لال زار** زیکه داغ بر دل با غمت و لاله زار

مسکین بنفشه بر سر زانو نهاد **باجاد** که بر پیشان و سواد
 کل برین دریده و سبیل بره **بلبل** بوجه ناله بر آورده زار زار
 امر او بجان و سایر شکریان و اعوان و انصار از مرد و زن دران
 شون لباس سیاه ترین و لباس وند در کردن خاک بر سر و سبیل بر
 سبزه از گاه و خاکستر فغان نوحه و زاری در میت الاخران کویان
 و از بخت ناب پشت دادم کار زمین را ماهی صفت شد و ساخته **نظم**
 همان جهان جامه کردند خاک **باز** آمد سر کرد و خاک
 گشتند و ان سر کمر **هم** از حشمت دیده خون جگر
 زینالش زار و از بس جزع **مردون** بر آمد خروش و فرج
 تحفیه خرم شاهزاده **فلان** **نظم** **بهر** خست خون و بهی کندوی
 سرش بر خاک و بر آبی **نظم** **چو** سگوت غریبی تار و پود
 چون خبر عادت جان گسل **فرزند** **بند** **نظم** **بهر** **نظم** **نظم**
 بر آشت و گشت از ان گهی **تنش** **گشت** **پیکار** **از** **جان** **حق**
 بزاده و شد زان خبر **پیشا** **در** **خاک** **و** **بر** **خاک** **سر**
 سر اسر همه جا مبار دید **بوزی** **کار** **سخت** **خون** **پیکار**
 دو زلعین چون تابه کند **بر** **گشت** **پیکار** **و** **از** **بین** **کند**
 بناخن دو کبرک حصاره را **جان** **ز** **د** **خون** **سخت** **چک** **چو** **اره**
 ز رخ پیکارش بسی آید **زمان** **تا** **زمان** **از** **آمد** **نکون**

و تمام آفتابان تر طهارت سیاه بر سپهر کوکبی بر گرفته و جهانی وزاری
 در گرفته و زمین از لباس ازرق و کبود بیات آسمان گرفت **نظم**
 روان گشته از حشمت خون دل **ز** **خون** **خاک** **روی** **من** **چک**
 جرات شد از ناخن بهی خار **سبی** **چهره** **و** **چون** **کل** **نوبهار**
 بر آمد زهر سید و جرح دود **سکیت** **زان** **دو** **جرح** **کود**
 و از برای سبکین فلک و اضطرار سلطان با نوبت عالی که سر نفع است
 کرده بودند چون تیغ حاصل پیش او حاضر کردند از سوز سینه و تابان
 مار بجان بر صندل بران جوین **میکل** **او** **گشت** **نوحه** **وزاری** **نمود** **در**
 وصف حالش مضمون این مقال از حشمتها خون میکشود **نظم**
 دو چشم بره بود کفتم **مکر** **ز** **فرزند** **د** **بند** **یا** **م** **حسب**
 کاهم نبود از سپهر گرد **ند** **کتابوت** **از** **راه** **دور** **آور** **ند**
 بزوم کمان این بهار و رنگا **که** **نقش** **تو** **باشد** **مرا** **عکسار**
 تراخت لبران شده نازد **تا** **تابوتی** **اکون** **ز** **بخت**
 سزد که زخم دیده خون گذار **کنم** **صحن** **کیمی** **همه** **لاله** **زار**
 که چون لاله از دهر جهان گسل **مهر** **جوانی** **شدی** **باغ** **دل**
در **صفت** **شب** **ما** **تاج** **نظم** **سبزی** **تیره** **از** **دود** **لای** **زار** **جهان** **گشته**
 از وضع خودش مراد نکشتن بشیان شده آسمان **شد** **آفتاب**
 از خالت نمان **در** **نظم** **سبزی** **از** **سبزی** **نوحه** **وزاری** **حالتی** **شد**
 و او که اسم از ایم وصول و عده **ایوم** **تقوی** **السماء** **کلی** **الحل** **الکلب** **اضطرار**

کرم نای بر بساط قرب این طایفه کرامت فرمای **نظم** خود بر رشته کرم که دراز
 بجز **نظم** یعنی ده تراورانی تغیر افکنوی میکند نفس بر اندیش تو انانی که محروم
 ازین ریش **نظم** دلم را در غم خودش دی ده **نظم** بخش از بند غم ازایم
 ده **نظم** درون را بی غمناهی برین دار **نظم** برآمده نیکویم که چون دار **نظم** و فتح
 ده که اندوه که رشته بخوریم حالیتی ده که برنج نمانده نبریم بهر و رفت
 حال را بهر کمن و بجان زد و یکی مارا دور نیکین که بی نفس بهر بخشای
 راجع که روح خند پیروای **نظم** **نظم** ای خالق خلق عالم غیب
 مانیم دی و عالم غیب **نظم** ای از نظر تو کار ما راست
 آراسته تو بهر ما راست **نظم** عذر به لطف تو بنده **نظم**
 رحم اگر که جلد بچسبم ای **نظم** سسرایه امید و بیم داریم
 بی حار شبیه تعلیل دم تو حیدر و می کن پشانی و اثبات قدم خبر مید
 از انانی و ایش که مارا با اعتقاد درست بپزند کن آلودگی را بپشتن خالص
 بدل کردن غفلتی که رفت بر ما لیکه تغییر طاعتی که آید از مادر بهر نفس مارا
 با نفس بر آوری ده قدم را با نظر بر آری بخش **نظم** دم بعد فراغی
 بخش ازین درد غم فراودی تا کی توان خورد **نظم** باشد اندر دل تخم شکار
 بکن بنیاد رسم و عاده **نظم** الهی ما بر آنم مگر کرم و باغ است اگر چه
 باغیم کرم و در باغ نیست میدانی که نفس طاعتی آلوده معاصیست و از کتاب
 سنا پیش ما سناهی امید و افق است اگر چه طاعت نیست عزیمت صادق
 است اگر چه استطاعت نیست از سینه را با کی بدست و زبان تغییر از

عاجری آمد بهت از اطلال **نظم** اگر کار یک حس بمان شود **نظم** زوری
 رحمت جز نقصان شود **نظم** امید افاقه محکمت **نظم** اگر چه بی پیش و نیکی
 کم است **نظم** بس نفس اماره آواره گشت **نظم** پیرسی کلز انچه بر چه گشت **نظم**
 بر آب که جز نمانده ام **نظم** دلم را تو بی سبیل نمانده ام **نظم** **نظم** **نظم**
 شد و او که در دین سپناه **نظم** جود است کار است دشمن تباہ
 از سر نیاز و اخلاص مناجات حضرت بی نیاز نبوده نواز عباره
 ساز می گشت اگر عنایت تو بر ذوق طریق طفر نباشد شکر و عدت
 عالمی سجت و اگر هدایت تو درین طریق رفیع نکرد و راه فتح و فخر
 بیج در هیچ است **نظم** ای همه هستی ز تو پیداسته **نظم** خاک ضعیف از
 تو توانانسته **نظم** از بی تست این همه امید و بیم **نظم** هم تو بخش بی بخش ای
 کریم **نظم** چاره ما ساز که بی یاوریم **نظم** کو تو برانی بکه رو آوریم **نظم**
 ای دست او نام از دامن او پاک کمال کوناه وای پر صاب
 تدبیر عقل در بیان عرفان گشت و کم کرده راه کدام دل که در قبضه
 بنعل الدیانت **نظم** بچاره نیست کدام جان که به تیغ و حکم ما برید باره
 باره نیست ما اگر چه صاحب تاج و ختم لازم ما در ماندگی و بندگیست و
 اگر چه خداوند اقبال و ختم صفت ما بچارگی و سلفندگیست **نظم**
 خداوند همه سر کش گانیم **نظم** اگر چه مالک ملک جهانیم
 ز سر تا پا بهر بچشم در هیچ **نظم** همه بچاره ایم و مانده بر جای
 برین بچارگی ما را بهر بخشای **نظم** بعد از عرض مناجات و

شوخ حاجات بخت رفیع الدربابت روی جزو خاک لغز نهاد و از بیم
دل و صدق نیت از حضرت عورت فتح و لغزت سست نمود و از سر و تن
غیب نوبه اجابت شود و **مناجات کن** **فیكون** ای محض فی حصول وای
عادان فی عدول وای قاضی فی عدول وای حاکم بی بزل وای ناظر فی نظیر
وای دانای فی ضمیر وای توانای فی نظیر وای قادر بی تدویر وای قائم
بی بشیر وای بادشاه بی وزیر وای قاهر بی دلیل وای قادر بی نظیر
وای قدیم بی بشیر وای قهار بی مایل وای جبار بی عدیل وای لطیف بی
یا علیم یا من لا یحتاج الا الیه و التوفیق حاجات اکثر و طاعت قلیل و
است عالم ساحل خالی خالق بی عدد و ای احد سجد وای اول بی برابرت
وای خدای منیت وای ظاهری صورت وای باطن بی ضرورت وای
حق بی حالت وای موم بی حلیت وای یزیدی دلست وای غنی بی قلت
وای سمیع بی غفلت وای سميع بی مسکرت وای شنونده بی صفت
وای بخشاینده بی منت وای صاحب لیالت وای مبدع بی حالت وای
مبنای بی حد وای توانای بی جوارح وای علام بی فکر وای مستم
بی تغیر وای قادری که قدرت بر هیچ تدبیر خوشد وای جبار بی نیاز وای
قهار بی تنور ذات قوی کیف وای صفات قوی حیفا ای رزاقی که رزق
بهیچ بنده در لغز نیست وای حرکت هرگز غیر وای شنونده که از شنیدن
هرگز ملول نشوی وای سمیع که هرگز معلول نگردد وای عالمی که او نام نکتہ کمال
تو خدایا و بهر هیچ مخلوق بر سر اسرار حکمت تو بی نزد ملکات تو تو میدانی

۹۸ قادر را بخدمت سالکان خدمت تو و بخدمت رهنا دادگان باطاعت تو
و بخدمت سوختگان محبت تو و بخدمت تشنگان شربت تو و بخدمت سگان
مهربت تو و بخدمت تشنگان قربت تو و بخدمت رواست تو ای داننده
ضمایر وای شنونده و سر لیک این بنده و بچاره عامی لغزین مقرر با حق خود
کردانی و از روی لطف و رحمت سوی این بچاره اسیر نفس اماره نظر
افکندی یا معین الضعفاء و یا غنی الفقراء یا انیس الغزاة و یا عظیم
الرجاء ای دستگیر هر سر شکسته وای فریادرس هر در مانده ای عذربخیز
بجبران ای نام تو نور چشم مرعیان ای یاد تو شربت جان علیلان ای
دانهائی بی رمان وای دوست دارنده نیکوکاران وای دستگیر کن
ساربان وای سار بنده کاران وای کریم پرست نام وای رحیم شکران
وای پرستار دل پریشان و در مندان وای مهربان جرات برسدگان
وای درمان در مانده کاران و مجیب خوانندگان ای جبار پس بچارگان
وای مطلوب جان مستحقان وای محبوب سببی نفاقان ای پناه
درویشان وای پناه بی خویشتن وای غنی کننده و مغفلان بی
سازمان وای عز و جلال وای معین بی کسان وای محبوب
جانوران و مقصود ناموران ای بخشاینده بر بختا نندگان وای هست
دیده بهاران ای رماننده و مجربان و بخدمت تو سیدان داننده بهارها
وای سزنده کارهای بصیر باحوال بنده کاران وای سمیع باحوال
خوانندگان ای نیازمندی داننده از نا و ارشاد تو به آواز نامی

د از روی و هیچ مویشین و مومنات و مسلمین و مسلمات و مسلمات
 این بچاره ضعیف غیث و فضل و رحمت خویش کفایت کردانی
 تا کافی الممات الهی تو بفریاد پیاپی ایل ملام و عزیزان از خان
 و مان دور انداخته بکس و از دولتی نه نازل من القرآن ما یوشعنا و
 للمؤمنین ای کس یکسان شربت ستا فرستی و آنچه عواقب کار خرا
 و نویسه کان و شنوندگان باشد برآورده محو و کردانی یا الاله
 خداوند چون این اسیر نفس اماره را محل رحلت رسد با ایمان بری
 بخت محمد الرسول الصمد علی علیه و آله و چون از قبر برگیرانی با ایمان
 برانگیزان یا الهما بادشاه عجل قدرت و بکمال عصمت تو که از
 فضل و رحمت خود بی بهره نکردانی و در رحمت خویش بر روی این
 بچاره بی مسامان و برایشان روزگار کش ده کردانی الهی است
 الرسول حاجاتنا و داشت الما مول مراد آنها اللهم انی اسألك العنا
 و بالتواضع و التواضع و بعد الموت بحسب محمد و آله و اجمعین العالیین
 بر شکت یا ارحم الراحمین **مناجات از سبته الابرار و الابرار**
 ای حیات دل هر زنده دلی سرخ رویی ده هر جا تجسلی
 جاشنی خشنش شکر گویند کارشیرین کن بشیرین کاران
 بر فرازنده افروزه رواق نمده اندر کش زلفکاری طاق
 تاج بر سر ز زین تاجان عقد ده بند مکر حجابان
 جرم بخشنده بخش سنده در بند بریم بخش سنده

۹۱۰ ابرسیر ابی تنسیده دلان خوان خورشیدی روزی طالبان
 کنج جان سبج بوبراز جسم عاریس کنج لصد کوه طلسم
 در بر روی بخود بسته دلان زور بپند دل از خود کسلان
 قفل حکمت نه بگنجینه دل رنگ ظلمت بر آینه دل
 مرهم داغ جگر سوختگان شدی جان غم اندوختگان
 نغمه کان از لکر کوه کشی سج عیش از سبب اندوه نمایی
 مونس خلوت تنها شدگان قلبه و وحدت یکتا شدگان

مناجات از نه کتاب

ای زبان خرد از گننه تو سبند بایه قدر سخن از تو طلبند
 بجز دوشخ کالت نوان بسخن شکر ذالت نوان
 سخن از باغ جالت و در لیت و اندرین مرحله با و آردیت
 از کالی و فوف باغی کرشناخت و زلفی نور چراغی کرشناخت
 بگردین زمره خاموشش شوم بای تاسر جو صدف کوشش شوم
از زبان بابنه جهان کتاب ای جبار از صفت ذات تو پر
 عالم از غفلت اثبات تو پر هیچ جا نیست که غوغای تو نیست
 بر تو روی و لاری تو نیست تو چنین ظاهر و ماکور بصر
 تو چنین حاضر و ماکور بصر نور تو که بنود ما چسبکنم
 چشم بنادول و انا چسبکنم نیست از غایت کرته نظر کر
 خبر مار تو جوبی حسبری **از همان کتاب معبر**

ای پراز فیض وجود تو جهان / غرق نور تو چه پدید آید
 مایه صورت و معنی همه تو / مایل همه تو ای همه تو
 بی نصیب از تو چه هست در چون / خالی از تو نه درون و نه بیرون
 مستعدی و آخریت / متغی باطنی و ظاهریست
 کرده در همه اصدا و ظهور / هیچ ضد نیست ز نه دیک تو دو
از همان باب از همان کتاب
 بونا زم که مریدی و مراد / مردمان ترا بگین نیست
 شوق مسکین ترا بگین نیست / خواهش از جانب نیست در دست
 هر چه هست از طرف لب نیست / اما خواست و بی گاهش ما
 هیچ سودی نه بد خواهش ما / در با خواهش تو راست شود
 محبوبی با خواست شود / **از همان تصنیف لطیف**
 ای ز هر دو همه را روی بتو / روی هر ذره ز هر سوی بتو
 کار ما چیست کنه در زین / عادت تو کنه آفرین
 تو به از بنده بود دست نهاد / تو به آنست کس سر کشاد
 بار ز بارش کن هر دو توئی / تو به ده تو به شکن هر دو توئی
 هر که شکم شده آتیه گناه / حسب بتو به نشو در روی براه
از همان کتاب سب بطور
 بر عم رحمت او طمع مرز از را / دیدن غیر اوست حرام
 درع از ترک حرامست تمام / نیست اهل درع آن ماندند

کس بغیر تو کند دیده نگاه / هر که از غیر تو شد بچانه
 درع نیست و در کرامت / هر درختی که بارش درع است
 رسته از دانه حص و طاعت / **در**
 ای در رحمت تو بر همه باز / غرق لغت تو شب و فراز
 غشباری یقینا می تو بسند / در دور از انجالت خرسند
 کز نه باست ز تو باست نامی / کس سوی مست که نه کلامی
 کز نه بوی ز تو آید به باغ / کس نبود کل خوشبوی باغ
در
 از همه صبر خوش الا از تو / صبر بی توره می درد است
 صبر با تو در و شمر دانت / از در قرب تو دوری مشکل
 در حال تو صبری مشکل / صبر بر قرب از ان مشکلتر
 رخ بخون دل از ان مشکلتر / **در**
 ای کشیده بهمان خوان کرم / حاضران خوان تو الوان نعم
 نعم و شکر نعم هر دو زنت / نشو جز یقین کار درست
 شکر کو بیان را حسرم بنا / یک ناله است از ان خوان
 چون ناله ز تو انمیت جدا / زان ناله است جهانی بخوا
در
 فزون دار از تو دل ماند و نیم / ای تن ما تو چون موسی ازیم
 دارد اینک از تیغ لوزق / تیغ چیست همه در خون غرق
 رو به اینم ز خواری رنجبه

دای اگر شیر زند مرغی
 که باز جلد و دگریم و لیس
 چله را شکند جلد شیر
 تا تو حکم امانی زسد
 تن با مید بجانی زسد
 ای غمت دولت جاوید هم
 قرب تو غایت امید هم
 بغت خاطر نو میدان خوش
 و ز رخ جنت جاویدان خوش
 بتلای من و ما یلم هنوز
 مانده در خوف و رجایم هنوز
 چون مای خود اندر بندیم
 بتو بی فضل تو چون بچندیم
 پین کوشاری و رسوائی ما
 بر ثلث مار آرمای ما
 بود سویت ره و روی یایم
 در کستان تو بویی یا ییم
 عارضای تو کل ز تو کل
 ای دو عالم همه اجزا و تو کل
 فوشت را راه تو کل تو دبی
 خالصکار تو شوی را بنمون
 سوی روزی رسیده ای رون
 که بی تشنه لبی بر لب و تاب
 حبشه آب بر آری ز سراب
 کاه بر کشته اری بر شاخ
 ریزی از بهر غم امیوه فراخ
 با را و برکت شیرینی
 مرد دره را بگر شیر دبی
 چون شود بر کف شیر سوار
 ناز یازد و هیش از دم مار
 ای رضا بخش ریاضت کیش
 را بیض طبع رضا اندیش
 قبل و همت کار اگهان
 قاضی حاجت حاجت خوانان

۹۱۲
 دل اضی بقضایت طلسم
 روضه حسن ریاضت طلسم
 بی رضای تو کل باغ مغسیم
 هست بسین باغ تجسیم
 از سحر لاله این باغ مکن
 باغ خود بر دل باغ مکن
 باغ ناسیفته و شبنم نت
 و باغ ناسوخته و مرهم نت
 شبنم خود بدین باغ درست
 مرهم لطف بدین باغ درست
 ای خورزان ز تو کاش نچرخ
 ای خورزان ز تو کاش نچرخ
 بر می عشق ز تو خجسته چرخ
 مادرین حکمستان تو نیم
 دست بر فوق ز دستان تویم
 یافتم از تو جو جهان شکست
 دست ناکیر که رفتم ز دست
 از تو بی قیدی داریم امید
 دامن از غایتشانی مارا
 ای سراسیمه شوق تو ملک
 سر نه بچیده ز طوق تو ملک
 و باغ بر جان و دل از شوق تویم
 نده و باغ و سک طوق تویم
 کز نه با طوق و فانیه تکیم
 در ره تو چو چکان کم شکیم
 میل غیر ز دل ما پر و ن کن
 شوق خود روز بروز افزون کن
 ای ز غیبت رقم غیر ز دای
 ای ز غیبت رقم غیر ز دای
 نهین صیقل آمینه غیر نمای
 جلوه کرد همه اخبار تو بی
 وز همه کس نه عودار تو بی
 در هر کون و مکان غیر تو کو
 نمک بی زور و غیرت از د
 کوه کشیم درین خانه بسی

نیست غیر تو درین خانه کسی
 هر کسی جز به بغیری بپوشند
 کرده دل بغم غیر تو سپند
 جای از غیر تو برد خسته چشم
 در خیال خست افروخته چشم
 شمش از طلعت خود روشن
 برداشتن کن در آن گلشن باز
 ره بگردان ز دورانش
 بهجت گنور همچو رانش
 سوز لوساز فزون روز بروز
 رآتش غیرت غیرت سوز
 وادی بعد برو که نه کن
 بسد پرده قرین به کن
 ای که چون روح من ز دیکی
 چون رک جان بدن ز دیکی
 بلکه ز دیگری از رک جان
 لیک و زند ازین فتم که جان
 قرب تو که نه پیش قدم
 باز کرد همه عالم بعدم
 کر ز ما دور نشیند همه کس
 مایه هستی ما قرب تو بس
 دور نزدیک ز تو همه وزند
 در سماعت طبع خود رند
 در رمت قطع مسافت دورت
 وصل جستن بغیر هجوریت
 جیت قرب ز تو خود هر بدن
 دامن از کون و مکان در چن
 بر درت بندگی از آودی ما
 ای غمت مایه شدی ما
از ان باب از جهان کتاب
 بنده خاص تر نیست سپند
 بر دل از بندگی غیر تو بند
 فارغست از دو جهان درد و جهان
 نه عیان سببه چیزی نه نهان
 جاکز به جشک ز مین
 کشته در گوی فنا خاک نشین
 نشسته خاطر او بند بهیج

ز دلش یافته بپوشند بهیج
 تا فیه روی در روی همه کس
 روی در روی تو آورده کس
از ان باب لقیف حنیف
 ای جو از غدی مردان از تو
 جنبش راه نوردان از تو
 مایه برای تو جهان کرد انیم
 در وفا تو جوان مرد انیم
 چه بسا رفیت جهانگردی ما
 حاکم نیست جو از غدی ما
 فرخ نگار کس سر افرازی یافت
 در رمت باید جانباری یافت
 سر نوبی خل سر افرازی از
 جان نوی سبک جانباری از
از کتف جهان بزرگوار
 ای زلفت علم صبح سغید
 صاد قاز ابو خوش صبح امید
 جز بهرت ز ازل تازه دم
 باو صبح از تو بعد بقم علم
 علم صدق بر افلاک زینم
 نایکی جاده جان چاک زینم
 چون عشق اشک بخون آمیزیم
 ایچ اشک چو گردون ریزیم
 تا شود زان نفس مار و شش
 تاب مهری بدل ما شش کن
 تا شود زان نفس مار و شش
 برسانیم برو شش نفسی
 ناکان را بمقامات کسی
از کتاب سطر
 ای ز چمت دل عشاق دو نیم
 خط مخلص راه او عظیم
 دای مخلص اگر شش آمد پیش
 خطو بدن اخلاص ز خویش
 دیده اخلاص ز خود اشتراکت
 لغت اشتراک نه از ادراکت
 کار مخلص همه لغت است و خل
 کسر او نام بهیج است بدل
نوع دیگر هم از ان کتاب
 ای محیط کرم عرش صدف
 کس او نام بهیج است بدل
 ای محیط کرم عرش صدف

عرشیان در طلبت باو بکفت
 کشتی افکنده بطوفان توینم
 سلامت برسانش بکشتی
 صدق هستی مارا بشکن
 صنوت کوهر مارا بنمای
 ای بزندان غمت شاد بده
 روی در شب و احسان تویم
 سر ما فخر طاعت ز تو یافت
 حرص ما بر تو ز حد بیرونست
 زان گرفتار ضایع نشویم
 از همان نصیف لطیف
 چرخ را پشت تو اضع ز تو غم
 بدست روی بذلت برین
 کنگر عزت خود ساخت بلند
 مکن کار کزاری از دست
 از کسان منت عزت نکشیم
 خواری که تو سبکبار بر ما
 ای ز غفلت همه را بشت بگو
 که حلم تو صد احسانست

مالک لب تشنه احسان تویم
 نظر لطف برین کشتی دار
 خیره ما بهوی ساحل زن
 پرده غفلت مارا بکشی
 از همان باب از همان کتاب
 بند تو بنده و آزاد همه
 بنوی و بنده و فرمان تویم
 دل ما عزت قناعت ز تو یافت
 هر چه کویم از ان افزونست
 که تو جز هم بتو قانع نشویم
 ای وجود همه پیش تو عدم
 مایه رخصت خود عرش برین
 هر که خود را برمت خار افکنند
 همه اعداوت و خوار از تویم
 ما بخواری خواریت خوشم
 عزتی کان نه ز تو خواریست
 از همان نسخه معتبر
 نیست بی سستی از ان هیچ گروه
 جان ما در تن از ان نقصانست

۹۱۴
 زان تو است ساعیم همه
 در ساعده چو مالک ملک
 هر ساعی کشته جاوید امنیت
 پاک با ما هستی خود کو قناعت
 از همان تالیف حنیف
 لب امید یادت خندان
 باغ را غنچه دل نشکفته
 از چیده کمره غصه و غم
 خاستن از تو فشان از تو
 فتح بابی نه بسندی بر ما
 ای دل و دیده در صاحب نظران
 روی در روی تو باشد همه
 همه جا بر تو رواست مگر نه
 بهوایی تو نشیند بهم
 هر روی که بجای نشوند
 بای ما سر همگی کوش شوند
 آستین بر سر جان افشانند
 از همان باب از همان کتاب
 شتران فلک از شوق تویم
 جسم و جان کرده و دایم همه
 دوران پیشتر از دور فلک
 ز سماعت کمر کرد امنیت
 فوق خود را بکند کو قناعت
 ای غمت شادی و دولتند
 باو یک شمره ز لطف کشته
 یکشایی سبک انگشت کرم
 سبق از دست و کشتن از تو
 تا در طاعت نه بندی بر ما
 نوعد کز از همان کتاب معتبر
 از خیالت بچال و کران
 چشم دل سوی تو باشد همه
 باز سر کرده بسویت گذرند
 تنهار تو هستند بحکم
 که از ان بوی وفا می شنوند
 با غمت دست در آغوش شوند
 و امن از میل جهان فشانند
 ای ز تو ملک ملک رفته زوت
 بیم آنت که این بهشت و جفا

مکه مانند شوق تو مهر
 در بایان غمت روی بنهند
 جان شیرین بک و بوی دهند
 ای خوش آن ره روان خود بسته
 رقص دایم ز تو در پی بسته
 زیر بایش جو کند بای ز بسته
 نقشه خار بود سبزه تر
 خراج از دایره وصل و نزاع
 کرده سنی سپهر راه سعادت
او گشت ران بر کوه ار
 ای ز عدل تو مساوات بهای
 نوز عدلت ز زمین ظلم دای
 عدل شایان که هر خیر و سریت
 از جهان داری عدلت کریت
 نام تو عدل بود کار تو عدل
 آشکار شده ز آثار تو عدل
 ظلمی که بجا می رسد است
 به عدلت و ظلم ناست
 نسبت ظلم تو نیست ادب
 ظلمت ماست و ظلمت لب
از منظومات همان نادره
 خالی از ترک همسایه سی
 ای براه طلبت سی کسی
 چون ترا دید که هیچ ندید
 دیده را کل شد و تو کشید
 بلکه موجود خواند کس را
 جز تو مقصود نداند کس را
 در کجا بد ز غمت کاهد بس
 که خوش اند ز دردت خواهد بس
 در فراق تو سزد و نالش او
 از وصال تو بود بایش او
 ای رنای ده هر چه خوشی
 مهر لب نه هر خاموشی
 بهوای تو سخن گوشتی ما
 تمنای تو خاموشی ما
 که تو در حرف بنی لطف شگرف
 بجز در حرف نشود چشمه حرف

در بر آفاق زنی حمله و پی
 قاف تا قاف شود حلقه و پی
 معدت اصل همه تشکیبا
 قرب تو مایه دیگر مکسبا
هم از آن تالیف لطیف
 ای طلفت ایجن جان آرای
 دست جوت ز ازل نخل نشان
 تیغ مهرت چین دل برای
 تا به بر سر ما نخل نشان
 زیر نخل تو رطب جنبانیم
 در رطب زیریت از نخل کرم
 کرکته غارتم تیغ جبه غنم
از مخففه الاخر ارمولان
 ای ز وجود تو نمودیم
 جود تو سر مایه بودیم
 هست کن نیست کن ما تو بی
 مبدع زد کن ما تو بی
 کار کراننده درین کارگاه
 ز آتش لا سوخته در لا آله
 میت ز لا مخلصی الا ترا
 حکم تبارک و تعالی ترا
 فیض توالت جو بایی رسد
 کس بشناسی آن کی رسد
از زبان باب از همان کتاب
 مرحم راحت نه آزار ما
 ای زکرم جاره کر کار ما
 بر دمی پرده نشینندگان
 روشتی دیده بینندگان
 قبله مانیده هر معتسلی
 عقد کشانیده هر مشکلی
 خوشه ده دانه فشان خاک
 توشه ز کوشه نشینان پاک
 قبله تو حیدیک اندیشگان
 بازوی تاید بنر مشنگان
 مرسله و بند کلوشت خا
 شان زن زلف عروس بها
 از نم لطفی که بهوار بخشید

غم دراز کوش کل آوخت
 سید و مردم ز داغ تو داغ
 فکرت تو منور اندیشم
 دست توان قوت کار از تو یافت
 کردی تو جستانیم ما
 جز تو کسی کاید از و بچار
 چشم غایت ز تو دارم و بچار
 راه نهان خانه نخستین ده
 کریمای غم منبت
 ز تو آتش بیم در سینه ام
 تو آری بجوم بوس دلم
 ز غمت جوی باکم اندر گناه
 تو امید ده من سر ایا امید
 تو آرزو ده جوی و غم آرزو دل
 تو غم کن تو آرزو مرا کار غم
 تو یکس پناهی و من سیکس
مناجات آرام بخانا از اضطراب بجات ده و در بر ثبات بخش **نظم**
 ای خالی جسم و صانع روح
 جز تو که نهی کعب امید
 در دل محرم ز جالت چراغ
 طاعت تو نغمه ترین سینه
 بای طلب راه کد از تو یافت
 تا کنی تو نگو اینم ما
 نیت دین کار که گسیه و دار
 روی عبادت بنو آیم و بس
 در کن ما مثل تو رفیق نه
نوع دیگر
 غم و فاش و درد نهان منبت
 ز تو داغ امید در سینه ام
 تو بستی کد آرزو در دلم
 تو بی باکم را از و غم آرزو
 امیدم جوادی کن نا امید
 چرا دور باشم ز تو مقفل
 مرا غم جوادی سر آوار غم
 پناهی جوشتی مران و اسپم
 مرهم سینه ای مجروح
 درویره مغلسان جاوید

۹۱۴
 استعداد بخش مستعدان غیر مجرب از تعطیل وقت منام بخش و مجربان غیر
 مستعد را اصاعت فرست خلاصی ده **نوع دیگر** قومی ز حال در بون
 افشاند قومی ز خیال سرنگون افشاند از پرده غیب پیچ کس
 اگر نیست هر یک بره در کون افشاند **از منشآت شیخ ابو الفضل**
 ای کنج بخش متنی دستان و امنی شب غم ای حق پرستان هرگاه بدگاه
 کریمان مجازی متنی دست آمدن منرا می بخیانت غم از کرم ختمی دست
 متنی آمدن اعتبار از فواید و چیز آوردن اعتبار را ساید **نظم**
 یارب جوین از بهستی خود بر خیزم
 از کرد و ده آید بدست کرد آلوده
نوع دیگر از همان کتاب معبر ای بومیایی بخش شکسته دلان وای در
 کن با بکلان هرگاه پیش از وقت غمیدی و پیش از غمت میرمائی
 از خواش مضطر ما پر دانی و از آرزوی منی وصل کانه در کد زانی
 رراتش دن پیچ و تا بهم
 یک ره نظری بکار ما کن
از همان کتاب ای مالک با ستمت وای وای علی الاطلاق هرگاه
 مالکان مجازی نیل به مات و کافل امنیات بندمای رسمی باشند
 و خاها و زنده امن و مها و آسایش باشند بندمای حقیقی را بکوش
 باشند که از مالک تحقیق ما امن بوده را با میدی سپرد در سلک کلاپی
 مراد قدم ز منشد **نوع دیگر** جانها هر غرق بحر جاوید شوند

ذرات قرین نور خورشید شوند: این در که بود بسیار امید دو کون
 ای وای بران قوم که نمیدانند: ای حیرت بخش اندیشیان وای
 جمیع ده و دهای بریشان هرگاه راه آمده نادانی می بخشد راه مار فترا
 بجز الی گشته **شمس** ما بزم بهر وجه و جگر خوری نه: از پهلوی بره دباری
 نه: از مستی جلال امیر شکاری نه: و از رفتن و آمدن خبر داری نه
 در بیان چگونگی احوال احوال **تولدت در ماه فروردین در کتب طراز الله**
 بر از مذکوران در سن و فریب سخن و برابر ندان شدن این اخبار نو و کس و کس
 و مستتر غایب که جامع این منشآت بسنیده و صادی این منظومات
 برگزیده عبداللہ بن خلف و از زمانی بهیچیکه اول این تالیف حیف را
 بنو حیدر و قید این روزی گراست آخر این تصنیف لطیف را عیاض جاست
 حضرت قاضی الکجابات بر پیراسته و پیرا و قاضی کتاب بلبله ای غرا
 و فو قی رقیع اسماء حسنا خدای جهان آفرین مطرز باشد و انشاء از
 هر کتابی که انتخاب نموده بود با شعری که مورخان از دو اوین و دیگران جاز
 متاخرین و جاز مستقیمین و در شرف و درج نموده بودند بران الکشاف نموده
 پیاپی بر دوازده پنجه در جنب عبارات منتخب نشر اسماء شوا بر صدر شری
 که در آن مندرج بود مرقوم نمود و غرض از این بود این که شرف این درجست
 نموده و ایاتی که طراز آن عبارات مذهب گردیده اکثر شهر جمیع است که خلص
 ایشان در نه است کتاب مرقوم کرد بهر حکمت است که در شوا بر سجدان این
 جزو زمان باین کمترین در دهنان دین باب اعتراضی غایتی و سیکس در

درج مرقوم

ایات علیده بعد مرقوم تحقیق اسمای ارباب سخن نموده بر صدر شوا
 ثبت نموده و بر ایاتی که قابل آنرا به تحقیق نمیدانست با شری که در
 میان ارباب نشانش شایع است قانع گردید و بنا بر صدر کتاب ایامی
 باین معنی شده و بعضی فقرات انشا بجا اسمای با سامی شایع
 تمامی بهم واردند از هر یک از سه سو دین اوراق است بلکه محرران سابق
 تاریخ مختلفهای مضمون بلاغت شون این پیت جمال الدین عبد الرزاق که
پیت دوراه و رو کیک ره روز و سه حال: عجیب شد اگر اوقد لای
 با یکدیگر قرار دزده اند از انجمله حسن نظامی و بلوی که صاحب تاج
 است و مولانا شرف الدین علی یزدی که مایل ظفر نامه است کامل
 الدین عبد الرزاق سمرقندی که مالک مطلع و سعدین است پر بهم
 شبیه حرف زده اند بلکه فقره فقره عبارات بخش مرقوم قلم شکن
 رقم ساخته اند مورخان مستحق تصدیق این مقدمه اطلاع دارند **پیت**
 نکته سبحان بارگاه قدم همه شمرنده اند از رخ بهم هر تقدیر
 این سرگشته وادی انتخاب آنچه از هر کتاب مناسب باین جنبه
 تالیف دانست بر پیاپی بر دوازده وصف اشیا هر چیزی که در کتب
 منتخب شده بنظر آمد به خط بطور آورد و اخبار را بعد از بطور از جندی
 که مناسب بهر چیزی بود مزین گردانید و از چیم این که با و احاطه روی
 و دیگران نگارش صورت تمام تالیف باز ماند و توصیف اشیا کم و
 بیش در بنقد که مرقوم زده و کلک بیان گشت الکشاف نمود چرا که درین ایام

ترتیب و ترکیب این ماده مجسمه صورت کلین لایحه رحمت را بنظر در آور
 و بدین خسته ارج غایت و مشکله در در کتب ترجمه نموده بدست برود
 خلعت قبول درین نسخه لطیف پوشانده تا کین کاوانی که در پرده خفا
 مستورند بر صافه و پرداخته ایشان درازنده آئینه افکند و رو نهند
 و چشم عیب می بینی در بنظر آید ایشان نگردد **بیت** میزگرش
 روزنهار **مکن** در جهان عیب پیش آسکار **هر** خنده عاصم از کمال
 بی انصافی در کین با شنند و مدعیان بی آالی برای آهوی سستی گوش
 نشین چون مدوح از کرم حبلی برین است نه عیب کرین عذر
 پذیرنده است نه جرم گیرنده بنابران بگفت و شنید ایشان غلین و متالم
 نیکو **دو مصرع** خود کو کرم صاحب برین و بجز **ند** که کاین مبدع
 رنجور با وجود عدم حضور برستیاری همت و بای مردی مروت معصوم
 برک و فوای میزبان صدر نشین محفل که گشایان **سج** زوای خاطر
 و لفظ راحت رسان بی آزار متبدل و آذادگان و سبک کار افشا دکان
 پناه بی پائان قدر دان کار کاملان رضا جوی خاطر در ویشان مرم
 نه زخم و آریان مروج امور و معنی الهی عارض شریعت حضرت ختی مایه
 نواب بی صورت ولی سیرت صفی صورت خلیل خلقت ملک طریقت فلک
 هدایت بود هر فطرت کبری عدالت قائم طبیعت رستم شجاعت
 و انانیت کمالی مانی **این** خیر این جز و زمان مبارک الدین
 حسن خان سیف خان این زبانی لایف که پس بر طراز الاخبار شده

در بلده طبعه قیام که موقوف است حکام صوبه بهار است از آغاز با بنام رسانید
اول **کریه** اقباش نمودی یاریم در روز کار **چنین** جمعه کی گدای
 از من با و کار **منت** خدای راعی و جل که در خدمت سعادت است که
 بومیایی احسان شکست کیلای دل دشمنان درستی نماید شکر از در
 عظم شانه که در جگر ملازمان دو اتمند است که برستیاری توفیق غده
 خاطر کار و زبستان کرشید ابرهتی که باران رحمت او بر عالم و عالیا
 کاه و بیکاه می بارد آفتاب مکرر می کوشید رحمت او بر تو اکران و نیکان
 در شام و سحرگاه می تا به در هر دیاری که در اینجا مستقری داشته از
 برکت یتش بقاع خیر ایجاد شده و در هر سرزمینی که دور و زری کام
 گرفته همین تبتیش دل نشین تر از بهشت برین گشته و از عنایت
 پرور و کار و صوبه و بهار آوازه و همت و الهامیت را بر تبار مبدع کرده
 که از افتخار و ملا و بهند و ستان ارباب خواش و اصحاب بزرگوار
 درین ایام **این** دیار مکرر به نصیب اومی آید از تاریخی که خبر غلای احمد با و
 شنیده از عنایت فراخ دلی سلطنت از برای تنگ روزیان آن مملکت
 فرستاده و می فرستند و بهر کس از آن وحشت آید و این ملک آمده و می آید
 با جلال آواز صمیم قلب پرداخته و می پروان و کرسنگان حاضر و غایب
 محظوظ سال کرات را در پیقه مشک می بری کروانده و بر سنگان آشکار و نهان
 آن دیار را درین مقام تن می بستند و الا ان خیرش بدولت دوام
 سودا خیر و آفتاب رسد و آخرت افزوده اند که در روز محشر بر مایه آب و حله

ایشان خواهند و این اقل موجودات که کمترین دالالت کنندگان و ^{خلایق} این صدر نشین انجن صاحب غیر انت از میان هست و الا نشین امیدوارست که دعای خیر و فائز آفرینش از برای خود ذخیره نموده باشد که در روز جزا وسیله نجات خویش سازد پیش و ستان احسان این محسن جلی هرگز در وقت خویش و بزومش مقصود و مطلوب فقرا و ضعیفا از مومن و مشرک چین بر چنین اقبالش ننیده اند و از زبان غیر بیان او در حصول مراد و حصول مدعای درویشان و محتاجان مجوزان کلین بالاس العین یعنی نشینده هر چه هر کس که میسر بدست آن بر جان خویش میگذارد نه برستانندگان و آنچه عباد و العزیزانند کرم زندان میداند از خوشی چون خود و بنیان ^{شعر} آنچه بر آید دست میدهند از دل و زکرم آید وی میسر و فی خویش بخاطر ارباب غرض که متمسکین امراض حقد و حسد نه چنان خطور نکند که این نزد درگاه خان عالیه در نگارش احسان و کمالش خود صاحب خود قصر خوانی میکند و بکلیف من چندین خوش آمد کویان محمود و رقم زده و گلک بیان می گرداند باین و چون و حال کن منسکون که انجن ویده می نگارد و بدانچه یقین حاصل کرده میگذارد و کنی با بیدار شدی چون طبع دستور پسند این سعادتمند از فی نه تمام از افشای عطایا خود دار و بنابران و لیری در اظهار کرمی که در اخفا مساکن صوبه سبار و ساکنان هر دایر فرموده غرض نماید بر بنیاد که جرات و جبارت

۲۰
نموده کمال ملاحظه نهایت و امید دارد که مبادا بخاطر شریفش ناخوش گرا آید نه غایت حضرت اکرم الا که بین کشتن حال این فرخنده فضیلت شده که در یا و کان بر عطایای ریاضش رشک می برند چگونه محمود و طبیب ایشان نکرد که هیچکدام بدو خوشی و کشاده روئی این کارهای کرم بجای وری و کوهی ایشان نمیکند بر با وجود آن وسعت حال تا در دل او در نیایند و در وی کوفی که قطره بارانیت خویش خود از صدف خاطر کسایطایی میزند و دوکان با آن کران مایکی تا جان او انقلاب کلک کند صورت لعلی که در معنی پاره سنگی پیش طبیعت بر خست باطن بهر دم دیده جوینده خویش نماید **لله عهد البی خسر الزمان** اگر کشش رشک دریا و کان رشک بیا هم خوش آمد مدان که از بچکان در سنین و شور بکیرند و کوه را بزر و دلی این سبهر کرم دم بدم بطوع و تلومیش بخشد درم تفاوت میان وی و بچکان بود از زمین تا بلند آسمان بران خرمی رحمت تخم عطا کشتند و بنمود نشو و نما ای خانه سخن گذار میگذاری و ای مسلم غیرین نگار جرمی نگاری که از عهد جهان هزار یک جود احسان این صدر نشین انجن کریم بر می آید زیرا که این فیاض کارگاه از غایت بلا نهایت الهی این هست از نیست بهر خواهی درگاه عرش مستجاب و بدولت سعادت ملازمت بادشاهی دارد که دیا جود این فرماندهی و جهانداری او

ملکی غای و ایتیه من لونا حکما محلی و مزین است و طراز خلقت سلطنت
 و کامکاری او بشریف و ایتیه ملکا عظیم شرف و موشی سلطان
 الملوک و الملک السلاطین خاقان الاعظم خوانین المودی بالعیان
 الابدیه المشرق بشریات السرمیه نوبا و ده بوستان جهانانی زوشت
 افروای کستان کامرانی زمینت بخش افرو و اورنگ عقد کشی دانش و
 فوینک فارس مضار شهابت کوه الکلیل جلالت کشور کرد مملکت سنان
 تخت نشین و الامکان زین پسند شاهی زمینت تخت شایسته ای
 کوه سعادت و بختیاری پرایه رخسار خروی و کامکاری شهریار
 فلک رتر کردن توان جهان را شتری طالع مهر تو امان شمع دودان
 دولت کورگانی چراغ افروز تخت تیمور خانی شجره طیبه حدیقه مودت
 پذیری غره و دود اقبال جهانگیری خدیو رفیع منزلت عالی تبار بادشا
 همیشه جنت سکندر کوه حسن و فلک بارگاه صاحبقران خورشید کلاه
 اچا نماینده عدلت و مکرمت و مروت کیده جهانداران ماضی ابوالظفر
 شهاب الدین محمد صاحبقران ثانی شاه جهان بادشاه غازی عدالت
 آیتی کرد در مودت بیا یون و سلطنت روز افزونش از وفور موابه
 احسان و عموم موابد بر دستان عالمی از اصیت مودت و شیروان
 از یادست کوه تکیلی که با وجود کمال شکوه و وقار مکت اقتدارش آثار
 شکوه و قهر و خاقان بر باد رفت عافی حوزه اسلام ماضی آثار الکفر و
 اسلام جاریسند جهانانی و جهانگیری فارس بکران کامرانی و کامکار

۶۲۱

بادشاه سریر جاه و جلال نیز اوج عودت و اقبال
 ظل خورشید ناه اهل جهان صیت عدلش نوید امن و امان
 باو خلقت و کوز و جوسیم روح یابد از و عظام ریم
 بی بدل در مکارم اخلاق مهر اسرار آفاق
 لطفش از ذره را خطاب کند در زمان کار آفتاب بکشد
 فقر قدرش مایه رخ برین در هوایش همای سدره نشین
 پیش درگاه او نیاز سپهر قبه و قدر او فراز سپهر
 حسن سعیش چو در سبط جهان کرد سبط بساط امن و امان
 کشت در کارخانه عالم کار عدل وی آنگنان محکم
 کوه آکین عدل پوشیده داد کس نشیر و ان نیار داید
 کرده از زمین عدل او بهمان **مورد** صوبه دارانش کار نو شیروان
 خاندان کریم دریا و دل حامی شمع و ماضی باطل
 سین خان نگار کرده ملک بهار از عدالت چهره و دلدار
 آن صنی صنوفی که در عالم کرد احیای بهمت حاتم
 معرفت کرینا حقیقت مینا آلود در پاجه و فاعله این تالین حقیف
 از شجاعت و سخاوت نیکان در حیز خیر و تقوی آید همه تحصیل حاصل
 بود از تکلف عبارت و تعریف طبیعت این بنده یکدل و چون یقین
 میدارست که طبع حق در دست خورشید و شمت سخن ساخته بن بر غنیزد
 نابزبان به لایحه از مردی و مردی که در خدمت حضور است دیده بود پیشین



۳۰۳۰۰



EAH HV
U